# رباب نامه

از

# سلطان ولد

فرزند

# مولانا جلال الدین مولوی

به اهتمام

دکتر علی سلطانی گردفرامرزی

تهران ـ ۱۳۷۷ هجری شمسی



یادبود

سی‌امین سال تأسیس

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک گیل

۱۴ دیماه ۱۳۴۷ ـ ۴ ژانویه ۱۹۶۹






مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران ـ ایران

دانشگاه مک‌گیل
مونترآل ـ کانادا

# رَباب نامه

از

## سُلطان وَلَد

فرزند

## مَولانا جَلال الدّین مَولوی

به اهتِمام

دکتر علی سلطانیِ گِردْفرامرزی

تهران ۱۳۷۷

# سلسلهٔ دانش ایرانی

## ۲۳

زیر نظر

**دکتر مهدی محقق**

انتشارات

**مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل**

خیابان انقلاب، شمارهٔ ۱۰۷۶، تلفن ۶۷۷۲۱۳، دورنگار ۸۰۰۲۳۶۹

صندوق پستی ۱۳۳ ـ ۱۴۵ ـ ۱۳، تهران

تعداد ۳۰۰۰ نسخه از چاپ دوم کتاب رباب نامهٔ سلطان ولد

در سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ گردید



شابک ۵ ـ ۰۹ ـ ۵۵۵۲ ـ ۹۶۴

تهران ۱۳۷۷

انتشارات





# مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی *

زیر نظر

مهدی محقق

۱ ـ *شرح غرر الفرائد* معروف به شرح منظومهٔ حکمت سبزواری، قسمت امور عامّه و جوهر و عرض با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی و فرهنگ اصطلاحات فلسفی، به اهتمام پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقّق. (چاپ شده ۱۳۴۸، چاپ دوم ۱۳۶۰، چاپ سوم دانشگاه تهران ۱۳۶۹).۱

۲ ـ *مجموعهٔ سخنرانیها و مقالهها در فلسفه و عرفان اسلامی* (بزبانهای فارسی و عربی و فرانسه و انگلیسی)، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۰).۴

۳ ـ *تعلیقه بر شرح منظومهٔ حکمت سبزواری*، میرزا مهدی مدرّس آشتیانی، به اهتمام دکتر عبدالجواد فلاطوری و دکتر مهدی محقّق و مقدّمهٔ انگلیسی پروفسور ایزوتسو (جلد اوّل، چاپ شده ۱۳۵۲، چاپ دوم دانشگاه تهران ۱۳۶۷).۲

۴ ـ *مرموزات اسدی در مزمورات داودی*، نجم الدّین رازی، به اهتمام دکتر محمّد رضا شفیعی کدکنی و مقدّمهٔ انگلیسی دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۲).۶

۵ ـ *فیلسوف ری محمّد بن زکریای رازی*، دکتر مهدی محقّق، به پیوست سه

---

* ـ شمارههای آخر عناوین کتابها بصورت معمولی نشانهٔ «سلسلهٔ دانش ایرانی» و میان دو کمانه نشانهٔ «مجموعهٔ تاریخ علوم در اسلام» و میان دو قلاب نشانهٔ «مجموعهٔ اندیشهٔ اسلامی» است.

مقدّمه بزبان فارسی و دو مقاله بزبان انگلیسی (چاپ شده ۱۳۵۲، چاپ سوّم نشر نی ۱۳۶۹، چاپ چهارم انجمن آثار و مفاخر ایران ۱۳۷۷).۱۴

۶ـ *منطق و مباحث الفاظ*، مجموعهٔ رسائل و مقالات دربارهٔ منطق و مباحث الفاظ (بزبانهای فارسی و عربی و فرانسه و انگلیسی) به اهتمام پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۵۳، چاپ دوم دانشگاه تهران، ۱۳۷۰).۸

۷ـ *افلاطون فی الاسلام*، مشتمل بر رساله‌هائی از فارابی و دیگران و تحقیق دربارهٔ آنها، به اهتمام دکتر عبدالرّحمن بدوی(چاپ شده ۱۳۵۳).۱۳

۸ـ *انوار جلیّه*، ملّا عبداللّه زنوزی. به اهتمام سیّد جلال الدّین آشتیانی، با مقدّمهٔ انگلیسی از دکتر سیّد حسین نصر(چاپ شده ۱۳۵۴).۱۸

۹ـ *بیست گفتار در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی*، از دکتر مهدی محقّق، با مقدّمهٔ انگلیسی از پروفسور ژوزف فان اس و ترجمهٔ آن از استاد احمد آرام (چاپ شده ۱۳۵۵، چاپ دوّم شرکت انتشار ۱۳۶۳).۱۷

۱۰ـ *جاویدان خرد*، ابن مسکویه، ترجمهٔ تقی الدّین محمّد شوشتری، باهتمام دکتر بهروز ثروتیان با مقدّمه بزبان فرانسه از پروفسور محمّد ارکون و ترجمهٔ آن از دکتر رضا داوری (چاپ شده ۱۳۵۵).۱۶

۱۱ـکتاب القبسات، میرداماد، بانضمام شرح حال تفصیلی و خلاصهٔ افکار آن حکیم، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و دکتر سیّد علی موسوی بهبهانی و دکتر ابراهیم دیباجی و پروفسور ایزوتسو با مقدّمهٔ انگلیسی (جلد اول، متن چاپ شده ۱۳۵۶، چاپ دوم دانشگاه تهران ۱۳۶۷).۷

۱۲ـ *ترجمهٔ انگلیسی شرح غررالفرائد* معروف به شرح منظومهٔ حکمت، قسمت امور عامّه و جوهر و عرض، به وسیلهٔ پروفسور ایزوتسو و دکتر مهدی محقّق با مقدّمه‌ای در شرح احوال و آثار آن حکیم (چاپ شده در نیویورک ۱۳۵۶، چاپ دوم مرکز نشر دانشگاهی تهران ۱۳۶۲، چاپ سوّم دانشگاه تهران ۱۳۶۹).۱۰

۱۳ـ *جشن‌نامه کربن*، مجموعهٔ رسائل و مقالات به زبانهای فارسی و عربی و انگلیسی و فرانسه و آلمانی به افتخار پروفسور هانری کربن، زیر نظر دکتر سیّد حسین نصر(چاپ شده ۱۳۵۶).۹

۱۴ـ *دیوان ناصر خسرو* (جلد اوّل، متن بانضمام نسخه بدلها) به اهتمام استاد مجتبی مینوی و دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۵۷، چاپهای سوّم و چهارم و پنجم دانشگاه تهران. ۱۳۵۶ و ۱۳۶۸ و ۱۳۷۰).۲۱

۱۵ـ *دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی* شارح گلشن راز، به اهتمام دکتر برات زنجانی با مقدّمهٔ انگلیسی از نوش‌آفرین انصاری (محقّق) (چاپ شده ۱۳۵۷).۲۰

۱۶ـ *الامد علی الأبد*، ابوالحسن عامری نیشابوری، به اهتمام پروفسور اورت روسن و ترجمهٔ مقدّمه آن از دکتر سیّد جلال الدّین مجتبوی (چاپ شده در بیروت ۱۳۵۷).۲۸

۱۷ـ *الدّرة الفاخرة*، عبدالرّحمن جامی، به پیوست حواشی مؤلّف و شرح عبدالغفور لاری و حکمت عمادیّه، به اهتمام دکتر نیکولاهیر و دکتر سیّد علی موسوی بهبهانی و ترجمهٔ مقدّمهٔ انگلیسی آن از استاد احمد آرام (چاپ شده ۱۳۵۸).۱۹

۱۸ـ *شرح فصوص الحکمة*، منسوب به ابونصر فارابی، از محمّد تقی استرآبادی، به اهتمام محمّدتقی دانش پژوه، با دو مقاله بزبان فرانسه از خلیل جرو سلیمان پینس و ترجمهٔ آن دو مقاله از دکتر سیّد ابوالقاسم پورحسینی (چاپ شده ۱۳۵۸).۲۲

۱۹ـ *کاشف الاسرار*، نورالدّین اسفراینی بانضمام پاسخ به چند پرسش و رساله در روش سلوک و خلوت نشینی، با ترجمه و مقدّمه به زبان فرانسه به اهتمام دکتر هرمان لندلت (چاپ شده ۱۳۵۸، چاپ دوم پاریس ۱۳۶۴).۵

۲۰ـ *رباب نامه*، سلطان ولد پسر مولانا جلال الدّین رومی، به اهتمام دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی با مقدّمهٔ انگلیسی (چاپ شده ۱۳۵۹، چاپ دوم ۱۳۷۷).۲۳

۲۱ـ *تلخیص المحصّل*، خواجه نصیرالدّین طوسی، بانضمام رسائل و فوائد کلامی از آن حکیم، به اهتمام استاد شیخ عبداللّه نورانی (چاپ شده ۱۳۵۹).۲۴

۲۲ـ *نصوص الخصوص فی ترجمة الفصوص* (شرح فصوص الحکم محیی الدّین ابن عربی)، رکن الدّین شیرازی، به اهتمام دکتر رجبعلی مظلومی، به

پیوست مقاله‌ای از استاد جلال الدّین همائی (چاپ شده ۱۳۵۹).۲۵

۲۳ـ ***بنیاد حکمت سبزواری***، پروفسور ایزوتسو، تحلیلی تازه و نو از فلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری، ترجمهٔ دکتر سیّد جلال الدّین مجتبوی، با مقدّمه‌ای از دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۵۹، چاپ دوم دانشگاه تهران ۱۳۶۸).۲۹

۲۴ـ ***شرح بیست و پنج مقدّمهٔ ابن میمون***، ابوعبداللّه محمّدبن ابی بکر تبریزی، به اهتمام دکتر مهدی محقّق و ترجمهٔ فارسی از دکتر سیّد جعفر سجّادی و ترجمهٔ انگلیسی بیست و پنج مقدمه از س. پینس (چاپ شده ۱۳۶۰).۲۶

۲۵ـ ***الشّامل فی اصول الدّین***، امام الحرمین جوینی، به اهتمام پروفسور ریچارد فرانک و ترجمهٔ مقدّمهٔ آن از دکتر سیّد جلال الدّین مجتبوی (چاپ شده ۱۳۶۰).۲۷

۲۶ـ ***جام جهان نمای***، ترجمهٔ فارسی کتاب التّحصیل بهمنیار بن مرزبان تلمیذ ابن سینا، به اهتمام استاد شیخ عبداللّه نورانی و محمّد تقی دانش پژوه (چاپ شده ۱۳۶۲).۱۵

۲۷ـ ***معالم الدّین و ملاذ المجتهدین*** معروف به معالم الاصول، شیخ حسن بن شیخ زین الدّین شهید ثانی، با مقدّمهٔ فارسی و ترجمهٔ چهل حدیث در فضیلت علم و تکریم علما، باهتمام دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۶۲، چاپ دوم مرکز انتشارات علمی و فرهنگی (چاپ شده ۱۳۶۴).۳۰

۲۸ـ ***اندیشه‌های کلامی شیخ مفید***، مارتین مکدرموت، ترجمه از انگلیسی به فارسی به وسیلهٔ استاد احمد آرام (چاپ شده ۱۳۶۳، چاپ دوم دانشگاه تهران ۱۳۷۲).۳۵

۲۹ـ ***المبدأ و المعاد***، شیخ الرّئیس ابوعلی ابن سینا، به اهتمام استاد شیخ عبداللّه نورانی (چاپ شده ۱۳۶۳).۳۶

۳۰ـ ***یادنامه ادیب نیشابوری***، مشتمل بر زندگانی استاد و مجموعهٔ مقالات در مباحث علمی و ادبی، باهتمام دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۶۵).۳۳

۳۱ـ ***شرح الالهیّات من کتاب الشّفاء***، ملّا مهدی نراقی، به اهتمام دکتر مهدی محقّق با مقدّمه‌ای در شرح احوال و آثار آن حکیم از حسن نراقی (چاپ شده ۱۳۶۵).۳۴

۳۲ـ *الباب الحادی عشر*، العلّامة الحلّی، مع شرحیه : النّافع یوم الحشر فی شرح باب الحادی عشر، مقداد بن عبداللّه السیّوری. مفتاح الباب، ابوالفتح بن مخدوم الحسینی العربشاهی، باهتمام دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۶۵، چاپ دوم و سوم آستان قدس رضوی مشهد ۱۳۶۸ و ۱۳۷۰).۳۸

۳۳ـ *دانشنامه در علم پزشکی*، حکیم میسری (کهن‌ترین مجموعه در علم پزشکی به شعر فارسی)، باهتمام دکتر برات زنجانی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق (چاپ شده ۱۳۶۶).(۲)

۳۴ـ *دو فرس نامهٔ منثور و منظوم*، (دو متن فارسی مشتمل بر شناخت انواع نژاد و پرورش و بیماریها و روش درمان اسب)، باهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران چاپ شده ۱۳۶۶).(۳)

۳۵ـ *مفتاح الطّب و منهاج الطّلاب*، ابوالفرج علیّ بن الحسین بن هندو (کلید دانش پزشکی و برنامهٔ دانشجویان آن)، باهتمام دکتر مهدی محقّق و استاد محمّدتقی دانش پژوه، و تلخیص و ترجمهٔ فارسی و انگلیسی و فهرست اصطلاحات پزشکی از دکتر مهدی محقّق (تهران چاپ شده ۱۳۶۸).(۱)

۳۶ـ *آثار و أحیاء*، رشیدالدّین فضل اللّه همدانی (متن فارسی دربارهٔ فن کشاورزی) باهتمام دکتر منوچهر ستوده و استاد ایرج افشار و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق (تهران چاپ شده ۱۳۶۸).(۴)

۳۷ـ *دومین بیست گفتار در مباحث ادبی و تاریخی و فلسفی و کلامی و تاریخ علوم اسلامی*، به انضمام «حدیث نعمت خدا» مشتمل بر زندگی نامه و کتاب نامه، از دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۶۹). ۴۰

۳۸ـ *اوائل المقالات فی المذاهب و المختارات*، محمّدبن محمّدبن نعمان ملقّب به شیخ مفید، بانضمام شرح احوال و آثار شیخ و مقدّمهٔ انگلیسی دکتر مارتین مکدرموت، باهتمام دکتر مهدی محقّق (چاپ شده ۱۳۷۲).۴۱

۳۹ـ *دیوان محمد شیرین مغربی*، بتصحیح و اهتمام دکتر لئونارد لوئیزان و مقدّمه پروفسور انماری شیمل و ترجمهٔ فارسی آن از داود حاتمی (چاپ شده ۱۳۷۲).۴۳

۴۰ـ *الشّکوک علی جالینوس* محمّد بن زکریای رازی، با مقدّمهٔ فارسی و

عربی و انگلیسی، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، (چاپ شده ۱۳۷۲). [۱]

۴۱ـ *بیان الحق بضمان الصدق (العلم الالهی)*، ابوالعبّاس فضل بن محمّد اللّوکری، با مقدّمهٔ عربی، به اهتمام دکتر ابراهیم دیباجی، (چاپ شده ۱۳۷۳). [۲]

۴۲ـ *الأسؤلة و الاجوبة*، پرسش‌های ابوریحان بیرونی و پاسخ‌های ابن سینا، به انضمامِ پاسخ‌های مجدّدِ ابوریحان و دفاعِ ابوسعید فقیه معصومی از ابن سینا، به اهتمامِ دکتر مهدی محقّق و دکتر سیّد حسین نصر، (چاپ شده کوالالامپور ۱۳۷۴). [۳]

۴۳ـ *درآمدی بر جهان شناسیِ اسلامی*، دکتر سیّد محمّد نقیب العطّاس، ترجمهٔ فارسی از محمّد حسین ساکت و حسن میانداری و منصوره کاویانی (شیوا) و محمّدرضا جوزی، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق در شرحِ حالِ نویسنده، (چاپ شده ۱۳۷۴). [۴]

۴۴ـ *جراحی و ابزارهای آن*، ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی، ترجمهٔ فارسیِ بخشِ سی‌امِ کتاب *التّصریف لمن عجز عن التّألیف*، به اهتمامِ استاد احمد آرام و دکتر مهدی محقق، (چاپ شده ۱۳۷۴). [۵]

۴۵ـ *اسلام و دنیویگری (سکولاریسم)*، دکتر سیّد محمّد نقیب العطّاس، ترجمهٔ فارسی از احمد آرام با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق در شرح حال نویسنده، (چاپ شده ۱۳۷۵). [۶]

۴۶ـ *مراتب و درجات وجود دکتر سیّد محمّد نقیب العطّاس*، ترجمهٔ فارسی از دکتر سیّد جلال الدّین مجتبوی، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق در شرح حال نویسنده، (چاپ شده ۱۳۷۵). [۷]

۴۷ـ *طبّ الفقراء و المساکین*، ابن جزّار قیروانی، باهتمام دکتر وجیهه کاظم آل طعمه، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی از دکتر مهدی محقق، (چاپ شده ۱۳۷۵). [۸]

۴۸ـ *چهارمین بیست گفتار در مباحث علمی و ادبی و فلسفی و کلامی*، دکتر مهدی محقّق، بانضمام کارنامهٔ علمی نویسنده در نمودار زمانی، (چاپ شده ۱۳۷۶). [۹]

۴۹ـ*کتاب المناهج فی المنطق*، صائن الدّین ابن ترکهٔ اصفهانی، با مقدّمهٔ فارسی و عربی، باهتمام دکتر ابراهیم دیباجی، (چاپ شده ۱۳۷۶). [۱۰]

۵۰ـ*شرح کتاب القسبات میرداماد*، احمد بن زین العابدین العلوی معروف به میر سیّد احمد علوی، باهتمام حامد ناجی اصفهانی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی از دکتر مهدی محقّق، (چاپ شده ۱۳۷۶).[۱۱]

۵۱ـکتاب *تقویم الایمان*، محمّد باقر الحسینی معروف به میرداماد، و شرح آن موسوم به *کشف الحقائق* از میر سیّد احمد علوی، و *تعلیقات* آن از ملّا علی نوری، باهتمام علی اوجبی، (چاپ شده ۱۳۷۶). [۱۲]

۵۲ـکتاب *الإصلاح*، ابو حاتم احمد بن حمدان الرّازی، باهتمام دکتر حسن مینوچهر و دکتر مهدی محقق، با مقدّمهٔ انگلیسی از دکتر شین نوموتو و ترجمهٔ فارسی آن از دکتر سیّد جلال الدّین مجتبوی، (چاپ شده ۱۳۷۷).۴۲

۵۳ـکتاب *حدوث العالم*، افضل الدّین عمر بن علی بن غیلان بانضمام *الحکومة فی حجج المثبتین للماضی مبداء زمانیّا*، الشّیخ الرّئیس ابو علی بن سینا و مناظره میان فخرالدّین رازی و فرید الدّین غیلانی، با مقدّمه به زبان فرانسه از پروفسور ژان میشو، باهتمام دکتر مهدی محقّق، (چاپ شده ۱۳۷۷).۴۳

## فهرست مطالب

# پیشگفتار

ابتدا می‌کُنم به نامِ خدا موجِدِ عالَمِ بقا و فنا[1]

آیین اسلام در آغاز پیدایی و شکوفایی به‌منزلهٔ آب حیاتی بود که جانهای تشنهٔ شرق و غرب جهان را سیراب ساخت و فریاد «اِنَّ اکرمکم عندالله اتقیٰکم» لرزه بر اندام بت‌پرستان و ستمکاران انداخت؛ امّا سر سپردگان زر و زور بسیار کوشیدند تا مسیر این جنبش آسمانی را منحرف سازند. بدین منظور چنان «برگ و ساز»هایی بر آن بستند که چهرهٔ راستین اسلام پوشیده شد و با «نمودی» به‌جای «بود» دوباره به‌خدمت زورمداران قرار گرفت تا جایی که خلیفهٔ بغداد بر هر چه نامسلمانی است، لباس اسلام می‌پوشانید و محمود غزنوی به‌نام دین به‌غارت عبادتگاههای هندوان و کشتار آنان می‌پرداخت و سهم خلیفه را هم از یاد نمی‌بُرد. انحطاط شدید اخلاقی و تظاهر در جامعهٔ بظاهر اسلامی اوج گرفت. درین حال «تصوف اسلامی» اندک اندک نضج گرفت و کوشید تا مردم را به‌خودسازی وادارد و آنان را از سطح مسائل دین به‌عمق حقایق آنها راهنمایی کند و بدین منظور پهن‌دشتِ ادب فارسی را برای نبرد با نفس‌وهوی برگزید و دلاورانه بر سپاه شیطان تاخت.

پیش ازین زمان، بخشی از شعر و نثر در خدمت خداوندان زور و زر و یا در بیان هزل‌وهجو سرگردان مانده بود امّا هنگامی که تصوف اسلامی به‌ادبیات فارسی راه یافت، آن را در مسیری نو به‌حرکت در آورد و برای نخستین بار ادبیات «مردمی» با ابعادی وسیع در ایران شکل گرفت و محتوای شعر و نثر را بکلّی دگرگون ساخت چنانکه توجه به‌معنویت و حرکت در راه کمال انسانی، جای آنهمه ماده‌گرایی و هوای‌نفس را گرفت.

بدیهی است که دستگاههای سیاست تلاش کردند تا این پدیدهٔ انسانی را نیز به‌راه منافع خود بکشانند و از درون تهی سازند. در نتیجه بعضی از خانقاهها به‌خدمت حکومتهای ستمکار در آمدند و در عوض نذروفتوحی را برای سماع و سورچرانی به‌دست آوردند امّا حقیقت اینست که عارفان سوخته جان را با جیفه‌های این جهانی کاری نبود.

در هر حال، اگر عرفان را از ادبیات فارسی جدا کنیم، جز کالبدی سرد و بی‌روح بر جای نمی‌ماند. بدین جهت احیای آثار ارزندهٔ عارفان یکی از وظایف دستگاههای فرهنگی است و من امیدوارم که با تصحیح و تحشیهٔ «رباب‌نامهٔ» سلطان‌ولد ــ که خود آن را راهگشای شناخت مثنوی معنوی شمرده است ــ هم خدمتی به ادبیات فارسی انجام دهم و هم، گامی هر چند کوچک در راه شناساندن عرفان اسلامی بردارم و من‌الله التوفیق...

در اینجا وظیفهٔ من حقشناسی و سپاسگزاری از استادان عزیز و دانشمندی است که اگر جمالی درین کتاب مشاهده شود، مرهون راهنمایی و دلسوزی آن بزرگواران هستم و در عین حال، از نواقص آن شرمسار و امیدوارم که دانشمندان و خوانندگان گرامی مرا در رفع آنها راه نمایند. نخست از آقای دکتر مهدی محقق استاد دانشمند دانشگاه تهران صمیمانه سپاسگزارم که گاه و بیگاه مزاحمت‌های مرا تحمل فرموده و پیوسته راهنمایی دلسوز و دوستی بزرگوار بوده‌اند، مخصوصاً که چاپ این کتاب را نیز مرهون بزرگواری و ادب‌دوستی ایشان هستم. همچنین از استادان گرامی: آقایان دکتر سید حسن‌سادات‌ناصری، دکتر علی‌شیخ‌الاسلامی، دکتر سیدجعفرشهیدی و دکتر حسین‌لسان ــ که در انجام این مهم مرا از مرحمت خویش برخوردار ساخته‌اند ــ تشکر می‌کنم. آقای دکتر حکیم‌الدین قریشی، ملخّصی از مقدمه را به انگلیسی ترجمه کرده‌اند و آقای دکتر نبی‌بخش قاضی نیز در همین خصوص راهنمایی‌هایی فرموده‌اند که جای سپاس فراوانست. سرکار خانم دکتر عصمت‌ستارزاده و بویژه آقای دکتر توفیق‌سبحانی در ترجمهٔ ابیات ترکی کتاب مرا یاری کرده‌اند که از آنان سپاسگزارم. آقای ذبیح‌الله عزت‌یزدی فوق‌لیسانس ادبیات فارسی پژوهشکده در استنساخ و مقابلهٔ بخشی از نسخه‌های ربابنامه مرا همراهی کرده‌اند که از ایشان تشکر می‌کنم.

آبانماه ۱۳۵۹ هجری شمسی، تهران ــ علی سلطانی گردفرامرزی

۱ ــ بیت آغاز مثنوی ولد نامهٔ سلطان‌ولد

## ۱ ـ سلطان ولد کیست ؟

بهاء الدین محمد ( یا احمد ) مشهور به سلطان ولد ، فرزند بزرگ مولانا جلال الدین محمد بلخی عارف بزرگوار و سرایندهٔ مثنوی معنوی است . سلطان ولد بین سالهای ۶۲۰ تا ۶۲۳ ( و به تصریح جامی درنفحات الانس درسال ۶۲۳ ) هجری قمری دیده به جهان گشود و در سال ۷۱۲ هجری قمری چشم از جهان فرو بست . استاد همایی در بارهٔ نسب و کمیت و کیفیت زندگانی و حدوددانش و آثار وی تحقیقی عالمانه کرده‌اند و حاصل پژوهش خودرا مشروحاً در مقدمهٔ مثنوی « ولد نامه » در اختیار پژوهندگان ادب و عـرفان ایران قرار داده‌اند [1] . همچنین مرحوم سعید نفیسی در مقدمهٔ « دیوان سلطان ولد » یکبار دیگر با اشاره به تحقیق استاد همایی ، خلاصه‌ای از چگونگی زندگی و آثار شاعر را نوشته است [2] . بنابراین حق فضل و تقدم این دو بزرگوار را ازیاد نمی‌بریم و ازتکرار آن سخنان چشم می‌پوشیم .

## ۲ ـ آثار سلطان ولد :

۱ـ دیوان غزلیات ورباعیات به تقلید ازدیوان غزلیات شمس سرودهٔ پدرش مولانا جلال‌الدین محمد که به کوشش مرحوم سعید نفیسی به وسیلهٔ کتابفروشی رودکی چاپ شده است .

۲ ـ کتابی به نثر به تقلید از فیه مافیه مولانا که ضمیمهٔ چاپ سنگی فیه‌مافیه درتهران چاپ شده است .

۳ ـ مثنوی « ولد نامه » بر وزن حدیقة الحقیقهٔ ( = الهی نامه ) سنایی که

---

۱ ـ مثنوی ولد نامه ـ تصحیح استاد همایی ، از انتشارات اقبال ـ مقدمه ـ ص ۱ تا ۶۸ ـ ازین پس هرجا نام « مثنوی ولد نامه » ذکر شود ، منظور همین چاپ است .

۲ ـ دیوان سلطان ولد ـ تصحیح سعید نفیسی ـ چاپ کتابفروشی رودکی ـ ص ۱ تا ۲۹ .

با تصحیح استاد همایی به وسیلهٔ کتابفروشی اقبال منتشر شده است . درفهرست بعضی از نسخه‌های خطی مانند فهرست میکروفیلم های کتابخانهٔ مرکزی‌دانشگاه تهران بدین مثنوی ، نام « ابتدا نامه » داده‌اند .

۴ ـ مثنوی « رباب نامه » بروزن مثنوی پدرش ، مولوی و به تقلید از همان کتاب . همین مثنوی است که درکتاب حاضر تصحیح انتقادی و چاپ شده و در اختیار خوانندگان و محققان گرامی قرار گرفته است .

۵ ـ یك مثنوی دیگر به همان شیوهٔ رباب نامه با مطالبی کم و بیش مانند آن که هنوز چاپ نشده است . نام این بخش دربرخی از فهرست های نسخه های خطی ، « انتها نامه » قید گردیده است .

**۳ ـ ارزش نسبی رباب نامه**

چنان که سلطان ولد ، خود ، گفته است ، هدف وی در سرودن یا تصنیف آثارش پیروی ازمولانا بوده تا همچون مریدی خالص وصمیمی تا آنجاکه ممکن باشد برراه مرشد خویش برود [1] . روی همین اصل ابتدا مثنوی ولد نامه [2] وسپس رباب نامه را سرود . استادهمایی نوشته‌اند که « گویی ولد به ساختن مثنوی‌آشنا نبوده و هرقدر پیش‌آمده نیرو گرفته و قویتر گشته است» [3] صحت این نظریه‌را از مقایسهٔ ولد نامه ورباب نامه می‌توان دریافت زیراکه رباب نامه از لحاظ جوهر شعری و نوع بیان بی‌گمان از ولد نامه پخته‌تر وعارفانه‌تر و ازجهت ادبی‌فصیحتر است اما با این همه ، در مقام مقایسه با مثنوی مولانا البتّه شکوه خویش را تا حدودی از دست می‌دهد . این امر به عقیدهٔ من بدین سبب است کـه هرگاه از سلطان ولد و اشعارش سخنی‌به میان می‌آید ، بیدرنگ ذهن آدمی اورا با پدرش مولانا ـ که اقیانوسی از معارف و آگاهی هاست ـ مقایسه می‌کند و نتیجه نیـز

۱ ـ مثنوی ولد نامه ص ۳ و ۴ .

۲ ـ برای آگاهی از کم و کیف ولد نامه رجوع کنید به مقدمهٔ ولد نامه ـ ص ۲۵ تا ۳۷ و ص ۶۶ تا ۱۲۸ .

۳ ـ مقدمهٔ ولد نامه ص ۳۲ .

کاملا آشکار است ؛ اما اگر تکرار مضامین و پاره‌ای از سخنان وی را نادیده انگاریم ، رباب نامهٔ سلطان ولد از جهت بیان و محتوا درمیان مثنویهای عرفانی زبان پارسی ارزشی خاص خود دارد ، مخصوصاً که این مثنوی ، همه ، شرح سخنان مولاناست وبرای درك بسیاری ازمطالب مبهم یامختصرمثنوی‌معنوی بسیار راهگشاست . سلطان ولد ، خود با وجود خود پسندیهایی که کرده و بدان اشاره خواهیم کرد ، برتری مولانا راآشکارا اعلام کرده است چنان که درصفحهٔچهارم ولد نامه می گوید : « هرچه توانستم و دسترسی بود ، خودرا به حضرتش مانندا کردم ، باقی ، حضرتش را مقامات است و مرا نیست که آنجا نتوان رسیدن مگر حقّ تعالی به عنایتِ خود برساند » .

هدف دیگر سلطان ولدآن بود که مشکلاتِ سخن مولانا رابه زبانی‌ساده‌تر و با شرحی بیشتر بازگوید تا کسانی که « آن قدر فهم ندارند که مصدوقهٔ حال را فهم کنند و غرض اورا بدانند » از سخنانِ مولوی بی‌بهره نمانند[1] . پیداست که سلطان ولد به کوتاهیِ فهمِ بسیاری از مردم از درك اشعار پدرش پی برده بود . اتفاقاً در « مناقب العارفین » جلد ۱ ص ۴۳۵ نیز سخنی هست که این موضوع را تأیید می کند . افلاکی می گوید که روزی سلطان ولد به پدرش گفت : « سخنان شما را بایزیدی باید تا فهم کُند » و مولوی به وی پاسخ داده بود که « نی‌نی بهاء الدین،یاران‌ما به آن راضی نشوند » . باتوجیهِ این‌پاسخ،ممکن است که سخن مولوی را نوعی مدح نسبت به مریدانش به شمارآوریم که آنان را برتر ازبایزید شمرده باشد امّا سلطان ولد بارها در مثنوی رباب نامه به درك اندك بسیاری از مریدان خود وپدرش اشاره کرده است . سلطان ولد در اواخر رباب نامه بی‌پرده اعتراف کرده‌است که سخنانش در رباب نامه دقیقاً همان مطالبی است که از پدر خود درك کرده است :

| | |
|---|---|
| این مراتب ، حال مولانای ماست | وین معانی ، قال مولانای ماست |
| آنچه کردم فهم ازو گفتم همان | نیست بیش و کم درین ، نیکو بدان |

---

۱ ـ ولد نامه ص ۲ و ۳ .

جان و دل را قبله شد گفتار او — زنده‌ایم و تازه از اخبار او
گفت و تقریرش بود خوان ارم — هست جان را اندرو بی‌حد نعم [1]

اما درجایی دیگر سخنان خویش را جمله از الهام حق می‌شمارد کـه این البته گفتار پیشین اورا نقض نمی‌کند چرا که تا الهام حق نباشد نمی‌توان ازسطح سخنان عرفانی به کُنْه‌وژرفایِ آنها پی‌بُرد و اصولا به‌عقیدهٔ صوفیان‌هرچه از«حلقوم عبدالله » بیرون آید ، درحقیقت جز « آواز هایی از شه » نخواهد بود :

اندرین جا هر چه گفتم ، ای پسر — جمله را الهام حق دان سربسر
بی من آمد از من آن ، نیکو ببین — جنبش عاشق ز عشق آمد یقین
قایل اینجا عشق باشد نی ولد — در حقیقت جمله را بین از احد
از شریعت وز طریقت گفته شد — دُرِّ تَحقیق و سَرایر سُفته شد
بی‌حد و بسیار دراین مثنوی — لیك کو اندر جهان یك معنوی
تا ببیند جمله در من اندرین — گرچه پنهانست ، او بیند مُبین
هرچه رَطْب ویابِس است،اینجابُوَد — هر که این را خوانَد ، اوبینا بُوَد [2]

سلطان ولد براستی گمان می‌کرده که با سرودن رباب نامه اقلاً مشکلات مثنوی مولانا را حل کرده است و باید انصاف داد که در بسیاری از موارد هم چنین است منتهی کلامش در برابر مثنوی مولانا به چشم جلوه نمی‌کند وگرنه اگر مثنوی مولانا نمی‌بود ، آن وقت بی‌هیچ پیشداوری می‌توانستیم ، رباب نامه را ارزشیابی کنیم . درهرصورت سلطان ولد خود مدّعی است که رازهای اولیاءِ حقّ را به گونه‌ای که برای خَلقِ جهان قابل فهم باشد، برمَلا ساخته و اگر کسی

---

۱ ــ رباب نامه ورق ۲۴۴ A ــ ازین پس هرجا که نام « رباب نامه » در پاورقی مقدمه ذکرشود، منظور، نسخهٔاساس‌است وچون شمارهٔ ورق‌های نسخهٔ اساس درصفحات‌چاپی متن نیز داده شده ، یافتن آن درکتاب حاضر دشوار نخواهد بود اما ذکر این نکته لازمست که شمارهٔ قید شده برای هرورق با شماره‌ای که در اوراق نسخهٔ خطی نوشته شده است ، یك شماره اختلاف دارد یعنی از آن کمتر است زیرا در نسخهٔ خطی به ورق سفید پیش از آغاز متن نیز شماره داده شده درحالی که ما شمارهٔ یك رااز ورق اصلی متن آغازکرده‌ایم.

۲ ــ رباب نامه ورق ۲۳۹ B و ۲۴۰ A .

با اینهمه شرح بازهم آن ها رادرک نکند باید از وی دست شُست :

آنچه دانستیم گفتیم ، ای جوان / با دوصد صورت درین دفتر عیان
خَلق را گر بخت باشد، بشنوند / از دل و از جان به مردان بِگْرَوند
بعدازین حجّت نمانْد این خلق را / جمله را چون راه دادم در سرا
آنچه بالاتر ز کرسی بود و عرش / پست کردم نیك و آوردم به فرش
همچنان که گفت در قرآن خدا / « نَحْنُ نَزَّلْنا عَلَيْكُمْ ذِكْرَنا »
ذکر خودرا ما فرود آورده‌ایم / لایق افهام خلقان کرده‌ایم
گرچه بود این ذِکْر عالی و نهان / پست کردیم از برایِ بندگان
هم برآن سُنّت ز دل اَسرار ما / آمد اندر حرف و صوت و لفظها
آن سرایر را که کردند اولیا / از همه پنهان درون سینه ها
تا نیفتد آن به گوش هر کسی / ز آنکه گوهر نیست درخوردِ خسی
برِبَد و برنیك کردم فاش مـن / تا شدند آگاه از سِرّ مرد و زن
تا که شد معلوم در آخر زمان / نکته ها کآن بود از خَلقان نهان
تا به حَدّی کردمش شرح و بیان / که شد آن مفهوم برخلق جهان
حَدّش اینست و ازین نَبْوَد گذر / بعدازین سنگی‌دلی باشد مگر
کاْو به کار اندر نیاید زین بیان / دست باید شُستن از وی بیگمان
بس کُنم زین پس فروبندم دهن / چون چنین قفلی گشادم در زَمَن
مانْد خواهد تا قیامت یادگار / هر که خوانَد این ، رسد در کردگار
دُرِّ قرآن و حدیثِ مصطفا / سُفته آمد اندرین جا با صفا
هر که را عقلی بُوَد بیند درین / عِلمهایِ اوّلین و آخرین [1]

اکنون بااین‌سخنان رازِتکرارهایِ سلطان ولد در رباب نامه آشکارمی گردد. حقیقت این است که سلطان ولد بعضی از مطالبِ رباب نامه را چندین بار تکرار کرده و با بیان ها و تمثیل های گوناگون باز گفته است . این امر درنخستین نظر ممکن است که خواننده را ناراحت کند اما با توجه به اشعاری که نقل کردیم ،

---

۱ ــ رباب نامه ورق ۲۷۴ B و ۲۷۵ A .

معلوم می‌شود که این تکرارها بعمد صورت گرفته است تا خواننده رابه‌هرترتیب که ممکن باشد، به ابعاد مختلف سخن راهنمایی کند و از کارخود هم بسیارخشنود است چنانکه می گوید :

جنس این تقریر نامد در ضمیر اولین و آخرین را ، ای فقیر [1]

اما با همهٔارزش های عرفانی وادبی رباب‌نامه ، لازم به‌ذکرنیست که‌بیگمان این ادّعا رنگی تند از غرور وخودپسندی به‌همراه دارد وبرخلاف انتظار،چندین بار سلطان ولد ، خودرا دانا و واصل و مردم را نادان و گمراه شمرده است واین سخن از یك صوفی درحدّ سلطان ولد قابل قبول نیست. به نظر می‌رسد که درین مورد هم از مولانا جلال‌الدین پیروی کرده باشد ، امّا میان این پدر و پسرتفاوت بسیار است .

### ۴ ـ رباب نامه به خواهش چه کسی سروده شده است ؟

سلطان ولد درآغازِ رباب نامه می گوید : « سبب تألیف این مثنوی‌و اسرار پرانوار آن بود که بزرگی از اهل دین ازین ضعیف به طریقِ اعتقاد ، استدعا و التماس کرد که بَرْوَزنِ الهی نامهٔ خواجه سنایی ـ رحمة الله علیه ـ کتابی انشاء فرموده‌اید [2] ، توقّعست که بَرْوَزنِ مثنوی خداوند گار ، مولانا ، نیز ...... جهت رعایت خواطر دوستان که برآن وزن از خواندن بسیار خو کرده‌اند که :

بشنو از نی چون شکایت می‌کند از جدایی ها حکایت می‌کند

و این وزن در طبعشان نشسته است و مترسّخ گشته ، کتابی دیگر بسازید زیرا هرنظمی که گفته‌اید به طریق تشبّه و تتبّع حضرتش بوده است هم برین‌وزن کتابی ساختن‌اولیٰتر باشد زیرا معنی متابعت و مشابهت درین اَجْمَل و اَکْمَلَست مِنْ کُلِّ الْوُجُوه متابعت است درنظم و در وزن . برموجب التماس آن بزرگ ، جهت آنکه رباب به حضرت مولانا ........ مخصوص و منسوبست ، این مثنوی از رباب آغاز کرده شد [3] » .

---

۱ ـ رباب نامه ـ ورق ۲۳۶ A .

۲ ـ منظور، مثنوی ولد نامه است .

۳ ـ رباب نامه ورق ۱ A

بدین ترتیب مسلّم است که سلطان ولد رباب نامه را به درخواست یکی از مریدان خود سروده و پرداخته است . امّا دلیل این که نام اورا آشکار نکرده است ، برما معلوم‌نیست . اتفاقاً وی درولد نامه نیزباوجود اشاره به‌این که«دوستان التماس کردند که چون به متابعت مولانا . . . . . دیوانی ساختی ، در مثنوی نیز متابعت لازم است[1] »،هیچ نام‌معیّنی را از درخواست‌کنندگان‌کتاب نیاورده است.

در رباب نامه چنان که گفتیم، تنها به یك نفر اشاره می‌کند که ازو کتابی دیگر بَرْوزن مثنوی مولانا خواسته بوده است . در اوایل کتاب پس از مقدمات‌و شروع کلام،همان شخص‌را«بزرگ‌دین»خطاب می‌کندومی گوید که‌پس‌ازخواست تو ، چشمه های حکمت از دلم جوشیدن گرفت و برزبانم جاری شد و اینك بنگر که برهمان وزنی که فرموده بودی ، کتابی‌ساختم‌ولجام اسپ فکرت‌خویش را درین میدان رها کردم و نکته های دلربای بی‌نظیر پرداختم . آن گاه ابیاتی را در مدح همان شخص سروده است :

| | |
|---|---|
| گوش جان بگشا و بشنو ای فقیر | نکته های دلربای بی نظیر |
| چون‌که کردی از من استدعا کتاب | اندرین معنی حقم بگشاد باب |
| از دلم جوشید حکمت ناگهان | جویِ حکمت برزبانم شد روان |
| برهمان وزنی که فرموده بُدی | نظم آنرا سخت بِسْتوده بُدی |
| لازم آمد که کنم آنرا تمام | سست کردم اسپ فکرت رالجام |
| تا رَود چون تیر در صحرای نظم | تا برآرم گَرد از دریایِ نظم |
| در ثنایت ،ای بزرگِ دین،ز حق | می‌ستانم از طریقِ جان سَبَق |
| بی‌زبانی می‌کنم در جان بیان | زآنکه وصف تو نگنجد در زبان |
| هرکرا جانی بُوَد ، آن بشنود | جان چو باشد زنده، از جان بشنود |
| که تو زآن خورشید نورِ نادری | از لطافت در سِرِ هر سِرّ سِری |
| گوهر بحری و هم بحری یقین | پردهٔ حُسْن تو شد چرخ و زمین |
| بی‌حجاب ار حُسْنِ تو پیدا شود | این خودی بر آن خودی شیداشود |

[1] ــ مثنوی ولد نامه ص ۳ - ۴ .

هرچه گویم زین نَسَق در مثنوی — شرحِ حُسْنِ جان تست، ای معنوی
گر ز عشق و گر ز پند و گر ز راز — اندرین دفتر بگویم از نیاز [1]

در اواخر کتاب نیز همین شخص را مخاطَب قرار می‌دهد و اشاره می کند که اینك کتابی که خواسته بودی، به نظم آوردم تا راهنمای تو به‌سوی کعبهٔ جان و ملاقات پروردگار باشد:

ای فقیری که شدی از ما خبیر — نیستت در علم و در فِطْنت نظیر
چون ز من درخواست کردی مثنوی — سُفته آمد دُرِّهای معنوی
تا بـه سوی کعبهٔ جانها خَفیر — گردد این نظمِ لطیفِ دلپذیر
کعبهٔ جانها ملاقات خداست — آنچنان کعبه درون اولیاست
پس ترا در جان سَفَر باید که تا — رُو نماید آنچنان کعبه ترا [2]

پس‌ازین بیت به مناسبت، دامن سخن را به سوی این سفر روحانی میکشانَد و پس از مقداری حاشیهْ رَوی به اصل برمی گردد:

باز گردم سوی ذِکْرِ آن فقیر — آنکه او را نیست در عالم نظیر
نیست خالی از خیالش چشمِ سَر — غیـر او کس می‌نیاید در نظر
مِهرِ او در جان و دل کردست جای — دایماً خواهانم او را از خدای
دل چو نی و آن مِهرِ او همچون شکر — دل چو چشم و مِهرِ او نورِ نظر
نیست خالی هیچ از دل یك دَمی — او چو گوهر دل صدف جان چون یمی
این چنین نادر کتابی دلپذیـر — گفته شد از التماس آن فقیر
گشت منظوم از پی دلخواه او — تا شود رهبر جهان را سوی هو
این ورا بهتر بُوَد از ملك و مال — زین بیابد ملك باقی در مآل
این بمانَد و آنْ نمانَد ، ای فقیر — این رها کُن تا رَوَد، آن را بگیر
چون ترا شد جای در دلهای پاك — کی روی چون منکران در زیرخاك
گر رَوَد این تن چه غم چون جان بُوَد — جان ز اَسْفَل جانب کیوان رَوَد [3]

---

۱ــ رباب نامه ــ ورق ۱۸ A و B .

۲ــ رباب نامه ــ ورق ۱۹۷ B و ۱۹۸ A .

۳ــ رباب نامه ــ ورق ۱۹۹ B و ۲۰۰ A .

از سخنان سلطان ولد این قدر فهمیده می‌شود که این شخص- هر کس که باشد- در هنگام سرودن رباب نامه و مخصوصاً هنگامی که کتاب به پایان خود نزدیك می‌شده، درقونیه نبوده‌است، نکتهٔ دیگراین که وی بی‌تردید یکی‌ازبزرگان دین بوده است اما نیك آشکارست که منظور سلطان ولد از «بزرگ دین» نمیتواند کسی باشد که تنها در راه شریعت گام بردارد چرا که به شهادت تاریخ همیشه میان مولوی و طرفدارانش با دانشمندان متشرع آن روزگار اختلاف نظر وجود داشته است. بنابراین درخواست کنندهٔ کتاب علی‌الاصول می‌بایست یکی از بزرگان صوفی‌واز پیروان خود اویا پدرش، مولانا، باشد که سلطان ولد به اولقب «پیشوا» داده است:

چون فقیر ما بزرگ دین بُوَد　　جان ما را عشق او آیین بُوَد

غیر حُسْن او نیاید در نظر　　هیچ چیزی از مَلَك یا از بشر

از خدا خواهیم طول عمر او　　در جهانش دانش و جاه و عُلُو

ظاهراً گر هست دور از پیش ما　　باطناً حاضر بُوَد آن پیشوا

بُعْد اندر صورتست، ای معنوی　　هست در معنی قریب، ار بشنوی

شرح آن قربت ز من بی ما و من　　بی‌لب و بی‌گوش و بی‌اسباب تن

چون شوی مَحْرَم‌درآن اسرار، تو　　همچو مه زآن خوربَرِی انوار، تو

پس ببینی بی‌حجابش در دلم　　هم بدانی بی‌فراقی واصلم

پس مگو دورست از ما آن فقیر　　نی کمان با ماست گَر گُم گشت تیر

چون کمان باشد نیاید تیر کَم　　اصل چون با ما بُوَد، دیگر چه غم

اصل، جان او بُوَد، یارا نه جسم　　چون مسمّی‌هست حاضرچه‌بُوَداسم

چون شکرداری به هرنامش بخوان　　کی شود مُبْدَل ز نامی ذاتِ آن

سِرِّ این را گفتمی با مَحْرَمی　　کاو شدی بی پرده با من همدمی

لیك پنهان گویم از راهِ درون　　تا نیفتد اینچنین رازی برون

هست بی‌صورت درونِ جان و دل　　گرچه غایب شد ز رویِ آب و گل

گَر به تن‌دورست ازجان دورنیست هیچ از دل لحظه‌ای مستور نیست[1]

درمثنوی رباب نامه به مدح سه نفردیگرنیز برمی‌خوریم: نخست مولاناست که بارها به کنایه یا آشکارا ازو سخن رفته است و این امری طبیعی است زیرا از آغاز، قصد شاعر بیان افکار مولانا بوده است به طریقی که ساده‌تر باشد و چون مولانا را قطب نامیده بدیهی است که ازو ستایش کند :

رستمی مانند مولانــا کجاست که ورا صد ارض‌واسع برسماست
بی‌عدد دارد سپاه او از مَلَك بر سَرِ میدان بی حدِّ فلــك
تخت او عرشست و برلوح ازقلم می کشد هردم هزاران‌گون رقم
کآن نیاید در شمار و در عدد می‌نویسد دایم از امر احــد[2]

دومین کس، شمس تبریزی است که در ولد نامه نیز اشعار بسیاری در مدح وی سروده است[3] اما بی گمان شمس تبریزی آن کسی نیست که نظم رباب نامه را از سلطان ولد تقاضا کرده باشد چراکه شمس تبریزی در ۶۴۵ هجری ناپدید شد و دیگرمعلوم نشد که کجاست. حسام‌الدین چلپی هم درحدود ۶۸۳ وشیخ کریم‌الدین بکتمردر حدود سال ۶۹۰ که سلطان ولد مثنوی ولد نامه را می‌سرود، وفات‌یافتند. بدین جهت، هیچیك ازین افراد نمی‌توانند همان‌کسی باشندکه سلطان ولد را به سرودن رباب نامه تشویق کرده‌است، برای اینکه شروع نظم رباب نامه پس‌ازسال ۶۹۰ یا اقلا در نیمهٔ دوم همان سال بوده است[4]. حتی نمی‌توان گفت که یکی ازاین افراد پیش از مرگ خود چنین درخواستی را از سلطان ولدکرده باشند؛ چنانکه شاعر سخن از دوری ظاهری به میان آورد ، برای این که به تصریح سلطان ولد ، این خواهش پس از پایان یافتن ولد نامه صورت گرفته است[5]، زیرا ولد نــامه در سال ۶۹۰ پایان یافت و اینان پیش ازین تاریخ، جهان را بدرود گفته بودند.

---

۱ـ رباب نامه‌ـ ورق ۲۰۱ A و B .
۲ـ رباب نامه‌ـ ورق ۳۰ A .
۳ـ رباب نامه‌ـ ورق ۷۸ A ونیز اشاره‌ای در ورق ۲۵۶ B .
۴ـ مقدمهٔ ولد نامه‌ـ ص ۲۵ .
۵ـ رباب نامه ـ ورق ۱ A .

سومین شخصی که سلطان ولد بی‌ذکر نام، او را مورد ستایش قرار داده، «امیری ازمعتقدان» او بوده است که اتفاقاً پس از مدح استدعا کنندهٔ کتاب، بدو پرداخته است. سلطان ولد آشکارا اعتراف کرده است که این امیر در آن روز به زیارت شاعر رفته بوده و علاوه بر تواضعهای بسیار، از جهت مادی هم به وی کمك کرده است. درعوض، سلطان ولد هم او را «مدحها» گفته چنان که حتی مریدان به وی اعتراض کرده‌اند:

اندرین بودیم کآمد یك امیر تا کند ما را زیارت آن خبیر
بس تواضعها نمود از اعتقاد هم به مال او کرد ما را اِفتقاد
مدحها کردیم او را آن زمان بی‌حَد و بی‌عَدّ میان مردمان
یك مریدی طعنه زد کاین مدحها نیست لایق جز مگر اَقطاب را
انبیاء و اولیا را می‌رسد این چنین مِدْحت نه با اهلِ جسد
زآنکه ایشان روح مطلق گشته‌اند از جهان و از جسد بُگْذشته‌اند
اهل دنیا را کجا شاید چنین مدحها کردن چو پُرحرص‌اند و کین
مُردهٔ شهوات و غرقِ هستی‌اند روز وشب در زَمْر وخمرومستی‌اند
مر ورا گفتیم: مدح از دید خاست دیدهٔ مَدّاح بِنْگر بر کجاست
گر به صورت دارد آن گمره نظر سوی معنی نیستش سَیْر و سفر
مادح و ممدوح ومدحش یك کَهی می نیرزد پیش مردِ آگهی
ور بُوَد بینا و جاسوسِ قلوب در دل و جان آفتابی بی‌غروب
ناظر جانها و دلهای همه سوی ظاهر نَنْگرد او یك دَمَه
نورِ حق را در همه بیند عیان اصل، آن نور ست خود درمردمان....
چون نظر برنور شد، پس مدحها گر دوصد چندان کُنی، زیبد ورا
زآنکه مِدْحَتها همه اوصافِ اوست مغز، آن نور ست وباقی جمله پوست[1]

قدر مسلّم اینست که اگر سلطان ولد سخنِ آن مریدِ طعنهٔ زن را در مورد بدکاریهای این‌قبیل امیران تصدیق کرده باشد، توجیه او با همهٔ آب ورنگ ظاهریش

۱ ــ رباب نامه ــ ورق ۱۸ B و ۱۹ A و B .

مغلطه‌ای بیش نیست و هیچ خردمند یاعارفی آنرا جایز نمی‌شمرد . اگر قرارباشد که مدح هرکس و ناکسی را بگویند ، آن هم دربرابر دیگران ، و آن وقت‌دلیل بیاورند که منظور من روح خدایی او بوده است و کار به ظاهر یا اعمالش‌ندارم سخنی بی‌ارزش و نپذیرفتنی است. آیا سلطان ولد برخلاف اینهمه ادعا و سخنان عارفانه ، برای رونق دستگاه خود با اهل سیاست سازش داشته و از آنان کمك مالی دریافت می‌کرده است ؟

حقیقت اینست که اظهار نظر قطعی دراین مورد کاری بس دشوارست امّا از فحوای سخن سلطان ولد تلویحاً چنین سازشی به ذهن می‌رسد و بعید نیست که درمحیطی چون قونیه که طرفداران مولوی و جانشینانش گروه زیادی بوده‌اند ،درمیان اهل سیاست نیز پیروانی داشته باشند ویا این که نوعی‌همزیستی میان آنان به وجود آمده باشدچراکه هردو طرف به این آرامش و سازش‌محتاج بوده‌اند وگرنه بَعید به نظر می‌رسد که با وجود آن همه مخالفان مذهبی ــ کـه مولوی و جانشینانش داشتند ــ این گونه آسوده و دوستکام به راه خود ادامه‌دهند و با وجود طرح حرام بودن آهنگ رباب درمحضر قاضی شرع ، حتی درمیدان قونیه سماع کنند و چون باران درگیرد درمقبرهٔ شیخ الاسلام شهر به کار خـود ادامه دهند و رباب بنوازند [1].

آیا این که سلطان ولد سخن از باطن آن امیر می‌گوید تا آن مریدمعترض را قانع کند ،منظورش این بوده که وی (= امیر) اگرچه به ظاهر، اهل حکومت وسیاست است ، درباطن مردی پاك و خدا شناس است ؟ نمیدانم ، با این همه از طرح این‌سؤال نمی‌توان گذشت که چرا سلطان ولد نام درخواست کنندهٔ کتاب راآشکار نگفته است ؟ آیااین« معتقد » ــ که قدرتی‌هم داشته ــ همان در خواست کنندهٔ کتاب نیست که سلطان ولد برای جلوگیری از اعتراض‌مریدان ، نام وی را صریحاً ذکر نکرده است ؟

---

۱ــ مناقب العارفین افلاکی ــ تصحیح آقای‌تحسین‌یازجی ــ ج۱ ص ۵۶۱ ــ ۵۶۲ ازین پس هرجا که نام این کتاب گفته شود ، غرض همین چاپ است .

درهرحال دراین مورد به طور قطع و یقین نمی‌توان اظهار نظر کرد .

**کیفیت انتخاب نام «رباب نامه» :**

سلطان ولد در بارهٔ نام (رباب نامه) می گوید : «جهت آن که رباب بـه حضرت مولانا ـ قَدَّسَنا اللهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز ـ مخصوص و منسوبست ، این‌مثنوی از رباب آغاز کرده شد و بنیاد نهاده آمد .

حضرت مولانا ـ قَدَّسَنا اللهُ بِسِرِّهِ الْعَزیز ـ فرمود که نی جهت آن می‌نالد که از نیستان و یاران‌خودجداشده است ودور مانده ، در غربت از فرقت‌نالانست. و درنی یك ناله بیش نیست امّا در رباب ناله هاست و فراقها زیـرا مجموع آن غریبانند که هریکی از وطن وجنس خود جدا گشته‌اند مثل پوست و موی وآهن و چوب و این جمله از فرقت جنس خود درناله‌و افغانند . پس ناله و زاری در رباب بیشتر باشد [1] » .

اینك بدان می‌پردازیم که انتساب رباب به مولانا چگونه بوده است :طبق روایات افلاکی ، تنها سازی که مولوی در مجالس خود از آن استفاده می کرد ، رباب بود . در کتاب مناقب العارفین‌افلاکی بارهابدین موضوع اشاره شده‌است،

از آن جمله می گوید که مولوی درآغاز تغییر حال خود و دوری ازشمس تبریزی دستور داد تا «رباب را شش خانه ساختند ، چه ، از قدیم العهد رباب عربی چهارسو بوده و فـرمود شش گوشهٔ ربـاب شارح سِرّ شش گوشهٔ عالَمست والفِ تارِ رباب مُبَیِّن تألُّفِ ارواح است به الف الله ـ گرترا گوشیست بشنو ور بود چشمی ببین ـ بعداز آن بنیاد سماع نهاد و از شور عشق و غوغایِ عاشقان،اطراف عالَم پرشد و خَلقِ جهان از وضیع وشریف و ... روی به حضرت مولانا آورده تمامتِ مردم شعر خوان و اهل طرب شدند [2] » . بدین سان آشکار می گردد که‌مولوی ، نوعی تازه از رباب را ابداع کرد و در مجالس سماع‌خود مورد استفاده قرار داد ، عارفی سوخته دل چون مولانا ـ که فراخنای کشور دل‌را

۱ ـ رباب نامه ـ ورق ۱ A و B .

۲ ـ مناقب‌العارفین افلاکی ـ ج ۱ ص ۸۸ و ۸۹ .

پیموده و تجلّی پروردگار را از در و دیوار مشاهده کرده بود و بانگ گردشهای چرخ را از تنبور و حلق به گوش جان شنیده بود ـ از شنیدن آهنگ رباب به وجد و شوری عمیق فرو می‌رفت و در آن حال « آواز صریر باب بهشت »[1] را احساس می کرد و آهنگ رباب را با بانگ نماز مقایسه می کرد :

« روزی در بندگی مولانا رباب می‌زدند ، مولانا ذوقها می کرد . از ناگاه عزیزی درآمد که نماز دیگر می گویند . لحظه‌ای تن زد ، فرمود که : نی‌نی آن نماز دیگر ، این نماز دیگر ، هردو داعیانِ حقند . یکی ظاهر را به خدمت می‌خواند و این دیگر باطن را به محبت و معرفتِ حق دعوت می‌نماید[2] » .

تأثیر نالهٔ رباب درروح مولوی به اندازه‌ای بود که روزی پس ازمراجعت از مجلس سماع « از سر محله‌ای که عبور می کرد ، از در شرابخانه‌ای آواز رباب به سمع مبارکش رسید . قدری توقف فرموده به چرخ درآمد و ذوقها می کرد تا نزدیك صباح در نعره وصیاح بود . و همهٔ رنود بیرون دویده به پای مولانا افتادند و هرآنچه پوشیده بود همه را بدان رندان ایثار کرد »[3] .

نظیر اینگونه داستانها رادربارهٔ دیگر پیرانِ صوفی نیزنقل کرده‌اند . چنانکه به گفتهٔ عطار ، شِبْلی همنوا با « کوکوِ » فاخته ، از شب تا سحرگاه « هوهو » می کرد[4] وجُنَیدِ بغدادی حتّی در پاسخِ واق واق سگ ، « لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ » می گفت و قهّاریِ خداوند را درصدای خشن سگ منعکس می‌دید[5] .

بدین جهت نباید این امکان را نادیده بگیریم که شاید دربارهٔ مولوی نیز چنین داستانهایی را ساخته باشند ، امّا این اندازه میدانیم که مولوی پس از تغییر حال ودوری از شمس ازجذبهٔ شوق وسوزدرون ، به ظاهرِ خود بی‌توجه بود وچه

---

۱ ـ مناقب العارفین افلاکی ـ ج ۱ ص ۴۸۳ .

۲ ـ مناقب العارفین ج ۱ ص ۳۹۵ .

۳ ـ مناقب العارفین ج ۱ ص ۴۸۹ .

۴ ـ تذکرة الاولیاء ـ چاپ آقای دکتر استعلامی ص ۶۷ .

۵ ـ ایضاً همان کتاب ص ۴۲۷ .

بسا کارهایی می کرد که دیگران ، حتی نزدیکان وی ، نمی‌پسندیدند و روی همین اصل کارهایش به مذاق بسیاری از متعصبان مذهبی ناگوار می‌آمد و بدین سبب بیشتر آنان به دشمنی با مولانا کمر بستند ؛ منتهی مولانا به نظریهٔ مردمان قشری توجهی نداشت و یا این که سخنان آنان را می‌شنید و تحمّل می کرد . افلاکی درین مورد می گوید : «در آن زمان نه چندان اعتراض و انکار می کردند و فتوی‌ها می‌نبشتند و در تحریم سماع و رباب بابها می‌خواندند که در کتاب آید و آن‌همه را از کمال کرم وغایت لطف و مرحمت تحمّل می‌فرمود و هیچ نمی گفت »[1] .

چنان که افلاکی خود بیان کرده است ، مولانا گاهی هم در برابر این اعتراضات‌وتکفیرهاعکس‌العمل نشان می‌داد مثلا یکبار درمیان گروه یاران‌خویش به سماع رباب مشغول بود که یکی از مشایخ شهر قونیه برای رسانیدن پیغامی‌از سوی معین الدین پروانه به نزد مولوی آمد . در لحظات نزدیك ورود او یکی از همدمان مولوی به نوازنده گفته بود که « رباب را برگیر که بزرگان می‌آیند » و همین موضوع مولوی را سخت آزرد چنان که به وی اعتراض کرد[2] .همچنین «جماعتی‌ازعلمای شریعت درتحریم‌رباب چیزها می گفتند و منع رباب می کردند. خبر به حضرت مولانا رسیده ، فرمود که :آهن سرد می کوبند ، والله ثم‌والله‌برسر گورشان رباب خواهند زدن » . اگر سخن افلاکی درست باشد ، این پیشگویی بعدها به‌حقیقت‌پیوست چنان که روزی‌یاران مولوی‌درمیدان قونیه سماع‌می کردند که باران درگرفت و آنان بناچار برای این که‌از باران‌تر نشوند به‌گورخانهٔ قاضی سراج الدین رفتند و به سماع خود ادامه دادند[3] .

افلاکی‌حادثهٔ دیگری را هم ازین‌قبیل نقل کرده است که به کرامات‌مولانا مربوط می‌شود ، بدین شرح که یکی از فقیهان قونیه با گروهی از شاگردان خود به بام برآمده بود که ناگاه آواز رباب بـه گوش او رسید و گفت : « این رباب چندانکه رفت بیشتر شد و بدعت از سنت گذشت ، درمنع آن چاره باید کردن».

---

۱ ـ مناقب العارفین ج ۱ ص ۱۵۴ .

۲ ـ نیز همین مأخذ ج ۱ ص ۲۹۶ .

۳ ـ مناقب العارفین ج۱ ص ۵۶۱ ـ ۵۶۲ .

مولوی در همانحال که نشسته بود ، به فراست دریافت و گفت : «نشاید ، نشاید» .

درهمان‌لحظه آن فقیه بیهوش شد و پس ازاین که به هوش آمد ، از گستاخی خویش عذرها خواست [1] .

گاهی هم مولانا در برابر دشمنی متشرّعان به روشی عارفانه از خود دفاع می‌کرد و جوابی می‌داد که درعین لبریز بودن از طعنه و دور بودن از هرگونه منطق عقلائی ، راهی برای پاسخ باقی‌نمی‌گذاشت .

مثلا یکبار گروهی از متشرعان قونیه دسته جمعی نزد قاضی سراج الدین ارموی رفتند و از گرایش شدید مردم به آهنگ رباب شکایت کردند که : چرا چنین بدعتی در دین اسلام تا این پایه راه یافته است ؟

بدین سبب ازوی خواستند تااین روش‌مولوی وپیروانش‌تحریم‌شود وپایان پذیرد . قاضی سراج الدین به‌آنان گفت : « این مرد مردانه مؤید من عندالله‌است و درهمهٔ علوم ظاهر نیز عدیم المثلست ، با او نشاید پیچیدن . او داند و خدای خود [2] » . یکی ازحاضران ماجرای این داوری را برای مولوی نوشت .به‌روایت افلاکی : « حضرت مولانا در عقب رُقعه فرمود نبشتن که : معلومِ رایِ عالی باشد که‌مجموع‌خوشیهای این‌جهان را از نقود وعقودِاَعراض واجناس وآنچه در آیت « زُیِّنَ لِلنّاسِ [3]»است و جمیعِ مدارس و خوانق را به خدمتِ صدور مُسلّم داشته به هیچ مَنصبی از آنها نگران نیستم و بکلّی عَنِ الدّنیا وَ ما فیها قطع نظرکرده‌ایم تا صدور را اسبابِ متوافر و لذّاتِ دنیا وِی مرتّب و مُستَوْفا باشد ؛ و زحمت خودرا دور داشته و درکُنجی منزوی گشته‌ایم و درِخانهٔ خُمول فروکشیده . چه ، اگرآن ربابِ حرام راکه فرموده بودیدونفی‌کرده ، اگر به کار عزیزان می‌آمدومی‌بایست بودی ، حقّا کـه دست از آنجا باز کشیده همـه ایثارِ ائمهٔ دین می‌کردیم . و از غایت ناچیزی و نااُلتفَتی،ربابِ غریب را بنواختیم ، چه ، غریبْ نوازیِ‌کارِمردان

۱ ـ مناقب العارفین ج ۱ ص ۲۹۶ .

۲ ـ مناقب العارفین ج ۱ ص ۱۶۵ و ۱۶۶ .

۳ ـ سورهٔ ۳ آل عمران آیهٔ ۱۴ .

دین و ارباب [1] یقین است و غزل رباب را در حال سر آغاز فرمود و گفت :

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رَباب / ز اشك چشم و از جگرهای کباب [2]
پوستی ام دور مانده من زگوشت / چون ننالم در فراق و در عذاب
چنبرش گوید : بُدم من شاخ سبز / زین من بشکست و بِدْرید آن رکاب
ما غریبانِ فراقیم ، ای شهان / بشنوید از ما : الی اللهِ المآب
بانگِ ما همچون جَرَس در کاروان / یا چو رعدی وقتِ سَیْرانِ سحاب
ای مسافر ، دل مَنِه برمنزلی / که شوی خسته به وقتِ اجتذاب
ز آنکه از بسیار منزل رفته‌ای / تو ز نطفه تا به هنگامِ شباب
سهل گیرش تا بسهلی وارَهی / هم رهی آسان و هم یابی ثواب
سخت ، اورا گیر کاُوسختت گرفت / اوّلِ او ، آخرِ اورا بیاب
خوش کمانچه می‌کشد کآن تیرِ او / در دلِ عُشّاق دارد اضطراب
تُرك و رومی و عرب گر عاشقند / هم زبان اوست این بانگِ رباب
باد می‌نالد همی خوانَد ترا / که بیا اندر بِیَم تا جویِ آب
باد بودم ، آب گشتم ، آمدم / تا رهانم تشنگان را زین سراب
عاشقا ، کمتر ز پروانه نه‌ای / کی کُند پروانه ز آتش اجتناب
شمس تبریزی ز جـامِ عشقِ تو / خَلقِ عالَم جملگی مست و خراب

هنگامی که پاسخ مولانا به گوش دشمنانش رسید ، « مجموع علماء در خدمت قاضی سراج الدین نادم گشته ، توبه ها کـردند [3] » پاسخ رندانه و پـراز کنایهٔ دیگری که مولوی به مخالفان خود داد ، زمانی بود که معین الدین پروانه از ولد تاج وزیر خواسته بود تا قاضی شهر قونیه شود و اوسه شرط برای قبول

---

۱ ـ در مناقب العارفین این کلمه به صورت « ابراهیم » ضبط شده و تصحیح بحدس صورت گرفته .

۲ ـ مناقب العارفین ج ۱ ص۱۶۷ و ۱۶۸ ـ افلاکی تنها مطلع غزل را آورده‌است اما چون همهٔ ابیات این غزل مورد توجه و نظیره گویی سلطان ولد قرار گرفته است ، تمام آن را از دیـوان شمس تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص۱۸۵-۱۸۴ نقل می کنیم .

۳ ـ مناقب‌العارفین ج ۱ ص ۱۶۸ .

این شغل عنوان کرد و شرط اول ، این بود که پروانه ، رباب را تحریم کند.وی دو شرط دیگر را پذیرفت اما در مورد رباب گفته بود که «رباب را نتوانم برداشتن که وضع پادشاهی بس بزرگست . . . . چون این حکایت به سمع مولانا رسید فرمود کـه زهی رباب‌ِمبارك وللهِ الْحَمْد که رباب دستگیر او شد و اورا از چنگِ قضاءِ قضا رهانید » [1].

افلاکی می گوید که پس از وفات مولانا نیزهمین‌دانشمندان متعصب‌مذهبی دست از دشمنی بـا آهنگ ربـاب باز نکشیدند و بارها از قاضی سراج الدین خواستند تا رباب را منع کند اما او نمی‌پذیرفت [2] .

این انکار و دشمنی بدان جا رسید که «چون حضرت مولانا از جهانِ غرور به عالَمِ سُرور رِحلت نمود ، اکابرِ کُبّار و کِبارِ فُجّار از سَرِ حسد و اِنکار در محکمهٔ قاضی سراج الدین ــ رَحِمَهُ‌الله ــ جمعیت عظیم کرده حضرت چلبی حسام الدین را دعوت کردند و باتفاق تمام اِعراض کرده اعتراض‌نمودند که‌رباب حرام‌است وسماع کردن جایزنیست . قاضی القضاة سراج‌الدین گفت : آنچنانست که ائمهٔ دین و علمای اسلام می گویند . رجوع به حضرت چلبی کردند که درین باب توچه می گویی ؟ گفت : من‌آن می گویم که:چشم شما عصای موسی‌راچوب می‌بینند یا اژدها ؟ هیچ جواب نگفتند . فرمود که : رباب ما نیز تا [ این ] غایت چوب پاره‌ای بود نا مُلْتَفَت و متروك . چون حضرت مولانای ما ــ که مَظْهَرِ مُطَهَّرِ مصطفاست و موسیِ عهدِ خویش ــ به امر حق آن چوبْ پاره را بر گُزید وملحوظِ نظرِ عنایتِ خود گردانید ، همانا که دردستِ او اژدها شد و حِبال خیالِ هرمُحتال را فرو خـورد . پس پیش چنان اژدهایِ هایـل جرأت نمودن و گستاخ گستاخ فاپیش رفتن و دلیری کردن ، نامبارکست ؛ مبادا که از ناگاه بغرد و معقولات و حِکَمِ شمارا به حُکْمِ سیاست به یك نَفَس فروبرد و هیچ کس را امان ندهد وهلاك کند .... و از اکسیر نظر او آن حرامیش به حلالی مبدل شد و مقبول اهل قبول گشت .

---

۱ ــ مناقب العارفین ــ ج ۱ ص ۴۱۵ .

۲ ــ مناقب العارفین ــ ج ۱ ص ۴۱۱ .

هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملّت شود
غریو از نهاد مردم برخاست و همگان آفرین و تحسین کردند .....[1] »

**روش سلطان ولد در سرودن رباب نامه:**

سلطان ولد در آغاز کتاب، مقدمهٔ کوتاهی به نثر در بارهٔ انگیزهٔ خویش از سرودن کتاب و انتخاب نام آن بیان کرده و آن گاه به متن کتاب پرداخته است . روش وی چنان است که/در آغاز هر گفتار، نخست خلاصهٔ سخنان و نظریات خود را به نثر می‌نویسد. در هر بخش معمولا یك و گاهی چند نکتهٔ عرفانی مورد توجه شاعر است که آن را به کمك آیات قرآن و احادیث قدسی یا نبوی ، تفسیر و تأویل می کند.

مثلا در نخستین بخش کتاب در توجیهِ سماع بانگ رباب و جَوازِ آن ابتدا به آیه‌ای از قرآن مجید استناد کرده است که در آن، همهٔ اشیایِ مادّی تسبیح گویان حق به شمار آمده‌اند. سپس با زیرکی خاص نتیجه گرفته است که بنابراین رباب هم درهرصورت شیء است ومطابق نَصِّ صریحِ قرآن، خداوند را به پاکی یادمیکند. تا اینجا البتّه برای هر کسی قابل قبول است، اما این که آهنگ رباب می تواند گروهی را به لهو ولعب که حرام است بکشاند و دلهای جمعی را به حق نزدیکتر سازد ، موضوعی است که از لحاظ قوانین دینی اسلام، همیشه مورد بحث بوده است و متشرّعان آن را طِبْقِ آیاتی از قرآن حرام می‌دانند لیکن سلطان ولد مردمان را به دو دسته تقسیم می کند که گروهی اهلِ دلند و گروهی اهلِ گِل و بدین وسیله خواننده را به نتیجه‌ای که مطابق ذوق ومطلوب خود اوست، راهنمایی می کند:

« در بیان آن که جملهٔ اشیاء از ذرّات زمین و آسمان، مُسبّحِ حقند که «وَإِنْ مِّن شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ»[2] و چون همهٔ اشیاء مسبّحند، شك نیست کـه رباب نیز شیء است، پس باید که مسبّح باشد الّا اهلِ دل از رباب تسبیح می‌شنوند و اهلِ

---

۱ــ مناقب العارفین ــ ج ۲ ص ۷۶۲ ــ ۷۶۳ .

۲ــ آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۱۷ اسری.

کِل هَزل و لَهْو فهم می کنند»[1].

گاهی هم علاوه بر آیات قرآن به احادیث استناد می جوید و بدان وسیله نکتهٔ مورد نظر را از دیدگاه صوفیان شرح می دهد. نظیر این توجیهات را در احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت غزالی نیز بتفصیل مشاهده می کنیم.

نثر سلطان ولد عموماً ساده و روان است و به خوبی گویای نظریات اوست که طبعاً بسیاری از نکات عرفانی را دربردارد و حتی اگر سخنان منثور او را جدا از شعرهایش در کنارهم قراردهند، خود رساله‌ای مفید و پرارزش خواهد بود که در عین حال خلاصهٔ همهٔ مطالب رباب نامه را هم دربردارد.

اندازهٔ این مقدمه‌ها با یکدیگر یکسان نیست چنان که گاهی شاعر در دو سطر بحثی را طرح کرده و سپس به شرح منظوم آن پرداخته است اما گاهی هم مطلبِ نثر یك صفحهٔ تمام را دربرمی گیرد.

اینك برای آن که به کیفیت مستندات و وسایل مورد استفادهٔ سلطان ولد در بیان مطالب پی ببریم، به طور خلاصه آنها را مورد توجه قرارمی‌دهیم:

**۱ـ استفاده از آیات قرآنی**

سلطان ولد درحدّی وسیع از آیات قرآن سودجُسته است چنان که فهرست آیات در آخرِ تعلیقاتِ همین کتاب دلیلی روشن براین مُدَّعاست. گاهی عینِ آیه‌ای را درشعر یانثرنقل کرده وبدان تَمَسُّك جُسته است و گاهی تنها به آیه‌ای از قرآن اشاره کرده است. برای این که موضوع کاملاً روشن شود، جملاتی ازنثر وی را ـ که در مقدمهٔ یك موضوع آورده ـ از نظر می گذرانیم:

«در بیان آنکه این عالَم در حقِّ آنها که همه را از خدا می بینند، هدایتست و وصال و در حقِ آنها که از خدا نمی‌بینند، ضَلالتست و فراق؛ همچون آبِ نیل که در دهانِ قِبْطی خون می‌شد و در دهانِ سِبْطی آب. کـلام مجید در حقِّ قومی هدایتست و در حقّ قومی ضَلالت که «یُضِلُّ بِه کَثیراً وَ یَهْدِی بِه کَثیراً»[2].

۱ـ رباب نامه ـ ورق ۲ A .

۲ـ آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲ بقره ـ این مطلب در ورق ۲۴ A و B رباب نامه آمده است.

می‌بینیم که در همین چند جمله، یك آیه را عیناً نقل کرده و به یك آیهٔ دیگر نیز اشاره کرده است که موضوع خون شدن آب نیل در دهان قبطیان است و موضوع آن در آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ ۷ اعراف در قرآن آمده است.

در برخی از موارد هم تنها یك کلمه یا یك مفهوم از آیه‌ای را بیان کرده و کلام خویش را بدان مُدَلَّل ساخته است. این نوع اشاره به آیات فقط در اشعار صورت گرفته و دلیل آن هم تنگنایِ وزن وقافیه بوده است که برای هماهنگی در وزن و قافیه در پاره‌ای از موارد، قسمتی از ترجمهٔ آیه را با بخشی از اصل آیه همراه آورده است:

گر زسِلْكِ «یفقهون» کردت خدا / بشنوی ز اَشیا عیان تسبیحها
گفت حَقّ: تأویلِ سِرّ، ای ذوفنون / کس نداند جز من و جزراسِخون[1]

ملاحظه می‌شود که در بیتِ اول تنها کلمهٔ (یَفْقَهُون) از آیهٔ ۹۸ سورهٔ ۶ انعام گرفته شده است و با دیگر کلمات بیت ارتباطی از جهت قرآنی ندارد، اما بیت دوم، خود، بتمامی بخشی است از آیهٔ ۷ سورهٔ ۳ آل عمران که: «لایَعْلَمُ تأویلَهُ اِلاّ الله والرّاسِخون فِی‌العِلْم». گاهی نیز مفهومی از یك آیه را چنان درمیان مطالب جای داده است که اندکی بی‌دقّتی، ذهن را از توجه به اصل آیه بازمی‌دارد، مانند این بیت:

پس سلیمانی بباید در جهان / تا بداند نطقِ این پَرندگان[2]

وچنان که می‌دانیم، موضوع آگاهی سلیمان از زبان پرندگان، در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۲۷ نَمل بیان شده است: «قالَ یا اَیُّهاالنّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ‌الطَّیرِ وَاُوتینا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ ...»

## ۲ـ توجه به احادیث قدسی و نبوی:

پس از قرآن، دومین ستونی که بنای تصوف اسلامی بر آن استوار شده، احادیث است و سلطان ولد بخوبی ازین منبع سرشار معنوی بهره برده است.

۱ـ رباب نامه ـ ورق A۴.
۲ـ رباب نامه ـ ورق ۱۴ B.

علاوه براحادیثی که خود رأساً مورد استناد قرارداده، بسیاری از احادیثی که در «مثنوی» و «فیه مافیه» مورد استناد مولوی یا در «معارف بهاء ولد» مورد استفادهٔ بهاءالدین ولد قرار گرفته در رباب نامه نیزیکبار دیگرمطرح و گاهی با تفصیل بیشتر شرح داده شده است.

سلطان ولد معمولاً احادیث را به صورت کامل درنثر کتاب عنوان کرده و بعد در شعرمطلب را به حدّکافی باز شکافته است. مثلاً در همان آغاز کتاب می گوید : «در تقریر آنکه هرچه هست، عشق است و همهٔ عالَم از عشق موجود شده‌اند که «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ... » جمله چیزها از خیر و شَرّ و نفع و ضَرّ ازخواست موجوده شده است که اگرخواست نبودی، هیچ چیز در وجود نیامدی و خواستها اجزاءِ عشقند. پس یقین شد که عالَم همه از عشق موجود شده است و به عشق قایم است»[1] بعد در شرح همین حدیث به ضرورت شعری، شکستگی‌هایی در حدیث به وجود آمده است:

از محبت زاد هستیِ جهـان — بهر حکمت تا شود خالق عیان
«کُنْتُ کَنْزاً» گفت «مَخْفِیّاً» خدا — هم «فَاَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفْ» به ما[2]

در بعضی از ابیات هم تنها اشاره‌ای مبهم به یك حدیث دارد:

سِرّ چو لُبّ آمد بود از قِشْر به — از همه طاعات باشد فکر بـه
زآن که‌اندرصنع حق‌یك لحظه‌فکر — بهتر از هفتاد ساله وِرْد و ذِکْر[3]

در این دو بیت به حدیث «تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌمِنْ عِبادَةِ سَبْعینَ سَنَةٍ» اشاره شده است اما یك ایهام نیزبه حدیثی‌دیگر درآن موجود است چراکه سخن‌ازاندیشیدن در صنع حقّ مطرح شده است نه تفکّردر بارهٔ ذات پروردگار و این خود،حدیث «تَفَکَّروا فی آلاءِ اللهِ وَلاتَتَفَکَّروا فی‌ذاتِ‌الله» را به خاطر می‌آورد.

**۳ـ استناد به اشعار دیگران:**

دراین مورد باید اشعاری راکه سلطان ولد ازدیگران نقل کرده است، به دو

۱ـ رباب نامه ـ ورق ۲ A .
۲ـ رباب نامه ـ ورق ۲ B و ۵ A .
۳ـ رباب نامه ـ ورق ۱۲ B .

دسته تقسیم کنیم:

نخست اشعاری است که به صورت تضمین از پدر خویش آورده و خود نیز اشاره کرده است که این ابیات از مولاناست و مخصوصاً در چند مورداز کلمهٔ «تضمین» هم به صورت عنوان استفاده کرده است.

سلطان ولد از شعر دیگر شاعران دو نوع استفاده کرده است:

الف- تضمین: در این گونه موارد، اشعاری که مورد استفاده قرار گرفته همه ازجلال‌الدین محمد مولوی پدرسلطان ولداست و گاهی اختلافاتی با ضبط مثنویهای چاپی دارد که در جای خود در تعلیقات بدان اشاره کرده‌ایم. جمعاً ۴۳ بیت، جزدر دو مورد (ورق ۲۴ A – ورق ۲۴۷ A ) به نام پدر خویش نیز اشاره کرده و این یادآوری به صورت نظم است مثلا:

همچنان که گفت مولانای ما    در کتاب خویش ، بشنو ای فتیٰ

« باده نِی در هر کسی شَرّ می کُند    بی‌ادب را بی‌ادب‌تـر می کُند ...»

(ورق ۲۲ A )

چند نمونهٔ ابیات پیوند چنین است :

آنچنانـکه گفت مولانایِ ما    آن کبیر و کامل و دانای ما

ورق ۲۷ A

شرح ایـن معنی ز مولانا شنو    از دل و جان رَوْ بدان سلطان گَرَوْ

ورق ۱۳۵ B

بَهْرِ این فرمود مولانایِ ما    آنکه بود او فَرد در صدق وصفا

ورق ۲۲۷ B

ز آن که فرمودست مولانایِ ما    آن که هست او خاصِ خاصِ کِبْریا

ورق ۲۳۸ B

لازم است بگوییم کـه درسه مورد هم کلمهٔ « تضمین » به صورت عنوان قبل ازشعرهای مولانا به کار برده شده است :

ورق ۲۷ A – ۱۳۵ B – ۲۴۷ A

ب : در قسمت های نثر کتاب هم گاهی بیت یا ابیاتی به عنوان شاهد یا مستند آمده است ـ جمعاً ۳۰ بیت .

سلطان ولدنام سرایندهٔ بسیاری از آن اشعار را هم با آنها بیان کرده است، مثلاً :

« .... چنان که مولانا ـ قدسنا الله بسره العریز ـ می‌فرماید : .... »

ورق A ۸۷ ـ A ۸۹ ـ A ۱۴۵ ـ ورق B ۲۲۵

« . . . . چنان که مولانا جهت شیخ صلاح الدین ـ قد سنا الله بسرهما ـ می‌فرماید : . . . . . . »

ورق B ۱۲۱

« . . . . . چنان که سنایی فرموده است : . . . . . »

ورق *A* ۳۲

« . . . . . چنان که خواجه سنایی ـ رحمة الله علیه ـ می‌فرماید .... »

ورق A ۱۰۶

« . . . . . چنان که متنبی می گوید . . . . . »

ورق ۱۷۱ B

در بعضی از موارد هم به نام شاعر آنها اشاره‌ای نکرده است :

« چنان که گفته‌اند : . . . . . . »

A ۱۰۶ ـ A ۱۱۵ ـ ورق ۲۲۱ A

« ازین رو گفته‌اند که . . . . »

ورق A ۷۵

« . . . . چنان که قایل گوید : .... »

ورق B ۲۵۴

و دریك مورد هم بی‌هیچ اشاره‌ای ، شعر مورد نظر خودرا همراه با نثر نقل کرده است .

ورق B ۱۳۷

ما تا جایی که ممکن بوده ، شاعران آنها را یافته و در جای خود در تعلیقات نام برده‌ایم مانند : سنایی ، مولانا و دیگران .

نباید نا گفته گذاشت که چند بیت از اشعار سلطان ولد که در ورق ۱۸۱ A رباب نامه آمده و نخستین بیت آن بدین شرحست :

نردبان آسمان است این کلام هرك ازینجا بررود آید به بام

در بعضی از کتابهای چاپی مثنوی مانند مثنوی کلالهٔ خاور جزو مقطع مثنوی مولاناست با قید این‌نکته که سرودهٔ سلطان ولداست امّا در بعضی از چاپها هم‌مانند چاپ نیکلسن وجود ندارد .

۴ ـ بهره بردن از امثال فارسی و عربی :

سلطان ولد تعدادی مَثَل های معروف فارسی و عربی را درنوشته‌ها یااشعار خود مورداستفاده قرارداده است. بعضی ازین مثلها ـ که معمولا عربی است ودر بخش های نثر کتاب آمده ـ به صورت کامل است مانند :

من‌لم‌یذق‌لم‌یدر، ورق۲ A ـ خفیّ‌لشدّة‌ظهوره،ورق۲ A ـ الحکم‌للغالب، ورق A ۸۹ و ..... امّا عده‌ای ازآنها در اشعار به صورت اشاره یا کامل به‌لباس شعر درآمده و طبعاً اندکی تغییر شکل داده‌اند که به عنوان نمونه به چند مورداز آن ها اشاره می کنیم :

بریش کسی خندیدن :

آن‌که یك‌را گوید او چارست ودو چون نخندد عاقلی برریش او ؟
ورق A ۱۷۹

گلیم را بخاطر کیك سوزاندن :

بهرکیکی کس گلیم خویش‌سوخت یا برای کرمکی خانه فروخت ؟
ورق ۱۵۴ A

پا به اندازهٔ گلیم دراز کردن :

پس بگفتش از سر مهر:ای کلیم هین ، مکش پا جز به اندازهٔ گلیم
ورق B ۱۲۷

دست بالای دست بودن :

همچنین دان دست را بالای دست　　　گرچه جمله از یکی خمرند مست

ورق B ۹۸

فیل ، هندوستان را به خواب می‌بیند :

پیل می‌باید که تا بیند به خواب　　　هند را و ز آن فتد در اضطراب

ورق A ۱۹۵

**۵ ـ استفاده از مضامین دیگر شاعران و صوفیان مخصوصاً پدرش مولانا**

بی‌تردید سلطان ولد روح مثنوی مولانا را بخوبی درك کرده بوده و بارها می‌خوانده است چنان‌که درپاره‌ای ازابیات به طور طبیعی و شاید بی‌آنکه‌خواسته باشد ، حرفهای پدر خویش و مضامین وی را به کار برده و تکرار کرده است . به عنوان مثال به چند مورد مهم آن اشاره می‌کنیم :

مولانا :

در نمکلان چون خر مرده فتاد　　　آن خری و مردگی یکسو نهاد

مثنوی مولوی ـ چاپ نیکلسن دفتر دوم ص ۳۱۹

سلطان ولد :

در نمکلان چون خر مرده فتاد　　　شد نمك ، وارست کلی ز آن نهاد

رباب نامه ـ ورق A ۸۹

مولانا :

گرچه تفسیر زبان روشنگر است　　　لیك عشق بی زبان روشنتر است

مثنوی مولوی ـ چاپ نیکلسن دفتر ۱ ص۹

سلطان ولد :

گرچه‌خود گفت‌زبان روشنگر است　　　لیك پیش دیده گفتن ابتر است

رباب نامه ـ ورق A ۹۰

مولانا :

محرم این هوش جز بیهوش نیست　　　مر زبان را مشتری جز گوش‌نیست

مثنوی مولوی ـ چاپ نیکلسن دفتراول ص ۳

سلطان ولد :

محرم این هوش جز بیهوش نیست — دررہ حق هوش جز روپوش نیست

رباب نامه ـ ورق B ۷

مولانا :

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق

مثنوی مولوی ـ چاپ نیکلسن دفتر اول ص ۳

سلطان ولد :

سینه ها خواهیم پر سوز از فراق — تا کنند اصغای شرح اشتیاق

رباب نامه ـ ورق B ۷

مولانا : الف :

ترك و کرد و فارسی گو و عرب — فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

مثنوی مولوی ـ چاپ نیکلسن دفتر اول ص ۱۲۸

ب :

ترك و رومی و عرب گر عاشقند — هم زبان اوست این بانگ رباب

دیوان غزلیات شمس تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۱۸۵

سلطان ولد :

هم زبان ترك و رومی و عرب — گشته باما هریکی در عشق ربّ

رباب نامه ـ ورق B ۷

علاوه برموارد مذکور چنان که در آغاز تعلیقات رباب نامه گفته‌ایم،سلطان ولد بسیاری ازابیات غزل مولانا را دربارهٔ رباب بسط داده و با شرحی افزونتر در ابیات متعدد جای داده است . همچنین بعضی از داستانها یا تمثیل های مولوی را دوباره به نظم آورده است مانند داستان مردی که سبلتان خودرا چرب می کرد تا مردم گمان برند که غذای چرب خورده است .

رباب نامه ـ ورق A ۲۳۴

یا داستان احولی کـه یك شیشه را دوتا می‌دید و چون یکی را شکست ، هردو را شکسته یافت .

رباب نامه ــ ورق A ۱۷۹

چون در مواردی تشابه مضامین و افکار سلطان ولد را با مولانا درتعلیقات خاطر نشان ساخته‌ایم، درین جا به همین‌اشاره بسنده می کنیم .

در سخنان سلطان ولـد تأثیر سخن دیگر صوفیان معروف را نیز مشاهده می کنیم که بیان آنها خود به تحقیق جداگانه‌ای محتاجست اما از ذکر یکی دو نمونه نمی‌توان گذشت :

در ورقهای B ۲۷۰ تا A ۲۷۳ رباب‌نامه مطلبی است دربارهٔ این که‌شناخت اولیای خداوند از خـود خداوند دشوارتر است . اتفاقاً در صفحهٔ ۳۱۳ اسرار-التوحید تصحیح آقای دکتر صفا، مطلبی چنین از ابو سعید نقل‌شده است : « از شیخ سؤال کردند که چونست که حق‌را بتوان دید و درویش را نتوان دید؟ گفت برای آن که حق تعالی‌هستست ، هست را بتوان دید و درویش نیست است،ونیست را نتوان دید ». یکی دیگر ازین مضمون ها، سخن‌سلطان ولد در ورقهای B ۱۳۷ تا B ۱۳۹ است درین خصوص که همه‌چیزها را تا نجویند نمی‌یابند اماخداوندرا تا نیابند، نمی‌جویند. این‌مطلب را ابتدا سنایی ( ص ۳۳۹ تعلیقات فیه مافیه نوشتهٔ فروزانفر ) بیان کرده است بدین صورت که :

همه چیز را تا نجویی نیابی جز این دوست را تا نیابی نجویی

سلطان ولد نیز با نقل عین همین بیت ، چنان که گفتیم آن را شـرح داده امّا اصل‌این گفتار به نقل ازص۶۲۳ تذکرة الاولیاء تصحیح آقای دکتراستعلامی، مربوط به شبلی است که « جنید گفت : مَنْ طَلَبَ وَجَدَ . شبلی گفت : لَابَلْ مَنْ وَجَدَ طَلَبَ » .

به هرحال این اشاره برای این بود که محدودهٔ وسیع آگاهی های سلطان-ولد را از آثار و سخنان دیگر صوفیان بیان‌کنیم امـّا همچنان که گفتیم، این‌تأثیر-پذیری وی از پدرش مولانا بیش ازدیگران بوده است ، چنان که بسیاری از لغات

وتعبیرات مثنوی مولوی را در رباب نامه مورد استفاده قرارداده، حتّی لغت «فشر» ( به فتح اول ) را که خود مولوی هم برخلاف قیاس آن را استعمال کرده است و ما درجای خود در تعلیقات بدین نکته اشاره کرده‌ایم .

**۶ ـ بیان داستان و تمثیل :**

تجسّم بخشیدن به معانی، کاری است بس‌دشوار بویژه اگرپای موضوعات عرفانی درمیان باشد که از محدودهٔ حواس مادی و عقلانی فراتر می‌رود . روی همین اصل تقریباً همهٔ صوفیان برای این‌که سخن خویش را برای شنوندگان‌قابل فهم و محسوس سازند ، از داستان و تمثیل درحدی وسیع بهره برده‌اند . نگاهی کوتاه به فهرست مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ـ که‌نتیجهٔ تحقیق استاد فروزانفر است ـ درستی این ادعا راثابت می کند ، مخصوصاً سلطان ولد چون می‌خواست که‌راه‌پدر خودرا ادامه دهد ، یاآنچه‌راکه آموخته بود ، به‌کارببندد ، بدیهی است که ازین وسیلهٔ مناسب برای بازگفتن مکنونات ضمیر خود بهره برده است .

برخی از داستانها را سلطان ولد از مولانا اقتباس کرده است مانند داستان احولی که شیشه را دوتا می‌دید یا داستان مرد لافی که به‌سبلت خود دنبه می‌مالید امّا البتّه سلطان ولد خود نیز در این مورد ابتکار جالب توجهی نشان داده‌است. داستان غلامی که ادّعا می کرد که نیازهای خواجهٔ خودرا به فراست درمی‌یابد ، یکی ازین داستانهای بسیار پرمغز و عمیق است و نشان می‌دهد که در تصوف راستین ، نشستن وبی‌هیچ کوشش‌منتظربرآمدن حاجات شدن، اصلی مردوداست. این داستان در ورقهای A ۲۲۰ تا A ۲۲۱ رباب نامه آمده است :

| | |
|---|---|
| کوششت مُنبی‌است‌ازخواهش‌یقین | جهد افزون‌کُن‌که تا گردی گزین |
| زآن‌که بی کوشش‌بُوَدخواهش‌دروغ | کی بُوَد اندر دروغ آخر فروغ |
| همچنان که آن غلام بـا خِرَد | گفت با خواجه‌که تا او را خَرَد: |
| بس هنر دارم نکوی زودم بخر | نیست برجانم نهان، ای خواجه‌سَر |
| یك ازآنها این‌بُود چون خواجه را | بایدش چیزی بدانم بی‌غِطـا |
| گر شود تشنه ، یقین در حال ، من | تشنگیِ خواجه را دانم بـه فَنّ |

هیچ از آن دانش نباشم در گمان گرچه خواجه می‌نیارد بر زبان
پس ورا خواجه بـه صد دینار زر زود بِخْریـدش ز بهرِ این هنر
بَعدِ روزی چند تا که تشنه گشت زآن‌که می‌کرد اندرون باغ گشت
از تَعَب بنشست خواجه تا غلام آوَرَد آب و بنوشد خوش به کام
بود خواجه منتظر در اضطراب تا که آرد بی‌سؤالی بنده آب
هیچ از آن بنده نیامد این هنر پس به‌خشمش گفت کای بدبختِ خر
تشنه گشتم، کوزه را زوتر بیار چند باشد بهرِ آب این انتظار
هیچ در گوشش نمی‌رفت آن‌خطاب می نداد او یك سؤالش را جواب
خواجه جَست از تشنگی وشد روان کوزه را پُرکرد از جویِ روان
بی‌توقّف در زمانش خـورْد او پس غلامش گفت: دانستم که تو
تشنه‌ای و آب می‌خواهـی یقین تشنه را باشد نشانش این چنین ...

یکی دیگر ازتمثیلات بسیار زیبای سلطان ولدکه نشانهٔ عمقِ نگرشِ اوست، تمثیلی است که با استفاده از داستانهای شاهنامه دربارهٔ رستم بیان‌کرده است و بی‌شك نشان می‌دهد که وی در هرمطلب و سخنی اَبعادِ گوناگون آن را بخوبی دریافته است :

(ورق A ۲۹ تا A ۳۰)

به نظر سلطان ولد در وجود وتفکر آدمی دو نوع پلیدی و صفت اهریمنی وجود دارد:«حالهای بد مثل زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن دیوان سیاهند و آن را همه‌کس می‌بینند و می‌دانند و حالهای نیك مثل ترك دنیاکردن وبه طاعت و عبادت وخیر مشغول شدن از روی ظاهر به غرض آن‌که خلق قبول‌کنند ، دیوان سپیداند، آنرا هرکس نتواند دیدن و دانستن مگرکه اولیاءکه ایشان را دایم نظر در باطنست و تمامتِ دیوان سیاه و سپید را درخود دیده‌اند وکُشته»

رستمی باید که دیوان را اسیر سازد ایرا حاکمانند و امیر
جمعِ دیوان سیه را نی که او سربُرید و درفگند آنجا بـه جو
بعد از آن آهنگ دیوان سپید کرد وکس را این نبود از وی امید

کاو کند قصدِ چنان دیوانِ هول | خَلقِ مردان فعل باشد نیست قول
دیوِ اسپید از سیه لَمتْرتر است | این بُوَدچون پاو آن همچون سراست
صعب باشد با چنین دیوی مَصاف | هیچ نَتْوان کُشتن او را از گزاف
زآن که اندر صاف دیدن دُرْد را | دیدن اندر هر بزرگی خُـرْد را
مشکلست و کارِ هر نااهل نیست | اینچنین در را گشادن سهل نیست
لیك ظلمت آشکارا ظلمتست | دیدن اندر نور، ظلمت رتبتست
از چنین عَقْبَه گذشتن نیست سهل | چونکه‌خیره‌ست‌اندر آن‌نااهل‌واهل
یا مگر تأیید حقّ باشد که جان | از چنین عَقْبَه شود بی‌تن روان...

**۷ـ به‌کار بردن اصطلاحات صوفیان:**

بدیهی است که‌هر دانش یامکتب و فنی زبانی خاص خود دارد که بی‌استفاده از آن زبان، شرح یا آموختن آن دانش یافن ناممکن یابسیاردشوار است. این‌ویژگی‌درمورد تصوف شدتی بیشتر به خود می‌گیرد چرا که تصوف زبان دل و بیان جانها است و هر کلمه‌ای را یارای آن نیست که بارمعانی را درین راه پرپیچ وخم بردوش گیرد. ازین‌رو پس‌از آن که‌تصوف به‌مرحلهٔ علمی رسید و در کتابهایی خاص به قید کتابت درآمد، بتدریج اصطلاحاتی‌خاص به وجود آمد و از آن پس‌هیچ صوفی‌ازاستعمال آن الفاظ و اصطلاحات بی‌نیاز نبود. شك نیست که سلطان ولد هم چنین نیازی‌را داشته است و به همین‌جهت در اشعارخود، بسیاری ازاصطلاحات صوفیان را مورد استفاده قرارداده است ضمناً کلمه‌های زیادی را که اصطلاحی‌خاص هم نیستند، از دیدگاه صوفیانه به‌کار برده است. بعضی از این‌گونه اصطلاحات یا کلمات که محتاج شرح بود در تعلیقات در جای خود شرح داده شده است.

### کمیت رباب نامه

مثنوی رباب نامه از جهت کمیت محتوا چنین است:

۱ـ اشعاری که خود سلطان ولد سروده است جمعاً ۷۹۵۹ بیت است بدین قرار:

الف- اشعار فارسی جمعاً ۷۷۴۵ بیت.

ب- اشعار عربی جمعاً ۳۵ بیت.

(ورقهای B ۱۲ - A ۲۳۲ - B ۲۵۶ - A ۲۵۷ - A ۲۶۷ - B ۲۶۷ - B ۲۷۱)

این اشعار البته از لحاظ جوهر شعری چندان استوار به نظرنمی‌رسد.

ج- اشعار یونانی جمعاً ۲۲ بیت.

(ورق B و A ۲۵۴)

د - اشعار ترکی عثمانی جمعاً ۱۵۷ بیت.

(ورقهای A ۲۵۸ تا B ۲۶۲)

اشعار ترکی سلطان ولد اگرچه ظاهراً موافق پسند خود وی نبوده و گفته است:

گذر از گفت ترکی و رومی          چون از آن اصطلاح محرومی،

(ولد نامه ص ۳۹۳)

از یک جهت ارزش بسیار دارد. ادوارد براون در این خصوص می گوید: «به عقیدهٔ گیب، آن قدیمترین نمونهٔ شعر ترکی غربی‌است که در دست می‌باشد. این اشعار کهنه جلب توجه وان همر (Von Hammer) ویکر هوسر (Wickerhauser)، برنهور (Bernhauer)، فلیشر (Fleischer)، سلمان (Solemann)، رادلوف (Radloff)را نموده و گیب نیزدر کتاب تاریخ شعر عثمانی از آن بحث بسیار کرده است (ج اول ص ۱۴۹-۱۶۳) وهم آنجا گفته است: «سلطان ولد نه تنها این‌افتخار را دارد که وی پیشقدم در هر کارنیك بوده‌این مباهات‌نیز حق‌اوست که‌به کاری‌مهم‌مبادرت جست که آن‌ایجادشعر برای‌یك‌ملت‌است وهر کس حق دارد از چنین عملی سرفرازباشد». و از این قرار به طوری که گیب که خود هوا خواه بزرگ شعر ترکی است. اقرار دارد، ایجاد شعر ترکی‌مرهون یك نفر ایرانیست و در حقیقت شاخه‌ای از شعر فارسی می‌باشد که در طول مدت پنج قرن ونیم یعنی از ۱۳۰۰ تا ۱۸۵۰ میلادی از آن سرچشمه سیراب می‌شده‌واز

آن منبع فیض می گرفته است»[1].

سلطان ولد در مثنوی ولد نامه نیز حدود یکصد بیت ترکی دارد که مصحح محترم ولد نامه معتقدند که نه اشعار عربی آن مطبوع است و نه اشعار ترکی آن : «... درمیان اشعارش جای جای ابیات عربی دارد که چندان محکم و دلپسند نیست و از آن نامطبوعتر نزدیك یکصد بیت ترکی در اواخر کتاب است که خود نیز از آنها بیزار بوده و گفته است: بگذر از گفت ترکی و رومی...»[2]

استاد همایی به همین دلیل و نیز به دلیل مغلوط بودن کتابت و ناخوانا بودن آنها، اشعار ترکی را از متن کتاب حذف کرده و نوشته‌اند:

«نگارنده به گفتار خود ناظم ــ رحمه‌الله ــ از گفت ترکی و رومی گذشت و از نقل کلمات لایقرء بی‌معنی صرف نظر نمود تا پس از این انشاءالله اگر نسخهٔ قابل اعتمادی به دست آورد، اشعار را تصحیح و ضمیمهٔ نسخه سازد»[3].

باید عرض کنم که سرکار علیه خانم دکتر عصمت ستار زاده و مخصوصاً دوست عزیزم آقای دکتر توفیق سبحانی با بزرگواری و حوصلهٔ تمام وقت زیادی را برای خواندن و ترجمهٔ ابیات ترکی رباب نامه صرف نمودند ، امّا در مورد اشعار یونانی سلطان ولد ــ که بیست و دو بیت است ــ هیچ مرجع یا شخصی را نیافتم که بتوانم درست یا غلط بودن و یا مفهوم آنها را استفسار کنم و به همین دلیل از کیفیت و معنای آنها هیچ آگاهیی ندارم . با اینهمه، بنده تصمیم گرفتم که اشعار ترکی یا یونانی رباب نامه را به دلیل قدمت و ارزش تاریخی آنها با ذکر اختلافات نسخه بدلها ضبط کنم تا بتدریج متخصصان زبان ترکی و یونانی موارد نادرست آن را دریابند و بدین ترتیب اشکالات آن اصلاح شود .

۲ــ اشعاری از مولانا جلال‌الدین محمد که سلطان ولد به صورت تضمین در

---

۱ــ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون؛ ترجمهٔ آقای حکمت ــ از سعدی تا جامی ص ۲۰۱ و ۲۰۲ .

۲ــ مقدمهٔ ولد نامه ــ ص ۳۲ .

۳ــ ولد نامه ــ پاورقی ص ۳۹۳ .

میان اشعار خود آورده و جمعاً ۴۲ بیت است.

۳ ـ اشار پراگنده‌ای که به همراه عبارات منثور کتاب به عنوان استناد یا استدلال آمده است جمعاً ۳۱ بیت .

۴ ـ عبارتهای منثور که جای جای در شرح بخش های گوناگون کتاب آمده و نوشتهٔ خود سلطان ولد است .

## نسخه های رباب نامه

برای تصحیح رباب نامه و یافتن نسخه‌های متعدّد آن به مآخذ متعددمراجعه کردم‌تابالاخره دریافتم که ازین کتاب سه‌نسخه‌درترکیه‌موجود است.اتفاقاًبامراجعه به فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، روشن گردید که فیلم هرسه نسخه در مرکز نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مذکور وجود دارد . ابتدا عکسی از آنها تهیه‌کردم وسرگرم بررسی بودم‌که به‌وسیلهٔ آقای دکتراحمد علی رجایی (اینك این استاد بزرگوارو دانشمند متأسفانه به دلیل ابتلا به سرطان به سرای‌باقی شتافته است که روحش شاد باد ) اطلاع یافتم که سه نسخه از رباب نامه نیز درکتابخانهٔ دولتی برلین در آلمان غربی موجود است که درهیچیك از فهرست نامه‌ها معرفی نشده است . ایشان پس از آگاهی از تصمیم بنده با بزرگواری‌کامل عکسی‌را از هریك از سه نسخهٔ مزبوربه بنده لطف فرمودند . بدین ترتیب‌تصحیح بنده براساس همین شش نسخه صورت گرفته است که تاکنون بدانها دسترسی یافته‌ام . گفتن این مطلب‌لازم است که یك نسخه ازرباب نامه نیز به شمارهٔ ۳۹۹۴ در فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ ملی ملك نام برده شده است که مدتهادرپی استفاده از آن بودم امّا متأسفانه موفق به این کار نشدم و چـون درتصحیح کتاب هم دشواری لا ینحلی که مراجعه به نسخهٔ دیگری را ایجاب کند ، وجود نداشت از آن چشم پوشیدم .

اینك به اختصار نسخه ها را معرفی می کنم و دلایل خویش را در استفاده

از نسخهٔ الف به عنوان نسخهٔ اساس شرح می‌دهم :

## انتخاب نسخهٔ اساس

برای انتخاب نسخهٔ اساس ، بدقت شش نسخه‌ای را که در دست داشتم ، بررسی کردم درنخستین بررسی معلوم شد که دونسخه از آنها که اتفاقاً هردو از نسخه‌های کتابخانهٔ برلین بود ، ارزش چندانی ندارند ، که دلایل آن رادرمعرفی هر کدام بیان خواهم کرد . چهارنسخهٔ باقی مانده، هریك درحدّ خود جالب توجه و استوار به نظر می‌رسید .

ازسه نسخهٔ ترکیه ، نسخهٔ «حالت افندی » نوعی ویژگی‌داشت که‌درمعرفی آن باز خواهم گفت امّا آنچه توجه مرا به خود جلب کرد ، جمله‌ای بود که بر پشت ورق اول نوشته شده بود:« ظاهراً خط مؤلّف درآن است » به راهنمایی جناب آقای دکترمهدی محقق وبدین‌دلیل که استاد مینوی ـ که خدایش بیامرزاد ـ بسیاری از میکروفیلم های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران را تهیه‌کرده بودند ، نزدایشان رفتم وجمله‌ای را که دریکی‌ازنسخه‌های ترکیه نوشته شده بود، به ایشان نشان دادم . ایشان پس ازبررسی نسخه، فرمودند که به احتمال نزدیك به یقین این جمله را خود من نوشته‌ام و تاریخ کتابت آن اگر چه به‌دلیل افتادن صفحاتی از آخر نسخه معلوم نیست « ظاهراً و شاید قبل از ۷۱۲ که سال وفات سلطان ولد است،درهمان حدود » می‌باشد . بنده عین جملهٔ ایشان را یاد داشت کردم. متأسفانه اوراق بسیاری از اول و آخر و نیز جای جای در اواسط نسخه افتاده و نونویسی شده است . ازین گذشته درین نسخه اصلاحات بسیازی درشعرونثر کتاب صورت گرفته است . بنابراین اگربخواهیم اصل کتابت را بی‌توجه به اصلاحها به عنوان نسخهٔ اساس بپذیریم ، ارزش خط احتمالی شاعر یا اصلاحی که به دستور وی صورت گرفته است از میان می‌رود چرا که اینهمه ارزش هایی که برای این نسخه قائل شدیم به دلیل وجود اصل و اصلاحات آن بود و اگر اصلاحات را هم دخالت دهیم شبیه نسخه های دیگر خواهد شد . در هر صورت می‌بایست که از یکی ازین دوارزش صرف نظر شود . بااندیشهٔ بسیاراین‌نسخه را باقید اهمیّتی

که دارد و درمعرفی آن خواهیم گفت ، به عنوان نسخه‌ای منحصر به فرد از لحاظ اختصاصات در نظر گرفتیم اما نه به عنوان نسخهٔ اساس .

دو نسخهٔ دیگر ترکیه نیز دارای اوراق نونویسی شده هستند و مخصوصاً نسخهٔ ( ج ) یکی از دو نسخهٔ دیگر دارای اصلاحاتی کم و بیش همانند با نسخهٔ قبلی ترکیه است و دیگری از حیث تاریخ کتابت ، حدود سی سال بعداز نسخهٔ ( الف ) برلین نوشته شده و نیز از لحاظ کیفیت، نسبت به آن برتری‌ندارد.

بنابراین موارد و نیز با توجه به روشن و کامل بودن نسخهٔ (الف) و تاریخ کتابت آن که تنها دهسال پس از مرگ شاعر نوشته شده است ، آن را به عنوان نسخهٔ اساس قرار دادیم . دراین صورت همگی تغییرات و اصل نسخه های ترکیه نیز خود به خود در تصحیح ، ضبط و خاطر نشان می‌شود و پژوهندگان محترم از آن ها بهره مند خواهند شد . این تصمیم البتّه درهمان جهتی گرفته شده است که خود شاعر نیز با اصلاحات خود ( که مقداری از آن مسلماً از خود اوست ) بدان متوجه بوده است .

## اشاره‌ای به نسخه ها

۱ـ نسخهٔ اساس ـ که در این تصحیح آن را با حرف ( الف ) مشخص کرده‌ایم ۲۷۶ ورق است ( کلیشهٔ شمارهٔ ۱ ) و درهرصفحه معمولاً ۱۷ سطر نظم یا نثر نوشته شده و نثرها با قلمی درشت‌تر از شعر به تحریر آمده و به وسیلهٔ یك کادر از آنها جدا شده است . در نخستین صفحهٔ این نسخه وقفنامه و تاریخهایی بوده است که روی آن را خط کشیده و سیاه کردند چنان‌که قابل‌خواندن نیست.

تاریخ کتابت‌نسخه در پایان آن‌چنین است : « تم المثنوی المعنوی‌الولدی بعون‌الله الواحد علی ید العبد الفقیرالمفتقر الی‌رحمة ربّه الغفّار یوم هتك الاستار وکشف الاسرار،حسن بن عثمان‌الولدی جعله الله من الآمنین بشفاعة سیّدالمرسلین یوم الدین فی التاسع عشر من شهر جمادی الآخر سنة اثنی و عشرین و سبعمائه والحمدلله وحده » . (کلیشهٔ شمارهٔ ۲)

بسم الله الرحمن الرحیم

سبب تألیف این مثنوی معنوی و اسرار پر انوار آن بود که بزرگی از
اهل دل از این ضعیف بطریق اعتقاد استدعا و التماس کرد که بر وزن
الهی نامهٔ خواجه سنایی رحمة الله علیه کتابی انشا فرموده اند و نعت
که بر وزن مثنوی خداوندگار مولانا قدسنا الله بسره العزیز جهت رعایت
خواطر دوستان که بر آن وزن از خواندن بسیار خو کرده اند که
بشنو از نی چون شکایت می کند     از جدائیها حکایت می کند
و این وزن در طبعشان نشسته است و مترسخ گشته کتابی دیگر
بسازید زیرا هر نظمی که گفته اید بطریق تشبّه و تتبّع حضرتش
بوده است هم برین وزن کتابی ساختن اولی تر باشد زیرا معنی متابعت
و مشابهت در وزن اجمل و اکمل است من کل الوجوه متابعت است در نظم
و در وزن بموجب التماس آن بزرگ جهت آنکه رباب بحضرت مولانا
قدسنا الله بسره العزیز مخصوص و منسوبست این مثنوی از رباب آغاز
کرده شد و بنیاد نهاده آمد حضرت مولانا قدسنا الله بسره العزیز فرموده
که نی جهت آن می نالد که از نیستان و یاران خود جدا شده است و دور
مانده [illegible] از فرقت نالان است و در نی ناله بیش نیست اما در رباب
ناله [illegible] است و فراقها زیرا مجموع آن غریبانند که هریکی از وطن و جنس خود جدا

بنابراین ، تاریخ تحریر این نسخه روز نوزدهم ماه جمادی الآخر سال ۷۲۲ هجری قمری است و نام کاتب آن : حسن بن عثمان ولدی .

**رسم الخط نسخهٔ اساس و تغییراتی که در تصحیح بدانها داده شده است**

الف ـ کلمهٔ ( که ) و ( چه ) درترکیب با بعضی از کلمات مانند ( چنان ) و ( آن ) و ( بل ) بدون هاء ناملفوظ ( = هاء بیان حرکت ) نوشته شده است :

( زانك ) هرچیزی که آمد درجهان ....

ورق ۷ A

عین (آنچ) در ابتدا دوزخ می‌نمود . . . . .

ورق ۵۲ A

هردوحالت اورا موصّلند بحق از ( انك ) ذات او آلت حق شده است .

ورق ۷ A

گاهی ( که ) به صورت ( کی ) نوشته شده است . هر دو صورت آن در دوسطر آخر ورق ( ۵۱ ب ) هست .

دراین گونه موارد مطابق‌رسم‌الخط امروزی ، ( آنکه و یاآنچه )نوشته‌ایم مگر درمواردی که وزن شعر ، سکون حرف ( ك ) یا (چ) را ایجاب می‌کرد امّا « که و کی » را مگردرچند مورد ، به همان صورت اصل ضبط کرده‌ایم .

ب ـ حرف اضافهٔ ( به ) پیوسته به کلمات نوشته شده است :

چون ( بخون ) و پوست جان این می‌دهد . . . . . .

ورق ۵۹ A

قلب را نیکو بیارایدٖ ( بزر )

ورق ۶۴ A

این‌حرف‌رادرمتن‌تصحیح‌شده جزدرمورد قید وصفت‌مرکّب،جدا از کلمه نوشته‌ایم .

ج ـ حرف ( پ ) معمولا با سه نقطه نوشته شده جز در مواردی چند که‌آن

نیز در متن چاپی با سه نقطه آمده است .

د ـ حرف ( چ ) گاهی بی نقطه است و گاهی با سه نقطه و بندرت بایك نقطه : هیچ .

( ورق ۲۷ A )

که درمتن همه را با سه نقطه نمایش داده‌ایم .

هـ ـ حرف ( ژ ) با سه نقطه نوشته شده است .

و ـ حرف ( گ ) بدون استثناء با یك سرکش نمایش یافته است که یك سرکش دیگر هم مطابق رسم الخط امروزی بدان افزوده‌ایم .

ز ـ حرف ( د ) هنگامی که قبل از آن حرکت بوده ، در بسیاری از جاها به صورت ( ذ ) نگارش یافته است :

بذ = بد ورق ۵۹ A

آیذت = آیدت ورق ۷۶ A

روذ = رود ورق ۱۹ A

و گاهی دال متحرك : ماذه = ماده ورق ۲۹ B

اما در تصحیح به روش امروزی نقطهٔ آن حذف شده است .

ح ـ حرف ( ی ) بزرگ گاهی دونقطه در زیر یا بالا دارد : بي

ورق ۶۴ B

جاودانيَ ورق ۶۴ B

این نقطه ها درتصحیح حذف شده است .

ط ـ علامت مدّ فارسی (~) گاهی‌دیده می‌شود اما دربسیاری از موارد هم نمایش داده نشده است :

هست این دولت جزای (آن) عمل صد چنین هردم فدای ( آن ) عمل

ورق ۲۷ A

( امدم ) از عهدهٔ هردو بـرون تا چه ( آید ) بعد ازین اندر درون

ورق ۲۷ B

درتصحیح هرجا که لازم بوده ، این علامت به کار برده شده است .

ی ـ در کلمات مختوم بـه ( ی ) هنگام اضافه معمولاً علامت یاء کوچك جای کسرهٔ اضافه را گرفته است :

بادهٔ نوری که از ( مستیء ) آن ....... ورق ۴۸ A

این علامت را در تصحیح حذف کرده‌ایم .

ك ـ به جای ( ای ) که مخفّف ( هستی یااستی ) است تنها یك علامت‌یاء کوچك آورده است :

هم همان سو رو که اول بودهٔ ( = بوده‌ای )

از چه این سو درمیان دودهٔ ( = دوده‌ای )

ورق ۴۹ A

در این مورد مطابق معمول امروزی علامت یاء را به صورت ( ای ) تغییر داده‌ایم .

ل ـ کلمهٔ ( کو ) هرجا که ترکیبی از ( که + او ) بوده به‌صورت(کاو) نوشته‌ایم تا با (کو) استفهامی اشتباه نشود امّا هرگاه کـه پیوسته به جزئی دیگر هم بوده ، بـه همان صورت ضبط کرده‌ایم مانند : آنکو .

م ـ کلمهٔ ( کندر = کـه اندر ) هرجا که بدین صورت بوده ( مانند ورق ۲۳ الف) مطابق رسم الخط امروزی به صورت ( کاندر ) اصلاح کرده‌ایم .

ن ـ کلمهٔ ( کین = که این ) هم به همین صورت و هـم به شکل ( کاین ) آمده است که در تصحیح هـمه را به صورت ( کایـن ) ضبط کرده‌ایم تا ضمن یکنواخت شدن رسم‌الخط این کلمه با کلمهٔ « کین » به معنای دشمنی اشتباه‌نشود.

س ـ کاتب از حرکات وعلامات‌عربی: کسره ، فتحه ، ضمه و تنوین‌وتشدید را اغلب مورد استفاده قرار داده است اما درتصحیح ، آن علامات را جز در مواردی که نبودنش موجب اشتباه می‌شده است ، حذف کرده‌ایم .

ع ـ در زیر حاء حطی معمولاً حرف حاء کوچکی نگارش یافته است که بضرورت ، در تصحیح آن را حذف کرده‌ایم .

ف ـ در کلمات مختوم به هاء بیان حرکت هرجا که به هنگام اضافه علامتی ضبط نشده ، مطابق رسم الخط امـروزی ، یك حرف یاء کوچك به جای کسرهٔ اضافه قرار داده‌ایم .

ص ـ گاهی درحرف ( ج ) یا ( یـ ) یا ( پ ) وبندرت در بعضی‌ازحروف دیگر نقطه گـذاشته نشده است کـه البته در تصحیح نقطه ها را بتمامی رعایت کرده‌ایم .

ق ـ هنگام پیوستن کلمات مختوم‌به‌هاء بیان‌حرکت‌به‌علامت‌جمع(ها)معمولا هاء ناملفوظ ، نمایش خطی‌خودرا از دست داده‌است مانند (چشمها = چشمه‌ها).

( ورق ۲ B )

در این گونه موارد همانند رسم الخط امروزی نمایش‌خطی‌هاء ناملفوظ را حفظ کرده‌ایم .

ر ـ در کلماتی نظیر ( سؤول ) در ورق ۲۶ ب که درمتن اصلی با یك واو آمده ، درتصحیح با دو واو ضبط کرده‌ایم .

ش ـ درچند مورد درچاپ یك حرف‌الف به کلمهٔ « برو = براو » افزوده شده تا با کلمهٔ « برو = به رو » اشتباه نشود .

ت ـ کلمات عربی مختوم به الف مقصوره مانند : مصطفی ، تُقیٰ و نظایر آنها ، گاهی ( ی ) آخر کلمه به صورت الف و گاهی بـه همان صورت ( ی ) نوشته شده است که در وضع آن ها تغییری داده نشده است .

ث ـ درمتن چاپی برروی الف درکلمهٔ « کآن = که + آن» علامت مدّ گذاشته شده است تا با کلمهٔ « کان » به معنای معدن اشتباه نشود و همچنین است وضع کلمهٔ « زآن = ز + آن ) یا « از آن = از + آن » .

در دیگر موارد نوع ضبط نسخهٔ اساس در تصحیح نیز حفظ شده است تا ارزشهای رسم الخطی نسخهٔ اصلی حفظ گردد .

## برخی از ویژگی‌های دستوری و زبانشناسی نسخهٔ اساس:

### تغییرات کلمات

الف- ابدال حروف:

| | |
|---|---|
| ۱- (ب- و) باژگونه = واژگون | ورق B ۷ |
| تلابد = تراود | ورق A ۳۸ |
| ۲- (ب- پ) پستر = بستر | ورقهای B ۳۸ - B ۱۴۷ |
| خسپیدن = خسبیدن | ورق B ۴۰ |
| ۳- (ب- ف) فر = بر (یا شاید پر) | ورق A ۱۵ |
| ۴- (ج- چ) چوژه = جوجه | ورق A ۲۱۴ |
| ۵- (ج- ژ) لاژورد = لاجورد | ورق B ۴۱ |
| چوژه = جوجه | ورق A ۲۱۴ |
| کژ = کج | ورق‌های B ۹۹ - B ۱۴۷ |
| ۶- (د- ت) افتادیت = افتادید | ورق B ۲۲۷ |
| شدیت = شدید | ورق B ۲۲۷ |
| ۷- (ر- ل) تلابد = تراود | ورق A ۳۸ |
| ۸- (ش- چ) چاکوچ = چکش | ورق A ۷ |
| ۹- (ف- پ) سپید = سفید | ورق A ۱۵ |
| ۱۰- (ك - ق) فلق = فلك،به‌معنی‌وسیلهٔ مجازات | ورق A ۳۹ |
| ۱۱- (گ - ب) بنجشك = گنجشك | ورقهای B ۵۴- A ۵۶ |

ب- تغییرات آوایی نسبت به تلفظ کنونی:

۱- واو معدوله - در همه جا با تلفظ خاصی چنان‌کـه در اصل بوده است خوانده می‌شود مثلا: (خوش) با (دلکش) قافیه شده است.

ورقهای B ۵۷- B ۸۴

(خود) با(بد) قافیه شده است.　　ورقهای B ۷- A ۱۱

(درخور) با (دردسر) ورق A ۸۸

(خور = خورشید) با (سر) ورق A ۱۵۱

(خوردن) : بخور با (شمردن) ورق B ۱۵۲

این نوع تلفظ بی‌استثناء در قوافی ابیات رعایت شده است اما هرجاکه کلمه درمیان مصراع آمده بروشنی مشخص نیست که به همان روش پیشین‌خوانده می‌شده است یا به روش امروزی اما چون موارد استعمال روش پیشین زیاد است، شاید بتوان نتیجه گرفت که این یك تلفظ عام بوده است.

۲ـ تلفظ سخن (به فتح سین و ضم خا) بی‌استثناء در قوافی رعایت‌شده و در بسیاری از موارد دیگر هم با اِعراب مشخص گردیده است:

از همه تسبیح بشنو بی سَخُن     گر رسیدت از خدا علمِ لَدُن

ورق B ۲

۳ـ اشباع حرکت:

الف‌ـ ضمه به صورت واو :

تو: باروبررا زآن درختی‌جو که او     می‌دهد بی‌لاف صد گون بر به تو

(دو) با (او) قافیه شده . ورق A ۸۸

اوفتادیم = افتادیم ورق A ۷

ب ـ فتحه به صورت الف : چاکوچ = چکش .

۴ ـ خنب = خم . ورقهای A ۶۲ ــ B ۱۷۷

ج ـ تغییراتی که به ضرورت شعری در کلمات داده شده :

(والبته بعضی از آنها شاید ویژگی لهجه باشد)

۱ ـ حذف :

حذف دال از میان کلمه : زوتر = زود تر .

ورقهای A ۱۷۶ ـ B ۲۲۰

حذف دال از آخر کلمه : استا = استاد . ورق B ۲۴۰

حذف ه از میان کلمه : چارم = چهارم . ورق A ۲۲۴

حذف ه از آخر کلمه : ژند = ژنده . ورق A ۱۲۹

استار = استاره . ورق B ۱۹۰

حذف واو : تاند = تواند . ورق B ۱۶۱

البته دراین یك مورد ممکن است که ابدال صورت گرفته و ( تاند ) همان ( داند ) باشد .

حذف ن : می‌شینند = می‌نشینند . ورقهای B ۶۱ - B ۱۳۱

حذف ( ی ) واسطه میان حرف نفی و افعالی که با الف آغاز می‌شوند .

ناسودن = نیاسودن . ورق B ۳۱

حذف الف یا ( ی ) بدل از آن از اول فعلی که به ( ن ) نفی پیوسته‌است:

نفتد = نیفتد . ورق A ۳۴

حذف الف از اول فعلهایی که با حرف باء تأکید یا التزامی می‌آیند :

بیستند = بایستند . ورقهای B ۵۳ - B ۷۹

حذف الف ازاول فعلی که باپیشوند آمده است :

برفراخت = برافراخت . ورق B ۳۷

۲ ــ افزودن یك حرف :

افزودن ( ن ) درآخر ( سو )

سون = سو ورق A ۱۰۲

۳ ــ تخفیف حرکت :

الف ــ تخفیف الف به صورت فتحه :

کاله = کالا ورقهای A ۲۸ ــ A ۱۱۱

شمر = شمار ورق A ۳۰

ب ــ تخفیف واو به صورت ضمّه :

ستن = ستون ورق B ۴۱

۴ ــ اشباع حرکت :

الف : اشباع کسره به الف،نسبت به تلفظ امروزین یا استعمال

صورت کهن کلمه .

| | |
|---|---|
| استاره = ستاره | ورقهای B ۴۱ ـ B ۱۸۹ |
| اسپه = سپه | ورق B ۱۴۴ |
| آشنا = شنا | ورق A ۱۱۹ |

۵ ـ تغییر حرکت که البته غلط نیست اما نسبت به تلفظ کنونی نا مستعمل است . دراین‌خصوص کلمهٔ ( شش = ۶ ) را با فتح اول آورده است همان گونه که سعدی هم درمقدمهٔ گلستان چنین کرده است و اتفاقاً هردو کلمهٔ قافیهٔ انتخابی سعدی یعنی ( خوش ـ شش ) مطابق تلفظ سلطان ولد است . سلطان ولد ( شش ) را با ( کش = خوش ) قافیه کرده است. ورق ۷۳

۶ ـ تغییراتی در کلمات عربی داده شده است . دراین خصوص برخی از تغییرات مانند حذف همزه در « انبیاء » گاهی ممکن است درنثر از کاتب باشداما در بقیهٔ موارد مسلماً از خود شاعرست :

الف ـ حذف همزه :

| | |
|---|---|
| انبیا = انبیاء | ورقA ۱۹ و.... |
| شی = شیء | ورق B ۴ ( دومورد) |
| اولیا = اولیاء | ورقهای A ۱۹ـ A ۸۴ و.... |
| اشیا = اشیاء | ورق A ۳ وB ۴ |
| رجا = رجاء | ورقB ۲۳ |

ب ـ حذف تشدید در برخی از کلمات : ورق B ۷

| | |
|---|---|
| مؤذن = مؤذّن | |
| شر = شرّ | ورق A ۱۰ وA ۳۰ |

ج ـ حذف نون تنوین نصب در تلفظ چنانکه الف پایهٔ تنوین به صورت حرکت ( آ ) تلفظ میشود :

| | |
|---|---|
| دایما = دایماً | ورق B ۲ و ... |

د ـ تغییر دادن همزهٔ ساکن به صورت الف پایهٔ همزه :

یاس = یأس :

از بناگوش امر را دارند پاس زو بُوَدْشانهم رجاهم‌امن‌ویاس

ورق A ۲۳

هـ ـ مُمال : لبیس = لباس :

نی‌ز گَرگین‌می گریزی وزِ پیس گرچه‌بر تَنْشان بود زَرّین لبیس

ورق A ۷۵

و ـ تغییر دادن الف مقصورهٔ عربی به صورت (ی) : فتا = فَتی

چو ترا معلوم باشد حالتی گفتِ آن برتو بُوَدبار ، ای فَتِی

ورق A ۸۸

ز ـ تغییردادن تلفظ (ی) به صورت الف مقصوره : نُبی ( به‌ضمّ‌اول) = نُبا

ورق B ۳۲

فعل

۱ ـ فعل ماضی استمراری با (ی) استمراری :

دادمی = می‌دادم

چوب او گوید که بودم شاخ تر بردرخت و ( دادمی ) هرسال بر

ورق A ۷

دیدی = می‌دید :

هردمی می‌برد او صد گون عطا بی‌دریغ از گنج او نونو نوا

نوع نوع از وی کرامت بی‌شمر دم بدم ( دیدی ) چه گویم من دگر

ورق B ۷۸

۲ ـ ماضی استمراری با ( همی ) :

زآن‌منازل چون (همی کردی )سفر تلخ وشیرین می‌نمودت چون شکر

ورق A ۹

۳ ـ ماضی استمراری با (می) دراول و (ی) درآخر مادهٔ ماضی فعل :

می‌شکستی = می‌شکست :

حاصل آن رستم همیشه دروَغا (می‌شکستی) قلبها را بی‌دغا

ورق B ۲۹

۴ ـ افزودن باء تأکید به فعل ماضی :

الف ـ به ماضی نقلی :

جمله رو در عشق ما ( بنهاده‌اند) همچو ما در دام عشق افتاده‌اند

ورق B ۷

ب ـ به ماضی‌مطلق :

قلب را چون‌نقدخالص می‌فروخت زین‌غبین‌صدبار جانت‌را(بسوخت)

ورق B ۹

چون من این سررشته را دریافتم از دل و جان در طلب ( بشتافتم )

ورق A ۱۲

۵ ـ افزودن (ی) شرطی به فعل ماضی ، ( شرط و جزای شرط ) :

اگر ( نبودی ) حق تعالی درقرآن ذکر ( نفرمودی ) ورق B ۳۱

گر ( نبودی ) اندر آن معنی نهان کی (شدی) اندر نُبی مذکور آن

ورق A ۳۲

اگر از سوم آسمان ( تافتی ) همه عالم را (سوختی) و هیچ نباتی(نَرُستی)

ورق A ۹۵

۶ ـ افزون (ی) تمنی به فعل ماضی :

کُلّ تمناش آن که (بودی) درجهان در زمان مصطفی از اُمّتان

تا ( ببردی ) از نُبی درسی عَجَب تا ( بدیدی ) همچو او دیدارِ رَبّ

ورق B ۳۵

۷ ـ افزودن (ی) به فعل ماضی درحالتی که امروز زاید به نظر می‌رسد :

شرح این را (کردمی) لیکن بدان رمز بس باشد به نزد عاقلان

ورق B ۱۶

۷ ـ افزودن (ی) مطیعی که برخی هم آنرا (ی) زاید خوانده‌اند :

مال بیحد داشتند آن دوپسر  از چه زیشان نستدی در مزد زر
تا که روزی چند قوتی ( بودیی )  یاکم از لوتی که نفس (آسودیی)

ورق B ۱۳۲

۹ ـ حذف شناسهٔ ( = ضمیر فاعلی نشانگر شخص ) فعل ماضی نقلی:

و آن نقوش بیشمار از نیك وبد  بی‌زبان (کرده) همه وصف احد
( گفته ) مخلوقیم و ماراخالقیست  چونکه فَلَقِ صبح دیدی ، فالقیست

ورق B ۹۳

۱۰ ـ آوردن (می) همراه با ( ب ) تأکید برفعل مضارع اخباری :

( می بیاراید ) به حیلت خویش را  مشنو این مکار بد اندیش را

ورق A ۹

( می‌بتابد ) در درونها از کرم  هست چون گلدسته اینجا زآن ارم

ورق B ۹۵

۱۱ ـ آوردن (می) برسر فعل مضارع اخباری منفی :

دل بود چون آینه شاهد منم  جز درآیینه نظر (می‌نفگنم)

ورق B ۱۵

۱۲ ـ ساختن مضارع اخباری با همی : همی بیند  ورق ۱۳۹ B

۱۳ ـ ساختن مضارع با مادهٔ ماضی : کاریدن = کاشتن  ورق B ۸۹

۱۴ ـ ساختن فعل امر با (می) :

عاشق‌حق باش وچون نادان مترس  اسپ‌را ( میران )درآن‌میدان،مترس

ورق A ۲۵

می گو = بگو  ورق A ۱۰۳

۱۵ فعل امربدون باء : میر = بمیر  ورق B ۱۷۷

۱۶ ـ فعلهای نهی همه با « م » ساخته شده است :

پس بروباهر کسی (منشین) (مخیز) آب ایمان را به هرچیزی (مریز)

ورق A ۷۶

تو (ممان) تا او شود نعم العوض از عَرَض بگذر که تا یابی غرض

ورق A ۱۶

۱۷ ـ فعل امر از مصدر «زاریدن = ناله وزاری کردن» :

گرچه برتو رفت این ای مردگار هان مشو نومید ، پیش حق (بزار)

ورق A ۲۸

۱۸ ـ به کار بردن مصدر کامل پس از فعل توانستن :

تواند نگاه داشتن ورق B ۳۷

۱۹ ـ استعمال بعضی از فعلهایی که از جهت ترکیب یا کهنگی یا پیشوند قابل توجه است :

آغازیدن ورق B ۱۴۲

با سربردن ورق A ۴۸

باشیدن = اقامت کردن ورق B ۹

بوند ( = باشند) ورق B ۳۴

تاند ( = تواند) ورق B ۱۶۱

ممکن است که (ت) مَبدَّل (د) باشد که باز هم همین معنی را دارد .

دانستن= شناختن ورق A ۲۹ (دومورد)

درخلیدن ورق B ۴۹

سزیدن ورق B ۷۷

شستن ( = نشستن) ورق A ۳۳

شکیبیدن ورق A ۶۵

شکیفتن ورق A ۸۲

نوشیدن ـ غم نوشیدن ورق A ۹۳

فرمودن = گفتن ورق A ۱۷

کین کشیدن ورق B ۴۳

کین کندن ورق B ۴۳

گشتن = شدن ورق A ۷

واگشتن= باز گشتن ورقهای B ۱۲ ـ A ۲۴

۲۰ـ ساختن فعل متعدی از فعل (باختن) به صورت (بازاندن) به معنی: بـه بازی واداشتن

ورق B ۱۲۰

۲۱ـ استعمال فعل ماضی به معنای مضارع قطعی:

نی که دوزخ گفت با مؤمن عیان زود بگذر ورنه (مُردم) بی گمان

ورق B ۱۳۶

۲۲ـ آوردن فعل مفرد برای فاعل جمع:

آینه را اگر در بازار آویزند، اهل بازار در آن آینه (پیدا شود) واگر در سرای پادشاهی آویزند، پادشاه و سپاه و تخت و حشم در آن (بنماید).

ورق B ۱۸۲

آب در گُنگی اگر گردد روان کی (فتد) اندر غلط زآن رهروان

ورق B ۱۴۸

اسم

۱ـ جمع بستن کلمات جمع مکسر عربی با علامت جمع فارسی:

ابدالان ورق B ۲۰

احوالها ورق B ۳۹

اسرارها ورق A ۹۷

عجایبها ورق‌های B ۶۸ ـ A ۱۲۸

۲ـ جمع بستن کلمات جمع مکسر عربی در یك مورد با علامت جمع عربی مؤنث سالم:

احوالات ورق B ۳۹

۳ـ درچند مورد ضمیر (آن) که به‌انسان برمی گردد، در جمع‌به‌ها بسته شده است:

در حق (آنها) که همه را از خدا می‌بینند، هدایت است و وصال و در حق (آنها) که از خدا نمی‌بینند، ضلالتست و فراق.

ورق B ۲۲

۴ـ جمع بستن (اندوه) که اسم‌معنی است با (ان):

زآنکه هرچیزی که آمد در جهان		نیم آن شادیست نیمش (اندهان)

ورق A ۶

و نیز جمع شب به صورت (شبان)		ورق A ۱۰۲

۵ـ آوردن موصوف جمع برای صفت مبهم:

هرمشکلات		ورق ۷۹

۶ـ جمع آوردن کلمهٔ سر با (ان) به معنی سرها		ورق A ۲۳۰

۷ـ افزودن علامت جمع به جزء اول ترکیبی اسم مرکب:

حوران عین = حور عینان		ورق B ۳۶

۸ـ ساختن اسم مرکب با پسوند مکانی (لان) :

نمکلان		ورقهای A ۸۹ـ A ۱۵۵

۹ـ به‌کار بردن (گون) به معنای (گونه):

چنگ‌وصدگون سازحق اظهار کرد		تا شود عشاق را درمان درد

ورق B ۷

۱۰ـ آوردن (ك) تصغیر :

خویشتن را (جسمکی) پنداشته		دل ز جان و نور حق برداشته

ورق B ۱۹

رمزك		ورق B ۱۱

## ضمیر

۱ـ استعمال ضمیر شخصی (او) برای غیر ذیروح:

تن‌چوجوی واندر(او) این‌عشق‌آب جان بی عشقست مانند سراب

ورق B ۲۸

... مال وملك ومنصب و ولایت ازو باشد (او) را از خود همچون خدا به همه دهد و از کس نستاند. ورق A ۳۵

۲ـ گاهی به ضرورت شعری ضمیر متمم فعل را تکرار کرده است :

منع کردن هیچ از آن ممکن نبود مر (ترا) عشقش‌چه (خوبت)مینمود

ورق A ۹

۳ـ استعمال ضمیر(ش) فاعلی:

اتفاقاً گـر (رسیدش) در تقا از تقا مشمرکه هست آن از خدا

ورق B ۱۵۹

## صفت

۱ـ مطابقهٔ صفت با موصوف از جهت تذکیر و تأنیث (یك مورد) :

بد عجوزه‌ست این جهان (ساحره) کمترك خور عشوهٔ آن (ماکره)

ورق A ۹

۲ـ مطابقهٔ صفت و موصوف در إفراد و جمع (یك مورد) :

چونکه سیبی افگند خوبی ز بام سوی بام آرند رو ( قوم کِرام )

ورق A ۲۳

۳ـ جدا شدن صفت از موصوف به دلیل ضرورت شعری:

الف‌ـ صفت پس از موصوف:

بس هنر دارم (نکو) زودم بخر.... ورق B ۲۲۰

سوی معنی گر رَوی، ای راه بین صد هزاران حور بینی ( نازنین )

ورق A ۱۲۹

ب- صفت پیش از موصوف: (عاقبت بین) دیدگان		ورق A ۱۵۲

از بلی فارغ شدند و جملگان		دل ببستند اندرین (فانی) مکان

ورق B ۳۱

۴- به‌کاربردن صفت حالیه به معنی صفت ثابت (مشبهه):

برگ وشاخ و باغ او(گویان) بود		در جنان با حوریان پویان بود

ورق A ۳۷

۵- ساختن صفت عددی ترتیبی (وصفی) با (ینه):

اولینه = اولین		ورق B ۸۳

۶- صفت مفعولی با باء تأکید (زینت):

بشکفته		ورق A ۷۶

بستوده		ورق B ۱۱

۷- افزودن (ی) زاید به صفت فاعلی مرکب مرخم که به نظر می‌رسد به دلیل تنگنای وزن شعرباشد ویاشاید حرف (ی) برای نوعی معرفه باشد همان‌گونه که مثلا در تداول امروز می‌گوییم: پسره را دیدم یعنی‌آن پسر را دیدم.

رگ‌زنی = رگ‌زن		ورق A ۲۰۳

۸- صفت تفضیلی با صفت فاعلی عربی و علامت (تر):

نادرست‌آن لیك‌این (نادرتر) است		قادرست‌آن لیك این (قادرتر)است

ورق B ۱۰۲

۹- حذف علامت (تر) در صفت تفضیلی:

ممتاز = ممتازتر

قال او (ممتاز) از قال همه		حال او بالاتر از حال همه

ورق A ۱۶۲

نزدیك = نزدیکتر

هم خدا با تست (نزدیك) از همه		بر تو پیدا خلق و راعی و رمه

ورق B ۲۷۱

۱۰ـ ساختن صفت مرکب از صفت مطلق با (گین) که در حاصل نیز همان معنای صفت بسیط پیشین خود را دارد:

گرگین = گر

صحبت (گرگین) کند(گرگین) ترا		صحبت کافر کند بی دین ترا

ورق A ۲۵

قید

۱ ـ به کار بردن ( نیك و نیکو ) به عنوان قید به معنی خوب و کامل :

چون ( نیك ) تأمل کنی ....

ورق B ۵

کآن منازل که بریدی پیش ازین		جمله هست اشکال او (نیکو) ببین

ورق A ۹

۲ ـ روان = فوراً ، بیدرنگ :

نیست این افغان ز هجر این و آن		آهن‌چی ، چوب‌چی،بگذر(روان)

ورق B ۷

۳ ـ اندر حال = فوراً

خیز گفتش، خاست (اندرحال) عقل		گفت بنشین ، شست بی‌امهال عقل

ورق A ۳۳

۴ ـ حالی = فوراً

فهم کن فرمود ، (حالی) فهم کرد		هیچ گون زآن امرها نامد به درد

ورق A ۳۳

۵ ـ یکسری = یکسره ، تمام

نی زراندودست کز وی آن زری		محو گردد مس بماند یکسری

ورق B ۸۵

۶ ـ کشکشان = کشان کشان		ورق B ۱۸۶

۷ ـ کمترك : مقدار با کاف تصغیر تا معنای اندکتر بدهد

ورق A ۹

**حرف اضافه :**

۱ ـ استعمال ( اندر ) به معنی (در) که صورتی کهن از همانست :

تا رسد از ما به عشاق خدا آن سرایر بی زبان ( اندر ) نوا

ورق A ۷

۲ ـ به‌کار بردن ( به ) به‌معنی ( با ) :

تا ( به ) هم نالیم در غربت حزین از جداییهای یاران گزین

ورق A ۷

۳ ـ به کار بردن ( با ) به معنی ( به ) :

( با ) درخت ، میوه می‌ماندبه‌شکل لیك میوه‌ش نیست لایق بهر اکل

ورق A ۱۵

پختگی جان چه ماند ( با ) صور آن پزش خواهی زصورت درگذر

ورق B ۳۶

۴ ـ استعمال ( را ) به معنای ( برای ) :

کوچنین اسرار (را) گوشی مجیب تا برد از ناله‌اش نقدی عجیب

ورق A ۱۲

صورتها ( را ) که فروعند وفانی آینه‌ای هست ، معانی ( را ) که اصولند و باقی به طریق اولی که آینه‌ای باشد . ورق B ۲۰

۵ ـ به کار بردن ( را ) به معنی ( به ) :

درهمه تأثیر ها بنهاده‌ای هریکی ( را ) کار و باری داده‌ای

ورق B ۲

گفت‌موسی (را) خضر دیدی که‌باز سخت دل گشتی ورفت از تو نیاز

ورق A ۱۳۱

۶ ــ به کار بردن دوحرف اضافه دردوسوی متمم فعل :

الف : بهر ..... را :

هیچ برهان و نشانی زو نجست (بهر)خدمت(را)میان‌بربست چست

ورق A ۱۴۶

جان حیوانی چه داند قاف را گوید او از قاف ( بهر ) لاف (را)

ورق A ۱۵

ب ــ در .... در :

باشد اندردست تو چون سیم وزر گه شماری گه‌کنی (در) کیسه(در)

ورق A ۸۳

( در ) چاه ( در ) ورق A ۶۳

ج ــ در .... درون :

مهر دنیا را کنی از دل برون مهردین ودل‌نهی (در) جان (درون)

ورق A ۶۳

د ــ ( مر .... را ) به صورت حرف اضافه :

منع کردن هیچ از آن ممکن نبود (مر)تو(را)عشقش‌چه‌خوبت‌می‌نمود

ورق A ۹

(مر) و (را) گفتیم‌مدح‌ازدیدخاست دیدهٔ مدّاح بنگر برکجاست

ورق A ۱۹

## حروف

۱ ــ الف کثرت :

نادرا = بسیار کم و نادر

( نادرا ) گر طالب از مطلوب دور مانَد اندر ظلمت و خالی زنور

ورق B ۱۲۸

دراین مورد ، این امکان نیز هست که الف آن پایهٔ تنوین نصب باشد بـه

صورت : « نادراً » .

۲ ـ به کار بردن ( ی ) شرطی ، استمراری ، تمنی ، مطیعی وزاید که در بخش فعل بدان پرداخته‌ایم .

۳ ـ استعمال (ی) به مفهوم کثرت وجنسیت و درحقیقت بزرگتر نشان‌دادن صفت یا خصوصیت کسی :

| | |
|---|---|
| یك‌چویم (جوشنده‌ای) (غرنده‌ای) | یك چو (تیغ هندیی ) ( بُرنده‌ای ) |
| یك چو (بوبکری) (امینی،رهبَری) | یك چو ( بوجهلی لعینی رهبْری ) |
| | ورق B ۴۵ |
| یك دیارِ ( خرّمی جان‌پروری ) | همچوجنّت‌بردرش‌خوش(کوثری) |
| | ورق A ۲۵ |

۲ ـ نسخهٔ (ب) :

این نسخه نیز درکتابخانهٔ دولتی شهر برلین‌غربی مضبوط است . این‌نسخه جمعاً ۲۵۱ ورق دارد . درورق اول این نسخه تاریخ ولادت ووفات سلطان ولد به ترتیب ۶۲۲ و ۷۱۲ نوشته‌شده و مدت حیاتش ۹۱ سال . همچنین سال‌تولدووفات ( حضرت پیر سلطان عاشقان ) به ترتیب ۶۰۴ و۶۷۲ ضبط شده و مدت عمرش۶۸ سال و این پیر با این تاریخها،جلال الدین محمد مولوی است . در ورق دوم یك شهادت نامه همراه با چندین مطلب پراگنده و یك توقیع هست که به علت محوبودن قابل خواندن نیست . صفحات این نسخه ۱۹ سطر دارد و رسم الخط آن تقریباً شبیه نسخهٔ اساس‌است . کتابت این نسخه در روز یکشنبه بیستم ربیع‌الآخر سال ۷۲۴ به دست محمد بن الملطی المولوی صورت گرفته و شرح این مطلب درپایان‌نسخه چنین است : « تم‌الکتاب‌المثنوی المعنوی الهادی‌الی صراط‌المستقیم السّویّ علی ید العبد الضّعیف الرّاجی رحمة ربّه اللطیف محمد بن محمد الملطی المولوی یوم الاحد فی عشرین من ربیع الآخر سنة اربع و عشرین و سبعمائة و الحمدلولیّه والصّلوة علی‌نبیّه محمد وآله‌الطیبین‌الطّاهرین».(کلیشهٔ شمارهٔ۳)

در قرآن و حدیث مصطفا · سفته آمد اندرینجا با صفا

هر کرا عقلی بود بیند درین · علمهای اولین و آخرین

حال و قال انبیا و اولیا · وآنچ ایشان را بد از کار و کیا

جمله پیش چشم او روشن شود · خار جهلش دانش گلشن شود

ای خنک جانی که این را قبله ساخت · در چنین آیینه حسن خود شناخت

نادرست این همچو گوهر در جهان · نادری داند رموز این زبان

دو ولد خامش مکش این سر دراز · زانک کوته خوشترست اسرار و راز

شد تمام از داد داد این کتاب
بس کنم والله اعلم بالصواب

تم المثنوی المعنوی الولدی بعون الله الواحد الاحد
علی ید العبد الفقیر المفتقر الی رحمة ربه الغفار یوم هتک
الاستار وکشف الاسرار حسن بن عثمان المولوی
جعله الله من الامنین بشفاعة سید المرسلین
یوم الدین [illegible] التاسع عشر من
شهر جمادی الآخر سنة اثنی و عشرین و سبعمایة
والحمد لله وحده

دراین نسخه کلماتی که غلط نوشته شده و یا افتاده ، فراوانست و به همین دلیل ازارزش نسخه بکلی کاسته شده است . در ورق آخر نسخه، چهاربیت شعر بدین شرح آمده است :

اینچنین فرمود سلطانُ الولد کشفِ سِرّ قُلْ هُوَاللّهُ اَحَد
اندرینجا هرچه گفتم ، ای پسر جمله را الهامِ حقّ دان سربسر
بی من آمد از من آن، نیکو ببین جنبشِ عاشق ز عشق آید یقین
قائل اینجا عشق باشد نی ولد، درحقیقت جمله را ببین ازاحد

قبل ازین ابیات ، پس از تاریخ تحریر و نام کاتب نیز دوبیت شعر هست:

اینچنین فرمود سلطانُ الولد کشفِ سِرّ قُلْ هُوَ اللّهُ احد
این نه نجمست و نه رملست و نه خواب وَحْیِ حَقّ واللّهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب

۳ ـ نسخهٔ (ج)

این نسخه بی‌تردیدیکی ازنسخه های مهم رباب نامه است و از حیث تاریخ کتابت به احتمال زیاد دومین نسخه‌ای است که تا کنون شناخته شده است امّا بعضی از اصلاحات خود شاعر یا مریدانش در آن به چشم می‌خورد اگر چه به اندازهٔ نسخهٔ (د) نیست . چنین گمان می‌توان کرد که نسخهٔ ( د ) اولین‌دستنویس رباب نامه باشد ، که دلایل خودرا درشرح همین‌نسخه بازخواهیم گفت و نسخهٔ (ج) پس ازنخستین اصلاحات ، نوشته شده امّا بازهم شاعر ، خود ، درمواردی ازآن تجدید نظر کرده است ودرحواشی تعدادی از اوراق ، اشعار تازه‌ای برمتن‌پیشین اضافه کرده است امّا چون بسیاری از خط خوردگیها و اصلاحات نسخهٔ ( د ) را ندارد و متن آن مطابق موارد اصلاحی‌نسخهٔ ( د ) است، علی‌الاصول می‌بایست که دومین نسخهٔ دستنویس رباب نامه باشد که به نظر خود سلطان ولد هم رسیده است زیرا درصفحهٔ پیش از متن مثنوی ، صاحب آن صریحاً اشاره کرده که‌خود سلطان ولد آنرا به او « انعام فرموده » است و تاریخ این کار ۷۰۴ هجری قمری بوده است : «این‌نسخه را مخدوم‌مولانا اعظم‌سلطان المحققین شیخ شیوخ‌الاسلام

قطب الوقت سید العارفین قدوة علماء الراسخین مولانا و سیدنا و شیخنا افضل المتقدمین والمتأخرین اکمل المجتهدین بهاء الحق و الملة و الدین جلال الاسلام والمسلمین الولد ادام الله ظلاله العالی علی کافّة الخلایق اجمعین ، درشهورسنهٔ اربع و سبعمائة بردست مخدوم مولاناء اعظم قدوة العارفین شیخنا و مولانا هبة-الملت و الدین القونیوی دام ظلّه به بندهٔ کاهل از قونیه فرستاد و انعام فرمود و مولانا هبة الدین مذکور دام ظله از مریدان و خلیفگان خلف مولانا و سیدنا است برکتشان دایم باد ــ والسّلام » . ( کلیشهٔ شمارهٔ ۴ )

درآخر کتاب تنها دراین نسخه تاریخ ختم مثنوی به نظم آمده است ومعلوم نیست که این تاریخ تحریر نسخه بوده‌است یا تاریخ شروع و ختم سرودن رباب نامه . درهرصورت به‌دلیل‌این‌تاریخ‌یعنی‌سال هفتصدهجری قمری کهنگی این‌نسخه به‌اثبات می‌رسداماّ به‌دلیل‌همان اصلاحات دوبارهٔ شاعر، این‌نسخه‌را نیز به عنوان نسخهٔ اساس‌انتخاب‌نکردیم‌چراکه‌بااینهمه‌اصلاح‌به‌احتمال‌زیاد سلطان ولد پس‌ازین نسخه هم از تغییر دادن دو بارهٔ متن باز نایستاده است و این امری طبیعی به نظر می‌رسد چرا که اگر تاریخ پـایان این نسخه مربوط به سال سرودن آن باشد ، سلطان ولد تنها پنج ماه صرف سرودن حدود ۸۰۰۰/ بیت کرده و طبیعی‌است که چنین شتابزدگی اصلاحاتی را بـه دنبال داشته باشد . ابیات پایان نسخه چنین است :

| | |
|---|---|
| شد تمام از داد دادار این کتاب | در سنهٔ سبعمائه ای ذولباب [1] |
| در مه ذی‌الحجه شد هم این تمام | تـا نمانَد برخور معنی غمـام |
| غُـرهٔ شعبان شد آغاز کتاب | بس کُنم ـ والله اعلم بالصواب |
| در سنهٔ مذکور اندر پنج ماه | شد تمام این مثنوی ، ای مرد راه |
| مقطع‌ومطلع دراین‌مدت [شدست] | دُرّها زآن یم روان سنّت شدست |
| گفته شد در مدح. . . . . . | یافت روح از داد او صد فتح باب |
| . . . . . . . . | ( بریده شده و ناخواناست ) |

۱ ــ اصل: خولباب.

اینچنین درها رسید از بحر دل | تا غنی کردند جمله اهل دل
ای خنک جانی که این را قبله ساخت | در چنین آینه حسن خود شناخت
رو و لب خامش مکن این سر دراز | گرچه داری در درون دریای راز
شد تمام از داد دادار این کتاب | بس کنم والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب المثنوی المعنوی الهادی الی صراط المستقیم السوی علی ید العبد الضعیف الراجی رحمة ربه اللطیف محمد بن مجد الملطی المولوی یوم الاحد فی عشرین من ربیع الاخر سنه اربع و عشرین و سبعمایه والحمد لولیه والصلوة علی نبیه محمد و آله الطیبین الطاهرین

اینچنین فرمود سلطان الولد | کشف سر قل هو الله احد
این نه نجمست و نه رملست و نه خواب | وحی حق والله اعلم بالصواب

این نسخه جمعاً ۲۶۷ ورق دارد و برصفحه‌ای ۱۷ سطر نوشته شده است که ۴ ورق آن در اول و آخر نسخه مربوط به متن نیست.

۴ـ نسخهٔ (د):

نسخهٔ (د) به دلایلی چند ممکن است که نخستین دستنویس‌مثنوی رباب نامه باشد. چنان‌که قبلا نیز اشاره کردیم، در این نسخه موارد بسیار زیادی دیده میشود که بعد از نوشته شدن به صورتی جدیدتر تصحیح شده است. اتفاقاً سلطان ولد درنسخه‌های اولیهٔ ولد نامه هم چنین کاری را انجام داده‌است. به عقیدهٔ این‌جانب درین مورد سرنوشت نُسَخ رباب نامه با نسخه‌های ولد نامه یکسان است. استاد همایی در مقدمهٔ مثنوی ولد نامه صفحهٔ ۹۳ و ۹۴ پس از ذکر نمونه‌هایی از نوع تصرفات و تغییرات چنین اظهار نظر کرده‌اند:

«... این گونه تصرفات باحتمال نزدیك به یقین‌کارِ اعقاب و بازماندگانِ ولد است که می‌خواستند بی گفتگو هر که گوباش خواه سِنْخیّت با مولانا وسلطان ولد داشته باشند یا نه، عالَم به برکت وجود آنها قائم باشد. اما تصرفاتی دیگر که نمودارش را پیش آوردیم، مُسَلَّم است که مثنویِ ولدی در زمان خود او بزودی انتشار یافته و در محافل ومجالس این سلسله خوانده می‌شده و در دستِ مردم این طریقه دَوْر می‌زده وشاید مانند مثنوی مولانا، مثنویْ خوانِ مخصوص داشته است. پس در یك بخش‌این‌تصرفات احتمال توان داد که تجدید نظرِ خود ولد بوده است وپاره‌ای هم شاید از دستکاریهای دیگران باشد».

«این که احتمال می‌دهیم بعض تصرف از دیگران باشد به واسطهٔ حسن ظنی است که به دست پروردهٔ مولانا داریم و ازاین جهت می گویم دور است که تربیت شدهٔ دستگاه مولوی اینقدر کج سلیقه باشد که به مساوی سهل است، شعرخوب را به بد تبدیل کند وآنگهی سبك شعروریخت کلمات،خوب گواهی می‌دهد که بعض تصرفات از گویندهٔ اصل نیست».

در بارهٔ سخن و نظریهٔ استاد همایی جای حرف باقی نیست اما باید توجه داشت که اولا سلطان ولد درهرحال تا رسیدن به پایگاه پدر خویش‌راهی بس‌دراز

در پیش داشته و به اعتراف صریح خود وی در ولد نامه هرگز به آن درجه از کمال نرسیده است. بنابراین نباید از وی بتی بسازیم که دارای تصورات ما دربارهٔ وی باشد. از طرفی دیگر از زمان سروده شدن رباب نامه تا زمان مرگ سلطان ولد حداقل دوازده سال طول کشیده و طبیعی است که در این مدت تجدید نظرهایی در بارهٔ بعضی از ابیات یا جملات کرده باشد مخصوصاً که سروده شدن آن در زمانی اندك صورت گرفته و چنین تغییرات و اصلاحاتی را ایجاب می کرده است.

از بررسی نسخهٔ مورد بحث چنین به نظر می رسد که سلطان ولد ابیات را می ساخته و کاتبی ـ که شاید یکی از مریدان خاص وی بوده ـ آنها را می نوشته است. دلیل این مدّعا سخنی است که شاعر خطاب به نویسندهٔ اشعار خود گفته و به نظم آورده است و ما در جای خود در پاورقی آن را (در پاورقی صفحهٔ ۳۰۸) نَقل کرده ایم:

وقت شام است، ای نویسنده، برَوْ — چونکه معده بهرِ بوی آمد گرو
بامدادان از پگه فردا بیا — تا بگوییم باقیِ این نظم را
روزه داریم اندرین روزِ دراز — جسم ما سازست و شد بی ساز ساز
تشنگی غالب شد و دستور نیست — کی خورَد آن کاُو ز حقّ معذور نیست
جز مسافر جز مریض و جز صَبی — هر که روزه بشکَنَد باشد غَبی
چون بر آن وعده سحرگاه آمدی — طالبِ این نظمِ پُر معنی شدی
تا نویسی همچو دی اسرار را — تا نمایم با تو آن انوار را...

اشاراتی دیگر هم در این خصوص هست مثلاً در (ص ۴۲۳) کتاب نیز سخن برسر این است که دنبالهٔ سخن به فردا موکول گردد:

نیست این را آخر، امشب بس کُنم — هرچه غیرِ حقّ بُوَد از دل کَنَم
باز فردا باردیگر از نُوی — نوعِ دیگر پویم اندر مثنوی
معنوی تر آیدم فردا سَخُن — چون مدد افزون شد از علم لَدُن
کاَندرین جو آب از دریا بُوَد — چون فَزاید آن، هم این افزون شود

بدیهی است که سلطان ولد در مروری که خود پس از اتمام کتاب یا پس از

پایان هر روز براشعار خود داشته، پی می‌برده است که مثلاً طرح گرسنگی خود و شرح علاقهٔ خود به غذا خوردن و یا اظهار کوفتگی خود در چنین کتابی ، زننده است وبه‌همین جهت در مورد نخستین، همهٔ ابیات را حذف کرده وبه جای آن تنها یك بیت را جایگزین کرده که نشانه‌ای ازادامهٔ کتاب پس از مدتی استراحت‌است:

گر نگردی ای نویسنده ملول    این کتابت را کنی از جان قبول
با تو گویم هرچه اکنون در دلست    نَه اَزْ دلی کآن بستهٔ آب و گلست

البته نمی‌توان با قطع و یقین این اصلاحات راکه مرحوم استاد مینوی یـا دیگری بر ورق اول نسخه نوشته‌اند، به خط خود سلطان ولد منسوب بدانیم زیرا اولاً خط کاتب بخش‌های اصلاحی یا الحاقی گرچه به ضرورت کوچکتر ازخط‌متن است، بسیار به آن شباهت دارد و از طرفی دیگر ممکن است همان‌گونه‌که اصل کتاب راکاتب مخصوص می‌نوشته، پس‌ازخواندن دوباره، اصلاحات را هم‌همان کاتب به دستور سلطان ولد انجام داده باشد.

ازین گذشته سلطان ولد در زمان نظم این کتاب خود قطبِ بلامُنازِع بوده و پیداست که اشعارش را بیدرنگ دست به دست می‌برده‌اند اما بعد در طول زمان سلطان ولد با مروری دوباره اصلاحی‌را لازم می‌دیده وآنرا در نسخهٔ خودمنعکس می‌ساخته وبعداً مریدان هم چنین‌می کرده‌اند اتفاقاً یکی‌ازشواهد بسیارجالب‌توجه، شعری است که ترجمهٔ گفتار حضرت علی است که «من عرف نفسه فقد عرف ربه» سلطان ولد ابتدا در نسخهٔ (د) چنین سروده است :

زآن سبب فرمود این را مصطفی    هرکه خود دانست، دانست اوخدا

اما بعد متوجه شده است که این سخن مربوط به حضرت علی است و بدین سبب «مصطفی» را به صورت «مرتضی» تصحیح کرده است.

ورق A ۹۱

این گونه تغییرات چند نوعست:

۱ـ در بعضی از اوراق ابیاتی برمتن افزوده شده است، مثلا در ورق ۶۷ نسخهٔ (د) ـ که سلطان ولد ازیگانگی پیران صوفی سخن به میان آورده ـ بعداًمتوجه

شده است که مولانا هم همین مضمون را بزیبایی تمام بیان کرده است بنابراین ابیات مولانا را با قید تضمین در حاشیه برمتن افزوده است.

ازین گونه افزایش‌ها فراوان در اوراق کتاب صورت گرفته که متأسفانه بسیاری از آنها هم درحاشیه محو یا هنگام صحافی بریده شده است. بدیهی است که گاهی فقط یك بیت یا یك جمله برمتن اضافه شده است.

۲- حذف: در برخی از صفحات این نسخه بیت یا جمله‌هایی حذف شده و به جای آنها هم سخنی دیگر نوشته نشده است مانند جملاتی که در ورق (۳۲) این نسخه حذف شده است:

«در تقریر آنکه قطب دایم گرد خود گردد و دیگران گرد او و همه ازو پرند و او از خود. تمامت اولیا،را عطا او دهد همچون آفتاب که کُلِّ اشیاء را می‌پرورد و قوّت ازخود دارد، چشمهٔ نورست که تحت و فوق ازو منوزند وتابان».

در قسمت منثوری که چند صفحهٔ بعد آورده، ابتدا می‌خواسته است همین سخنان را بگوید اما باز منصرف شده و سخن را به نوعی دیگر باز گفته است.

(ورق ۳۶)

یا همان اشعاری که دربارهٔ گرسنگی گفته وبعد آنرا حذف کرده است وقبلاً بدان اشاره کردیم.

۳- نوع دیگر ازین تصرفات درحقیقت اصلاح ابیات یا جملات بوده‌است مثلا در ورق ۶۸ بیتی بوده است بدین‌ترتیب:

زآن یم اریك نم رسیدی این‌طرف		این جهانِ دون پذیرفتی شرف

وبعداً بدین صورت اصلاح کرده است که:

گر نمی زآن یم رسیدی این‌طرف		این جهانِ دون پذیرفتی شرف

یا مصراع «پیشِ این آن اوّلین اَدْنا بُوَد» را به صورت «اوّلینه پیشِ آن ادنا بود» درآورده‌است (ورق ۸۰) همچنین درورق ۸۰جمله‌ای بوده است به صورت:

«سوم آنست که عین آن حالت شود همچون مسی که ازکیمیا زر شود این چنین کس کامل باشد واوراهیچ‌خوفی‌وخطری نماند که ان‌اولیاء الله لاخوف‌علیهم»،

ولی دوباره آن را بدین ترتیب اصلاح کرده‌است : « سوم آنست که‌شخص عین آن حالت شود همچون مسمی که از کیمیا زر گردد این چنین کس کامل باشد و اورا هیچ خوفی و خطری نماند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولاهم یحزنون » .

این نسخه جمعاً ۲۶۲ ورق دارد که در هرصفحه ۱۷ سطر نوشته شده است امّا بسیاری از صفحات یا اوراق به دلیل کهنگی نونویسی شده و متأسفانه صفحهٔ آخرین هم ــ که شاید دارای تاریخ تحریر بوده ــ ازین جمله است . خلاصه این که این نسخه گویی پیش نویس کتاب است و به احتمال زیاد تغییرات آن جز درمواردی که برما روشن نیست ، به وسیلهٔ خود شاعر صورت گرفته است .

درآغاز این نسخه دو ورق خارج از متن است و برآنها اشعاری پراگنده که بعضی‌هم از سلطان ولد است، نوشته شده است وبرصفحهٔ آخر ــ که نونویسی شده ــ شعری عربی همراه با ترجمهٔ منظوم آن با عنوان « من نصائح بهاء ولد » نوشته شده است و تاریخ تحریر ندارد . نسخهٔ ( د ) به نام « نسخهٔ حالت افندی » درفیش‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران ، بخش کتب خطی مشخص گردیده است .

### ۵ ــ نسخه (هـ)

این نسخه ازموزهٔ قونیه است . تاریخ کتابت و نام کاتب آن درپایان‌نسخه چنین آمده است : « کاتب هذه الوریقات العبد الفقیر الی رحمة ربه العلیّ الکبیر بهاء الدین السرایی المولوی العادلی احسن الله عواقبه فی اواخر ربیع الاخرلسنة احدی و خمسین و سبعمائة » و در ورق نخست ، وقف نامهٔ آن ــ که مربوط به تربت مولاناست ـ به عربی و ترکی مخلوط نوشته شده است .

این‌نسخه‌هم‌ازنسخه‌های خوب وکم غلط رباب‌نامه‌بوده که بدبختانه تعدادی ازاوراق آن نونویسی شده است از جمله ۸ صفحه از اول نسخه .

تعداد اوراق آن ۲۸۰ ورق است که سه ورق آن خارج از متن است و برهرصفحه‌ای ۱۷ سطر نوشته شده است .

### ۶ - نسخهٔ ( و )

اصل این‌نسخه در کتابخانهٔ دولتی برلین غربی مضبوط است . دارای ۱۳۰ ورق است و هرصفحه دارای متوسط ۲۱ سطر درمتن و ۱۵ سطر درحاشیه که با زیبایی کامل جدول بندی شده و علاوه برمتن درحاشیهٔ صفحات نیز به شکلی‌زیبا وخط نسخ خوش‌نوشته شده است. صفحهٔ نخست‌آن‌دارای تذهیب مختصری‌است امّا بسیار مغلوط است و ازمیان شش نسخهٔ مورد بحث زیباترین شکل و کمترین ارزش را دارد .

در پایان نسخه بدون قیدنام کاتب و تاریخ تحریر چنین آمده است : « تمام شد دفتر دوم از مثنویات سلطان ولد قدس‌سره العزیز » .

### روش تصحیح متن کتاب :

الف ـ در تصحیح متن رباب نامه اصل را براین نهادیم که حتی الامکان ضبط نسخهٔ اساس حفظ گردد امّا اگر در مواردی ، ضبط اساس غلط بوده یا در هرصورت اشتباهی آشکاربه‌وسیلهٔ‌کاتب نسخه صورت گرفته باشد ، ازنسخه بدل‌ها استفاده کرده کلمهٔ غلط یا افتاده را اصلاح کرده‌ایم . در مواردی که ضبط اساس وضبط‌دیگر نسخه ها هریك قابل قبول وتوجیه بوده البتّه ضبط متن اصلی‌را حفظ کرده‌ودرهرصورت دلیل‌اصلاح یاتغییرمتن را درپاورقی‌همان‌صفحه شرح داده‌ایم.

ب ـ ابیاتی که از مولانا جلال‌الدین محمدبه صورت تضمین درمتن‌کتاب آمده در داخل گیومه مشخص ساخته‌ایم .

ج‌ـ رسم الخط نسخهٔ اساس‌جز درمواردی که با روش کنونی نویسندگان اختلاف داشته ، به همان صورت حفظ شده است و درسایر موارد ـ چنانکه در شرح رسم‌الخط نسخهٔ‌اساس گفته شد ـ به‌صورت رسم‌الخط کنونی‌تغییریافته‌است تاخواندن ودرنتیجه دریافت معنی‌آن آسانتر شود. این تغییر درحقیقت به دو دلیل صورت گرفته است: نخست‌این که امروزدیگرمثلاً (پ ، چ ، ژ ، گ) را به‌همین صورت می‌نویسند ونوشتن‌آنها بایك نقطه یانوشتن گاف فارسی را بایك‌سر کش پسندیده نمی‌دانند زیرا که کار خواننده را دشوار می‌سازد . دوم این که شکل

بعضی از کلمات ـ به‌طوری که درشرح رسم الخط هم اشاره شد ـ ممکن بود که خواننده را را به اشتباه اندازد مثلا ( کین = کاین ) ممکن است خواننده را به کلمهٔ ( کین ) به معنای ( دشمنی ) متوجه سازد . به هرحال چون تغییرات رسم الخطی را قبلاً بیان کرده‌ایم ، از شرح بیشتر صرف نظر می‌کنیم با توجه به این که دربعضی ازین رسم الخط ها خود کاتب هم شیوه‌ای ثابت نداشته است .

د ـ ضبط نسخهٔ اساس به طور کامل با نسخه‌های ( ب ، ج ، د ، ه ) مقابله شده و همهٔ اختلافات آنها درپاورقی صفحات منعکس شده است . از نسخهٔ ( و ) به‌دلیل مغلوط بودن جزدرپاره‌ای‌ازموارد استفاده نشده‌است . درهرصورت‌هر گونه اختلافی را با قید علامت اختصاری نسخه ها درپاورقی قید کرده‌ایم . هر جا که علامت نسخه‌ای همراه با کلمهٔ « متن » باشد ، یعنی در اصل متن چنین بوده امّا آن‌راخط زده واصلاح کرده‌اند که هردوصورت قابل خواندن است منتهی‌صورت نخستین‌بامتن‌اساس اختلاف دارد وصورت دوبارهٔ آن با نسخهٔ اساس‌یکسانست .

اکنون برای آگاهی از اندیشه های عرفانی سلطان ولد ، سخنان وی رادر رباب نامه مورد بررسی قرار می‌دهیم :

### اندیشه های عرفانی سلطان ولد در رباب نامه

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام ؟ آمدنم بهرچه بود ؟
به کجا می‌روم آخر ، ننمایی وطنم ؟
مانده‌ام‌سخت عجب کزچه‌سبب ساخت‌مرا؟
یا چه بوده ست مراد وی ازین ساختنم!

این پرسش ـ که منسوب به جلال الدین محمد مولوی است ـ از روزگار گذشته تا کنون همواره در اندیشهٔ متفکران جهان وجود داشته است . ازین روی هریك از آنان کوشیده‌اند تا به اندازهٔ درك و دانش خویش ازین رازِ سر به مُهر پرده بردارند امّا درین رهگذر ، راههای گوناگونی را برای رسیدن به مقصود

بلغ [illegible] علی سبیل [illegible] مریم [illegible]
در اواخر [illegible] شیخ الاسلام صوفیة المحدثین
بدرالملة والدین المحققین مولانا صدرالدین [illegible] و برادر مولانا [illegible]
مدرسه [illegible] العزیز [illegible] در بلده [illegible]

ابوسعید محمد مسلم مولانا سلطان المحققین شیخ الاسلام
سید العارفین [illegible] الراسخین
والمتأخرین اکمل المحققین [illegible]
والمسلمین [illegible] شیخ الاسلام
[illegible] اعظم [illegible]
[illegible] العوشی [illegible]
مدرسه و [illegible] مولانا [illegible]
مرداد و [illegible]
و [illegible] اخذه الی برادر صدر [illegible]

[illegible] زود درین
تا رسی از دست نفس بد خویش

[illegible] دل
درحادثه [illegible] دل
[illegible] نتوان گفت
[illegible] افتاد دل
[illegible] جمع [illegible]



(شمارهٔ ۴)

بر گزیده‌اند که دو راه بیش از همه جلب توجه می کند . فیلسوفان‌کوشیده‌اند تا به دستیاریِ عقلِ صلاح اندیش ، به سرزمین حقایق برسند امّا صوفیان و عارفان به حُکم آن که «پایِ‌استدلالیان راچوبین» ونیرویِ تجربه و عقل را ناتوان‌می‌شمارند، در آینهٔ دل و احساسِ خود به جستجویِ حقایقِ جهان پرداخته‌اند .

حافظ آشکارا می گوید کـه رازِ معمای آفرینش را با سرانگشت حکمت نمی‌توان گشود :

حدیث از مطرب و مَی گوی و رازِ دهر کمترجوی
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این‌معمّا را [1]

وجلال الدین محمد مولوی عقل دور اندیش را می آزماید وچون‌به‌ناتوانی آن پی‌می‌برد، یکباره خویشتن را دیوانه می‌سازد تا فارغ از قید و بندهای‌عقلانی، به حریم دوست راه ببرد .

آزمودم عقل دور اندیش را		بعدازین دیوانه سازم خویش را [2]

بنابراین ، صوفیان « مجلس وعظ » و « قیل و قال مدرسه » را رها می کنند و چون « علم عشق در دفتر نباشد » از مدرسه و مسجد به « خرابات » می‌روند و آن گاه اوراق علوم ظاهر و رنگِ هوای نفس را از ساحت دل خود می‌شویند تا به قول مولانا دلهایشان « اسپید همچون برف » شود و همانند دیوار رومیان‌همهٔ نقش های هستی و تمامی چهرهٔ حقیقت در آن منعکس گردد .

بدین ترتیب صوفیان با دوبال احساس به سرزمین حقیقت پرواز می کنند و راهنمای آنان درین راه دشوار ، « عشق » است زیرا عشق نخستین بارقهٔ آسمانی است که در روز ازل از پرتو روی پروردگار درخشیدن گرفت و « آتش به همه عالَم زد » و چنین است که مولوی وفرزندش‌سلطان ولد هردو در آغاز مثنوی‌خود « حدیث این راه پرخون » کرده‌اند وآن گاه سر گذشت آدمی را از آغاز تا انجام

---

۱ ــ دیوان حافظ تصحیح آقایان سید محمد رضا جلالی نائینی و نذیر احمد ــ چاپ دوم ص ۲ .

۲ ــ مثنوی معنوی ــ تصحیح نیکلسن دفتر دوم ص ۳۷۶ .

از دیدگاه صوفیان باز گفته و برای زیستن ، باز گشتن و پیوستن به حق بهترین‌راه را نشان داده‌اند یعنی درست همان کاری که ناصر خسرو نیز با توجه به عقاید فلاسفه درزاد المسافرین انجام‌داده است زیرا او نیز کوشیده است تا حقیقت‌جهان و انسان را باز گوید و توشه‌ای برای مسافرانِ مهمانسرای خاك فراهم سازد [۳] ، مُنتَها : ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا !

سلطان ولد به پیروی ازپدر خود ، سخن را ازآنجاآغازمی‌کندکه‌آدمی به یاد مسکن مألوف خود می‌افتد و متوجه می‌شود که مرغ باغ ملکوت بوده که اینك درقفس تن زندانی شده و یا به تعبیر حافظ از « فردوس برین » به این « دَیْرخراب‌آباد » آورده شده است . سلطان ولد می‌گوید که : « نی جهت آن می‌نالد که از نیستان و یاران خود جدا شده است و دورمانده ، در غربت از فرقت نالانست. و در نی یك ناله بیش نیست امّا در رباب ناله هاست و فراقها زیرا مجموع آن غریبانند که هریك از وطن و جنس خود جدا گشته‌اند مثل پوست و موی و آهن و چوب و این جمله از فرقت جنس خود درناله و افغانند . پس ناله و زاری ازنی در رباب بیشتر باشد و اینها که گفته شد از نی و رباب اِلیٰ آخِره که در فراق می‌نالند ، همه مستعار است و مَجاز . در حقیقت ناله و افغان ایشان از آنست که درقدیم درعلمِ‌حَق بوده‌اند وچون درصورت‌آمدند ، از آن جدایی و فراق‌می‌نالند که از معنیِ وصال صانع به صورتِ‌صنع فراق افتادیم ، اکنون آن وصال واتحاد اول را می‌طلبند » [۱]

وی‌بااین براعت استهلال ، توجه‌خواننده را به‌وطن اصلی آفریدگان‌متوجه می‌سازد تا موضوع آفرینش را با توجه به جهان بینی صوفیان باز گوید .

---

۳ ــ ادعای خود ناصر خسرو است در ص ۳ زاد المسافرین ــ تصحیح محمد بذل الرحمن چاپ برلن .

۱ ــ رباب نامه ، کتاب حاضر ص ۲ ــ ازین پس ، شمارهٔ صفحاتی که مربوط بــه رباب نامه ذکر می‌شود ، صفحات کتاب حاضر است .

## عشق و ایجاد

سلطان ولد می‌گوید : نخستین انگیزهٔ آفرینش ، عشق است زیرا « هرچه هست ، عشق است و همه عالم از عشق موجود شده‌اند که « کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ » ، جمله چیزها از خیر وشرّ ونفع وضرّ ازخواست موجودشده است که اگر خواست نبودی ، هیچ چیز در وجود نیامدی ؛ و خواستها اجزای عشقند . پس یقین شد که عالَم همه از عشق موجود شده است و به عشق قائم است »[1] ،

| | |
|---|---|
| تحت و فوق از عشق آمددر وجود | هم زمین تیره هم چرخ کبود |
| از محبّت زاد هستی جهان | بهرِ حکمت تا شود خالق نهان |
| کُنْتُ کَنْزاً گفت مَخفیّاً خدا | هم فَاَحْبَبْتُ بِاَنْ اُعْرَفْ به ما |
| خواست‌راچون‌جزوْدان از کُلِّ‌عشق | عِزِّ بی‌حدّ بین نهان در ذُلِّ عشق |
| قطره ، عینِ بحر باشد بی‌گمان | خواست رااِی‌دوست،عینِ‌عشق دان |
| اصل، خود عشق است‌وعالَم فرعِ‌او | فرع را بُگْذاروچون‌جو،اصل‌جو[2] |

آدمی در بوتهٔ عشق می‌گدازد ، تن وی ویران می‌شود ، دلش را سوزی شدید فرا می‌گیرد و ملامت خلق را نسبت به وی برمی‌انگیزد اما از سویی دیگر عاشق از سَرِ دوجهان برمی‌خیزد و از تموّجِ دریای عشق به « اسرار حیات‌ابدی‌و عیش سرمدی » پی‌می‌بَرَد . بنابراین عشق از جهتی موجب شکرست و از جهتی ، سبب شکایت ؛ لیکن به اعتقاد سلطان‌ولد هردوجنبهٔ عشق ، عاشق را به حق‌نزدیك می‌سازد ؛ درحالی که رنجهای عشق ، غیر عاشق را از حق دور می‌سازد و این ترتیب درتمامی کارهای این جهانی دیده می‌شود .

| | |
|---|---|
| ز آن که هرچیزی‌که آمد درجهان | نیم آن شادیست ، نیمش اندُهان |
| نیم شادی هست شاخی از جنان | نیم غم از دوزخ و نار و دخان |
| چاشنی از هردو حق اینجا نمود | تا شوی واقف تو از خسران‌وسود[3] |

۱ ــ رباب نامه ــ ص ۵ .

۲ ــ رباب نامه ــ ص ۱۱ .

۳ ــ رباب نامه ــ ص ۱۳ .

مولانا جلال الدین محمد نیز درمثنوی به همین موضوع اشاره کرده‌است:

عشق، از اول چرا خونی بُوَد  تا گریزد آنکه بیرونی بُوَد [۳]

بدین سان اعتقاد مولانا براین‌است که عشق از همان آغاز با رنجهای‌خود، ناسزایان را دور می‌سازد تا چهرهٔ عشاق حقیقی آشکار گردد و سره از ناسره جدا شود . خواجهٔ شیراز هم سخنی دارد که گرچه درنتیجه با گفتار مولوی یکسان است، از جهت تأثیر عشق با آن تفاوت دارد زیرا حافظ معتقد است که عشق اول آسان می‌نماید امّا دشواریهای بسیاری را دردنبال دارد که درنتیجه هرناسزایی‌را یارای پایداری نخواهد ماند :

اَلا یا اَیُّها السّاقی اَدِرْ کَأساً وَ ناوِلْها
که عشق آسان نموداول ولی‌افتاد مشکلها [۴]

سلطان ولد بی‌آنکه تقدُّم و تأخُّری را دراثر دشواری های عشق بیان کند، حاصلِ آن را باز گفته است.

این عشق ـ که جلوهٔ پروردگار آنرا در دلهای عاشقان به وجود آورده ـ جهانی است پراز شگفتی وراز که در ضوابط و معیارهای این جهانی نمی گنجد و به همین جهت سخن گفتن از آن کاری بس دشوار است چنان که مولانا باهمهٔ نیروی بیان، شرمساری خویش‌را ناتوانی درشرح عشق پنهان نساخته است :

هرچه گویم عشق را شرح و بیان  چون به‌عشق‌آیم‌خجل باشم‌ازآن [۱]

سلطان ولد می گوید که سخن در عبارت ولفظ نمی گنجد و بدین جهت برای پی‌بردن به راز سربستهٔ آن باید به نیروی ساز و سماع، احساس خویش را به سرچشمهٔ معرفت نزدیکتر سازیم وفی المثل از آهنگ نی یا رباب، راز عشق را دریابیم و سوز درون را فرونشانیم . پس در حقیقت خداوند سازها و سرود ها

۳ ـ مثنوی معنوی تصحیح نیکلسن دفتر سوم ص ۲۷۲ .

۴ ـ دیوان حافظ ـ تصحیح آقای سید محمدرضا جلالی نائینی و آقای نذیر احمد ـ چاپ دوم ص ۱ .

۱ ـ مثنوی معنوی ـ تصحیح نیکلسن دفتر اول ص ۹ ـ کتاب حاضر ص ۹۹ـ۱۰۰

را بدین منظور ساخته است تا واسطهٔ درك عشق شوند. سلطان ولد از زبان رباب چنین می گوید :

| | |
|---|---|
| در جهان از سوز ما آتش فتاد | سوز ما درجان ، جهانی نو نهاد |
| زآنکه مارا داد حق اسرارِ جان | کآن نگنجد در زبان و دربیان |
| تا رسد از ما به عشاقِ خدا | آن سرایر بی‌زبان اندر نوا |
| چنگ وصد گون‌سازحق اظهار کرد | تا شود عشاق را درمان درد |
| تا کنند ایشان ازین آواز ها | فهم آن اَسرار و عِلم و راز ها [1] |

عشق دربرابرزیبایی به وجود می‌آید و پروردگار از هرجهت‌زیباترین‌است بنابراین عشق راستین ، عشق به حق است و خداوند به همین دلیل عاشق خود است چرا که به قول سلطان ولد « مثل او کس نیست تا در وی نگرد ، دایم عشق بازی با خود می کند [2] » . بدین ترتیب اگر آدمی چنان از محبت خداوند پرشود که ازخود بینی بکلّی تهی گردد ، پروردگار ، خودرا در وجود اوخواهد دید و او دربرابر حق چونان آیینه‌ای خواهد بود ، « زیرا عاشق آیینهٔ معشوقست و در آینه ، روی معشوق می‌نماید و بس » و همین جاست که اتحاد عاشق و معشوق صورت می‌پذیرد زیرا « اگر چه از روی صورت و لفظ ، آینه و معشوق دواَند امّادرمعنی‌یك‌اندچون درآیینه همان‌صورت معشوقست،همچنانکه آب ازسرچشمه درجوروان‌باشد ، عاقل هردو آب رایك بیند زیرا درجو همان آبست که درچشمه است ، پس « اَنَا الْحَقّ » گفتنِ منصور را حقّ گفته باشد نه او چون در وحدت دویی نمی گنجد » .

سلطان ولد در توجیهِ سخنِ خویش در این مورد درسومین مثنوی خود ــ که خلاصه‌ای از رباب نامه است ــ چنین می گوید :

« حق تعالی به موسی ــ علیه‌السّلام ــ از صورتِ درختِ آتش ندا کرد که من خدایم یا موسی ..... و پیش عالمیان مقبول آمد که خدا بود و محال‌ننمود.

---

۱ ــ رباب نامه ــ ص ۱۵ .

۲ ــ رباب نامه ــ ص ۱۰۹ .

آتش یك عنصرست، ندای خدااز آتش قبول آمد ، آدمی که چهار عنصر دروست:
آب و آتش و خاك وباد ؛ و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر و حق تعالی درحق
آدمی ــ که آتش یك جزو تن اوست ــ ندا کند که من پادشا هم و آن ندامقبول
افتد پیش همه ؛ چون همان پادشاه از سرای عالی ــ که مسکن اوست ـ این ندا کند
به طریق اولی که ندا مقبولتر افتد زیرا آن ندا از محلش آمد. منصور حلاج را
بی گناه آویختند ، اورا علم و عقل از همه خلقان افزون بود کی دعوی خدایی
کردی از گزاف . ندای « انا الحقّ » از خدا بود نه ازو ، نی که قرآنرا از زبان
مصطفی شنیدند و اعتقاد اینست که آن کلام خداست ؛ هرکه گوید که کلام
محمّدست ، کافر شود . پس اگر از زبان منصور یك ندای «انا الحقّ» گوید ، چرا
آنرا از خدا ندانند؟ هرکرا جانِ اوازعهدِ اَلَسْت درحضرتِ حق بوده باشد ، آوازِ
خدا را بشناسد وهرکه از خدا بیگانه بود ، جان او آواز حق را نشناسد »[1]. سخن
سلطان ولد دراین خصوص با بیانِ شیخ فرید الدین عطار درتذکرة الاولیاءهمانند
است[2] .

سلطان ولد در رباب نامه نیز تمثیلی زیبا آورده است در « بیان آنکه چون
عاشق به کمال رسد ، درآنجا دویی نگنجد چنان که گفته‌اند : « اَنَا مَنْ اَهْوی و
مَنْ اَهْوی اَنَا » و آن گاه داستانی از مجنون را بیان کرده است :

| | |
|---|---|
| خواست مجنون تا نویسد نامه‌ای | پیش لیلیِ خوشِ خودْ کامه‌ای |
| نازنینی آتشِ هر سینه‌ای | سرکشی،خوددرایه‌ای،پُرکینه‌ای... |
| چون برآن شد تا نویسد نامه او | حالِ دل را آورده درخامه او ، |
| پس پشیمان گشت از آن انشا یقین | و آن قلم را زد ز عشق او برزمین |
| گفت درچشمم چو پُرَّست آن‌خیال | هست نامش بر زبانم بی ملال |

۱ ــ رباب نامه ــ ص ۱۰۹ .

۲ ــ جلد سوم مثنوی های سلطان ولد ( انتها نامه ) نسخهٔ موزهٔ قونیه ورق ۲۱۲ .

۳ ــ تذکرة الاولیاء شیخ عطار تصحیح آقای دکتر استعلامی ص ۵۸۲ .

فکر و ذکرش در دل پرنار من / تا که بنویسم خط ، ای دلدار من
چونکه بی وی نیستم درهیچ حال / از که جویم وز که خواهم من وصال...
باز روزی از حرارت آن فتیٰ / با طبیبی گفت حال خویش را
که زگرمی سوزشی دارم قوی / چیست رنج من ؟ بگو ، ای معنوی
گفت : ازخونست رنجت،فَصْد کن / سوی فَصّاد و دکانش قصد کن
رفت مجنون سوی فَصّاد و دکان / تا کند فَصْد ورَوَد رنجش از آن....
دست مجنون را گرفت او در زمان / تا کند فَصْدش بزودی آن جوان
بانگ کرد ودست را باخود کشید / گفت : ای استادِ دانایِ رشید
رَوْ ، مریز این خون زجهل و غافلی / دست از من باز دار ار عاقلی
خون لیلی از چه ریزی بی گناه / چون نیامد هیچ ازو کار تباه
گفت : کو لیلی ؟ مگرخوب اندری / یا شدی صرعی ز آسیب پری
گفت : ای فَصّاد ، کو اینجاخیال ؟ / عاشقان را بی خیالی هست حال
در وجودم نیست جز لیلی کسی / گر بجویی مو بموی من بسی
عینِ لیلی ام درین صورت یقین / خونِ لیلی را مریز از من چنین [1]

اهمیت عشق حق درنظر سلطان ولد تابدان حد است که «لفظ ایمان ومسلمانی» را قالبی بیروح می‌شمارد که «چون صدق و عشق قرین او گردد ، جان گیرد» [2] و خلاصه هرقدر که عشق دووجود آدمی افزون شود ، طلب وجهد او به سوی حق نیز فزونی می گیرد تا جایی که آیینهٔ تمام نمای پروردگار گردد و به قول مولوی، «آنچه اندر وهم ناید ، آن» شود .

## آفرینش انسان

«کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ اَلْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ» . این حدیث قدسی ــ که مورد استناد صوفیان و از جمله سلطان ولد قرار گرفته است ـ سخن پروردگارراباز می گوید که : گنجی پوشیده بودم ، امّا می‌خواستم کـه

۱ ــ رباب نامه ــ ص ۳۴۶ ــ ۳۴۸ .

۲ ــ رباب نامه ــ ص ۱۹۱ .

شناخته شوم ، ازین جهت آفریدگان را به وجود آوردم تا مرا بشناسند .

پیش از ایجادِ زمین و آسمان　　حقّ تعالیٰ بود از جمله نهان
آفرید این هردو را بهرِظهور　　تا برون آرد هم از ظُلْمات ، نور
نور بود از وی جهانِ پایدار　　اندر آن پویان مَلایك بیشمار
کرد از قدرت جهانی نو پدید　　ظلمتی از عینِ آن نور آفرید
ز آنکه ضدّ از ضدّ پیدا می‌شود　　هم حقّ از باطل هویدا می‌شود
چون که گنجی بود پنهانی خدا　　کرد پیدا ازکَرَم آن گنج را
تا که وَحْدانیّتش ظاهر شود　　تاکُند هم لطف و هم قاهر شود
پس زجود از خاك آدم را بساخت　　بی‌عددخَلقان‌زپشتش‌برفَراخت....[1]

این سخن چون مُسْتَنَد به حدیثِ قدسی است ، بسیاری از صوفیان دیگر هم کما بیش بدان اشاره کرده‌اند . مـولانا جلال الدین محمد در داستان « اعرابـی درویش و ماجرای زن او با او » همین مطلب را با زیبایی به نظم آورده است :

کُلِ عالَم را سبو دان ، ای پسر　　کاو بود از لطف و خوبی تا بِه‌سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست　　کآن نمی‌گنجد ز پُرّی زیرِ پوست
گنجِ مخفی بُدْ ز پُرّی چاك کرد　　خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنجِ مخفی بـد زپُرّی جوش کرد　　خاك را سلطانِ اطلس پوش کرد [2]

نور الدین عبدالرحمن جامـی نیز درمقدمهٔ داستان یوسف و زلیخا همین موضوع را بسیار دلکش باز گفته است که از ذکر آن چشم می‌پوشم . البته این جهان مجازی و مادی که پروردگار آنرا آفریده، ضدّ جهان حقیقی و معنوی‌است اما چنانکه سلطان ولد ، خود گفته است ، ضد ذات خداوند نیست که «لاضدّ له ولا ندّله» .

در آن زمان که جهان مادّی‌آفریده شد ، جهانی بود تاریك که نمی‌توانست ذات خداوند را درك کند و بشناسد . ازین رو خداوند ، انسان را بەوجود آورد

---

۱ ــ رباب نامه ــ ص ۶۶ ــ ۶۷ .

۲ ــ مثنوی معنوی تصحیح نیکلسن دفتر اول ص ۱۷۷ .

که به گفتهٔ مولانا نیمی از ترکستان بود و نیمی از فرغانه ، نیمی از آب گل و نیمی از جان و دل و درعین ظلمت ، نورِ حقّ را به همراه داشت . سلطان ولد نیز همین سخن را با تعبیری دیگر بیان کرده است . او می گوید :

خلق را یزدان ز ظلمت آفرید　　　　برسَرِ هرجان از و نوری چکید
کرد برجمله نثار از نور خَود　　　　بی دریغ افشانْد برهرنیك و بد
برسَرِ هر کاو فتاد آن شد گُزین　　　　در دوعالَم پیشوا گشت ومِهین [1]

این سخن مستند است به حدیثی از پیغامبر اسلام که فرموده است : «إنّ اللّهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فی ظُلْمَةٍ ثُمّ رَشّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِه » و سلطان ولد آن را زینتْ بخش کلام خود ساخته است . درقرآن نیز همین مطلب با بیانی دیگر آمده استچنان که جنسِ کالبدِ انسان در آیهٔ ۱۴ سورهٔ « الرّحْمٰن » و آیهٔ ۲ سورهٔ «اَنعام» وآیات ۲۶ و ۲۸ و ۳۲ سورهٔ « حِجر » به ترتیب با تعبیرهای « گِل کوزه گری » ، «خاك» و « لجن بوینـاك » بیان شـده است امّا این،تنهـا یك بُعْـدِ ذات آدمی را مشخّص می‌سازد که اتّفاقاً بخشِ بی‌ارزش وجود وی به شمار می‌رود [2] و انسان‌ازین‌جهت با دیگر موادّ یاموجودات جهانِ مادّی تفاوتی ندارْد . در برابر آن ، انسان چیزی را داراست که هیچیك از موجوداتِ دیگر از آن برخوردار نیستند و آن نور خدایی یا به تعبیرِقرآن « روح خدا » است . این موضوع در آیهٔ ۲۹ سورهٔ حجر و آیهٔ ۷۲ سورهٔ ص چنین آمده است : «فَإذا سَوَّیْتُهُ وَ نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحی‌فَقَعُوا لَهُ ساجِدِین » . همین روشنایی ملکوتی موجب گردید که آدمی دردستگاهِ آفرینشِ خداوند نقشی بزرگ را برعهده گیرد و به عنوان خلیفهٔ وی در زمین برگزیده شود . در آیهٔ ۳۰ سورهٔ بَقَره شرحِ این انتخاب بدین بیان آمده است : « وَاِذْ قالَ

---

۱ ــ رباب نامه ص ۱۷۰ ــ وجلدسوم مثنویهای سلطان ولد « انتها نامه » نسخهٔموزهٔ قونیه ورق ۶۰ .

۲ ــ سلطان ولد در ص ۱۷۲ رباب نامه و ورق ۱۷۷ جلد سوم مثنویهای خود بدن انسان را مرکب از چهار عنصرآب و باد و خاك و آتش می‌شمارد که همان عقیدهٔ فیلسوفان است .

رَبُّكَ لِلْملائکَة انّی جاعِلٌ فِی الاَرضِ خَلیفةً قالوا:اَتجعَلُ فیها مَنْ یفْسِدُ فیهاو یسْفك الدماء و نَحْنُ نُسبّحُ بِحَمْدك و نُقدّس لَكَ ؟ قالَ اِنّی اعْلَمُ مالاٰ تعلْمونَ » . سلطان ولد همین موضوع را در مواردی چند مورد توجه قرار داده است و از جمله در صفحات ۶۹ تا ۷۶ رباب نامه ( کتاب حاضر ) و صفحهٔ ۱۶۶ خلاصهٔ رباب نامه که جلد سوّم مثنویهای وی به شمار می‌رود . درنخستین مورد چنین آورده‌است :

گر نبودی این جهانِ خاکدان	کی نمودی بندگی بندگان
پس‌جهان را هست کرد وآنگه او	گشت پیدا و نمود از پرده رو
تا مَلایك بر سَما حیران شدند	وز چنین‌کردار ، سرگردان شدند
زآن که مانع می‌شدند از ابتدا	چون خداشان گفت بر چرخِ بقا
کاین چنین خَلقی بخواهم آفرید	تا بدانند این که در عِلمم فَرید
جملگان‌گفتند : یا رَبِّ این مکُن	هیچ ما را این چنین تلقین مکُن
خَلقِ‌خاکی‌راکه خواهی‌ساخت تو	در جهانِ پیچ پیچ تو بتو
بی‌گمان ایشان یقین عصیان کُنند	نعمتت را از بدی کفران کُنند
فِسْق و خونریزی کنند این‌نوعِ‌خَلق	بی‌عوض از یکدِگر دزدند دَلْق
ما ترا هستیم از جان بندگان	بی‌گناه وجُرم چون‌فرخندگان . . .
داد ایشان را جواب ازلطف ، حقّ	کزچه برکارم همی گیرید دَق ؟
گفت : انّی اَعْلَمُ امْراً یکونْ	لا تقولوا قَبْلَ ما لا تَعْلَمون
می‌ندانید آنچه من دانم یقین	صبر آرید و دهان بندید،هین . . .

بدین سان آدمی از ترکیب ظلمت و نور یا مـاده و روح خدایی آفریده می‌شود و خداوند «اَسماء» را به وی می‌آموزد و گاهِ‌آن فرا می‌رسد که فرشتگان آسمانی دربرابر عظمتش سرتسلیم فرود آورند . این جاست که پروردگارنمایش با شکوه خود را آغاز می‌کند و امانت خود را برآسمانها و زمین وکوهها‌عرضه می‌کند امـّا هیچیك را جز انسان یارای پذیرفتن آن نیست : « اِنّا عَرَضنا الْاَمانَةَ علی السّمٰواتِ وَ الْاَرْض وَ الْجبالِ فَاَبَینَ اَنْ یحْمِلْنَها وَ اَشْفَقْنَ مِنْها وَ حَمَلَها الْاِنْسانُ انـّه کانَ ظَلوماً جَهولاً » ــ آیهٔ ۷۲ سورهٔ احزاب .

مرغ بر کوه ار رَوَد ، نَبْوَد عجب	مرغ شد حمّالِ کوه از صُنع رَبّ
آن امانت کآسمانش بر نداشت	هم زمین و کوهها آن سَرنداشت
چرخ را آمد از آن هیبت شگفت	آدمی کردش قبول و بر گرفت
زآن ظَلومش خواند یزدان وجَهول	کاین‌چنین بارِ گران را شدحَمول[1]

سلطان ولد در رباب نامه و ولد نامه امانتِ حق را « امر خداوند » دانسته است :

هست آن بارِ گران امرِ خدا	امر را هر کاو نگه دارد چو ما،
از جَهولی وا رَهد بیرون شود	کارِ او پیشِ خدا میمون شود
از زمینِ دون برآید بر فَلَك	رُتبتش گردد فزونتر از مَلَك[2]

گروهی از فلاسفه انسان را عالَم صغیر خوانده‌اند چنان‌که ناصرخسرو این موضوع را بتفصیل درکتابِ جامع الحکمتین باز گفته و کوشیده است تاموارد تشابه انسان را با جهان نشان دهد[3] ؛ امّا سلطان ولد ، برعکسِ او ، آدمی‌راعالَمِ کبیر شمرده است[4] و این تعبیر را ظاهراً از آن جهت گفته است که از میان‌آنهمه آفریدگانِ حق ، تنها انسان است که نیروی درك نیك و بد را در مقیاسی بزرگ دارد و همین امر ، او را در برابر پروردگار مسؤول می‌سازد . به اعتقـاد سلطان ولد همین مسؤولیت در برابر گفتار و کردار بود که انسان را از آسمان به زمین آورد و در دام خاك گرفتار ساخت .

درآن‌هنگام که خداوند همه‌آفریدگان‌را مخاطب ساخت تابه‌پروردگاریش اقرار کنند ، همه بندگی‌خویش را در برابرحق پذیرفتند . شرح این میثاق‌فطرت

---

۱ ــ رباب نامه ــ ص ۶۷ .

۲ ــ رباب نامه ــ ص۶۸ ــ در ص ۶۳ ولد نامه تصحیح استاد همایی نیز مضمونی به همین صورت دارد .

۳ ــ جامع الحکمتین ناصر خسرو ــ تصحیح هانری کربن و استاد محمـد معین ــ ص۲۸۳ تا ۲۸۸ .

۴ ــ رباب نامه ــ ص ۱۸۱ .

یا عهدِ اَلَست در آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ اعراف آمده است : « وَ اِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنی - آدم مِنْ ظُهُورِهِمْ وَ ذُرِّیَّتِهِمْ وَ اَشْهَدَهُمْ عَلٰی اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ ؟ قالوا : بلٰی » و سلطان ولد نیز چندین بار به این پیمان اشاره کرده است و از جمله در صفحهٔ ۸۰ ـ ۷۹ رباب نامه ،

پس خطاب آمد ز حقّ : کای جانّها    نی که هستید این طرف بی خانها
خان ومان‌وخواب‌وخوُرتان رحمتم    از ازل غرقید اندر نعمتم
چون بفرمود این به‌جانها در اَلَسْت    جمله گفتندش:«بلٰی»بیخویش‌ومست

کارِ این پاسخ به همین‌جا پایان نیافت چرا که آدمی با نیروی آگاهی و خرد در برابر پیمان خویش مسؤول بود . آیا همهٔ جانها در گفتنِ این پاسخ ، صداقتی یکسان داشتند ؟ بی گمان نه . بنابراین به گفتهٔ سلطان ولد ، خداوند آدمیان را از بهشت به جهان مادّی فرود آورد تا آشکار گردد که چه کسانی از روی صدق و یقین « آری » گفتند و چه کسانی از روی ریا . تعبیر سلطان ولددر این خصوص با ظاهرمفهوم قرآن سازگار نیست ، چراکه در قرآن علّت اخراج آدم از بهشت ، خوردن میوهٔ ممنوع ذکر شده است : « وَ قُلْنا یا آدَمُ اَسْکُنْ اَنْتَ وَ زَوْجُكَ اَلْجَنَّةَ وَ کُلا مِنْها رَغَداً حَیْثُ شِئْتُما وَلا تَقْرَبا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَکُونا مِنَ الظّالِمِین . فَاَزَلَّهُمَا الشَّیْطانُ عَنْها فَاَخْرَجَهُما مِمّا کانا فیهِ وَ قُلْنَا اهْبِطوا بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَکُم فِی الْاَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتاعٌ اِلٰی حِینٍ » ـ آیات ۳۵ و ۳۶ سورهٔ بقره .

البته چنین توجیه می‌توان کرد که نافرمانی آدم نیز در خوردن میوهٔممنوع خود برخلاف پاسخی بود که به پرسش پروردگار داده بود زیرا با نافرمانی خود امر خداوند را از یاد برده بود و این برخلاف اصول بندگی بود . در هر حال سخن سلطان ولد از لحاظ نوع اندیشهٔ وی قابل قبول است چرا که او با اشاره به حدیثی از پیغامبر اسلام چنین نتیجه گرفته است که روحهای آدمیان بایکدیگر متفاوتند چنانکه گویی‌هریك از سرچشمه‌ای خاص خود نشأت پذیرفته‌اند[1] . سخن وی در مورد فرود افتادن جانها به جهانِ فرودینِ مادّی چنین است :

۱ ـ رباب نامه ص ۲۶ تا ۲۹ و ص ۷۸ ـ ۷۹ .

آن بلیهاشان همه یکسان نبود		در حقیقت سرِّشان یکسان نبود
اصل، خود سِرّست نی گفتِ زبان		سِرِّ ایمانست تنها جاودان
اهلِ صورت را نظر بر ظاهرست		اهل معنی را به سِرِّ طاهرست
چون به امر «اِهْبِطُوا» جانها روان		روی بنهادند سوی خاکدان
هر یکی در قالبی بگرفت جا		هر یکی را ملتی شد ملتَجا
گشت سِرِّ هربلی چون خورعیان		کیست مُدْبِر کیست مُقْبِل در جهان
یك بلی چون شیرنردرحمله چُست		یك چوروبه درطلب پیوسته سست
چون نَبُد در عدلِ یزدان این روا		که بُوَد یکسان سزا با ناسزا
یك نماید خوب و زشت و نیك و بد		فرق نَبْوَد حور را از دیو و دَد
پس بلیها را ز هم ممتاز کرد		تا پدید آید ز هر نامرد، مرد[1] ...

## چگونه می‌توان به خدا پیوست؟

در حقیقت همهٔ کوششهای سلطان ولد برای این بوده است که ازین مرحله نقشی سازنده را برعهده بگیرد تا انسانها را در زندگی به سوی حق راهبر شود. شرح نالهٔ نی یا رباب درآغاز رباب نامه ومثنوی مولانا علاوه بردیگرنقشها، این هدف را نیز دنبال می‌کند که خواننده را به سرچشمهٔ آغازین خود متوجه سازدتا در محنت آبادِ جهان دل خوش‌نکند. در همین رهگذر است که سلطان ولدمعنای تازه‌ای را برای «وطن» خاطرنشان می‌سازد:

«اهلِ ظاهر، وطن، شهرمُصَوَّرمُعَیَّن را می‌دانند مثل قونیه و آقسرا وقیصریّه. غلط فهم کرده‌اند زیرا تمامتِ شهرها از مغرب تا مشرق یك زمین است. اولیاء و محققان، وطن، آن عالم را می‌دانند که ارواح پیش از اَشباح به چندین هزار سال درآن رحمت بی‌زحمت آسوده بودند و از آنجا اینجا آمدند، عاقبةُالامر همه را باز رجوع بدان خواهد بودن»[2].

۱ـ رباب نامه ـ ص ۸۰ ـ ضمناً درصفحات ۵۴ تا ۵۵ رباب‌نامه و ورق ۱۸ جلد سوم مثنوی‌های سلطان ولد نیز مطالبی درین مورد وجود دارد.

۲ـ رباب نامه ـ ص ۸۲ .

خلاصه این که سلطان ولد نیز چون پدر خود عقیده دارد که انسانها پس از هُبوط به این جهان مادّی و ظلمانی، وطنِ اصلی خود را از یاد برده و به نعمت‌های بی‌ارزش و گذرای جهان خاك، دل خوش کرده‌اند، بنابراین سلطان ولد بارها تصویری از جهان معنی را در برابر دیدگان خوانندگان می‌گشاید تا شاید شوق رسیدن به آن، شوری تازه در جانهایشان به وجود آورد:

... این صُوَر را زنده ازمعنی بدان		نقش بی‌معنی بود زشت و مُهان
نی ز تن جان چون رود، رد میشود		از نظر در زیر خاکی می‌رود
این‌یقین‌دان‌صورت‌ازخودخوب‌نیست		زآنکه بی‌معنی صُوَر مطلوب‌نیست
پس برَو جان را طلب تا جان شوی		تا به خوانِ جانها مهمان شوی
خوانِ جانها را مقام و خانه نیست		غیر حیرت اندرو کاشانه نیست
حُسْن در حُسنست و لطفِ بی‌کنار		باده‌اش بی‌جام و مستی بی‌خمار
بی‌ممات آنجا حیات اندر حیات		بی زمین صدگون نباتِ نامیات
عمر بی آغاز و بی پایان درو		بی‌نهایت جلوه و جولان درو
بی‌طرف درهرطرف صدگون‌چمن		بی‌صُوَر در هر چمن صد انجمن
زآفتابش این جهان چون ذرّه‌ای		هم از آن دریا دو عالَم قطره‌ای
سوی‌آن دریا روان شو همچوسَیْل		موج آنی هم بدان‌کُن باز مَیل
چند مانی در غریبی این طرف		با وطن رَو، تا بیابی آن شرف
نی نَبی فرمود کـه حُبُّ‌الْوَطن		هست از ایمان، شنو این را ز من
گر وفاداری، وطن را بازجو		قصهٔ یارانِ پیشین را بگو
رَو در آن دریا که آنجا بوده‌ای		از چه اینجا ناخوش و فرسوده‌ای
نی ز علم و قدرتِ حق زاده‌ای		نی ز بی سو، سویِ سو افتاده‌ای
هم همان سو رَو که اول بوده‌ای		از چه این سو در میان دوده‌ای ؟
چونکه آنجا در بقا بِسْتوده‌ای		از چه اینجا در فنا آسوده‌ای ؟
هیچ زندان را گزیند عاقلی		هیچ در گلخن نشیند عاقلی؟ ...[1]

۱ــ رباب نامه ــ ص ۸۳ــ در موارد بسیار دیگری هم سلطان ولد در رباب نامه و «انتها نامه» دنیا را نکوهش کرده و توجه را به عالم معنی وجوار حق جلب کرده است.

اکنون که وطن اصلی خود را بازشناختیم وشوق پیوستن بدان در وجودمان بیدار شد، چه باید کرد؟ چگونه می‌توان از زندان ماده رهایی یافت وبه عالم نور پیوست؟ سلطان‌ولد در این مورد همان راهی را نشان می‌دهد که طوطیان‌هندوستان به طوطی داستان مولوی نشان دادند، یعنی همان راهی که به قول سنایی ، ادریس پیش از ما آن را طی کرده و به بهشت جاودان رسیده است، «مُردنِ پیش ازمرگِ ضروری» در حقیقت رسیدن به زندگی واقعی است و ترك «خود» در برابر ذات خداوند چنان‌که از خود بکلّی نیست شویم تا از گریبان وجود معشوقِ ازلی سَر بر کشیم:

... همچنین از ابتدا لطف خدا / مُشتِ خاکی را فتاده زیر پا
پرورانید از کَرَم تا این زمان / که رسانیدش به‌کام و شد جوان
گشت ظَنَّش این که من قادر شدم / بر بد و نیك جهان ناظر شدم
کارها آید ز من چون قادرم / اندرین دانش وَحید و نادِرم
دور افتاد از خدا زین قدرت او / گشت از آن‌وصلت‌جدازین‌فکرت‌او
در گمانش اینکه من میمون شدم / گر بُدم ناقص ،کنون افزون شدم
این‌ندانست او که معکوس‌است کار / داد گلشن را ز کف، بِگْرفت‌خار...
بر غلط دل را نهاده‌ست از سَفَه / گم از آن‌کرده‌ست آن بیچاره،ره
عجزِ خود را گر بداند جانِ او / قدرتی یابد یقین بی‌شك ز هو
قادرِ مطلق ورا داند یقین / عجزِ جمله پیش او گردد مُبین
خویش را بی‌دست و پا داند عیان / تا خدا پیشِ خودش خواند نهان
این کُند معلوم کاندر کار اوست / حقّ مِثالِ چشمه و او همچوجوست
آب اندر جو ز چشمه شد روان / سویِ باغ و راغ و بستانها دوان
ور نبودی چشمه ، این آبِ زلال / کی شدی گَردان برایِ هر نهال ؟
زندگی کی یافتی باغ و چمن ؟ / چون شدی سیراب گلزار وسَمَن ؟
مُردن بی مُردن این دانش بُوَد / از چنین مُرَدن، درون زنده شود [1].

۱ـ رباب نامه ص ۱۰۶ـ۱۰۷ علاوه براین‌بازهم در رباب نامه وجلد سوم مثنویهای سلطان ولد دراین خصوص مطالبی آمده است.

پس‌مردن بی‌مردن آنست که دربرابرقدرت حق خود را یکباره ویران‌سازیم و از یاد ببریم وگرنه اصولا برای مؤمن مرگی وجود ندارد چراکه به سرچشمهٔ آب زندگانی پی بُرده است ورفتن از دارفنا به سرای بقا وپیوستن به حق،زندگی واقعی یافتن است نه فنا شدن و سلطان ولد با استناد به حدیث:

«المؤمنون لایموتون بل ینقلون من‌دارالی‌دار» جاودانه بودن مؤمنان راخاطر نشان ساخته است[1].

## چگونه باید زیست؟

سلطان ولد برای رستگاری، غیراز فنای خود دربرابر عظمت حق، راههای عملی دیگری را نیز سفارش کرده است که اینك بدان‌ها می‌پردازیم:

۱ـ اندیشیدن درهرکار. پیغامبراسلام،یك ساعت‌اندیشیدن‌رااز یك روزعبادت (وبه استناد یك نقل‌تا هفتاد سال عبادت) برابردانسته است. سلطان ولد با توجه‌این اصل مهم، تفکر را ازهرعملی برترشمرده‌است:

نبی پیمبر گفت فکر یك زمان — بهتر از هفتاد ساله جَهد دان
پس بر فکرت عملها هیچ نیست — غیر رنج و غیر پیچاپیچ نیست
این عمل جهد تنست و فکرها — هست حظ دل ز داد کبریا
آن شود فانی و این باقی بود — طاعت دل را مخلد بر بود
خود عمل از بهر فکرست، ای پسر — شد عمل همچون شجر، فکرت‌ثمر
چون ثمر نَدهد، چه‌کار آید شجر — چون نباشد فهم ، چه سود از خبر
فکر را چون میوه دان ، ای پُر هنر — وین عمل را چون درخت بارور
چون‌که بر نْدهد ، نیاید آن به کار — چون‌که گل نْدهد،چه‌ارزد شاخ‌خار[2]

«اندیشیدن» در نظر سلطان ولد از جهتی دیگرهم اهمیت دارد وآن تفکردر صنع و ظواهر آفرینش است تا بدین وسیله به خدا نزدیکتر شویم[3].

۱ـ رباب نامه ص ۳۵۶ـ ۳۶۷ .

۲ـ رباب نامه ـ ص ۳۲ـ۳۳ .

۳ـ ربعث نامه ص ۱۰۰ و چند مورد دیگر.

۲ـ پاکی‌نیت. صوفیان از لحاظ آفرینش و با توجه به قرآن و احادیث، انسان را دارای دو جنبهٔ جدا از هم می‌شناسند: یکی جسم تاریك و فانی و بی‌ارزش و دیگری روشنایی ایزدی یا روح خدایی که بخش ارزشمند وجود انسان است و چون جسمها اصولاً یکسان است، ضابطهٔ تعیین ارزشها همان باطن و نیروهای غیر مادی است. روی همین اصل، ظاهر در نظر صوفیان بهای خود را از دست می‌دهد زیرا که با تظاهر می‌توانیم، ظاهر خود را نیکو جلوه دهیم یا کاری را برای جلب توجه دیگران انجام دهیم بی‌آنکه قلباً کوچکترین اعتقادی به عمل خود داشته باشیم . اتفاقاً حدیثی هم از پیغامبر باقی است مبنی بر این که خداوند به نیت‌ها توجه دارد نه به ظاهر و اعمال ظاهری انسانها ، چه بسا ممکن است که کسی ما را به زبان ستایش کُند امّا دلی لبریز از نفرت و کینه نسبت به ما داشته باشد . پس دلهای پاك و نیّات پاك معیارِ ارزشیابی در کارهاست و خداوند به دلهای پاك توجه می‌کند :

گفت حق : من ننگرم اندر عمل — نی درین جسم کثیف پُر دغل

لیك دارم دایماً در دل نظر — زآن‌که جز دل نیست ازمن باخبر

دل بود چون آینه ، شاهد منم — جز در آیینه نظر می نفْگنم

غیر آیینه نخواهد خوبرو — کی بود چیزی چنان مطلوب او[1]

اهمیت دل و آنچه در آن می‌گذرد تا بدان جاست که پیغامبر اسلام گفته است : « مَنْ اَحَبَّ قَوْماً فَهُوَ مِنْهُمْ » و سلطان ولد درشرح این حدیث چنین آورده است :

هرچه می‌خواهی ، همانی، ای پسر — از شر و از خیر و از نفع و زِ ضَرّ

گر تو نان را طالبی ، نانی یقین — ور تو جان را طالبی ، جانی یقین

« من اَحَبَّ قَوْماً » آن صادق رسول — « فَهُوَمِنْهم » گفت با شخص سؤول

هرکرا تو دوست می‌داری ز جان — عین اویی در همه چیز ، ای فلان[2]

---

۱ ـ رباب نامه ـ ص ۳۰ .

۲ ـ رباب نامه ـ ص ۴۵ ـ ۶۶ .

**۳ - دعا کردن باید با حرکت و عمل همراه باشد :**

اصل قرار دادن نیت در خصوص کارها ، ممکن است این اشتباه را در پی آورد که گروهی بی‌هیچ‌کاری ، دست روی دست بگذارند و به امید این‌که‌نیّت فلان کار نیك را دارند ، دل خوش سازند .

سلطان ولد ازین احتمال غافل نمانده و خود ، مسأله را کاملا روشن‌ساخته است . متأسفانه بسیاری از مردم برای کارها کلاه شرعی درست می‌کنند مثلا اگر دروغ مصلحت آمیز را جایز بدانیم امّا حدود « مصلحت » را تعیین نکنیم ، آیا کدام دروغ است که در آن مصلحتی ملحوظ نباشد ؟ پس باید توجه داشت که اصل قرار دادن نیت ، از آن روست که اگر کاری را با نیّت درست شروع کنیم امّا امکانات و قدرت ما برای اکمال‌آن کافی نباشد یا مثلا به منظوراصلاح‌امری آنرا خرابتر کنیم از لحاظ شرعی و اخلاقی مسؤولیتی متوجه مانیست و گرنه در یکجا نشستن ودست روی دست گذاشتن هیچ مشکلی را حل نمی‌کند حتی اگر نیت انجام کاری را داشته باشیم ، چرا که نیت راه رفتن به تنهایی کافی نیست که ما را از جایی به جایی ببرد مگر این که راه رفتن و حرکت را با نیت همراه سازیم .

در مورد دعانیزوضع همین طورست . درخواست چیزی از خداوندبی‌آن که در جهت کسب آن کوشش کنیم ، کوچکترین اثر مثبتی نخواهد داشت . سلطان ولد در بارهٔ دعا نظریه‌ای بسیار مثبت و سازنده دارد . او می‌گوید : دعا در حقیقت یعنی اقدام و کوشش در جهت مطلوب و این‌درست همان مطلبی است که به صورت مثل سایر درآمده است که می‌گویند «ازتوحرکت ازخدا برکت» :

در ره حق از تو باید کوششی		تا کُند دریای رحمت جوششی
کوششت همچون فَغانست و دعا		کای‌خدا زین‌نَفْسِ‌سگْ‌ بِرْهان‌مرا . .
گر کُنی صد گون‌دعا بی کوششی		ناید آن بحرِ کَرَم در جوششی
کوشش خودرادعا دان ،بیش‌کُن		تا اجابتها رسد ازامرِ « کُن»
جهد افزون کن که جهد آمد دعا		تا کُند دردِ ترا یزدان دوا

هیچ پیشه با دعا حاصل نشد　　　　بی‌جهادی هیچ کس واصل نشد

سلطان ولد برای روشن ساختن مطلب تمثیلی زیبا آورده است . او می گوید :

ساده مردی بود در یك مدرسه　　　　احمقی بی حاصلی پر وسوسه
روز وشب‌در حجره گفتی‌ای‌خدا　　　　عالمم گردان و برمن در گشا
دیگران در حجره‌ها پهلوی او　　　　جمله در تکرار بودند و غلو
پرشده‌از بانگ هریك صحن و بام　　　　جمله در بحث اصولین و کلام
بحث ایشان را مدرّس می‌شنید　　　　بر در و بر بام هر یك می‌دوید
روز و شب تا بیند ایشان در جهاد　　　　چون همی کوشند در علم و رشاد
حرصشان چونست در تحصیلها　　　　تا از ایشان کیست افزون در ذکا
او همی گفتی همه شب کای خدا　　　　عالمم ساز و بزرگ و مقتدا
پس‌مدرّس گفتش ازروزن‌که هان ،　　　　روزو شب تکرار کن‌درست‌بخوان
اوچنان‌پنداشت کآن گفت‌ازخداست　　　　حرص‌وتحصیلش زجان‌چون‌موج‌خاست
گشت‌از آن‌پس‌روزوشب مشغول‌او　　　　همچو یاران دگر در جست و جو
خواندن و تکرار را بسیار کرد　　　　پند را بشنید و با آن کار کرد
بعد اندك مدّت اندر علم دین　　　　گشت‌او دانا و استاد وگزین ...[1]

سلطان ولد در موردنیت و طلب‌چیزی بدون‌کوشش نیز تمثیلی بسیار گویا و مناسب آورده که‌خلاصهٔ آن چنین است : خواجه‌ای‌برای خریدن غلام به‌بازار رفت .یکی از غلامان ، بسیار از خود تعریف کرد و گفت‌من مَحاسن زیادی دارم و یکی از آنها اینست که نیازهای خواجه را بدون آن که بگوید درك می کُنم . خواجه او را خرید و به خانه بُرد . پس از چند روزی ، خواجه تشنه شد امّا هر چه منتظر نشست غلام آبی نیاورد ، بر غلام بانگ زد که تشنه‌ام ، آبی بیاور ؛ امّااو پاسخ ندادو حرکتی نکرد تا آنکه خواجه از تشنگی برخاست و کوزه‌ای آب را به چنگ آورد ونوشید. آن گاه غلام گفت ای خواجه‌اکنون بر من معلوم شد که تشنه‌ای زیرا علامت نیاز به چیزی ، حرکت در رفع آن است ...[2]

۱ــ رباب نامه ــص ۸۶

۲ــ رباب نامه ــ ص۳۷۹ ــ ۳۸۰

### کشتن نفس و دوری از شهوات

در وجود آدمی دو نیروی‌متضاد فرمانروا است : نخست نیرویی که اَعمال نیك و شایسته را در نظر آدمی جلوه می‌دهد و صوفیان آن را «عقل» نام نهاده‌اند در برابر این‌نیروی‌ایزدی ، «نفس» قرار گرفته که راهبرنده به‌شهوتها و بدیهاست و درحقیقت نیرویی اهریمنی‌به شمار می‌رود . نفس ، تمایلات‌حیوانی رادر وجود آدمی می‌آراید و آنگونه که کودکان را باشیرینی می‌فریبند ، انسان را به راه نادرست می‌کشاند که پایان آن جز تلخی و رنج نخواهد بود :

بشنو از پیغامبر اندر شرح این		گر تو هستی طالب سِرّ یقین
گفت:چون‌برشخص دین غالب‌بود		نفْس ، اسیرش گردد و بسته شود
ور زمغلوبی شود عقلش اسیر		او بُوَد همچون غلام و نفس ، امیر
ای خنك آنکو بُوَد عقلش امیر		نَفْس دون گردد ورا بنده و اسیر
وای بروی که بود بر عکس ، کار		نفس‌امیر و عقل،اسیر خوار وزار [1]

موضوع مبارزه بانفس‌راهمهٔ‌صوفیان‌بیان‌کرده‌اند و مولاناجلال‌الدین محمد نیز در تمثیلی بس زیبابه نام «حکایت مار گیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت» به رشتهٔ نظم آورده است . [2]

داستان‌مولوی‌روشن می‌سازد که مهمترین‌اصل در مبارزه‌با نفس ، شناختن نیروهای گوناگون آنست و گرنه‌هرلحظه‌این‌امکان وجوددارد که‌یکی‌ازجنبه‌های اهریمنی‌نفس ، خود را درچشم انسان بیاراید ونیکو جلوه کند وآن وقت گمراهی آدمی قطعی است . سلطان ولد نیروهای ظاهری و باطنی نفس را به دیوان سیاه و سفید تشبیه‌کرده است .او می گوید:«دیوان‌سپید وسیاه در نفوس مردمند . حالهای بد مثل‌زنا و قتل و حرام خوردن وغیرآن ، دیوان سیاهند وآنرا همه کس می ـ بینند و می‌دانند و حالهای نیك مثل ترك دنیا کردن و به طاعت و عبادت و خیر و مشغول شدن از روی ظاهر به غرض‌آنکه خلق قبول کنند ،دیوان سپیداند ، آن را

---

۱ـ درباب ص نامه۲۷۷-۲۷۸ .

۲ـ مثنوی معنوی تصحیح نیکلسن ـ دفتر سوم ص ۵۶

هر کس نتواند دیدن و دانستن‌مگر که اولیاء که ایشان را دایم نظر در باطنست و تمامت دیوان سیاه و سپید را درخود دیده‌اند و کشته ، در همه می‌بینند و می‌دانند. دُرْد را دُرْد دیدن سهلست ، اما در صاف دُرْدرا دیدن‌عظیمست . دیدن آن را تیز نظری و باریك بینی باید » [1]

در بارهٔ ترك شهوات نیز سلطان ولد بارها سفارش کرده است از جمله در ص ۳۵۵تا ۳۵۸ کتاب حاضر.

**۵- مجاهده -رنج کشیدن و گرسنگی**

گرفتار ماندن در دنیای مادّی و فراموش کردن جوار حق موجب پرداختن به گمانها واندیشه‌های نفسانی‌است وهریك ازاین‌نوع‌اندیشه‌ها، درحقیقت‌نوعی‌بت به شمار می‌روند که برای رسیدن به کمال باید آنها را از میان برداشت . سلطان ولد این گونه بت‌های‌فکری رابه پرده‌هایی‌تشبیه‌می کندکه میان بنده و حق کشیده شده است و باید به نیروی ریاضت و مجاهده آنها را از میان برداشت «چنان که ابا یزید ــ رحمةالله علیه ــ مدت سی سال در صحراها بیخ گیاهان‌می‌خورد و اگر در باقی مجاهده‌هاش شروع رود ، به صد دفتر نگنجد» . [2]

همچنین در راه حق باید سختی و گرسنگی را تحمل کرد :

گفت پیغامبر : زعین جوع ، دان — حق طعامی ساخت بهر صادقان
زنده گردد جان و تنشان زآن طعام — لیك آن خاصست از بهر کرام
نعمت‌اندر جوع جو پس ، ای‌مرید — تا توانی آنچنان ره را برید
قوتی بخشد ترا هرلحظه آن — که نهی پا برسر کون و مکان [3]

**۶ ـ عبادت :**

کشتن نفس و ترك خود درنظر سلطان ولد هنگامی سودمند است کــه با عبادت وخدمت در راه حق همراه شود وگرنه به استناد آیهٔ ۵۶ سورهٔ الذاریات :

---

۱ــ رباب نامه ــ ص۵۲

۲ــ رباب نامه ص ۲۰۸

۳ ــ رباب نامه ــ ص ۲۷ .

« وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدُونَ » چون مقصود حق از خلق انسان عبادت بود ، هر که اینجا نکند در دوزخ خواهد کردن تا مقصود حق حاصل شود ، لیکن اینجا زود مقبول گردد و آنجا دیر » [1] .

ز آفرینش بود مقصود من این　　　　که کُنندم بندگی در راه دین
روز و شب از جان عبادتها کنند　　　　آنچه نَبْوَد امر، از دل بر کَنند [2] ....

**۷ - پیروی از مرشد :**

درنظر سلطان ولد و بسیاری از صوفیان ، تعلیمات پیر بهتر و زودتر از هر-عبادت و علمی می‌تواند مرید رابه خدا راهنمایی کند . اعمال نیك سودمند است وموجب رستگاری اما شیخ زودتر ازآن سبب ارتقای بندگان می گردد. حتی‌دمی نشستن با اولیای حق ، می‌تواند سبب جاودانگی انسان گردد :

با ولیّ هـرکس که بنشیند دمی　　　　هیچ نوعش از اجل نبْود غمی
زآنکه با قدرت ورا دریك نظر　　　　بخشدش نوری کز آن میرد سقر [3]

توجه به‌اولیای حق درنظر سلطان ولد بدان حد اهمیت دارد که اساساًاصل عبادت را روی آوردن به آنان می‌داند و دلیلش اینست که اگر کسی فی المثل هزاران عبادت کند امّا به پیغامبر اسلام نگرود ، عبادتش مقبول نخواهد بود . سلطان ولد ، شیخ را به‌منزلهٔ پدر مریدان شمرده است که اگر فرزند ، کار خودرا به وی واگذارَد ، بی گمان قرین آسایش خواهد شد .

... همچنین در ظِلّ شیخ واصِلی　　　　بی‌جهادی خود رسی در حاصلی
بی‌صَلوٰة و بی‌صیام و بی سجود　　　　او کند با تو هزاران گونه جود...
چون ورا دیدی دو پا راکُن دراز　　　　باش فارغ از جهاد و از گداز
زو شود حاصل هرآنچه بایدت　　　　بل برآنچه بایدت ، افزایدت

---

۱و۲ ــ رباب نامه ــ به ترتیب ص ۳۲۶ و ۳۲۷ .

۳ ــ رباب نامه ــ ص ۳۴۴ ــ همچنین در ورق ۲۵ جلد سوم مثنویهای سلطان ولد هم مطلبی به همین مضمون وجود دارد .

وآنچه ناید مر ترا اندر ضمیر	پیش از آنت بخشد آن شیخ خبیر[1]

در این سخن سلطان ولد تا حدی اغراق شاعرانه وجود دارد چراکه وقتی مریدی به خدمت شیخ می‌رسد، تازه مجاهده ورنج او آغاز می گردد وچنین نیست که بنشیند و دو پای خود را درازکند وبه مقصود هم برسد، منتها می‌توان اینگونه توجیه کردکه راهنمایی شیخ گاهی ممکن است مشکلی راکه پیش از آن بارنجهای بسیار حل می‌شده، بآسانی از میان بردارد، بنابراین همنشینی با مردان حق، پرده‌ها را از جلو دلها به‌کنار می‌زند و راه دراز و دشوار راکوتاه و آسان می‌سازد:

آنکه گردد همنشین اولیا	باشد او را صدق و دین اولیا
همچو ایشان جان او روشن شود	تازه و بشکفته چون گلشن شود
غم نباشد در درون سینه‌اش	جنگ نبود باکس و نی کینه‌اش...
یك زمانی صحبت مرد خدا	گر گزینی از سر صدق و صفا
هست بالاتر ز طاعات جهان	این یقین دان و مباش اندر گمان[2]

این همه تأثیر اولیاء در تربیت وارشاد مریدان در نظر سلطان ولد ازین‌روی است که به حدیثی از پیامبر اسلام استناد می‌جوید که فرموده است: «من اراد ان یجلس مع‌الله فلیجلس مع الصوفی»[3] از این جهت به خود حق می‌دهد که اولیای حق رادارای چنان نیرویی بداند که «خاك را به نظر کیمیا کنند» وبا یك توجه‌درونی سالکی را به‌کمال راهنما گردند و بهتر از هر عبادت و عمل صالحی جویند گان حق را به حق برسانند[4].

سلطان ولد اعتقاد دارد که تجلیات حق ابتدا بردل شیخ اثر می کند وآن گاه به نسبت ارزش‌های دیگرخلقان، به دل آنان می‌رسد[5]. بنابراین اولیاء پیشتروبیشتر

---

۱ـ رباب نامه ـ ص ۴۳۱ .

۲ـ رباب نامه ص ۱۳۲ـ۱۳۳.

۳ـ رباب نامه ـ ص ۲۱۴ .

۴ـ ایضاً ـ ص ۲۲۹ .

۵ـ رباب نامه ـ ص ۲۹۱ .

از دیگران به رازهای جهان هستی پی می‌برند وچنان در آتش جذبات حق پاك و صافی می گردند که هرچه بدانان رسد، اعم از خوبی یا بدی، رنج یا راحت ، مددِ راهشان می گردد، درحالی که مردمان عادی ممکن است که دراثریك حادثهٔناگوار لب به کفرگویی بگشایند و نسبت به عدل الهی بی‌اعتقاد و ازخدا دورشوند. بدین سبب اولیاء درچنان حدّی از تعالی قراردارند که بدیهای آنان از نیکی‌های دیگران بهتراست[1] آنان علم تأویل قرآن واحادیث را می‌دانند ودرنتیجه بیشتروبهترازدیگران باطن هرچیز را درمی‌یابند[2] و سخن کوتاه، مقامشان از برخی از پیغامبرانهم بالاتر است یعنی که حتّی انبیاء نیزبه ارشاد آنان نیاز دارند وممکن است که کارهای آنان را درك نکنند. در این مورد، استناد سلطان ولد هم مانند مولانا به داستان ملاقاتِ خضر و موسیٰ است که در قرآن نیز بدان اشاره شده است و در شرح ابیات در جای خود آورده‌ایم.

سلطان ولد پس از این که ماجرای برانگیخته شدن و سخن گفتنِ موسی را با خداوند بیان کرده، چنین گفته است:

با چنین بخشایش و فضلِ عظیم | با خدا می گفت : کای رَبِّ کریم
خضر را بنما به من یکبار تو | رحمتی کُن بر دل غمخوار ، تو
گر نبودی دیدن خضرش عظیم | بعدِ چندین گون عطاها آن کلیم
کی بزاری خواستی از حق ورا | کی بُدی مشتاق آن وصل و لقا [3]

آنگاه سلطان ولدبا ذکرداستان این ملاقات، مقام اولیای خدا را بازمینماید که پیغامبری چون موسیٰ نیروی درکِ کارهایشان راندارد تا چه رسدبه‌انسانهایِ عادی وعامی. بنابراین هیچکس حق نخواهد داشت که برکارهای شیخانِ راستین اعتراض کند و آنان را درآینهٔ کوچك اندیشهٔ خویش بنگرد. بی گمان حافظ با توجه به همین اعتقاد صوفیانست که پیروی از دستور پیرمغان را سفارش می کند، حتیاگر

---

۱ــ رباب نامهـ ص۴۷ــ۵۲ .

۲ــ رباب نامهـ ص ۵۷ .

۳ــ رباب نامهـ ص ۲۱۷ .

فرمان دهد که مرید، سجّاده را با می رنگین سازد[۱]، چرا که همیشه در کارهای شیخ حکمتی نهفته است که برای همه کس قابل درک نیست. اینك برای این که تقابل اندیشهٔ خضر و موسی را دریابیم به صحنه‌ای از گفتگوی آنان از زبان سلطان ولد گوش فرا می‌دهیم:

| | |
|---|---|
| چون که موسی حال کشتی را بدید | خشمگین شد آن زمان و برتپید |
| گفت با خضر: این نه شرعست و نه عقل | این که کردی، هیچ نتوان کرد نقل |
| از تو چون آمد چنین کارِ سقیم | چونکه هستی بر صراطِ مستقیم ؟ |
| کودکِ نادان اگر می‌کرد این | کردمی زنده ورا زیرِ زمین |
| بی‌گمان این کار شیطانی بُوَد | کی کُند این آنکه رحمانی بُوَد |
| پس خِضر گفتش که: ای مولایِ من | گفتمت ز اوّل نداری پایِ من |
| نی نهادی شرطها در کار من | که نکوشی هیچ در انکارِ من |
| هرچه آید از من از نیك و ز بد | نیك بینی جمله را ، ای پر خِرد |
| کفرِ من باشد چو ایمان نزد تو | گرچه تن باشد ، بُود جان نزدِ تو |
| شرطت این کی بُود ، ای مرد نکو | که شوی اندر حقِ من عیبْ جو |
| خود کجا عیبی بُود غیبِ مرا ؟ | بو نکردی تو مگر جَیْبِ مرا ؟ |
| ای دریغا که به ظاهر مانده‌ای | زآن ز سِرّ مردِ طاهر مانده‌ای [۲] |

دلیلِ کمالِ اولیایِ حق این است که با خداوند آشنا شده و با تَرك و فنای خود، چونان آلتی در دست پروردگار قرار گرفته‌اند و هرچه بگویند یا انجام دهند، گویی خداوند فاعلِ واقعی است نه آنان. سلطان ولد در این مورد میگوید: «انبیاء و اولیاء همه یك نورند زیرا ایشان آلتند ومتصرّف ، خداست . هر که میان ایشان دویی نهد، یقین شود که از ایشان بی‌خبرست چنانکه کسی نان‌را نداند وهمین صورت نان را شناسد؛ چون نان را به صورت دیگر ببیند، منکِر شود و گوید که

---

۱ــ دیوان حافظ تصحیح آقای سید محمدرضاجلالی‌نائینی وآقای دکتر نذیراحمد ــ چاپ دوم ص ۱ .

۲ــ رباب نامه ــ ص۲۲۲ــ۲۲۳ .

این نان نیست ... »[1]

هنگامی که ولیّ بدین مقام بلند برسد و لوح دل را چون آیینه پاک کند، چون آیینه، نقش‌های جهان را در دل خویش منعکس می‌بیند و همین، او را صاحب کرامت می‌سازد. سلطان ولد کرامات اولیاء را به دو دسته تقسیم کرده است: نخست سخن گفتن از حال مردمان و آگاهی دادن از اندیشه‌های گذشته و آیندهٔ آنان؛ و این کراماتی است که به امور دنیا تعلق دارد و شیخ آنگاه که از خداوند به خَلق پردازد، اینگونه از ضمایر آنان خبر می‌دهد. اما این کارِ مهمی نیست چرا که به گفتهٔ سلطان ولد، رَمّالان و راهبان هم ممکن است بدین درجه از درکِ درونی برسند. در برابر این کرامتها نوعی کرامت دیگر هم هست که به مشاهدهٔ جمال حق مربوط می‌شود چنان‌که در آن حال، همهٔ اسرار کائنات بردلِ اولیاء کشف می‌گردد و پرده‌ها از میان درون آنان با خداوند یکباره برداشته می‌شود:

نی که راهب چون ریاضت می‌کُند آینهٔ دل را صقالی می‌زند
می‌دهد هردم خبر از غیب، او چیست اندر دست و اندر جَیْب، او
یا همی گوید فلانی مُرده است یا فلانکس کالهٔ تو برده است
غیب‌های او بود این جنس و بس سویِ بی‌سویی ندارد دسترس
هم پری هم دیو را این نوع هست گرچه این نیکست، لیکن هست پست
جَوزنان دارند مَدْخل اندرین گفتِ رَمّالان بُوَد هم همچنین
لیک آن مردی که بالا می‌پَرد هردَمی نور از تجلّی می‌بَرد
ز آینهٔ او رو نماید غیر این زآن بیفزایند دایم اهل دین
چون که کَنْد او کوه هستی بی کُلَنْد گوید اسرار مقاماتِ بلند
از خدا گوید همیشه نی ز غیر زآنکه آن سو می‌کُند پیوسته سَیْر
مرد حق‌بین مظهر یزدان بود دست و پایِ او ز حق جنبان بُود...
حق ازیشان می‌نماید خویش را این چنین دان حالت درویش را[2]

اکنون که دانستیم در نظر سلطان ولد بسیاری از کسانی که بویی از حق

۱ــ رباب نامه ــ ص ۲۰۳.
۲ــ رباب نامه ــ ص ۳۱۱-۳۱۲.

نبرده‌اند نیز ممکن است که کارهای خارق‌العاده انجام دهند، این مشکل پیش‌میآید که چگونه می‌توان مدّعیانِ‌دروغین را از شیخانِ راستین بازشناخت؟ چون‌هر لحظه این خطر وجود دارد که در دام مکرِ شیّادان گرفتار شویم. سلطان ولد، شیخانِ دروغین‌را به مردی تشبیه کرده است که دُنْبه برسبلتان خود می‌مالید تا چنان‌وانمود کند که غذاهای چرب‌و گوارا خورده‌است‌امابالاخره رسواشد[1]. سلطان ولدمیگوید که مؤمنان، باکیاست وفراست خویش، مدّعیان دروغگورا تشخیص می‌دهند[2]. به نظر بنده در سخن سلطان ولد جای یك ایراد هست که: گیرم مؤمنان را یارایِ باز شناختنِ‌شیخانِ دروغین باشد، دیگران چگونه به‌دروغگویی آنان پی‌ببرند؟ آیا کسی که از رویِ سادگی و نفهمیده فریفتهٔ این شیّادان می‌گردد، باید مجازات شود؟ سلطان ولد معیارِ درستی برای شناختنِ مدّعیانِ ریاکار به دست نداده است.

یکی دیگر ازنظریّاتِ سلطان ولد دربارهٔ پیرانِ صوفی نیز خالی‌ازمسامحه‌ای نیست. وی معتقد است که اگر منکِرانِ شیخ «توبه کنند و اقرار آورند،شیخ یقین، انکارشان را به اقرار مبدل گرداند که « اولٰئك یُبَدِّلُ‌اللهُ سَیِّآتِهِم حَسَنات » این چنین کس که منکِرست، بعد از توبه اگر شیخی کُند، مریدان را به حق موصل‌تر باشد چنان‌که دزدی که ازدزدی توبه کرده‌باشد، چون‌شحنه شود، دزدان را او بهترشناسد و به‌دست آورد زیرا دزدی ورزیده است و حیله‌های دزدان را او بهترمی‌داند از آن شحنه که دزدی نکرده است...»[3]

تمثیل سلطان ولد به جای خود درست است اما در این مورد مناسب نیست چراکه دراینجا اولیای خدا ومرشدان بزرگ، مورد بحث قراردارند وخودسلطان ولد بارها تکرار کرده است که دل شیخ آینهٔ اسرارخدا وخلق است وهیچ از آن پوشیده نیست چنان‌که به مقام «یَنْظُرُ بِنُورِاللهِ» می‌رسد[4].

---

۱ــ رباب نامه ــ ص ۴۰۵ .

۲ــ رباب نامه ــ ص ۴۰۶ .

۳ــ رباب نامه ــ ص ۲۹۷ .

۴ــ رباب نامه ــ ص ۱۹۹ .

بنابراین چگونه می‌توان درین حالت به وی نسبت نادانی داد؟ اگر قرار باشد که شیخ پاکدلی را که به تصریح سلطان ولد لحظه‌ای منکرِ حق نبوده و به او پیوسته، از شیخی که از اِنکار به اِقرار رسیده است، فروتر بدانیم، همهٔ معیارهای ذهنی سلطان‌ولد و صفاتی کــه برای اولیای خدا باز گفته است، بکلّی برهم می‌خورد. در هر صورت در این سخن سلطان ولد تناقضی آشکار به چشم میخورد.

جبر و اختیار:

سخنان سلطان ولد در بارهٔ جبر و اختیار تا اندازه‌ای ضد و نقیض به نظر می‌رسد و درمجموع، می‌توان گفت که وی نیز مانند اکثر صوفیان، جبری است اما مواردی در سخنانش دیده می‌شود که با عقیدهٔ جبریان سازگار نیست. بنابراین بهترست که برای امکان مقایسه و نتیجه‌گیری، هردودسته از عقایدش را بررسی کنیم:

الف- مواردی که نشانهٔ جبراست:

۱- سلطان ولد در رباب نامه، ولدنامه وجلد سوم مثنویهای خود، حدیث نبوی «السّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ» را نقل کرده وآن را با نظرِ موافق بتفصیل شرح داده است که برای نمونه به یك بخش از سخنان وی نگاه می‌کنیم: «عُلَمایِ ظاهرمیگویند که مقصود این مادرصورتیست. اولیاء ومحقّقان می‌گویند که مقصود روزاَلَسْتَسْت که حق تعالی فرمود: «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ قالُوا بَلیٰ» همه روحها در دریای رحمتِ حق همچون ماهیان بودند. بَطْن، آن دریای رحمتست؛ عالی و دون، مقبول ومردود از آنجا آمده‌اند...»

السّعیدُ مَنْ سَعِد فـی بطْنِ‌الاُمّ اُمّ بود آن عهد کز تو گشت گم
فهم تو از بطن اُمّ این مادرست کافتخارش از لباس و چادَرست
این مَجاز است، آن حقیقت، نیك‌دان اسبِ همّت را سویِ بی‌سو بران
چون ز بی‌سو آمدی این سوی باز سویِ اصلِ خویش می‌کُن ترکتاز

پیل می‌باید که تا بیند به خواب		هند را و زآن فتد در اضطراب[1]

از ین سخنان بخوبی آشکار می گردد که سلطان ولد سرنوشت انسان را از روز ازل تعیین شده می‌پندارد و این نشانهٔ جبر کامل است.

۲ـ دربیان کیفیت وجود انسانها، سلطان ولد چند بار اشاره کرده است که روحهای آدمیان، گوناگون است و اختلاف آنان از اختلاف روحهایشان نـاشی می گردد:

«روح دو نوعست: یکی ریحی ویکی وَحْیِی. روحِ ریحی حیوانیست،زیرا قائم به خورد وخوابست همچون حیوان عاقبت فانی شود و روحِ وحیی ، روح انبیاء و اولیاء ومؤمنانست که آن باقی ومُخَلَّد و قایم به حقست»[2].

جانِ بی‌دین را تو حُکْم تن شمر		چون بمیرد تن ، نمانَد زو اثر
جان مرده هست در قالب چو ریح		با چنین جان کی بمانی مُسْتَریح
روحِ وحیی روحِ پاكِ اَتْقیاست		روحِ ریحی قِسْمِ جسمِ اَشقیاست
روحِ وحیی پُر ز انوارِ خداست		روحِ ریحی فربه از بادِ هواست[3]

درنخستین‌نگاه ممکن‌است مفهوم این ابیات با عقیده به جبر سازگار ننماید چراکه روحِ‌ریحی‌ممکن‌است‌دراثرتربیتِ مرشد یا به‌وسیلهٔ عبادت و اعمالِ صالح، به روحِ وحیی، تبدیل گردد و این نشانهٔ اختیار است نه جبر، اما هنگامی که سخن سلطان ولد را در شرحِ حدیثی از پیغامبر اسلام می‌خوانیم ، تفسیر این سخنان او را درمی‌یابیم و مَحْملی جز برای جبر برای آن نمی‌یابیم:

پیش از ایجادِ قوالب ، جانها		همچو زر بودند اندر کانها
چون به امرِ «اِهْبِطوا» آن جانها		آمدند اینجا برون از کانها
یك چومِس‌ویك چونقره‌یك چوزر		یك چو لعل و یك چو یاقوت‌و گهر

---

۱ـ رباب نامه‌ـ ص ۳۳۲ـ۳۳۵ـ در ورق ۳۳ جلد سوم مثنویهای سلطان ولـد نیز نظیر این مطالب آمده است.

۲ـ رباب نامه ـ ص ۳۹۹ .

۳ـ رباب نامه‌ـ ص ۲۱۰ .

در عدد هر کان جهانی دیگرست		زآنکه هرجانی ز کانی دیگرست
گفت: «النّاسُ معَادن» مصطفیٰ		همچو کانِ نقره و زر خَلق را
زآن که هست آن کانها اندر عَدَم		با مراتب قدرِ هریك بیش و کم[1]

در این صورت، تفاوتِ روحها امری است که از ازل پیش از ایجادِ قوالب وجود داشته و اختلافِ اعمال و افکار بی‌گمان نتیجهٔ همان اختلافِ ساختمانِ روحی است و آنان را در اعمالشان گناهی نیست. و این که سلطان ولد در بارهٔ مجازاتِ هرعمل سخن گفته است[2]، برخلافِ عقایدِ جبری اوست.

۳- موضوع «عنایتِ حقّ» آنسان که سلطان ولد بیان کرده، نشانهٔ جبرِ مطلق است چنان‌که خود وی با تأکید و تکرار گفته است که خوبی و بدی از ازل بوده و ربطی به این دنیا ندارد. «بخت» هم چیزی جز نشانهٔ جبر نمی‌تواند بود:

. . . و انبیای ماتقدّم همچنان		تا به آدم جمله شاه و کامران
هر یکی بودند با دولت قرین		بی عمل گشتند والا و گُزین . . .
وآن که او در ورزشِ نیکو بیافت		کامِ خود را و زِجان آنسو شتافت
آن‌نبود ازجست وجو، ازبخت‌بود		از ازل سلطان و صاحب تخت بود
می‌نداداش آن ز راهِ جَهْد دست		کی زَنَد بر شیرِ شرزه فَهْد دست
شیر باید تا شود شاهِ وحوش		شاه باید تا شوند او را جُیُوش
«السَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فِی بَطْنِ الْاُمّ»		سَر نگردد هیچگونه پا و دُم
گرچه زر از کان به جهد آید برون		از قدیمست آن زری نی از کنون
نقره و مس را چنین می‌دان یقین		همچنین‌اَند اهلِ کفر و اهلِ دین
آنکه نیکست از قِدَم او نیك بُد		از ازل آمد چنین اینجا نشد
آن بدی از وی نگشت اکنون‌پدید		داند این آنکس که او را هست‌دید

۱- رباب نامه- ص ۷۹- درصفحات ۲۶ تا ۲۹ رباب نامه هم مسألهٔ اختلاف‌روحها وجود دارد.

۲- رباب نامه- ص ۲۸۷ .

کز ازل بد بُوَد او و ناسزا　　　　تا ابد هم بد بُوَد او را جزا ...[1]

اگر قرار باشد که بدیِ کسی خواست و تقریر حق باشد، دیگر مجازات کردن او چه دلیلی دارد و کدام قانون عادلانه‌ای آن را توجیه می‌کند؟

۴ـ نشانه‌های جزئی دیگری هم بر جبر در سخنان سلطان ولد دیده میشود که در حقیقت در همین نمونه‌های نقل شده مُضمَر است و مهمترین آن‌ها چنین است: سلطان ولد بارها گفته است که صحبت اولیاء انسان را به کمال می‌رساند و به حق می‌پیوندد. اینگونه سخنان وی را در بخش «پیروی از مرشد» باز گفتیم، اما آنچه می‌تواند نشانهٔ عقیدهٔ وی به جبر به شمار رود آن است که می‌گوید که شناخت پیران برای همه ممکن نیست و تنها کسانی که «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» حق را شنیده باشند، سخن پیر را درك می‌کنند[2] ... اکنون باید گفت که آیا انسانها در روز ازل ازخود اختیاری داشتند که سخنِ حقّ را بشنوند یا نشنوند؟ و آنگهی خداوند درقرآن گفته است که همه در پاسخ سؤال وی که «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟» گفتند: آری. بنابراین در این مورد سخن سلطان ولد هم مخالف با قرآن و هم نشانهٔ جبر است.

**ب- سخنانی که نشانهٔ اختیار است:**

۱ـ سلطان ولد کوشش و عمل را در زندگی مهم می‌شمارد:

کوشش خود را دعا دان بیش کُن　　　　تا اجابتها رسد از اَمْر «کُنْ»
هیچ بی‌کوشش کسی شد پیشه وَرْ　　　　در جهان یا گشت با آن مُشتَهَر؟
پس عمل کُن از دل و جان روزوشب　　　　تا شوی چون عاملان مقبولِ رَب[3]

اگرسرنوشتها از پیش تعیین شده باشد، دیگرعمل یا دعا چه سودی میتواند داشته باشد؟ بنابراین حدّاَقلّ می‌توان گفت که سلطان ولد به جبرِ مطلق معتقد نبوده است. داستان سادهٔ مردی که در مدرسه فقط دعا می‌کرد یا داستان آن غلام که از

---

۱ـ رباب نامه- ص ۲۷۱ و ۲۷۲- موضوع عنایت حق همچنین درصفحات ۱۸۶ تا ۱۹۰ رباب نامه و ورق ۴۹ جلد سوم مثنوی‌های سلطان ولد نیز آمده است.

۲ـ رباب نامه- ص ۴۱۰.

۳ـ رباب نامه- ص ۳۷۷.

نیاز خواجهٔ خود خبر می‌داد و قبلاً آنها را نقل کرده‌ایم، شاهدی براین مدّعاست

۲ـ اصل«مجازاتِ اعمال» که سلطان ولد آن را عنوان کرده است، درنتیجهٔ وجود اختیار تحقّق می‌پذیرد زیرا کسی را به سبب کاری که مجبور به انجام آن بوده است، مجازات نمی‌کنند. سلطان ولد در مورد اصلِ مجازات، مقدمه چینی کرده و آن را با پاداش و کیفر پادشاه نسبت به‌کارهای زیردستانش تشبیه کرده‌است:

بنده‌ای چون می کُند با شه وفا		می‌رسد زآن شه ورا صد گون عطا
اسپ و استر می‌دهد هم خِلعتش		می‌نوازد در عوض هر ساعتش ...
می‌رسند اینجا جزاها از گناه		گر بُوَد آن نیك وَرْ باشد تباه
نیکیَت را جامگی و مال و جاه		وآن بدی را قتل وحبس وبند وچاه
هرعمل را همچنین می کُن قیاس		درجزااَش تاچه سان باشداساس...[1]

مخصوصاً سلطان ولد سخن خود را با آیهٔ «وَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ ...» زینت بخشیده که خود در نتیجهٔ اختیار می‌تواند تحقّق پذیرد.

۳ـ هنگامی که سلطان ولد برای مبارزه با نَفْس و شهوتها سخن از ریاضت و مجاهده به میان می‌آورد[2]، در حقیقت نشانه‌ای از اختیار را در گفتار خود آشکار می‌سازد چراکه اگرسرنوشتها محتوم وقطعی‌می‌بود، ریاضت نمی‌توانست سودی داشته باشد.

۴ـ موضوع فرود آمدن جانها به زمین بـه امرِ پروردگار که سلطان ولـد چندین‌بار بیان کرده‌است[3]، دلیلی براختیار است زیرا همه در پاسخ «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» جواب مثبت داده بودند اما به قول سلطان ولد،

آن بلیهاشان همه یکسان نمود		در حقیقت سِرّشان یکسان نبود[4]

وچون به زمین آمدند، باکارهایشان عملا ثابت کردند که کدام راست گفته‌اند

---

۱ـ رباب نامه ـ ص ۲۸۶ .

۲ـ رباب نامه ـ ص ۲۰۸ .

۳ـ رباب نامه ـ ص ۵۴ تا ۵۶ و ۷۸ تا ۸۰ .

۴ـ رباب نامه ـ ص ۸۰ .

وکدام دروغ. درهرحال اگر مسألهٔ جبر درمیان بود، فرود آوردن جانها به زمین برای امتحان معنایی نداشت.

۵ـ اگر جبرِ مطلق حکمفرما باشد، مواعظ و سخنان سلطان ولد که به قول خود برای ارشاد خوانندگان گفته است، چه اثرو ارزشی می‌توانست داشته باشد؟

نتیجه:

دامنهٔ سخن راجع به عقاید سلطان ولد در بارهٔ جبر یا اختیار به همین جا محدود نمی‌شود اما همین نمونه‌ها برای بررسی نظریهٔ وی کافی است و اکنون می‌بینیم که سلطان ولد از یك سو به جبر معتقد بوده وسخنانش مستَنَد به احادیث پیغامبر اسلام است اما از طرفی دیگر، دلایلی در مورد اختیار در سخنانش دیده می‌شود. مخصوصاً پاره‌ای از نظریات وی با هم ضدّ ونقیض است و این ازمقایسه نظریات متفاوت وی بروشنی آشکار می‌شود.

نتیجهٔ دیگری که می‌توان گرفت، اینست که سلطان ولد تحت تأثیر قرآن و احادیث نبوی قرار گرفته بوده وبه پیروی از محتوای آن دوسرچشمهٔ زلال اسلام، گاهی به نعل وزمانی به میخ زده است چراکه درقرآن هم هردوعقیده دیده میشود مثلا سورهٔ زلزال نشانه‌ای روشن از وجود مجازات و بنابراین دلیل اختیاراست و آیهٔ ۲۶ سورهٔ آل عمران «تُعِزُّ مَنْ تَشاء و تُذِلُّ مَنْ تَشاء» نشانه‌ای از جبر، یعنی که احتمالاً به گفتار امام صادق (ع) : «لاجَبْرولا تَفْویض بَلْ اَمْرٌبَیْنَ اَمْرَیْن» معتقد بوده است.

حدس دیگری نیز می‌توان زد وآن اینست که چون سلطان ولد بنا بـه گفتهٔ خودش از مولانا در هرباب پیروی کرده است، درباب جبر و اختیار نیز از مولانا پیروی کرده باشد. می‌دانیم که مولانا جلال‌الدین محمد به جبر واختیارِ نسبی معتقد است یعنی درحقیقت همان «امربین‌اَمْرَیْن» ، مُنْتَها مولانا عقیدهٔ خود را بی‌پرده باز گفته[1] اما سلطان ولد در گفتارهای خود، عقیدهٔ پدرخویش را درنظرداشته است‌بی

۱ــ برای آگاهی از عقاید مولانا در بارهٔ جبر و اختیار، رجوع کنید به مثنوی معنوی تصحیح نیکلسن- دفتر اول ص ۹۱-۹۲ .

آنکه صریحاً دربارهٔ اصل اعتقاد خود سخنی به زبان آوَرَد.

***

آنچه درین مختصر گفته شد، طرحی کُلّی بود از نظریّات و عقایدِ عرفانیِ سلطان ولد و گاهی بررسی و نقدِ آنها، اما پرداختن به تمامی جزئیّاتِ سخنانِ وی فضایی وسیعتر می‌خواهد و شرحی حَجیم‌تر از اصل کتاب که درمحدودهٔ این گفتار نمی گنجد.

## ارزش ادبی رباب نامه:

رباب نامه یك مثنوی عرفانی است واصولاًدراینگونه کتابها، هیچگاه هدف اصلی، هنرنماییِ ادبی نیست چرا که درآن صورت، «قافیه اندیشی»، شاعر را از مسیر خویش- که اندیشیدن به «دلدار» است ، باز می‌دارد. آنچه به طور قطع و یقین در موردِ رباب نامه می‌توان گفت، اینست که اشعارِ آن از جهت ادبی به معنی خاصِ کلمه، ارزش چندانی ندارد چون کتابی تعلیمی و تشریحی است.

سلطان ولد فرزندِ خَلَفِ مولاناست واگرچه از لحاظِ پایگاهِ عرفانی میان آندوتفاوت بسیاری موجود است، در رباب‌نامه همان راهی‌را درپیش گرفته است که پدرش مولانا در مثنوی معنوی پیموده بود و این نکته را خود در آغاز همین کتاب تصریح کرده است.

سلطان ولد به صنایع بدیعی‌در رباب نامه توجه چندانی‌نداشته است‌اگرچه بسیاری از صنایع بدیعی را به طور طبیعی در رباب نامه می‌توان دید مانند انواع جناس‌های کامل و خط وناقص و... ( روان ـ روان ص ۳۳ س ۵ ) ( عطا ـ غطا ص ۳۸ س ۱۲) و...

در بسیاری از ابیات ، خطابهایی مانند : ای کیا ص ۱۹ س ۱۸ ـ ای فقیر ص ۲۷ س ۵ ـ ای معنوی ص ۳۵ س ۷ ـ ای فتی ص ۴۰ س ۱۷ ـ ای پسر ص ۴۵ س ۲۲ ـ ای فلان ص ۴۶ س ۷ و مانند آنها را به کار برده که همه حشو است و از زیبایی کلامش کاسته است . حذفها و شکستگی‌هایی نیز در بعضی از کلمات رباب نامه دیده می‌شود که شاعر برای گنجانیدن آنها در محدودهٔ بیت ، چنین کرده است وچون دربخش «نکات دستوری و زبانشناسیِ» کتاب نمونه‌های آنرا باز گفته‌ایم، از ذِکْرِ دوبارهٔ آنها چشم می‌پوشیم.

بعضی از مضامین و کلمات را چندین‌بار تکرار کرده است. درقافیه نیزیکی

دومورد دیده می‌شود که عیوبی در حرکات یا حروف قافیه وجود دارد مانند قافیه کردن علامت جمع (ها ـ ص ۳۹ س ۲۳). حاصل این که رباب نامه را یك اثر زیبا و کامل نمی‌توان شمرد اما از جهت اندیشه و بویژه شرح عقاید مولانا جلال‌الدین محمد و دیگر صوفیان، کتابی سودمند وقابل توجّه است. خود شاعر نیز آشکارا گفته است که آنچه برزبان من جاری شده همه الهام حقّ بوده است و در اینصورت نمی‌توان انتظار داشت که از جهت لفظی نیز کتابی ممتاز باشد. سلطان ولد به درخواست کنندهٔ کتاب می گوید:

چونکه کردی از من استدعا کتاب　　　اندر آن معنی حَقَم بُگْشاد باب
از دلم جوشید حکمت ناگهان　　　جویِ حکمت برزبانم شد روان
ص ۳۴ س ۹ و ۱۰

# فهرست کلی مطالب رباب نامه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

سببِ تألیفِ این مثنویِ[2] معنوی و اسرارِ پُرانوار، آن بود که بزرگی از اهل دل ازین ضعیف به طریقِ اعتقاد استدعا و التماس کرد که بر وزنِ «الهی‌نامهٔ» خواجه سنایی ـ رحمةُ‌الله علیه ـ کتابی انشاء فرموده‌اید[3]، توقّعست که بروَزْنِ مثنویِ خداوندگار مولانا[4] نیز ـ قَدَّسَنَا‌اللهُ بِسِرِّهِ‌العَزیز[5] ـ جهتِ رعایتِ خواطرِ دوستان که بر آن وزن از خواندنِ بسیار خو کرده‌اند که: ۵

بشنو از نی چون شکایت می‌کند از جدایی‌ها حکایت می‌کند

و این وزن در طَبْعشان[6] نشسته است و مُتَرَسِّخ گشته ـ کتابی دیگر بسازید زیرا هر نظمی که گفته‌اید[7] به طریقِ تَشَبُّه[8] و تَتَبُّعِ حضرتش بوده‌است، هم بَرین وزن کتابی ساختن اَوْلیٰ‌تر باشد زیرا معنیِ متابَعَت و مشابَهَت درین اَجْمَل و اَکْمَلست مِنْ کُلِّ

---

۱ـ ب، ج: افزوده‌اند: «وبه نستعین».

۲ـ ه: مثنوی ومعنوی.

۳ـ ب، د: فرموده‌ایت، ه: فرموده آید.

۴ـ کلمهٔ «نیز» بربالای سطر افزوده شده اما درنسخه‌های (ب، و) ضبط نشده است.

۵ـ ب: کلمهٔ «العزیز» را ندارد.

۶ـ ب: برطبع ایشان، د: در طبیعتشان، ه: درطبع ایشان.

۷ـ ه: گفته آید.

۸ـ ب: تشبیه.

اَلْوجوه متابَعَت است[۱] درنظم و دروَزْن.

برموجبِ التماسِ آن بزرگ[۲]، جهتِ آن‌که رَباب به حضرتِ مولانا ـ قَدَّسَنا[۳] الله بِسِرِّه‌الْعَزیز ـ مخصوص ومنسوبست، این مثنوی از رَباب آغاز کرده شد و بنیاد نهاده آمد. حضرتِ مولانا ـ قَدَّسَنا الله بِسِرِّه الْعزیز[۴] ـ فرمود که نی جهتِ آن مینالد که از نیِسْتان ویارانِ[۵] خود جدا شده است ودور مانده ، درغُربت از فُرقت‌نالانست

۵ و در نی یك ناله بیش نیست اما در رَباب ناله‌هاست و فِراقها ، زیرا[۶] مجموعِ آن غریبانند که هریکی[۷] از وطن وجنسِ خود جدا گشته‌اند ، مثل پوست وموی وآهن

A ۱ وچوب ، و این جمله[۸] از فُرقتِ جنسِ خود در ناله وافغانند. پس ناله وزاری از نی در رَباب بیشتر باشد . و اینها که گفته شد از نی ورَباب اِلیٰ آخِرِه که در فِراق می‌نالند[۹] همه مُسْتَعار[۱۰] است ومَجاز، در حقیقت ناله و افغانِ ایشان از آن است که

۱۰ از قدیم درعلم حق بوده‌اند وچون درصورت آمدند از آن جدایی وفِراق می‌نالند که ازمعنیِ وصالِ صانع، به صورتِ صُنعِ فِراق افتادیم[۱۱]. اکنون آن وصال‌واتّحادِ اوّل را می‌طلبند واین نیز[۱۲] استعاره است. غرض از نی و رَباب عاشقانند و طالبان که درعهدِ اَلَست با جمعِ ارواحِ پاكِ مقدّس‌درحضرتِ حقّ که «هُمْ لَدَیْنا مُحْضَرُون»

---

۱ـ د: (متابعت است) را ندارد.

۲ـ ب، ج، د، ه : وجهت.

۳ـ د: قدس‌الله، ب.: (العزیز) افتاده است، ه : قدس سره .

۴ـ د: جملهٔ دعایی را ندارد.

۵ـ د: واز یاران.

۶ـ د : زیراکه.

۷ـ ب ، ه : هریك .

۸ـ ب : این همه.

۹ـ ج: می‌نالد.

۱۰ـ ب، ج، د، ه : استعاره .

۱۱ـ ب، ه : صنع افتادیم، در حاشیهٔ نسخهٔ د نوشته شده است که صحیح « افتادند » است.

۱۲ـ ب، ج، د : نیز هم .

بوده‌اند، چون به امرِ «اِهْبِطوا» از آن عالَمِ جان ودل درین عالَمِ آب و گِل آمدند، لاجَرَم‌همچون نی و رَباب درفِراق[۱] می‌نالند و وطنِ قدیم خود را می‌طلبند وشرحِ آن[۲] هجران وخوبیِ آن وصال و وطن می کُنند و در فِراقِ آن بی‌قرار می‌باشند چنانکه پیغامبر-عَلَیْهِ الصّلوٰةُ وَالسّلام[۳]- می‌فرماید که «حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْایمانِ»[۴].

۵ فی الجمله، در حقیقت[۵] چون بنگری ، هرچه گفتیم ومی گوییم از نظم و نثر وآنچه مُتَقَدِّمان و مُتَأَخِّران از دَوْرِ آدم[۶] گفته‌اند وخواهند گفتن ، همه استعاره است، عینِ آن احوال و چگونگیش را نگفته‌اند ونتوانند گفتن[۷] پس فایدهٔ گفتن همین است که دانند که آن امرِعظیم است ودولتِ بی‌حدّ، طالب وراغبِ آن گَرْدند، چنانکه کودكِ نابالغ را گویند که لبِ شاهد چون شکر شیرین است ،کودك [۸] به ۱۰ استدلال وقیاس گوید که:

1B چنانکه شکرشیرین است وخوش،باید که لبِ شاهد نیزخوش[۹] باشد، لیکن ذوقِ لب را تا بالغ نشود نداند. پس، نعمتِ فقر را وحُسْنِ آن جمالِ لایَزالی[۱۰] را

۱ــ ب: ناله و افغان می کنند، ج، د، ه : می‌نالند و افغان می کنند.

۲ــ ب، ه : این، د: کلمهٔ (آن) را ندارد.

۳ــ ب، ج، د: علیه‌السلام، ه : پیغمبر عم.

۴ــ در نسخهٔ د ازین جا مطلب بریده می‌شود، وبا جملهٔ دعایی : ( وسلم تسلیماً دائما کثیرا) به (بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم) می‌پیوندد.

۵ــ ه : فی‌الجمله چون بنگری...

۶ــ ه : آدم عم.

۷ــ ب: ونیز نتوانندگفتن، ج: نه‌گفته‌اند ونه توانندگفتن.

۸ــ ب: (کودك) را ندارد.

۹ــ ب: خوش وشیرین.

۱۰ــ ب، ه : لایزال.

تا نبینی ونچشی ، به بیان[1] وتقریر انبیاء و اولیاء[2] ندانی ومعلوم نکنی[3] «مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ»[4] والله اعلم.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ[5]

دربیانِ آن‌که جملهٔ اشیاء از ذَرّاتِ زمین و آسمان مُسَبِّحِ حقّند که «وَإِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ» وچون همهٔ اشیاء مُسَبِّحند شَكّ نیست که رَباب نیز شَیْء است ، پس باید که مُسبِّح باشد[6] اِلّا اهلِ دل از رَباب تسبیح می‌شنوند واهلِ گِل هَزْل ولَهْو فهم می کُنند.

و در تقریرِ آنکه همهٔ اشیاء از نور وپَرتوِ حقّ پُرند[7] که «اللهُ نورُ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ» در حقیقت خود هیچ چیز[8] غیرِ حَقّ نیست که[9] «عالَم همه‌اوست دیده‌ای می‌باید» اِلّا حقّ تعالی ازغیرت، طلسمی وچشم بندیی کرده است که نزدیكِ نزدیك را دورِ دور می‌بینند و پیدای پیدا را پنهانِ پنهان[10] می‌دانند. ازغایت پیدایی، پنهان شده است که «خَفِیَ لِشِدَّةِ ظُهُورِهِ».

۱ــ هـ : نچشی بیان و...

۲ــ ب: اولیاء علیهم‌السّلام.

۳ــ در نسخه‌های ب، ج، ه ، و: ( چنانکه‌گفته‌اند ) اما بدون‌آن هم چنان‌که دراساس آمده از لحاظ معنی عیبی ندارد.

۴ــ ب: لم یدری.

۵ــ ب: ... الرحیم وبه نتوکل.

۶ــ د : باشند.

۷ــ هـ : نور پرتو.

۸ــ د : چیزی.

۹ــ هـ : که مصراع.

۱۰ ــ د : پنهان را...

ودر تقریر آنکه هرچه هست عشق است وهمهٔ عالَم از عشق موجود[۱] شده‌اند که «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ»[۲] جملهٔ چیزها ازخَیْر وشَرّ و نفع وضَرّاز خواست موجود شده است که اگر خواست نبودی، هیچ چیز در وجود نیامدی و خواستها اجزاءِ عشقند . پس یقین شد که عالَم همه[۳] از عشق موجود شده است و به عشق قائم است، چنانکه گفته‌اند[۴] :

۲ A

۵

گرعشق نبودی وغمِ عشق نبودی — چندین‌سخنِ‌نَغْز که گفتی که شنودی[۵]

***

بشنوید از ناله و بانگِ رَباب — نُکته هایِ عشق در هرگونه باب

بافَغان و نوحه گوید دایما — ای خدا و ای خدا و ای خدا

خالِق و فَرْدی و بی‌مِثْلی[۶] یقین — هرچه خواهی آفرینَی بی مُعین

این جهان را آفریدی بهرِ ما — نقشِ‌ها بر وی کشیدی دلْ رُبا

۱۰

باغ ها ایجاد کردی از کَرَم — جمله را[۷] آراستی همچون اِرَم

از گل و از میوه و برگ و درخت — با همه دادی ز جودِ[۸] خویش رخت

حُلّه‌ها پوشیده هر یك چون نگار — از انار و سیب و از سرو و چنار

چشمه ها و جوی ها هر سو روان — در رِیاض و در کُرُوم و گُلِستان

۱ـ ب: بوجود شده‌اند، د : شده است.

۲ـ هـ : «... اعرف فخلقت الخلق».

۳ـ ب، ج، د، هـ : عالم از...

۴ـ د : چنانکه قایل گوید:

۵ـ ب: شنیدی. نسخهٔ هـ یك بیت دیگر را هم افزوده است:

گر باد نبودی که سرزلف گشودی — رخسارهٔ معشوق به عاشق که نمودی

۶ـ د : مثل.

۷ـ این کلمه در اصل محو و نو نویسی شده که به صورت (در) خوانده می‌شود اما به قیاس معنی وضبط تمام نسخه بدل‌ها اصلاح شد.

۸ـ ب، د، هـ : زلطف.

هم زدی بر آسمان صد گون رَقَم     از خور و از ماه و اَنْجُم بی قلم
در همه تأثیر ها بِنْهاده‌ای     هر یکی را کار و باری داده‌ای
آن یك اختر می‌ببخشد مهتری     و آن یکی دیگر رسانَد کهتری
سَعْد و نحس آید ازیشان دم بدم     از حیات و مرگ[1] و ازشادی وغم
۵ جمله سرهنگانِ شاهی تواَند     سویِ نیك و بد به امر تو رَوَند
هر یکی را داده‌ای نوعی عطا     در حقیقت نیست غیرِ تو، شها
هرکه را چشمی بُوَد بیند عیان     غیرِ تو کس نیست پیدا و نهان
B ۲ در زمین و آسمان بیند ترا     با تواَش[2] باشد حدیث و ماجَرا
غیرِ این داری[3] جهانها در عدم     کآن جهانها چون یَمَند و این چونم
۱۰ آن جهانها اصل و این چون فرعِ آن     این بُوَد محدود و آنها بی‌کران
زآن جهان هایِ بقا ماندم جدا     گشته‌ام نالان درین دارِ فنا
وارهانم از چنین هجران ز جود     در وصالِ خود رسان از لطفْ زود
صد هزاران این چنین تسبیح‌ها     می سراید گاهِ ناله در نوا
بی زبان ذِکْر خدا گوید نهان     نشنوند آن ذِکْر را جز عارفان
۱۵ گرز سِلكِ «یَفْقَهُون» کردت خدا     بشنوی ز اشیا عیان تسبیح‌ها
گفت حقّ: تأویلِ سِرّای ذوفنُون     کس نداند جز من و جز «راسِخُون»
زآنکه ایشان رُسته از نورِ منند     گرچه پِنْهفته چو جان اندر تنند
راسخون در عِلم، مردانِ حقّند     کز دل و جان جمله با حقّ مُلْحقند
نیست از هستی در ایشان تایِ مو     جمله سویِ نیستی آورده رُو
۲۰ پیش‌ازین مرگِ[4] ضروری مرده‌اند     رَخْت‌وپَخْت وتخت آن‌سو بُرده‌اند[5]

---

۱ــ ه : حیات ومکر.
۲ــ رسم‌الخط در اصل: توش.
۳ــ ه : دار جهانا.
۴ــ د : پیش از مرگ.
۵ــ در نسخهٔ ه که مقداری از اول نو نویسی شده از بیت بعد تا بیت « پس ز ابدالان شوی از دادشان . . . . . . . » یعنی جمعاً سی وسه بیت از قلم افتاده است.

چون ز خود گشتند فانی آن شهان — کرد علمِ خود خدا زایشان روان

در صفات و ذات حق آغشته‌اند — معدنِ «عِلمِ لَدُنّی» گشته‌اند

غیر ایشان را ازین [1] بی بهره دان — گرچه باشد موشکاف اندرجهان [2]

بی نصیبند اهلِ ظاهر زین علوم — زآنکه‌زنده‌ست‌اندرایشان نَفْسِ‌شُوم ۳ A

علمِ کَسْبی را زجنسِ خویشتن — مردمان آموخته اندر زَمَن ۵

بهرِ مال ومنصبِ دنیایِ دون — بُرده رنج و گشته هر یك ذوفُنُون

از برایِ صیدِ خَلق وقدر وجاه — خوانده عِلم ومانده اندر قعرِ چاه

همچو بازی صورتش بس دلپذیر — لیك در معنی چو گُربه موش‌گیر

پس مخوانش باز، گربه دان ورا — چونکه دارد خُلق گربه‌ای فَتا [3]

صیدِ او موش است‌و جنسِ‌آن مدام — می‌نگیرد مرغ را برشاخ وبام [4] ۱۰

بُگْذر از صورت، به معنی درنگر — پس ورا گربه‌ش بدان‌ای پرهنر [5]

اهلِ ظاهر کرده تفسیرِ نُبی — قَدْرِ وُسْعِ خویش تَقریرِ نُبی

گفته در تفسیرِ جمله راسخان — با حقّ این دارند ایمان بی‌گمان

کاو بود دانایِ هر تَأْویل و بس [6] — غیرِ او این را ندانند هیچ کس

ظَنّشان این کاولیا غیرِ حقند — خود ندانسته که نورِ مطلقند ۱۵

---

۱ـ د: راز حق.

۲ـ د: اندر میان.

۳ـ در نسخهٔ ب، ج، د، و: پس نباشد بازگربه باشد آن، چونکه صیدش موش شد (ب: بد) اندر جهان، لیکن در حاشیهٔ نسخهٔ ج به صورت متن نیز دیده می‌شود.

۴ـ این بیت درمتن نسخه بدل‌ها نیست اما درحاشیهٔ نسخهٔ ج ضبط شده است.

۵ـ این بیت درمتن نسخه‌های د، ه نیست، در ب، و:

بگذر ازصورت به معنی آر رو — تاکه بشناسی ولی را از عدو

درحاشیهٔ نسخه‌های ج، د به شکل ضبط شده درمتن اساس نوشته شده است.

۶ـ د: تأویل بس.

درمیانِ اولیاء و حقّ ، دویی — می‌نگنجد نی منی ونی تویی
هر مُفَسّر شرح کرد از صَدْرِ خود — گفته تفسیر نُبی بر قَدْرِ خود
لیك این تفسیر باشد غیرِ آن — زآنکه آن آمد[1] چو جسم واین چو جان
هست در هر آیتِ قرآن بُطون — هر مُفَسّر شد به بَطْنی رهنمون
۵ اهلِ ظاهر از سوم نگْذشته اند — برسرِ سه بطنِ عالَم گشته اند[2]
اهلِ باطن تا به هفتم بطنِ آن — سَیْر کردند و برایشان شد عیان[3]
B ۳ لیك آن سِرّها نگنجد در کلام — خَلْق نَشْنیدند از آن سِرّغیزِ نام[4]
بُگْذر از صورت به معنی آر رُو — تا که بشناسی وَلیّ را از عَدُو
عالِمانی را که محبوسِ جسند — دان که از انوارِ غیبی مُفْلِسند
۱۰ جسّها[5] شان هست ناریِ مُهان — کی کُنند ادراكِ اَسرارِ نهان
گوشِ ناری را نباشد آن صَدَد — تا ز اشیا بشنود حَمْدِ احد
جِسّهایِ خلق کُلّی ناری اند — مانده محجوب از جمالِ باری اند
جمله را شَهْوات‌وذوقِ ناری است — جانشان از نورِ باقی عاری است
طاعت و اخلاص[6] آمد کیمیا — ز آن شود زر این مسِ جِسهایِ ما
۱۵ نور گردد نار چون آری به صِدْق — روی را کُلّی سویِ باری[7] به صدق
یا ز[8] مردان مرتُرا بخشش رسد — تاشوی جان و روی خوش بی‌جسد

---

۱ــ ج : آمدن .

۲ــ این بیت درنسخ ب ، د ، ه نیست .

۳ــ نسخهٔ ج ، د در حاشیه دارد . بجای این بیت درنسخه‌های ب ، د بیتی دیگر آمده است: تا به هفتم بطن آنکو برد راه پیشوا گشت وجهان را شد پناه .

۴ــ این بیت درنسخ ب ، د ، ه نیامده اما درحاشیهٔ نسخهٔ ج ضبط شده است .

۵ــ د : نفس .

۶ــ د : اخلاق .

۷ــ ب : سوی مردان .

۸ــ دراصل کلمه ( یا ) بی نقطه است .

نور گردد از نَظَرْشان نارِ تـو — صد گلستان رُوَیَد از هر خارِ تـو
پس ز اَبدالان شوی از دادِشان — بی‌نشان گردی رَوی در بی‌نشان [۱]
بشنوی از ذَرّه‌ها تسبیحها — فاش هر دَم در زمین و بر [۲] سما
دیده‌ات بیند خدا را بی حجاب — تا بَد از هر ذَرّه‌ات صد آفتاب
انس و جِنّ٬حور ومَلَك در دوجهان — جمله قایِم از تو باشند ای فلان [۳] ۵
وارَهی از بندگی سلطان [۴] شوی — بُگْذری از جسم و کُلّی [۵] جان شوی
نیست این را حدّ وپایان باز گَـرْد — با رَباب و ناله‌اش دمساز گَـرْد
گوش کُن تسبیحِ او را [۶] بعد ازین — حمدِ حقّ را بشنو از وی در حَنین ۴ A
در کلامِ خویش گفت این را خدا: — می‌کُند هر شَیْ زجان تسبیحِ ما [۷]
چون کُنند [۸] اشیا همه تسبیحِ هـو — از تر و از خشك و از سِفل و عُلـو ۱۰
هم‌شَی‌است آخررَباب‌وچوب‌وپوست — آهن و ابریشم و مو کاندروست
حمدِ بـاری می‌کُنند انـدر نـوا — گوش کُن تسبیحِ هریك را جدا [۹]

---

۱ــ نسخهٔ ه چنان که در پیش گفتیم تا این بیت را ندارد و دنبالهٔ مطلب ازبیت بعد ادامه می‌یابد .

۲ــ ه : درسما .

۳ــ ه : . . . . تو باشد بی گمان .

۴ــ د : شاهی شوی .

۵ــ ب ، ج ، ه : جسم کلی ؛ د : بگذری ازغفلت آگاهی شوی .

۶ــ ب : آنرا .

۷ــ جای این بیت درنسخه‌های ب ، ج بابیت بعد عوض شده اما درحاشیهٔ ج به‌خط دیگر با علامت جای صحیح نشان داده شده است .

۸ــ د : می‌کند اشیاء .

۹ــ قبل از این بیت درنسخهٔ د یك بیت افزوده شده‌است :

پس رباب اشیا بود گرچه یکی است — این عدد دروی یقین و بی‌شکی است

این بیت درحاشیهٔ ب نیز آمده است .

از همه تسبیح بشنو بی سَخُن     گر رسیدت از خدا علمِ لَدُن

چون نداری گوشِ سِرّ درجان نهان     نشنوی از وی بجز بانگ و فَغان

گوید اندر ناله و افغان که ما     چون سبوهاییم و تو بحرِ صفا

زندگی چون از تو دارد جانِ ما     بی حُجُب ای جانِ جانها رو نما

۵ ما ز تو پُریم و تو[1] از ما نهان     این نهان را از کَرَم بنما عیان

نالد از دل عاشقانه روز و شب     نیستش از ناله و افغان تَعَب

کی شود ماهی ز آبِ بحر، سیر     یا زِ صید و از[2] دلیری نَرّه شیر

چونکه از آبست ماهی را حیات     باشد او بی آب در رنج و مَمات

گوید از صدگونه حالت نُکته‌ها     بی زبان و حرف با اهلِ صفا[3]

۱۰ خود حدیثِ عشق را نَبْود کنار     گیر دایم عشق را اندر کنار

هرچه‌هست اندرجهان‌عشقست‌وبس     تحت‌عرش وفوق‌عرش‌وپیش‌وپس[4]

تحت وفوق از عشق آمد در وجود     هم زمین تیره هم چرخِ کبود

B ۴ از محبت زاد هستیِ جهان     بهر حکمت تا شود خالق عیان

«کُنْتُ کَنْزاً» گفت «مَخْفِیّاً» خدا[5]     هم «فَاَحْبَبْتُ» به «اَنْ اُعْرَفْ» به ما

۱۵ آفریدم من جهان را بهرِ این     تا که گردد قدرت و عِلْمَم مُبین[6]

نیستی‌ازحُکمِ من زآن گشت هست     بی عدد پیش و پس وبالا و پست

جمله را از خواست می‌آرم پدید     نوبنو خَیْر و شَر و گفت و شنید

نی میان خَلقِ عامه در جهان     لحظه لحظه آشکارا و نهان

---

۱ــ ه : پریم تو .

۲ــ د : « یاز مردی و دلیری » : اما در حاشیه به خطی دیگر مطابق متن اساس است
ه : یاز صیدی از دلیری .

۳ــ د : بی زبان وحرف وصوت اندر نوا .

۴ــ ج ، د : تحت فرش وفوق عرش ، ه : تحت عرش وفوق فرش

۵ــ د : کنت کنزاً مخفیاً فرمود حق     چون که خود خود را بما بستود حق

۶ــ د :گفت می‌خواهم که تا گردم پدید     بردلی کش داده‌ام انوار دید

از سَرا [1] و از لباس و از طعام — وَزْ زن و فرزند و شاگرد و غلام
تا نخواهند آن مُیَسَّر کی شود — نیست بی‌خواهش به عالَم نیك و بد
چیزها از خواست [2] آید در وجود — گر سیاه و گر سپید و گر کبود
خواست‌را چون جزْو دان از کُلِّ عشق — عِزّ بی حَدّ بین [3] نهان در ذُلِّ عشق
خواست چون قطره‌ست از عُمّانِ عشق — یا چو نقره پاره‌ای از کانِ عشق ۵
قطره عینِ بحر باشد بی گمان — خواست را، ای‌دوست، عینِ عشق دان
تا بدانی هرچه هست ازعشق خاست — هر که اندر عشق افزون شد نکاست
اصل، خود، عشقست وعالَم فرعِ او — فرع را بُگْذار وچون جُو اصلْ جو
تا که همچون اصل مانی جاودان — نیستند این فرعها باقی، بدان
فرعها چون سایه آیند و رَوَند — اصل چون خورشید باقی و بلند ۱۰
صُنعها فانی شوند آخر یقین — صانعِ صُنعست باقی [4] در کمین
ای‌خنك جانی که درصانع گریخت — آبِ دین را بهرِ این دنیا نریخت
زآنکه جان‌را درجوارِ حَقّ‌صفاست — بی جفایی لطف و اِنعام و وفاست A ۵
باده و مستیْش را نَبْوَد خُمار — چون دهی یك‌جان بَری‌ازوی هزار
بی جهان بینی در آنجا عالَمی — این‌جهان [5] باشد ازآن یم چون‌نمی ۱۵
اندرآن بحر است این‌سان زندگی — بی فنا باشد دَرُو پایندگی
لیك اندر خاكْ دانِ بی وفا — کانْدر او باشد وفا جفتِ جفا
نوش با نیش است و نِعْمت بانِقَم — لطف با قهر است و راحت با اَلَم

در بیانِ [6] آنکه عشق مِنْ وَجْه موجبِ شکرست و مِنْ وَجْه موجبِ شکایت

۱ــ ه : از شراب ، در ج ، د ابتدا ( سرا ) بوده وبا قلمی دیگر بصورت شراب اصلاح شده است .

۲ــ ه : از عشق .

۳ــ د : بی عدد عزبین .

۴ــ ه : و باقی .

۵ــ ب ، ج ، د ، ه : کاین جهان .

۶ــ د : در تقریر آن که .

است . از آن وَجْه [1] که خرابیِ تن و سوزِ دل [2] وملامت و رسواییست موجبِ شکایت است ، و از وجهِ خوشی ومستی وفَراغت از دوعالَم و تَمَوُّجِ بحرِ عشق از انوار و اسرار وحیاتِ ابدی وعیشِ سرمدی ، موجبِ شُکرست ، تا آن لحظه نظر به کدامین حالت می‌افتد ، اگر بر رنج [3] می‌افتد ، شکایتست و اگر بر گنج [4]
۵ می‌افتد ، شُکرست . چون نیك تأمّل کُنی همه چیزها از حِرْفت وصنعت وغیرِ آن تمامت دراین مُثابت‌اند . هیچ پیشه وعِلمی نیست که دَرُو رنج و زحمت نیست و هم دَرُو راحت وآسایش‌نیست [5] . اگرنظر در رنجِ تحصیل وتکرار افتدشکایتست و اگر در گنجِ علم افتد شکرست [6] . همچنین داروی کاری ، از رویِ طعم وبوی وکَراهت محلِّ‌شکایت است و از رویِ دفعِ رنج وحصولِ صحّت ، محلِّ شکرست
۱۰ نظایرِ این بی حدّ وبی شمارست [7] لیکن در حقِّ عاشق ، شکر و نُکْروبد ونیك و [8]
B ۵ کفر و ایمان یَکَند زیرا هر دو حالت ، او را موصِلند [9] به حقّ از آنکه ذاتِ او

---

۱ــ د : از وجه آن .

۲ــ ب : سوز دلست و خرابی تن .

۳ــ ب ، ج : برنج .

۴ــ ب ، ج : بگنج .

۵ــ ب : کلمهٔ (نیست) را ندارد .

۶ــ د : جمله‌ای بدین شرح در اینجا افزوده است : مثلاً می از روی طعم وبوی و عصیان و بد نامی زشت است و از روی ذوق ومستی خوش است .

۷ــ پس ازین تا آغاز شعر در نسخهٔ د نیامده است .

۸ــ حرف و او در نسخهٔ اساس ونسخهٔ ج نیامده وبا توجه به نسخه های ( ب ، ه ) و نیز به قیاس الفاظ جمله افزوده شد ، اگر چه بدون آن هم با ، مکث درتلفظ قابل فهم است .

۹ــ دراساس حرکت تشدید به‌خطی پر رنگ‌تر از خط اصل بر روی کلمه دیده می‌شود ، در دیگر نسخه بدل‌ها تشدید دیده نمی‌شود.در هرصورت بدون این حرکت هم کلمه مناسب معنی است .

آلتِ حقّ شده است . جُنبشِ او از خداست ، نه از خود ، به خلافِ غیرِ عاشق که نُکْر در حقِ او نقصانست و شُکْر ، کمال . و همچنین برین [1] ترتیب ، بَدی ، غیرِ عاشق را دور گرداند از حقّ وتاریك کُند و نیکی ، جانِ او را نزدیك گرداند به حقّ و دلش را روشن کُند .

۵ و در تقریرِ آنکه در عالَمِ عشق سخنها و رازهاست که در عبارت و الفاظ نمی‌آید. حقّ تعالی‌اَغانی‌وسازهارا اظهار [2] کرد تاعاشقان ازین آوازها ، آن رازها را معلوم کُنند و درمانِ دَردِ ایشان گردد .

هر چه هست اندرجهان ، ای ناموَر — از بد و از نیك و از خشك و زِ تر

اندَرُو شُکْر و شکایت مُضمَرست — نیم کامل ، نیم دیگـر اَبترست

۱۰ نیمهٔ آن ذوق و شادی و طرب — نیمِ دیگر غصّه و دَرد [3] و کُـرَب

نیمِ آن شیرین و نیمش تلخ و بد — نیمِ آن خوبست ونیمش زشت ورَدّ

تا کدامین [4] آید آن دَم در نظـر — عینِ آن گردی ، دَمی از وی خبر

گَربه نیك‌افتی [5] کُنی صدشکرازآن — ور به بَد اُفتی [6] ، نمایی نُکْر ازآن

یك دَم از وجهِ نکو شادی کُنی — یکدمی از وجهِ بَد مـو بر کَنی

۱۵ ز آنکه هرچیزی که آمد درجهان — نیمِ آن شادیست ، نیمش اندُهان

نیمِ شادی هست شاخی از جِنان — نیمِ غم از دوزخ و نار و دُخان [7]

A ۶ چاشنی از هر دو حقّ اینجا نمود — تا شوی واقف تو از خُسْران وسود

بِنْگر اندر جمله اَشیا این ببین — پیشِ یك رَدّست و پیشِ یك گُزین

گنجْ بی رنجی نیامد در جهان — عِلم از تکرار شد حاصل ، بِـدان

۱ـ ب ، ه : بدین .

۲ـ ب : « ابداع » .

۳ـ د : ابتدا (رنج) بوده اما باقلمی دیگر بصورت درد اصلاح شده است .

۴ـ ج ، د ، ه : کدامست .

۵و۶ـ نسخه‌ها : افتد .

۷ـ د : از دوزخ آمد ای فلان .

چون‌نظر برعِلم افتد ، شُکْرهاست / وَرْ سوی تکرار افتد ، نُکْرهاست
نیست این تنها ، همه اَشیا چنین / هست ازوجهی بَد ، از وجهی گُزین
لیك چون از عشق آید حالتش / عشق باشد شخص و عاشق آلتش
درحقیقت شکر باشد هر دو حال / یابَد او از هر دو حالت یك وصال
۵ رنج و صِحَّت چون شود مقرونِ او / هر دو یکسانش بَرَند آسان به هو
ز آنکه از صُنع او به‌صانِع‌می‌رَوَد / ذوقش از دیدارِ یزدان می‌شود [۱]
غیرِ عاشق را نباشد این صفت / چون بُوَد یك چیز رَدّ و مُلْتَفَتْ
نیك و بد در حقِّ عاشق اِرتقاست / غیرِ عاشق را بدی‌ها ناسزاست
نیك او را سود دارد ، لیك بد / گردد او را مانع از وصلِ احد
۱۰ گر کُنی فکر اندرین روشن شود / پیشِ تو هر خار چون گلشن شود
زین گذر کُن،بین‌چه‌می گوید رَباب / نکته‌ها اندر سؤال و در جواب
گاه می گوید : نعیمست این وَلا / گاه می گوید : جَحیمست وبلا
گاه می گوید : سلیمانم به فَرّ / گاه می گوید : چو مورم مختصر
B ۶ گاه می گوید : دو عالم خود منم / گاه می گوید یکی فانی تنم
۱۵ گاه می گوید : دوصد گنجم‌زهو [۲] / گاه می گوید : نَیَرْزَم یك تَسو [۳]
گاه می گوید : منم بحرِ عِذاب / گاه می گوید : که مُردم در عَذاب
گاه دَم از وصل و رؤیت میزند / گاه از فُرقت تَظَلُّم میکُند
گاه از شادی نمی گنجد به پوست / گاه غمگینست از دوریِ دوست
گاه شُکر و گه [۴] شکایت می کُند / جُزْو جُزوِ او حکایت می کُند

---

۱ــ این بیت درنسخه‌های ب ، ج ، د ، و : نیامده است امادرحاشیهٔ نسخهٔ ه به خطی دیگر ضبط شده است .

۲ــ د : می‌گوید پُرم از گنج هو .

۳ــ د : «که تهی ام نیستم من یم تسو » و درحاشیه : « که تهی ام گوید از دانگ و تسو » . و در ه جای این بیت با بیت بعد عوض شده است .

۴ــ ه : گاه .

پوستش گوید : جدا گشتم ز لَحْم ‌ ‌ ‌ بر من از لطف و کَرَم آرید رحم
موی گوید : تا بُریدندم ز دُم ‌ ‌ ‌ اسپِ هجرم می‌کُشد در زیرِ سُم
آهنش گوید که : تا از کان مرا ‌ ‌ ‌ کرد بیرون حُکم و تقدیرِ قضا
می‌روم هر دَم در آتش‌هایِ غم ‌ ‌ ‌ چون برون آیم ، زنندم دم بدم
بر سر و بر پشت و بر رُو و قَفا ‌ ‌ ‌ بی عدد از هر طرف چاکوچها ۵
تا که همچون چوب[1] چَفْسم بر رَباب ‌ ‌ ‌ تا یکی گردیم در صلح و عِتاب
تا به هم نالیم در غُربت حَزین ‌ ‌ ‌ از جداییهایِ یارانِ گُزین
هر یکی جوییم جنسِ خویش را ‌ ‌ ‌ تا رسد مَرْهَم ز حقّ این ریش را
چوبِ او گوید که بودم شاخِ تر ‌ ‌ ‌ بر درخت و دادمی هر سال بَر
در غریبی اوفتادیم این زمان ‌ ‌ ‌ ز آن شدیم اندر خروش و در فَغان ۱۰
در جهان از سوزِ ما آتش فُتاد ‌ ‌ ‌ سوزِ ما در جان ، جهانی نو نهاد
ز آنکه ما را داد حقّ اسرارِ جان ‌ ‌ ‌ کآن نگنجد در زبان و در بیان
تا رسد از ما به عُشّاق خدا ‌ ‌ ‌ آن سَرایر بی زبان اندر نوا 7 A
چنگ و صد گون ساز حقّ اظهار کرد ‌ ‌ ‌ تا شود عشّاق را درمانِ دَرد
تا کُنند ایشان از این آوازها ‌ ‌ ‌ فَهْمِ آن اَسرار و عِلم[2] و رازها ۱۵
عالَمی از نالهٔ ما در فَغان ‌ ‌ ‌ دستها بر سینه و بر سر زَنان
سینه‌ها خواهیم پُر سوز از فِراق ‌ ‌ ‌ تا کُنند اِصغایِ شرحِ اشتیاق

---

۱ــ درنسخه‌های دیگر به جای « چوب » ، « پوست » ضبط شده است وشاید گمان کرده‌اند که مناسبت چسبندگی بر رباب در مورد «پوست» بیشتر است لیکن باید در نظر داشت که اولا رباب یعنی مجموعهٔ همهٔ این اعضاء ازچوب وپوست وآهن و . . . . وثانیاً قطعات چوب رباب را نیز به هم می‌چسبانیده‌اند چنان که امروز هم درموارد مشابه معمول است . در هر صورت ضبط نسخهٔ اساس هم مناسب است زیرا منظور این است که آهن می‌گوید مرا درکوره بردند وچکش زدند تا مانند چوب و دیگر اندامها لایق پیوستن به رباب بشوم .

۲ــ ه : اسرار علم .

«مَحْرَم این هوش جز بیهوش نیست» در رهِ حقّ هوش جز روپوش نیست
هم زبانِ ترك و رومی و عرب گشته ما با [1] هر یکی در عشقِ رَبّ
جمله از ما می‌بَرند [2] اسرار خوَد جنسِ مؤمن جنسِ کافر ،نیك و بد
با همه همدم شدیم و یار ، ما جمله را آورده اندر کار ، ما
۵ جمله رو در عشقِ ما بنهاده اند همچو ما در دام عشق افتاده‌اند
مُـؤْذِنان عشق مـاییم الصَّلا هین، ز راحت پا نهید اندر بلا
چون که دررنج است راحت ، ای کیا دَرْد را بُگْزین و بُگْریز از دوا
باژگونه نَعلها بین در رَهَش اسبِ هِمَّت را بِران تا درگَهَش
نیست این افغان ز هجرِ این و آن آهنِ چی ، چوبِ چی بُگْذر روان
۱۰ ذِکْرِ اینها خود بهانهَ سْت ای پسر حالِ ما را بین ،اگر داری بَصَر
ز آنکه ما در اصل ، عِلمِ حقّ بُدیم جمله جانِ پاك اگر چه تن شدیم
جایِ ما بُود آن وصالِ جاودان از قضا شد این فِراق [3]،ای طالبان [4]
B ۷ می‌کُنیم افغان برایِ آن لقا از دل و جانیم نالان دایما
بانگ ماهم‌چون جَرَس‌در کاروان با زبانِ حال گویان هر زمان
۱۵ کای مسافر رَوْ مَمان در منزلی که ندارد آن ثَبات و حاصلی
ز آنْکه از بسیار منزل در جهان چون گذشتی [5] یاد نَاوردی از آن

دربیان آن که آدمی زاد [6] از کَتْمِ عَدَم به عالَمِ وجود آمد ، بی عدد منازل

۱ــ اصل : «باما» که با توجه به مفهوم کلی بیت و ارتباط کلمات و نیز با نگریستن به دنباله مطلب : « با همه هم دم شدیم و یارما . . . . . » به صورت نسخه بدل‌ها یعنی « ما با » اصلاح شد بویژه که فعل جمله « هم زبان شدن » است وجز بدین ترتیب ، برای حصول معنی باید توجیهات لفظی کرد وبه اصطلاح اکل از قفا .

۲ــ ه : می‌برد .

۳ــ در اصل،سه حرف اول کلمه،محو شده است .

۴ــ د : فراق خاکدان .

۵ــ د : چو گذشتی .

۶ــ درهمه نسخه بدلها : « تا از » که معنای روشنتری دارد ، لیکن به همین ترتیب هم عیبی ندارد .

گوناگون گذشت . اوّل خاك شد ، بعد از آن نبات گشت و در نباتی بسیار منزل[1] پیش رفت، چون نبات را حیوان چرید ، حیوان شد. بازچون حیوان را آدمی خورْد آدمی شد . درین میان منازل بی‌حدّ گذشت : اول نطفه گشت ، بعد از آن عَلَقه و مُضْغه تا صورت پذیرفت ، و چون از شکمِ مادر بیرون آمد ، قوُتش شیر شد . بعد از شیر به نان و گوشت وطعامهایِ گوناگون افتاد ، و درین سَیْر وسفر به هر ۵ مدّت اورا احوالی و روشی وخُلقی بود .

چون بالغ شد وبه کمالِ عقل رسید ، اغلبِ منازلش فراموش گشت وآنچه به خاطرش مانْد ، هم‌از آن نفرت دارد وبه هیچ حال آن منازل اورا خوش‌نمی‌آید پس نباید[2] درهمین منزل که اکنون مقیمست دل بستن[3] ، زیرا چون از این منزل نیز[4] بگذرد ، همچون آن منازلِ پیشین ناخوش و زشت خواهد نمودن . ۱۰

| | |
|---|---|
| از جمادی در نباتی آمدی | و ز نباتی هم به حیوان بَر زدی |
| چونکه حیوان خورْد در مَرْعیٰ ترا | همچو حیوان آمدی اندر چَرا |
| چون ز حیوانی بخوردت آدمی | آدمی گشتی فَزودی ز آن کمی ۸ A |
| در رَحِم بودت غذا اَخلاط و خون | از رَحِم چون آمدی سالم برون[5] |

۱ــ ه : منزلی .

۲ــ در اصل : « باید » ولی‌قبل از آن قدری محوشده وآثار باز مانده بویژه حرکت کسره جای شکی باقی نمی‌گذارد که ابتدا کلمه‌ای به صورت احتمالی «نمی» وجود داشته است . با این وجود ، کسی گمان برده است که جمله بدین ترتیب بی معنی است و بدین جهت « دل بستن » را به شکل « دل نابستن » اصلاح کرده است . تصحیح کنونی باتوجه به معنی بیت وضبط نسخه بدل‌ها صورت گرفته است .

۳ــ به خطی دیگر کلمهٔ (نا) قبل از بستن افزوده شده چنان‌که اشاره شد وخواسته‌اند عیب معنوی (باید) را بدین گونه اصلاح کنند .

۴ــ ب ، ج ، د ، ه : کلمهٔ (منزل) را نداراند .

۵ــ پس از ین بیت درنسخهٔ ه بیت (شیر ما در کاولت مطلوب بود همچو جان اندر خود و مرغوب بود ) آمده که درجای خود هم هست .

باز قوّتت شیر شد در کودکی  بعد از آن نان گشت چون گشتی ذَکیّ
بی شمَر بودت منازل در جهان  تا شدی اکنون ز سِلْكِ بالغان
یك از آنها هیچ در خاطر نماند  جمله‌را جان همچو گَرد از خود فَشاند
آن منازل جمله از یادت برفت  گرچه هریك بود پیشت خوب و زَفت
۵ می رَمی چون یاد آید ز آن کنون  همچنانکه مردِ عاقل از جنون
شیرِ مادر کاوَّلت مطلوب بُود  همچو جان اندرخور و مرغوب بُود
عاقبت مردود و نامطلوب شد  عین آن محبوب نامحبوب شد
دل بشورد ز آن[1] چو یادش آوری  قی کُنی در حال اگر آن را خوری
همچنین از لَعْب و[2] کَعْب و غیرِ آن  که همی کـردی میانِ کودکان
۱۰ می رَمی اکنون و تَسْخَر می کُنی  طفل چون آن می کُند ، تو می‌زنی
هرچه خوبت مینمود آن زشت گشت  هم یقین‌دان کآخر این جَوْلان و گشت
وین امیری و وزیـری و شهی  وین لباس و تاج و اسپِ درگهی
وَزْ هر آنچه اندرآن دل بسته‌ای  گرچه بر تختِ شهی بنشسته‌ای
گردد آن مکروه و ناخوش بردلت  گرچه بُـود اوّل گُزیده منزلت
۱۵ چون در آخر بگذری و آن سورَوی  همچنان زین نیز بیـگانه شوی
8 B نفرتت آیـد ازیـن کردارهـا  بر تو آن گلشن نماید خارهـا
آنچنانکه لَعْبِ آن طفلِ[3] صغیر  نزدِ اهـلِ عقل دونست و حقیر
جِدِّ ایـن خَلقانِ دنیـا همچنان  پیشِ اهلِ دل بُوَد هَزل[4] و مُهان
دار و گیـر و شاهـیِ اهلِ جهان[5]  عَیْش و جَیْش و بزم و رزمِ این [6]مُهان

---

۱ــ ه : آن.
۲ــ نسخه بدل‌ها جز نسخهٔ «و» بدون حرف واو یعنی به صورت «لعب کعب» ضبط کرده‌اند که بدین صورت هم مناسب معنی است.
۳ــ ب، د، ه : لعب طفلان صغیر.
۴ــ د : زشت و مهان.
۵ــ د : اهل زمان.
۶ــ د: آن.

لَعْب باشد نزدِ[1] اهلِ دل یقین / هیچ و بی‌حاصل چو مُرده در زمین

زآن منازل چون همی کردی گذر / تلخ و شیرین می‌نمودت چون‌شکر

آنچنان زشتی چه خوبت می‌نمود / رغبتت در وی به هردَم می‌فَزود

منع کردن هیچ از آن ممکن نَبُود / مر ترا عشقش چه[2] خوبت می‌نمود

چونکه عشقش رفت[3]، زشتی‌اَش عیان / گشت پیشِ عاقل[4] و پیر و جوان ۵

هم از این منزل که اکنونی مُقیم / چون رَوی در منزلی دیگر، عظیم

همچو آن، این هم نماید برتو زشت / گر نمودت کعبه بِنْماید کُنِشْت

بد عجوزه ست این جهانِ ساحِره / کمترك خور عشوهٔ آن[5] ماکِره

می بیاراید به حیلت خویش را / مشنو این مَکّارِ بَدْاَندیش را

زآنکه حَقّ گفت:«اِنّما الدُّنْیا لَعِبْ» / می‌نماید خویش را زیبا لَعِبْ ۱۰

بافَسون و سِحْرها خود را جوان / می‌نماید این عجوزهٔ مَکردان

چند بِفْریبَد ترا، بیدار شو / وز چنین غَدّار، رَوْ[6] بیزار شو

کآن منازل که بُریدی پیش ازین / جمله هست، اَشکالِ او نیکو ببین ۹ A

بر تو او قَلْب و دَغَل را زر نمود / دیو را چون حور پیشت می‌سِتُود

قلب‌را چون‌نقدِ خالص[7] می‌فروخت / زین غَبین صدبار جانت رابسوخت ۱۵

بعدازاین‌هین‌باخود آ مکرش‌مخور / تا بتابد بر تو شَعشاعی ز خور

تا ز ظلمت وارَهی زآن تاب و نور / بُگْذری از دیو و رُو آری به حور

زآن منازل که گذشتی از صِبا / تا بلوغ و حدِّ پیری، ای کیا

---

۱ــ ب: پیش.

۲ــ نسخه بدلها: «چو» اما به صورت مضبوط در متن که دارای مفهوم تعجب و کثرت است مناسبت بیشتری دارد.

۳ــ ب، ه : رفت و...

۴ــ ب، ج، د، ه، و: «پیش کودك و...» .

۵ــ ب، ج، ه : این.

۶ــ ه : غدار را .

۷ــ د : چون زرصافی.

بُود هر منزل جهانی پیشِ تو | می‌نمودت نوش[1] و بُود آن نیشِ تو
چون گذشتی ، شد عیان زشتیِ آن | زین منازل هم گذر کُن ، شَو روان
در سفر ، منزل[2] مَقامِ باش نیست | هر که ساکن گشت، گورَوْ جاش نیست
این جهان چون منزلِ بگذشتنی‌ست | دل نهادن بر جهان از کودنی‌ست
۵ مِهر بستن بر وی از جهل و عَماست | غیر صدق وطاعت وتقویٰ خطاست[3]
رَوْ مشَو در بندِ این دنیایِ دون | تا نگردی مکرِ[4] شیطان را زَبون
تا نگردد جایِ تو آخر جحیم | وَزْ شَقا محروم مانی از نعیم
سهل گیرش تا به سهلی وارَهی | بی رَسَن زین چاهِ هستی بر جَهی
سخت، حَقّ را گیر، کاو سختت گرفت | اَوّل و آخر چرایی در شگفت
۱۰ چون پُری از وی چو مَشك از آبِ جُو | از چه خیره، سَر کُنی هرسوی ، تو[5]
بر مثالِ لعبتی در دستِ حقّ | هم سُکُونت زوست دایم هم قَلَق
۹ B جسم و جانت زنده زآن قَیّومِ حَیّ | عقل و ایمان تو هم قایم بِه‌وی
بی رضا و امر و نَهْیِ ذُوالْمِنَن | می نجنبد یك رگت اندر بَدَن
هست جنبش هایِ تو دایم ازو | همچو کاهی کآن رَوَد بر آبِ جُو
۱۵ خفتن و بیداری و شُرْب و خورَت | صِحّت و بیماری و خَیْر و شَرت
جمله زآن دانایِ رازست ، ای پسر | دیدهٔ دل را گُشا وَزْ جان نگر

۱ــ ب، هـ ، و: نوش بود.

۲ــ ج، د ، هـ : منزلی.

۳ــ این بیت و دوبیت بعد ازآن درنسخهٔ د نیامده است.

۴ــ نسخه بدلها: ریو شیطان.

۵ــ نسخه بدلها بجای (تو)، کلمهٔ (رو) آورده‌اند در اصل بالای (تو) به خطی‌دیگر (رو) نیز نوشته شده اما ظاهراً مصراع با هردو ضبط دارای معنی مطلوب است به این‌ترتیب که اگر کلمهٔ‌مورد بحث را «رو» بخوانیم، باید چنین بخوانیم: «ازچه خیره سر، کنی‌هرسوی رو» و اگر «تو» بخوانیم چنین باید خواند «ازچه خیره، سر کنی هرسوی تو ؟» با توجه به این که کلمهٔ «تو» همان ضمیر دوم شخص مفرد منفصل است که حرکت ضمهٔ آن اشباع شده‌و این امر در این کتاب بازهم نظایر دارد، ممکن هم هست که «تو» به معنی «درون» باشد .

تا ببینی این عیان که جمله اوست | دردوعالَم صاف و دُرْدومغزو پوست
پس خدا را گیر و خود را تَرك كُن | بیخِ هستی و منی بَرکَن زِ بُن
تا تو او گردی و از خود وارَهی | نقدِ جان در مخزنِ جانان نهی
شرحِ این معنی نگنجد در زبان | زین گُذر کُن،از رَباب آغاز، هان

دربیانِ آنکه اگر چه بانگِ رَباب یکسانست ، اِلّا از آن یك بانگ هر کسی ۵
قصّهٔ غصّهٔ خود را فهم می کُند وهمین یك آواز ، دمسازِ صد[1] هزار احوالِ مختلف
شده است که به یکدیگر نمی مانند ، همچون فصلِ بهار که ساده و بی رنگست
اما از او بسیار رنگها وطعم هایِ[2] مختلف دراشجار واَثمار ظاهر می شود و جمالِ
بیچونِ خود را در آن صورتهایِ مختلف می نماید ، هم چنین حقّ تعالیٰ همه عالَم
را هست کرد ومی پروَرَد و جمله هر چه دارند از او دارند هریکی لایقِ خود از ۱۰
مورتا سلیمان . پس مشاهدهٔ دیدارِ او را درمصنوعات باید کردن و دیدن ودانستن ۱۰A
لیکن این دیدار علمی وعقلیست .

انبیاء و اولیاءِ خدا را از خدا شناختند بی واسطهٔ صُنع و در آن تجلّی
مستهلَك شدند ، چنانکه سبویی آب را در دریا ریزی ، اگر چه نا پیدا شود امّا
عینِ دریا گردد ، همچنان دیدارِ علمی ومعرفت ، آن شخص را بدان مقام رسانَد ۱۵
که بی واسطهٔ صنع ، صانع بین شود وعینِ نورِ حقّ گردد .

خوش کمانچه می کشانَد تیرِ او | کارگر شد سخت بَم و زیرِ او
خَلقِ عالَم از صغیر و از کبیـر | آمده از نالهٔ او در نَفیـر
جمله ز آوازش شنیده رازِ خود | هر یکش دیده جدا دمسازِ خود
بُرده ازیك بانگ، هر کس حِصّه‌ای | خوش شنیده گوشِ هر یك قصّه‌ای ۲۰
صد هزاران خَلق از یك بانگِ او | بُرده مقصودی وَرایِ گفت و گو
نَه اَزْ بهاران صد هزاران گون شَجَر | می دهد هم تُرْش و[3] هم شیرین ثمر

[1] ــ ب ، ج ، د : دو صد .
[2] ــ اصل : « طعامهای » که البته خالی از وجهی نیست اما با توجه به تناسب لفظی کلام و ضبط سایر نسخه‌ها بدین صورت اصلاح شد .
[3] ــ ب : ترش هم شیرین .

هر طرف زو رُسته‌صد گلزار و خار — در جهان قایم بدو باغ و ثِمار
خار و خُرما پُر ز وصلِ نوبهار — همچنین از نورِ پاك کردگار
پُر بُوَد رویِ زمین و آسمان — هم عُقول و هم نُفوس و اِنْس وجانّ
از عدم ز آن داد عالَم را وجود — تا کُند برنیك و بد از لطف، جود
۵ هر کسی را داد نوعی هستیی — از یکی باده دگرسان مستیئی[1]
بر فَلَك از ماه و خور وَزْ اختران — در زمین از کِهتران و مِهتران
B ۱۰ جمله را هستی ازَو حاصل شده — هر یکی بر قَدْرِ خود واصِل شده
از کَرَم می‌پرورَد پروردگار — هر کسی را لایق و درخوردِ کار
هر یکی را داده کاری مختلف — چون حروفِ مُفرد[2] از یا تا الف
۱۰ جمله را نَشْو و نِما و جان ازو — یك شده ساکن، یکی جُنبان ازو
یك شده زیرِ زمین مانندِ دیـو — یك چو عیسیٰ بر فَلَك گشته خدیو
در همه او را ببین چون دادِ اوست — نیست غیرِ دوست‌اندرمغز وپوست
این نمودَج قَدْرِ اَفهامِ شماست — اصل، آن‌بینِش بُوَد کز عشق‌خاست
پیشِ آن دیدن بُوَد این چون طلسم — آن‌بُوَد همچون مُسمّیٰ وین‌چواسم
۱۵ از مُسمّیٰ تا به اسم، ای راهْ جـُو — هست فرقی[3] بیکران‌چون بحروجو[4]
آنکه دانی نوبهاران را زِ باغ — وَزْ درختستان و از گلزار و راغ
این کجا و آنکه گردی نوبهار — از تو باشد زنده اشجار و ثِمار
صانِعت بی صنع بنماید جمال — جانِ پاکت را کُنَد نورِ جـلال
تا ورا هم زوببینی نی ز خَوَد — اندر آن دیدار نَبْوَد نیك و بد
۲۰ پس خداخود دیده باشد خویش را — در چنین حالت چه جویی کیش‌را
کفر و دین اوصافِ این خَلقان‌بُوَد — وصفِ وحدت خاصهٔ رحمان بُوَد

۱ ـ د: هر کسی را شکل دیگر هستئی.
۲ ـ د: حروف خط.
۳ ـ ب، ج، ه: «فرق»، و شاید در اصل هم کسرهٔ اضافه به صورت یاء اشباع شده باشد.
۴ ـ د: حوض و جو.

کو که بَنّا را شناسی از بنا | کو که بَنّا را ببینی بی غِطا
کو شکرساز و کجا ذوقِ شکر ؟ | کو حدیثِ چشم و کو نورِ نظر ؟
لیك تا آنت شدن ، با این بساز | تا شود کوته چنان راهِ دراز ۱۱A
فهمِ این آنجا رساند آخرت | هم در ین دنیا و هم در آخرت
رمزکی گفتیم ، باقی را بدان | مرغِ خاطر را سویِ بی سو پران ۵
در گذر زین ، از رَباب آغاز باز | شرحِ آن هجران کُن و سوز و گداز
چنبر و ابریشمش گویند : ما | جمله یك بودیم در علمِ خدا
پیش ازین در حضرتِ حقّ جان بُدیم | دَردهایِ جمله را درمان بُدیم
از چنان وُصلت شدیم اکنون جدا | مانده اینجا چون گدایان بی نوا
همچنانکه آب مُبْدَل شد به باد | ازیمِ معنی چو در صورت فُتاد ۱۰
طالبِ آن گشت کز آغاز بُود | زین هوس خواهد که بردَرّد وجود
تا شود باز آنچه اوّل بوده است | لحظه ای زآن آرزو نَغْنوده است
ذِکرِ باد و آب آمد مُستعار | هست مقصودم از ین دیدارِ یار
آب چون معنی و صورت همچو باد | شاد نقشی کاو به معنی رو نهاد
باز گردد جان و از قالب رَهَد | رختِ تن را در سرایِ جان نهد ۱۵
همچنان گردد[1] که بود ست ازقدیم | جانِ مطلق با خدا یار و ندیم
تَركِ باد و آب کُن ، ای مستمِع | زین پریشانی به خود شو مجتمِع
آن چنانکه باد جُوید اصلِ خوَد | تا شود آب و رَهَد از نیك و بَد
ای برادر هم تو معنی بوده‌ای | باز آن جویی[2] اگر بِسْتوده‌ای

در بیانِ آنکه باد از اصل آب بوده است ، آخر باز آب شود ، همچنین ۲۰
سخن نیز از اصلِ خویش آب بود. این عبارتها آن آبست که باد شده است ، هم ۱۱B
عاقبت آب شود .

و در تقریرِ آنکه این جهان ، مقام و مسکنِ بومانست ، حَقّ تعالیٰ را اینجا

---

۱ ــ ه : باز گردد که .

۲ ــ ه : آن خواهی .

نتوان یافت [۱] . پس هر که طالبِ حقّست باید که از این جهان بیرون آید و حقّ را در آن جهانِ جاویدان طلبد .

اصلِ هر باد اوّل آبی بوده است / زآن سبب اندرخودی نآسوده‌است
صورتِ بادی دَرُو [۲] عاریتست / صورتِ آبی ورا ماهیّتست
۵ زآن نمی‌گیرد در این عالَم قراز / کاُو به سویِ اصلِ خود دارد فرار
نالد و گوید به ناله باد را / سویِ جویِ آب آ ، وَزْ خود بـرآ
آب بودی ، باد گشتی ، آمدی / عاقبت،دان[۳]،وارَهی هم زین خوُدی
چون من این سر رشته را دریافتم / از دل و جان در طلب بِشْتافتم
حالتِ اوّل که بود آن هستِ من / جویم آن را تا رَسَم در خویشتن [۴]
۱۰ زین خودیِ عاریه چون وارَهَم / در خـودیِ جـاودانـی پـانِهَم
نطق هم بادست کآبی بوده است / آب گردد گر به باد آلوده است
ازبرونِ‌شش‌جهت‌آن[۵]بانگ‌خاست / کز جهت بُگْریز،ای کژ ،سویِ‌راست
شاه در شهرست ، بَهْرِ چُغدکان [۶] / از چه در ویرانه سازی آشیان
۱۲A هین،برون آ از جهانِ [۷] آب و گِل / رَوْ چو مردان در جهانِ جان و دل
۱۵ شاهِ معنی در جهانِ جان بُوَد / برتر از ماه و خور و کیوان بُوَد
آن‌جهان‌چون‌بحروایــن‌چون کف‌بُرُو / بحرِ صافی را درونِ کف مجو
تا ز خود بیرون نیابی تو تمام / کی بیابی در جوارِ حقّ مَقام

---

۱ ــ ه : یافتن .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : برو .

۳ ــ ب : زان .

۴ ــ ه : رهم از خویشتن .

۵ ــ ب ، د ، ه ، و : این .

۶ ــ چنین است در اصل یعنی با « چ » ، در نسخه‌های (د ، ه) نیز با سه نقطه نوشته شده است .

۷ ــ ه : برون آزین جهان .

از وُجودِ خود گذر کُن، شَوْ روان — در عدم بی پاو بی سر چون روان
تا ببینی آن در و درگاه را — بی حجابی حضرتِ الله را
چون نماید روی خالق بی نقاب — بعد از آن نَبْوَد ترا دیگر حجاب
دایماً بینی عیانش روز و شب — بی نماز و روزه و جَهْد و طلب
اَبْشِروا یا قَوْمُ هٰذا فَتْحُ باب — قَدْ نَجَوْتُمْ مِن شَتاتِ الْاِغْتِراب ۵
اِفْرَحُوا قَدْ جاءَ میقاتُ الرِّضا — مِنْ حَبیبٍ حُسْنُهُ کُلُّ المُنیٰ
قالَ: لاتَأْسَوْا عَلیٰ ما فاتَکُمْ — اِذْ وَصَلْتُمْ مُنْتَهیٰ حاجاتِکُم [1]
ذامُناخٌ اَوْقِفُوا بُعْرانَنا — ذانَعیمٌ عَیْشُهُ بُرْها نُنا
اِنَّ فی قَهْرِ الْهَوی [2] لُطْفُ الْوَفا — اِنَّ فی عَیْنِ الْفَنا عُمْرُ الْبَقا
قَدْ سَکَتْنا فَافْهَمُوا سِرَّ السُّکوت — لایَسَعْ فی شَرْحِنا تِلْکَ النُّعُوت ۱۰
باز واگردم کُنم شرحِ رَباب — کاو چه می‌گوید به ما اندرخطاب [3]
می‌کند صد گون حکایت هر نَفَس — بِشْنَوَد آن گر بُوَد در خانه کس
گاه می‌نالد ز غمهایِ فِراق — گاه می‌بالد ز شادیِ تَلاق
گاه می‌سوزد در آتشهایِ عشق — گاه می‌سازد به بخششهایِ عشق
گه شکایت می‌کُند از جَوْرها — گاه شُکر از باده‌ها و دَوْرها ۱۲B ۱۵
گاه می‌گوید ز اِتلاف و زیان — گه ز سود و ائتلافِ خوشْ زبان
غیرِ این [4] صد نوعِ دیگر گوید او — فهمِ آن اَسرار را یك گوش کو
خود ندارد هیچ اَسرارش کران — لیك بی حَظّند از آن ناله، کران
گوشِ کر چون بانگها را نشنود — ناخوش وخوش‌پیش او یکسان بُوَد
کو چنین اسرار را گوشی مُجیب — تا بَرَد از ناله اش نقدی عجیب ۲۰
غیرِ گوش و هوشِ تو کـه فایقی — استماعِ ایـن نُکَت را لایقی

[1] ـ ب، د: ابشروا قد جاء کم میقاتکم.
[2] ـ ب، ه: فی قهر الجفا.
[3] ـ ب، د، ه: گوید از آن انواع و باب، و: گوید از آن انواع باب.
[4] ـ ب، د، ه: غیر ازین.

با تو می‌گویم اگر چه دیگران / می‌کنند اِصغای این وقتِ بیان
ز آنکه فهمِ سِرّ این مشکل بُوَد / هر خسیسی را میسَّر کی شود
جز سلیمانْ کس نداند رازِ مرغ / چون رسد در گوش او آوازِ مرغ

در بیانِ آنکه می‌گویند که اجسامِ مردم مختلفند، بعضی هندو و [1] بعضی تُرك، بعضی رومی، بعضی ارمنی، بعضی سیاه، بعضی سپید، و روح یکیست. این معنی را غلط فهم کرده‌اند، بلکه [2] اختلاف و مباینَت در ارواح است زیرا اجسام، قایم به چهار عنصرند و پوست و گوشت و خون و غیرها [3] و این جمله یکیست به خلافِ ارواح که «اَلْاَرْواحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَما تَعارَفَ مِنْها ایتَلَفَ وَما تَناکَرَ مِنْها اخْتَلَفَ» [4] و هر روح، مرغی دیگرست و از معدنی دیگر که «النّاسُ معادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ و الفِضَّةِ» و هفتاد و دو ملّت ازین رُو شد که هر ملّتی را مقصدیست و مطلبی. اختلافِ صورت از مخالفتِ معنیست، زیرا صورت در دستِ معنی آلتست. اجسام، مثالِ قفصها یك نوعند [5] اما در هر قفصی مرغی دیگرست، چنانکه در صورت می‌بینی صد هزار قفص از یك‌چوب و نی، لیکن در یکی قُمریست و در یکی بلبل و دریکی طوطی. هر مرغی [6] را شکلی دیگر [7] و آوازی دیگر که نه آن بدین مانَد [8] و نه این بِدان [9].

اَشباح و اَرواح را همچنین باید دانستن؛ و در معنیِ این حدیثِ پیغامبر علیهِ السّلام [10] که: «اُسْتُرْ ذَهابَكَ و ذَهَبَكَ و مَذْهَبَكَ».

۱ ــ واو در نسخه ها نیست.
۲ ــ این کلمه غیر از نسخهٔ اساس تنها در نسخهٔ «و» آمده است.
۳ ــ د: غیر آن.
۴ ــ عبارت عربی در نسخهٔ د نیامده است.
۵ ــ ه: نوع اما.
۶ ــ ج، ه: مرغ.
۷ ــ ب: دیگر است.
۸ ــ د: باین می‌ماند.
۹ ــ د: بآن.
۱۰ ــ د: عبارت «پیغامبر علیه السلام» را ندارد.

روحهای خَلق مرغانند و تن — گشته مانند قفص بر مرد و زن
آن قفصها جمله یکسان ، مرغ نی — می‌نگنجد این به ذهنِ کودنی
چار عنصر اُسْتُنِ اَجسام شد — گرچه هر یك را دگرگون نام شد
ذاتِ چیز از اسم کی گردد دگر — کی شود مُبْدَل ز نامِ بد ، شکر
گر نبات و قند را گویی پنیر — هیچ طعم آن نگردد ، ای فقیر ۵
جسمها چون لانه‌اَند و روحها — همچو مرغانند پَرّان در هوا
هر یکی شکلیست اندر وصف و ذات — هر یکی را هست از چیزی حیات
هر یکی را نوعِ دیگر مذهبی — هر یکی را مقصدی و مطلبی ۱۳B
هست هفتاد و دو ملّت در جهان — گشته این از دین آن دایم جُهان
هر یکی در دینِ خود راسِخ قَویّ — که‌جز آن ره نیست پیشش مُستوی[1] ۱۰
می‌کُنند از بهرِ دین جانها فدا — تا بدان گردند مقبولِ خدا
مال و سَر از بهرِ دین در باختند — تا لِوایِ دین خویش افراختند
دشمنی از دین بُوَد چون دین بُوَد — در تعصّب بی عدد سَر می‌رود
بهرِ این فرمود سلطانِ رُسل — کز ذَهاب و مذهبِ خود، ای عُتُل
با کسی کاو نیست یارِ تو ، مگو — گر کُند بسیار از تو جست و جو ۱۵
هم ذَهَب را نیز از او پنهان بدار — هر سه را در اندرونِ جان بدار
از ذَهاب و از ذَهَب وَزْ مذهبت — دم مزن ، گر هست راحت مطلبت
دار پنهان در دل و با کس مگو — گر کُند اغیار آنرا جست و جو
ز آنکه گر گویی و داند دینِ تو — سخت در بندد میان در کینِ تو
قصدِ خونِ تو کند در حال ، او — نَدْهَدَت یك لحظه ای اِمهالِ او ۲۰
هم ذَهابِ خود نگهدار از کسان — تا مبادا بَدْرَگی منحوسْ جان
کاو بُوَد بَد فِعل و مَکّار و دَنی — صنعتش دایم به عالَم رَهْ زنی
در پِیَتْ آید ، کند قصدِ سَرت — تا به ظلم از تو بَرَد رخت و زرت
هم ذَهَب را کُن نهان تا دزد شب — می‌نَدزدد از تو با مکر و شَغَب

۱ ـ د : پیش او آنست راه مستوی .

پس مگو این هر سه را با مردمان — تا رهی از خوف و مانی در امان
ز اْختلافِ ذات آمد مختلف — صورتِ ارواح چون یا تا الف[1]
۱۴A هر گُرُه را ملّت و رازی دگر — هر یکی را راز[2] و دمسازی دگر
هر یکی را طعمه و قوُتی دگر — هر یکی را دین و طاغوتی دگر
۵ همچو مرغانند جانهایِ پَران — جمله را شد[3] مختلف شکل وزبان
آشیانِ یك اِباحَت[4] ، مُلْحِدی — آشیانِ یك دیانت ، ایزدی
پس سلیمانی بباید در جهان — تا بداند نطقِ این پَرَندگان
تا بُوَد در حُکم او دیو و پَری — آدمی زاد و مَلایك یکسَری
از دل و جان جمله در فرمانِ او — بر مثالِ گوی در چوگانِ او
۱۰ چون تو سِرّ آن سلیمانی یقین — حالهایِ جمله را پیدا ببین
سِرّ چو لُبّ آمد بود از قِشْرْ به — از همه طاعات باشد فکر به
زآنکه‌اندرصُنع حقّ‌یك لحظه فکر — بهتر از هفتاد ساله وِرد و ذِکْر
نی « تَفَکُّر ساعَةٍ » آمد حدیث — از زبانِ آن شهنشاهِ مُغیث
زُبدهٔ عقلست و جان فکرت ، یقین — پس بباید زُبده را کردن گزین
۱۵ در جهان گر اَفْصَح و گر اَلْکَنست — نطقِ جمله چونکه بر تو روشنست،
دِه مرادِ هر یکی، ای دادگر — چون ز حالِ جمله هستی با خبر
مرغِ عنقایی و جایت کوهِ قاف — دایمت آنجاست پرواز و طواف
قاف ،یزدانست و عنقا ، مرغ جان — کاْو به قافِ قُرْب دارد آشیان
لیك هر جان را نباشد این مقام — کی بُوَد اندر دهان ، پخته چوخام ؟
۱۴B ۲۰ هیچ حَنظل را بُوَد طعمِ شکر — یا شَبَه گردد به قیمت چون گُهَر ؟
هرخسی را کی رسد پروانگی — کی شود شهباز ، مرغِ خانگی

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : یا و الف .
۲ ــ این کلمه در نسخه بدل ها به صورت « یار » ضبط شده که از جهت لفظی مناسبتر است اما بدین صورت هم اشکالی ندارد .
۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : جمله شان را .
۴ ــ ب : اباحت و .

کی بُوَد[1] گنجشك ، همبَرِ هُما | هیچ سقف خانه‌ای گردد سما
جانِ حیوانی چه داند قاف را | گوید او از قاف بهرِ لاف را
تا که پندارند عنقاش ابلهان | تا نماید مردهٔ تن را زندهٔ جان
نَزْدِ عامه آن کَذُوبِ گول گیر[2] | کز قِدَم جانش سیاه آمدچو قیر
می‌نماید خویش را چون مه سپید | در حقیقت هست بی بَر همچو بید ۵
با درختِ میوه می‌مانَد به شکل | لیك میوه‌ش نیست لایق بَهْرِ اَکْل
غولِ رهزن باشد او نی راهبَر | بَرمجوی‌ازوی که بی‌باراست‌وفَر[3]
بارو بر را زآن درختی جو که او | می‌دهد بی لاف صد گون بَر به تو
بی بهارت هر دمی[4] بَر می‌دهد | میوهٔ شیرین چو شکر می‌دهد
آنچنان جانست پَرّان بر فَلَك | کاو بُوَد همخویِ حقّ همچون مَلَك ۱۰
با چنان جان است ما را این سَخُن | که غذای اوست «عِلم مِنْ لَدُن[5]»
آنچنان جان اندر ین دوران تویی | با تو می‌گویم همه ،ای معنوی
ظاهراً با مردمانی همنشین | باطناً در ظِلِّ یزدانی یقین
ز آنْکه یزدان را نظر گاهش دلست | گرچه خود دل در تنِ آب و گِلست

درمعنیِ این حدیث که «اِنَّ اللّهَ تعالیٰ[6] لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَلااِلیٰ اَعْمالِکُمْ وَلکِنْ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ ونیّاتِکُمْ» نظرِحقّ تعالی بر دلست و مقصود ازدل محبّتِ حقّست . ۱۵ 10A
پس دایم در مُحِبِّ خود نظر میکند زیرا شاهد درآینه بدان‌نِگَرد تا جمالِ‌خویشتن را مشاهده کُند و دوست داشتنِ شاهد آینه را از آنست‌که خود را دوست‌میدارد.

---

۱ ــ ب : کی شود .
۲ ــ د : محیل گول گیر .
۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : « بر » . گر چه « فر » هم از لحاظ معنوی بی مناسبت نیست « بر » لفظاً تناسب بیشتری دارد و ممکن است که در ضبط متن هم ابدال « ب » به « ف » صورت گرفته باشد .
۴ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : بی بهاری هر دمت .
۵ ــ ب ، ه : که غذای او بود علم لدن .
۶ ــ ب ، ج ، د : « تعالی » ندارد .

پس هر که خدا را [۱] مُحِبّ تر [۲] ، آیینهٔ او صافی تر [۳] لابُدَّ ست که شاهد ، آیینهٔ صافی [۴] را دوست تر دارد چون در آن خوبتر می‌نماید پس عشق بازیِ حقّ تعالیٰ با انبیاء و اولیاء در حقیقت با خودست :

گفت حقّ: من نَنْگرم اندر عمل — نی درین جسمِ کثیفِ پُر دغل

۵ لیك دارم دایماً در دل نظر — ز آنکه جز دل نیست از من با خبر

دل بُوَد چون آینه ، شاهد منم — جز در آیینه نظر می‌نَفْگَنم

غیرِ آیینه نخواهد خوب‌رو — کی بُوَد چیزی چنان مطلوب او

پس طلبکارِ خود است آن گلعذار — ز آنکه ننماید رُخ ازخارا و خار

حُسْنِ رویش خوش نماید ز آینه — زینتش هر دَم فزاید ز آینه

۱۰ همچو آیینه نجوید هیچ چیز — دایماً آیینه را دارد عزیز

در حقیقت عاشقِ خویشست او — گر چه می‌آرَد سویِ آیینه رُو

زین سبب مطلوبِ حقّند اولیا — کاندر ایشان دید حُسْنِ خویش را

ز آن شدند از نقشِ خود صاف و بَری — تا ببینند [۵] رو در ایشان آن پَری

B ۱۰ نقشِ خود دادند تا نقشِ صنم — اندر ایشان گوید این جمله منم

۱۵ غیرِ خود را چون نمی‌خواهد خدا — پس نباشد ز اولیا یك دَم جدا

تو ممان تا او شود نِعْمَ الْعِوَض — از عَرَض بُگْذر که تا یابی غَرَض

هستی اندر نیستی باشد ، بدان — هر که از خود مُرْد [۶] مانَد جاودان

---

۱ ــ د : خدا محب تر .

۲ ــ در نسخهٔ ﻫ ظاهراً به خطی دیگر در ادامهٔ سطر کلمهٔ « است » افزوده شده است .

۳ ــ پس از کلمهٔ « محب » مقداری از چند کلمهٔ اخیر در حاشیهٔ نسخهٔ د بریده شده است ، نسخهٔ د : شاهد صافی تر را . . .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ﻫ : صافی‌تر . ضبط نسخهٔ ﻫ بسان متن است . . پیوستگی لفظی و معنوی ، صافی تر را مناسبتر به نظر میرساند اما بدین گونه هم غلط نیست .

۵ ــ ب ، ﻫ : تا که بیند .

۶ ــ ﻫ : مرد و ماند .

رمز «موتوا قبلَ مَوت» این‌سان‌بُوَد | هر که فهم این کُند انسان بُوَد
داند آنکس کاین حیات آمدنه مَوت | یافته است این را نخوانَد هیچ‌فوت
از درونت گر رَوَد جهل ، ای پسر | سر زند بر جایِ آن علم و هنر
هیچ گویی : آه ! جهلِ من بِمُرد | یا بماندم صاف و کُلّی رفت دُرْد ؟
بلکه گردی شاد ازین حکمِ نکو[1] | یم شدم گویی چه گر بودم سبو ۵
تو سبویی حُسْنِ حقّ مانندِ یم | یا که حسنِ‌حقّ یم استو تو چونم
یا خدا کُلّست و تو جزوِ مَهین | نیك بِنْگر گر شدی یارِ مِهین
جزوْ چون کُلّ گردد آن شادی‌بُوَد | بی خرابی دایم آبادی بُوَد
هر که آنرا مرگ‌خوانَد مرگ‌ اوست | چون‌درختِ‌بی‌بَرو بی‌برگ اوست
دیده باشد ز أحولی معکوس، او | سرفرازِ عشق را مَنکوس ، او ۱۰
در فنا جُویَد بقا را آنکه هست | از شرابِ نیستی پیوسته مست
نی که دانه چون رَوَد در زیرِ خاك | زنده گردد سَر زند از خاكِ پاك
چونکه گردد نیست کُلّی در زمین | سَر زند بالا به پَرهایِ[2] گُزین
با دو صد شاخ و هزاران گونه بَر | بَعدِ مردن بَر کُند از خاك سَر ۱۶A
آنکه از مردن چنین سودی بَرَد | هیچ سویِ زندگی می‌نَنْگرد ۱۵
بندگی در راهِ حقّ شاهی بُوَد | مُلْکتش از ماه تا ماهی بُوَد
قطره چون دریا شود ، شادی کُند | بندگی بُگْذارَد ، آزادی کُند
از عمل افزونتر آید عِلمِ او | حِلْم باشد حِلمها[3] در حلمِ او
بَل عملها زیرِ پایش سَر نهند | بهرِ عِلمِ او عملها جان دهند
ز آنکه عِلمش دایماً باشد زِحقّ | بی مُعَلِّم بی کتاب و بی ورق ۲۰
از چنان عِلمی شود بینا نظر | بی خبر را باشد[4] از قدرت خبر

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : حال نکو .

۲ ــ چنین است دراصل باسه نقطه، نسخه‌بدل‌ها با یك نقطه آورده‌اند که احتمال‌هر دو وجه « بر » و « پر » می‌رود و در هر دو صورت قابل توجیه است .

۳ــ ب : حلم جمله حلمها .

۴ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : بخشد .

پرده‌ها سوزد ز نارِ فکرِ او — حقّ نماید بی حجاب از ذِکْر او
فکر وذکرِ او چو باشد آن سَری — بخشدت پَرها که بر بالا پَری
فکرِ نیکو را به مقبولان دهد — فکرتِ بد را به مخذولان دهد [1]
فکر را همچون جزادان از خدا — می‌رسد بَر نیك و بد ، ای کدخدا
۵ چونکه بعدازحَشْر ونَشْرآنجارَوَند — فکرهایِ نیك وبد صورت شوند
فکرها درخواب نِی محسوس شد — گرچه اندر یَقْظَه نامحسوس بُد
می‌شود در خواب اندیشه ، صُوَر — هم ، صُوَر گردند [2] آنجا این فِکَر
شرحِ این را کردمی لیکن بدان — رمز بس باشد به نزدِ عاقلان
B ۱۶ عاقل از هر اندکی بسیار را — دانَد و خوانَد ز دل اَسرار را

۱۰ دربیانِ آنکه فکر بالایِ عملست زیرا عمل ، فعلِ جَوارِحست وفکر ، عملِ باطن . عمل در دستِ آدمیست اما فکر مقدور آدمی نیست مگر آنرا حقّ‌تعالیٰ بخشد . و غرض ازفعلِ [3] جوارح جوششِ‌فکرست که « تَفَکُّرُ ساعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ سَبْعینَ سَنَةٍ» . عمل همچون [4] درختست وفکر همچون میوهٔ درخت،زیرا می‌فرماید که « مَنْ اَخْلَصَ لِلّهِ اَرْبَعینَ صَباحاً ظَهَرَتْ یَنابیعُ اَلْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلیٰ لِسانِهِ »
۱۵ پس معلوم شد که حکمت ثمرهٔ عملست ، اگرعمل باشد و ثمره‌نباشد،معلوم شود که آن عمل می‌نمود اما در حقیقت عمل نبود چنانکه [5] درمِ قلب به صورتِ درم می‌نماید و در حقیقت درم نیست .

نی پیمبر گفت [6] فکرِ یك زمان — بهتر از هفتاد سالـه جَهْد دان ؟

۱ـ نسخهٔ د ازاین بیت تا پایان این بخش را ندارد . در نسخهٔ ج این ابیات درحاشیه آمده است .

۲ـ ب ، ه : گردد .

۳ـ ب : ج ، د ، ه : عمل .

۴ـ ب : همچو .

۵ـ د : همچنانکه .

۶ـ ب ، ه : مصطفی فرمود .

پس بَرِ فکرت عملها هیچ نیست | غیرِ رنج و غیرِ پیچاپیچ نیست
این عمل جهدِ تنست و فکرها | هست حظِّ دل ز دادِ کبریا
آن شود فانی و این باقی بُوَد | تن نماند، جان سوی جانان رَوَد
طاعتِ تن را چو تن آخر بُوَد | طاعتِ دل را مُخَلَّد برّ بُود
تن رَوَد در خاك و جان باشدروان | در جهانِ جان همیشه چون روان ۵
خودعمل ازبهرِفکرست، ای‌پسر | شد عمل همچون شجر، فکرتْ ثمر
چون ثمر نَدْهَد چه کار آید شجر | چون نباشد فهم، چه سود از خبر
فکر را چون میوه دان‌ای پُر هنر | وین عمل را چون درختِ بارور
چونکه بَر نَدْهَد نیایَد آن به کار | چونکه گُل نَدْهَد چه ارزد شاخِ خار 17A
از عمل مقصود علم و حکمتست | و ز بَصَر مقصودِ کُلّی رؤیتست ۱۰
بهرِ آن فرمود این را مصطفیٰ | تا پذیرند از دل و جان با صفا
هر که در چِل صبح اخلاص آوَرَد | جانِ او را حقّ به نورش پرورَد
تاشودحکمت چو چشمه زو روان | از دلش گردد روانه بر زبان
وَرْ نباشد اینچنین نَبْوَد عمل | در عمل پنهان بُوَد بی شك دغل
همچو سیمِ قلب باشد کارِ او | چون نمی‌روید گلی از خارِ او ۱۵
زین بیان آنکونشد جانش مُفیق | با چنان مردان کجا گردد رفیق
شرحِ این پیداست همچون‌آفتاب | جُزبرآن کاْوکور مانْداندر حجاب
فهم این سِرّ غیرِ یارم کی کُند | آنکه در یکدم دو عالَم طی کُند
آنکه هست اندر ملاحت بی نظیر | آنکه چون او نیست در عالَم خبیر
آنکه گر بر مُرده اندازد نظر | زنده گردد بل ز زنده زنده‌تر ۲۰
این بدو گویم که او جانِ منست | دایماً هم درد و درمانِ منست
از ازل بوده‌ست او معشوقِ من | نیست غیرِ او درین روح و بدن
من زمینم، حُسْنِ او وَرْد و سَمَن | زشت بودم زو شدم خوبِ زَمَن [1]

۱ــ د : وحسن ، نسخهٔ ج در متن « حسن » دارد ولی در حاشیه « زمن » نیز نوشته شده است .

جسمِ من پیمانه و جان چون شراب — گر تو می جویی مرا بِنْگر بیاب[1]
چه حکایتهاست دلرا با تو جـان — لیك یکدم نیستت پروایِ آن
۱۷B تا بگویم با تو من آن رازها — تا کُنم آن چنگ را خوش سازها
تا بگویم ز آن سَری اَسرارها — تا که بی خارت دَهَم گلزارها
۵ تا که بی اسباب بِرْبایی مراد — تا که گردی بی زر و بی مُلْك، شاد
تا که بی کام و دهان نعمت خوَری — تا ز شاهان گوی بی چوگان بَری
شرحِ این را با تو می گویم زجان — بشنو از دل بی لب و کام و دهان
گوش جان بُگْشا و بشنو، ای فقیر — نکته‌هایِ دلـربـایِ بـی نظیر
چونکه کردی ازمن استدعا کتاب — اندر آن معنی حقم بُگْشاد باب
۱۰ از دلم جوشید حِکمت ناگهان — جُویِ حکمت بر زبانم شد روان
بر همان وزنی که فرموده بُدی — نظمِ آنرا سخت بِسْتوده بُدی
لازم آمد کـه کُنم آنرا تمام — سست کردم اسبِ فکرت را لِجام
تا رود چون تیر در صحرایِ نظم — تا بر آرم گَـرد از دریـایِ نظم
در ثنایت ای بزرگِ دین زحق — می ستانم از طریقِ جـان سَبَق
۱۵ بی زبانی می کُنم در جان بیان — ز آنکه وصفِ تو نگنجد در زبان
هر که را جانی بُوَد ، آن بشنود — جان چو باشد زنده ، ازجان بشنود
که[2] تو زآن خورشید نورِ نادری — از لطافت در سر هر سر ، سِری
گوهرِ بحری و هم بحری یقین — پردهٔ حُسنِ تو شد چرخ و زمین
بی حجاب ارحُسْنِ تو پیدا شود — این خودی برآن خودی شیدا شود
۲۰ این خودی آمد غلافِ آن خوَدی — پیشِ آن‌خود این خودی راداَن‌بدی
۱۸A هر که دید اونقشِ خودرا در درون — کی بُوَد عاشق بر این نقشِ برون
هست‌صورت‌همچو کُنگ‌وروح، آب — تن چو قِشروجان‌در وهمچون لُباب

---

۱ــ ب ، و : مرا نیکو بیاب .

۲ــ دراصل طوری نوشته شده که به (کر) شبیه است اما مطابق معنی مناسب حال و ضبط عموم نسخه بدل‌ها اصلاح شد .

جز لُبابِ عشق را در لب مگیر / بگذر از اغیار و غیرِ رَبّ مگیر
تا بدانی که شعاعِ آن خوری / چون‌شود معلومت ازخود برخوری
چون توجانی ، پس‌چرا گوییِ‌تنم ؟ / چون تو آنی ، پس مگو که‌این‌منم
چون‌توشخصی ، پس‌مگومن‌سایه‌ام / چون تویی جمله مگو همسایه‌ام
مَغْلَطَه‌سْت اینها و گرنی غیر نیست / اندر آنجا رَوْ که شَرّ وخیر نیست ۵
در حقیقت اصلِ اصلِ این تویی / جمله نقشِ دین و مغزِ دین تویی
هر چه گویم زین نَسَق در مثنوی / شرحِ حُسْن جان تست ، ای معنوی
گَرزِ عشق و گَرزِ پند وگُرزِ را ز / اندر این دفتر بگویم از نیاز
جمله‌زآن چشمه بُوَد کاندر تواست / زین همه بالاتری ، مَنْگر به پست
دان که مؤمن آینه‌ست و دایم او / آن نماید که بُوَد کُلِّ نقشِ او ۱۰
اندرین بودیم کآمد یك امیر / تـا کند مارا زیـارت آن خبیر
بس تواضعها نمود از اعتقاد / هم به مال او کرد ما را اِفتقاد
مدحها کردیم او را آن زمان / بی حَـد و بی عَدّ میان مردمان

در بیانِ آنکه امیری از معتقدان به زیارتِ این ضعیف آمده بود وپیش از این[1] مالها داده بود واِنعامها کرده . درمدحِ او آن دَم مبالغه کردم . مریدی گفت ۱۵ که این مدحها لایقِ پیغامبران وقُطبانست که ایشان روحِ محض و نورِ حقّ شده‌اند؛ ۱۸B در حقِّ جسمانیی چون شاید چندین مبالغه کردن ؟ به جوابِ او گفتم که چون[2] نظر من‌بر آن نور ست که حقّ تعالیٰ درآن امیر تعبیه‌کرده است که « خَلَقَ اَلْخَلْقَ فِی ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِم مِنْ نُورِهِ » وحقیقتِ آدمی خود[3] آن‌نورست ، پس اولیاءرا چون نظر دایم بر آن نور ست ، هر مدحی که خَلق را می‌کُنند، درحقیقت مدحِ ۲۰ خالقست و هر تعظیمی که ایشان را می‌نهند، چون مقصود ، خداست ، مبالغه نباشد

۱ــ ب ، ج ، د ، هـ ، و : از آن .

۲ــ ب ، هـ : که نظر .

۳ــ کلمهٔ «خود» در نسخه د افتاده است .

بلکه از صد هزار یکی نگفته باشد [۱] به خلافِ خَلق دیگر و شعرا که از آن نور غافلند و بی خبر ، نظرشان همیشه بر صورتِ ظاهرست .

و [۲] معنیِ دیگر آنست که شاید [۳] آن امیر از قطبان و کاملان باشد .

یك مریدی طعنه زد کاین مدحها / نیست لایق جز مگر اَقطاب را
۵ انبیا و اولیا را می‌رسد / اینچنین مِدْحت نه با اهلِ [۴] جسد
ز آنکه ایشان روحِ مطلق گشته‌اند / از جهان و از جسد بُگْذشته‌اند
اهلِ دنیا را کجا شاید چنین / مدحها کردن چو پُر حرص‌اَند و کین
مردهٔ شَهْوات و غرقِ هستی اند / روز وشب درزَمْر وخَمْر ومستی‌اند
مر ورا گفتیم مدح از دید خاست / دیدهٔ مَدّاح بِنْگر بر کجاست
۱۰ گَر بِه صورت دارد آن گمره نظر / سویِ معنی نیستش سَیْر و سفر
۱۹A مادِح وممدوح ومدحش یك کَهی / می نیرزد پیشِ مردِ آگهی
ور بُوَد بینا و جاسوسِ قلوب / در دل و جان آفتابی بی غروب
ناظرِ جانها و دلهایِ همه / سویِ ظاهر نَنْگرد او یك دمه
نورِ حقّ را در همه بیند عیان / اصل آن نورست خود در مردمان
۱۵ ز آنکه غیرِ نورِ حقّ خیر و شرت / جمله فانی گردد از جاه و زرت
نور حقّ با حقّ بُوَد قایم مدام / بی فنا و بی زوالی بردوام
چون نظر بر نور شد ، پس مدحها / گر دو صد چندان کُنی زیبد و را
زآنکه مدحتها همه اوصاف اوست / مغز، آن‌نورست‌وباقی [5] جمله‌پوست
لیك مردم غافلند از نورِ خود / وَزْ خجسته دولتِ منصورِ خود
۲۰ خویشتن را جِسمکی پنداشته / دل ز جان و نورِ حقّ برداشته

۱ــ ب ، ج ، د ، ه ، و: نگفته باشند .

۲ــ نسخهٔ د از این جا تا آخر جمله را ندارد .

۳ــ ب ، ج ، ه ، و : که شاید که .

۴ــ د : براهل .

۵ــ حرف و او درنسخه‌های ب ، ونیامده است .

بسته دل را در تنِ فانیِ دون — غیرِ تن چیزی ندیده آن حَرون
اولیا برعکسِ مردم دیده شان — دایماً برنورِ حقّ باشد، بدان
غیرِ نور اندر نظرْ شان کُلّ هَباست — چشمشان پیوسته برنورِ خداست
عشق بازی جمله با هو می‌کُنند — ظاهراً گر با من و تو می‌کُنند
پس نباشد مَدْحها جمله یکی — مدحِ ایشان مدحِ حقّ دان بی شکی ۵
ز آنکه مدحِ نورِ حقّ، مدحِ حقست — هر که او این را نداند، احمقست
هست تقریری دگر گر بشنوی — کشف گردد بر تو سِرِّ مثنوی [۱] ۱۹B
دان که در هر طایفه مردی گزین — هست حقّ را کاو بود خاص وامین
در لباسِ مختلف پیدا شده — گر چه جمله پیشِ حقّ یکتابُدَه [۲]
اغلب اندر صورتِ تَقْویٰ و شَرْع — کرده در دنیا همه طاعات، زَرْع ۱۰
باز بعضی عکسِ این، [۳] اندر فُجُور — ظاهرش تاریك و باطن عینِ نور
همچو سلطانی که گردد در جهان — با لباسِ دون که تا مانَد نهان
از بد واز نیك و از خاص و زِعام — باشد او پنهان چو ماه اندر غَمام
حقّ زغیرت کرده از خَلقش نهان — در لباسِ دون و در خَلْقِ [۴] مُهان [۵]
« اَوْلیایی فی قِبابی » گفت اِلٰه — قُبَّه چِهْ بْوَدْ، فهم کن، ای مردِ راه ۱۵
خصلتِ مکروه در شاهی [۶] نهد — تا ز دستِ عامه آن شه وارَهد [۷]
جز وَلیّ نشناسد او را هیچ کس — زآنکه محرمِ سِرِّحق را اوست بس

---

۱ـ نسخهٔ د از این بیت تا بیت ما قبل نثر را ندارد. ب، ج، ه، و: معنوی.

۲ـ ب: شده.

۳ـ ب: آن.

۴ـ ب، ج، ه: خلق (به ضم).

۵ـ درنسخهٔ ج این بیت به خطی دیگر درحاشیه آمده است ولی درمتن به جای آن چنین است: حق زغیرت کرده پنهانش زخلق — درلباس دون واندر کهنه دلق.

۶ـ ب، ج، ه: درخاصی.

۷ـ ب، ج، ه، آن سلطان رهد.

بشنود آن را به گوشِ هوش ، او — بی تَف آتش بر آرَد جوش ، او
آتشش در جان و دل باشد نهان — همچو جان اندر جُسُومِ اِنْس و جانّ
نی که مَیْ بی نار جوشان می‌شود — همچو لعلِ صاف رخشان می‌شود
گر نبودی نار پنهان اندرو — کی بجوشیدی ز هر خُمّ[1] و سبو
۵ هیچ دیدی آتش و آبی به هم — جمع گشته اندرونِ یك شکم
نار ، هم او، آب ، هم‌او،ای عَجَب — بی شمارست اینچنین در صُنعِ رَبّ
زنده‌پس‌باده‌ست کآتش اندروست — زنده ای باید که باشد زنده‌دوست
طالبان را مَرْکب آمد خمرِ عشق — رهْ روان را همدم آمد زَمْرِ عشق
باده پیما و مپیما بیش باد — باد را غم دان و شَوْ از باده شاد
۱۰ باده غمها را بروبَد از درون — شادمانی را کُند در جان فزون
باده را چون باد دان اندر جهان — بوی خوش آرد ز باغ و گُلِستان
وز حَدَث بی شك یقین گَنْد آورَد — همچنین دان باده را کاْبله خورَد
زاید از وی شَرّ و شور و دَرد وغم — وَزْ دَمِ عاقل فواید دم بدم
B ۲۱ عاقل از می میوهٔ شیرین دهد — گونه‌گونه گلشن و نسرین دهد
۱۵ نی چنان گلها که ریزد فصلِ دی — میوه‌های آن بُوَد باقی و حَی
بر خلافش جاهلِ خامِ بَلید — هرچه آید زو ، چو او باشد پلید
همچنانکه گفت مولانایِ ما — در کتابِ خویش ، بشنو ،ای فتَیٰ
« باده نی در هر کسی شر می‌کند — بی ادب را بی ادب تر می‌کند
گر بُوَد عاقل نکو فَرّ می‌شود[2] — ور بُوَد بدخوی بد تر می‌شود
۲۰ لیك چون اغلب بَدَنْد و ناپسند — بر همه می را مُحَرَّم کرده‌اند
حُکم ، غالب راست‌چون‌اغلب‌بَدَند — تیغ را از دستِ رهْ زن بِسْتَدَند »
کردمش تضمین در این ابیاتِ‌خود — تا بدانی خمر ممنوعست و بَد

---

۱ ــ ب ، ه : خنب .

۲ ــ د : می کند .

در شریعت هست مَیْ مطلق حرام / بر خلایق از خواص و از عَوام[۱]
هر که گوید هست بر بعضی حلال / مشنو از وی کاو بُوَد طاغی وضالّ
خمرِ عشق آمد برایِ عاشقان / خمرِ انگوری غذایِ فاسقان
عشق ، مغزِ میوه‌هایِ معنویست / باده ، مغزِ نعمتِ جسمِ غَویست
عشق آمد بادهٔ هر جان و دل / خمر انگوری برای آب و گِل ۵
هر که گشت از خمرِ عشق او بیقرار / باشد از غیرِ خدا اندر فرار
در طلب باشد همیشه بی سُکون / جز به سویِ حقّ نیاید در رُکون
هیچ غیرِ حقّ نبیند در وجود / بی سر و بی‌پا کُند جانش سجود
سویِ آن کعبه رَوَد کِش نیست جا / قبله گاهش حقّ بُوَد در اِلتجا ۲۲A
در جهانِ محو ، سَیْرانش شود / چون دهد یك جان دو صد جانش شود ۱۰
از پیِ یك دانه‌ای ، خرمن بَرَد / وَزْ پیِ یك حَبّه‌ای ، صد من بَرَد
هیچ او را جنسِ این خَلقان مگیر / کفرِ او را بهتر از ایمان پذیر
ز آنکه از جان دایماً جویانِ هوست / بر مثالِ گوی در چوگانِ اوست
جنبشِ او را ز حقّ دان ، نی ز خوَد / در چنین جنبش نگنجد[۲] نیك و بد
عشقِ حقّ سَیْلست و او را سو بسو / می‌بَرَد همچون که کَه را آبِ جو ۱۵
رفتنِ کَه را ز جُودان نی زِ کَه / نیست کَه آگه ز منزلها و ره[۳]
در چنین رفتار غیرِ حقّ مَبین / کی کُند بی اسپْ سَیْران نقشِ زین
آنکه فانی شد ز حقّ باقی بُوَد / در فنا جانش به حقّ ملحق شود

در بیانِ آنکه این جهان بعضی را رهبَرست و بعضی را ره زن . آنکه همه صنعها را از حقّ می‌بیند و می‌داند دم بدم او را از دیدنِ هر صنع قُربت و وُصلت ۲۰

---

۱ ــ این بیت و دو بیت بعد از آن در نسخهٔ د نیامده است اما به جای آنها یك بیت وجود دارد :

بادهٔ عشق است مطلوب حسان / بادهٔ انگور محبوب خسان

۲ ــ د : نگنجند .

۳ ــ در نسخهٔ ه جای این بیت با بیت بعد عوض شده است .

و شناختِ حاصل می‌شود. دیدنِ عالَم درحق او دیدارست چنانکه ابایزیدمی گوید : « مَا رَأَیْتُ شَیْئاً إلّاوَرأَیْتُ اللهَ فِیه » وآنکه از حق نمی‌بیند، در حقِ او بُعْد و بیگانگی و حجاب می گردد چندانکه بیشتر می‌بیند ، دورتر می‌افتد ، چنانکه از بام کسی سنگی [۱] اندازد عاقل بالا نگردتا اندازندهٔ سنگ را ببیند [۲] و سگ سر زیر کُند و ۵ سنگ را به خشم می گَزَد و از اندازندهٔ سنگ بی خبر .

۲۲B
مظهرِ حقّ باشد او را این جهان — دم بدم بیند جمالِ حقّ عیان
در ریاض و در کُروم و در شَجَر — در پری و دیو و در نقشِ [۳] بشر
زین جهان دانا به حقّ بینا شود — هر نَفَس از صنع در صانع رَوَد
ذَرّه‌های عالَمش رهبَر شوند — بر همه دیوار و بَر وی در شوند
۱۰ گردد از صنعِ خدا بیدار ، او — پوید اندر باغِ وُصلت همچو جو
چونکه سیبی افگند خوبی ز بام — سویِ بام آرند رو [۴] قومِ کِرام
تا ببینند اینکه کی انداخت سیب — کی نَظَرْشان بسته مانَد در نشیب
یا به جای سیب او انداخت [۵] سنگ — ابلهانه کی در آن مانندْ دنگ ؟
سگ به عکسِ آدمی گردد دوان — تا که گیرد سنگ را اندر دهان
۱۵ می‌دَوَدسر زیر سویِ سنگ ، سگ — می گزد آن سنگ را هردم به تگ
جانبِ سنگست سگ بنهاده چشم — می‌دَوَد عوعو کنان سویش به خشم
لیك آنکس کاُوست دانا و خبیر — کی کُند حمله بر آن‌سنگِ حقیر ؟
جوید اندازندهٔ آن سنگ را — زو شناسد ضربت و فرهنگ را
حمله سویِ او کُند اندر نَبَرْد — چون یقینش شد که غیرِ او نکرد
۲۰ راحت آمدهمچوسیب‌ورنج ، سنگ — می‌رسداین هردواز حقّ بی‌درنگ

۱ ــ ب : سنگ .
۲ ــ د : مشاهده کند .
۳ ــ ب ، ج ، د : جسم بشر .
۴ ــ د : روی .
۵ ــ د : افکند .

هردو ازحق می‌رسند ، ای پاكْ جان | نیك وبد را تو مدان از این و آن
هیچ از آلت کس نگیرد جُرم را | از زنندهٔ سنگ جوید غُرم را ۲۳A
انتقام از وی کَشد که زد بَرُو | کی شود با بی‌گناهی او عدُو ؟
بام،غیبست‌وجهان،چون سیب از آن | آمدَه سْت این سو برای آگهان
تا نماند جانشان دور از لقا | تا زغیب آگه شوند و از خدا ۵
حقّ جهان را آفرید و کرد هست | صد هزاران صُنع دربالا و پست
صنعهای دلربای جانِ فَزا | بی شمار اندر زمین و برسما
تاکه خلق از صُنع در صانع رَوَند | تا ز جان سوی جنابِ حق دَوند
بندگیِ او کنند از جان و دل | دایماً اندر جُثوم آب و گِل
خیره و حیرانِ صنعِ او شوند | سوی امرش برسَر و بر رُو دوند ۱۰
خالقِ عالَم ورا دانند و بس | دایماً نام ورا خوانند و بس
از بناگوش امر را دارند پاس | زو بُوَدْشان هم رَجا هم اَمْن ویاس
درجهان چون بنْگرند از چشم عقل | سوی‌آن حضرت کُنند ازعقل ، نَقل
چونکه اندازند در عالَم نظر | از خدا گردند حالی با خبر
موجبِ دیدارشان گردد جهان | اندر آن حیران همه روز و شبان ۱۵
و آن کسانی که سگانِ دوزخند | همچو مرغ اندر جهانِ چون فَخند
مانده دایم سرنگون و بسته پا | در جهان محجوب گشته از خدا
عینِ بیداری برایشان گشته خواب | جمله را بسته نموده فتحِ باب
عینِ خواندن ، راندنِ ایشان شده | با چنین مرهم ز دلْ ریشان شده ۲۳B
ماهیان را زندگی باشد از آب | خاکیان‌را مرگ وجَسْك واضطراب ۲۰
مَردِ حقّ یابد بقا اندر لقا | مَـردِ دنیا را لقـا باشد شَقا
آنچه باشد بر یکی عینِ حیات | هم همان بر دیگری گردد مَمات
مال بر خَلق[1] جهان پرده شود | گرچه واصِل را از آن قُوَّت بُوَد
مال ، کامل را نمی‌دارد زیان | بلکه باشد او همیشه ز آن زیان
کی شود دنیا بر آن بینا حجاب | چون ز دنیا دارد او صد فتحِ باب ۲۵

۱ـ د : اهل جهان .

«مال را کز بهرِ حقّ باشی حَمول / «نِعْمَ مالٌ صالحٌ» خواندش رسول»
هر چه طالب را فَزاید رنج از آن / راحتِ واصِل بُوَد ، نیکو بدان
نی که چون رنجور قَلْیه می‌خورَد / رنجش افزون می‌شود ، ای پُر خِرَد
تندرستی چون خورَد بر عکسِ او / قُوَّت و صِحَّت شود دَرْوی نکو
۵ زَهْر بر کامل شکر گردد یقین / لیك در ناقص شکر را زهر بین
عاشقی باید که راهِ حقّ بُرید [1] / پرده هایِ جهل و ظلمت را درید [2]
تا نیالاید ز مالِ چون حَدَث / کی شود دریا مُلَوَّث از خَبَث
تو که هستی کم زحوضی درو جود / شو گریزان از حَدَث زنهار زود
صرف کُن در راهِ حقّ آن مال را / دار معمور از عَمَل آمال را

۱۰ در بیانِ آنکه این عالَم در حقِّ آنها که همه را ازخدا می‌بینند هدایتست و وصال
۲۴A و در حقّ آنها که از خدا نمی‌بینند ضَلالتست [3] و فِراق ، همچون آبِ نیل که در دهانِ قِبْطی خون می‌شد و در دهانِ سِبْطی آب . کلامِ مجید همچنان در حقِّ قومی هدایتست و در حقِّ قومی ضَلالت که «یُضِلُّ بِهِ کَثیراً وَیَهْدی بِهِ کَثیراً» ــ وسلم .

۱۵ نقشِ عالَم ، هجر آمد بر عوام / شد وصال و قُرب بر اهلِ کِرام
این جهان پرده‌ست برغافل ، بدان / لیك برعاقل نباشد همچنان
عاقلان را زو بُوَد دیدارِ نو / این سخن را خوش به گوشِ جان شنو
تا که گردی زین سخن بیدار ، تو / تا رسی بی پرده در دیدار ، تو
نی که حقّ فرمود در اُمُّ الْکِتاب / نیل شد بر قِبْط خون برسِبْط آب
۲۰ نیست تنها اندر آب این فایده / هست در نان و کباب این فایده
در جماد و درنبات این فایده‌ست / در مَمات ودر حیات این فایده‌ست [4]

---

۱ــ د : برد .

۲ــ د : درد .

۳ــ د : ضالت .

۴ــ در نسخهٔ د کلمهٔ «است» که ردیف بیت است در این بیت وبیت بعد وجودندارد

در متاع و در اثاث این فایده‌ست | در ذُکور و در اِناث این فایده‌ست
بلکه اندر جمله هستی هست این | گر ترا چشمیست بُگْشا و ببین
هم کلامِ حقّ که آن شد رهنما | بر یکی رنجست و بر دیگر شفا
یك همی گردد ازُو گمراه وضالّ | یك همی یابد هُدیٰ سویِ وصال
حاصلْ این بالا و پست وخَیْر وشَرّ | می‌کُند در هر کسی فعلی دگر ۵
می‌شود زو یك وَلِیّ و یك عدُو | یك چو دریاموجْزن یك چون سبو
یك شود همچون‌شَبَه، یك‌چون گهر | یك چوزَهْرِ تلخ‌و[1] یك همچون شکر ۲۴B
یك دَرُو چون مصطفیٰ شاهِ رُسُل | یك چو بوجهلِ گرانجانِ عتُل
یك چو مولانا حبیبِ اولیا | یك عدوی دین ز سِلكِ اَشقیا
یك از این عالَم شود دلدار و یار | دیگری گردد بَتَر ز اَغیار ومار ۱۰
عاشقِ حقّ باش‌وچون نادان مترس | اسپ را میران درآن میدان ،مترس
پیش این رندانِ سربازِ دلیر | ترکِ روباهی کن و پیش[2] آچو شیر
عیش وطَیْش آغاز در عشقِ خدا | عمر را ضایع مکن، هین، باخود آ
اندر آ در صفّ مردان مردْ وار | تاچوخور گردی‌بر این گردون‌سوار
تَرکِ این اغیار کُن در عشقِ یار | تا ببینی آنطرف نادِرْ دیار ۱۵
یك دیارِ خُرّمی جان پروری | همچو جَنّت بردرش خوش‌کوثری
نی در و دیوار در وی نی سُقُوف | هر چه خواهی‌آیدآنجا بی وقوف
صد هزاران اینچنین بینی زِیار | گُل شوی‌کُلّ گرچه هستی خارزار
صحبت ایشان ترا زنده کُنَد | بی تنِ خاکیْتْ پاینده کُنَد
صحبتِ گُرگین کُند گَرگین ترا | صحبتِ کافر کُند بی دین ترا ۲۰
مغز گردی گر شود قوُتِ تو مغز | رُو به نغزان آر تا گردی تو نغز
هر چه می خواهی[3] همانی‌ای پسر | از شر و از خَیْر واز نفع و زِ ضَرّ

---

۱ــ نسخهٔ ب حرف واو را ندارد .

۲ــ د . بنشین چو شیر .

۳ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : می جویی .

گر تو نان را طالبی ، نانی یقین
وَرْ تو جان را طالبی ، جانی یقین

۲۵A در بیانِ آنکه هرچیزی را که بی‌تقلید و بی‌غرضی[۱] دوست میداری از عینِ جان و آرام تو بدانست ، تو عینِ آنی[۲] وجنسِ آن‌که جنس را سوی جنس مَیْل بُوَد . از این رو مصطفیٰ صلی الله علیه وسلّم[۳] می‌فرماید که[۴] : « مَنْ اَحَبَّ قَوْماً ۵ فَهُوَ مِنْهُمْ » .

« مَنْ اَحَبَّ قَوْماً » آن صادق رسول
« فَهُوَ مِنْهُمْ » گفت باشخصِ سَؤول

هر کرا تو دوست میداری زجان
عینِ اویی در همه چیز ، ای فلان

گر بُوَد آنکس شَقیّ ، باشی شَقیّ
ور بود او مُتّقی ، باشی تَقیّ

پس ازین دریاب اگر فهمت بُوَد
عاشقِ حقّ عاقبت چی[۵] می شود

۱۰ می‌شود چیزی که گر آرم به گفت
نیست گردی ، لیك می‌دارم نهفت[۶]

آنچنان کس را ازین خَلقان مگیر
تا کُند زنده ترا ، پیشش بمیر

هرچْ ازُ و بینی بد ونیك ، ای‌فقیر
رُو مگردان ، سَر بِنِه، دستش بگیر

مقصدْ آن را[۷] دان واندر وی گریز
زَرّ و سیمت را همه درپاش ریز

مُنْکِرِ کردار و گفتارش مشو
از برِ او نزدِ دیگر کس مرو

۱۵ ز آنکه هر چه او کُند،حقّ آن بُوَد
بد چو آید پیش او نیکو شود

غیر او را نیست این عالی مَقام
چشمهٔ نیکی وی آمد و السّلام

گر خورَد غیر ولیّ نان و طعام
بیشْ از حاجت ، شود بَرْوی حرام

---

۱ـ ب ، ج ، د ، ه ، و : بی غرض .

۲ـ ه : « عین او » و باقلمی دیگر « عین اویی » شده وحرف واو افتاده است .

۳ـ ب ، ج ، د ، ه : علیه‌السلام .

۴ـ ج ، د : فرمود .

۵ـ ب ، ه : حی .

۶ـ ج : « نیست گردد پیش نورش طاق وجفت » و در حاشیه به خطی دیگر مطابق متن اساس اصلاح شده است ، د : حال او را نیست گردد طاق وجفت .

۷ـ ب ، ج ، د ، ه ، و : اورا .

گر بُود روشن ، از و [1] تاری شود | جانِ پاکِ نوریَش ، ناری شود [2]
پند می‌ده تا کُند پرهیز از آن | تا نگردد عاقبت دستان‌گُزان [3] B ۲۵
گوی او را هِلْ طعام و گیر جوع | باش دایم در سجود و در رکوع
تا ز عینِ جوع نعمتها خوَری | تا ز بی برگی هزاران بَـر بـَری
تاشود [4] روشن،دل‌ورخشان چوخور | بی ضرورت در طلب چیزی مخور ۵
قُوّت از حقّ جو نه از قوت،ای‌پسر | در گذر از کِبر و طاغوت ، ای‌پسر

در معنیِ این حدیث که « الجوعُ طعامُ الله یُحیی به ابْدان الصِّدّیقین » و در تقریرِ این حدیث دیگر « خُطْوَتانِ وَ قَدْ وَصَلَ » .

و در بیان آنکه هر چه به اولیاء رسد ، مددِ راهِ ایشان‌شود و حجاب ومانعِ دیگران گردد به‌خلافِ اولیاء همچنانکه چراغی ویاآتشی‌اندك راچون بادبرسد[5] در حال بکُشد اما اگر بیشه‌ای آتش بگیرد،هرگز از باد نمیرد بلکه آن باد مُمِدّ [6] و معاونِ او گردد چنانکه طعام‌ قُوّت و مددِ تن‌دُرست است و عَذاب‌وضعفِ‌رنجور. ۱۰

گفت پیغامبر : ز عینِ جوع دان | حقّ طعامی ساخت بهرِ صادقان
زنده گردد جان و تَنْشان ز آن‌طعام | لیك آن خاصست از بهرِ کِرام
نعمت اندرجوع جوپس ، ای‌مُرید | تا توانی آنچنان ره را بُرید ۱۵
قُوّتی بخشد ترا هر لحظه آن | که نهی پا بر سَرِ کَوْن و مکان
شاهِ دین گردی ز عشقش،ای رهی | با دو گام آنجا رسی چون پانهی

۱ ــ ب ، ج ، ه : از آن تاری ، د : از آن مظلم شود .

۲ ــ د : جان‌مظلومش یقین ظالم شود .

۳ ــ ب ، ه : ساعد گزان .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : « تا شوی » اما به صورت مضبوط در متن نیز کاملاً مناسب است و تفاوت در نوع خواندن است که در صورت اساس « دل » مسندٌ الیه خواهد بود و به صورت نسخه بدل ها مسندٌ الیه ضمیر دوم شخص پوشیده در فعل « شوی » به شمار می‌رود .

۵ ــ ب : رسد .

۶ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : مدد .

۲۶A «خُطْوَتانِ و قَدْ وَصَلْ» نقدت شود — چونکه بی عُقده به حقّ عَقْدت شود
یك قدَم دنیا و یك عُقْبی بود — بعد از این دو خالقِ طوبیٰ بود
مست از حقّ شو نه از میهایِ ناب[1] — کآن بُود خیر آب و این باشد شراب
بادهٔ جانست آن کز حقّ رسد — بادهای نی کآن بُود قوّتِ جسد
۵ هر چه آن بر اهل دنیا شد حرام — تو حلالش دان چو خوردندش کِرام
هیچ بر واصل مدان چیزی حرام — کاو ز خامی رَست و پخته شد تمام
هر چه کامل خورْد ، نبْوَد جزحلال — ز آنکه می گردد در ْو نورِ جلال
قوْت در وی دانش و بینش شود — عشق گردد هر چه در جسمش رَوَد
قوّتِ پایش شود در راهِ راست — مرد عاشق هیچ از چیزی نکاست
۱۰ نارِ اندك را کُشنده گشت باد — نارِ بی حدّ را فزاید ، ای جواد
کی بمانَد زنده از بادی چراغ — بیشهٔ آتش ازو دارد فَراغ
هیزمِ بیشه کز آتش در گرفت — باد کرد آنرا فَزون و بر گَرفت[2]
باد شد آن نار را یار ومُعین — همچنانکه جوی را ماءِ مَعین
زَهْر پیش اهلِ دل شکَر شود — نزدِ اکسیرش مسِ دون زر شود
۱۵ مردهٔجان گردد ازو زندهٔ ابد — بی خرد را در زمان بخشد خِرد
دیده میبخشد به شخصِ کورزاد — پُرغمان را می کُند ز آن باده شاد
بی نوایان را نواها میدهد — دردمندان را دواها میدهد
میدهد فهمی که آن نآید به فهم — می کُند لطفی که آن نآید به وَهْم
۲۶B اهلِ دل را باز دان از اهلِ گِل — تا رسد بویی به تو از اهل دل
۲۰ نیست هیچ او را زیان از خیر وشرّ — می‌نگردد دامنش در بحر تــر
بلکه از دریا برانگیزد غبار — گر در آید اندرو یکدم سوار
برتر از کفرست و از ایمان، روان — هر چه خواهد زو همی یابد روان
کی شود دریا زِ هر مُردار ، خوار — هیچ عنقا دیدهای مُردار خوار؟

۱ ــ اصل : باب .
۲ ــ د : فر گرفت .

وَرْ خورَد مُردار عنقا ناگهان — کی شود او خوار پیشِ آگهان
او همان عنقابُوَد بر کوهِ قاف — کی ز دُردی تیره گردد بحرِ صاف
آنچنانکه گفت مولانایِ ما — آن کبیر و کامل و دانایِ ما

تضمین[1]

« گر وَلیّ زهری‌خورَد، نوشی شود — وَرْ خورَد طالب، سیه هوشی شود ۵
کاملی گر خاك گیرد، زر شود — ناقص ار زر بُرد، خاکستر شود
هر چه گیرد علّتی، عِلّت شود — کُفْر گیرد کاملی، ملّت شود
جهل آید پیشِ او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رَوَد
در تو نمرودیست، آتش در مرو[2] — رفت خواهی، اوّل ابراهیم شو »
کردم این[3] ابیات را تضمین در ین — تا شود بر خَلق این معنی مُبین ۱۰
چرب و شیرین قاتلِ رنجور شد — چونکه خُورْد، از تن درستی‌دورشد
آنکه بود او تن درست و بی‌اَلَم — قُوَّتش افزود و کم گشتش سَقَم
بر یکی شد زَهْر و بر دیگر شکر — بر یکی شد نور و بر دیگر شَرَر ۲۷A
بریکی‌همچون که بر عطشان‌عِذاب — بر یکی‌همچون که بر عاصی‌عَذاب
خار و گُل گر چه به آبی زنده‌اند — نی یکند و نی به‌هم مانند‌ه‌اند ۱۵
خار را خاری شود از وی فزون — گُل ز غنچه سَر زند آید برون
هر یکی از آب آن گردد که‌اوست — می شمر ازخشك‌و ترو‌ز مغزو‌پوست
شُرْب و اکْل[4] جمله نعمتها چنین — در یکی شد کفرو در یك گشت‌دین
فهمِ این سِرّ کُن، اگر داری خِرَد — تا ترا این[5] فهم از شك وا خَرَد
هر چه مردِ حقّ کُند آن حقّ بُود — کفرِ او در دینِ حقّ مُلْحق شود ۲۰

۱ ــ در نسخه‌های ( ب ، ه ، و ) عنوان نیست .
۲ ــ د : در آتش مرو .
۳ ــ ب ، ج ، ه ، و : آن ابیات ؛ د : کردم ابیات ورا .
۴ ــ ب : اکل و شرب و . . . .
۵ ــ ب : آن.

راستی گیرد ، کژی از دادِ او — کفرها ایمان شود ز ایجادِ او
حِسّها آمد مثالِ مِسها — زر شود ز اکسیرِ عشقش حِسّها
کیمیایِ نادر اندر چشم اوست — مغز گردد ز آن نظر پیوسته پوست
قدرتِ او را نباشد خود کران — می‌نگنجد شرحِ حالش در بیان
۵ هر چه گفتم و آنچه گویم، ای پدر — یك تَسو نَبْوَد از آن گنجِ گهر
ز آن دوصدخرمن نباشدیك‌جواین — همچو دین آمد غریب، آن‌مردِدین
عاشقان را دین وصالِ حقّ بُوَد — قبله‌شان دایم جمالِ حقّ بُوَد
دین ایشان سرّ جمله دینهاست — پیش آن دین ، دینها آیینها ست
کفرِ ایشان بِهْ بُوَد از دینِ خلق — آن چودیبای‌نو،این چون کُهنه‌دَلْق[1]
۲۷B ۱۰ کفرشان را گر بدانی‌چون‌وچیست — پیش آن دانی که هر دینی دَنیست
هست اِفلاس و زیانِ مِهتـران — بهتر از سود و غنای کِهـتران
حالتِ افلاس شَه را مِلْك و مـال — هست چندانی که گر باشد عِیال
بیست یا سی یا چهل یا بیش از آن — چون ز یَند ایشان به سودِ بی زیان
کالـه ای کمتر از آن خانه اگـر — در مَزاد آری فروشی ، ای پسر
۱۵ مایهٔ صد خواجه باشد بـَل فَزون — روشنست این پیشِ هر والا و دون
همچنان دان کفرِ عاشق را یقین — جمله دینها سَر نهاده پیشِ این
او هزار اندر هزار است ، ای پسر — بلکه عالَم اوست ، ناید در شمر
اهلِ عالَم از یمش یك قطره‌اند — پیش نـور آفتـابش ذرّه انـد

در بیان آنکه فِسق و بدیِ اولیاء، بِه از طاعت و نیکیِ خلقانست . از ین رو
۲۰ پیغامبر-علیه السّلام-می‌فرماید که « حَسَنَاتُ الْأَبْرارِ سَيِّئاتُ الْمُقَرَّبين » :

نیکیِ اَخیار پیشِ او بدیست — جیّدِ نیکان در آن دُکان رَدیست
هر حَسَن کآمد ز اَبرارِ شگرف — سیِّئاتست آن طرف بُگشای طَرْف
نیکیِ اشرار را زین کُن قیاس — تا چه باشد پیش آن ، ای حقّ‌شناس
هِمّت شاهان چو آنجا دون بُوَد — همّت مشتِ گدایان چون بُوَد

[1] ب : آن چو دیبایی بود این چون کهنه دلق .

چونکه محجوبند و نادان صادقان ... کی رسد با مُنکِران پس فهم آن
دُور دُورند این عوام از حالشان ... ز آن گذشت از حَدّ وعدّ اهمالشان[1]
ماه را چون دید آن مردِ هُمام ... کفرِ او آن دان که مه شد در غَمام ۲۸A
گر چه گَهْ گاهش شود دور از نظر ... لیك مَه را دیده است آن دیده وَر
کی بُوَد غایب زچشمش آن جمال ... ز آن حقیقت باشد او مستِ خیال ۵
هر خیالی کآن بود بَعد از وصال ... باشد آنرا حُکمِ قُرْب و اِتّصال
آن خیالی که ندید او وصل را ... دور مانَد ، می‌نیابَد اصل را
شرحِ این اندر سخن اَبْتَرْ بُوَد ... آنچنان سِرّ کی به هر سَر در رَوَد
بی زبان کُن فهمِ این رازِ کهن ... در درونِ خویش بی لفظِ سخَن
چون شنیدی نکتهٔ دل بی سَخُن ... آنچه اندر فهم نایَد ، فهم کُن ۱۰
تا توانی کردن این سِرّ فهم تو ... برتر از فکر و گمان و وَهم تو
قال را چون حال نَبْوَد ، ای عمو ... همچنین[2] باشد که بی آبی سبو
نقش جوْبی آبِ جو ، ای آبْ جو ... پیش دانایان نیرزَد یك تَسُو
جویِ بی آبند خَلقان بی احد ... از چنان جو بِه بُوَد گـور و لَحَـد
مردِ صاحبْ دل بُوَد جویِ روان ... مردِ بی حاصل ندارد خود روان ۱۵
تن چوجوی و اندرو این عشق‌آب ... جانِ بی عشقست مانندِ سَراب
می‌نماید تشنه را از دور، آب ... چون رَوَد نزدیك تشنه ز اْضطراب.
باز گردد کوزه و مَشکش تهی ... هیچ کس از هیچ گیرد فربهی؟
مردِحقّ پُر باشد از عشقِ خـدا ... زر بَرَد از گنجِ او میر و گدا ۲۸B
گر گدا آید برش ، گردد غنی ... ور بُود مُظلِم پذیرد روشنی ۲۰
گر چه‌ازدورت نماید خوش سَراب ... بی یقینی زو مجو ، ای تشنه ، آب
تـا نگـردد تشنگیِ تـو فزون ... بیهُده مشتاب هر سو از جنون
چون نشانِ آب را مردِ خدا ... داد با تو در جهان ، ای کـدخـدا

---

۱ ــ ب : امهالشان .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : همچنان .

تو چرا تشنه به هر سویی دَوی | از چه سویِ بی‌سویی می‌نگَروی
بی‌سویی چون راهِ آن مردان بُوَد | فارِسی کو تا در آن میدان رَوَد
رستمی باید که دیوان را اسیر | سازد ایرا حاکمانند و امیر [۱]

در بیانِ آنکه دیوانِ سپید و سیاه در نفوسِ مردمند. حالهایِ بَد مثلِ زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن دیوانِ سیاهند و آن را همه کس[۲] می‌بینند و می‌دانند و حالهایِ نیك مثلِ تَركِ دنیا کردن و به طاعت و عبادت [۳] و خیر مشغول شدن از رویِ ظاهر به غرضِ آنکه خَلق قبول کُنند، دیوانِ سپیداند، آنرا هر کس نتواند دیدن و دانستن مگر که اولیاء[۴] که ایشان را دایم نظر در باطنست و تمامتِ دیوان سیاه و سپید را در خود دیده‌اند و کُشته در همه می‌بینند و می‌دانند. دُرد را دُرد سهلست اما در صاف دُرد دیدن [۵] عظیمست، دیدنِ آنرا تیز نظری و باریك بینی باید.

جمعِ دیوان سیه را نی که او | سَر بُرید و در فَگند آنجا به جو
بعد از آن آهنگِ دیوان سپید | کرد و کس را این نبود از وی‌امید
کاو کُنَد قصد چنان دیوانِ هَوَل | خُلق مردان فعل باشد نیست قول
لاف نَبوَد پیشِ ایشان از گزاف | ننگ دارد مـردِ مردانـه ز لاف
کارِ ایشان کردن آمد، نیست گفت | طاق مانَد هر که با فعلست[۷] جفت
دیـوِ اِسپید از سیه لَمتَرتَرست | این بُوَد چون پاو آن همچون سَراست
صعب باشد با چنین دیوی مَصاف | هیچ نتوان کُشتن او را از گزاف

---

۱ ــ این بیت در نسخه‌های ب، د، ه پس از قسمت نثر آورده شده است.

۲ ــ در نسخه بدل‌ها جز ( و ) کلمه « کس » نیامده است.

۳ ــ دو کلمهٔ « و عبادت » در نسخهٔ ه افتاده است.

۴ ــ ب، ج، د، ه، و: مگر اولیاء.

۵ ــ ب: کلمهٔ « دیدن » را ندارد.

۶ ــ ه: درد دیدن.

۷ ــ د: قولست.

زآنکه اندر صاف دیدن دُرد را  دیدن اندر هر بزرگی خُرد را
مشکلست و کار هر نا اهل نیست  این چنین در را گشادن سهل نیست
لیك ظلمت آشکارا ظلمتست  دیدن اندر نور ظلمت رُتبت است
از چنین عَقبه گذشتن نیست سهل  چونکه خیره‌ست اندر آن[1] نااهل و اهل
یا مگر تأییدِ حق باشد که جان  از چنین عَقبه شود بی تن روان ۵
پرده های نور را کآن سو بُوَد  درگذشتن زآن ز جذبِ هو بُود
جز عنایت پرده های نور را  بر ندارد تا نماید حور را
شرحِ این اَسرار دان بی‌حدّ دراز  کی شود معلوم ازین گفتار راز
حاصلِ آن رُستم همیشه در وغا  می‌شکستی قلب‌ها را بی‌دغا
پیشِ مردان حیله عارست و تباه  شیر را مردیِ خود باشد پناه ۱۰
مکر و حیله کار روباهان[2] بود  بد سگالی فعل گمراهان بود
جنگ با دیو سپید او کرد و بس  غیر او کس را نشد این دست رس ۲۹ B
هر مُخنَّث را کجا گردد زبون  دیو اسپید و سیاه ای ذوفنون
دستِ جمله بندد و آرد اسیر  چون زنانشان[3] مو کشان خوار و حقیر
گر بگویم زین نسق، مفتون شوی  برچنین لیلی چو من مجنون شوی ۱۵
رستمی مانند مولانا کجاست  که ورا صد ارضِ واسع برسماست
بی‌عدد دارد سپاه او از مَلَك  بر سر میدانِ بی حدِّ فلك
تختِ او عرشست و بر لوح از قلم  می‌کشد هردم هزاران گون رقم
کآن نیاید در شمار و در عدد  می نویسد دایم از امر احد
هشت جنت هفت دوزخ پیش او  همچو آیینه نهاده پیشِ رو ۲۰
صورت اهلِ جنان اندر جِنان  صورت اهلِ جحیم اندر دُخان
رتبت هر یك شده پیدا ازو  از بد و از نیك و از یار و عدو

۱ــ د: اندرو.
۲ــ ب: روبهان.
۳ــ ب، ه: چون زنانش.

وآنگهان هرصِنف را صدگون مقام — نوع نوع از صَفِّ آخِر تا امام
در شمر ناید مقاماتی که هست — از شَر و از خیر و از بالا و پست
گر کُنم من شرحِ این[1] گردد دراز — تارِ گفتن بُگْسلد، مانَم ز ساز
آن بگویم کآن مُهمّاتِ منست — گرچه آن جان اندرونِ این تنست
۵ وَزْچه‌زآن شهری که بودانْدر اَلَسْت — آمد از امرِ حق از بالا به پست[2]

در بیانِ آنکه ارواح پیش ازاَشباح دردریای رحمتِ حق چون[3] ماهیان[4] زنده بودند و درآن نعیم ونِعمت بی‌نِقمت شادمان. حقّ تعالی نداکرد که «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ قالُوا : بَلٰی» معنی «بَلٰی» اینست که مقصود و معشوق تویی. فرمود که : درین دعوی من‌شماراامتحان کُنم. امر کرد که:«اهْبِطُوا مِنْهاجَمیعاً» درقوالِبِ آب و گِلِ‌رَویدتامعلوم شود که «بلی» هر کس‌چگونه است. هر که درین دعوی راست باشد، دولتِ‌ابدیش دهیم[5] و هر که کژ باشد، مِحنتِ سرمدی سزای اوست[6].

۳۰A

۱۰

ازچه رفت‌آن جان درونِ‌آب وطین — وَزْچه آمد ز آسمان اندر زمین
عاقبت چون باز خواهد رفت[7] جان — پیش آن[8] دریای بی‌حدّ و کران

---

۱ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : شرح آن.

۲ــ این بیت درنسخه‌های ب، ج، ه، پس از نثر آمده است.

۳ــ ب ، ج ، د ، ه : همچون .

۴ــ د : ماهی.

۵ــ ب، ه : دهم.

۶ــ در نسخهٔ د سه سطر دیگر نیز نوشته شده که بعداً روی آنرا خط‌کشیده‌اند اما مضمون مطالب مناسب مقال هست و در شعر نیز آمده است بدین صورت: « ودر تقریرآنکه قطب دایم‌گِرد خودگردد و دیگران‌گِرد او.همه ازو پرند و او از خود. تمامت اولیاء را عطا او دهد همچون آفتاب که‌کلِّ اشیاء می‌پرورد و قوت از خود د [ا ] رد . چشمهٔ نورست‌که تحت وفوق ازو منورند وتابان».

۷ــ ب: رفت خواهد باز .

۸ــ ب: «بی‌آن» وبا قلمی دیگر مخدوش شده است به صورت (بی‌امان).

از چه آمد و ز چه ماند وازچه رفت / گفتن این سِرّ ترا کاریست زَفت
گر پذیری ، زَفت گردی هم تونیز / می‌نگنجی بعد از آن در هیچ چیز
خود چه باشد این زمین و آسمان / تا که گنجد چون تو شاهی اندرآن
پیش تو باشد چو ذرّه این جهان / ناقص و خُرد و حقیر و مُسْتَهان
سَیْر را برتر کُنی ز اَرض و سما / فارغ آیی از نقوش و رنگها ۵
در [1] سمایی کآن همه قدرت بُوَد / بی حجابِ جان و تن رؤیت بُوَد
همچو خورباشی بر آن گردون‌سوار / گِردِحُسْنِ خویش گَردی چرخ‌وار
قطب گردانست دایم گِردِ خود / او زِ عشقِ خویش سازد وِرد خود
غیر او نَبْوَد برون و اندرون / هر چه فرماید شود « کُنْ فَیَکُون » ۳۰ B
آسمانِ واصلان معنی بُوَد / هر که گردد معنوی ، آنجا رَوَد ۱۰
آن سماچون‌جان واین‌چون‌جسمِ‌او / آن مُسمّا باشد و این اسم او [2]
آن‌بُوَدچون‌صاف‌واین‌چون کف‌بر آن / آن همه حُسْن و لِقا این طَیْلَسان
هم بر آن چرخست عیسی،نی‌بَراین / هست جایِ جمله آن چرخِ بَرین
انبیا و اولیا که واصِل اند / جمله آنجا جمع در یك منزلند
ز آنکه یك‌نورند‌از‌آن‌خورشیدِجان / نیستْشان هرگز جدایی در میان ۱۵
از لباسِ تن نماید در صُوَر / نورِ وحدت صد هزار اندر نظر
آنچنان که نورِ خور در خانه ها / چون بتابد می‌نماید آن جدا
آن جدا بِنْمودَنَش از خانه هاست / ورنه نورِخورزِقرصش کی‌جداست
این عدد از واسطه آمد پدید / چشمِ بینا نور را جز یك ندید
پس بر آن چرخی که عیسیٰ‌شدمُقیم / هم بر آنند اولیا با هم نَدیم ۲۰
جانِ جمله بود از روزِ اَلَست / بی قدح از باده هایِ قُرْب‌ مست
غیر ایشان را چنین قُربت نَبُود / جانشان بر جمله جانها ز آن فزود
جانِ ایشان شاه و جانها چون سپاه / جمله جانها را بُوَد جانْشان پناه

---

۱ ــ ب : بر .

۲ ــ ب ، ه : ردیف در هر دو مصراع « آن » است .

ز آنکه از حقّ چون «اَلَسْت» آمدندا — جانْها درحال گفتندش « بَلیٰ »
لیك بعضی سست بُدْ بعضی قَویّ — گر چه جمله می‌نمود آن دم سَویّ
حق تعالی خواست تا افشا کند — راستی را از کژی پیدا کند
۳۱A امر فرمود: « اهْبِطوا مِنْها » رَوید — در جهانِ آب و گِل ساکن شوید
۵ تا بلیِ راستان گیرد فروغ — تا شود رسوا بلیهایِ دروغ
چون شنیدند امرِ حقّ را جانها — هر یکی در هر تنی بِگْرفت جا
مدّتی چون مانْدند اندر بَدَن — در جهان دیدند مال و مُلك و زن
گونه گونه[1] شُرب و هرنوع[2] اَکْلْها — شد فراموش آن همه عهد و وفا
از بلی فارغ شدند و جملگان — دل ببستند اندرین فانی مکان
۱۰ انبیا و اولیا بر عکسِ ایـن — هیچ نَنْهادند دل بر آب و طین
طالبِ دیدار آن دَیّان شدند — در فراقش روز و شب گریان بُدند
تا ندیدند آن وصال و آن لقـا — تا مُیَسّرْشان نشـد عمـرِ بقـا
تا نبُردند از خدا باز آن عطا — تا نخوردند اندر آن یم غوطه‌ها
هیچ نآسودند یکدم در طلب — هیچ نَغْنودند از جهد و تَعَب[3]
۱۵ مـاهیـانِ بحـرِ نـورنـد اولیـا — جمله را[4] آنجا بـوَد کار و کـیا
قطبِ بی شك سَرْوَرِ ایشان بـُوَد — پیشوای جمله درویشان بـُوَد
اولیـا از حضرتش بخشش بَـرند — جمله او را بندگان و چاکـرنـد
قطب یك باشد اگر چه آن رجال[5] — در عدد آیند همچون دال و ذال

در بیانِ آنکه بی ترکیب در هر حرفی معنییست و اگر نبودی حقّ تعالیٰ در

---

۱ ــ اصل : « گونه گون » که با توجیهات لفظی شاید بتوان آنرا پذیرفت اما بدین صورت که مطابق ضبط نسخه بدل هاست روشنتر است .

۲ ــ ج : هر لون اکلها ، د : و انواع اکلها .

۳ ــ ب : طلب .

۴ ــ حرف الف از کلمهٔ را در اصل افتاده است .

۵ ــ ب : قطب یك باشد میان رجال .

قرآن ذکر نفرمودی اِلّا آن معنی را خدا داند و اولیای کامل که « وَ ما یَعْلَمُ[۱] تأویلَهُ اِلّا اللهُ وَ الرّاسِخُونَ فی اَلْعِلْمِ » راسخان در علوم، اولیاء اند نه آنها که علومِ ظاهر آموخته‌اند . آن علم را از کتاب و مُدرّس نتوان آموخت[۲] ، مُعلِّم آن حقّست که « اَلرَّحْمٰنُ عَلَّمَ اَلْقُرْآنَ » چنانکه سنایی فرموده است : ۳۱B

| | |
|---|---|
| عشق را بـوحَنیفه درس نکـرد | شافعی را دَرُو روایـت نیسـت ۵ |

و در تقریرِ آنکه « الف » حقست و « با » عقل که « اَوَّلُ ما خَلَقَ اللّهُ تَعالیٰ العَقْلَ » اگر چه حروف دیگر به الف نمی‌مانند اِلّا چون تأمّل کُنی، در همه الِفست ودر « تا » و « ثا » همچنان، باقی را برین وجه قیاس باید[۳] کردن . پس اگر چه خَلْق مختلفند اما[۴] در همه خداست زیرا می‌فرماید که « وَ نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ اَلْوَرِیدِ » . رگِ گردن خود در یك مقامست ، لیکن[۵] هیچ مقامی نیست که حـقّ ۱۰ در آن نیست و از قدرتِ حق نَرُسته است و به حقّ[۶] قایم نیست که « هُوَ اَلْاَوَّلُ وَ اَلْآخِرُ و الظّاهِرُ و اَلْباطِنُ » عالَم همه اوست آنکه بیناست[۷] کجاست ؟

| | |
|---|---|
| ذِکر دال و ذال از آن کردم در ین | تا بگویم چیست در هـر یك دَفین |
| گر چه معدودند[۸] و بی‌معنی‌حروف | همچو مظروفی نهفته در ظروف |
| لیك آن مظروف مخفی شد ز خَلق | همچو مردِ محتشم در کُهنه دَلْق ۱۵ |
| گر نبودی اندر آن معنی نهـان | کی شدی اندر نُبی مذکور آن |
| از اَلِف وَ زْ لام و رِی[۹]، وَزْحِی‌ومیم | در کلام خویش یزدانِ عَلیـم |

۱ ـ ب ، ج ، د ، و : « و لا یعلم » که با توجه به قرآن مجید نادرست است .

۲ ـ ب : آموختن .

۳ ـ ب : می‌باید .

۴ ـ د : الا .

۵ ـ د : اما .

۶ ـ این کلمه در اصل محو شده است .

۷ ـ ج : و آنکه .

۸ ـ نسخهٔ ب حرف واو را ندارد .

۹ ـ حرف « ی » در این جا و کلمهٔ « حی » به جای کسرهٔ اضافه آمده است .

ذکْر از آن فرمود تا تو در ظروف / بنگری مظروف را یابی وقوف
۳۲A همچنین هم طِی و هِی و یا و سین / گر نه‌ای حافظ تو در مُصْحَف ببین
جنسِ این مذکور هر جایی دگر / نیست حاجت گفتنِ آن، ای پسر
ز آنکه مشهورست و رمزی‌بس‌بُوَد / جز مگر با آنکه او ناکس بُوَد
۵ می‌نداند رمز[۱] را از ابلهی / آنکه هست از عقل و از دانش‌تهی
گفته در تفسیرِ هر حرفِ شریف / هر مُفَسّر معنیِ خوب و لطیف
لیك‌آن معنی که در حرف‌اندرست / از عقولِ اهلِ دانش برترست
جز خدا آنرا نداند هیچ کس / حقّ‌همی داند چنانكْ آن‌هست[۲]بس
گر خدا را خواست بودی،فهمِ آن / همچو آیاتِ[۳] دگر کردی بیان
۱۰ حرف را ترکیب فرمودی به هم / همچو دیگر لفظها فاش از کَرَم
آنچنانکه کرد شرح اندر نُبیٰ / حِلّ اندر بَیْع و حُرمت در رِبا
مؤمنان را کرد مقرون با نعیم / کافران را هیزمِ نارِ جحیم
لیك بعضی لایق فهمِ شما / ز آن بگویم در خورِ وَهْمِ شما
هست الف اندر مَثَل وصفِ خدا / اوّل و آخر چنانكْ اندر هِجا
۱۵ ز آن سبب اوّل الف شد کدخدا / بود اوّل بی حُدُوثِ ابتدا
این الف نسبت به با اوّل شدست / اوّلِ حقّ نی چنین اوّل بُدَست
اوّلِ بی ابتدا وصفِ خداست / همچو اوّل آخرش بی مُنتهاست
هست با پیشِ الف سجده کُنان / رو نهاده خیره سَر بر آسمان
۳۲B صورت سجده به‌سَرباشد یقین / لیك در معنی دگر گونست این
۲۰ بودنَت مأمورِ سجدهٔ معنویست / این نداند آنکه از معنی غَویست
عقل را نسبت‌به حقّ چون با شناس / ز آنکه کارش[۴]سجده آمد از اساس

۱ ــ ب: راز.
۲ ــ ب، ه: و بس.
۳ ــ ب: آیاتی.
۴ ــ د: شأنش.

پیشِ حقّ درسجده است او بی‌سَری
می‌پَرد بر بامِ معنی بی پَری

پیشِ امرِ حقّ چو با اندر سجود
دم بدم با حق کُنَد گفت و شنود

ابتدای آفرینش عقل بُود
هرچه فرمودش خدا، آنرا شنود

گفت: رُو آور به من، آورد رو
گفت: پشتت را به من کُن، کرد او

خیز گفتش، خاست اندرحال، عقل
گفت: بنشین، شِست بی اِمْهال[1]، عقل ۵

باز گفتش، گو، سخن کرد او همان
چون خموشش گفت، بَست آن دَم دهان

فهم کُن فرمود، حالی فهم کرد
هیچ گون ز آن امرها نآمد به دَرد

هر چه حقّ فرمود، آورد او به جا
ز آنکه بسته بُود درِ خوف و رَجا

گفت حقّ او را به حقِّ عزتم
چون تو در نآمد ز بحرِ[2] قدرتم

با تو بشناسند در عالَم مرا
بندگانِ خاص اندر دو سرا ۱۰

هم مطیع از تو شوندم سَرکَشان
روز و شب اندر جهانِ خاکدان

هم ترا باشد ز ما اجر و ثواب
هم به تو تنها رسد زجر و عِقاب[3]

در گذرزین، گو که درهرحرف چیست
تا شوند آگه[4] که اندرظرف چیست

شرحِ آن مشکل بود نآید به گفت
دُرِّ معنی را زبان هرگز نَسُفت

معنیِ آن کی توانی کرد فهم
چونکه بالاتر ز فهمست و زِ وَهْم ۱۵

گویمت رمزی ز صورتهای آن
تا توانی بُرد بوای پاك جان ۳۳A

چون ز بو واقف شوی هم رویِ آن
بی حجابت رو نماید هر زمان

این الف در حرفها اوّل چراست
وَ زْ چه او را عزّت و کاروکیاست

ز آنکه جمله اوست درنقشِ حروف
او امام و حرفها همچون صفوف

باز در صفها بُوَد او مُقتدی
مهتدا اندر حروف و مُهتدی ۲۰

اوّلست و آخر، ای دانا، الف
همچو سرو اندر چمن برپا الف

---

۱ ــ ب، ج، ه: بی اهمال.

۲ ــ د: زدست قدرتم.

۳ ــ ب، ج، د، ه: عتاب.

۴ ــ ب: آگاه کندر.

بی بُود بعد از الف کز وی جداست / تا و ثا مانند با ظرف خداست
حِی و خِی اندر رکوع آمد چو جیم / خاشعانند از وَلا نه‌اَزْ خوف و بیم
دال و ذال از هر سه خاشعتر [1] شده / هر دو جویان [2] ربِ اکبر شده
حرفها تا یا یکایك همچنین / فکر می‌کن تا شود بر تو مُبین
۵ وین عجب کآن جمله در معنی یکند / پیش آنها که رهیده از شکَند
جز الف خود نیست در هر حرف چیز / چون کُنی نیکو تأمّل ، ای عزیز
هست در با سه الف ، بنگر ، ببین / تا و ثا را نیز می‌دان همچنین
سه الف آمد نهان در نقشِ جیم / هست در جمله الف تا یا مُقیم
جز الف را مُنْکِر ار داری نظر / در تمامت حرفها ، ای نامور
۱۰ سِرّ های بی حدست اینجا نهان / گر کُنم بی پرده آنرا من بیان
33 B بر نتابد هر کسی آن گفت را / گُم کُند ز آن هر کسی سَر را ز پا
اغلب خَلقان از آن گمره شوند / جمله دور از حضرتِ الله شوند
جز مگر آن زیرَکانِ دوربین / که بُوَدْشان از صفا رایِ مَتین
جز مگر آنها که ایشان را ز حقّ / علمها آید پیاپی بی ورق
۱۵ از خدا باشند دانا نی ز عقل / نکته های خوبشان نَبْوَد ز نَقل
فهم این ایشان کنند ای باخِرد / هر یکی را این به عِلّیّین بَرَد
نکته های نادرست و بوالعجب / دیده ها را زین رسد دیدارِ رب
تا که اندر حرفها بیند [3] الف / گر چه نقش هر یکی شد مختلف
ز اختلاف حرفها نَفْتَد غلط / مرغ آبی کی شود غرقه به شَطّ
۲۰ بل بُود بر آب چون کشتی روان / آنچنانکه بی سر و بی پَر [4] روان

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : خاضعتر .

۲ ــ در اصل این شعر خط خوردگی کامل دارد و در حاشیه که دوباره نویسی شده ( پویان ) ضبط شده است اما از بقایای این کلمه در اصل می‌توان حدس زد که جویان بوده است .

۳ ــ ب ، ج ، د ، و : بینند .

۴ ــ ب ، د ، ه : بی تن و بی سر ، ج ، و : بی سر و بی‌پا .

پس تو حقّ را چون الف‌دان، ای پسر  در همه او را ببین از خشك و تر
صد هزاران صورتست از وی پدید  لیك بینا غیرِ یك معنی ندید
نی ز یك شخص ار چه آید کارها  گونه گون[1] از نیك و از بد بارها
ز آن همه او را ببیند چشمِ تو  صلحِ تو با او بُوَد هم خشمِ تو
ز آن همه اعداد بی حد و شمر  کز وی آید پیش تو از خیر و شَرّ  ۵
غیرِ آن یك را نبینی، ای هُمام  در بَدو در نیك و کفر و دین مدام
دوستش داری عظیم از جان و دل  گر چه او پنهان بُوَد در آب و گِل
در حقیقت گر نبود آن جمله یك  از چه سویش می‌دَوی بی‌هیچ[2] شك  ۳۴A
دم بدم حیرانِ آن یك می‌شوی  می‌بُری از غیر و با او می‌روی
پس همان یك بُوَد در اعداد و بس  حاضر و موجود در ایجاد و بس  ۱۰
این حروفِ معنوی و آن صورتی  که ببیند چهرهٔ جان صورتی
همچنانکه آن الف در حرفها  گشت پُر چون آب اندر ظرفها
پُر بُوَد در صنعِ صانع همچنین  کاندر اخلاص و نماز و روزه دین
مظهرِ دینست طاعتها و خیر  مظهر کفرست گشتن گِردِ دَیْر
صد هزاران نقش دارد کفر و دین  هر یکی را تو زِ نقش او ببین  ۱۵
نقشها ز آن ذات چون دستست و پا  دست و پا از تن کجا باشد جدا
هست در یك جسم اعضا بی‌شمر[3]  از دو دست و از دو پاوْز روی‌وسر
از لب و دندان و رُخسار و ذَقَن  از دو چشم و گوش و بینی و دهن
زین نَمَط صد چیز در هر آدمیست  یك ببیند جمله را هر کْ آن دمیست
بَر یکیِ او عددها شاهدند  پیشِ عاقل این عددها واحدند  ۲۰
هم بُوَد اوصافِ معدودِ درون  آنچنانکه حکم کردم بر برون
یك بُوَند آن خَلقهای[4] بیکران  و آن و این هردو یك آمد، ای فلان

۱ ــ ب، ه: نوع و نوع.
۲ ــ د: می‌دوی هر دم بتگ.
۳ ــ د: در یك تن عددها بی شمر.
۴ ــ در اصل این کلمه بی نقطه است، در چهار نسخهٔ (د، ج، ه، و) به صورت کنونی متن آورده‌اند اما در نسخهٔ ب علامت (ح) در زیر کلمه گذاشته شده است.

رمز گفتم عاقلان را ، این بَسست — کی شود پوشیده در دِه گر کسست
باز گردم باز از ین گفتار، من — سوی آن ابیاتِ پُر اسرار، من
۳۴B قطب ، یك باشد میانِ اولیا — او کَشَد در چشمِ جمله تو تیا [1]

در بیانِ آنکه قطبِ کاملِ مُکَمّلست، همه اولیاء [2] را به انواع عطاها دهد و
۵ از هیچ کس نستاند ، همچون پادشاهی که تمامتِ اُمرا و سپاه و خَدَم و حَشَم را
مال و مُلك و مَنْصب و ولایت ازُو باشد ؛ او را از خود همچون خدا [3] به همه دهد
و از کس نستاند .

و در تقریرِ آنکه جمله اولیاء به حقّ واصلند به قدرِ مَراتِبِهِم اِلّا در عینِ آن
وصل هر یکی طالب وصال دیگرند بالاتر از آن ، همچنانکه اهلِ دنیا از پادشاه و
۱۰ توانگر و درویش [4] تمامت به دنیا واصلند هر یکی لایقِ احوالِ خود ، اما بدان
مقدار راضی [5] نیستند . شب و روز طالبِ افزون ترند .

همچنان کز مِهر، ماه و اختران — نور می‌نوشند بی حلق و دهان
قطب ، شاهست و رسد اِدرار ازُو — واصِلان را دمبدم دیدار ازُو
زو شوند افزون در آن دریایِ وصل — جمله اندر وصلِ حقّ جویایِ وصل [6]
۱۵ گر کسی پُرسد که آنکو کاملست — وصل چون جوید چو با حقّ واصلست؟
در جوابَش گویم این تا حَل شود — گر چه ز آن تفصیل، این مُجْمَل بُوَد
اهلِ دنیا نی به دنیا واصل اند — هر کسی بر قدرِ خود، ای ارجمند

---

۱ ــ ب ، د ، ه : این بیت پس از نثر آمده است .
۲ ــ در نسخهٔ د دراصل بوده است : «همهٔ اولیاگرداوگردند و او گرد خود ، همه را بانواع . . . » اما روی قسمتی از کلام خط کشیده‌اند و بصورت متن اساس در آورده‌اند.
۳ ــ ج ، د ، ه : ( همچون خدا ) را ندارد ، ب : از خود همه دهد .
۴ ــ ب ، ج ، ه : پادشاه و گدا و توانگر و درویش . د : همچنانکه اهل دنیا تمامت واصلند بدنیا از پادشاه و گدا و توانگر و درویش لایق احوال خود .
۵ ــ د : قانع و راضی .
۶ ــ ب : جویند .

از شهان و از امیران بـزرگ	از مشاهیـر و ز تُـجّار سِتُـرگ
از عَوامُ النّاس و از بـازاریـان	مُنْعِم و درویش و مُختار و مُهـان
هر کسی را لایـقِ او وُصلتـی	هر کسی را در خورِ خود دولتی
واصلِ دنیـا و ناراضی تمام	وُصلتی افزون از آن [1] جویان مدام ۳۵A
شِحنگی جُویَد «عسسْ باشی» ز جان	شِحنه جُویَد «میر دادی» را عیان [2] ۵
هم امیرِ داد جُویَـد نـایبی	نایب از دل [3] گشته جویان صاحبی
نی به دنیا واصِلند این جملگان	نیست دنیا دور از ایشان یکزمان
و اصلانند و فزون جویند وصل	گرچه این فرعست رُوْزین سویِ اصل
آنچه موسیٰ طالبِ دیدار بود	نی از آن بُدّ کاو ز یار اغیار بود
آنکه حقّ پیغامبری بخشد بد و	کی بُوَد پوشیده ز و دیدارِ هو ۱۰
چون ندیده باشد آن رو را عیان	بی حجابی آشکارا و نـهان
لیـك افزونی همی جُست اندر آن	تا شود چون مصطفیٰ فخرِ جهان
تا که گردد مثل او شاه و غنی	تا شود چون او در آن رُتبت سَنی
جُستنِ دیدارش از دیدار بود	کی چو خاری طالب گلزار بود
خرمن گُل بود در گلزارِ وصل	می‌شد او از وصل در اسرار وصل ۱۵
کُلِّ تمناش آنکه بودی در جهان	در زمـان مصطفـی از اُمّتـان
تا بِبُردی از نَبی درسی عجب	تا بدیدی همچو او دیدار رَبّ
ز آنکه مُلْكِ وصل بود او را فزون	هم و را گشتی سویِ آن رهنمون
فهم کن این را اگر داری تو عقل	هین، همان چون دیگران در بندِ نقْل ۳۵B
جُستن اندر وصل، وصل این‌سان‌بود	هر که معلومش شد این، انسان‌بود ۲۰
تا چه وصلست ای‌عجب آن‌قطب‌را	کِش به جان جویند جمله اولیا
گرچه باشد بی حَد و بی عَد [4] سپاه	لیـك غـیرِ یك نباشد پادشاه

---

۱ ــ در نسخهٔ ب « از آن » افتاده است.

۲ ــ ب : را بجان.

۳ ــ ب : از جان.

۴ ــ ب : بی عدد بی حد.

شاه را حاکم بِدان ، محکوم نی — رحمتِ محض است او ، مرحوم نی
هر حَرامی کآن بُوَد پیشش بـبر — ز آنکه از دادش شَبَه گردد گهر
بَوْل نی در جُو شود آبِ طَهور — پخته گردد نانِ خامت ز آن تنور
نوریَست آن تابِ او نی آتشـی — عر شیَست آن مَشْعَلَه نی مَفْرَشی
۵ مشعلهٔ بی مشغله در جان چو دید — شد قَلاووز[1] هزاران با یزید
در یکی بحرند گوهرهایِ صاف — جمله در کردار بی دعوی و لاف
هر گهر زآن بحرِ معنی چون جُنَیْد — بی عدد قطب خدا را گشته صید
وین گهرها[2] لشکر یك گوهرند — عـاشقان و چـاکر یك گوهرند
شاهِ گوهرهاست آن گوهر ، بدان — راستان را رُو سویِ آن آستان
۱۰ چاکرانش واصلانِ کاملند — عـالِمـان راسِخـان عـامِلند
ز آنکه اندر بحرِ جان سُفْتَه شدند — جمله بَعد از وصلِ آشفته شدند
«سَیْرِ فی الله» گشت ایشان را سفر — سیرشان در منزلست و در حضر
« سَیْرِ الیَ الله » شد نصیب سالکان — زآنکه بگذشتند از کَوْن و مکان
۳۶A این گُرُه را آن گُرُه اُستاد شـان — در رهِ حقّ می‌کُنند ارشادشان
۱۵ تا رسیده گـوهـرانند ایـن نَفَر — سَیْرشان بیرونِ بحرست ، ای پسر
می‌رسند از دادِ آن شاهان به حق — می‌رهند از هفت چرخ و نُه طَبَق
لیك قطبِ وقت را اندر وصال — هست ارشادی دگر بعد از کمال[3]
در صفِ[4] هر پیشوایی پیشواست — واصِلانش مُقْتَدیِ او مقتداست
پختگی بخشد تنورِ او عجب — پختگی نی که بَرَد از خور رُطَب
۲۰ پُختگیِ جان چه مانَد با صُور — آن پَزِش خواهی،زصورت‌در گذر

---

۱ ــ رسم الخط اصل با یك واو است .

۲ ــ ب : وین گهر را .

۳ ــ اصل : «وصال» که به دلیل معیوب بودن قافیه مسلماً اشتباه کاتب است ومطابق دیگر نسخه‌ها اصلاح شد .

۴ ــ ج ، د : بر سر هر.

تا بیابی طعم و ذوقی در درون — در درونِ بی درون و بی برون
برتر از هر دو بُوَد این طعم و ذوق — سوی آن بی‌سو بِران باخِنگِ شوق
نیست‌خِنگی‌بهرِ آن ره همچو شوق — این سخن را بندبر گردن چو طوق
از خدا جز عشقِ او چیزی مجوی — بی سَمَنْدِ عشق در بی‌سو مپوی
جز سمندِ عشق آنجا کی رَوَد — درخودی این مشکلت حَلّ کی‌شود ۵
بندِ سختت، خود، خودی آمد یقین — از خودی بُگْذر، تمام آنگه ببین [1]
یك جهانِ [2] رحمتی بی زحمتی — دایم از حقّ راحتی بی محنتی
جنّتی پُر نعمتی در جان درون — و اندرو هر سو ریاضِ پُر عیون
بی عدد حورانِ عین بر قصرها — شادمـان بـا فتحهـا و نصـرهـا
هر یکی را حُلّه اِسْتَبْرَق شده — هر یکی با لطف، خود [3] ملحق‌شده ۱۰
هر طرف گلزارهای بیکران — کی پذیرد این سخن، گوشِ کَران B ۳۶
اندر آن گلشن [4] نبینی هیچ خار — پاك از قِشرست و دانه آن ثِمار
در بهارِ آن نباشد فصلِ دی — برگ‌واشجارش‌سخن گویان‌چوحیّ
زآنکه بنیادش همه از زندگیست — از نماز و طاعت و از بندگیست
سنگ‌وخشت‌وچوب کزطاعت‌شود — لا جَرَم چون زندگان ناطق بُوَد ۱۵
نی نماز و ذِکْر وطاعت زندگیست — نی نیاز و صدق و روزه بندگیست
آن سرا که خشتِ او این سان بُوَد — سقف و دیوارش سراسر جان بُوَد
برگ و شاخ و باغِ او گویان بُوَد — در جِنان با حوریان پویان بُوَد
خانه‌های آب و گِل زآن مُرده‌اند — کِز جهانِ مرده مایه بُرده‌اند

---

۱ ــ ب ، ه : آنگاه بین .

۲ ــ ب : جهانی .

۳ ــ چنین است در اصل و اگر آن رابه صورت ضمیر مشترك دارای معنی تأکیدتلفظ کنیم از جهت معنی عیبی نخواهد داشت . نسخه‌های دیگر به جای «خود» «حق» آورده‌اند که ظاهراً مناسبتر به نظر می‌رسد .

۴ ــ د : گلها .

سنگ و خشت مُرده شد بنیادشان وز جهانِ مُردگی ایجادشان
اینچنین خانه کجا ناطق بُوَد همچو قصرِ زنده کی حاذق بُوَد؟
پس مکُن این را بدان عالَم قیاس زآنکه هست [1] آنرا زطاعتها اساس
بی ممات آنجا حیات اندر حیات بشنوی سِرِّ [2] عجَب از هر نبات
۵ بی حِجابِ اوّل و آخر مدام زنده مانی وَزْ خدا نوشی مدام
باز می گردم از این گفت و شنود تا بگویم حکمتِ هستی چه بود

دربیانِ آنکه پیش ازایجاد عالم همه نور وروشنایی بود.حق‌تعالی خواست که آن نور ظاهر شود از عینِ آن نور، این عالَم ظلمت را آفرید و پیدا کرد زیرا ظهورِ هر چیزی به ضِدّش باشد که «وَ بِضِدِّها تَتَبَیَّنُ الْاَشْیٰاء». بعد از آفرینش امانتِ خود را به آسمان و زمین و کوهها و دریاها عَرْض داشت همه ازقبولِ آن اِعراض کردند و فَغان برآوردند که: ما طاقتِ این امانت نداریم. آدمی که از همه ضعیف ترست، از ظَلومی و جَهولی قبول کرد و حامِل شد. و آن امانت، امرِ خداست. اگرتوانَد نگاه داشتن وبه سَر بُردن، ازظَلومی وجَهولی برهَد و همچون [3] آدم مَسجودِ مَلایکه [4] گردد و اگر نتواند از عهدهٔ آن بیرون آمدن، در مرتبه، کمتر از حیوان باشد که «اولٰئِكَ کَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ».

پیش از ایجادِ زمین و آسمان حقّ تعالیٰ بود از جمله نهان
آفرید این هر دو را بهرِ ظهور تا برون آرد هم از ظُلْمات، نور
نور بُوَد از وی جهانِ پایدار اندر آن پویان مَلایك بی شمار
کرد از قدرت جهانی نو [5] پدید ظلمتی از عینِ آن نور آفرید
۲۰ زآنکه ضِدّ از ضِدّ پیدا می‌شود هم حقّ از باطل هویدا می‌شود

۱ ــ در نسخهٔ ب این کلمه نبوده یا محو شده و با خطی دیگر به جای آن «شد» نوشته شده است.
۲ ــ ب: سری
۳ ــ ب: همچو.
۴ ــ ب، ج، ه: ملایك.
۵ ــ ب: جهان نو.

چونکه گنجی بود پنهانی خدا — کرد پیدا از کَرَم آن گنج را [1]
تاکه وَحدانیّتش ظاهر شود — تا کُند هم لطف و هم قاهر شود
پس زجود از خاك آدم را بساخت — بی عدد خَلقان ز پشتش بَر فَراخت
تا هر آنکو شاکِرِ نعمت شود — نعمتش بخشد که بی نِقمت بُوَد
لطف بر لطف آید اندر حقّ او — همچو آبِ نو نو اندر رود و جو (۲۷ B)
و آنکه برعکس او کُند[2] کُفران این — شکرِ نعمت را نداند آن لعین (۵)
در جزا، قهر خدا بر وی رسد — از چنین فصل بهارش، دی رسد
آن بَرَد لطف و وفا، این جور وقهر — آن خورَد شهد و شکر، این نیش و زهر
آن بَرَد هر دم حیات اندر حیات — این بَرَد دایم ممات اندر ممات
خاکدان را چون اساس از ظلمتست — اندرو این جِنّ و اِنس از قدرتست[3] (۱۰)
آنچه از ظلمت بزایَد و آنچه زاد — جمله ظلمت باشد، ای نیکو نهاد
هر چه از کوزه تَلابَد بر برون — عینِ آن باشد که دارد در درون
هست ظلمت ضِدّ نور، این روشنست — یك نباشد دیو و حور[4]، این روشنست
در چنین ظلمت نهاد آن نورِ صاف — بر چنین مرغِ ضعیفی کوهِ قاف
مرغ بر کوه ار رَوَد، نَبْوَد عجب — مرغ شد حمّالِ کوه از صُنعِ رَبّ (۱۵)
آن امانت کآسمانش بر نداشت — هم زمین و کوهها آن سَر نداشت
چرخ را آمد از آن هیبت شِگِفت — آدمی کردش قبول و بر گرفت
زآن ظَلومش خواند یزدان و جَهول — کاین چنین بارِ گران را شد حَمُول

۱ ــ به جای این بیت در نسخهٔ د چنین است :
کنت کنزاً گفت مخفیاً خدا — تا نماید قدرت خود را بما
۲ ــ کلمه «کند» در نسخهٔ ب از قلم افتاده است .
۳ ــ ب، ج، د، ه، و : « اندرو حیوان و ناس از ظلمتست » و با توجه به روابط کلمات بیت، لفظاً مناسبتر به نظر می‌رسد .
۴ ــ اصل : «حور و دیو» که با توجه به قافیهٔ بیت و ضبط دیگر نسخه‌ها، جای دو کلمه عوض شد .

هست آن بارِ گران ، امرِ خدا — امر را هر کاو نگه دارد چو ماه
از جَهولی وا رَهَد بیرون شود — کارِ او پیشِ خدا میمون شود
از زمینِ دون بر آید بر فَلَك — رُتبتش گردد فزونتر از مَلَك
۳۸A بل[۱] مَلایك جمله او را سَر نهند — پیشِ پروازش همایان[۲] پَر نهند
۵ وَرْنداند[۳] پاسِ آن ، ماند جَهول — کـوکبِ سعدش فُتد انـدر اُفـول
کمتر از حیوان بُوَد آن مردِ دون — زآنکه شد از زُمرهٔ[۴] «لا یَعْلَمون»
زآن اَضلَّش خواند یزدان در کلام — کاو نشد پُخته و زینجا رفت خام
نیست حیوان قابلِ این پختگی — کاو کُند با نوعِ انسان همتگی
قابلـی در شأنِ انسان آمدسـت — غافلی در طبعِ حیوان آمدسـت
۱۰ لا جَرَم حیوان بُود معذور از این — نیست غَبْنی گر شود مهجور ازاین
آدمی کاو بود قابل امـر را — از شکستِ امر هِشْت آن اجـر را
آنچنان گنجش همی آمد به دست — رفت‌ازدست‌آن، چوامرِحق‌شکست
هر دو دستِ خود گَزَد در یومِ دین — کاین چنین گنجی‌شدازدست‌ای غَبین
این غم او را بدتر از دوزخ بُوَد — پیشِ عنقا مرگ به از فَخّ بُوَد
۱۵ شاهِ مرغانی که بُد بر کوهِ قاف — شد قرینِ عنکبوتی در شکاف
آنکه در عالَم نمی گُنجید او — چون بُود حالش چو در چَه شدفرو
آنکه قابل بُد که گردد پادشاه — شد زِدودِ تون چو تونی رو سیاه
گشت جایش تون ودرتون شدمقیم — بسترش[۵]خاکستر و تونی نـدیـم
هر گروهی را مقامی دیگرسـت — کی رود خَیّر بهجایی کآن[۶]شَرست

---

۱ ـ ب : بس .
۲ ـ ب : همایون .
۳ ـ این کلمه در نسخه بدل‌ها «ندارد» ضبط شده است .
۴ ـ د : از یعلمون لایعلمون .
۵ ـ حرف اول این کلمه در نسخه‌های ب ، ج نیز با (پ) نوشته شده است ودرنسخهٔ ه با حرکت ضمه
۶ ـ ب : به جایی که شرست .

طَیّبین بـا طَیّبات آنجـا بگفـت
مر خَبیثین را خَبیثاتست جُفـت

هَشت جَنّت شد مقامِ صـالحسان
هفت دوزخ گشت جایِ طالحـان ۳۸B

لایقِ ورزش دهد اِنعام ، حـق
در خورِ طاعت کُند اِکرام ، حق

یابد از نیکـی بَنـی آدم نکـو
وز بدی بی شك بدی آید برو

جمعِ طفلان از مُعلّم در سَبَق
چُست ، تحسین می‌بَرد،کاهل ، فلق ۵

همچنین می بین جزا را در عمـل
پس عمل را پاك گردان از دغـل

چون عمل صافی بُود ، صافی بَری
لایقِ کـردار یابـی بـرتـری

باز ما تقریرِ آن هستـی کُنیـم
شرحِ آن بالا و آن پستی کُنیـم

حقّ چرا آورد ما زا ز آن سـرا
کرد محبوس اندرین حُجره چرا[1] ؟

در بیانِ آنکه چون حقّ تعالیٰ از اضداد و اعداد و مَساء و صَباح و ممات و ۱۰
حیات و تلوینهایِ گوناگون که درعالَم غیب این همه عیبست[2] دنیا را هست کرد،
ملایکه اعتراض کردند[3] که به وجودِ این[4] چنین عالَمی که همه‌به یگانگی تومُقرَّند
و به طاعت مشغول بی عصیان به چه فایده دنیا را آفریدی که دَرُو خَلق فساد و
خونریزی کنند که «اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها و یَسْفِكُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ
و نُقَدِّسُ لَكَ» . ۱۵

در مقابلهٔ این جهانِ پرنور ـ که همه در طاعتند ـ جهانی آفریدن از ظلمت
که درو عصیان کُنند ، چه حکمت باشد ؟ به جواب فرمود که [5] «اِنّی اَعْلَمُ ما لا
تَعْلَمُون» آنچه من دانم ، شما ندانید . من از این دریایِ سیاهِ چون قیر ، گوهری
پیدا کُنم که در آن دریایِ مُنیرچنین گوهری [6] خطیر نباشد و آن جوهرِانسانست. ۳۹A

---

۱ ــ این بیت در نسخه‌های د ، ه پس از توضیح منثور آمده است و در (د) مصراع اول آن چنین است : «کز چه روآورد ما را ز آن سرا » .
۲ ــ در اصل با قلمی دیگر بر روی حروف اول کلمه نقطه گذاشته شده است .
۳ ــ ب ، ج ، د ، و : آغاز کردند .
۴ ــ کلمهٔ «این» در نسخهٔ د افتاده است .
۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : که قال . . .
۶ ــ ه : گوهر .

و در تقریرِ آنکه روح درین جهان ناخوش ، آن جهان خوش را فراموش کرد و هیچ از آن خوشی یاد نمی‌آورد چه عَجَب است . نه درین جهان چندین‌سال عمر گذرانیدی و در چندین سال صد هزار احوالها از تو در وجود آمد ، چون لَمحه‌ای در خواب میروی ، ذَرّه‌ای از آن احوالات در خاطرت نمی‌مانَد [1] و اگر از آنها در خواب با تو بگویند مُنکِر شوی و محالت نماید اگر چه واقعست . به وجودِ یك خواب ، کار و بارِ چندین ساله از خاطرت می‌رود ، چه عجبست [2] اگر در آن عالَم نیز ترا صد هزار احوالها و ذوقها و دوستان بوده باشد و درین عالم ـ که خواب غفلتست ـ همه از یادت برود وهیچ از آنها در خاطرت نمانَد و اگر بگویند و یادت دهند [3] ، مُنکِر شوی و دروغت نماید [4] .

۵

| | |
|---|---|
| حُجره‌ای چی کاین بود چون مَزْبَلَه | پیشِ آن رِضوان و عالی مرحله |
| چون خدا را بوَد مُلکی آنچنان | کاندرو یك کوی باشد صد چِنان |
| نی بُوَد سرما و نی گرما درآن [5] | نی بُوَد پستی و نی بالا در آن [6] |
| نی ضِد ونی نِدّنه نزدیك و نه دور | نی ترو نی‌خشك ، نی غم نی سرور |
| یك جهانِ پُـر حیاتِ بی ممـات | بی عدد در وی صِلات بـی صَلات |
| گنجها بـی رنجها دایـم روان | قطره‌ای باشد درآن یَم ، عقل وجان |
| بی‌سبب بینی درآنجا هرچه هست | رفتن و بِگْـرفتنِ بـی پا و دست |
| چشمها بی خواب وبیداری‌درآن [7] | عشقها بـی مِهـر و بیزاری درآن[8] |
| نعمتش را نیست در خورِ کام ولب | روشنی در روشنی بی روز و شب |
| کفر ودین‌راآنطرف گنجای‌نیست | زآنکه جارا سویِ بی‌جا جای‌نیست |

۱۰ ۱۵ ۳۹ B

۱ ـ ب : نمی‌آید .

۲ ـ ب ، ج ، د ، ه : چه عجبست که ؛ نسخهٔ و مطابق متن اساس است .

۳ ـ این کلمه در نسخهٔ ب افتاده است .

۴ ـ نسخهٔ ب در این جا «والله اعلم» افزوده است .

۵ و ۶ ـ ب ، د : درو .

۷و۸ـ ب : درو .

از چه حکمت این جهان را ساخت حق  و ز چنان مُلکی بدین پرداخت حق
هرچه اندر مُلکِ غیب آن عیب بود  کرد پُر درارضِ و در چرخِ کبود
عیبهایی را کز آن تنزیه کرد  از غم و شادی و از گرم و زِ سرد
جمله را آورد اینجا دَهْر ساخت  چون به‌جایِ آن شکر این زهر ساخت
عیبهایی کآن بُوَد در غیب، شَیْن  کرد اندر چشمِ عامه فخر و زَیْن ۵
روحِ غیبی را درونِ آب و گِل  کرد تا بی‌عیب دیدش جان و دل
جانِ غیبی را به گِل همرنگ کرد  و آن دل چون آب را چون سنگ کرد
بود آنجا آب، اینجا سنگ شد  بود آنجا آگه، اینجا دَنگ شد
تلخ را در کام او شیرین نمود  چوبِ چَنْدَل را به‌چشمش همچو عود
زحمتِ بی حدّ را رحمت شناخت  این چنین بازی قَدَر با روح باخت ۱۰
آنچنان بستش درین ننگین سرای  تا شد از بی‌جا نَفور از عشقِ جای
قُوتِ حیوان را گُزید اندر چَرا  رفتش از خاطر زِ نسیان ماجرا
قُوتِ اصلی را که بودش از قدیم  می‌نماید پیش او نا خوش چو ریم
آنچنان عهدی که کرد اندر اَلَسْت  شد فراموشش چو زین مَیْ گشت مست ۴۰A
و زچنان جانها که بودند از قدیم  همدگر را مونس و یار و ندیم ۱۵
دور و بیگانه شد و اینجا بماند  اسبِ تن را در وَحَل هر سو براند
این وَحَل جَنَّت نمودش از خری  این سَری را دید بهتر ز آن سَری
چه عَجَب گر رفت از یاد آن خوشی  آنچنان مستی و ذوق و بیهُشی
نی درین عالَم چو می‌خُسپی[1] به‌خواب  هیچ در یادت نیاید شیخ و شاب
کار و بارِ شصت ساله در زمان  می‌رَوَد از خاطر و یادت چنان، ۲۰
که از آن در خود نمی‌بینی نشان  هیچ گونه از زمین و آسمان
چه عَجَب داری ازین کآن کار و بار  و آنچنان یاران و مُلْکِ پایدار
گر فراموشت شود کُلّی چنان  در جهانِ پُر غرورِ خاکدان
که از آن یادت نیاید ذَرّه‌ای  و زچنان دریایِ رحمت قطره‌ای

۱ــ دراصل حرف سوم این کلمه نقطه ندارد. نسخه‌های ج، د، هـ: با سه نقطه آورده‌اند.

در تعجّب از چه می‌مانی درین — کُن قیاسِ آن فراموشی بَرین
گر کسی گویدترا دروقتِ خواب — این حکایتهات بنماید سَراب
گوییَش هیچست و این هرگزنبود — هرچه هست اینست پیشم تار وپود
هست بیداریْت خواب ازروی‌ِغیب — گر فراموشت شود آن نیست عیب
۵ عاقلان معذور دارندت درین — زآنکه خوابِ غفلتست این‌هُش‌یقین
عینِ بیداری و عقل و گفت و گو — همچوخواب آمد بِرَوْعکسش بجو
۴۰B شیرِ حقّ فرمود:« النّاسُ نیام » — تا نمیرد کی شود بیدار خام [1] ؟
پس یقین دان مرگ،بیداری بُوَد — بیهُشیِ محض، هشیاری بُوَد
رَوْ بمیر اینجا که تا گردی امیر — تا اَبَد بر سَروران باشی خطیر
۱۰ چون نمانَد دانش و آگاهیَت — راست گردد بامن این همراهیَت
رهروان بی پا و سر در رفتن‌اند — زآنکه پا و سر در این راهست بند
بند را بُگْسل اگر شیرِ نری — رَوْبرونِ دشتِ خشکی و تری
سویِ بی‌سو بیشهٔ شیران بُوَد — نیست کار آنکه بندِ جان بُوَد
تانبازی‌این‌خودی را همچو گوی — کی‌رسدحظّی‌ترا زآن گفت‌و گوی
۱۵ با خودی نزدِ خدا کفرست و شِرْك — بی‌خودی‌پاکت کندزاَحْداث وچرك
این‌خودی چرکست‌وپاکی‌نورِحقّ — نور گردی چون رود چركِ خَلَق
پردهٔ تو از خدا هستیِ تست — آفتِ این پرده از مستیِ تست
عشق سوزد پرده ها را، ای پسر — چون شوی عاشق، گشاید برتودر
در چه باشد،خانه را صحرا کُند — کوهِ هستی را زِبُنْ هم برکَنَد
۲۰ گر شوی ناگه سوارِ اسبِ عشق — بُگْذری از کفر و دین وزُهد و فِسق
برپَری بی پَر زنام و رنگ و بو — سوی‌بی‌سوبی‌روی‌بی [2] جُست‌وجو

---

۱ــ درنسخهٔ ب کاتب خود (خام) را به صورت (خواب) درآورده است.

۲ــ ب: در جست وجو.

جست وجو از عشق باشد نی زتو | ز آنکه عشق زنده را اینست خو
که ترا بی تو بَرَد بر بامِ عرش[1] | وارهانَد از فنا و ننگِ فرش
چونکه عشق آید، بِرَوْ فارغ نشین | کاو کَشَد از دشمنان بهرِ تو کین
اینچنین نَفْسی که مارست و عَدو | هست تشنه از ازل در خونِ تو
گر کُنی بی عشقِ حق با او جهاد | هیچ نتوانی رهیدن ز آن فساد[2]
ز آنکه نَبْوَد مرشدی مانند عشق | ای خنك آنکو فتد در بندِ عشق
زین گذر کن، حکمتِ هستی بگو | تا بیابد راه را هر راهْجو
سِرِّ هستی هست این کآن یك خدا | بود پنهان از همه، ای کدخدا
خواست تا خود را به ما پیدا کند | چشمهای کور را بینا کند
همچو گنجی بود پنهان از جهان | کرد خود را همچو خورشیدی عیان
زآنکه تا موجود در امکان نبود | که[3] ببیند صُنعِ خَلّاقِ وجود
پس عدمها را به قدرت هست کرد | و آنگهان در وی بلند و پست کرد
برسمایِ همچو سقفِ لاژورد | از مه و خورشید صد گون نقش کرد
آسمان را بی سُتُنْ[4] بر پای کرد | معنیِ بی جای را با جای کرد
بی‌عدد اِستاره ها[5] بر وی نگاشت | و آنگه آنهارا به هر بُرجی گماشت
هر یکی را داد نوعی کار و بار | بهرِ سعد و نحس در لیل و نهار
وین زمین را چون بساطی گسترید | کرد از وی صُنعها بی حدّ پدید[6]
گونه گون کانها ز سِرِّ خاکدان | کرد پیدا از زر و نقره عیان

۱ ــ ب : بالای عرش .
۲ ــ ب : از فساد .
۳ ــ ب : کو .
۴ ــ ب : ستون .
۵ ــ ه : استارگان .
۶ ــ این بیت وهشت بیت پس‌ازآن‌درنسخهٔ د به خطی دیگر و در حاشیه نوشته شده است .

کوهها را هر طرف همچون وَتَد / بر زمین زد تا شود هر یك مُمَدّ[۱]

41B تا قوی گردد ز اَوْتادِ این زمین / تا قیامت دایماً مانَد چنین

ساخت دریاهایِ بی حدّ و کنار / پُر ز گوهرها و دُرِّ شاهوار

مار و ماهی و طیور و غیر آن / بی حَد و عَدّ هر طرف گشته روان

۵ خَلق دریاها نیاید در شمار / اندکی شد بر خلایق آشکار

هم برای نُزْهَتِ خلقِ جهان / کرد پیدا باغ و راغ و گُلْسِتان

مَرْجها و روضه‌هایِ بی‌کران / چشمه‌های صاف و جوهایِ روان

شاهدانِ خوبْ رویِ چون قمر / هریکی شیرین‌تر از شهد و شکر[۲]

صد هزاران خلقِ دیگر آفرید / در زمانه از مُرید و از مَرید

۱۰ خوب و زشت و جاهل و عالِم[۳] در آن / بی شمر حیوان و مرغانِ پَران

تا همه واقف شوند از صنعِ او[۴] / سویِ آن حضرت نهند از صدقْ رو

خیره و حیرانِ کار او شوند / جملگان بروفقِ امرِ[۵] او روند

ذاکرش گردند از جان و زِ دل / در درونِ قالبِ این آب و گل

ذرّه‌هایِ آسمانها و زمین / بی زبان گویند تسبیحش مُبین

۱۵ هم کُنندش خَلقِ عالَم بندگی / نیك و بد در زندگی و مردگی[۶]

گر نبودی این جهانِ خاکدان / کی نمودی بندگیِ بندگان

پس جهان را هست کرد و آنگه او / گشت پیدا و نمود از پرده رو

تا مَلایك برسما حیران شدند / وَ زْ چنین کردار سرگردان شدند

---

۱ــ د : ازبزرگ و از میانه وخرد زد .

۲ــ این بیت درنسخهٔ د درحاشیه بوده وبه سبب بریدگی تنهاآخرین کلمهٔ آن برجای مانده است .

۳ــ ب ، د : دانا .

۴ــ ب : صنع هو .

۵ــ ب : کار او .

۶ــ در نسخه بدل‌ها : مردگی و زندگی .

| | |
|---|---|
| ز آنکه مانع می‌شدند از ابتدا | چون خداشان گفت برچرخِ بقا ۴۲A |
| کاین چنین خَلقی بخواهم آفرید | تـا بدانند اینکه در عِلمم فـرید |
| جملگان گفتند : یارَبّ ، این مکُن | هیچ ما را اینچنین تلقین مکُن |
| خلقِ‌خاکی را که خواهی ساخت‌تو | در جهانِ پیچ پیچ تـو بتـو |
| بی گمان ایشان یقین عصیان کنند | نعمتت را از بدی کفران کنند ۵ |
| آید از هر یك ز بی باکی فَساد | بی عدد در هـر بِقاع و هر بِـلاد |
| فِسق و خونریزی کنند‌این‌نوعِ‌خَلق | بی عوض از یکدگر دزدند دَلْق |
| ماتُرا هستیم از جان ، بندگان | بی گناه وجُرم ، چون فرخندگان |
| دایماً مـا بندگان تـا زنـده‌ایـم | بی فَرَس در بندگی تـازَنده‌ایم |
| همچو ایشان قابلِ عصیان نه‌ایم | هیچ گونه سَرکَش از فرمان نه‌ایم ۱۰ |
| با وجودِ جودِ چون ما بندگان | کی روا باشد زعدلِ بی‌کـران |
| کآنچنان خَلقی بیاری در وجود | که بُوَند اَعْمیٰ ازین احسان‌وجود |
| شکرِ این نعمت ندانند و سپاس | هم ندارند امر را از کفر ، پاس [۱] |
| داد ایشان را جواب از لطف ،حقّ | کز چه برکارم همی گیرید دَقّ |
| گفت « اِنّی اَعْلَمُ اَمْراً یَکُون | لاتقُولـوا قبلَ مـا لاتعْلَمون » [۲] ۱۵ |
| می‌ندانید آنچه من دانم یقین | صبر آرید و دهان بندید [۳] ، هین |
| علمِ من بی حدّ بُوَد و آنِ شما | هست اندك همچو از گردون سُها |
| صدهزاران چون سُها دارد سَما | چیست پیش عِلم من ، عِلم شما ؟ ۴۲B |
| عاقبت زین خاکدان آرم برون | من کسانی از شما در دین فزون |

۱ــ پس از این بیت درنسخهٔ ب دو بیت افزوده شده است که در دیگر نسخه‌ها نیست :

| | |
|---|---|
| خود بدند ایشان همه آنجا قدیم | در جوار حق در آن وصلت ندیم |
| غیر حق غافل زکار و بارشان | از ملایك بُد نهان اسرارشان |

۲ــ این بیت در نسخهٔ د چنین است :

| | |
|---|---|
| گفت انـی اعلـم یـا مکـثرون | لاتقولوا زآنـچ ما لاتعلمـون |

۳ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : دهان گیرید .

که بُوَد نوری در ایشان دُرفشان — لطفشان در بی نشانی بی نشان
قالشان از قالتان بهتر بُوَد — حالشان از حالتان برتر شود [۱]
در زمان خَلّاق ، آدم را ز جود — کرد از خاکش کَش و زیبا وجود [۲]
زآب و گِل چون صورت او را بساخت — جان و دل در وی دمید و بر فَراخت
۵ قامتِ عالیش را آراست راست — خفته بُد، بیدار شد چون خواست خاست
علمِ خود را کرد مدفون اندرو — تافت نورِ حقّ از آن رخسار و رو
هم خلیفه ش کرد در ارض و سما — هم به وی آموخت [۳] کُلِّ اَسماش را
پس ملایك را ندا آمد که : زود — پیشِ او آیید جمله در سُجُود
آمدند اندر سجود آن دَمْ مَلَك — سَرکشید ابلیس چون پُر بُد ز شك
۱۰ حقّ تعالی با غضب کردش سؤال — که : چرا تو سَر کشیدی از ضَلال ؟
گفت : من غیر ترا یارَبّ ، سجود — می نخواهم کرد ، از آن کردم جُحُود
من ز نارم او ز طین این کی رواست — که کُند سجده به سِفل آنکو عُلاست؟ [۴]
من ازو عالی‌ترم در وصف و ذات — کی گُزیند سِر کَه را کس بر نبات ؟
پس خدا در حال رانْد او را ز در — چون کشید آن سگ ز کِبر از امر، سر
۱۵ لعنتش کرد و زِ درگه دور کرد — قهرِ حقّ آن کِبْر را مقهور کرد
43A چون یقینش گشت کز حقّ شد جدا — پس درآمد در جَدَل او با خدا
گفت با حقّ: چون ز بهرِ او [۵] چنین — راندیَم از آسمان اندر زمین

---

۱ــ ب : بهتر بود .

۲ ــ این بیت در نسخه بدلها این گونه آمده است :

در دم آدم را ز خاکش هست کرد — قالبش را پا و سر بی دست کرد

۳ــ اصل : «آمیخت» که اگر احیاناً صورتی ازنوعی لهجه از قبیل « خون = خین» نباشد ، ظاهراً اشتباه کاتب است ، باتوجه به مفهوم این کلام در قرآن مجید : « و عَلّم آدمَ الاسماء ــ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۳۱ » وضبط دیگر نسخه‌ها بدین صورت اصلاح شد .

۴ــ ب، ج، ه: که کند سجده به دردآنکو صفاست،و: که کند سجده به‌سفل آن کز علاست.

۵ــ ب: چون برای او.

من ز فرزندانْش کینِ خود کَشَم | جمله را با تیغِ محرومی کُشَم
جمله را گمره کنم ره زن شوم | تشنه اندر خونِ مرد و زن شوم
مهلتی ده بنده را ای شاهِ حشر | که زنم من راهشان تا گاهِ نَشر
مُلْكِ هَزلم بخش وتخت وجاهِ فَشر | کافکنَمْشان سرنگون در چاهِ فَشر
جمله را بی‌سود و سرمایه کُنم | از سَقَرْشان تاج و پیرایه کُنم ۵
مرد و زن را هیزمِ دوزخ کُنم | کینِ خود را دم بدم زیشان کَنَم
این و صد چندین کُنم با نسلِ او | چون شدم اَسْفَل از آن جاه و عُلُو
لیك از خاصانِ تو هرگز مَرا | زَهْره نَبْوَد کین کشیدن از مرا
بلکه خود باشم ازیشان برگریز | همچو گرگ از شیر در وقتِ ستیز
گفت حقّ : رو ، دادمت مَهلِ دراز | هرطرف که مَیل داری ، خوش‌بتاز ۱۰
هرکسه افسونت پذیرد از عِباد | با تو سوزد در جحیم اندر معاد
پس مَلا یِك چون بدیدند از خدا | آنچنان صنعِ عَجَب را بر مَلا
مشتِ خاکی را کشید و بخت داد | وآنگهش شاهی ومُلْك و تخت داد
کرد مسجود و بدادش مُلْكِ جان | تا که شد شاهِ زمین و آسمان
و آن مَلَك کاو سَرْوَر اَملاك بود | از بزرگی مسکنش افلاك بود ۱۵
راند او را از یقین در کفر و شكّ | بهرِ آدم بر زمینش از فَلَك ۴۳B
مشتِ خاكِ پست را بالا نشاند | وز یمِ قربت بَرْو دُرّها فَشاند
بر مَلَك هم گشت ظاهر قدرتش | هر یکی را شد فزونتر عبرتش
آنکه پنهان بود ازیشان، شد پدید | تا که هر یك بی‌حجاب آنرا بدید
پس خدا زین آفرینش بر دو کَوْن | گشت پیدا ، بود پنهان در دو کَوْن ۲۰
صد هزاران حکمتِ دیگر درین | هست‌حقّ را گر بگویم ، ای قرین
تا قیامت خود نگردد آن تمام | این قَدَر را شو پذیرا و السّلام
باز وا گردم از این گفت و بیان | کز چه جانها آمدند از لامکان
حکمتِ ارسالِ آن جانها چه بود | وز چه از بالا شدند اندر فرود
گویم ار اِصغا کُنی از فهم و حِذْق | تا فزاید زین بیان اندر تو صِدْق ۲۵

امر آمد : کِ «اهْبِطُوا» ای جانها زین چنین ایوان و زین کاشانها
مدّتی در خاکدان خانه کُنید همچو مرغان آن طرف لانه کُنید
از چنین قصری بدان زندان روید وَزْچنین درگَه در آن [1] کَهدان‌شوید
چونکه آنجا مُدّتی طاعت کُنید بیخ نَفْسِ شُوم را از بُن کَنید
۵ پَرّ و بالِ نو بگیرید اندر آن سویِ ما آیید در آخر پَران
جانها بودند آنجا دانه‌ها همچو گندم در درونِ خانه‌ها
آمدند اینجا که هر یك صد شوند صد چه بلکه بی حَد و بی‌عَدّشوند [2]

۴۴A در معنیِ این‌حدیث که «اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ والفِضَّةِ» ارواحِ خَلقان بر مثالِ معدنهایِ آهن ومس و نقره و زر متفاوتست تا هر روحی از کدام معدن
۱۰ آمده است ، درین عالَم به جنس خود الفت گیرد که « لَوْاَنْفَقْتَ ما فِی الْاَرْضِ جَمیعاً ما اَلَّفْتَ بَیْنَ قُلُوبِهِم و لکن اللهُ اَلَّفَ بَیْنَهُم »:به مالهایِ عالَم میان دو روح اُلفت نتوان انداختن ، الفت آنست که‌حقّ تعالی از قِدَم میان ایشان انداخته است و آن الفت ازآنست که ایشان را ازیك معدن‌آفریده است . پس دوستیِ این سَری ، دلیلست براتّحادِ [3] آن سَری .

۱۵ و در بیان آنکه چون به روحها خطاب آمد که « اَلَسْتُ بِرَبِّکُم ؟ قالُوا بَلٰی» اگر چه بلیها از رویِ‌لفظ [4] یکسان نمود اما در حقیقت یکسان نبود . بعضی راست بود وبعضی دروغ . حقّ‌تعالی‌روا ندید که همه یکسان نمایند ، دروغ را ازراست وقلب را از نقد پیدا کرد . پس فرمود که « اِهْبِطُوا » ای روحها که دعویِ بلی کردید ، از عالَمِ جان و دل به عالم آب و گِل نَقْل کُنید تا نقد از قلب و محقِّق از

۱ــ ب : بدان کهدان .
۲ــ در نسخهٔ ب ، ج بیتی که پس از توضیح منثور آمده است در اینجا آورده شده است .
۳ــ ب : بر دوستی .
۴ــ ب : لطف .

مُقَلِّد پیدا و[1] ممتاز گردد . انبیاء و اولیاء ـ که بلیِ ایشان از سَرِ تحقیق بود ـ آن[2] عهد را نشکستند و به غیر خدا به‌هیچ چیزی مشغول نشدند و برهمان قرار بماندند ، و آنها که بلیِ ایشان را آن رتبت و تحقیق نبود ، عهد و پیمان را فراموش کردند و دل بر دنیای فانی نهادند[3] .

۴۴ B

پیش از ایجادِ قوالب ، جانها — همچو زر بودند اندر کانها[4] ۵
چون به امرِ « اِهْبِطُوا » آن جانها — آمدند اینجا برون از کانها
یك چو مس و یك چو نقره ، یك چو زر — یك چو لعل و یك چو یاقوت و گهر
در عدد[5] هر کان جهانی دیگرست — ز آنکه هر جانی زکانی دیگرست
گفت : « اَلنّاسُ مَعادِنٌ » مصطفا — همچو کانِ نقره و زر ، خَلق را
ز آنکه هست آن کانها اندر عَدَم — با مراتب قدرِ هر یك بیش و کم ۱۰
پایه پایه قدرشان چون نردبان — لایقِ تسبیح و طاعت اجرشان
از قِدَم جانها در آن کانها نهان — بی دهان و بی زبان ، گویان عیان
اندر آن رحمت بُدَه دایم مقیم — هم همان رحمت بُدْ ایشان را نَدیم
زنده از یزدان چو از یم ماهیان — ماهیان را یم بُوَد جان و جهان
پس خطاب آمد ز حقّ: کای جانها — نی که هستید این طرف بی خانها ۱۵

---

۱ـ در نسخهٔ د : محقق ممتاز ، درنسخهٔ ج «پیدا و» دربالای سطر نوشته شده است .

۲ـ در نسخهٔ ب کلمه (آن) نیست .

۳ـ درنسخهٔ د افزوده‌شده‌است که « و سلم » .

۴ـ این مصراع در اصل(د)بوده است : «بودْ همچون زر درون‌کانها» و بعد در حاشیه به صورت متن اساس اصلاح شده است .

۵ـ در متن اساس به روشنی « عدد » نوشته شده است اما در دیگر نسخه‌ها « عدم » ضبط شده . درنخستین نظر ضبط « عدم » به ذوق زیباتر ومناسبتر می‌نماید اما چون سخن از اختلاف مراتب وشخصیت انسانها درمیان است ، « عدد » هم قابل قبول است مخصوصاً با توجه به مصراع دوم که می‌گوید « زآنکه هرجانی زکانی‌دیگرست » و آن گاه شرح و دلیل این اختلاف در دو بیت بعد آمده است .

خان ومان وخواب وخورْتان‌رحمتم / از ازل غرقید اندر نعمتم
چون بفرمود این به جانها در اَلَسْت / جمله گفتندش:«بلی» بی‌خویش‌ومست
آن بلی هاشان همه یکسان نمود / در حقیقت سِرّشان یکسان نبود
اصل،خود، سِرّست، نی گفتِ زبان / سِرّ ایمانست تنها جاودان
۵ اهلِ صورت را نظر بر ظاهرست / اهلِ معنی[1] را به سِرّ طاهرست
چون به امرِ «اِهْبِطُوا» جانهاروان / روی بنهادند سوی خاکدان
۴۵A هر یکی در قالبی بگرفت جا / هر یکی را ملتّی شد مُلْتَجا
گشت سِرّ هر بلی[2] چون خورعیان / کیست مُدْبِر کیست مُقْبِل در جهان
یك بلی چون شیرِ نر درحمله‌چُسْت / یك چو روبه در طلب پیوسته سست
۱۰ یك‌دُرُست وراست‌همچون‌حمزه‌ای / یك کژ و مژ بر مثالِ همزه‌ای
یك چویَم جوشنده‌ای غُرّنده‌ای / یك چو تیغِ هندیی بُرّنده‌ای
یك چونَم سستی به خاك افتاده‌ای / سر به بالین از کَسَل بنهاده‌ای
یك چو بوبکری امینی رهبَری / یك چو بوجهلی لعینی رهبَری
یك چو نوحی با فتوحی دستْ‌گیر / ازیم و طوفان و از نارِ سَعیر[3]
۱۵ یك جُهودی ازجُحود ویك چوهود / یك چو عادی پُرعِنادی بس عَنود
چون نَبُد در عدلِ یزدان این روا / که بُوَد یکسان سزا با ناسزا
یك نماید خوب و زشت ونیك وبد / فرق نَبْوَد حور را از دیو و دَد
پس بلیها را ز هم ممتاز کرد / تا پدید آید ز هر نامرد، مرد
پیش عامه نقد و قلب اندر عیار / یك بُوَد وقتِ شمار و اعتبار
۲۰ لیك پیشِ مردِ صَرّافِ نکو / یك نباشد چون در آن داناست او

---

۱ــ این کلمه درنسخهٔ د ابتدا «سیرت» بوده که با قلمی‌دیگر بر روی آن،کلمهٔ «معنی» نوشته شده است.

۲ــ ب: هریکی.

۳ــ درنسخهٔ د این بیت با بیت بعد درهم‌آمیخته وبه صورت یك بیت چنین‌آمده‌است:

یك چو نوحی با فتوحی دستگیر / یك چو عادی پرعنادی پر ز حیر

قلب را از نقدها بیرون کُند پیشِ نادانان یکایك بشکنند
تا نماید خَلق را او زآن عمل کاندرین فَنّ اوستادم بی دَغَل
حقّ چوصَرّافست وما همچون‌عوام جمله را پنداشته نقد و تمام
خَلقِ عالم پیشِ ما یکسان نمود از مسلمان و زِکافر وَزْ جهود ۴۵B
لیك در معنی نبُود آن جمله یك کی یقین راکس پذیرد همچو شكّ ۵
گر چه بنْمودند یکسان در صُوَر درحقیقت‌یك‌چو [۱]مِس‌بُدْیك چو زر
جانِ کافر زآن شود نـارِ سقر تا نماید که شَرَست او نی بَشَر
گر چه هست اندر نظر نقشش بشر لیك مَیْلش دایماً باشد به شَرّ [۲]
حاصل این آمد که جانها را خدا زآن فرستاد این طرف، ای کدخدا
تا شود مؤمن ز طاعتها فَزون تا شود کافر ز عصیان سرنگون ۱۰
جانِ مُقْبِل، گردد از طاعت غنی جانِ مُدْبِر، از گُنَه خوار و دَنی
یك رَوَد از خیر و طاعت در نَعیم یك شود از کفر وفِسق اندر جَحیم
پس نمود این را خدا کآنکو مرا بندگی کرد و به جان جُست ازصفا
هست این دولت جزایِ آن عمل صد چنین هر دَم فدایِ آن عمل
وآنْکه او سَر تابَد از فرمانِ من سوزد اندر دوزخ و نیرانِ من ۱۵
بی عِتاب و بی سؤال و ماجَرا گویدش مالِك: به دوزخ اندرآ
سِرّجانها آمدن در خاکدان این بُدَست،این را شنوبا گوشِ جان
گر چه حکمتهاست دیگر غیرِاین که اگر شرحش کُنم تا یَوْمِ دین،
هیچ پایانش نباشد، نی کران گم شوید و محو اندر فهمِ آن
لیك با این اندکی قانع شوید تا سویِ بسیار از این اندك رَوید ۲۰
سِرّ هستی را چو کردم من بیان در پَیَش گفتم تمامت سِرّجان ۴۶A
کآن‌چرا شد، وین‌زچه‌با صد حَنین آمد از بالا درونِ آب وطین

---

۱ــ د: یك مس بد.

۲ــ این بیت درنسخهٔ ب نیامده است.

آمدم از عهدهٔ هر دو برون / تا چه آید بَعد ازین اندر درون[1]
هر چه بنْماید خدا مَن بی دریغ / گویم و چون مَـه نمانم زیرِمیغ
هر چه بِدْهَنْدم ، دهَم من با شما / تا چو من گردید جمله بانـوا
تـا نمانَـد در میانِ مـا دویی / نیست گردد این منی و آن[2] تویی
۵ بی منی و بی تویی یك جان شویم / برسرِ گردون چو مَه گردان شویم
باده نوشیم از خدا بی کام ولب / مست از و گردیم نهَ اَزْ خَمْرِ عِنَبْ
عشق را مجلس درونِ جان بُود / ساقیِ عُشّاقِ جـان ، جانان بـُود

در بیانِ آنکه اصلِ عیشها و نواها و ذوقها و خوشیها همه در معنیست و اگر به صورت[3] می‌آید، جهتِ اهلِ صورتست تا ایشان نیز واقف شوند و مُطلّع گردند
۱۰ اما اولیاء که از صورت بیرون آمده‌اند، بی واسطهٔ صورت همه را[4] می‌بینند و می‌دانند . چراغی که همه عالَم را مُنَوّرمی‌دارد ، هیچ عاقلی[5] گوید که بی وجودِ عالَم، عَجَب او را نور باشد واگر باشد چگونه باشد .

و در معنی این حدیث که : « حُبُّ اَلْوَطَنِ مِنَ اَلْاِیمانِ » اهلِ ظاهر، وطن ، شهرِ مُصَوَّرِ[6] مُعَیّن را می‌دانند مثل قونیه وآقسرا و قیصریّه . غلط فهم کرده‌اند
۱۵ زیرا تمامتِ شهرها از مغرب تا مشرق یك زمین است . اولیاء و مُحقّقان ، وطن ،
۴۶B آن عالَم را می‌دانندکه ارواح پیش از اَشباح به چندین هزار سال درآن[7] رحمت بی زحمت آسوده بودند و از آنجا اینجا آمدند عاقِبةُ الامر همه را باز رجوع بدان خواهد بودن[8] .

۱ـ این بیت درنسخهٔ ه نیامده است . ب ، ج ، د ، و : چه زاید بعد ازین ازاندرون.
۲ـ ب : این .
۳ـ ب : درصورت .
۴ـ در«ب» کلمهٔ (را) نیامده است .
۵ـ ب : عاقل .
۶ـ ج : مصور ومعین .
۷ـ درنسخهٔ ب این کلمه باخطی دیگر به‌صورت « میان » درآمده است .
۸ ـ درنسخهٔ د افزوده شده است : « وسلم » .

در چنین مجلس نگنجد ما و من — من چه باشد پیش حُسْنِ ذوالْمِنَنْ
پَشّه بُگْریزد چو باد آید قوی — باده خور نی باد تا عنقا شوی
بادهٔ نوری که از مستی آن — کور ، بینایی پذیرد در زمان
نی زانگوری که کور و کَر کُند — وَ زْ چنان نزدیکیَت دور افگند
باشهان از مُلْك و شاهی زن نَفَس — با گدایان از لبِ نان گوی وبس ۵
چون غذای هر یکی[1] آمد جدا — از امیـر و از وزیـر و از گـدا
پس به ما آن دِه که قُوتِ ما بُوَد — تا دمی این مایِ ما بی ما شوذ
تا رویم آنجا که آنجا جای نیست — ضِدّو نِدّ را هیچ گون گُنجای نیست
شاهِدان بینی در آنجا بی نشان — بوسه‌ها بسیار لیکن بی لبـان
خوانْها بی کاسه‌ها و ظرفها — گفته هایِ چون شکر بی حرفها ۱۰
مطربان بی دَفّ واَلحان در سرود — عاشقان بی پا و بی سَر در سجود
گر سؤال آرد کسی کاین چون بُوَد؟ — خوردنی بی کاسه ناموزون بُـوَد
کی توان بی‌جام نوشیدن شراب ؟ — هیچ کس نشنید بی مُطرب رَباب
بی لب و دندان بُوَد خوردن مُحال — بی سر و بی پا بود رفتن خیال ۴۷A
گویمش: اندر خیال[2] ای عکسْ‌بین — ذوق در دینست نی در نقشِ دین ۱۵
این صُوَر را زنده از معنی بِدان — نقشِ بی معنی بُوَد زشت و مُهان
نی ز تن جان چون رَوَد رَدّ میشود — از نظر در زیرِ خاکی می‌رود

---

۱ــ ب ، ج ، د : هر کسی .

۲ــ نسخه بدل ها به جای « خیال » ، کلمه «جواب» را ضبط کرده‌اند و البته اگر ضبط نسخهٔ اساس هم «جواب» بود، بنده هم می‌پسندیدم اما دلیلی‌ندارد که متن اساس را ــ که دارای معنی مناسب است ــ تغییر دهم زیرا بدین صورت حتی ازقوت معنای آن هم کاسته نمی‌شود بدین ترتیب که متمم « اندر خیال » را متعلق به « عکس بین » می‌شماریم که در ضرورت شعری درآغاز مصراع آمده است ومعنی حاصل این خواهد شد : ( ای کسی که عکس حقیقت را آنهم درخیال خود می‌بینی . . . ) بدیهی است که کلمهٔ « عکس » را به دلیل ابیاتی که بعداً می‌آید ، باید به معنی «معکوس» در نظر گرفت .

این یقین دان صورت از خود خوب نیست — ز آنکه بی‌معنی صُوَر مطلوب نیست
پس برَوْ جان‌را طلب تا جان شوی — تا به خوانِ جانها مهمان شوی
خوانِ جانها را مقام و خانه نیست — غیرِ حیرت اندرُ و کاشانه نیست
حُسْن در حُسْنست و لطفِ بی کنار — باده‌اش بی جام و مستی بی خُمار
۵ بی مَمات آنجا حیات اندر حیات — بی زمین صد گون نباتِ نا میات
عمرِ بی آغاز و بی پایان دَرُو — بی نهایت جلوه و جولان دَرُو
بی‌طرف درهرطرف صد گون‌چمن — بی صُوَر در هر چمن صد انجمن
ز آفتابش این جهان چون ذَرّه‌ای — هم از آن دریا دو عالَم قطره‌ای
سویِ آن دریا روان شو همچو سیل — موجِ آنی ، هم بدان کُن باز مَیْل
۱۰ چند مانی در غریبی این طرف — با وطن رو تا بیابی آن شرف
نی نَبی فرمود که « حُبُّ الْوَطَنْ — هست از ایمان » شنو این را زِ من
گر وفا داری ،وطن را باز جو — قصهٔ یارانِ پیشین را بگو
رَوْ در آن دریا که آنجا بوده‌ای — از چه اینجا نا خوش و فرسوده‌ای
۴۷B نی ز علم و قدرتِ حقّ زاده‌ای — نی زِ بی سو ، سویِ سو افتاده‌ای
۱۵ هم همان سو رَوْ که اوّل بوده‌ای — از چه این سو در میانِ دوده‌ای
چونکه آنجا در بقا بِسْتوده‌ای — از چه اینجا در فنا آسوده‌ای
هیچ زندان را گزیند عاقلی — هیچ در گُلْخَن نشیند عاقلی ؟
یا رَوَد از زندگی در مُردگی — وَ ز چنان ذوقی در این افسردگی ؟
زِ اَحْولی معکوس می‌بینند خَلْق — ز آن در این ویرانه می‌شینند خَلْق
۲۰ در نظر آبادشان بنموده[۱] این — ز آن سبب کردند ویران را گُزین
جمله در خوابند وَرْ نی زین غبین — گاهِ بیداری کُنند افغان مُبین
دستها خایند و حسرتها خورند — جمله شان بر کَرده افسوس آورند
سوزِ این بدتر بود از صد جَحیم — نارِ دوزخ پیش این باشد نَعیم

---

۱ــ ب ، ج ، د ، و : بنمود .

بس بُوَد نارِ چنین دوزخ[1] ترا / چون کُنم من شرحِ این[2] برزخ ترا
این فزون باشد از آن کِه شنُوده‌ای / چون بدانی تو که در چی بوده‌ای
یا کجاها عمر ضایع کرده‌ای / روزگار اندر چه با سَر بُرده‌ای
عمرِ محدودِ تو بی حَدّ و کران / می‌شد از دادِ خـدا اینجا، بدان
آنچنان بختِ[3] اَبَد دادی ز دست / همچوماهی زآن یم افتادی به‌شَست ۵
گر چه بر تورفت این، ای‌مردِکار / هان مَبُر اومید، پیش حقّ بزار
جست وجو و عشق را از سَر بگیر / سر مَکَش ازدرگَهش هیچ، ای‌فقیر
تا که حقّت دست گیرد ناگهان / بخشدت از لطف، صدقِ آگهان ۴۸A
بر تو حق رحم آورد آمرزَدت / گر چه از اوّل به چوبِ رَدّ زدت
لیك از لطفش مَبُر اومیدِ خوَد / ز آنکه نومیدی به نزدِ اوست بد ۱۰
هیچ عصیانی ز نومیدی بَتر / نیست، یارا، پیش رَبِّ دادگر
پیش از آن‌کاین دَم برآید چاره‌کُن / قصدِ نفْسِ کـافرِ امّاره کـن
بی توقّف گردنِ او را بِزن / چند اُفتی زیـرِ او مانندِ زن
گیر کُشتی و به نامِ ذوالْمِنَن / آن لَعین را بر زمین زن همچو زن
هر چه او گوید مکُن[4] تا تو ورا / کرده باشی رامِ هنگامِ وَغا ۱۵
چونکه گردد بی مُراد، افگنده است / مرده است و پوستش بَرکَنده است
ور مُرادِ او برآید، پس ترا / در فگنده باشد آن ناکس ترا
کُشتیِ نَفْسِ تو با تو این بُوَد / ز و نیفتی چونکه در تو دین بُوَد

درمعنیِ این حدیث که[5] مصطفیٰ علیه‌السّلام می‌فرماید[6] «طُوبیٰ لِمَنْ کانَ عَقْلُهُ

۱ــ دراصل«واو» در این کلمه محو شده است.

۲ــ ب، ج، د: آن.

۳ــ این کلمه درنسخهٔ د ابتدا «عمر» بوده ولی آن را خط زده وبربالای آن «بخت» نوشته‌اند.

۴ــ ب: هرچه گوید تو مکن.

۵ــ ب، ج: حدیث مصطفی.

۶ــ ب، ج: می‌فرماید که.

اُمیراً و نَفْسُهُ اسیراً وَ وَیْلٌ لِمَنْ انْعَکَس» و باز می‌فرماید : «طُوبیٰ لِمَنْ کانَ عَقْلُهُ ذَکَراً وَ نَفْسُهُ اُنْثیٰ وَ وَیْلٌ لمن انْعَکَسَ» پس خنك ذاتی که عقلِ[1] او نَر و امیر باشد و نَفْسِ او ماده و اسیر[2] ، و وای او را که این معنی برعکس بُوَد[3] .
عقول ، عرشی‌اندونفوس ،فرشی . چون برشخص ،عقل غالب باشد ، برنَفْس‌مظفّر
۵ شود و چون نَفْس غالب باشد ، برعقل چیره گردد زیرا درعالَم حُکم برغالبست ،
48 B همچنانکه دردرم چون نقره غالب باشد ، تمامت را نقره شمرند واگر مِس غالب باشد ، مس خوانند . ونظایر این بسیارست ، عاقلان را یك اشارت بس بُوَد .
و در بیانِ آنکه راه خدا و طاعت ، شیرینِ شیرینست اما در[4] مَردِ بدبختِ نَفْسانی تلخ می‌نماید و فِسق وعصیان ــ که تلخِ تلخست ــ آن بدبخت راشیرین
۱۰ می‌نماید واین معنی‌چه عَجَب می‌آید، آدمی از طفولیّت خود درآنست . درحالتِ کودکی ، شیرینیِ‌علوم ــ که سبب دولتست ــ تلخ می‌نمود وبازی[5] و هذیانات ــ که سببِ شقاوت است ــ درغایتِ شیرینی،آخرِکار معلوم شود[6] که معکوس‌بود.

| | |
|---|---|
| بشنو از پیغامبر اندر شرحِ این | گر تو هستی طالبِ سِرّ یقین |
| گفت:چون‌برشخص،دین غالب‌بُود | نَفْس اسیرش گردد و بسته شود |
| ۱۵ وَرْ زِ مغلوبی شود عقلش اسیر | او بُوَد همچون غلام و نَفْس ، امیر |
| ای خنك آنکو بُود عقلش امیر | نَفْسِ دون گردد و را بنده واسیر |
| وای بَر وی که[7] بُوَدبرعکس ، کار | نَفْس، امیروعقل ، اسیر وخواروزار |

---

۱ــ کلمهٔ عقل‌درنسخهٔ اساس ازقلم کاتب افتاده است اما چون به قرینهٔ عبارات پیش وپس آن لفظاً و معناً لازم به نظر می‌رسد ، از نسخه بدل‌ها آورده شد .
۲ــ ب : اسیر باشد .
۳ــ ب ، ج ، د ، و : باشد .
۴ــ ب ، ج ، د ، و : برمرد .
۵ــ درنسخهٔ د با قلمی دیگر بر روی سطر کلمهٔ «بازیها» نوشته شده است .
۶ــ ب ، ج ، د : معلوم شد .
۷ــ ب ، ج : کش بود .

شاد آن جانی که عقلِ اوست نَر / نَفْسِ او مادهٔست اندر خیر و شَرّ
وای اگر معکوس گردد کارِ او / نَفْس ، باشد نَرّ و عقلش ماده خُـو
عقلِ تو عرشی و نَفْسَت فَرشی است / هر کرا عقلش فزون، او عرشی است
آنکه نَفْسِ بَد بُوَد غالب بَرُو / فرشیَش دان و از و چیزی مجـو
هر چه انـدر آدمی غالـب بُـوَد / ازدل وجـان سـوی آن غـالب رَوَد
سویِ آن رفتن درآن افزون شود / چونکه[1] دربیچون رود بیچون شود
نـورش افزون گردد و ظلمت رَوَد / کفرش اندر نورِ[2] حقّ ایمان شود
قُوَّت و قُوتش بُوَد[3] از نـورِ حـق / گیرد از حقّ هر زمان نو نو سَبَق
بی حجابِ تن شود واصِل به جان / با روانِ اولیا گردد روان
این نشانِ رهروانِ صادقست / بهره زین آنکس بَرَد کاُو عاشقست
هر کرا نَفْس و هوا غالب بُوَد / چون در آن ورزش رَوَد ، دیوی شود
اندکی دینی که دارد در سَرار / نیست گردد ، همچو گُل از شاخ خار
خار مانَد بی گُل اندر دستِ او / نیشِ خارش در خَلَد بی نوشِ بو
خار را قیمت برایِ گُل بود / چون گُلش نَبْوَد ، خورِ آتش شود[4]
مردِ بی دین را بُوَد جایش جحیم / اهلِ دین را عیش و عشرت در نعیم
آنکه عمرش می‌رود اندر فُجُور / دین و اهلِ دین شوند از وی نَفور
آدمی چون شد مُرَکَّب از دو چیز / از تنِ بس[5] خوار و از عقلِ عزیز
گر بگیرد پندِ عقل ، او عرشیَست / ور بمانَد در غمِ تن ، فرشیَست

۱ـ ب ، ج ، د : چون چو در ...

۲ـ ب ، ج ، د ، و: عشق حق .

۳ـ این کلمه ابتدا «مدام» بوده که بدین صورت اصلاح شده است و هر دو مناسب است .

۴ـ این کلمه دراصل (بود) ضبط شده که اشتباه کاتب است چون در این صورت قافیه معیوب می‌شود . برای اصلاح قافیه و با توجه به نسخه‌های دیگر تصحیح شد .

۵ـ د : از تن خاکی و ....

نَفْس را مشنو که دشمنْ دارِ تُست | عقل را بشنو که یارِ غارِ تُست
پندِ عقل ار تلخ آید در مذاق | تو بخور شیرین چو شکر بی نفاق
کآن همه شیرینی و ذوقِ تُقاست | روحهارا زآن خورش صدارْتقاست
هر دَمی عیشی و ذوقی بی شمار | هر نَفَس جامی ز خمر[1] بی خمار
B ۴۹
آنکه تلخت می‌نماید در نظر | در حقیقت هست شیرین چون‌شکر
۵
نی که دارو هست تلخ اندر دهان | می‌رسد تن را یقین صِحّت از آن[2]
هم عسل رنجور را شیرین نمود | لیك ازآن رنجور را رنجش فَزود
عکس دیدی ، راست بِنْگر با خِرَد | تا خِرَد جان را ز غمها واخَرَد
عاقبتْ بین شَوْ که دانی نیك را | بهرِ پختن آتش افزا دیك را
تا شود شیرین ز آتش خوردنی | نیست گردان بهرِ آن هست،این‌منی
۱۰
این منی گر چه ترا شیرین نمود | تلخیَش بر زهرها آخر فَزود
چون منی‌ات مانع و پردهٔ ویست | بی‌منی می‌دان که وصلت با حَیست
همچنین پندِ پدر تلخت نمود | از حَلاوتها در آخر آن فَزود
پیشوا گردی[3] ز پندش در جهان | میر و سَرْوَر بر کِهان و بر مِهان
دارد این صد گون نظایر ، ای پسر | عاقلان را هست کافی این قَدَر
۱۵
و آن پسر کاو رِیولوطی گوش کرد | هیچ آن بیچاره از خود بر نخوَرد
نامِ نیکش رفت و او بدنام مانْدْ[4] | همچو مرغِ بسته اندر دام مانْدْ

۱ــ د : خمری

۲ــ این بیت و شش بیت پس از آن درنسخهٔ د نیامده ولی به جای آنها چهار بیت بدین شرح وجود دارد :

زین ممان اندر عجب ای با خرد | که کسی چون تلخ را شیرین خورد
نی که می تلخست در کام و دهان | لیك‌شیرین می‌شود ز و عقل و جان
از سر دنیا و دین از بهر او | وز زر و سیم و ز جاه و آبرو
جمله می‌خیزند و می را می‌خرند | تلخیش را همچو شکر می‌خورند

۳ــ ب ، ج ، د : پیشوا گشتی .

۴ــ ب : (رفت او بدنام شد) که کلمه اخیر مخدوش است ، ج : (رفت او بدنام‌ماند)

شد کمالش ناقص از افسونِ او — پیشِ نیك و بد نمانْدَش آب رو
آن‌پدر ، عقلست ولوطی ، نَفْسِ بد — عقل را بشنو که او دارد سَنَد
تا از این پستی ترا بالا بَرَد — وَرْ چه[1] بالایی ، دگر اعلا بَرَد
همنشین گردی همیشه با مَلَك — همچو احمد[2] بر فَرازِ نُه فَلَك ۵۰A
نیکنامی را گُزین کُن ، ای کیا — بـر طـریـقِ انبیـا و اولیـا ۵
نامِ ایشان مانْد نیك اندر جهان — ز آنکه بودند از جهان دایم جَهان
ریوِ شیطان را نخوردند آن گروه — ز آن سبب گشتند خوب وباشکوه
جمله عالَمْشان مُحِبّ و بنده‌اند — صادقان از ذِکْرِ ایشان زنده‌اند
ذکر ایشان جانِ نو بخشد به تن — جزبه سویِ ذِکْرشان ، ای‌تن ، مَتَنْ
ذِکْر شان را چون بُوَد خاصیت این — کآن فَزاید در تو هردَم عِلم و دین ۱۰
ذاتشان را کآن ز وَهْم آمد برون — کُن قیاس‌ازعقلِ خود ، ای ذوفنون
تا چها بخشند با جان در مَساس — تادرآن‌وُصلت چه‌سان[3] افتد اساس
در جهانی کآن برونست از جهان — نیست آنجا این زمین و آسمان
آسمانی دیگر ست آنجا[4] که آن — هست ازاهلِ‌جهان چون جان ، نهان
اندرآنجاچون‌رسنداین عقل وجان — نیست گردند و نمانَدْشان نشان ۱۵
محو گردند اندر آن نور و فروغ — همچو کاندر راستی گفتِ دروغ
غیرِ حقّ جمله دروغست و خیال — هالِکند و نیست جز وَجْهِ جلال
« کُلُّ شَیْء هالِكٌ » زآن گفت حقّ — تا پذیری ای خِرَد ، از حـقّ سَبَق
تا بدانی که جـز او پاینده نیست — غیرِ شَمْسَش در جهان تابنده نیست

در معنیِ این حدیث که « مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا» : پیش از مرگِ ضروری ۲۰

---

۱ــ ج : وز چه .

۲ــ د : همچو عیسی .

۳ــ ج : چه شان .

۴ــ اصل : (اینجا) که به دلیل بیت پیش اصلاح شد .

B ۵۰ بمیرید تا باقی وجاویدان[1] بمانید. هستیی که از شیطان و شهواتِ دنیا می‌افزاید و می‌بالد، نَفْس است[2]. او را در خود باید کُشتن وصفتِ مَلَك گرفتن و زنده به طاعت و ذِکْرِ حقّ بودن. چون ذاتِ آدمی از طبیعت بَشَریّت مُبَدّل شود به مَلَکیّت، او دیگر نمیرد چنانکه سنایی-رحمةُ الله علیه-[3] می‌فرماید که[4]

۵ بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که اِدریس از چنین مُردن بهشتی گشت پیش از ما

و در تقریرِ آنکه هر علمی و حِرفتی‌وصنعتی که شخص آنرا تعلیم نکرده[5] است، اوّل ناخوش می‌نماید چون مدّتی‌عمردر آن صرف میکند و رنجهایِ‌آن‌را به صبر می‌نوشد، آخر در آن استادمی‌شود، خوبی[6] آن بدو رُو[7] می‌نماید. عینِ ۱۰ آنچه در ابتدا دوزخ می‌نمود، در انتها بهشتِ محض گشت، همچنان چون عُمْر در عبادت وطاعت ومجاهده صرف شود، آن رنجها جمله گنجها گردد[8].

| | |
|---|---|
| لا شو از جان پیشِ إلاّ اللّه تا | زنده مانی با خدا، ای کدخدا |
| غیر یزدان در جهان چیزی مجو | همچو قطره ساز حِصْنِ خود زِ جو |
| تا رَهی از ره زنانِ[9] کالبد | تا بمانی اندر آن جَنّت اَبَد |
| ۱۵ نیست‌شو پیش از اَجَل، تا وارهی | راه‌این است، ای پسر، گرهمرهی |
| A۵۱ مُرْدنِ پیش از اَجَل، زنده‌ت کُنَد | تا اَبَد، چون عشق، پاینده‌ت کُنَد |

۱- د: جاوید.
۲- ب: می‌فزاید نفس است.
۳- ج: رحمه‌الله.
۴- ب، ج، د: کلمهٔ «که» را ندارند.
۵- ج: کرده است.
۶- ب، ج، د: و خوبی.
۷- ب، ج: روی.
۸- ب: افزوده است: «والله اعلم».
۹- در نسخهٔ (ب) کلمهٔ «ره» از قلم کاتب افتاده است.

بنگر اندر پیشه‌ها و کارها · چون نمود آن گلستانها خارها
ز آنکه‌بود اندر حجاب ازچشم تو · چون سرابت می‌نمود آن آب‌جو
رنجها بایست بردن تا از آن · پرده بر خیزد ، نماید روعیان
بعد از آن راحت دهد اندر سرا · اندك اندك تا شوی خوش ز آن لقا
پیشه اوّل تلخ بُد بر تو چو زهر · لطفِ محضت می‌نمود از جهل،قهر ۵
چون شدی عالِم در آن پیشه تمام · گشت معلومت که‌آن بودست‌کام[1]
« حُفَّتِ الجَنّة » ازین رو مصطفیٰ · « بِالمَکارِه » گفت تا تو با صفا
گر رَوی در رنج ، در گنجی رسی · وَرْ رَوی در گنج ، در رنجی‌تَسی[2]
هر که اندر خارزارش شد روان · سر بر آوَرْد او زعینِ گلستان
وآنکه در راهِ گلِستان رفت او · مانْد اندر خارزار زَفت ، او[3] ۱۰
هیچ کس بی زحمتی راحت ندید · هیچکس بی تنگیی ساحت ندید[4]
پس عبادتها بُوَد راهِ جنان · رنج طاعت زآن کَشند اهلِ جَنان
بار را بنگر که حمّالان زجان · چون رُبایند آن ازین و این از آن
دم بدم از همدِگر آن بار را · می‌ستانند از دل و جان با صفا
بار اگرچه تلخ ورنجست وجَرَح[5] · لیك از آن حَمّال می‌یابَد فَرَح ۱۵
می‌بَرد از تلخیش شیرینیی · همچنان کز جوع قوتِ دینیی
ز آنکه می‌داند که بعدِ آن اَلَم · راحتش خواهد رسیدن دم بدم[6] B ۵۱

---

۱ــ ب ، ج : آن خود بود کام .

۲ــ در نسخهٔ ب این کلمه با قلمی دیگر به صورت (رسی) اصلاح شده است .

۳ــ در نسخهٔ د مصراع دوم و بخشی از مصراع اول این بیت در حاشیه بریده شده است .

۴ــ این بیت در نسخهٔ د نیست . شاید به قیاس بیت پیش از آن در حاشیه بوده و بریده شده باشد .

۵ــ در نسخه‌های ب ، ج ، د ، و : قافیه بیت (حرج) و (فرج) است .

۶ــ د : رسیدن بی نقم .

گر ترا باور شدی وعدهٔ خدا — دَرد گشتی بر تو خوشتر از دوا
چون شَقیِی وَزْ خدا بیگانه‌ای — با شیاطین همدل و همخانه‌ای
لاجَرَم فردا شود بر تو عیان — کآنچه‌سودت‌می‌نمود ، آن بُدْزیان
کارها معکوس بینی روزِ حَشْر — دست خایی از ندامت گاهِ نَشْر
۵ رنجِ طاعتها چنین باشد یقین — هست آن راحت نصیبِ اهلِ دین
هر که اینجا رنجِ طاعت را کَشید — راحتِ بی حدّ عِوض آنجا چشید
هر که گشت اینجاخراب‌از بُودِ خَوَد — گردد او مَعمور آنجا از اَحَد
هر که‌او از کامِ تن [1] مردانه خاست — خوش به‌کامِ‌دل بیابدجمله خواست
پس گزین کُن رنج را چون‌ره روان — تا رسی در گنجِ وصلِ جاودان
۱۰ هیچ گنجی در جهان بی رنجِ تن — چون نمی‌گردد مُیَسّر در زَمَن
تو چرا از رنج پرهیزی زِجهل — رنج رابُگْزین که گُردی خوب‌واَهل
لیك رنجِ آن جهانی را گُزین — تا که گنجِ دُرّ بَری از بحر دین
در صَلٰوة و در زکٰوة و حَجّ ببین — گنجهایِ بی‌حد و بی عَدَ دَفین
هریکی شیرین تر از شهد و شکر — لیك صفرایی ندارد ز آن خبر
۱۵ هست صفرا پردهٔ آن چاشنی — چیست صفرا ؟ هستی و ما و مَنی
چون گذشتی از خود و هستی تمام — چاشنیِ آن رسد در حَلق و کام
A۵۲ زآن شوی ازطاعت وحکمت ملول — کاندرین ره‌ره زنی مانندِ غول
غول ، ضِدّ طاعت و حکمت بُوَد — ضِدّ را با ضِدّ کجا اُلْفت بُوَد [2]
این که تلخت می‌نماید‌ای پسر — عیب اندر تست ، نی اندر شکر
۲۰ رَو علاجِ خویش کُن ، دارو بجو — از خودیِ خود روان شو سویِ او
تا زِعِلّت پاك گردی ، ای عَلیل — تا همان پاکی ترا گردد دلیل
رهبَرت باشد به سویِ مُلْكِ جان — تا روی زین خوف در دارُالامان

---

۱ـ ب : کام خود .

۲ـ این کلمه را در اصل به هر دو صورت (بود) و (شود) می‌توان خواند که البته به شکل (بود) نزدیکتر است. در نسخه های ج ، د (شود) ضبط شده است .

نیست‌شیرین‌همچوطاعت هیچ چیز / جز به طاعت رُو میاور ، ای عزیز
پیشِ شیرینیْش ، شرینهاست تلخ / همچو پیش دودِ عودی ، دودِ مَرْخ
پیشِ اهلِ دل بِه است از صد شکر / رنجِ طاعت لیك هستی بی خبر
برهمه مردان بُدآن شیرین چو قند / اینچنین دَر را به بدرویی مبند
هیچ نَتْوان بستن این دَر دَر جهان / پند دِه خود را ، ز بندِ آن جَهان ۵
تلخی اندر تُست ، خود را پاك کُن / چون فرشته جای برافلاك کُن
نی صَحابه در نماز و در نیاز / می‌شدند از ذوقِ طاعت [1] در گداز
محو می گشتند از هستیِ خویش / ز آنکه‌هستی بُدبریشان نیش‌وریش
داروی ریشست این سوز و جهاد / ساز با سوز و زِ غم می گَرْدْ شاد
چون پیِ هر رنج گنج آمد جزا / رنج اینجا کَش که گردی با سزا ۱۰

در بیانِ آنکه همچنان که راحتها و خوشیهای دنیا از منصب ومال و مُلْك همه به رنج حاصل می‌شود ، راحتها و خوشیهای عُقْبیٰ هم به‌رنج میسّر می گردد B ۵۳
پس کار ، رنج دارد خواه در دنیا خواه در عُقْبیٰ [2]. لیکن [3] رنجِ دنیا کارِ دُونان وبد بختانست زیرا در آن رنج جز پشیمانی حاصلی نیست اما رنجِ عُقْبیٰ کارِ انبیاء و اولیاء ومؤمنانست که نتایجِ آن باقیست و بی زوال . ۱۵
و در تقریرِ آنکه هر که پیش از مرگ نَمُرْدْ ، فعل و قولِ او جمله [4] آلتِ نفس گشتنیست [5] که از حق تعالی بیگانه است وهر که پیش ازمرگ ضروریمُرْد، ذاتِ او وآلتِ حق شد ، پس هر فعلی و قولی که ازو صادر شود درحقیقت همه از حق باشد چون او آلتی بیش نیست. ازین رو به مصطفیٰ علیه‌السّلام خطاب آمد که:

۱ــ ب ، ج ، د ، و : ذوق ولذت .
۲ــ ب : در آخرت .
۳ــ ب ، ج : لیك .
۴ــ ب ، ج : همه .
۵ــ حرف نخستین این کلمه را می‌توان کاف هم خواند که در این صورت هم مناسب مقام و معنی است .

«وَ مارَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ ولکِنَّ اللهَ رَمیٰ[1]»

گنج عُقْبیٰ را فنایی نیست پیش — رنج عُقْبیٰ کَش که تا[2] گردی‌تو بیش

رنج ویرانه ست ودر وی گنج جان — رنج را بگْزین و در راحت مران

رنج تن پستان و گنج جان ، چو شیر — شیرجان را از چنین پستان بگیر

۵ چون وِعاءِ گنج ، رنجست ،ای پسر — گنج دل را از وِعاءِ رنج بَرْ

چونکه دانستی تو قَدْرِ رنج را — دایماً در رنج جُو آن گنج را

رنج را چون جان پذیر و سَرمَکَش — خویشتن راهیچ از وی دَر مَکش

گر نماید راحت اندر کاهلی — باشد آن از ابلهی و جاهلی

۵۳A می‌نماید راحت اما اندرو — هست رنج بی‌کرانه ، ای عمو

۱۰ مصطفیٰ آورد این را در بیان — گفت : « خارستان بود راهِ جنان

راه‌دوزخ خوش‌بُوَد چون گلستان» — هر دو ره را کرد پیدا در جهان

خار را بُگْزین ، اگر خواهی نَعیم — گر گُزینی گُل ، رَوی اندر جحیم

هرچه مکروهست ، راهِ جَنّت‌است — هرچه‌راحت، دوزخست ومحنتست

کام را دایم ز بی‌کامی طلب — گر به صدق آورده‌ای‌روسوی‌رَبّ

۱۵ چرب وشیرینِ جهان کمتر بخور — تا نمیری تلخ ، هان ، کمتر بخور

هر که اینجا قند و حلوا می‌خورَد — بهرِ خود او زهرِ قاتِل می‌خَرَد

حرصِ دنیا از خدا دورت کند — مُظلِم وناخوش چو دیجورت کند

حرص، جزوِ دوزخست اندر درون — عقلِ تو او را اسیرست و زبون

جزو در آخر به کُلّ خود رَوَد — وای برجانی که با او یك شود

۲۰ حرص را[3] کُن آلتِ عُقْبیٰ‌تو زود — تا روی بالا ، نمانی در فرود

آلتِ خود ساز او را در رَهَت — تا کُند یزدان عزیز درگهت

زندگی را رَوْ بجو در عینِ مرگ — تا ز باغ مرگ[4] یابی بار و برگ

---

۱ـ د : افزوده است : والله اعلم .

۲ـ ب ، ج ، د : بهر آن کش رنج تا ...

۳ـ کلمهٔ « را » در نسخهٔ ب محذوفست .

۴ـ ب : زعین مرگ .

جوی هستی را ز راهِ نیستی / تا در آن هستی تو قایم بیستی
هستیِ اوّل بُوَد فانی یقین / هستیِ ثانی بُوَد در دینِ مَتین
هستیِ اوّل همه جَهل و عَمی / هستیِ ثانی همه نورِ وَلا[1]
هستیِ بعد از فنا، باقی بُوَد / جان او سرمست از آن ساقی بُوَد
اینچنین هستی، بُوَد قایم به حقّ / وینچنین مستیْست دایم بی قَلَق ۵
هر که مُرْد از زندگیِ این جهان / گشت زنده از حیاتِ جاودان B ۵۳
زنده از یزدان بُوَد هستیِ او / نو بنو هشیاری و مستیِ او
گشت آلت در کفِ حقّ چون سِپَر / نیست جُنبان جانِ او از پا و سر
بود اوّل آلتِ نفسِ لئیم / گشت آخر آلتِ رَبِّ کریم
هستیی کآلت شود الله را / هیچ او را از خدا مَنْگر جدا ۱۰
هر چه آید زو، مَبین آنرا زِ وی / کاْوز خود چون مُرْد، هست آن فعلِ حَیّ
دو نگنجد آن طرف کآن یك بُوَد / سِرّ این مفهومِ هر کس کی شود؟
آنکه پیدا گفت «اَنَا الحَقّ»، راست گفت / زآنکه آن را حقّ از و چون خواست گفت
در میانه او بهانه بُوَد و بس / جمله از حقّ آمد آن دَم و آن نَفَس
طالب از مطلوب خود نَبْوَد جدا / متّصل بین اولیا را با خدا ۱۵
قطره در دریا شود دریا یقین / گر تو دُرّی قطره را دریا ببین
گر نه عینِ بحر شد بازش بیاب / کُن جدا او را برون آور زِ آب
چون نمی گردد جدا زآن بحر، او / پس مخوان او را تو قطره، بحر گو
شرح این سِرّ کردمی بر خَلق فاش / لیك غیرت پیشِ من با دورباش،
ایستاده گویدم: هین، لب ببند / نیست هر کس لایقِ این شهد و قند ۲۰

درتقریر این حدیثِ مصطفیٰ ـ علیه السّلام[2] ـ که « لاتُعْطوا اَلحِکْمَةَ لِغَیْرِ[3] اَهْلِها فَتَظْلِموها وَلا تَمْنَعوُها عَنْ اَهْلِها فَتَظْلِموُهُمْ » حکمت ، حکیم را سود دارد که A ۵۴ گمْ کردهٔ اوست که «اَلْحِکْمَةُ ضالَّةُ کُلِّ حَکیمٍ» غیرِ حکیم را گمراه کُند و بیان کردنِ

---

۱ــ د : همه علم و تقی .
۲ــ نسخهٔ د : « علیه السّلام » را ندارد .
۳ــ ب ، ج ، د ، و : « غیر » .

حکمت از حکیم که اهلِ دلست فایده دهد زیرا سخن جزوِ آدمیست . چون آدمی بینا باشد، جزوِ سخنش هم شنونده را بینا کُند به خلافِ اهلِ دل ، سخنِ مردمِ[1] جسمانی که درحبسِ آب و گِلند ، در هر که درآید ، او را نیز محبوسِ آب و گِل کُند[2] همچنانکه[3] شخصی را در دهان مُشك باشد اگـر چه سیر گـوید ، به مَشامها بویِ مُشك رسد و اگر بعکس در دهان ، سیر گیرد و مُشك گوید ، بویِ سیر رسد .

و در تأکید این معنی که حکمت ، اهلش را سود دارد ، حق تعالی در قرآن جهتِ قرآن می فرماید که « یُضِلّ به کثیراً و یَهْدِی به کثیراً » لقمهٔ باز ، باز را سود دارد لیکن بُنجشك را زیان کند بلکه بکُشَدَش . حکمت نیز اهلِ خود را بیفزاید وقوت وقُوّتش گردد و بر نا اهل عینِ حکمت[4] رنج و ضعف شود و صد هزار نقصان دیگر دَرُ و پدیدآید[5] .

با حکیمان گوی حکمت را مُدام — تا که مستیْشان فزایَد ز آن مُدام

ز آنکه از اهلش نشاید منع کرد — که بُوَد ظلم و شود زآن پُر ز دَرْد

باز نتوان گفت با نااهل ، آن — ز آنکه بر حکمت بُوَد ظلم گران

لیك این را نیك دان ، ای ساده‌مرد — علمِ حکمت کم کسی تقریر کرد

گر کُنَد غیرِ وَلیّ تقریرِ آن — صورتِ مُرْده بُوَد خالی ز جان

زاَهلِ‌دل می‌زیبد آن ، نه اَزْهر کسی — امر نافذ کی شود از هر خسی

علمِ حکمت از وَلیّ باید شنید — کاو جمالِ غیب را بی پرده دید

آنکه محجوبست از دیدارِ حقّ — کی تواند گفتن از حکمت سَبَق

ور بگوید ، قالبِ بی جان بُوَد — کی پذیرد آنکه او را آن بُوَد

۱ــ ب ، ج : مردمان .

۲ــ ب ، ج : محبوس کند در آب وگل .

۳ــ ب ، ج : چنانکه .

۴ــ د : بر نا اهل رنج وضعف شود .

۵ــ ب افزوده است : والله اعلم . د : وسلم .

از لبِ عیسیٰ کُند زنده فَسون		مُرده را از گورِ تن آرد برون
آن فَسون را گر بخوانَد غیرِ او		بی اثر باشد ، از آن چیزی مجو
تیغِ رستم را اگر طفلی کَشد		هیچ با آن پهلوانی را کُشَد ؟
نامِ حقّ ، شمشیرِ مردِ آگه است		کاو امین و محرمِ آن درگه است
کارگر آن نام از آن لب می‌شود		زآنکه هرچ اوخواهد[1] از رَب، می‌شود	۵
دستِ موسی کو که تا گردد عصا		بهرِ دفعِ دشمنانش اژدها
گر عصا را غیرِ موسیٰ افگند		ز آن فگندن ، خصم را کی بر کَنَد[2]
کی توانَد کردن از خارا برون		چشمهٔ آبِ زُلالِ نیلگون ؟
کی کُنَد بَر بحر هفده ره زِ خاك		تا روَنْد اُمّت بر آن بی ترس و باك؟
کی تواند سِحْرها را خورْدْ[3] او		چون عصا وقت نَبَرْد وجست‌وجو؟	۱۰
مصطفیٰ باید که بنماید هنر		غیر او را کی رسد[4] شَقّ قَمَر
مُعجزِ قرآن کجا آید پدید		از کسی کاو رویِ حق هرگز ندید[5]؟
اِنْس وجِنّ را چون میسّر نیست آن		تا کُنند از سِرّآن رمزی بیان	55A
صد هـزار ار پشتِ همدیگر شوند		لحظه‌ای ز آن فکر کردن نَغْنَوَند
مِثلِ قرآن و نه یك آیت از آن		هیچ نَتْوانند گفتن در جهان	۱۵
هر پیمبر همچنین با کُهنه دَلْق		یك تَنَه تنها بزد بر جمله خَلق
غالب آمد بر همه اندر نَبَرْد		خَالقِ عالَم را زبونِ خویش کرد
نی که طوفان بود زیرِ حُکمِ نوح		نی ز حقّ می‌بُرْد هر دَم صد فُتُوح
باد هم مأمورِ اَمرِ هود بُود		زآنکه باحقّ داشت او گفت وشنود
هر پیمبر را ازین سان بی شمار		بود بخشایش ز دادِ کردگار	۲۰

---

۱ـ ج ، د : هرچه خواهد .
۲ـ ب : کی افگند .
۳ـ ب ، ج : خوردن .
۴ـ د : کی شود .
۵ـ ب : کو راوی هرگز ندید .

گر کُنم یك یك بیان ، گردد دراز / سویِ باقی از رهِ معنی بِتاز
تا ببینی جمله را بی گفت و گو / از وَرایِ این جهانِ رنگ و بو
گفت و گو راهِ درازست ، ای‌پسر / گرددت کوته ، چو بگشایی بَصَر[1]
آنچه دیدی، گر کُنی تو وصفِ آن / با کسی کآن را ندیدست ، ای فلان

۵ در سخن بسیار باید شرح کرد / تا شود ز آن اندکی مفهومِ مرد
لیك اگر او نیز آن را یك نظر / می‌ببیند ، کی شود حاجت دگر
گفتنِ بسیار و شرحِ بی شمار / دردِ سَر باشد از آن پس ،هوش‌دار
نادرست این،هر کس اینجا کی‌رسد / تا که بی حرف وسخن دَرحی‌رسد
تا شدن آن علم حکمت رهبَرست / طالبان‌را همچو جان‌اندر خورَست

B ۵۵

۱۰ حکمت آمد پَرّ و بالِ عاشقان / ز آن رسند ایشان به عالَمهایِ‌جان
حکمتِ محض است علمِ اولیا / لیك از آن کَرست گوشِ اَشقیا
جز حکیمی کی کُند فهمِ حِکَم / جزبهشتی کی‌خورَد زین خوانِ‌نِعَم؟
نظم و نثرِ من سرِ حکمت بُوَد / پیشِ عاشق بهترین نعمت بُوَد
این چنین قوُت اندرو قُوَّت شود / چونکه جانش طالب این سِرّ بُوَد

۱۵ گر حکیمی ، حکمتِ توهست این / ضالهٔ خود دان تو این کالا[2] یقین
ور نه‌ای عاشق ، ازین کی بو بَری / برفَلَك کی چون مَلَك بی پَر پَری ؟
مردِ بی عشقست کمتر از سُتُور / زآنکه اورانیست قوُت ازعلم‌ونور
تا نگردی قابلِ انوارِ حق / کی کُنی[3] اِصغا زجان اَسرارِ حق؟
گر تو اهلِ علمِ حکمت بودیی / آینهٔ دل از خودی بِزْدودیی

۲۰ دیدیی در آینه نقشی عَجَب / نقشِ عرش و کرسی و دیدارِ رَبّ
ظاهر و باطن نماندی غیرِ تو / با همه عالم رسیدی خَیْرِ تو

---

۱ــ ب ، ج ، د : نظر .

۲ــ ب ، ج : کاله .

۳ــ در نسخهٔ ب این کلمه به خطی دیگر و در بالای سطر به صورت (بود) نوشته شده است .

حاصل این آمد که حکمت، اهل را — سود دارد نی خس پر جهل را
غیر اهل از وی شود طاغی یقین — ز آنکه محرومند و بی بهره ز دین
زین سخن گمراه گردند ار چه این — هست هادی بر گروهِ اهلِ دین
طعمهٔ بازان مده بُنْجشك را — تا نماند در گلویش، ای فتا
تا نمیرد در زمان بنجشك از آن — تا نگردد لقمه بَر وی جان ستان ۵
کی تواند خورْد لقمهٔ باز، او — که بدرّد صد چو او را ز آن، گلو ۵۶A
آن خورش نسبت به باز آمد نکو — باز را باشد از آن طعمه نُمُو
لیك آن نسبت به بنجشك ست کاست — کی چنان طعمه بهٔ وی دادن رواست؟
نی که قرآن گشت بر بعضی ضلال — گرچه بعضی راست هادی تا وصال
لب ببندم من که تا بی من به تو — گوید آن اسرار را هم بی تو او ۱۰
ز آنکه چون ز و بشنوی بی واسطه — از خودی در وی روی بی واسطه
بعد از آن دیگر ترا نَبْوَد خطر — هر دمی افزایدت هوش و نظر
از تردّد بُگْذری، حقّ بین شوی — جانبِ دریای جان بی تن روی
وا گشاید حقّ تعالیٰ بر تو دَر — سویِ آن جنّت که شد جان را مقرّ
تا ببینی اندرو نو نو لقا — عمر در عمر و بقا اندر بقا ۱۵
بی حد و بی عَدّ بُوَد آن را نِعَم — چرب و شیرینش همه پاك از نِقَم
حوریانِ بی شمار و بی کنار — جمله در جلوه به طَرْفِ جویبار
هرچه خوبست و خوشست، آنجا بُوَد — شاد جانی کاندر آن جنّت رَوَد
دایماً نعمت خورَد بی روز و شب — راحتی یابد در آنجا بی تَعَب
بی خور و خوابست آن سیری و ذوق — بی می و جامست آن مستی و شوق ۲۰
مطربانِ همچو مَه برطَرْفِ جُو — جمله زیبا هم به رو و هم به خو
پرده هاشان دلربا و جان فزا — بانگِ چنگ و نای رفته برسما
چه سما؟ کآنجا سمایی نیست هیچ — چه نوا؟ کآنجا نوایی نیست هیچ ۵۶B
اصلِ هر خوبی و نیکی جنّتست — این خوشیها، پیش آن خوش، محنتست
ذوق و خوبیهایِ دنیا نیست صاف — ز آنکه با دُردست آن را ایتلاف ۲۵

آبِ صافی چون در آمیزد به گِل — کی خورَد آن آب را بیدارْ دل ؟
آب آن حُسْنَست و گِل این نقشها — شاد آنکو خورْدْ بی گِل آب را
تا اَبَد اندر جنان باقی بُوَد — و ز مَیِ حُسْنش خدا ساقی بُوَد
آبِ جان صافیست بی دُردِ تُراب — دُرْدِ تن بُگْذار و صافِ دل بیاب
۵ خوبیِ جَنَّت بُوَد همچو بهار — کز قدومش خاك روید صد نگار [۱]

در بیان آنکه صورتِ بهار بیچون وچگونه و بی‌رنگ وبویست،امّا چون بر صورتِ [۲] زمین می‌تابَد ، صد هزار [۳] رنگ و بویِ گوناگون پیدا می کند و زمین تیرهٔ پیره [۴] را چون طاووس می‌آراید وجوان می‌نماید. همچنین لطفِ حق‌تعالی که بیچون وچگونه ترست و ازصورت و رنگ وبوی،بَری‌لیکن‌همه صورتها و رنگها ۱۰ و بوها عطا و بخشش اوست تا به‌واسطهٔ رنگها وخوبیهای صورت ، به‌معنی توان‌ـ عشق بازی کردن که می‌فرماید « تَفَکَّرُوا فی آلاٰءِ اللّٰهِ وَ لاٰتَتَفَکَّرُوا فی ذٰاتِ اللّٰهِ » . در ذاتِ حقّ فکر مَکُنید [۵] که از آن نتوانید مزه یافتن اِلاّ در صُنع و کردارِ او فکر کنید تا به واسطهٔ صنع ، ازصانع‌توانید ذوق بردن ، همچنانکه اگر کسی در ۵۷A نَفْسِ بهار [۶] نِگَرد ، به هیچ حال‌خوش‌نشود لیکن چون در باغ و بوستان و گلزار و ۱۵ لاله زار نظر کُند ، خوبیِ بهار را درآن لطفها تواند دیدن و دانستن و از آن حَظّ یافتن .

---

۱ــ این بیت در نسخه های ب ، ج ، د پس از شرحی که به نثر مرقوم است ، ذکر شده است . در نسخهٔ ه به سان متن است و به علت پراکندگی در اوراق ، مطلب از این جا تا یك ورق کامل وجود دارد که به مصراع « لطف دست وپا و زیب قد وبر » ختم می‌شود اما در پیش و پس این دوصفحه در این دو ورق‌دو صفحهٔ دیگر باشتباه صحافی شده است .

۲ــ ب ج : بصورت .

۳ــ ه : صد هزاران .

۴ــ ب : تیرهٔ تیره .

۵ــ ب : در ذات خدا فکر که . . . . . . . ج ، و : در ذات خدا .

۶ــ ب ، ج : در بهار .

و در تقریرِ آنکه صانعی که به صنعِ آلودهٔ معلول[۱] فَرَخْج که از گوشت و پوست وخون و ریم است، لطفی می‌بخشد که صد هزار کس عاشق و دیوانهٔ آن لطف می‌شوند مثل مجنون و فرهاد و غیرِهُما، اگر آن حُسْن ولطف بی این آلایش[۲] و فرَخْچی رو نماید، قیاس کُن که بینندهٔ آن به چه حال شود. کوهِ طور، که جَماد وبی خبرست، چون بَرو تافت، ذرّه ذرّه شد که «فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّه لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ مُوسیٰ صَعِقاً». ۵

حُلّه‌ها پوشد ازو روی زمین / چون گُل وچون‌لاله وچون یاسمین
گونه گونه[۳] رنگها در هر چمن / مست در نَظّاره‌اش هر انجمن
زایَد از تابِ بهار این رنگها / فخر گردد از قدومش ننگها
این زمینِ تیرهٔ پیره ازُ و / نوجوان گردد به صد گون‌رنگ‌وبو ۱۰
هرطَرف نقش‌ونشان ورنگِ خوَش / پُر ازو در هرچمن خوبانِ کَش
آن بهارِ صاف بی نقش و نشان / تافت همچون جان درین‌جسم‌جهان
نقشها بخشید او را از کَرَم / دوزخی را داد خوبیِ اِرَم
آنکْ ازو دوزخ چُنین خوبی شود / ای عَجَب خوبیِ او تا چون بُوَد ۵۷B
هم بهارِ جانها برجسم و جان / می‌رسد بی این زمین و آسمان[۴] ۱۵

۱ــ این کلمه درنسخه‌های ب، ج نیامده است.

۲ــ ج: بی آلایش.

۳ــ اصل: گونه گون.

۴ــ این بیت وبیت بعد از آن در نسخهٔ د نیست اما به جای آن ۴ بیت دیگر آمده است که بیت چهارم آن با تغییر اندك همراه با بیتی دیگر در نسخهٔ (ه) هم موجود است

همچنین خوبی جان بر جسم ما / می‌بتابد بی زمین و بی سما
بی‌چپ و بی راست هم بی‌پیش و پس / می‌دواند نیز هر سویی فرس
می‌رسد بر جزو جزو تن ز کل / نرگسان چشم و رخسار چو گل
می‌بتابد لطف او بر جسمها / چون مُسمّاها درون اسمها
خوبی چشمان و رخسار چو گل / لطف دندانها و لبهای چو مل
تافته هم لطف او بر جسمها / چون مسماها درون اسمها

بی‌پس و بی‌پیش‌هم بی‌چپ وراست   بی عدد از وی عطا هرجسم راست
نقشهای تن شده [1] زُو گلستان   همچو گلهایِ بهاران دلستان
خوبیِ ابرو و چشم و روی و سر [2]   لطفِ دست و پا و زیبِ قد و بَر
یافته زُو هر وجودی خِلعتی   بُرده هر عضوی زجودش دولتی [3]
۵ نقشها بر هر تنی بِنْگاشته   ز آن نقوش ، اجسام را افراشته
هر تنی ز آن نقشها گشته عزیز   داده او هر نقش را صد نوع چیز
تا که بر هر تن از آن حُسْنِ نهان   بی عدد خلقند عاشق در جهان
داده جان و دین و دل در عشقشان   در هواشان همچو بیدی [4] سَرفشان
وآنکْ ازُو شد لطفها برتن پدید   هست پنهان و کسی او را ندید [5]
۱۰ زآنکه بیچونست‌جان در ذاتِ‌خوَد   جوی بیچونش وَرایِ نیک و بد
هست‌جان‌محجوب‌ازین‌جسمِ‌کثیف   خود کثیفی کی شود جُفتِ لطیف
چون‌به‌خون‌وپوست،جان‌این‌می‌دهد   که ازُو هر لحظه لطفی می‌زَهَد
چشمها خیره ز هر لطفی از آن   گشته بیخودهرطرف صدعقل‌وجان
همچو فرهاد و چو وامق بی شمار   همچو مجنون وچورامین صدهزار
۱۵ اینچنین خوبی رسانَد جان به خاك   تا چه خوبی باشد آن خوبیِ پاك
پَرْتَوَش چون نقش را این حُسْن‌داد   که از آن در خلق صد آتش فتاد
58A در گِلابه آبِ لطفش این نمود   که فدا کردند مال و هر چه بود [6]
از خودی گشتند و از عالم بری   رفت‌ازآن سرها ز [7] سَرهاشان‌سَری

---

۱ـ د : شود .

۲ـ ب : رووبر .

۳ـ از این بیت رابطه مطلب دوباره در نسخهٔ ه قطع می‌شود .

۴ـ ب : بید د .

۵ـ در نسخهٔ ب این بیت نیامده است .

۶ـ د : که ز مستی باد دادند آنچه بود .

۷ـ ج ، د ، و : رفت از آن سودا ز ........ ، ب : رفت ازآن‌سود ز .....

بی حجابِ آب و گِل ، خوبِ چِگِل — گر نماید رو ، چه گردد جان ودل
کُن قیاس وفهم نیک ای راه بین — حالتِ جان را در آن عینُ‌الیقین
نیست گردد گر بُوَد چون کوهِ قاف — نی کمی جوید نه افزونی نه لاف
لا شود زین جمله در اِلّا رَوَد — دُرّیم وحدت چو حق یکتا شود
انبیا و اولیا را آن وصال — شد مُیَسَّر بی‌سبب از ذوالجلال ۵
آنچنان دیدار را مَحْرَم شدند — وینچنین اَسرار را همدم شدند
رفت از جانْشان خودی جزاو نمانْد — ظاهر و باطن به غیرِ هو نمانْد
جمله را بی واسطه دیدار شد — هریکی ز آن وصل برخوردار شد
همچو موسیٰ وچو عیسیٰ صد هزار — همچو شِبلی وچو کَرْخی بی‌شمار
شد میسّرْشان چنان وصل وکنار — آن کناری کِش نه حَدّست و کنار ۱۰
جَنّت آن وصلست در معنی ، بدان — سوی آن جَنّت چو مردان شُوْرَوان
اصلِ هر خوبی در آن جَنّت بُوَد — فرعِ آلوده بدین سو می دود [۱]
حسن بی آلودگی آنجا بُوَد — جانِ خاکی سوی پاکی [۲] کی رود
پاك شو ز آلودگی ، ای‌جانِ‌صاف — باش با آلودگی اندر مَصاف
تا شود دُرْدی جدا از صاف جان — بی جهاد و رنج منشین یکزمان ۱۵
خویشتن را صاف می کُن دم بدم — تا رهی از بندِ این شادی و غم B۵۸
شادی و غم هر دو ضِدّان آمدند — وین دو برتو همچو زندان آمدند
زین‌دو بگذر ،سوی آن‌یك‌شو روان — تا ز قید تن رهی ، گردی روان
در جهانی رَوْکز اَضدادست پاك — وَزْ همه اوصاف و اعدادست پاك
اصل هر نقش و زِ هر نقشی بَری — بوالعَجَب بَحْری نه خشکی نی‌تَری ۲۰
از همه اوصاف برتر ذاتِ او — جمله اشیا اندر آخر ماتِ او
وجهِ او یك بوده اوّل در قِدَم — باز آخر غیرِ او گردد عَدَم

---

۱ــ ب : می‌رسد .

۲ــ در نسخهٔ ب بخش اول مصراع مخدوش است بدین ترتیب : ۰۰۰۰۰ سوی سوکی کی رود .

« کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ اِلّا وَجْهَهُ » هالِکند این جمله ، باقی وجهِ او
هست بی اَضداد و بی‌اَعداد[1] احد کرد اینجا نادره بنیاد احد
تا که وحدت را کُند زین آشکار تا برویاند گُلِ وحدت زِ خار
تا برون آرد ز دوزخ جَنتی تا کُند بنیاد نادِر[2] سُنَّتی
۵ تا پدید آرد ز خاری گلشنی هم ز گلشن ، خار بهر گُلخَنی
هم ز سنگی آبِ صافیِ روان هم ز آبی سنگِ خارای گران
همچنان کز روز مـی آرد برون یك شبی تاریك بـا کمتر فسون
آنکه از مُرْده کند زنده برون هم کند از « یَعْلَمون » ،«لایَعْلَمُون»
قدرتش را نیست حدّ و نـی کنار وصف آن قدرت نیاید درشمار
۱۰ نیك‌وبَدز آنجاست،ای‌مسکین،خَمُش خوب‌وزشت ازوی‌بُوَد‌،‌می‌بین‌خَمُش
۵۹A ور تو گویی جهد در کارست هم جهد نیز از وی بُـوَد ،بشنو، مَـرَم
جهد وبی‌جهدی دوچیزند این‌طرف یك برای حفظ و یك بَهْرِ تلف
چون ترا جهدی بُوَد ، خوبی یقین ورنداری جهد ، خود را زشت‌بین
جمله هستی پیشِ حقّ چون آلتند گرچه بعضی قال و بعضی حالتند
۱۵ گر زِ حیوان وَرْ زِ انسان و مَلَك بر زمین و بـر هـوا و بـر فَلَك
جمله را او کرد پیدا در جهان زو همه در کارها گشته روان
یك به کارِ خیر و یك درکارِ شرّ هر دو پیشش‌همچو اندرکَفْ،سِپر
دست پنهان و سپر پیدا عیان در سپر مـانده دو چشمِ مردمان
جنبشِ اِسْپَر اَزْو وین خلقِ عـام مانده چون مرغان ازین دانش‌به‌دام
۲۰ خویش را برکار دیده از عَمیٰ از زن و از مرد و از پیر و فَتیٰ
عینِ آن دانش حجابِ ره شده و ز چنان دانش همه ابله شده

در بیان آنکه آدمی اَوّل خاك بود ، لطف حق آن خاك را نبات کرد و نبات را حیوان و حیوان را انسان. دم بدم در شکمِ مادر از آن لطف می‌افزود و

---

۱ــ ب ، ج ، د ، و : بی انداد .

۲ــ ب ، ج ، د : نیکو سنتی .

می‌بالید تا آخر کار که بیرون آمد و بالغ و عاقل شد[۱] و به وی امر و نهی آمد و او را مختار کردند تا این[۲] غایت محمول بود، بعد از آن حامل شد همچنانکه پدر پسر را تا طفلست می‌پرورَد و برمی‌گیرد و هرجایی می‌بَرَد، چون عاقل و بالغ شد اورا به[۳] سَرِ خود می‌گذارَد.

۵۹B

حیوانات از وُحوش و طُیور همه برین ترتیب اند امّا انبیاء و اولیاء چون لذّت محمولی را دانستند، قدرت و توانایی خود را ترك کردند و از هستی مُردند. مثل خاك و نبات عاجز و بی دست و پا گشتند، لاجرَم محمولِ حق شدند و از حَمّالی رهیدند. آدمی را اوّل بی اختیاریست، درمیانهٔ اختیار پر رنج و بلا و محنت همچنانکه کسی در خواب اگر راه می‌رَوَد مانده نمی‌شود و اگر به چوب و تیغش می‌زنند دردمند و مجروح نمی‌گردد زیرا بی‌اختیارست. پس خَلق ازین اختیارِ پر بلا درخواب می‌رهند و اولیاء در بیداری.

| | |
|---|---|
| در جمادی هر دَم از فضلِ خدا | آدمی را بوُد صد نَشْو و نِما |
| تا ز رحمت شُد نبات اندر زمین | تَر و تازه همچو وَرْد و یاسمین |
| زین ترقّی گشت حیوان در جهان | شدجنین زآن سَیْر پس[۴] پذرفت جان |
| در رَحِم می‌گشت هرلحظه فَزون | لطفِ حق می‌پروریدش اندرون |
| بَعدِ نه ماه از درون آمد برون | از کمی بگذشت و رفت اندرفزون |
| در کفِ حق بوُد بی پرده مُقیم | لطفِ یزدان بی زبان با وی نَدیم |
| از طَرَب می‌شد زیاده دم بدم | دایه‌اش فضلِ خدا بوُد از کَرَم |
| لطفِ حق حمّال او در هرمَقام | چون نبودش بهررفتن پا و گام |
| آنچنانکه طفل کوچك را پدر | می‌شود حَمّال هنگامِ سفر |
| لیك چون قوّت گرفت و شد جوان | برنمی‌گیرد دگر اورا چُنان |

۶۰A

۱ـ این کلمه در نسخهٔ ب نیست.

۲ـ د: آن.

۳ـ درنسخهٔ ب به خطی دیگر دو نقطه به حرف (ب) افزوده شده است.

۴ـ د: جنین اندر شکم پذرفت جان.

گویدش: رُوْپای داری همچو من  سوی هر بازار و کوی و انجمن
بُود حَمّالش پدر در وقتِ عجز  گشت او حَمّال خود چون گشت کَبْزْ
بود محمول او، کنون حَمّال شد  دور از آن لطف و از آن اِجلال شد
قدرت او را رنج شد، آنگه[1] ازین  می‌کُند شادی که اکنونم گزین
۵ همچنین از ابتدا لطفِ خدا  مشتِ خاکی را فُتاده زیرِ پا
پرورانید از کَرم تا این زمان  که رسانیدش به کام و شد جوان
گشت ظَنّش این که من قادر شدم  بر بَد و نیکِ جهان ناظر شدم
کارها آید ز من چون قادرم  اندر این دانش وحید و نادرم
دور افتاد از خدا زین قدرت او  گشت از آن وُصلت جدا زین فکرت او
۱۰ در گمانش اینکه[2] من میمون شدم  گر بُدم ناقص، کنون افزون شدم
این ندانست او که معکوس است کار  داد گلشن را ز کف، بِگْرفت خار
آنچه دانست او ز بُدی واقع چنان  کی شدی غرقه میانِ اَنْدُهان
برغلط دارا نهاده ست از سَفَهْ[3]  گم از آن کرد دست آن بیچاره، ره[4]
عجزِ خود را گر بداند جانِ او  قدرتی یابد یقین بی‌شك زِ هو[5]
۱۵ قادرِ مطلق ورا داند یقین  عجزِ جمله پیشِ او گردد مُبین[6]
خویش را بی‌دست و پا داند عیان  تا خدا پیشِ خودش خوانَد نهان
60B این کُند معلوم کاندر کار اوست  حق‌مثال چشمه و او همچو جوست
آب اندر جو ز چشمه شد روان  سوی باغ و راغ و بستانها دوان
وَرْ نبودی چشمه، این آبِ زلال  کی شدی گردان برایِ هر نهال؟

---

۱ ــ ج : وانکه .
۲ ــ ب ، د : آنکه .
۳ ــ د : نهاده‌ست آن سفیه .
۴ ــ د : از چنین خواب گران گردد نبه .
۵ ــ این بیت درنسخهٔ د نیامده است .
۶ ــ این بیت نیز درنسخهٔ د نیامده است .

زندگی کی یافتی باغ و چمن  ‌‌‌ چون شدی سیراب گلزار وسمن[1]؟

مُردن بی‌مُردن این دانش بُوَد  ‌‌‌ از چنین مُردن درون زنده شود

گشت مجبور آنکه شد بی‌اختیار  ‌‌‌ کردِ او باشد ز کردِ کردگار[2]

پس خیالِ جَنّت و دوزخ ازو  ‌‌‌ نیست گردد چونکه حق بنمود رو

پاك گردد از تَرَدُّد وز خیال  ‌‌‌ چون حقیقت شد ورا مُلْكِ وصال ۵

دان که رنجست اختیارِ مردمان  ‌‌‌ گاهِ خفتن می‌رَهند ایشان از آن

لیك خاصان را به بیداری و خواب  ‌‌‌ هست آن و صد چنان درفتحِ باب

جمله محمولند، از آن آسوده‌اند  ‌‌‌ کی چو حمّالان ز غم فرسوده‌اند

رنجِ تو ز آنست کاین داری گُمان  ‌‌‌ که منم سالار و میرِ کاروان

چون‌شوی بیدار ، بینی میر کیست  ‌‌‌ چیزهارا همچنانکه هست و چیست ۱۰

درکفِ سیلابِ قدرت چون کَهی  ‌‌‌ از وِیی گردَر رهی ور[3] بی‌رهی

درخَمِ چوگانِ قدرت همچو گویِ  ‌‌‌ می‌دَوی غلطان ز ضَرْبش‌سوبسوی

نیستت دستی که دفعِ آن کُنی  ‌‌‌ یا به غیرِ رایِ او رایی زنی

خویش را کُن مرده باری پیشِ‌او  ‌‌‌ زو شناس آن زندگی و[4] گفت‌وگو

61A

هم سُکون وجنبشت را زو بدان  ‌‌‌ در بد و نیكِ‌خود او را بین عیان ۱۵

تاکه گردی ز آن هدایت مُهْتَدِی  ‌‌‌ مقتدا اَت حَقّ شود تو مقتَدِی

چون چنین باشد ، تو او باشی‌یقین  ‌‌‌ گر رَوی برآسمان گر بر زمین

زین سبب فرمود آن دانای راز  ‌‌‌ از سَرِ صدق و صفا و از نیاز

کای‌خدابنما به‌من‌ز آن سان که هست  ‌‌‌ چیزها را جمله از بالا و پست

تا رَهَم من از خیال و از گُمان  ‌‌‌ تا ببینم رویِ تو بی این و آن ۲۰

ز آنکه‌این‌دانش که‌دارمْ‌نیست‌راست  ‌‌‌ زود بنما گر صواب و گر خطاست

---

۱ ــ د : سیراب وتازه انجمن .

۲ ــ از این بیت دوباره مطلب درنسخهٔ ج ادامه می‌یابد .

۳ ــ ج : گر بی رهی .

۴ ــ ج ، د : و آن گفت و گو .

تا رَهَد جانِ من از تنگِ خیال  در حقیقت چون رَسَم ، یابم وصال

پیشِ چشمِ من خیالاتست شب  وآن‌حقیقت‌همچوشمع ازلطفِ‌رَب

نیست گردد این ظَلام شب ز شمع  تا رهَند از تفرقه ، گردند جمع

تفرقه دان آن تَرَدُّد و آن خیال  جمع گردد قلب از نورِ جلال

۵ حاصل این‌آمدکه خودرانیست‌دان  هست حق را بین مدام اندر جهان

چون چنین دانی، شوی بینا به حقّ  بی‌مُعلِّم از خدا گیری سَبَق

زنده مانی در بهشتِ جاودان  ره روی بی‌خوف دایم در امان

گر کنونی بنده،ز آن پس شَه شوی  ور سُهایی ، ز آن عطاها مَه شوی

ور تو محکومی، ازو حاکِم شوی  سوی هرمُرده به‌جان‌بخشی رَوی

۱۰ مَظهرِ خالق شوی اندر جهان  رویِ‌حقّ را از تو بینند اِنس وجان

B ۶۱ هرکه خواهد همنشینی با خدا  با تـو شینَد درخَـلا و در مَـلا

هرچه از تو بشنود از نیك و بد  از خدا بشنیده باشد بـی سَنَد

فِعل و قَولِ تو بُوَد از حقّ یقین  باشد اندر حکمِ تو چرخ و زمین

صورتت گرچه بُوَد شکلِ بَشَر  معنیَت باشد خدایِ دادگر

۱۵ زآنکه شد از غیرِ حقّ کُلّی تهی  گشت پُر زآن نور و زآن فَرّوبهی

خُنْبِ تن را چونکه ره شد سویِ یَم  یم شناس آن خُنْب[1] رابی بیش‌وکم

سوی خَلقان خُم بُوَد ، لیك اندرون  بحر باشد ، منگر اورا از برون

از برون گرچون شما خُمّست[2] لیك  از درون با بحر پیوسته‌ست نیك

چشمِ سِرّ را بازکن نی‌چشمِ سَر  تا سَرِ مویی ازو یابی خبر

۲۰ صورتِ ظاهر حجابِ آن ره است  مَردِ بی معنی برون درگه است

گر شوی معنی، به معنی در رسی  ورنه تو ز آن پیشوا دور و پَسی

هرکه عاشق‌تر بُوَد ، واصل ترست  هرکه عاشق نیست ، بیرونِ دَرَست

دانشِ بسیار هُشیارت کُند  همچو شیطان زشت و جَبّارت کُند

---

۱ ــ ب : خم .

۲ــ ب ، ج : خنبست.

خویشتنْ بینت کُند همچون بِلیس | تا شوی مردود و مبغوض‌وخسیس
مردِ خود بین از خدابینیست دور | همچو ظلمت هست دایم ضد نور
غیر عاشق محرم معشوق نیست | غیر عاشق سابق و مسبوق نیست

در بیان آنکه‌حقّ تعالی عاشقِ خودست ومثل اوکس نیست تا دَروی نگرد، ۶۲A
دایم‌عشق‌بازی باخود می کند. پس‌باید از خود وازخودبینی تهی گشتن و ازمحبّت ۵
و عشقِ خدا پُرشدن تا درتو او خودرا ببیند . درحقیقت ، خود ، دو نیست زیرا
عاشق ، آینهٔ معشوقست و در آینه روی معشوق می‌نماید و بس . پس دو نباشد
اگر چه ازروی صورت و لفظ آینه و معشوق دو اند اما درمعنی یکند ، چون در
آینه همان صورتِ معشوقست ، همچنانکه آب از چشمه درجُو روان باشد ،عاقل
هردو آب را یك بیند زیرا درجو همان آبست که درچشمه است . پس «اَنَاالْحَقّ» ۱۰
گفتنِ منصور را حقّ گفته باشد نه او چون در وحدت دویی نمی گنجد[1] .

عاشقست آینهٔ آن حسن و رو | حـقّ تعالی نَنْگرد در غیـرِ او
چون بِه‌ازوی نیست خوبی درجهان | کی درآرَد درنظر دون را ، بدان
غیرِ خودرا کی گُزیند آن گُزین | آنکه درخوبی ندارد او قرین
غیرِ او خارند و تنها اوست گُل | غیرِ او جزوند و ذاتِ اوست کُل ۱۵
پس همیشه برخودش باشد نظر | هم زخود خوش گردد اونی‌ازدِگر
غیرِ آیینه نمی‌جوید احـد | آرَدَش هرلحظه بیرون از نمد
و اندرو خودرا تماشا می‌کُند | از چنان آیینه دل کی برکَند
عاشق ، آیینه ست ومعشوقش‌زجان | هست جویان دایماً روز و شبان ۶۲B
پس بُوَد هم آینهٔ معشوق او | بلکه خود هردو یکند و نیست دو ۲۰
پس « اَنَاالْحَقّ » حقّ بُوَدزین اعتبار | نیك بنگر اندرین ، ای مـردِکار
اندرین آیینه جز آن روی نیست | همچوکاْندر جوجزآبِ‌جوی‌نیست
جوی، جای آبِ صافی شد یقین | از چنین جویی بخور آبِ مَعین
ذات‌عاشق،جوی‌ودروی‌حقّ،چوآب | آب حیوان را ز عاشق‌جو بیاب

[1] ــ نسخهٔ د افزوده است : « وسلم » .






دایماً حقّ را از آن مردان بجو / پیشِ ایشان چون رسی، ازخود مگو
اندر ایشان می‌نگر با عشق، تـو / تا بری ز آن باغ و ز آن گلزار، بو
از خودیِ خویش رَستن این بُوَد / گر ترا همراه دردِ دین بود
مهـر دنیا را کُنی از دل برون / مهرِ دین و دل نهی درجان درون [1]
۵ نیست همچون حُبِّ دنیا خود گناه / وای اورا کِش بود دنیا پناه
مصطفی در ذمّ او گفت : ای فَطِنْ / « حُبُّ دنیا رَأْسُ کُلِّ خَطِّیَةٍ [2] »
هست دنیا چون عجوزهٔ ساحِـره / خلق را بسته به دام آن ماکره
می‌نماید خویش را خوب و جوان / درحقیقت زشت و پیره‌ست ومُهان [3]
نقدِ او قلبست مپْذیرش تو زود / کاو زیانست و نماید جمله سود
۱۰ قلب را نیکو بیاراید به زر / تا چو زر خوش بگْذراند در شمر
هست زراندود آن مِسهای او / هر که پذْرُفت آن ازو، ای وایِ او

دربیانِ آنکه کارها ونعمتهای دنیا همه زشت و ناخوش است لیکن‌به‌واسطهٔ
۶۳A مزه عیبهاش پوشیده می‌مانَد همچنانکه درحالتِ شیر خوردن چون طفل را خوشی
و مزه درآن بود ، عیب آن نمی‌نمود و چون لقمه‌گیر شد و دیگر در شیرش مزه
۱۵ نمانْد ، زشتی آن‌ظاهر گشت و از خوردن شیر [4] بعداز آن می‌رَمَد [5] ومی گریزد.
همچنین لَعْبِ کَعْب و چالیك به واسطهٔ مزه ، خوش می‌آمد چـون مزه را از آن
بر گرفتند، زشتی و بی‌حاصلیِ آن رونمود و برآن تَسْخَر می کُند . تمامتِ کارهای
دنیا برین قیاس به واسطهٔ مزه ، خوش می‌نماید ، چون مزه را [6] از آن‌برمی‌دارند،

۱ ــ ب : دون .
۲ ــ نسخه د به جای این بیت چنین دارد :
رأس کل خطئة گفتش رسول / حب دنیا را زجان کن این قبول
۳ ــ د : در حقیقت پیرهٔ زشت مهان .
۴ ــ ج : شیرش .
۵ ــ از این کلمه دوباره متن در نسخه ه ادامه می‌یابد .
۶ ــ کلمه « را » درنسخه ب نیامده است .

ناخوشی و زشتیش پیدا می‌شود . پس مزه همچون زرست و عالم همچون مس ، به واسطهٔ مزه زر می‌نماید اما در حقیقت مسِ زراندودست ، آخر کار که مزهٔ زر ازو جدا شود، بر همه مسیش مُعیَّن گردد . بهشت ، باقی و مُخَلَّد جهتِ آنست که کُلّی مزه است و زراندود نیست ظاهراً و باطناً زرمحضست . پس طالبِ مزه‌باش بی‌واسطهٔ دنیا تادایماً در بهشتِ جاودانی مُقیم مانی که « خالِدینَ فیها اَبَداً » . ۵

این‌جهان همچون‌مس‌وذوقش‌چوزر — از پی ذوقش مرو درچاهْ در
زآنکه بَرْوی ذوقها کُلّ عاریه ست — آنچنانکه آب در جو جاریه ست
آب از چشمه اگر در جو رَوَد — نیست از جو گر درو هرسو رَوَد
عینِ آن آب ار رود سویی دگر — خشك گردد جوی مانند حَجَر

۶۳ B

همچنان این ذوقها فانی شوند — باز جمله سوی اصلِ خود روند ۱۰
زشتیِ دنیا شود فاش و عیان — دوزخی گردد درآخر این جنان
بود ذوقت [۱] اول از پستان و شیر — چونکه رفت‌آن ذوق،بنگر دراخیر
می‌شود مکروه و زشت و ناسزا — که [۲] از آن خوردن قی‌آید مرترا
مدتی دیگر شَرَه درلَعْبِ کَعْب — می‌نمودت‌تَرك‌آن‌چون‌مرگ،صَعْب
چونکه ذوقش‌رفت [۳] عیبش رو نمود — نفرتِ بی‌حد [۴] از آن بازی فَزود ۱۵
می‌زنی اطفال را درمنعِ آن — هم ملامت می‌کُنیشان هر زمان
کاین ندارد حاصلی تَرْکش کُنید — مُهْرِ مِهْرش از دل و جان بر کَنید
تا نمانید از هنر وَزْکسبِ مال — چون گدایان در بدر بهرِ مَنال
آن‌لَعِب‌برجا،پس‌این نفرت‌زچیست — بهترین اکنون چرا پیشت دَنیست؟
زآنکه ذوقش رفت‌و آن‌بی‌ذوق‌ماند — دل ورا چون فکرِ بد از سینه راند ۲۰

۱ ــ دراصل، کاتب فقط یك حرف ذال برای هردو کلمه « بود ، ذوقت » نوشته است.

۲ ــ ب ، ج : تا .

۳ ــ ج : رفت و .

۴ ــ ب ، ج : نفرت کلی .

هم کنون که گشت عقلت با کمال — می‌کُنی در کسبِ دنیا احتیال [1]
همچو آن لَعْبست این و بَلْ بَتَر — لیك ازین زشتی چو طفلی بی‌خبر
نی که‌دنیارا «لَعِبْ» هم«لَهْوْ» خوانْد — در کلامِ خود خدا وین حُکم راند
چون ترا آخر دهد عقلی گزین — همچو مردان رای [2] تو گردد رَزین
۵ دانشِ ایشان شود حاصل ترا — عاقبت گردی ز سِلك اولیا
زشتیِ دنیا بَرَت پیدا شود — نقد و قَلبش پیشِ تو رسوا شود
64A خنده‌ت آید بر جهان و اهلِ او — جمله را بینی چو زنگی زشتْ رو
سودشان جمله زیان اندر زیان — مانده اندر لَعِب همچون کودکان
عمرهاشان رفته بی حاصل به باد — برصَلاح وزُهْد بُگْزیده فَساد
۱۰ پندها چون بندهاشان می‌نمود — حرصشان درکارِ دنیا می‌فَزود
بسته در دنیا طمع که خوش خوریم — هریکی زو بهرهٔ بی حد بَریم
مال اندوزیم تا سَرْوَر شویم — چون گدا تا چند برهر در دَویم [3]
جمله معکوس‌است‌این‌چون بنگری — گردَدَت معلوم ازین چون بُگْذری
جنسِ این بسیار دیدی درسَفَر — مثل شیر و مثل بازی ، ای پسر
۱۵ زین نَمَط وین نوع بی‌حدّ و شمار — هیچ نگرفتی از آن دید اعتبار
همچنان خوش می‌خَوری این‌زَیْف‌را — می کُنی برخود قبول این [4] حیف‌را

در معنی این حدیث پیغامبر [5] -علیه السّلام-که «لا یُلْدَغُ الْمؤمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرّ تَیْنِ» مؤمن را مار ازسوراخی دو بار نَگَزد . آدمی که زشتی و بی‌حاصلیِ‌دنیا را بارها مشاهده کرده است و بازگرد آن می گردد ، معلوم می‌شود که او مؤمن
۲۰ نیست .

---

۱ ــ ب : اختیال .
۲ ــ ب: عقل تو .
۳ ــ ب : رویم .
۴ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : آن .
۵ ــ ب ، ج، ه، و: حدیث مصطفی‌ــ درنسخه د عبارت«پیغامبرعلیه‌السلام»نیامده‌است.

و دربیان آنکه خوشیِ دنیا و خوشیِ آخرت اگر چه درنظر یك می‌نمایند، درحقیقت یك نیستند همچون نارونور که هردو روشنایی می‌دهند لیکن نارمی‌سوزد و نور می‌سازد وراحت و زندگی می‌بخشد. اگر آتش را زیر درختِ نهی بسوزد اِلّا از نور آفتاب نسوزد بلکه تازه شود و ببالد. همچنین تخمِ بلبل و تخمِ مار به حجم و رنگ یك می‌نمایند اما آنرا نتیجه یارست و این را مار. همچنان منیِ هندویِ سیاه ومنیِ تُرك[1] چون ماه به‌رنگ یك می‌نماید[2] لیکن از آن منی، هندویِ سیاه‌می‌زاید وازین‌منی، تُرکِ‌چون ماه. راحتها وذوقهایِ دنیا همچون منیِ هندوست که نتیجه‌اش زشت و سیاه باشد و راحتها و ذوقها ــ که از طاعت و عبادت خدا رسد ــ همچون منیِ تُرکست که از آن ماهرویِ سپید زاید که «یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ و تَسْوَدُّ وُجُوهٌ».

درخبر «لا یُلْدَغُ الْمُؤْمِن» عیان / گفت «مِنْ جُحْرٍ» پیمبر «مَرَّتان»

مارِ مؤمن را دوباره کی گَزَد / چونکه یکبارش گَزید وزخم زد

آزمون را کی گذارد مردِ کار / چون بُوَد نوری درو از کردگار

ور نباشد نورِ حق در جان او / خیره و سرگشته گردد سو بسو

حرصِ دنیا هردَمش پرده شود / تاکه دایم سویِ تاریکی رَوَد

عقلِ اورا ره زَنَد این طَمْعِ خام / تا فُتَد چون مرغِ نادان او به دام

از طَمَع گشتست کور و هم سفیه / می‌رود بی‌راه و رهبَر سویِ تیه

اندر آن تیهی که سَرکَم بُرْد کس / هرکه دَروی پیش رفت او مانْدپس

این جهان چون دام و ذوقش دانْها / بسته بهرِ دانه در وی جانها

ای خنك جانی که بشکیبَد از آن / تا نگردد عاقبت دستانْ گزان

باشدش صبرِ جِبِلّی در نهاد / تا کند میلانِ کُلّی در جهاد

سویِ هر راحت نپوید از بَلَه / رنج را برسَر نِهد همچون کُلَه

راحتِ دنیا نجوید هرگز او / هیچ نَفْریبد ورا این رنگ وبو

[1] ــ ب، ج: ترك سپید چون ماه.

[2] ــ ب، ج: می‌نمایند.

راحت از طاعت بَرَد نه از معصیت — کشف گردد نزد او هر ماهیت

پیش او هر راحتی نَبْوَد[۱] قبول — چون بداند فرعها را از اصول

فرع بی‌شك سویِ اصلِ خود رود — نیك سوی نیك و بد با بد رود

هست راحتهایِ دنیا فرعِ آن — این یقین دان سویِ هرراحت‌مران

۵ گرچه می‌مانند راحتها به هم — یك‌سوی شادی بَرَد ، یك سویِ غم

یك بَرَد بی جذبه‌ای سویِ حیات — یك بَرَد بی مَرْکَبی سویِ مَمات

یك بُرد اندر ریاض و در نَعیم — یك بَرَد اندر بلا و درجَحیم

چون منی ترك و هندو در نظر — هردویك رنگند ، لیکن ای پسر

زین یکی زایَد سپیدِ[۲] همچو ماه — ز آن یکی هندویِ زشتِ روسیاه

۱۰ همچنین هم تُخمِ بلبل[۳] ، تخم‌مار — هر دو می‌مانند باهم چون دوخار

زایَد از یك خار گلهایِ لطیف — و آن دگر نَدْهَد گُل و مانَد کثیف

همچنان زاید ز تخمِ مار ، مار — ز آن دگر ، مرغِ لطیفِ چون‌نگار

راحتِ دنیا بُوَد تخمِ پلید — راحتِ عُقْبیٰت بخشد چشم و دید

راحتی کز رنجِ طاعتها بَری — از چنان راحت سویِ گردون پَری

65B ۱۵ آن گروهی که برین[۴] واقف شدند — مَحرَمِ هرغیب و هرهاتِف شدند

بانگ بِشْنیدند از دیوار و کوه — بانگِ پُرمعنی و لیکن با شکوه

کوهِ چــِـی بَلْ ذرّه‌ها ازتحت وفوق — گفته با ایشان عیان اسرارِ شوق

ذرّه هــایِ آسمانهــا و زمین — جمله در تسبیح باری با حَنین[۵]

دایم اندر گوشِ ایشان می‌رسد — بانگ آن تسبیحها اندر جَسَد

۲۰ زآنکه کردند این جسد را نیك‌پاك — از سَمَك دیدند بی شك تاسَماك .

---

۱ ــ ب : نابد .

۲ ــ ب، ج ، د، ه: سپیدی .

۳ ــ د : تخم مرغ و تخم مار .

۴ ــ ب ، ج : ازین .

۵ ــ ب ، ج د ، ه : انین .

نیك و بد را از شَقیّ و از تَقیّ — دیده شان چون بُود صافی و نَقی
هیچ چیز از چشمشان پنهان نشد — هر گدا زآن داد جز سلطان نشد
نارِ جمله نور شد درعشقِ حق — هریکی دارند از حق ، صد سَبَق
چشمهٔ عِلمِ خدا شد جانشان — بی‌نهایت زر بَرند از کانشان
از زبانِ جمله حق گوید سَخُن — نشنوی زیشان بجز عِلمِ لَدُنْ ۵
حق نماید خویش را از نقششان — همچو دریا گشته هریك دُرفَشان [۱]
رو بدیشان کن که بپْذیری حیات — غیرِ ایشان را بُوَد رو درممات
حق جهان را بهرِ ایشان آفرید — تا از ایشان هرخَسی گردد فَرید
تا شود هر مُرده‌جانی ، زنده دل — تارَهَنَد [۲] از حبسِ جسمِ آب و گِل
کُلّ فناها را [۳] کنند ایشان بقا — هم رسد زیشان تَقیّ را اِرتقا ۱۰
چون وَلیّ را حق خلیفهٔ خویش کرد — از مَلایك بُرْد پیش و بیش [۴] کرد
صورتش را ساخت از آب و زِ گِل — کرد دَرْوی تعبیه حق نورِ دل ۶۶A
کآن فَزود از نور حَوْرا و مَلَك — گشت حیران برجمالش نُه فَلَك
نـور آن دل سِرِّ سِرِّ نـور هاست — اندر آن دل تا چگونه سُورهاست
گر نبودی نـورِ اعلیٰ اندرو — کی مَلَك ساجد شدی اورا ؟ بگو ۱۵
کی شدی مقصود و مسجودِ مَلَك — از زمین کی یافتی ره برفَلَك ؟
آنچه ننمود از ازل ، از وی نمود — و آن درِ‌بربسته را قفلش گشود
نی که بود ابلیس اوّل بسر فَلَك — پیش از آدم میر واستادِ مَلَك
چون‌رسید‌آدم ، یقین شد کآن‌بلیس — نیست از جنسِ مَلَك گرشد جَلیس
از قِدَم بُدْ کافر و مردود و دور — زین سرایِر بی‌خبر همچون سُتُور ۲۰

---

۱ ــ درنسخهٔ د این‌مصراع‌دراول چنین بوده‌است : «این چنین بخشش بیراز بخششان» اما بعد مطابق نسخهٔ اساس اصلاح شده است .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه: رهد .

۳ ــ کلمهٔ « را » درنسخهٔ ب افتاده‌است .

۴ ــ هردو کلمه را « پیش » هم می‌توان خواند و توجیه کرد .

نقشِ ایمان بوَد بَروی عاریت  کفر بودش در حقیقت ماهیَت
گشت پیدا ز آدم اینِ سِرّ نهـان  که نشد مکشوف هرگز پیش‌از آن

در بیانِ آنکه حقّ تعالیٰ آن جهان را از نورخود آفرید و همچون حقّ‌باقی و مُخَلَّدست اما این[۱] معنی و حکمت ــ که از وجودِ آدم[۲] پیدا کرد که صورتش را از آب و گِلِ ساخت ــ از هیچ موجودی ظاهر نشد . پیش از آدم قَلْب ونَقْد به هم آمیخته بود[۳] .

وجودِ آدم مِحَكّ شد و ابلیسِ قلب را از مَلائکهٔ نَقد جدا کرد . پس این نوع معنی نبود ؛ واسطهٔ این معنی وجودِ آدم شد .

همچنین مَنْصبِ مِحکّی بر فرزندانِ او انبیاء و اولیاءِ تا انقراض عالَم دایم و قایمست که قلب از نقد و نیك از بد و مؤمن از کافر به وجود ایشان ممتاز می گردد .

و در معنی این حدیث که « لَوْ صَوَّرَ اَلعَقْلُ لَاَظْلَمَ اَلشَّمْسَ فی شعاعِ نُورِه وَلَوْ صَوَّرَ اَلحِماقَةَ لَاَضاءَ اللَّیْلُ کَالشَّمْسِ فی مُقابَلةِ ظَلامِهِ » مصطفیٰ علیه السّلام می‌فرماید که : عقل معنویست و بیچون و چگونه . اگر مُصَوَّر شدی ، روشنی آفتاب درمقابلهٔ[۴] آن از شبِ دیجور تاریکتر نمودی . و حماقت هم معنویست[۵] و بیچون و چگونه . اگر به صورت درآید ، شبِ تاریك سیاه درمقابلهٔ ظلمت[۶] آن از آفتاب روشن‌تر نماید .

و در تقریرِ آنکه خوشیها و ذوقهایِ شهوانی ــ که در آدمیست ــ ناریَست و اصلِ نار دوزخست. چون نارِ شهوات را به نورِ اولیاء درخود نکُشد[۷] لابُدَّست

۱ ــ ب ، ج ، د، ه : آن.
۲ ــ ب ، ج : آدم علیه‌السّلام .
۳ ــ ب ، ج : بودند .
۴ ــ ب ، ج : نور آن .
۵ ــ ب : معنویست بیچون .
۶ ــ ب : مقابله آن .
۷ ــ در اصل به اشتباه : « بکشد » . ب : نکشند .

که اجزای نار به اصلِ خود پیوندد که « کُلُّ شَیْءٍ یَرْجِعُ اِلی اَصْلِهِ » [۱] .

اینچنین سِرّ را خدا پیدا نکرد — غیر آدم مر ورا رسوا نکرد
دُزْد را او کرد بیرون ز آبِ صاف — گشت برابلیس غالب بی مَصاف
ز آسمانِ هفتمینش بر زمین — بی‌لگد انداخت تا کردش مَهین
رفت درتحتِ زمین از فوق او — کرد لعنت را چو قُمْری طوق او ۵
لعنتِ حقّ دایماً با او قرین — سِرِّطُرْفه مُضْمَر آمد اندرین
گر بگویم عقلها شیدا شوند — هوشیاران بی‌سر و بی پا شوند
پس مِحَكِّ نقد و قلب ، آدم بُوَد — کـه ز نورش نیك و بد پیدا شود ۶۷A
قلبِ مس از نقدِ زر گردد جدا — اینچنین صَرّاف را نَبْوَد بـها
می‌نماند [۲] برمِحَكِّ او خَفیّ — گر کَدِر باشد وگر باشد صَفیّ ۱۰
با چنان تلبیس کآن ابلیس بود — کاْو ملایك را مُعَلِّم می‌نمود
بر مِحَكّشان بود قلبِ او نکو — زآن شدند از جان و دل شاگردِ او
هیچ دانا را نبوده آن نظر — تا دهد از حالِ زشتِ او خبر
غیرِ آدم را نشد این فهم و دید — تا کند آن قلب را فاش و پدید
ز آدمست این نور موروث وروان — وارثِ آن اولیا و ره روان ۱۵
اینچنین میراث بردند اولیا — زآنکه کردند اندر آن پیمان وفا
جمله سرمستند از عهدِ اَلَسْت — گرچه افتادند از بالا به پَست
پیش ازین اَشباح بود ارواحشان — در وصال‌ازراحِ‌رحمان سرخوشان
گفت یزدان: نی منم رَبِّ شما — خواستْتان‌را نی که من آرَم بجا [۳]
نی زخوانِ رحمتِ من می‌خوَرید [۴] — هرچه خواهید از بَرِمن ، می‌بَرید ۲۰

---

۱ ــ د : افزوده است : « وسلم » .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : که نماند .

۳ ــ این بیت درنسخهٔ د چنین است :

گفت حق نی ربتان تنها منم — خواستتان نی من مهیا می‌کنم

اما به خطی دیگر به صورت متن اصلاح شده است .

۴ ــ د : جمله زین‌دریای رحمت می‌خورید .

من چو دریا و شما چون ماهیان — با شما دارم سخن بی مُنْهیان
جمله گفته در جواب حق : بلی — لیك هرجان را بُدَه دیگر دلی [1]
گرچه یکسان بُدْ بلیِ جانها — لیك درسِرّ مختلف چون کانها [2]
یك بلی مانند کانِ مسّ دون — یك بلی در قَدْر چون نقره فَزون
B ۶۷ ۵ یك بلی چون زر که آن کاملترست — یك‌چوبحرژرف کآن‌پُر گوهرست
خواست حقّ تاسِرّ شان پیدا شود — یك بماند زیر و یك بالا رَوَد
یك نماید درجهان لطف و جمال — یك نماید زشتی و کفر و ضَلال
یك فزاید نورِ او بر آفتاب — یك فزاید ظلمتش برصد سَحاب
ظلمتی کاین ظلمتِ شب پیش آن — بهتر است از روز روشن بی گمان
۱۰ گفت احمد در حقِ جهل و خِرَد — هردو را هر گز کسی یکسان خَرَد؟
ور خَرد یکسان یقین خَر باشد او — دور از آن درگاه و آن دَرباشد او
نورِ عقل ار رو نماید بی‌حجاب — پیش او تاریك باشد آفتاب
صورتِ جهل ار درآید درعیان [3] — ظلمتِ شب روز باشد پیشِ آن
لیك هر دومعنوی اند ، ای فلان — زین سبب هستند از خَلقان نهان
۱۵ چون‌به‌گاهِ مرگ‌ازین صورت‌روی — بی‌سر و بی پا سویِ بی‌سو شوی
صورتِ هردو شود چون خورعیان — نیك و بد آنجا ز تو نَبْوَد نهان
پس ببینی نور را و نار را — نوشِ گلشن را و نیشِ خار را
گرتونورِ آن خوری، در خور روی — دیده ها راهمچوخوردرخور شوی
ورتو از ناری ، به نار اندر روی — خوش درآن نارِ سَقَر ساکن شوی
۲۰ جزوها آخر به کُلِّ خود روند — چون ازآنجا آمدند ، آنجا شوند
اهلِ دنیا جزوهایِ دوزخند — همچو مرغان بهرِدانه درفَخند

---

۱ ــ ب : دیگر بلی .

۲ ــ درنسخهٔ د پس‌ازین بیت یك بیت دیگر هم بوده که روی آن را خط کشیده‌اند
سر هر یك همچو کانها مختلف — یك مثال همزه کژ یك چون الف .

۳ ــ در نسخهٔ د : ورشود صورت ظلام جهل دان .

ز آنکه شهوتهایِ دنیا نارِیند  ضِدِّ اَنوارِ لطیفِ باری اند  ۶۸A
هرکسی کاو یارِ نار آمد یقین  نار دان اورا وعینِ ناربین
پس چوجزوِ دوزخست‌این‌شاخِ نار  هم به کُلِّ خویشتن گیرد قرار
هرکه ناری بُود ، اندر نار رفت  هرکه نوری بود ، در انوار رفت
نیست این را آخری ، واپس رویم  باز سویِ نکتهٔ اَوّل شویم  ۵
آن بلیها مختلف بُد درسِرار  گرچه یکسان می‌نمود اندر جَهار
خواست حق تا سِرّها پیدا شوند  هر یکی زیشان به اصل خود روند
پس ز یزدان امر آمدکِ « اُهبِطُوا »  در قوالِب جمعِ جانها « رابِطوا »
درجهانِ آب و گِل ، ای جانها  هریکی سازید جا و خانَها
تا شود ظاهر بلیهایِ شما  گرچه چون روز ست پیدا پیشِ ما  ۱۰
هریکی چونست و چه آید ازو  و اندر آخر هم چها زاید ازو
لیك خواهم تا شود پیدا چنین  صورت این برهمه اهلِ زمین
هم ببینند این مَلایك برسما  جِنّ و اِنْس آرند کُلّی رو به ما
قدرتِ بی‌حَدِّ ما پیدا شود  هرکرا عقلی بُوَد ، شیدا شود
حیرتش گردد فزون درکارِ ما  بیند او شاهی و کار و بارِ ما  ۱۵
چون عجایبهایِ ما بیند ، یقین  دم بدم افزاید اورا صدق و دین
صدقِ ما چون اندرو افزون شود  زین جهانِ چون قفص بیرون رود
سویِ‌بحری کاین‌جهان‌زوقطره‌ایست  سویِ‌شمسی کآسمان زو ذرّه‌ایست  ۶۸B
زندگی درزندگی یابد دَرُو  وارَهَد خوش زین جهانِ رنگ‌وبو
گردد او آزاد ازین زندانِ دهر  لطف بیند وارهد از قهرِ ز هر  ۲۰
چون کُند او خویش رابی‌تیغ‌نَحْر  سرزَنَد مانندِ موج از عینِ بحر
قطرهٔ جانش درآن دریایِ ژرف  گرچه بی‌قیمت بُوَد، گرددشگرف
چه شگرف‌اوچون درآن دریا رود  بی‌گمانی قطره‌اش دریا شود
همچو موجی گر زند از بحرْ سَر  بحر دان اورا ، مگو چیزی دگر
نیست آنجانیك وبد، خوار و عزیز  زآنکه دروحدت نمی گنجددوچیز

گر ز دریا موجها صد تا شود — در حقیقت موج و دریا یك بُوَد
اَحْوَلان را دو نماید درنظر — مردِ اَحْوَل هست دایم کژنگر
راست‌راکژ بیند او چون‌چشم خوَد — چون بد آمد ، کی ببیند غیرِ بَد
اَحْوَلی هستیست اندر چشمِ جان — اَحْوَلی بُگْذار و این سِرّ را بِدان
۵ کاولیا جمله یکی نورنـد ازو — غیرِ اَحْوَل کی یکی را دید دو
آب اگر در صد خُم و کوزه رَوَد — آب پیشِ عاقلان دو چون شود
هر که اورا چشمِ باز و روشنست — گُلْخَنی را کی بگوید گلشنست [1]
آنکه باشد میخور و باده شناس — کی کُند می‌راغلط از کاس‌وطاس [2]

در بیانِ آنکه اولیاء چون ظروفند و عشق و معرفت و دیدارِ حق چون
۶۹A
۱۰ شراب . هر که شراب شناس باشد ، از ظروفِ مختلف مثل جام و شیشه و کاسه و کوزه ، شراب را گم نکند ودرهـرظرفی [3] که ببیند [4] ، بشناسد و [5] قبول کند و هـر که باده‌خور و مَیْ‌شناس نباشد ، شراب را از ظـرفِ مُعَیّن قبول کُند ، او صورت پرستست و از معنی خالی ، ظرفْ بینَست و از مظروف بی‌خبر . صورتِ انبیاء و اولیاء همچون ظرفهاست . هر که نبیّی یا ولیّی را دید و گُزید ، بعد ازو
۱۵ چون به ولی دیگر رسید ، سَر [7] کَشید و گفت که‌شیخِ من فلانست، باتو [8] نمی گِرَوَم،

۱ ــ د : گلشنی را کی بگوید گلخنست .

۲ ــ درنسخهٔ د این بیت پس‌از شرح منثور آمده است ، درنسخهٔ ب ، ج دوبیت پس از شرح نیز در اینجا آمده است .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، : ظرف .

۴ ــ ب ، ج : بیند .

۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : و از جان قبول کند .

۶ ــ ب: اولیاء علیهم السلام .

۷ ــ این کلمه درنسخهٔ ب افتاده بوده و با قلمی دیگر به جای آن « خودرا » نوشته شده است .

۸ ــ ب ، د : بتو .

حقیقت شود که از آن ولی نیز که می‌لافد، بی‌خبرست زیرا ایشان یك نورنددر معنی اگر چه به صورت صد هزارمی‌نمایند. چنانکه مولانا[1] قَدَّسَنااللهُ بِسِرِّهِ‌الْعَزیز می‌فرماید که[2] :

آن سُرخ قبایی که چومَه پار بَرآمد — امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
وآن تُرْك که آن سال‌به‌یَغْماش‌بدیدی — اینست[3] که امسال عَرَبْ‌واربرآمد ۵
آن باده همانست اگرجام بَدَل شد[4] — بنگر که‌چه خوش‌برسَرِخَمّاربرآمد

و در تقریرِ آنکه حق رااز چشمِ آدمی اغراض می‌پوشانَد چنانکه بیگانگان بی‌غرض درجمالِ[5] یوسف‌علیه‌السّلام بیهوش می‌شدند و جهت او سَرمی باختند و برادرانِ پُرغرض قصدِ جانش می‌کردند و درچاهش می‌انداختند. ۶۹B

چون غـرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب ازدل به سوی دیده شد ۱۰

* * *

باده را در ظـرفها بشناسد او — گر بود در شیشه یا اندر سبو[6]
کی شود از عقلِ او پوشیده آن — کی فُتد ز اعدادِ ظرف اندر گمان
صورتِ پیغامبـران و اولیـا — ظرفهایِ نورِ حَقّند،[7] ای کیا
جمله چون ظرفند و حق مظروفشان — ز آنكْ ازیشان می‌نماید رُو عیان ۱۵
زین سبب فرمود آن دَیّانِ دین — من نگنجم در سَما و در زمین
دردلِ مؤمـن بگنجم، ای فَتیٰ[8] — اندر آن دل جُو مرا تو دایمـا

---

۱ ــ ب، د، ه : حضرت مولانا .
۲ ــ این کلمه درنسخهٔ (د) نیست .
۳ ــ ب : آنست .
۴ ــ د، ه : بدل گشت .
۵ ــ ب، د، ه : جمال و لطف یوسف .
۶ ــ ب د، ه : کدو .
۷ ــ ب، د، ه : ظرفهای خمر عشقست .
۸ ــ د : ای کیا .

پس هرآنکو حق شناسَسْت وأمین ننگرد در آسمان و در زمین
دست اندر دامنِ مردان زند اولیا را سازد[1] او از جان سَنَد
راه اورا کی زَنَد نقش و صُوَر چون سوی معنیش شد سَیْر و سَفَر
هر که شیخی را گرفت و شد مُرید بعد ازو چون شیخ دیگر را بدید
۵ کرد اِعراض وبگفت:این نیست آن در دو عالَم شیخِ من هست آن‌فلان
زین شود پیدا که هم زآن شیخ او بی‌نصیبست و ندارد هیچ بو
ز آنکه یك نورند ایشان در جهان تافته از قرصِ آن خورشیدِ جان
گر نمایندت به صورت صد هزار لیك در معنی یکند،ای نامدار
70A از زبانِ والدم در مثنوی شرحِ وحدت را شنو ، ای معنوی[2]
۱۰ «چون ازیشان مُجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد[3] هزار
برمثالِ موجها اعدادِ شان در عدد آورده باشد بادِ شان
مُفْتَرِق شد آفتابِ جانِ خَلْق در درونِ روزنِ اَبدانِ خلق[4]
چون‌نظردرقرص‌داری،خودیکیست وآنکه‌شدمحجوبِ‌اَبدان،درشَکیست
تفرقه در روحِ حیوانی بُوَد نَفْسِ واحد روحِ انسانی بُوَد
۱۵ چونکه حقّ «رَشَّ عَلَیْهِمْ نورَهُ» مُفْتَرِق هرگز نگردد نورِ هو»
خَلْقِ عالَمْشان همی دانند نیك لیك این اَغراضِ نحسِ مُرده ریك
دیده ها را می‌کُند هرلحظه کور تا سلیمان را نماید همچو مور
بنگر اندر یوسف و اِخْوان ، بدان یوسفی گرگی نمود،از چیست آن
ز آنکه پُر بودند جمله از غرض هیچ نَبْوَدْ از غَرَض بدتر مرض

---

۱ ــ د : دراصل بوده است : «اولیا را او کند از .... » اما به خطی دیگر به‌صورت متن اصلاح شده است .

۲ ــ این بیت و بیت پس از آن در نسخهٔ د نیامده است و پنج بیت بعداز آن در حاشیه است .

۳ ــ ب : سیصد هزار .

۴ ــ قافیه بیت به ترتیب در نسخهٔ د « جانها و ابدانها » است .

«چون غرض آمد هنر پوشیده شد» پرده هایِ بد حِجابِ دیده شد
تا نبیند دیده آن خوبیْش را و آن جمال و لطف و محبوبیّش‌را
با چنان پرده چو بینی یار را دیده باشی چهرهٔ اغیار را
چون نهی برچشم خود شیشهٔ کبود سرخ را بینی کبود ، ارچه نَبُود
این غَرَض چون شیشه آمد در نظر می‌نماید بر تو جَنَّت را سَقَر ۵
ازغرض‌چون‌بُگْذری،ای‌خودپرست چیزها را آنچنان بینی که هستُ
نیست همچون خود پرستی پرده‌ای می‌شود هر گَرم ازو افسرده‌ای ۷۰ B
خود پرستی اصلِ هر اَغراض دان جوهرست او غیر او [۱] اَعراض‌دان
زو فزایَد این غرض در آدمی چون‌شوی زین‌پاك ، گردی‌آن‌دَمی
هرکه از خود وارَهَد ، ایمِن شود در سرایِ ایمنی ساکن شود ۱۰
فارغ و بی‌خوف باشد درسَفَر برتر آید از جهانِ خیر و شر
بلکه نام او بُوَد در[۲] لب چو ذکر جمله اندر وی کنند از عشق ،فکر
همچو قبله هردَمَش سجده کُنند غیرِ مِهرِ او ز جان و دل کَنَند
هردمی از عکسِ او نوری بَرَندَ برفَلَك همچون مَلَك بی‌پَرپَرند [۳]
او بُوَد مقصودِ ایشان در جهان زو برآید کار هایِ اِنْس و جانّ ۱۵
هم شوند از خود بَری از بهرِ او هم سبو را پُرکنند از نهرِ او
هم شوند از وی چو جام از باده‌پُر هم بَرَند از بحرِ او صد گونه[۴] دُرَ
دُرّچی دریایِ چی ،کو همدمی تا از آن یم وانمایم شبْنَمی [۵]

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : غیر آن .

۲ ــ ب : بر .

۳ ــ درنسخه های ج ، د ، ه : « پرده ها را هم به عون اودرند » اما در دو نسخهٔ ج ، ه با قلمی دیگر بـه صورت متن هم در حاشیه نوشته شده است. نسخه های ب ، و،مطابق اساس است .

۴ ــ ب ، ج : صد نوع .

۵ ــ ج : وانمایم من نمی .

گر نَمی زآن یَم رسیدی این طَرَف[۱] — این جهانِ دون پذیرفتی شَرَف
وارهیدی از فنا این تحت و فوق — پُرشدی همچون قَدَح از خَمْرِشوق
این جهان با آن جهان همدم شدی — شادیش را نـی فنا نی غم بُـدی
این بیان را نیست حَدّی ، باز گَرْد — با حدیثِ اوّلین دمساز گرد[۲]

۵ در بیانِ آنکه چنانکه شراب اصلِ جُرمها و گنه‌هاست واُمُّ الْخَبائث جهتِ

۷۱A آنَش گفته‌اند که چون شخص آنرا می‌خورَد ، میلِ زنا و دزدی و خون[۳] و کفر و ظلم و صد هزار زَنْدَقهٔ دیگر ازو سَر[۴] می کُند . همچنین هستی وخود پرستی اصل و مایهٔ اَغراضست . مادام که‌آدمی دربندِ خودست بی‌عدد فعلهایِ بدازوصادر- گردد که حقّ‌تعالیٰ بدان راضی نباشد ، چنانکه افعالِ باده خوردن پیشِ آن ذرّه‌ای

۱۰ ننماید[۵] . و سلم[۶] .

اندر آن بودیم کاین هستیست اصل — جملهٔ اغراض را در وصل و فصل
این غرضها جمله فرع و اصل، او — گر چه بنمایند اَوْنااَوْن[۷] رُو
نوع نوع اَغراضِ فاسد آورد — تا ز تو تمییز را کُلّی بَـرَد
تا شود پوشیده حق از چشمِ تُو — تـا نمایـد دوستانت را عَـدُو
۱۵ زآن بُوَدْ اُمُّ الْخَبائث خَمْرِ نـاب — کآن شود سَرْفِتنه اندر شیخ وشاب
زاید از وی صد گنه در هر بشر[۸] — گفت‌و گو وجنگ‌وجور[۹]وشوروشر

۱ــ در نسخهٔ د ابتدا چنین بوده است : زان یم ارشب نم رسیدی این طرف .

۲ ــ درنسخه های ب ، ج ، د ، ه : بیت بعداز نثر را در اینجا آورده‌اند .

۳ ــ درنسخهٔ د با قلمی دیگر به صورت « خون ریزی » اصلاح شده است .

۴ ــ در ه با خطی دیگر کلمهٔ « بر » افزوده شده است : سر برمی کند .

۵ ــ ب : ذره‌ای باشد ، و : ذره‌ای نباشد .

۶ ــ « وسلم » درنسخه بدل ها نیامده است .

۷ ــ و : گوناگونه .

۸ ــ و : اندر بشر .

۹ ــ ب ، ج ، د ، ه : جنگ و جو ، و : گفت وگو و جورها وخیر وشر .

چون زِنا وفِسق و چون تَرکِ نماز — صد هزاران گونه زین بی‌اِحتراز
بلکه بعضی قصدِ خواهر کرده‌اند — اندر آن لحظه که باده خورده‌اند
پس ، ازین رو اُمِّ هرشر ، مَیْ بُوَد[1] — جُرم و فِسق و کژروی از وی بُوَد[2]
خود پرستی همچنین[3] باشد ، بدان — جمله زو [4] زاید غرض در مردمان
سرزَنَد فعلی در ایشان هرزمان — کآن شود پَرده و حجابِ دیدگان[5] ۵
تا ببینند اولیا را اَشقیا — دور مانند از طریقِ اَتقیا [6]
گر همی خواهی که گردی بی‌غرض — صِحّتِ کُلّی پذیری زین مرض [7] B ۷۱
خود پرستی را رها کن یکزمان — بندگیِ حقّ گزین روز و شبان
از دل و از جان خدا را می‌پرست — زآنکه این ورزش ترا بال‌و پَرست
چون پَرت رویَد ، ز ورزش برپَری — برتر از اِنْس و مَلَك حور و پری ۱۰
بلکه این پَرَّت رساند با [8] خدا — رو چنین پررا فَزا و با خود آ
درخدا می‌کُن نظر ، در خود مکن — تا خدا بخشد ترا عِلمِ لَدُن
شو چنان مستغرق آنجا که دمی — ره نیابد در تو شادی یا غمی
از خودی کُلّی بِبُر از جان و دل — هیچ منگر در وجودِ[9] آب و گِل
روز و شب در حقّ نِگرمی‌بَرْ زِ حقّ — دم بدم بی‌واسطه نونو سَبَق ۱۵
راه اینست و نمودم با تو راست — ترکِ این‌ره می کُنی ، فرمان تراست

۱ ــ د : پس از این دو اصل شرها او بود .
۲ ــ د : او چو بحر و جرمها چون جو بود .
۳ ــ د : این چنین .
۴ ــ ب ، ج : زان زاید .
۵ ــ د : سرزند نونو درایشان هرزمان — تا شود پرده و حجاب دیدگان
۶ ــ د : تا گزینند از شقا راه فنا .
۷ ــ د : برتو این اغراض‌گردد چون عرض
۸ ــ ب ، ج ، د ، ه : تا خدا .
۹ ــ ب ، ج ، ه : در جسوم .

می‌دهد دل ترکِ این ره کردنت / روی سویِ بی‌رَهه آوردنت

عمرِ باقی دادن و فانـی شدن / جـاه را هِشتن ، مُقیم چَهْ بُدَن[1]

از پیِ رنجی چنین گنج عظیم / تَرْك کردن حیف باشد ، ای لَئیم

غَبْنِ این در شرح ناید ، بس کُنم / تَـرکِ مشتِ ابلهِ ناکَس کُنم

۵ کس نمی‌بینم درین دورانِ دون / تا شوم اورا درین ره رهنمون

ز آنکه جمله ناکسند وخود پَرَست / یك نمی‌بینم که او از خود بِرَست

قُوتِ حکمت کی خورَد غیرِ حکیم / چونکه ضالهٔ اوست آن لُوتِ‌عظیم

۷۳A پس به خود گویم سخن نی‌باکسان / ز آنکه اغلب کودَنند و ناکسان

مُلْكِ دنیا را نجویم چون خَسان / ز آنکه مُردارست وقُوتِ کرکَسان

۱۰ نی که دنیا را پیمبر جیفه خوانْد / برزبان چو قَدْح و ذَمّ او براند

طالبانش را شمارید از کِلاب / با صحابه اینچنین کرد او خطاب

با سگان هـرگز شود همدم کسی / یا پَرَد عنقا به سویِ کرکسی ؟

این مُحالست و که دارد باور این / که گزینَد کفر را مؤمن چو دین

جای مؤمن هست بر هفتم فَلَك / صف زده گِردش‌چو شاگردان مَلَك

۱۵ جنسِ‌اوچون نیست‌کس اندرجهان / لاجَرَم از غیرِ جنس آمد جَهان

کی بُوَد اورا درین عالَم قـرار / سویِ مُلْكِ جان کُنَد دایم فرار

او غریب آمد میانِ این گروه / همچو لَعل اندر میان سنگ و کوه

آنکه اورا آن جهان مُلْکَش بُوَد / در پیِ قُوتی به هر دَرْ کی دَوَد

بَل جهان را گربخشندش تمام / سویِ آن نَنْهَد به رغبت هیچ گام

۲۰ هرکه خورد او آبِ شیرینِ زُلال[2] / ز آبِ شورش دایماً باشد ملال

مرغِ آبی راکه شد قُوت از عِذاب / غیرِ آب اورا بُوَد رنج و عَذاب

دربیانِ آنکه هرکرا پادشاهیی و تَنَعُّمی[3] بوده باشد ، درحالتِ درویشی و

---

۱ ــ د ، ج ، ه : ( وز چنان جاهی درین چاه آمدن ) اما در نسخهٔ ه با خطی دیگر بصورت متن اساس‌هم نوشته شده است . ب : مقیم چه شدن .

۲ ــ درنسخه‌های د ، ه: شیرین‌چون زلال.درنسخه ه روی‌کلمه «چون» راخط زده‌اند.

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : تنعمی وعیشی .

بی‌نوایی همان را طلبد و دایم یاد کند[1] و از حالتِ نقدِ خود مُتَشَکّی باشد. حقّ تعالیٰ ارواح را پیش از اَشباح به هفتصدهزار سال آفرید و ایشان را آنجا پادشاهیها و مُلکها[2] و عیشها و طَیْشها داد. چون درین عالَم آب و گِل نَقل کردند، لاجَرَم همواره درهوا و آرزویِ آن حالتند که داشتند. و هرروح را که آن حالت نبُود اینجا[3] قرار گرفت وخرسند گشت بلکه اِنکار آن وقت و آن حالت می کُند. ۷۲B ۵

مرغی که خبر ندارد از آبِ زلال | منقار در آب شور دارد همه سال

* * *

جانِ پاکی کز اَلَسْت آن آب خورْد | غیر آن را از دل و جان پاك کرد
دایماً آن آب را جُویَد ز جان | در هوایِ آن بُوَد افغانْ کُنان
جز حدیثِ آن نگوید، نشنود | هیچ با چیزی دگر میِ نَگْرود ۱۰
وِرد او پیدا و پنهان باشد آن | غیر نام آن نیارد در[4] زبان
کِی فراموشش شود آن عیش وطَیْش | و آن شهیِ باقی و آن مُلْك وجَیْش
و آن جهانی که ازو هر دم جهان | می‌شود پُربرگ و میوه چون‌جنان
نونوست آنجا جهانها بی‌حدی | مُلْك و جَیْشِ بیکران و بی‌عَدی
کاین جهان ز آن یَم نماید قطره‌ای | پیشِ آن‌خور، باشد این چون‌ذرّه‌ای ۱۵
کو چنان لفظ و عبارت در جهان | که توانم کردن آن رامن بیان[5]
لیك[6] از رویِ ضرورت زین زبان | می‌جَهد لفظی که لایق نیست آن
کِی درآید شرح آن[7] درصوت وحرف | بحرِبی‌پایان کجا گنجد به ظرف[8]

۱ ــ ب، ج، د، ه، و: یاد آن کند.
۲ ــ در ب، ج: «وملکها» نیست.
۳ ــ د: اینجایگاه.
۴ ــ ب، ج، د، ه: برزبان.
۵ ــ د: تا کنم با آن دمی شرحی ازآن.
۶ ــ د: لیکن.
۷ ــ کلمهٔ «آن» در نسخهٔ ب افتاده است.
۸ ــ این بیت و بیت پس از آن در نسخهٔ د نیامده اما بــه جای آنها دوبیت دیگر←

بی سر و پا می‌رَوَم ره را چنین — بو که ناگه سر برآرم از کمین

۷۳A در جهانی کز ازل بودم دَرو — داشتم مقصودها بی جست و جو

باده می‌خوردم دمادم بی‌دهان — نکته می گفتم همیشه بی‌زبان

می گرفتم بی کف و دستی قَدَح — بی‌دل و بی گُرده می‌بُردم فَرَح

۵ بی تنِ پردُرد بودم صافْ جان — بی‌قَدَم دایم در آن صحرا دوان

بی‌چهار اضداد و بی این پنج و شَش — گشته یك با من همه حورانِ کَش

هرطرف بزمی و خوانی پرنِعَم — گفته حق هرخواست را بی لا نَعَمْ

بلکه بی کدّ و طلب شاه از کَرَم — گفته می بَر هرچه خواهی از بَرَم

درپیِ هریك قَدَح صد نوش نوش — می‌شنیدم آن‌طرف بی گوش‌وهوش

۱۰ بلبلان برگُل سرایان سِرّها — که نگنجد در زبان آن سِرّها

یك سِری زآن این‌بُود کای بندگان — می‌دهدْ تان صد نِعَم حق رایگان

و آن دگرها را اگر مَحْرَم شوید — عاقبت بی گوش از حق بشنوید

لطفِ حق را نیست حدّ و نی کران — می‌نگنجد در زبان و در بیان

بی‌نوایان را نوا هردم ازو — رنجِ دلها را شفا هردَم ازو

۱۵ بی‌عمل دایم جزاها می‌دهد — بی عوض صدگون عطاها می‌دهد

آنکه هست اورا چنین عمری لطیف — کی دهد آن را و بستانَد کثیف

جز مگر نَفْسِ لَئیمی کز ازل — بوده‌باشد دور از آن بخت ودُوَل[۱]

مانده زآن دریا تهی همچون سبو — هیچ‌از آن گلشن نَبُرده رنگ و بو

۷۳B بوده بی‌بهره از آن مُلْكِ قدیم — می‌نگشته با خدا یکدم نَدیم

۲۰ همچو کِرمی رُسته از زندان دهر — بی‌اثر ز آن لطف اندر چاهِ قهر

کِرم را باآن کَرَم چه نسبت است — کِرم را کی آن صَدَدْ و آن رُتبت‌ست

---

←موجود است:

چونکه چاره نیست بیچاره شدم — از چنان درگاه آواره شدم

لنگ لنگان می‌روم دَرره چنین — تاکه ناگه سر برآدم از کمین

۱ ــ پس از این بیت در نسخهٔ ب حدود پنج بیت محو شده است.

کاو کُند یادِ جهانِ سرمدی — یا نهد از حدّ قَدَم در بی‌حدی
زاده از محدود اندر حدّ بُوَد — کی چو بی‌حدّ طالبِ بی‌حدّ شود
آنکه بَرْوی حق ز نورِ خود فشاند — عشقِ خود را در درونِ او نشاند
بهرِ خویش آورد اورا در وجود — کاوشود محظوظ از آن احسان و جود
چون عنایت بوَد با وی از قِدَم — کی نهد جز سوی حقّ هرگز قَدَم ۵
کی شود چیزی دگر در خورْدِ او — چونکه درمانِ وی آمد دردِ او [۱]
درد را نَدْهَد به درمانِ جهان — عینِ دردِ او چو درمان شد، بِدان
هرکرا دردست، درمان آنِ اوست — هرکه شادانست، غم مهمانِ اوست
هرکه او اینجا بگرید روز و شب — دایماً آنجا بخندد از طَرَب
هرکه در دنیا گُزیند جوع را — بیند او هم صانع و مصنوع را ۱۰
سیر گردد عاقبت اندر جنان — زآن‌شراب وزآن کباب و آب‌ونان
هم بیابد از خدا عمرِ بقا — گرددش میسور آن وصل و لقا
هرکرا باشد زجوع اینجا طعام — سیر از آن خوان گردد آنجا با کِرام
هرکه شیرین زیست، میرَد تلخ و بد — و آنکه در تلخیست، او شیرین رَوَد
نَعْلها را باژگونه گر زنند — طالبان دانسته بردلبر زنند ۱۵
کی شود از طالبان پوشیده چیز — کآنچه نآمد، چون همی دانند نیز ۷۴A
نورِ یزدان رهنمایِ مؤمنست — راست‌پوید، چون‌دربن‌ره مُوقِنست
گفت پیغامبر که: مؤمن هست آن — کاو چو اندازد نظر اندر جهان
غیرِ صانع را نبیند چشمِ او — هرطرف کاو روی آرد سو بسو
باشد از نورِ خدا بینا یقین — هرکرا بُگْزینَد او، باشد گزین ۲۰
و آنکسی راکاو کند رَدّش، بدان — گردد او مردودْ در هر دو جهان
ز آنکه نورِ حقّ نیفتد در غلط — مرغِ آبی کی شود غرقه به شطّ

۱ ــ ب، ج، ه: چون دواها می‌برداز درداو، درنسخهٔ د ابتدابدین‌صورت بوده‌است: «چونك درمان می‌برداز درد او» اما به صورت نسخ ب، ج، ه اصلاح شده است.

بلْکْ اگر [1] خواهدشود کژ راست‌زو — ور نخواهد کوه گردد کاست زو
هرچه‌خواهد آن نظر ، بی‌شك‌شود — سنگ و کُه را گربگوید : رَوْ،رود
دامنِ مؤمن بگیر و بنده شو — از دَمِ او دَمْ پذیر و زنده شو
تا بَرَد از نور او چشم تو نور — تا چو او باشی همیشه در سرور
۵ تا شوی ایمن زِخَوْفِ حادثات — رهنمایِ مؤمنین و مؤمنات
درجهان با هرکه صحبت یکزمان — می‌کُنی ، پیدا ببین اندر نهان
کآنچه خُلقِ او بود از نیك وبد — جان تو از جان آنکس می‌بَرد

در بیانِ آنکه صحبتِ اولیاء شخص را وَلیّ کند و صحبت اشقیاء شَقیّ‌زیرا روح از روح می‌دُزدد و رنگ می گیرد ، چنانکه گفته‌اند که [2] : انگور ز انگور
۱۰ همی گیرد رنگ . چون انگورِ مُرده ازهمدیگر رنگ می گیرد [3] ، جان از جانِ
B ۷۴ زنده چون رنگ نگیرد ؟ آخر از پیس و گرگین بدان می‌رمند و می گریزند که رنگِ ایشان نگیرند . اجسامِ فانی را چون پرهیز از لوازمست ، ارواحِ باقی رابه طریق اَوْلیٰ که صد چندان پرهیز باشد . ازین رو گفته‌اند که[5]:

با بَدان کم نشین که صحبتِ بد — گرچه پاکی ، ترا پلید کند

۱۵ چنانکه در علم و تحصیل اصلْ تکرارست و فهم و اِدراك ، درفقر ، اصل صحبت است زیرا مُعیَّن می‌بینیم که آدمی از صحبتِ مؤمن مؤمن می‌شود و از صحبتِ کافر کافر . پس اصل ، صحبت باشد . عاقل آنکس است که تأمّل کُند وببیند که صحبتِ کدام طایفه مفیدترست ،آنرا اختیار کند و باقی را ترك گوید .

و در تقریرِ آنکه صحبتِ اولیاء مُعْظَم ترینِ طاعات و مفید ترینِ عباداتست

۱ ــ ب . بلکه گر .
۲ ــ این کلمه درنسخه های ب ، ج ، د ، ه نیست .
۳ ــ ب ، ج ، ه : می‌گیرند ، د : چون انگور از انگور مرده رنگ می‌گیرد .
۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : آخر مردم .
۵ ــ کلمهٔ «که» درنسخهٔ ب نیامده است .

زیرا [1] بی‌طاعت اگر مقبول ایشان شوی ، گُزینی و اگر به وجودِ طاعتهای عالَم مردودِ ایشان شوی ، لَعینی . اعتبار این حالت را ازابلیس باید گرفتن که چون از آدم علیه‌السلام [2] سَر کشید ، ملعونِ اَبَد شد [3] .

صحبتِ صالح ترا صالح کُند — صحبتِ طالح ترا طالح کُند
نیست چون صحبت مؤثّر هیچ چیز — یك زصحبت خوار گردد، یك‌عزیز ۵
نی ز گَرگین می گریزی و [4] ز پیس — گرچه برتَنْشان بود زَرّین لِبیس
سخت مکروه آیدَت اندر گُذر — چشم بندی تا برآن نَفْتَد نظر ۷۵A
ز آنکه آن پیسی سرایت می کُند — وز تو هم آن رنج سَر برمی‌زند
برتنت میچُفْسَد آن پیسی او — گر بُوَد برسَر و گر برپشت ورُو
زین سبب هستی گریزان ز آن نَفَر — تا نَچُفْسَد برتو آن پیسی و گَر ۱۰
رنجِ تن که چند روزه بیش نیست — برتنست آن‌نیش، برجان نیش‌نیست
تن بخواهد رفت آخر زیرِ خاك — خاك گرداند ورا زآن هست پاك
برتنی کآن هست برجان عاریه — چند روزست [5] و بُوَد آن عاریه
گشته‌ای لرزان وخواهی روزوشب — صِحّتش را با دعا از لطفِ رَبّ
جان که او اصلست و باقی ، دایما — چون نمی‌لرزی براو [6]، ای‌خودنما؟ ۱۵
می‌نشینی با بد و نیکو ز جهل — هست یکسان پیشِ تو نااهل و اهل
هست در هرروح عِلّتها نهان — می کُند از جان سرایت هم به جان
گر بُوَد بی‌دین ، ترا بی‌دین کُند — ور بُوَد رَهْ دان ، ترا ره بین کُند
ور بود دیوی ، ازو دیوی شوی — همچو دیوان جانبِ اَسْفَل روی

۱ ــ ج ، د : زیرا که .
۲ ــ ب ، ج، د ، ه : جملهٔ ( علیه‌السلام ) را ندارد .
۳ ــ د افزوده است : و سلم .
۴ ــ در اصل : « ونی » اما روی کلمهٔ « نی » اندکی سیاه شده است .
۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : چند روزه ست .
۶ ــ د : برآن .

زین سبب پرهیز را بنهاده‌اند | تا نگردد جان ز جانِ دون نژند
ز آنکه مانَد داغ برجان تا اَبَد | جان‌چو آیینه ست وتن همچون‌نَمَد
برنَمَد گر خاك باشد یا که گَرد | نیست‌چندان [1] آن،بدان،ای‌نیك‌مرد
لیك اگر گیرد رُخِ آیینه زنگ [2] | هیچ کس دَرْوی نبیند شکل‌ورنگ
۵ خوار گردد، گرچه دارد عِزّ و قدر | چون سُها بنماید آن ، گرهست‌بَدْرْ
B ۷۵ هیچ در دستش نگیرد خوبْ رو | ز آنکه نقشِ روش ننمایَد دَرو
عاقبت هم یار و هم مونِسْ ترا | روح خواهد بُود اندر دوسرا [3]
چون بُوَد تیره ، چه بینی اندرو | پاك دارش ، تا نماید حُسْنْ رُو
پس برَو با هر کسی مَنْشین مَخیز | آب ایمان بهر هرچیزی مریز
۱۰ از کسی کاوراست نَبْوَد ، دور باش | گر بَرَت آید بَرُو زن دورباش
رُو ترش کُن تا نیامیزد به تُو | زو گریزان باش دایم ، ای عمو
نیست همچون صحبتِ جاهل گناه | کارِ نیکت زو شود کُلّی تباه
کفر و ایمان قایم از صحبت بُوَد | کس ز خود کی مؤمن و ترساشود
آدمی از کافران کافِر شود | دین حق را زآن سبب مُنْکِر بُوَد [4]
۱۵ هم مسلمانی و هرملّت چنین | می‌رسد با مردمان از همنشین
آنکه گردد همنشینِ اولیا | باشد اورا صدق و دینِ اولیا
همچو ایشان جان او روشن شود | تازه و بِشْکُفته چون گلشن شود
غم نباشد در درونِ سینه‌اش | جنگ نَبْوَد باکس و نی کینه‌اش
صاف گردد جانِ پاكِ او ز دُرْد | زآنکه نَفْسَش پیشتر از مرگ مُرْد
۲۰ اندرین ره اصل چون صحبت بُوَد | ای خنك‌جانی که خُلْقَش این شود [5]

۱ ــ ب : خندان .

۲ ــ ب : ژنگ .

۳ ــ ب : در هردوسرا .

۴ ــ ب : منکرشود .

۵ ــ ب : این بود .

کاو بود جویای شیخی رهبَری | تا بَرد از باغ پُر بارش بَـری [1]
یکزمانـی صحبت مـرد خـدا | گر گزینی از سَرِ صدق و صفا — ۷۴A
هست بالاتر ز طاعاتِ جهان | این یقین دان و مباش اندر گمان
چونکه گردی با چنین کس همنشین | هردم افزاید ترا صدق و یقین
ور کُنی صد سال طاعت بی ریـا | چون نماز و روزه و ذِکرِ خدا — ۵
یکدمی اندر حضورِ مردِ حق | بودنَت بهتر بُوَد ز آن صد طَبَق
زآنکْ ازو کشفت شود چیزی که آن | حاصلت [2] نآید به طاعاتِ جهان
گر به جِدّ صد سال طاعتها کُنی | حُبِّ دنیا را ز جان و دل کَنی [3]
آنچنان نبْوَد که یکدم با صفا | رو به وی آری برای اِرتقـا
سِرِّ ارسالِ رُسُل اینست ، دان | تا رسد مُفلس بـه گنجِ شایگان — ۱۰
راهبان نی جمله درطاعت بُدند | بر کُه و درغار ساکن می‌شدند
روز وشب‌بی‌خواب وذاکِراندر آن | در جهاد و رنج [4] شاکر اندر آن
مُنقطع گشته ز شهْواتِ جهان | ز اْهلِ دُنیا و زِ راحتها جَهان
چون نیاوردند رو سویِ رسول | پیشِ یزدان نآمد آن طاعت قبول
بلکه کافر خواند [5] ایشان را خدا | کرد آن اَعمـال را دوزخ جـزا — ۱۵
جمله را از سِلكِ اعدا خوانْد حقّ | جمله را از حضرتِ خود رانْد حق
پس یقین شد که لقایِ مـردِ حقّ | مـی‌بَرَد بـرجمله طاعتهـا سَبَق
طاعتِ چی‌خودجهان از بهرِاوست | آشکارا و نهـان از بهـرِ اوست
لفظِ «لَولاكَ» مگر نشنیده‌ای ؟ | ورشنیدی،چون ز جان نگْزیده‌ای؟ — ۷۴B
خدمتِ قُطبِ زمان را در جهان | چـون نکردی و نپیچیدی در آن ؟ — ۲۰

۱ ــ نسخهٔ د این بیت را ندارد و درنسخهٔ ج هم درحاشیه آمده است .

۲ ــ د : درکفت ناید .

۳ ــ اعراب این کلمه در اصل به اشتباه به ضم کاف ضبط شده است .

۴ ــ ج ، د ، ه : رنج و شاکر .

۵ ــ د : کافر گفت .

دامنش را از چه نگْرفتی ز جان / چون‌نیاوردی بدو رو ؟ ای مُهان[1]
چون نگفتی اصلِ‌طاعت اوست‌بس / غیرِ آن خدمت بُوَد باد و هوس ؟
هر رسولی چون مُحمّد در جهان / همچنین بودست ، این را نیك دان
تا نیاوردند خَلق ایمان بـه وی / کفر بُدْ طاعاتِ ایشان پیشِ حَیّ
۵ نی که پیش از آدم اِبلیسِ لعین / با مَلَك فوقِ فَلَك بُدْ همنشین
بلکه بود استادشان در عِلم ، او / جمله آورده به وی از صدق رو
در رهِ طـاعت مَلایك را اِمـام / بندگی‌اش جمله برجـا و تمـام
چونکه‌آدم را نکرد از جان سجود / گشت ملعونِ اَبَد او زآن جُحُود
سرنگون افتاد ز اَعلا در سُفُول / تا که شد مردودِ ارواح و عقول
۱۰ هم برین ترتیب اندر هر زمان / می‌رود بـر انبیـا و اُمّتـان
هر نَبی چون آدم اندر دَوْرِ خوَد / می‌شود پیدا ز نورش نیك و بَد
هر که با وی بِگْرود ، نیکوست او / وآنکه با وی نَگْرود ، باشد عدو
زآنکه حق را نیست دشمن‌درجهان / زیر و بـالا آشکارا و نهان
جملگان را هست‌کرد او از عَدَم / از کـرم می‌پروَرَدْشان دم بـدم
۱۵ هر یکی را می‌دهد قوُتی دگر / گونه‌گونه تُرْش و شیرین بی‌شمر
۷۷A چونکه از وی زنده‌اند این جملگان / کی بُوَد دشمن ورا کس در جهان
مُنْعِمِ خود را کسی دشمن بُـوَد / این سخن در گوش دانا کی رَوَد
لیك چون یزدان یکی[2] را برگُزید / گشت مقبول ودرآن حضرت سزید
کرد او را خاص و همراز و ندیم / بلکه شد اندر دل و جانش مُقیم
۲۰ دوستدارِ او مُحِبِّ حقّ بُـوَد / زآنکه جانِ او به حقّ مُلْحق بُوَد
هم عَدوی[3] او بُوَد با حقّ عدُو / فهم کُن این را نکو ، ای نیکخو
مَظهرِ حَقّست در عـالَـم نَبی / رحمتِ محض است بر عالَم نَبی

۱ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : ای فلان .

۲ــ ب: کسی را .

۳ــ د : عدو او .

همچنین دان هر وَلیّ را در جهان / مَظْهَرِ حق آشکارا و نهان
چون همان دارد ، همان باشد یقین / نَعْتِ او را دان چو نَعْتِ مُرْسَلین
چون کُنی فهم این شود پیشت عیان / کیست کافر کیست مؤمن در جهان
بر مِحَکّت نقد و قلبِ هر یکی / رو نماید ، تا ببینی بی شکی
قلب را از نقد بشناسی یقین / فاش گردد نقشِ کفر و نقشِ دین ۵
هر کس این را گر نداند، تو بدان / بهرِ لنگان از چنین جاده مَمان
هیچ صَرّافی ز جهلِ خَلْقِ دون / عِلمِ خود را گُم کند ؟ ای ذوفنون
همچو ایشان جهل را گیرد به دست / زَرِّ صافی[1] را بگوید کاین بَدَست ؟
یا شمارد زشت راخوب او زجهل؟ / این مکُن باور ، اگر هستی تو اهل
زآنکه ممکن نیست، وین باشد مُحال / که رَوَد دانا چو نادان در جُوال ۱۰
نی که مولانایِ ما قطبِ جهان / بود پیدا بر وی اسرارِ نهان ۷۷ B
در زمان نآمد چو او درعِلْم ، کس / نی به خَلْق و خُلْق و لُطف وحِلْم، کس
در عمل هم بود در عالَم فَرید / کس ندید و نی شنید او را نَدید
در جهانِ فقر چون او یك فقیر / پای ننهاد و نگشت او دستگیر[2]
وصفِ ذاتش می نیاید در زبان / پس بباید بَست ازین گفتن دهان ۱۵
آمد اندر دَوْرِ او صاحبدلی / یك شهنشاهی عظیمی کاملی
نزدِ مردم شمسِ تبریزش لقب / پیش بینا نورِ نور وسِرِّ رَبّ
در جهان معشوق ومطلوبِ خدا / از اَزَل مخصوص و محبوبِ خدا
چون به مولاناش شد ناگه تَلاق / هر دو را افتاد باهم اِعتناق[3]
گشت عاشق چون بدید[4] آن رُوش را / و آن لب و دندان و آن ابرُوش را ۲۰

۱ــ ب ، ج ، هـ : نقد خالص .

۲ــ ج ، د : در نیامد این سخن از جان پذیر . هـ : دانکه نامد این سخن از جان پذیر . در حاشیهٔ ج مطابق نسخهٔ اساس هم نوشته شده است .

۳ــ ب : اتفاق .

۴ــ هـ : چون که دید .

وآن دو چشم نرگس خونیْش را / و آن صفا وذوقِ بیچونیْش را
و آن دهانِ پُر دُرِ اَسرار را [1] / که ببخشیدی حیات اَحْرار را
وآنکه از غیرت خدا کردش نهان / تا نبیند هیچ چشمش در جهان
رو بدو آورد و شد مَفتونِ او / گشت آن [2] لیلیِ و این مجنونِ او
۵ بی حضورِ او نَبُود این را حضور / بی جمالِ او نبودش هیچ نور
بود باوی روز وشب بی اِفتراق / می نگشتی سیر هرگز زآن تلاق
در یَمَش مانندِ ماهی زنده بود / از دل وجان دایم او را بنده بود
۷۸A خَلْق چون دیدند آن صدق وصفا / و آن وفا وجوششِ شوق و وَلا
جمله گشتند از حسد پرانْدُهان / در ملامت آمدند از عینِ جان
۱۰ از شیوخ و از صُدُور و از کِبار / گفته باهم در مَلا این را جَهار [3]
چیست یارب کاین چنین شیخِ [4] فَرید / گشته است از جان مَریدی را مُرید
هیچ ما در وی نمی بینیم چیز / از چه می‌دارد چنین دون راعزیز ؟
نی دَرُو قالی و نی حالی پدید / چون بگوییمَش که‌هست‌ازاهلِ‌دید؟
اینچنین کس را مگر با سِحْر ، او / می کُند با [5] خویشتن پرمِهْر ، او
۱۵ جادویی کردست وَرْنی از چه رو / گشت‌بااودوست و [6] باما چون‌عدو؟
پیش از و بودیم با هم از قدیم / همنشین و مونس ویار ونَدیم [7]

---

۱ــ این مصراع در نسخهٔ د محو شده است اما باقیماندهٔ کلمات را چنین می‌توان خواند : و ان لبان ...... پراسرار را .

۲ــ ب ، ج ، د : گشت اولیلی .....

۳ــ در اصل باخطی دیگر دو نقطهٔ دیگر برحرف اول این کلمه افزوده شده است .

۴ــ ب : شیخی .

۵ــ ب ، ج ، د ، ه : برخویشتن .

۶ــ در نسخهٔ ( د ) واو نیامده است .

۷ــ ج ،د ، ه : خوش بیاری همنشین وهم ندیم . درنسخهٔ دبعداً به صورت متن اساس اصلاح شده است .

می‌رَمَد از ما چو از مار آدمی / با وَیَست او را همیشه همدمی
گر نکردی جادویی کی این چنین / داشتی مارا مَهین او را مِهین ؟
این همه گفتند و مولانا ز جان / بی حجابی آشکارا و نهان
مدحِ او می‌کرد دایم برمَلا / یك نَفَس بی او نمی‌زد در خَلا
هرچه بودش درجهان از خشك وتر / بــذلِ اومی کــرد از سیم و زِ زر ۵
واندرو عشقش فزون می‌شد مدام / سوی غیر او نمی‌زد هیچ گــام
هردَمی می‌بُرْد ازو صد گون عطا / بی دریغ از گَنج او نونو نــوا
نوع نوع ازوی کَرامت بی شمر / دم بدم دیدی چه گویم من دگر
لیك خَلقان را کجا بود آن نظر / تا ببینند[1] او چه دارد از هنر B ۷۸
قربِ اوباحقّ[2] چگونه‌ست وچه‌سان / یا چــه دارد از خدا انــدر نهان ۱۰
زآنکه جنسِ او نبودند آن فَریق / بود پای جمله بسته ز آن طریق
آنکه او صرّاف نبود پُرْ گهر[3] / کی شناسَد بی مِحَكّ معیارِ زر ؟
کی کُند فرق او میانِ سنگ و دُرّ / هست یکسان پیش مُرْده حُلْو و مُرّ
مردِ حقّ را مــردِ حقّ داند یقین / کی شود بی‌دین مُحِبِّ اهلِ دین ؟
بــود مــولانا ز بینایــان راه / لاجَرَم شد محــرمِ دیدِ اِله ۱۵
آن بباید در تو ، تا بینی تو آن / جان بباید در تو ، تا بینی توجان
گرچه بودند اندر آن دَوْران کِبار / بی‌خبر بودند ازو همچون صِغار
یك ندیدش ز آن شیوخِ نامدار / غیر مولانا که بود او مردِکار
جنس او بود او[4] از آنش دید او / هرچه گفتش از خدا ، بشنید او
دید حقّ را چون ز حقّ آگاه بود / تــرجمانِ خاصِ آن درگاه بــود ۲۰

---

۱ــ ه : تا که بینند . در نسخهٔ د ابتدا بوده است : ( که ببینند ) اما مطابق متن اساس اصلاح شده است .

۲ــ این کلمه درنسخهٔ ب افتاده است .

۳ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : پرهنر .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : جنس بود اورا از آنش دید او .

هرچه آن سلطانِ دوران می‌نمود — دم بدم اِنکارِ خَلقان مـی‌فَزود
گر نبینند کورِ اصلی ماه را — و آنچنان شاه و چنان درگاه را
هیچ بینایی فُتَد اندر گمان — یا کُند خود را ز سِلكِ جاهلان
کی شود نادان زجهلِ آن گروه[1] — کی فُتَد برشیر از گُرگان[2] شکوه؟
۵ کی زصد کودك بترسد مردِکار — روبَهان را کی شود شیری‌شکار؟
۷۹A جمع سُستانی که دور از مردی اند — از چنان[3] گرمی چویخ‌درسردی‌اند
گر هزارانند ، یك هم نیستند — کی بـرابـر پیشِ دشمن بِیستند
جمع ،آن مَردست اگر چه یك‌بُوَد — کی هزارِ سُسْت چون آن یك شوَد
« واحدٌ کالْأَلْف » گفته تازیان — بلکه هست او صد هزاران بی‌گمان
۱۰ صد هزاران کور اندر دیدِ[4] ماه — کی بُود مانندِ یك بینای راه ؟
او ببیند وآن همه محجوب ازآن — کی شود پوشیده این برعاقلان
نی که موسی بُد پیمبر در جهان — کاشفِ هرمشکلات و رازْ دان
صُحْفِ اوراشصت اَشْتر[5] می‌کَشید — بود اندر دَوْرِ خود شاه و فَریـد
از درختِ آتشینش حق بگفت : — از چه رویی با عصا پیوسته جفت؟
۱۵ هین، بینداز و ببین تا چیست آن — چون فگندش بر زمین آن رازدان،
گشت اَژْدَرْها عصا و حـمله کرد — شد کلیمُ اللّه گریزان رویْ زرد
گفت حقّ:مَگْریز و گیرش باز،هین — زو چه می‌ترسی بُرمن ، ای مَهین
خالقِ او چون منم ، از مـن بترس — رو به من کُن زود[6] از من گیرْدرس
چون به امرِ حـقّ گرفتش از گلو — گشت اژدرها عصا در دستِ او

۱ ــ ج : نادان و جاهل زآن‌گروه .
۲ ــ دراصل جای ( بر ) و ( از ) عوض شده است .
۳ ــ ب ، ج ، ه : به چنین ، د : پیش مرد صاف جمله دردی‌اند .
۴ ــ ب ، ج ، د : در دیدار ماه .
۵ ــ ج ، و : اشتر .
۶ ــ ب ، ج ، د ، ه : و از .

باز گفتش : دست اندر جَیْب کُن　　رویِ دل از جان به‌سویِ غَیْب کُن
کرد موسی دست را در جَیْب زود　　تا ببینند چیستِ مقصودِ وَدود
تا برون آوَرْد باز از جَیْب دست　　دید روشن گشته ز آن بالا و پست
پس بفرمودش خدا : کای ارجمند　　این دو معجز دو گواهان توأند　　۷۹ B
که رسولِ مایی و از ما روان　　گشته‌ای تو بهرِ دعوت در جهان　　۵
رَوْهم اکنون جانبِ فرعون زود　　گوی اورا بُگْذر از مکر و جُحُود
بنده شو از جان خدایِ فَرْد را　　آنکه زن را آفرید و مرد را
آنکْ ازو شد این زمین و آسمان　　عرش و کرسی و هزاران همچنان
کمترین صُنعست ازو این خاکدان　　پیشِ خورشیدش چو ذرّه‌ست آسمان
سازد اندر غیب هر دم عالَمی　　کاین بود ز آن یَم مثالِ شب نمی　　۱۰
گر درآرم ذکر آنرا در بیان　　خیره گردد عقلِ جمله عاقلان [۱]
ایـن حدیث ما کَشَد دور و دراز　　و آن درمقصود ازین گردد فراز
بـاز سوی قصـهٔ مـوسیٰ شویم　　تَرکِ این گوییم و باز آنجا رویم
حـق تعالیٰ گفت اورا: شَو روان　　سویِ آن فرعونِ بـی عَوْنِ مُهان
ور بخواهد از تو حُجَّت یا گواه　　این دو را بنمای تا آید بـه راه　　۱۵
سَر نهد ، گردد مسلمان پیشِ تُو　　بنده‌وار آرَد به عشق و صدق رو
این عصا و این یـدِ بَیْضا تـرا　　دو گواهانِ عُدولند ، ای کیا
پس به فرمانِ خدا مـوسیٰ روان　　گشت عازم جانبِ فـرعونیـان
هم به فرمان بُرْد هارون را به هـم　　تا دهد یاری مر اورا دم بـدم
با برادر نزدِ فرعون آمدند　　هردو باعـوْنِ خدا بَروی زدند　　۲۰
بی‌حجابی هردو پیغام خدا　　خوش رسانیدند بـا وی درمَلا　　۸۰A
چون نیامد او به راه و سَرکشید　　قهرِ یـزدان درزمان آمد پدیـد
پس بیفگند آن عصا را پیشِ او　　تا ببینند قدرت و کردارِ هـو

---

۱ ــ ج : جمله اندر آن . د : جمله بی‌گمان .

شد عصا ماری و بَرْوَی حمله کرد / گشت لرزان لب کبود و چهره‌زرد[۱]
کرد افغان پیش موسیٰ از نیاز / که : امانم ده دمی ، ای سرفراز[۲]
تا کُنم توبه ز جان من، موسیا[۳] / وارَهان زودم ز چنگِ اژدها
رفت و بِگْرِفت او گلویِ اژدها[۴] / گشت حالی در کف موسیٰ عصا
۵ این و صد چندین ازو فرعون دید / هیچ گونه از شَقاوت نَگْروید
آخرالأمرش خدا مقهور کرد / بعدِ قهرش درجهان مشهور کرد
با سگی و بدرَگی اندر جهان / تا که شد زشتیْش برجمله عیان
نَعْتِ او مانْد اینچنین تا روزِ حشر / زین بَتَر باشد یقین در وقتِ نَشْر
موسیِی کِش بود قدرتها چنین / چون قرین شد با ولیّ راستین
۱۰ ماند حیران در طریق و کار او / بو نبرد از علم و از اسرار او
خِضْر رانشناخت و[۵] زو پوشیده شد / حال آن قطبِ‌جهان زآن سان که بُدْ
عقلِ[۶] او شد قاصر اندر فهمِ او / زآنکه آن سِرّ بود دور ازوَهْمِ او
کرد اِنکارِ خِضِر آن نامور / در شکستِ کشتی و قتلِ پسر
هست مشهور این حکایت در جهان / نیست حاجت تا کُنم از نو بیان
۱۵ پس بدان این را نکو ، ای ارجمند / گر تویی از اهل دین نی‌خودپسند
80 B گرچه گَردی عالِم و بینایِ حقّ / هست سابِقتر ز تو اندر سَبَق
دست بربالای دستست، ای رفیق / این یقین دان گرچه‌چُستی درطریق

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : پس بترسید و شد او لرزان ز درد. و : پس بترسید وشد او لرزان و زرد .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : گفت برهان جان و دل را زین‌گداز .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : توبه کردم از دل و جان موسیا .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : چون گلویش را گرفت ، آن اژدها .

۵ ــ حرف واو در نسخه های:د ، و،نیست .

۶ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : فهم .

بی‌حدست و بی‌نهایت این سفر | کی بیابد در چنین ره کس مقرّ [1]
همچو مرغ ار نیستی بسته به دام | رو مَبین خودرا ز نادانی تمام
گیر عبرت هان ، ز موسیٰ و خِضِر | در گمانِ کژ ممان زین پس مُصِرّ
صاف کن خودرا ، برون آ از کَدِر | تا نمانی مُنکِر و گردی مُقِرّ
مثل موسیٰی خِضِر را چون ندید | کورْ موشی را کجا گردد پدید [2] ۵
چون ز بینا گشت پنهان آن جمال | کی شود پیدا به کوری آن کمال
این مکن باور اگر داری خَرَد | مردِ عاشق [3] این سخن را کی خَرَد
نَفْس ، فرعونست وموسیٰ، عقلِ تو | آمده همچو رسول از پیشِ هو
می‌دهد صد گونه پند او نَفْس را | کای بمانده زیرِ چَه ، بالا بَرآ
جانبِ دیوان مکن رو در سُفُول | سوی علّیّین روان شو چون عُقُول ۱۰
تا رَهی زین غارِ تاریکِ جهان | هین به‌مردی خویش رازین‌چَه‌جَهان
همچو یوسف سرزن از چاهِ وجود | تاکه گردی در عَدَم شاهِ وجود
آن عدم نی کآن بُوَد کُلّی هَبا | آن عدم کآنست سرچشمهٔ بقا

در بیانِ آنکه عدم دولَوْنست [4] : عدمیست که درو هیچ فایده نیست ومُعَطّل ۸۱A
مَحْضست و [5] عدمی [6] دیگرست که نیست می‌نماید و درنظر نمی‌آید همچون‌جان ۱۵
و معانی ، لیکن همهٔ مقصود ها وفایده ها از آن عدم ظاهر می‌شود که اصلِ وجود

---

۱ ــ این کلمه یك نقطه دارد اما برخلاف سایر نقطه‌ها بسیار بزرگ به نظر می‌رسد و احتمالا کسی دو نقطه را به هم پیوسته است . با این وجود ، « مقر » نیز قابل توجیه است .

۲ ــ ب ، ج ، د : کی بود بر کورموش آن رو پدید ؛ ه : کی شود بر کور موش آن رو پدید ، و : مطابق اساس است .

۳ ــ نسخه بدلها همه : « عاقل » و با مفهوم کلی کلام در ارتباط با ابیات پیش‌وپس، صحیحتر به نظرمی‌آید .

۴ ــ د : دو گونست ، و : دوگونه است .

۵ ــ در نسخهٔ (د) واو نیامده است .

۶ ــ ب : عدم .

آنست و تمامت موجودات از آن عدم بیرون آمده‌اند و [1] درحقیقت موجود خود آنست زیرا این هستها و وجودها آخرِ کار نیست شوند و نمانند و آن[2] عدم موجود و باقی باشد ، همچنانکه از جان و عقلِ آدمی صد نوع صنعها پیدا می‌شود مثل جامه‌بافتن و خانه ساختن و غیر آن امّا در آخر صنعها کهن می‌شوند و خراب می گردند و آن جان و عقل و علْم باقیست .

و در تقریرِ آنکه در عالَم الَسْت ارواح بی‌اشباح از آن آبِ حیاتِ صاف می‌نوشیدند بی آمیزشِ دُرْد و تلوین و [3] چون به امرِ «اِهْبِطُوا» بدین عالَمِ آب و گِل آمدند [4] تازگی و زندگیش از آن آب حیات است همچون کفی که از دریا جدا گردد لابُدّ که در آن کَف تریِ دریا باشد . پس لطف و خوبی همه عالَم از آن روست کـه رُسته از آن صنع و آلوده بدان نورند همچون مسِ زراندود که زربرُو عاریه است. اکنون ارواح چون از آن آبِ صاف جدا شدند، از غایتِ تشنگی گِلِ نمناك را می‌مکند . پس کافر و مسلمان عاشقِ آن آبند ، از آن جهت جهان را دوست می‌دارند. درحقیقت چون بنگری همه عاشقِ حقّند [5] .

81B
آن عدم کز لطف می‌بخشد وجود — مـی‌کُند اَشباح را اَرواح جـود
هستیِ عالَم ز مِهْرش ذرّه‌ایست — هردو کَوْن از بحرِ اویك قطره‌ایست
صورتِ عالَم از آن یَم چون کفی — جویِ آن یم را کـه گردی اشرفی
آن عدم کاندروَیست ای راه‌بین — روحهایِ انبیا و مُرْسَلین
عیسی و موسی و باقی انبیا — رو نمایندت همه آنجا بیا
تا ببینی صد هزاران گون عَجَب — جمله از الطاف و از اَنوارِ رَبّ
بی‌جهان نونو جهان بینی دَرُو — کاین جهان باشد برِ آن یَمْ ، سبو

۱ ــ نسخه بدل ها : پس درحقیقت .
۲ ــ ب : این .
۳ ــ ب ، د ، ه : حرف واو را ندارند .
۴ ــ نسخه بدل ها : آمدند کی .
۵ ــ د : افزوده است : و سلم .

ز آن یَم ار نمگین نبودی این سبو — آدمی را کی نظر بودی دَرُو
این‌سبو چون‌یافت زآن یَم‌شب‌نَمی — راهِ یَم را می‌زند در هر دمی
می‌فریبد خَلق را با عشوه او — هردم از بی سو گشاید[1] سویِ سو
جانْها را[2] در اَلَسْت از بحرِ حق — بود قوّتی بوالعَجَب اندر سَبَق
داشت هرجانی درآن بحرِ حیات — یك حیاتِ باقیی دور از مَمات ۵
چون به‌امر «اِهْبِطوا» این‌سو شدند — جمله اینجا تشنهٔ آن جُو بُدند
پس سبو ارواح را با نَم فریفت — تشنه‌ای دیدی که از تَرّی شکیفت؟
جمله از عشق چنان دریایِ صاف — درنَم افتادند بیخود از گزاف
خاكِ تَر را از عطش همچون شکر — می‌خورند آن جانهایِ بی‌خبر
این جهانِ خاك همچون دام بُد[3] — مرغِ جان را می‌کُند او رام خوَد ۱۰
نَم چو دانه ست و جهانِ خاك دام — مرغِ جان از ذوقِ دانه گشته رام ۸۲A
یاجهانْمِسّ‌است‌ودروی این‌خوَشی — چون زراندودی که آن‌بر مِس کَشی
خوبیِ مس باشد از زر نی ز خوَد — چون نمانَد زر ، شود آن مسّ رَدّ
خَلقِ عالَم طالبِ لطفِ زرند — در هوایِ مِس پیِ آن گوهرند
این خوشی لطفِ خدا آمد ، بدان — تافت نورش برجهانِ خاکدان ۱۵

۱ ــ نسخه بدل ها همه «کشاند» ضبط کرده‌اند اما «گشادن» به معنی (روان کردن ــ جاری کردن) آمده است و در این جا می‌توان آن را پذیرفت ، اگر چه «کشاند» روشنتر است .

۲ ــ ب : جانهاشان درالست . توضیح این که (شان) به خطی دیگر برروی سطر نوشته شده و ممکن است که دراصل کلمه «را» افتاده بوده و ضمیر «شان» درحقیقت‌جای خالی آن را پر کرده است .

۳ ــ این کلمه را مطابق نسخه های ب ، د ، ه می‌توان به فتح اول خواند . درمتن اساس و نسخهٔ ج حرکات مشخص نشده است . در نسخهٔ (و) به روشنی حرف اول آن به‌ضم آمده و هردو صورت قابل قبول است .

از برایِ این خوشی خَلقِ جهان — برجهان چَفسیده‌اند از عینِ جان
در حقیقت جمله جویایِ حقند — ظاهراً گرچه به باطل مُلحقند
مسِ زراندود را بُرده گمان — جمله کاین زرّست وسود[۱] بی‌زیان
شیخ صَرّافست و می‌داند یقین — کاین‌مس‌است‌ونیست‌همچون‌زرثمین
۵ خَلق را گوید ز رحمت آن عزیز — هست این قلب و نیرْزَد هیچ چیز[۲]
زربرین‌جا عاریه ست ، ای مردمان — رفت‌خواهد ازوی این زر بی گمان
زر اصلی را ز طاعتها بَرید — تا از آن زر اندر آخر برخوَرید
آن خوشی و ذوق کآید از هوا — قلبِ زراندود باشد ، ای کیا
هرخوشی کز خواب وخور آیدترا — هست حیوانی ، از آن حالت برآ
۱۰ آن خوشی را جوی کآید از نماز — یا نماید روی از سوز و نیاز
آنچنان ذوق و خوشی باقی بُوَد — کز گداز و سوز و مشتاقی[۳] بُوَد
از چنان ذوق و خوشی می‌بال اگر — بایَدَت بهر پریدن بال و پَر
۸۲ B گرچه طاعتها بُوَد هم واسطه — لیك دارد با بقا آن رابطه
عاقبت زین واسطه هم بُگْذری — بی نماز و ذِکر ازو هستی بَری
۱۵ بر تو وارد گردد اوّل حالها — از نماز و ذِکر و تسبیح خدا
اندر آخر عینِ آن حالت شوی — مُبْدِعِ حالاتِ بی‌آلت شوی
شیخ گردی در جهان و پیشوا — عاشقان و طالبـان را رهنمـا [۴]

در بیانِ آنکه حالت سه نوعست : یکی آنست که برشخص بی‌خواستِ او وارد شود و باز بی‌خواستِ او زایل گردد . دوم آنکه حالت مطیعِ شخص شود، ۲۰ مِثلِ بازِ آموخته ، چون بخوانَد بیاید و چون براند بروَد . این مقام بالاترازآنست. سوم آنست که‌شخص‌عینِ‌آن‌حالت‌شود،همچون مسی که از کیمیا زر گردد. اینچنین

۱ ــ ب : سودی .
۲ ــ نسخه بدل ها : نیرزد یك پشیز .
۳ ــ نسخه بدل ها : سوز مشتاقی .
۴ ــ درنسخه‌های ب ، ج نخستین بیتی را که پس از نثر آمده ، دراین‌جاآورده‌اند .

کس کامل باشد و اورا هیچ‌خوفی و خطری نماند که «اَلا اِنَّ اولیاءَ اللهِ لاخَوْفٌ عَلَیْهِم وَلاهُمْ یَحْزَنون».

هست حالتهاسه نوع اندر طریق / بشنو ازمن شرح این را، ای‌رفیق
حالتِ اوّل گَه آید، گَه رود / برتو آن بی خواستت وارد شود
هیچ گون نَبْوَد برآن حُکمی ترا / برتو حاکم باشد آن، ای بوالعلا ۵
حالتِ دیگر میانین این بُوَد / کآن مطیع و رام حکم تـو شود
باشد اندر دستِ توچون سیم وزر / گه شماری گه کُنی در کیسه در
آخرین آنست کآن حالت شوی / فارغ از اسباب و از آلت شوی
هست این حالت کمال اندر کمال / دور از نقصان وایمن از زوال ۸۳A
آنکه او را گشت حالت اینچنین / هست قُطبِ آسمانها و زمین ۱۰
نیست عالی‌تر ازیـن در ره مقـام / پیش اُو ناقص نماید هر تمام
چون کمال فقر «فَهُوَاللهَ» بـُـود / ای خنك جانی کزین آگه شود
اولین کَدْناست، اغلب هـالِکند / گرچه در فقر و طریقت سالِکند
وآن دوم کآن اَوْسَطست، اعلا بُوَد / اوّلینه پیشِ آن، اَدْنیٰ بُوَد[1]
لیك این را هم بُوَد ممکن خطر / چونکه‌درراهست‌ودارد رخت‌وزر[2] ۱۵
رَهزنان اندر کمینِ مـال او / تاکه بِرْبایند مـالِ حـالِ او
در سفر اغلب خطر بر اغنیاست / کی ز رهزن ترسد آنکو بینواست
چون نَبی فرمود:مُخلص را خطر / هست افزون؛پس فزون باید حَذَر
این[3] سوم رُتبت که گردد عین‌حال / هست بالاتر ز هر دو در کمال
بی زوالست و ندارد او خطر / گرچه باشد در سفر یا در حَضَر ۲۰
زآنکه‌چون مس گشت از اکسیرزر / مس نگردد بعد از آن بارِ دگر
چون دویی نَبْوَد کجا گردد جدا / ذاتِ چیز ازاصلِ خود، ای کدخدا

۱ــ این مصراع درنسخه د ابتدا چنین بوده است: پیش این‌آن اولین ادنا بود.
۲ــ ب: دارد صد خطر.
۳ــ ب: آن.

زر به هر پهلو که گردد، زر بُوَد نیست این ممکن که باز آن مس شود
نیست ذاتش غیر حالش تا بَرُو حالِ دیگر آید از الطاف هو
بلکه عینِ حال گشت و زو رَوَد حال درهر جان که آن قابل بُوَد
قطبِ وقتست و ز دادش اولیا بُرده صد گون حالت و کار وکیا
B ۸۳

۵ نیست بالاتر ازین منزل مَقام اولیا را کار از و گردد تمام
هر که قابلتر بُوَد ، افزون بَرد هر کس از لیلی نه چون مجنون بَرَد
گرچه لیلی را بسی خواهان بُدَند لیک کی مشهور چون مجنون شدند
چونکه مجنون رااز وحظّ بیش بوَد لاجرم در عشق بیش و پیش بود
کیست کاو جویای آن اِفضال نیست یا مر او را میلِ آن اجلال نیست

۱۰ لیک هر کس قَدْرِ میل خود برَد زو یکی علم و یکی ابجد برد
از الف با گیر تا حدِّ علوم یك بُوَد در منطق ویك در نُجوم
همچو پایهٔ نردبان در تحت وفوق هر کسی دارد به سویِ وصل ،شوق
صف صفست از زیر تا بالا چنین تا رسیدن ، ای پسر ، در کُنْهِ دین
صفِّ زیرین را مثال پوست دان صَفِّ بالایین بُوَد چون مغزِ آن

۱۵ از سلیمان گیر تا مور اینچنین هر کسی دارد به قدرِ خویش دین
قدرِ هر ظرفست مظروفش عیان این یقین دان و گذر کن از گمان
هیچ اندر علمِ یزدان بحث نیست چون زخود مُردی، ازآن پس بَعْث نیست
بهرِ مخلوقست وعدهٔ حشْر ونَشْر ورنه چون مُرْدی[1] زخود شد نقدِ حَشْر
بی سؤال وبی جواب ازمن سخُن بشنو ، ای همدم ، زاَسرار لَدُن

۲۰ کآن طرف دیدار باشد ، گفت ، نی بحرِ وحدت طاق آمد ، جفت ،نی
A ۸۴ بعد ازین درشرحِ آن گفتن رویم سوی ذِکْرِ قلب ونقدِ زر شویم
این جهان خوش ازخوشیِ عاریه ست این خوشی بَرُوَی چو آبِ جاریه ست
باوجودِ این خوشی دلکش بُوَد چون رَوَد از وی خوشی، ناخوَش شوَد

---

۱ ـ در نسخهٔ ج ، د :چون رستی ،درنسخهٔ ج بر بالای سطر به صورت اساس تصحیح شده است .

نی جنین را درشکم خون قوّت بود     داشت ازخون بی زبان صدنوع سود[1]
بعدِ خون او را غذا چون شیر شد     رفت مِهْرِخون ، نمانْد آن میل و وُدّ
نفرتش آید زخون خوردن چنان     که نبُد گویی غذا اش هرگز آن
چون گذشت ازشیر وشد اهلِ طعام     نفرت آید باز از شیرش مدام
چون حَدَث کَنْدَه شود پستان بَرُو     شیرِ مادر را نخواهد دیگر او     ۵
از خوشی خوش می نمودش چیزها     همچو خون و شیر و لَعْبِ پُـرْعَنا
بی خوشی و ذوق باشد این جهان     زشت وناخوش همچورنج وانْدُهان
گر ترا عقلی بُـوَد ، دانی یقین     این جهان را بیخوشی دون و مَهین
این خوشیها بر وی آمد مُسْتعار     گرچه فخرت می نماید ، هست عار
این خوشی شعشاعِ نورِ آن خورست     عاریه ست اینجاتراچون درخورست     ۱۰
تابِ خور راهین، بگیر از آفتاب     تا بماند برتو آن خوبی و تاب
نورِ قدرت را پذیر از قادری     تا شود سنگ تو لعلِ نادِری
جوی قدرت را از آن کاوقادرست     در دو عالم نیك و بد زو صادِرست
ذوق و لذّت زوست نی از خاکدان     ذوق را زینجا مَدان ز آنجا بِدان
چون مُعیَّن شد کز ینجا نیست آن     هوش را می دار آنجا جاودان     ۱۵
این جهانِ کُهنه را مشمر جُوی     تا ببینی هر دمی مُلْکی نُوی     ۸۴B
اندرو نی مرگ ونی رنج ونی عَزْلْ     خِلعت جان را بُوَد از نورِ غَزَل
هر که بُگْذشت ازجهان، شدصدجهان     بی زوالی در جهانِ جاودان
بی دهان و کام نعمتها خورَد     بی درخت و باغ صد گون بَرْبَرَد
برسَمَنْدِ عشق باشد شهسوار     بی لوا و تاج و تختی پایدار     ۲۰
بلکه گردد جمله او وغیر ، نی     او بود هم رهنما هم رهزنی
شرحِ این را گر کُنم بی پرده ای     می نمانَد خواجه ای و برده ای
باز گردم زین سوی شرحِ سه حال     رتبتِ هریك بگویم بـی مـلال
حالتِ اوّل که آن در دست نیست     گَه گَه آید ، دایم و پیوست نیست

---

۱ــ ج ، د : صد ذوق وسود .

درخطر باشی اگر نآیَد به تو — گاهِ رِحْلَت زآن[1] شوی‌از غم دوتو
زین جهان رِحْلت کنی بی حاصلی — کور و بدبخت و شَقِیّ و غافلی
وآن‌دوم حالت که اندر دستِ‌تست — چون بخوانی‌می‌دَوَد[2] پیشِ‌تو چُسْت
هست همچون باز دست‌آموز تو — زود آید چون ببیند سوز تو
۵ سوزِتواز بهر او چون خواندَنست — ور نسوزی همچو حکم‌راندنست[3]
پس بُوَد محکومِ تو در هردو حال — وقتِ خواندن وقت راندن‌بی‌مُحال[4]
این دوم را ترس از آن کمتر بُوَد — زآنکه‌بایك‌خواست حاصل‌می‌شود
۸۵A ترجمانِ خواست آمد هرسَخُن — ز اَمْر و نهیِ اوست لفظِ کُنْ مَکُنْ
پس بود مغز سخن آن‌خواست‌بس — وین سخن‌برمغز چون‌خاشاك‌وخس
۱۰ پوست را دان بهرِمغزاندرخوَرَست — پوست تنها ناقص است و اَبْتَرَست
پوست را از بهرِ مغزش می‌خَرد — آدمی کاو هست از اهلِ خِرَد[5]
لیك حیوان پوست جُویَد در چَرا — چون ندارد حَظّ ز مغزِ جانفزا
از خیار و خربزه قِشْرش خورَد — لایقِ آنست ، آنرا می‌چَرد[6]
گر کسی قُلْماش گوید درسَخُن — بی‌فواید گوید این کُنْ و آن مَکُن
۱۵ جمله گویندش خموش ای مغزبَرْ — نیست حاصل زین سخن جزدردِسَر

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه: رحلت‌آن.

۲ ــ دراصل این کلمه را ( می‌رود ) نوشته‌اند که مطابق نسخه بدلها و معنای کلام اصلاح شد . نسخهٔ ( و ) بیت را ندارد .

۳ ــ درنسخهٔ د ابتدا این بیت چنین آمده است :

سوز تو اورا بود چون خواندن — ور نسوزی هست حکم راندن

اما بعد یکبار دیگر به صورت متن اساس نیز نوشته شده است .

۴ ــ ب : مجال .

۵ ــ این مصراع در نسخهٔ د پیش از اصلاح چنین بوده است : آدمی زانك او بود اهل خرد .

۶ ــ ب ، ج ، د ، ه : می‌برد .

پس یقین نفْسِ سخن مقصود نیست / قبله‌گاهِ جمله جز معبود نیست

فایده معلومِ علمست از سَخُن / شد سخن مطلوب بهرِ کُنْ مَکُنْ

تارضای حق چه چیزست آن کُنیم / نیك و بد را بهرِ او از دل کَنیم

گر بخواهد سَر زما ، صد سَردهیم / بلکه خیر وشَرّ وخشك و تر دهیم

قبلهٔ ما نیست غیرِ آن رضا / مـی‌سپاریم این طریقت دایما ۵

زنده‌ایم از وی چو ازیَم ماهیان / کی زیَد بی‌آب ماهی در جهان

نیست این را آخر ، از حال سوم / شرح کُن بگشا سَرِ آن بسته‌خُم

تا شود مشهور حـال آن وحیـد / کز عـزیـزی هست در عالم فَرید

نیست حالت عاریه بر وی کز آن / دوُر گردد یا جدا چون زرّکان[1]

نی زراندودست کزوی آن زری / محو گردد ،مِس بماند یکسری ۱۰

چون سراسر زر شد او ز آن کیمیا / کی شود زر از زریِ خود جدا ۸۵ B

قطب باشد این چنین‌کس در جهان / زو شود منظوم کارِ[2] اِنْس و جانّ

او بُوَد مقصودِ هـر مقصودجُو / هیچ انـدر شرح نایـد حالِ او

تَركِ گفت وگو کُنَم این دَم چو یار / می‌نمایَـد خویشتن را آشـکار

آمد اندر جلوه آن شه پیشِ ما / تا که شد نوش از ورودش نیشِ ما ۱۵

چشمِ شوخش می‌کُنَد سِحْرِ حَلال / می‌نماید اندر آن نورِ جلال

شد خطا زین سِحْر بهتر از صواب / هم گناه افزود بر اَجْر و ثواب

گشت اَسْفَل بهتر از اَعْـلیٰ ، ببین / بوالْعَجَب کُفْری نگر افزون زِ دین

خواهشِ یزدان چو باشد با تو یار / خوشتر از نورت نماید سوزِ نار

گر کُنی نوش از کفِ او یك قَدَح / در دل و جانت فَزاید صد فَرَح ۲۰

ور دهی بوسی برآن شیرین لبان / پر شکر گردد ترا کام و دهـان

خاصه او را گـر به‌بَر گیری دَمی / شاد گـردی و نشینی بـی غمی

یار را چون یار آید در کنار / هیـچ نَبْوَد لـذّت آنرا کنـار

---

۱ — ج ، د ، ه : زر زکان .

۲ — ب، ج، د، ه : حال .

ور رَوَد اندر میان حالی دگر ‏ ‏ آن بُوَد برتر ز خَیْر و هم ز شَرّ
آن چه باشد یك شدن بی این بُدن ‏ ‏ از دویی بگذشتن و یك جان شدن
همچنانکه تابِ خور اندر سرا ‏ ‏ می‌نماید در سرا از خور جدا
86A چون سرا گردد خراب، آن نور او ‏ ‏ یك شود با نورِ خور بی‌پشت و رو
۵ همچنان گردد که بُدْ زآغازِ کار ‏ ‏ بی‌حجابِ خانه‌ها با نور یار
آنچنان حالت نیاید در زبان ‏ ‏ هست آن حالت وَرایِ صد بیان
عالمِ مَحْوَست،کو[1] محوی که من ‏ ‏ شرح آنرا گویمش بی جان و تن
چون نهایت نیست این را، ای پسر ‏ ‏ زین سخن لب را ببند و درگذر
روی او را بین، مگو از بیش و کم ‏ ‏ هم مزن بر رویِ آن آینه، دَم
۱۰ زآنکه دَم بر آینه غِشّ می‌شود ‏ ‏ از نَفَس وَزْ دَم صفااش می‌رَوَد
پس چو آمد[2] آینه خاموش باش ‏ ‏ بی‌زبان و بی‌سخن در جوش باش
تا که آینه نرنجد از دَمَت ‏ ‏ تا مبادا که زَنَد او بَر هَمَت[3]
رُو چو در آینه ننماید تمام ‏ ‏ بَرْهَم این باشد که گفتیم، ای هُمام
چون بُوَد صافی ببینی خویش را ‏ ‏ زو بدانی هم کم و هم بیش را
۱۵ یار آینه‌ست، پیشش دَم مَزَن ‏ ‏ جان ازو می‌خواه و هرزه جان مَکَنْ
تا بَری ازوی بَری کاصلِ آن برسْت ‏ ‏ درجنانِ دل چو جان اندرخورَست[4]
آن بود مقصودِ کُلّی روح را ‏ ‏ همچو در غرقاب کشتی نوح را
نور در نارست پنهان، ای پسر ‏ ‏ نور را گیر و ز نار اندر گذر
دُرْد را بُگْذار و بِنْگر صاف را ‏ ‏ گر تو عَنقایی گُزین کُن قاف را
۲۰ زآنکه هست آن گنج در ویران دَفین ‏ ‏ بگذر از ویران و گنجِ دل ببین
86B گر نظر بودی ترا در اصلِ کار ‏ ‏ خامُشی چون گُل نمودی، گفت خار

---

۱ــ ب، ج، د : وکو .
۲ــ ب: پس آمدآینه .
۳ــ ب: درهمت.
۴ــ ب: قسمت آخر مصراع درهم شده وبدین صورتست: چوجان حق خورست.

در بیان آنکه گفت و گومرد حق را حجابست و رنج؛ درخموشی صدهزاران شعار ودِثار وجهانهایِ[1] بی‌پایان وبی کران دارد. از این‌روبه پیغامبر[2] خطاب آمد که «بَلِّغْ» زیرا ذوق و راحتِ او درخموشی بود، گفت و گو را نمی‌خواست ، امر آمد که بگو اگرچه ترا رنجست تا خلق از گفتِ تو زنده شوند وبه گنجِ دانش رسند . ۵ پس هر که را در خموشی ذوق افزونتر از گفتن باشد، یقین گردد که[3] از آن مردان عطایی[4] وبخششی یافته است چنانکه مولانا ـ قَدَّسَنا اللهُ بِسِرِّهِ اَلعَزیز[5] ـ می‌فرماید:

هر کس هوسِ سخن فروشی دارد — من بندهٔ آنم که خموشی دارد

***

هر که [6] گردد محرم دیدارِ حق — کی شود او طالبِ عِلم و سَبَق

گفت وگو از بهر کورانِ رهست — تا شود عاقل هر آنکو ابلهست ۱۰

مردِ بینا گفت و گو را پی کُند — غیر بینِش را ز خاطر طی کُند

خانه‌ای کآن را ندیدی ، ای فلان — نی که وصفش را بپرسی از کسان

تا چه نوعست وچگونه‌ش ساختند — سقفِ آنرا تا چه حَدّ افراختند

دایماً از چونیش جویی نشان — هیچ سیری نَبْوَدت از گفتِ آن

چون در آن خانه درآیی بعد از آن — وصفهایِ آن شود پیشت عیان ۱۵

مُنْقَطِع گردد سخن در وقتِ دید — چون نماید روی نقشِ ناپدید

بعد از آن دیده‌ست بر جای سَخُن — از دل و جان نیك این را فهم کُنْ

کم سخن گردی چو دیدارت شود — کی بُوَد جستن چو حق یارت شود ۸۷A

صُحُفِ موسیٰ زآن سبب بسیاربود — کاو چو احمد نی در آن دیدار بود

---

۱ـ ب، و: جانهای .

۲ـ ب، ج، د، ه : پیغامبر علیه‌السلام .

۳ـ از این‌جا تا آخر عبارت منثور در نسخهٔ د در حاشیه بوده و بریده شده است.

۴ـ ب: عطایی دارد و.

۵ـ ج، ه ، و : «العزیز» را ندارند.

۶ـ ب، ج، د، ه : آن که .

مُصْحَفَش را شصت اُشتر[1] می کَشید زآنکه بود اندر حجاب از نور دید
مُصْحَفِ احمد از آن آمد قلیل کِش میسّر بود دیدارِ جلیل
می‌کنند آنرا حَمایل مردمان تا از آن یابند بی خوفی اَمان
اصل، دیدارست و گفتن، فرع اوست دید چون مغزست و گفتن همچو پوست
۵ چونکه مغزِ جَوْز بیرون شد زپوست پوستش را افگنند، ای مغزدوست[2]
پوست بهرِ مغز می باشد عزیز وَرْنه بی مغزی نَیَرْزَد هیچ چیز[3]
پوست اوّل حافِظِ آن مغز بُود مغز چون نیکو رسید و در فَزود،
پوست از آن پس جز حجابِ مغز نیست بودنش با مغز دیگر نغز نیست
چونکه مغزِ جَوْز پخته شد تمام نیست بَرْوی لایِق آن قِشْر، ای هُمام
۱۰ قِشْر را باید جدا کردن زِ مغز تا رَوَد اندر عسل آن مغزِ نغز
تا که با حلوا شود دایم قرین نیست ز آن پس قِشْر را گُنْجا یقین
قِشْر را جایش برونِ در بُوَد جایِ مغزِ نغز در شکر بُوَد
پس سخن را پوست دان ونقش‌بین چیست صورت چون‌شود معنیِ مُبِین
تن چه باشد پیش جان، ای نیکخو[4] جان بُوَد چون آب وتن همچون سبو
۱۵ نی سبو را بهرِ آبش می‌خَرَند تا که از وی تشنگان آبی خورَند
B ۸۷ ور نباشد در سبو آبِ عِذاب حَمْلِ آن برجان و دل باشد عَذاب
بل سخن هم رنج وهم دردِسَرَست از رهِ معنی و مقصد درخورَست
چون ترا معلوم باشد حالتی گفتِ آن برتو بُوَد بار ، ای فَتِی
گر از آن حالت بگوید کس خبر هیچ در گوشت نیاید زآن اثر
۲۰ گوییَش مغزم ببُرْدی ، هَیْ، خَمُش چند گویی نیست در تو عقل وهُش
نیك می‌دانم من آن احوال را از چه در شرحش فزایی قال را

---

۱ــ ب، ج، و: اشتر.

۲ــ این بیت در نسخهٔ ب نیست و در نسخهٔ د به خطی دیگر در حاشیه آمده است.

۳ــ ب، ج، د، ه، و : نیرزد یك پشیز.

۴ــ ب، د، ه: پیش لطف جان بگو.

حرف و صوت از بهرِ معنی آمده‌ست — نی برای حرف و صوت بیهُده‌ست
تا نمانی از چنان [۱] گنجِ عَجیب — همچو محرومانِ دیگر بی نصیب
پاس دار این را، مگیر ای خواجه سهل — چند چون طفلان روی در چاهِ جهل
گَه پریشان گَه پشیمان دستْ خا — جانِ خود را کُنْ در این جستن سخا
کآن سخای مال و نعمت هست عام [۲] — خویشتن را تو سخا کن، ای همام ۵
زآنکه این کُلّی و آن جزوی بُوَد — هر که کُلّ را داد، آخر کُلّ شود [۳]
این سخن کلّیست گر تو کُلّ شوی — بگذری از خار و در گلشن روی
چشم باید تا ببیند دوست را — کی بُوَد مغزِ نکو هر پوست را
بیخودم در بیخودی بشنو ز من — سِرّهایی کآن نگنجد در دهن
هر که شد حق را، شود حق آنِ او — دو چو یك گردد مخوان یك را تو دو ۱۰
زین سبب «مَنْ کانَ لِلّه» مصطفیٰ — گفت: «کانَ اللهُ لَهْ» آن پُر صفا
سرِّ اسرارِ «اَنَا الْحَقّ» هست این — نیست شو کُلّی ز خود وین را ببین 88A
زآنکه این را نیست مَحْرم هوش و گوش — بی لب و بی کام و جام این باده نوش
رَوْ بمیر از خود که مانی [۴] پایدار — تا تو باشی زنده پنهان و آشکار [۵]
راه حق [۶] این است، ای مرد نکو — کز دل و از جان کُنی رو سوی او ۱۵
غیر او نبوَد دگر مطلوبِ تو — او شود معشوق و هم محبوبِ تو

---

۱ــ ب، ج، د، ه : چنین.

۲ــ د : کان سخای مال و اسبابست عام.

۳ــ پس از این بیت در نسخهٔ د یك بیت افزوده شده که به جای بیت (زین سبب من کان لله مصطفی...) آمده است:

گفت حق: «من کان لله» در نبی — تا که «کان الله» باشد مطلبی

۴ــ ب: گردی پایدار.

۵ــ بجای این بیت در نسخهٔ د چنین آمده است:

تا تو باشی جمله پنهان و آشکار — رو بمان در خود که مانی پایدار

۶ــ د : راه یار.

یکدمی با خود نپردازی ازو / روز وشب باشی زجان در جست و جو
همچنانکه گُرْسنه در بندِ نان / یا چو تشنه کآب جوید زین وزان[1]
هیچ گون پروای چیزی نَبْوَدَت / عشقِ نان اندر دل وجان جوشدت[2]
ای[3] که صبرت نیست از آب و زِنان / صبر چون داری ز خَلّاقِ جهان[4]
۵ ای که خود صبری نداری زین دوتو / شُهْ بر آن جانت که دارد صبر ازو
ای که[5] صبرت نیست از قُوتِ بَدَن / صبر چون داری زحُسْنِ ذوالْمِنَن ؟
ای چو حیوان قُوتِ دنیا را جَذوب / چون نمی‌جویی زجان قُوتِ قُلُوب؟
گرنه حیوانی[6] چرا باشی چُنین / درغم دنیا و فارغ ز اَمْرِ دین ؟
تا نگردد این بعکس ای مردِکار / ره نخواهی یافت سویِ کردگار
۱۰ این طلب باید که صد چندان بُوَد / روز و شب اندر دل و درجان بُوَد
بی‌قرار از عشقِ حق باشی مدام / خواب وخور گردد ترا کُلّی حرام
درتو غیر عشقِ حق فانی شود / چون چنین شد ، حال ربّانی شود
88 B بعداز آن خودرا سراسر جان ببین / چون تنت پُر گشت از انوارِ دین

در بیانِ آنکه آدمی چون غرقِ حق گشت وهرچه ما سِوَی الله بُود ازخود
۱۵ پاك کرد ، جسم اورا جسم مخوان اگر چه جسم بینی زیرا چون جان غالب شد،

---

۱ـ د : زین وآن .

۲ـ د : هر زمان آن عشق در جان جوشدت، بَ : زایدت .

۳ـ این کلمه در اصل محو شده و فقط قسمت آخر آن پیداست و کسی با قلمی دیگر آنرا به صورت « من » بازنویسی کرده است .

۴ـ این بیت تا آغاز جملات منثور ، در نسخهٔ د نیامده است اما به جای آنها دوبیت وجود دارد :

هرچه غیر او بود فانی شود / چون چنین شد حال ربانی شود
جان شمار آن جسم را جز جان مبین / گر ترا همراه آمد نور دین

۵ـ کلمهٔ « که » در اصل از قلم کاتب افتاده است .

۶ـ ب ، ج ، ه : گرنه‌ای حیوان .

جسم نیز حکم جان گرفت که « اَلْحُکْمُ لِلْغالِب » همچنانکه در درم چون نقره غالب باشد تمامتِ آنرا نقره شمرند . نمی‌بینی که در نمکلان حیوانِ مردار نمك می‌شود . چون نمکلانی که مخلوقست، چیزها را مُبَدَّل می کُند و نمك می گرداند، چرا آنکس که در بحرِ [۱] عشق خالق غرق شد، مُبدَّل نگردد و نورِ حق نشود ؟

ودر تقریرِ آنکه فقر به‌شرح نگنجد و به‌واسطهٔ بیان معلوم نگردد غیر آنکه از گفتِ فقر شخص را رغبتی و هِمَّتی پیدا شود درطلبِ آن ، چنانکه مشایخ واصل گفته‌اند : « مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَعْرِفْ » دریای بی‌پایان را از لولهٔ تنگ کی توان نمودن بلکه سخـن و بیان حجابِ فقرست چنانکه مولانا[۲] ـ قَدَّسَنا اللهُ بِسِرِّه الْعَزیز[۳] ـ می‌فرماید : ۵

سخن که خیزد از جان زجان حجاب کُند ز گوهر و لب دریا زبان [۴] حجاب کند ۱۰
بیانِ حکمت اگرچه شگرف مَشْعَله ایست ز آفتابِ حقیقت[۵] بیان حجاب کند

＊ ＊ ＊

«در نمکلان چون خر مُرده فُتاد» شد نمك ،وارست کُلّی ز آن نهاد
آن خری رفت و نمك شد سربسر نیست بَرْوی هیچ از آنچه بـود اثر
چون نمکلانی که کمتر صنعِ اوست این کُند، پس فهم کن، ای یار و دوست
کآفرینندهٔ نمکلان چون بُوَد در عمل بی‌شك از آن افزون بُوَد ۱۵
چون ز جزوِ خار گُل زاید یقین تا چها آید ز کُلِّ آن ، ببین ۸۹A
گر تو شَك داری درین حال و مَقال جانِ خود را غرقه دان اندر ضَلال
گوشِ کس نشنید ازین بهتر بیان این نگنجد در زبان و در بیان

---

۱ ـ این کلمه درنسخهٔ د نیامده ودرنسخهٔ ج کمرنگ بربالای سطر افزوده شده است.

۲ ـ ب ، ج ، ه : حضرت مولانا .

۳ ـ این کلمه در نسخه های د ، ه نیامده است .

۴ ـ به جای این کلمه در اصل « سخن » ضبط شده که با توجه به قافیهٔ بیت و ضبط نسخه های ( ب ، ج ، د ، ه ) بدین صورت اصلاح شد. و : بیان .

۵ ـ ب : آفتاب حقایق .

گر زمین گردد وَرَق اَغْصان قلم　　بحرها هم حِبْر از بهرِ رَقَم

آخر آید آن همه وین ناتمام　　کی بگنجد سِرّحق اندر کلام [1]

جای سِرّ دلهاست[2] کآن را نیست حَدّ　　برترست از نفع وضَرّ وَزْنیك و بد

هم برون‌ازصاف ودُرْد وزُهْد وفِسْق　　اندر و کاریده‌اند این تخمِ عشق

۵ هر کجا کافتاد، باشد عینِ کار　　کار آنست وجزآن کُلّ رنج وبار

گر ز زهد آید وگر از فِسق او　　بیگمان والاست پیشِ عشق او

بی جمالِ او بُود اِسلام، کُفْر　　بی‌نَعیم او شود اِنعام، کُفْر

حاصل‌این‌دان: هرکه‌شدجویایِ‌آن　　چشم را زو برندارد یکزمان

جز وَبَش[3] نَبْوَد به عالَم مقصدی　　غیرِ آن حضرت نجوید مَعْبَدی

۱۰ چونکه شب شد، لب ببندم‌من‌ازین　　دارَمَش درسینه تا فردا دَفین

گرچه صد فردا و قَرْنِ بی‌عدد　　بُگْذرد برمن درین عشق احد

نکته‌ای نتوان بیان کردن یقین　　زآنکه پایانی ندارد شرحِ دین

شرح این سِرّرا مگر بی گفت و گو　　در درونِ جان خود جویی ازو

B ۸۹ کاین‌زبان‌ازوصفِ حُسْنش‌قاصِرست　　فهم‌آن حُسْن‌او کُنَد کاوناصرست[4]

۱۵ رَوْ نظر حاصل کُن، ای جویایِ او　　تا ببینی حُسْنِ بی‌همتای او

گرچه خود گفتِ زبان روشنگرست　　لیك پیشِ دیده گفتن اَبْتَرست

صورتِ مخلوق را کز آب و گل　　کرده‌اند ونیست در وی نوردل [5]

از ره وصفش نمی‌داند کسی　　گرچه پیش او کُنی نَعْتَش بسی

تا نبینند رویِ او، از نعْتِ او　　هست بی‌آرام اندر جست و جو

۱ ــ درنسخهٔ د به جای این بیت چنین آمده است:

زین‌سخن‌ها یك‌سخن نتوان نبشت　　تخم سررا کی‌کسی درخاك کشت

۲ ــ د: جای سر سود است...

۳ ــ نسخهٔ ب: جز وکش.

۴ ــ در حاشیهٔ نسخهٔ د «باصرست».

۵ ــ ب: جان و دل.

کای عجب چون باشد آن موصوف چون | نبود اورا زین هوس یکدم سُکون
پس جمالِ با کمالِ لایزال | کآن ندارد در کمالِ خود مثال
چون توان دیدن ازین گونه صفات | یا رسیدن زین صفت در کُنْهِ ذات
در گذر زین طَمْع خام ، ای پُخته‌جُو | نیست ممکن فهم آن از گفت‌وگو
تا جهان بودست دایم اینچنین | اولیا و انبیایِ مُرْسَلین ۵
جمله اوصافِ خدا را کرده‌اند | مختلف در هر لباس آورده‌اند
باز اگر تا اِنقراضِ این جهان | هم کنند آن ذات را وصف و بیان
هیچ از گفتن نخواهد شد عیان | گفت را بگذار و بگشا چشمِ جان
از خدا جو دیده بهرِ دیدِ[۱] او | کاو به غیرِ آن نظر ننمود رو
گر ترا نوری نباشد در بصَر | کی فتَد بر نور خورشیدت نظر ۱۰
گر دوصد علمت بُوَد در اندرون | چون نباشد چشمِ روشن از برون
نورِ خورشیدت کجا دیده[۲] شود | یا به نورش پایِ تو کی ره رود 90A
نور باید تا ببیند نور را | تا کند فرق از ضیا دیجور را[۳]
جنسِ چیزی تا نباشد در تو دَرْج | کی کُنی زآن چیز هرگز[۴] دخل و خرج
گر نبودی درتو شهوت یا که شوق | کی ترا معلوم گشتی این دو ذوق ۱۵
ور نبودی در درونت علم و عقل | کی ترا بودی به سوی هردو نقل
هیچ بی‌عقلی بداند[۵] عقل را | یا تواند فهم کردن نَقْل را ؟
همچنین هرچه که خالق آفرید | گر دلت آن چیز را از جان‌خرید
جنسِ آن می‌دان که درذات توهست | هرچه[۶] از بالا بُوَد آن یا ز پست

۱ ــ ب : دیده .
۲ ــ د : « پیدا شود » و در حاشیه مطابق متن اصلاح شده است .
۳ ــ د : علم بنا کی بود مزدور را .
۴ ــ در اصل به اشتباه « هاکز » .
۵ ــ ب : نداند .
۶ ــ ب ، ج ، د ، و : گرچه .

در تو هرچیزی کأمانت حقّ نهاد / سوی آن جنست هزاران در گشاد
تا درآیی اندر آن و برخوری / هر نفس بی‌پر به عِلّیّن پَری
تا نباشد درتو نوری ز انبیا / کی بیاری رو بدیشان از صفا
کی مُحبّ آن شهان گردی ز دل / کی شوی هم وقف ایشان بی‌سِجِلّ
۵ ذِکْر ایشان کی شود دل را غذا / یا کجا جان را کُند جسمت فدا
گرچه با ایشان کنون گشتی نَدیم / شك مدار این را کز ایشانی قدیم
دوستی نیز ارکنی با اولیا / دان کز ایشانی به معنی ، ای کیا
غیر ایشان خویش را مشمار ، چون / عین ایشانی برون و اندرون
زآنکه درتو هست نوری از خدا / چشم بُگْشا نیك بِنْگر خویش را
۱۰ چونکه اندر خود ببینی نور را / روی حق را دیده باشی بی‌غطا
۹۰B زآن سبب فرمود این را مرتضیٰ[1] / هر که خود دانست ، دانست او خدا
چون ببینی نور حقّ را در درون / هم ترا آن نور گردد رهنمون
سوی آن اصلی که جان قایم بدوست / اندرو نی نیك و بد، نی رنگ و بوست
چون عیان بینی کز آن اصلی روان / درتن این آب و گل همچون روان
۱۵ بعداز آن تو خویش را دانی[2] نکو / کآب آن بحری[3] درین جسم سبو
هست پنهان درطلب مطلوب تو / زآنکه از نسبت بُوَد این جست و جو
هین ، ببین مطلوب را اندر طلب / گشته پنهان همچو راحت در تَعَب
نی که حَمّالست طالب حِمْل را / گرچه آن رنجست بَرْوی ، ای فَتا
می‌رُباید حِمْل را از جنس خَود / تاکه راحت را از آن رنج او بَرَد
۲۰ صورتِ هرپیشه رنج و زحمتست / لیك زیرِ رنج گنجِ رحمت[4] است
گرچه طاعت رنج تن آمد ، بدان / هست راحتها دَرُو جان را نهان

---

۱ ــ د : مصطفی .

۲ ــ در نسخهٔ د ابتدا « بینی » بوده است .

۳ ــ ایضا در نسخهٔ د بوده است : « کآب دریایی » .

۴ ــ نسخهٔ د در متن « راحت » و در حاشیه مانند متن اساس .

می‌بَرد ز آن رنجها گنجِ بهشت — کی زدست این رنج را عاقل بهشت
پس بدان مطلوب را قدرِ طلب — وُصْلتِ مردان چنین باشد به رَبّ
تاکه درتو می‌فزاید این هوس — هست برمطلوبت افزون دسترس
چون‌شوی کلّی طلب ، کُلِّ اوشوی — بی‌خودیِ این تویی ، تو هو شوی
بعدازآن گردد « اَنَا الْحق » نعتِ‌تو — ظاهر و باطن نمانَد غیر هو ۵
چون نباشد غیر ، بی‌شك او بُوَد — گرچه هم درنیك و هم دربَد رود ۹۱A
نیك وبد نسبت به عقلِ تو بُود — نیك باشد جمله نسبت با احد

دربیانِ آنکه نیك و بد و خوب و زشت و صاف و دُرْد نسبت به حقّ یك چیزند زیرا مظهر قدرت و صنعتِ اویند ، مثلا نقّاشی کـه نقشهای خوب توانَد ساختن ونقشهای زشت نتواند ساختن،نسبت به نقاشی دیگر که برهردوقادر است، ۱۰ ناقص باشد . پس نیك و بد و خوب و زشت چون اظهارِ کمالِ قدرت و صنعتِ حقّ‌می کُنند، ازین رویك باشند چون یك کارمی کُنند ، اما اگرازین‌رونظرنکنی که مَظْهرِ صُنعِ حَقّند، خوب و زشت و دُرْد و صاف کی یك باشند .

ودرتقریراین‌سخن که خدارا ضِدّ نیست که « لاٰ ضِدَّلَهُ ولاٰ نِدَّلَه » زیراضِدّآن باشد که از وجودِ ضدِّ خود نیست [1] گردد چنانکه گرما از سرما و صحّت ازرنج [2] ۱۵ وحیات از ممات و شیرین از تلخ الـی مالا نهایه و چـون حق تعالی مُوجِدِ جمله اضداد و اَندادست [3] وهستی ووجودِ جمله ازوست ، ضِدِّ مُوجَدِ خود چون باشد [4] این مُحالست و بعید .

هرچه آید از خدا نیکوست آن — کفر و اسلامند پیشش حمدْ خوان
هردو گویان بی شریکی واحدست — بی طلب هم جملگان را واجدست ۲۰

۱ ـ درنسخهٔ د : ( نیست و نابود ) ، اما روی « نابود » خط کشیده شده است .

۲ ـ عبارت « صحت از رنج » درنسخه ه نیامده است .

۳ ـ دراصل : «اعدادست» ضبط شده است اما به دلیل آنچه پیش ازین عبارت‌آورده است و با توجه به نسخه بدل ها بدین صورت تصحیح شد .

۴ ـ ب ، د ، ه : باشند .

نیك و بد اظهارِ صُنعش می‌کُنند | شِرْك را از جان و دلها می‌کُنند

B۹۱ هریکی برقدرتش گشته گواه | که نباشد غیر او دیگر اِلٰه

هست واحد حقّ به صنعِ خویشتن | مُبْدِع ارض و سما و مرد و زن

هرچه خواهد می‌شود از امرِ او | نقشها خواهی بد و خواهی نکو

۵ پس همه نسبت به حق باشند یك | این یقین دان و گذر از وهم‌وشَك

نقشِ بد گوید که بـر بد قادرست | گرچه نقشِ نیك هم زو صادرست

هردو چون اظهارِ صنعش می‌کُنند | هردو طبلِ شاهیش را می‌زنند

پس ازین رو هردویك کار اندرند | زین دوخَلْقان علم یکسان می‌بَرند

خلق چون‌بینند ، گویند : ای احد، | ای تـوانا بـرنقوشِ نیك و بـد

۱۰ قادری برنقشِ خوب و نقشِ زشت | غیرِ توکی کس تواند این نوشت

نیك و بد پیشت چوچاووشان شده | بـی زبانی «طَرِّقُوا» گویان شده

کای گروهِ غافلان آگَه شوید | از دل و از جان مطیعِ شه شوید

تا روید از صنع سویِ صانعش | وایِ آنکو گشت غفلت مانعش

یا «اولُوا اْلأَبْصار» گیرید اعتبار | چونکه عبرت هست نعْتِ مردِکار

۱۵ هرکرا عقلست ، صنعش می‌بَرد | سویِ صانع چون مَلایك می‌پَرد

صُنعها رهبر شوندش هرنَفَس | درشبِ تاریك دنیا بی‌عَسَس

تا پَرَد با پَرِعبرت سویِ قاف | همچو عَنقا و کُند آنجا طواف

برصراطِ مستقیم حقّ روان | بی‌حجابِ تن همیشه چون روان

A۹۳ بی عِثار و بی‌ضلال اندر سفر | ره بُرد بی‌پا و سَر سویِ مَقَرّ

۲۰ تا بماند در مَقَرّ کآن مَرْجَعست | خَیْلِ جانرا آن گُزیده مَرْتعست

وای برجانی که این معکوس شد | وز چنان حضرت رد ومَنکوس شد

گشت رَهْبَرْ ره‌زنِ او از شَقا | شد بَرُو لطف ووفا قهر و جفا

زآنچه بالا می‌پَرد این شخص ازآن | می‌رود سر زیر سویِ خاکدان

زآنکه اندر دیده نور از وی رسد | این مُغَفَّل را ظَلام و فَیّ رسد

۲۵ عاقلان را صنعِ حق بیداریست [1] | جاهلان را غفلت و بیماریست

۱ ــ د : صنع عالم عقل را بیداریست .

عاقل از دنیا به عقبیٰ می‌رود     غافل از دنیا درین غم می‌شود
تا چه سان روسوی دنیا آورم     چون فُتادم در چنین زیبا اِرَم
درغمِ دنیاست روزان و شبان     کزچه‌حرفت گردد افزون خان‌ومان
حرصِ زشتش می‌فزاید دم بدم     در هوا و حرص می‌راند قدم
می‌زَند درکارها دست او زِحرص     می‌شود بی‌باده سَرمست اوزِحرص     ۵
صد هزاران علم و فنّ و صنعت او     مـی‌کند حاصل بـرای آب رو
چـون میسّر گرددش سوزد زِ غم     تا مبادا کاین شود ناگاه کـم
وای اگر برمن کسی افزون شود     حال من از غبْنْ آنگه چون شود
چون همی [1] گردد تمام و بی‌گزند     غُصّه‌هایِ دیگرش نونو گَـزند
کآخر از دنیا بخواهم رفت مـن     تا ابـد در گور خواهد خفت تـن     ۱۰
ای عَجَب حالم چه گردد بعدازآن     حـقّ کُند در دوزخـم یـا درجِنان     ۹۲B
لایـقِ جنّت نیَم ،ایـن ظاهرست     او رود آنجا که سرش طاهرست
حُبِّ دنیا جان و دل را از اِلٰه     کرد محجوب و بپوشانید راه
زآن سبب از ما نیامد بندگی     تا رسیدی در جزامان زندگی
زندگی کآید ز دنیا فانی است     زندگیِ بندگیِ رَبّانی است     ۱۵
این نمانَد وآن بمانَد تا ابد     آنچنان زنده نگنجد در لَحَد
چون نمی‌گنجد ز هِمّت در جهان     کی بماند درشکافی او نهان
چون جهان را درشکافید و گذشت     پرشد ازنورش جهان وکوه‌ودشت
اینچنین شیری کجا گنجد به گور     کی سلیمان رفت در سوراخِ مور
رَوْ سلیمان را چو خود موری مَبین     تا نمانی همچو موران تو مَهین     ۲۰
ای گدا، خودرا مکن با شَه قیاس     برگِ کَه را کس کُنُد بامَه قیاس؟
این یقین دان هرکه اندر صُنْع مانْد     وَزْ حِماقت جانبِ صانع نراند
دایماً محزون بُوَد غرقابِ غم     جز غمِ دنیا ننوشد دم بدم

---

۱ ــ ب، ج، د، ه، و: همه گردد.

هست دنیا غم چو او در غم بمانْد — مِهر دنیا را درونِ دل [1] نشانْد
غیر غم نَفْزود در وی آن نهال — همچنان پُر غم بود اندر مَآل[2]
لیك آن عاقل کزین صنعِ نکو — سوی صانع کرد رو از عشق او
هر زمان از صنع تا صانع پَرَد — رختِ دل را یك بیك آنجا بَرَد
۵ هوش وقُوّت را که رختِ آدمیست — هم بَرَد آنجا که امن و خُرّمیست
۹۳.A لاجَرَم رختش رَهَد از راهْ زن — چون سپُرد آنرا به دستِ ذوالْمِنَنْ
قُوّتش ز آنجا که آمد ، باز رفت — چون نیاز آورْد سوی ناز رفت
قطره چون دریَم فُتد ، ایمِن شود — در جوارِ بحرِ حق ساکن شود
حضرتِ دریا شود حِصْنِ سَرَش — سالم از آفت بُوَد دایم بَسَرَش
۱۰ بی‌نشان گردد در آن دریا چو رفت — این نشان در بی‌نشانی گشت زَفت
تا نگردی گم ، نیابی خویش را — نوش نوشی چون فزایی نیش را
هر که فانی شد زخود ، باقی بمانْد — بیخِ جان را در دلِ جنّت نشانْد
ای پسر ، در نیستی جو هست را — در کمی دان [3] مُلْکَتِ پیوست را
اندرآ در بندگی شاهی ببین — در چنان مستی رَوْ ، آگاهی ببین
۱۵ آگهی آنست کز مستی رسد — هم بلندی آن که از پستی رسد
نعل بنگر باژگونه ، ای عزیز — این سَفَر را باژگونه کُن تو نیز
چون روی اندر چنین ره بی‌حذر — دایماً ایمن بمانی از خطر
می‌کُند آگاه ما را صنع حق — این زمین و آسمان با نُه طَبَق
و آن نقوش بیشمار از نیك و بد — بی زبان کرده همه وصفِ احد
۲۰ گفته مخلوقیم و ما را خالقیست — چونکه فَلَقِ صبح دیدی ، فالِقیست
تَرّو خشك این جهان چون ذرّه ها — جمله پَرّانند از عشق و هوا
۹۳.B ذرّه ها رقصان ز تابِ آفتاب — جمله گویان « عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتاب »

---

۱ ــ این کلمه درمتن نسخهٔ د « خود » است .

۲ ــ ب : ملال .

۳ ــ ب : درکمی جو .

بی‌زبان تسبیحِ یزدان می‌کُنند بی کُلُنگی شِرْك از دل می‌کَنَند
گر تو آن تسبیحها را بشنوی بی‌قَدَم اندر چنانْ ارضی روی
بی‌شمر بینی عجایب اندرو ازچپ واز راست و از سِفْل و عُلُو
جمله ذاکِر هم نهان و هم عیان جمله شاکر بی‌زبان و بی‌بیان
جمله گویان «لا اِلهَ اِلّا که هُو» نیست خالق ، نیست قادر غیرِ او ۵
هستیِ ما بی‌سخن حمد و ثناست جمله شیرینیم چون او قندِ ماست
گرچه جمله صنعِ حقیّم ، ای مِهان لیك یك باشد عزیز و یك مهان
یك بود سرد و یکی گرم ای روی یك رود در کُهنگی یك درنُوی
یك بود اندر حَرَج یك پُرفَرَج هریکی را نوع نوع آمد دَرَج
خاك وباد وآب ونار ، ای هوشمند همدگر را نی که ضِدّ و دشمنند ۱۰
گرچه اَضداد اوفتادند این طَرَف لیك حِصْنِ جمله شان هست آن کَنَف
زآن سبب حق را نباشد ضِدّ ونِدّ کز وی آمد این همه اصنافِ ضِدّ
آنکه هستیِ همه اَضداد ازوست ضِدّندارد زآنکه کُلِّ ایجادازوست[1]
کی بُوَد موجود ضِدِّ موجِدش وَجْد خصمی کی کُند با واجِدش
پس دُرُست آمد که «لا ضِدَّلَهُ» در جهان چیزی نباشد ضِدّ او ۱۵
ز آنکه ضد از ضد شود فانی یقین نیست گردد نار در ماء معین
همچنین در آتشِ بسیار ، آب نیست گردد بی‌گمان از اِلتهاب ۹۴۸
ز آن بُوَد ضِدّش که نقصانِ ویست ضِدّ نباشد با کسی کزوَیْ حَیَست
چون همه اَضداد از یزدان حَیَند جمله شان موجود و قائم ازوَیَند
کی بُوَد ضِدّش کسی اندر جهان چون صفاتِ اوست دوزخ هم‌جنان ۲۰
هردو وصفِ ذاتِ باقیِ ویند خیر وشَرّ وخشك وتر کُلّ زوحَیَند
خُلْقِ شاهان جهان عُنْفَست و لطف دوستان‌رالطف‌واعدا راست عُنْف
پادشاهی زین دو گردد با کمال سلطنت را این دو باشد پَرّ و بال
ور یکی کم باشد اورا زین دوچیز همچو مرغِ یك پَرَش دان،ای‌عزیز

---

۱ ــ اصل ایجاد اوست .

چون نباشد مرغ را دوبال و پر / کی بُوَد آن مرغ را خوبی وفر
مرغ را یك بال وپر [۱] نقصان بُوَد / مرغ را آن هردو پرمیزان بُوَد
هست میزان صورتِ عدلِ خدا / بیش را میزان کند از کم جدا [۲]

دربیانِ آنکه‌میزان از آسمانها وعرش وکرسی بلندترست و از همهٔموجودات برتر زیرا [۳] نیك و بد را همه به میزان سنجند؛ کمی و افزونی به وی پیداشودکه «وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ الْمِیزانَ» حق تعالی آسمانرا که کمتر از میزانست، بالا بُرْد و میزان را که بلندتر از آسمانست ، از غایتِ لطف و رحمت پَست کرد . ترازو تنها آن نیست که در بازارها آویخته‌اند ، ترازو تمییزست که همه چیزهارا بدان سنجند بلکه ترازوهایِ بازار را هم [۴] از آن ترازو بیرون آورده‌اند .

ودرتقریرِ آنکه دوریِ‌حق تعالی ازبندگان،غایتِ جودست نه‌بُخْل،همچنانکه تافتنِ آفتاب ازچهارم آسمان نهایتِ‌لطف و کَرَمست‌زیرا که [۵] اگر ازسوم‌آسمان تافتی ، همه عالم را سوختی و هیچ نباتی نَرُستی . پس از رحمت وشفقت است که از دور می‌تابَد . همچنین آنچه حق تعالی به موسیٰ علیه‌السّلام ـ رونمودفرمود که «لَنْ تَرانِی» ، از بُخل نبود بلکه از نهایتِ جود و کَرَم بود و جهتِ تسلّیِ دل موسیٰ این معنی را مُعَیَّن نمود تا داند که بُخْل نیست ، برکوه تَجلّی کرد تا کوه پیش موسی علیه السّلام [۶] ـ ذرّه ذرّه شد . پس موسیٰ را مُحَقَّق گشت که منعِ دیدار در حقِّ او عینِ جود و رحمت و غایتِ مِهر و شفقت بود ـ والله اعلم [۷] .

راستی هرلحظه از میزان رسد / صدق ومردی بی‌شك از مردان‌رسد

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه ، و : مرغ رانی یك پری نقصان بود .
۲ ـ درنسخهٔ ه یك بیت که درسایر نسخ پس از شرح منثور آمده دراینجا آورده‌اند.
۳ ـ ب ، ج ، ه : زیرا که .
۴ ـ کلمهٔ «هم» در نسخهٔ ب نیست .
۵ ـ کلمهٔ «که» درنسخهٔ ه نیامده است .
۶ ـ جملهٔ «علیه‌السلام» درنسخهٔ د نیست .
۷ ـ جملهٔ «والله اعلم» درنسخه بدل ها نیامده است .

هست میزان را مَقامش بس بلند — اندرین نیکو نگر ، ای هوشمند
نیست میزان این که در بازارهاست — بلکه میزان زاده از علمِ خداست
هیچ آن علم از خدا نَبْوَد جدا — تابِ آن نورست در جانِ شما [1]
هست آن تمییزِ مؤمن در درون — که شد او را برنهانها رهنمون
تا کُنَد فرق او بدان تمییز خَوَد — در میانِ اِنْس و جِنّ و نیك و بد ۵
تا بداند هرکسی در چیست او — تا ببیند هرکسی را کیست او ۹۵۸
هم بسنجد جمله خَلقان را بدان — قدرِ هریك پیش او گردد عیان
هم بدانَد هرسخن را دربیان — هم یقین را باز دانَد از گمان
وین ترازو ها که در بازار هاست — هم‌ازآن‌میزان که بیچونست‌خاست
جمله را از وی برون آورده‌اند — صورتِ میزانْها را کرده‌اند ۱۰
هست بالاتر زعرش و لوح آن [2] — تافته اندر زمین براِنْس و جانّ
می‌بتابد در درونها از کَرَم — هست‌چون [3] گُلدسته اینجا زآن‌اِرَم
آنچنانکه خور ز چارم آسمان — نورِ خودرا می‌فَشانَد هرزمان
همچنین میزان که بالایِ خوَرست — بل ز هفتم آسمان هم برترست
از چنان بالا درین پستی خدا — زآن‌فرود آورده است ،ای کدخدا [4] ۱۵
تا نمانَد جان ما محروم و دور — اندرین دنیایِ زشتِ پرغرور
تا درین پستی از آن بالا خوَریم — نعمتِ جان هردم از جانان بَریم
لطف و جودِ بی‌حدست آن شاه را — می‌کُند آگاه هرگمراه را
می‌فشانَد از کَرَم برجهل ، عِلم — می‌کُند پیدا ز عینِ خشم ، حِلْم

۱ ــ نسخه بدل ها : درجان دایما .

۲ ــ د : زعرش و فرش آن .

۳ ــ دراصل : «همچون» که مطابق عموم نسخه بدل ها وبا توجه به وزن بیت اصلاح شد . شاید با پیوستن « گلدسته » و « اینجا » با تلفظی خاص ادا می‌شده است ؟

۴ ــ د : ای بوالوفا .

همچنان چون[1] خور زچرخ چارمین    نور خود را می‌فرستد برزمین
تانمانیم از وصالش دور، ما    قدرِ طاقت می‌فرستد نور را
قدرِ تاب ماست تابِ آفتاب    ور نه ز آن‌سان کاوست، نتوان داشت تاب
۹۵B زین قدر تابش رسد رحمت به ما    جمله زین تابیم در نشو و نما
۵ ور فزون تابَد، شود عالَم خراب    نی جِبال و بحرماند، نی تُراب
بُعدش از جودست برما نی ز بُخل    تا رسد ز آن بُعد ما را شُرْب و نُقْل
می‌شود از بعد او الوان نعم    پس بود بعدش زما عین کرم
غایتِ مِهرست آن دوریِ او    ز آن سبب ننمود از نزدیك رو
همچنان دوریِ حق از بندگان    نیست از خشم و غضب اندر جهان
۱۰ بل زعینِ جود و لطف ورحمتست    ز آنکه قُرْبش بی‌حجابی زحمتست
هست تابان برسرِ ما حقّ ز دور    می‌فشانَد همچو خور از عرش، نور
تا همی بالَد ز نورش جانِ ما    تا همی گردد فَزون ایمانِ ما
تا شویم از وی خبیر اندر جهان    گاه دارد شاد و گَه دراَنْدُهان
نی که مادر می‌دهد با طفل شیر    تا فَزاید ز آن و گردد لقمه‌گیر
۱۵ پیشتر از شیر اگر نانش دهد    طفل حالی سویِ مُردن رو نهد
نان خورَد مادر که گردد شیر، نان    تا کَشَد طفلِ رَضیع از شیردان
شیر آن نانست، لیکن بهرِ طفل    گشت صافی تا خورَد بی‌دُرْدو ثِفْل[2]
قُلْیه و نان طفل را زین واسطه[3]    شد غذا و قوّت با این رابطه[4]
همچنین برما اگر حقّ بی‌حجاب    روی بنماید، نماند شیخ وشاب
۲۰ لطفِ خودرا می‌نماید درسُخُن    تا سخن را جان شود دریَم سُفُن

---

۱ ــ ب، ج، د، ه: همچنانکه.

۲ ــ ب، ج، د، ه: درد ثفل، و: درد ثقل (تلفظ صحیح کلمه بضم: «ثُفل» است که برای رعایت قافیه بکسر خوانده می‌شود)

۳ ــ ب: بی‌واسطه.

۴ ــ پس ازین بیت در نسخهٔ د یك بیت وجود دارد که روی آن را خط کشیده‌اند:

چون بگیرد قوت از آن زین طریق    بعداز آن شیرش دهد دایه شفیق

بهرِ این آمد ز حق برما کلام　　تا بدین شیوه پذیریم اِلتیام　۹۶A

تا که درصورت شود معنی فُزون　　روح را گردد سویِ حقّ رهنمون

چونکه گیرد جان زحکمت قوّتی　　آخرَ الامرش فزاید رُتبتی

تا به جایی که رسد درآن صَدَد　　کاو [1] ببیند در عدد رویِ احد

پس ز رحمت بوده باشد دوریَش　　زیـرِ پـرده ماندن و مَستوریَش　۵

تا شود صافی و پُخته درفِراق　　تا نسوزانَد ورا تابِ تَلاق

گر ز اوّل تافتی بـی این حُجُب　　سوختی در حال اورا قِشْر ولُبّ

بار برپشتِ شُتُر چندان نهند　　کاو تواند خوش کشیدن بی‌گزند

تا رسانَدْ شان بـه منزل بی‌خطر　　تا نمانند از گرانی درسفر

چـون بـُوَد بار شتر برقَـدْرِ او　　خوش بَرَد تا منزلت،ای راه جو　۱۰

ور نهی افـزون ز قُـوَّت بار را　　کی توانی پیش بُرْد آن کار را

حق به حکمت جمله را می‌پروَرَد　　خوش یکایکْشان به مقصد می‌بَرَد

گرچه بی‌اسباب وحکمت قادرست　　کاو تواند هرچه خواهد کردهست

صد هزاران چون جهان هردم بدم　　هست گردانَد به قدرت از عدم

پس سبب را بهرآن [2] اِظهار کرد　　تا توانند این خلایق کار کـرد　۱۵

ور نمودی بـی‌سبب کاری خـدا　　هیچ کس را خود نماندی دست‌وپا

هیچ کاری نآمدی از مردمان　　عقلِ جمله محو گشتی اندر آن [3]

لیك یزدان خواست تازین خَلْق هم　　کارها آید بـه حکمت دم بدم　۹۶B

با تأنّی و سبب کاری کنند　　درْ مَصالِح جمله دست و پا زَنند

زآن به‌شش روزآفرید این چرخ‌را　　تاکه خلقان را بُوَد آن رهنمـا　۲۰

تا ازیشان هم برآید کارها　　کرد پیدا اینچنین اَسرارها

---

[1] ــ ه : که .

[2] ــ درمتن نسخهٔ د بوده است : را زین سبب اظهار کرد .

[3] ــ ج ، د ( درحاشیه ) ، ه :

هرگز از مخلوق کاری نامدی　　عقلِ جمله محو آن قدرت شدی

تا که بامَهْل و به اسبابِ غریب / هریکی پیدا کُند کاری عجیب
قصر و ایوانها کُنند اندر جهان / خویش را دانند قادر اندر آن [۱]
صد هزاران حِرْفت وصنعت چنین / آید از خلقانِ دانا در زمین
لیك از اسباب گردد ساخته / باغها و قصرها افـراخته
۵ بی‌سبب زیشان نیاید هیچ کار / در طلب گر بگذرَدْ شان روزگار
کی تواند بی‌سبب کس کار کرد / در دو عالم غیر آن دَیّانِ فَرْد
از عَدَم آرد برون هردم وجود / هم کند بازش عدم گویی نبود
تا بُوَد فرقی میان خلق و او / تا بدانَد عجزِ خود یار و عدُو
تا شود یزدان در آن قدرت وَحید / بی‌شریك وخویش و پیوندی[۲] فَرید
۱۰ این ندارد آخر از آغاز گُو / شرحِ راز [۳] چاوُشان را بازگو
تا شوند آگاه از آن سلطانِ فَرد / همچو چاووشند این درمان و دَرْد
زآنکه هردو می‌کُنند آگاه ازو / پس دورا یك بین، مگو، ای یار،دُو
لیك از رویِ دگر نَبْوَند یك / کی بُوَد همچون‌یقین مطلوب،شَكّ
۹۷۸ دوزخ و جَنّت ازین رو یك بُوَد / که زهردو عدل پیدا می‌شود
۱۵ کافران را مستحق دان درجَحیم / مؤمنان را هم سزاوارِ نَعیم
لایق بَد بَد بُوَد ، اینست عدل / لایقِ نیکان بُوَد اِکرام و فضل
پس‌ازین‌رو یك‌بُوَندآن[۴] هردونقش / فرق نَبْوَد در میان فرش و عرش
فرش و عرش اِجلالِ حقّ رامَظْهَرَنْد / هردو زآن اِفضال و قدرت‌مَخْبَرَنْد
در حقیقت هردو را یکسان ببین / وز چنان مُحسن همه اِحسان ببین
۲۰ لیك اگر زین رو بدیشان نَنْگَری / زآن دوصورت کی مزه یکسان‌بَری

---

۱ ــ د : همچو حق قادر شوند و کاردان .

۲ ــ درنسخه ب ابتدابه همین صورت بوده وبعدآن را به صورت «خویش وبی‌ندی» اصلاح کرده‌اند .

۳ ــ ب : شرح حال .

۴ ــ ب : این .

چون کُنی قطع نظر از دادگر / کی بُوَد یکسان به پیشت خیروشر[1]
کی بُوَد تلخیِ حَنْظَل چون شکر / سنگ کی مطلوب گردد چون گُهر
کی بُوَد صِحّت برتو همچو رنج / یا جُوی زر همچو صد قنْطار گنج
پس همه نسبت به خالق یك بُوَند / لیك کی نسبت به خَلْقان یك شوند
جمله را یك گفتنت زآن رُو رَواست / ورنه از روی دگر سَهْو و خطاست ۵
نیست این را حَدّ و پایان و کران / باز واگردیم ازین شرح و بیان
زآن سخن گوییم کاوّل پیش ازین / گفته بودیم آن بُوَد جان را گزین
تا نمانَد نیم خاییده سَخُن / زآنکه آن گفتست دریَمّ چون سُفُن
بی‌سُفُن آن بحر را نتوان بُرید / بی سخن در لامکان کس کی‌رسید[2]
اندر آن بودیم یارا کآدمی / چون ببیند نور در خود زآن دَمی ۱۰
گرچه باشد در درونش خیر و شَرّ / غیرِ آن معنی معانیِ دگر 97B
خویشتن را نور دانَد آن عزیز / نَنْگَرد جز نور اندر هیچ چیز
قوّتِ نوری جوید از اِکرام حَقّ / نعمتِ جانی بَرَد زِ اَنْعامِ حق
تا فَزاید جوهر و کاهد عَرَض / تا ز هر دو پی‌بَرَد سویِ غرض
که غرض‌حقّ را ازین ایجادچیست / مقصدِ کُلّی درین ایراد چیست ۱۵
چون بداند در طلب مقصود را / زود بیند حضرتِ معبود را

دربیان آنکه حق تعالی‌خلق را از ظلمت‌آفرید و غرض ازظلمت، این‌خواب وخورست که زندگی حیوانی است و برین ظلمت نورِ خود را نثار کرد که «اِنَّ‌اللّهَ تعالیٰ خَلَقَ‌الْخَلْقَ[3] فی‌ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ» برهرجانی که آن نورچکید، او ازاولیاست. لابُدّ که آن نور طالبِ اصلِ خود شود و تنِ حیوانی را که بیگانه‌است، ۲۰ آلتِ خود سازد در طلب خدا و یگانه و همرنگ کند. آن قطرهٔ نور کیمیایِ مسِ وجودِ او گردد وظلمتش را به نور وجهلش را به علم و کوریش را به بینایی‌مُبَدَّل گرداند.

۱ــ نسخه بدل ها: کی بود آن هردو یك ای نامور.
۲ــ ب: «کی بود» یا «کی برد».
۳ــ ب: الخلایق.

خلق را یزدان ز ظلمت آفرید | بر سَرِ هر جان ازو نوری چکید
کرد بر جمله نثار از نور خوَد | بی دریغ افشانْد بر هر نیك و بَد
بر سَرِ هر کاو فتاد آن شد گُزین | در دو عالم پیشوا گشت و مِهین
۹۸۸ هر کرا قطره‌ش فزون بُدْ، شد فزون | اندرین بنگر به عقل،ای ذوفنون
۵ با همه نورش اگرچه همره است | لیك پنج اندرشمر کی چون دَهَست
همچنین دان دست را بالایِ دست | گرچه جمله از یکی خَمّرند مست
آنکه بر وی قطرهٔ فَربه فُتاد | از مِهان و از کِهان او بِه فُتاد
لیك آخر چون همه آنجا روند | بی چهار و بی‌دو و سه یك شوند
یك گهر گردند نی افزون نه کم | عاقبت جمله در آن بحر عَدَم
۱۰ بَعدِ وُصلت فرق نَبْوَد در میان | سود اندر سود باشد بی زیان
پس مراتب در رهست،ای راه رو | سویِ منزل‌وحدتست،این‌خوش‌شنو
گر هزارانند در منزل، یکند | زآنکه رفته در یقین پاك از شَکَنْد
«لانُفَرّقْ» وصفِ اهلِ منزلست | لیك اندر حق رهْرَوْ باطلست
«وَ رَفَعْنا بَعْضَهُم فَوْقاً لِبَعْضٍ» | تا نیاید در دلت اِشکال و نقض
۱۵ زآن بُوَد مقصودِ یزدان واصلان | کز یکی نورند زاده کاملان
زآیتِ دیگر بُوَد مقصودِ حق | ره روانِ پاکباز نوسَبَق
کز سَبَق جانْشان فزونتر می‌شود | هر یکی ز اَسْفَل به اعلا می‌رود
این مقامات و مراتب در رَهَست | کی عدد ره یابَد آنجا کالله است
پس همیشه واصلان را،ای پسر | یك ببین و یك بدان و یك شمر
۲۰ جنس با جنس است در عالَم قرین | گر گُزین باشی نجویی جز گُزین
۹۸۹ مرغ با پَر می‌پرد اندر هوا | پَرِّ انسان هِمّت آمد ، ای کیا
یك به دنیا یك به عُقْبی می‌بَرد | پَرِّ هِمَّت تا چه جایش می‌بَرد
یك بجوید خواجگی و سروری | یك بجوید عاشقیِ آن سَری
همچنین می‌سنج هر کس را به عقل | فرق کُن عَنقا و کرکس را به عقل
۲۵ سویِ قافِ عشقِ حقّ عَنقا پرد | قوت خود را دایماً ز آنجا خورَد

کرکسِ دون سوی مُرداری پَرَد  کی چو عَنقا سوی دلداری پَرَد
قدرِ هر یك را زمطلوبش بدان  چیست هر یك را زمحبوبش بدان
هرکرا مقصد بود چرخِ بَرین  جانش از چرخست وقالب از زمین
آدمی آنجا بود کِش خاطرست  گرچه در صورت بَرتو حاضرست
نیست صورت را درین راه[1] اعتبار  تا دلت با کیست آن را پاس‌دار ۵
هر کجا جانت پَرَد ، آن جای تست  جان توچون‌قطره وآن دریای‌تست
جان به سویِ اصلِ خود پویان بُوَد  جسمِ خاکی خاك را جویان بُوَد
جان رود آنجا کز آنجا آمدست  تن بمانَد این طرف‌که سَر زدست
ای خنك‌آن تن‌که کُلّی جان شود  وای برجانی که سویِ تن رود
تن چو جان گردد بُوَد پُر سود تن  جان چو تن گردد بماند در مِحَن ۱۰
آنکه او خر بِدْهَد و عیسیٰ خَرَد  باشد او را از همه افزون خِرَد
وآنکه عیسیٰ را فروشد بهرِ خر  در حقیقت باشد او از خر بَتَر
نی‌که در قرآن اَضَلّش گفت[2] حق  نی ز اَنْعامش شمرد اندر سَبَق ۹۹۸
در چنین اِنْعام اَنْعامیِ او  زو نرفت از جهل و از خامیِ او
می‌توانست او ز اَنعامی روان  سوی آن اِنعام رفتن چون روان ۱۵
آلت‌آن داشت چون هِمَّت نداشت  تخمِ قُوَّت در زمینِ شوره کاشت
جاده را بگذاشت راهِ کژ گرفت  عاقلان را کارِ او آمد شِگِفت
خونِ‌خودرا ریخت‌آن دون ازخَری  بر مسلمانی گُزید او کافری
بهرِ خود چاهی کَنَد کس[3] دیده‌ای  یا به خود تیغی زَنَد بشنیده‌ای
وآنکه او برعکس ، راهِ حقّ رَوَد  اندر آخر هم به حقّ مُلْحَق شود ۲۰
ظُلمتش مُبْدَل شود بی‌شك به نور  زو رود دیوی و گردد رَشْكِ حور
ذَرّه‌اش خورشید گردد بر فَلَك  قطره‌اش دریای پُر طَیْر و سَمَك

۱ــ د : ره .
۲ــ ب : اضلش خواند.
۳ــ ب : خود دیده‌ای.

نی چنان مرغی که گُنجَد ، ای فلان بال و پروازش درین کَوْن و مکان
ماهیانی نی که گیریشان به شَسْت یا بُوَد جانْشان درین بالا و پست
یا فنا را سویِ ایشان ره بُوَد یا کسی از حالِشان آگَه شود[1]
غیرِ آن دریا ندانَدْشان کسی کی بَرَدْ ره سویِ ایشان هر خَسی
۵ پیشِ ایشان نی ردست و نی پسند فارغند از راحت و هم از گزند
بحر با ایشان چو والِد با وَلَد در حقیقت خود همه باشند احد
گر به ظاهر می نمایَنْدَت عدد باطِناً هستند اسرارِ احد
۹۹B اِتّحاد آنجا یقین شد ، ای پسر هم بر آنکو گشت از اهلِ نظر
جمله هستی‌ها ز ارض و از سَما هست پیشت بی عدد واحدْ نما

۱۰ در بیانِ آنکه اگرچه حق تعالی صد هزار وبلکه بی‌شمار صُنعهایِ گوناگون آفرید ولیکن فی‌الحَقیقه همه را یك باید دیدن چنانکه تنِ آدمی از چهار عنصر و پنج حواسّ[2] و شش جهت مُرَکَّبست و سیصد وشصت رگ و چندین استخوان و پی‌درو دَرْجست، هیچ بدین وسایط متعدّد نگردد و یك باشد وهیچ کس[3] نگوید که این شخص معدودست.

۱۵ ودرتقریرِ آنکه چون‌درآدمی گوهری‌نباشد، جهد وطلب اوراوَقْری‌بیش‌نَبُوَد وچون گوهرش‌باشد، بی‌سعی وحرکتی همه او را میسّر گردد همچون نابینایی که اگر هزار علم و معرفت حاصل کند به قصد آنکه چیزی ببیند، هیچ نتواند دیدن وآنکه بیناست، بی‌علم ومعرفت وسعی، خوش[4] می‌بیند.

هرچه بیند در جهان از خیر و شر غیرِ حَقّش می نیاید در نظر
۲۰ همچنان‌کاین دست وپا وپشت و رو در شمر اعداد دارد ، ای عمو
هیچ خوانندت از آن اعداد صد یا دو بینندت ز فعلِ نیك و بد

---

۱ـ ب :آگه بود.

۲ـ د، ه : پنج حس.

۳ـ ب ، ج ، د ، ه : وکسی نگوید .

۴ـ این کلمه در نسخهٔ ب نیامده است.

گر نمایی صد هزاران، جز تو نیست  ورفزایی درد ودرمان، جز تو نیست

زین عددها کز تو آید[1] در جهان  دم بدم گَه آشکار و گَه نهان  ۱۰۰A

گر کسی گوید ترا صد پاره‌ای  زآنکه[2] در افعال خود صد کاره‌ای

نی همه خندند بر گفتارِ او  بر حدیث و فهمِ بی هَنجارِ او

جمله گویندش چه می گویی، خَری  خر چه باشد بلکه از خر خرتری  ۵

اولیا را دان که اسرارِ حقند  بی ظَلامِ جسم ، انوارِ حقند

از ازل آنجا همه با حق بُدَند  بهرِ رحمت با بدن ملحق شدند

هیچ ایشان را مدان از حق جدا  پرتوِ حقّند اندر سینه‌ها

جسمشان چون خانه ها و روشنی  می‌زَنَد ز آن برجُسوم بی‌منی

کاین منی چون خانهٔ بی‌روزنیست  نورِ خور را هیچ دَرْوَی راه‌نیست  ۱۰

لیك آن خانه که با روزن بُوَد  دایماً از تابِ خور روشن بُوَد

هرکرا روزن فَزون[3] نورش فَزون  ظاهرست این پیش هر والاودون

وآنکه صحراشد،در و بامش نمانْد  نامِ اورا هردلی در جان نشانْد

کرد ویران خانه را از عشقِ نور  تا سراسر نور گشت آن پُرحضور

جسمِ خاکی را چنان برباد داد  کز غم و از شادیَش نَارد به یاد  ۱۵

وحدت این باشد، مدان چیزی دگر  بهرِ این معنی فدا کن جان و سَر

تا خدایی او کُند اندر جهان  تو مَزن دست و بکش پا از میان

جمله را او می کُند ، تو آلتی  تونه‌ای در کار ، خودرا آفتی

برگمانِ آنکه برکارم همی  می‌شوی هردم گرفتارِ غمی  ۱۰۰B

کارمعکوس است وهیچست این گمان  کی جَهَد تیر اصابت زین کمان  ۲۰

کی بَرَد کس میوه از نقش درخت  یا ز دیوارِ مُنَقَّش تخت و رخت

جملهٔ آلتها چو نقشند این طَرَف  زوطلب بی‌دست و آلت آن‌شرف

---

١ــ ب : آمد.

٢ــ این دو کلمه در متن نسخهٔ د «گرچه» بوده است.

٣ــ ب : هرکرا تابش فزون .

کی سبب بی حق تواند کار کرد — یا زِ امرش سَر کشید ، ای ساده مرد
از سَرِ غفلت تو می گویی منم — کاندرین تن تار و پودی می‌تَنَم
با خیالِ کژ چه شادی می کُنی — بی‌زر و سیمی چه رادی می کُنی
چون نداری هیچ ، چه تُوانی تو داد — هیچ بی‌آبستنی زن بَچّه زاد
۵ هیچ بی‌پا در جهان کس ره بُرید — هیچ بی‌چشمی جمالِ ماه دید
این نبودست و نباشد ، ای پسر — از چنین اندیشهٔ بد درگذر
هرچه می‌آید ز تو اندر جهان — از بد و از نیك و[1] پیدا و نهان
در حقیقت زوست جمله ، ای فلان — آلتی تو در میانه بی گمان
چونکه گردی نیست، هستی آن بُوَد — بعداز آن دانی که کُلّ زو می‌شود
۱۰ گر رهی از خویشتنْ بینی مُبین — نیست انـدر کار جـز خالق یقین
چون نمانَد فهم ، مفهومت شود — چون نمانَد علم ، معلومت شود
حاصل این دان کاین تو یی آمد حجاب — رَوْ ممان کُلّی که گردد فتحِ باب

دربیانِ آنکه مردم[2] برچهار قِسمند: قِسمی آنند که در راه خدا جهتِ رضای
۱۰۱۸ خدا رنج و مجاهده می کشند برامیدِ مشاهده . حق تعالی ایشان را در آن رنج
۱۵ راحتی و ذوقی می بخشد و قِسمی دیگر آنند که روز و شب رنج می کشند و از
رنج جز رنج حاصلی ندارند . اگر نمازمی کنند ، هیچ حَظّی نمی‌یابند واگرقرآن
می‌خوانند ، قرآن بدیشان رو نمی‌نماید و بلکه لعنتشان مـی کند چنانکه مصطفی
عِلیه‌السّلام می‌فرماید که « رُبَّ تالِی القرآنِ وَ اَلْقُرْآنُ یَلْعَنُهُ » ، آن بـی‌ذوقیشان
درخواندنِ قرآن[3] عینِ لعنتست، وقِسمی‌دیگر آنند که بی‌رنجی و طاعتی‌ومجاهده‌ای
۲۰ وطلبی دایم درمشاهده‌اند چنانکه عیسی عِلیه‌السّلام بی‌عملی[4] وطلبی دعوی نُبُوّت

۱ ــ ب ، ج ، د،ه : نیك پیدا و نهان .
۲ ــ در نسخهٔ د پس از « مردم » عبارت « در طلب فقر » افزوده شده است .
۳ ــ درنسخهٔ ب ، ج : کلمهٔ قرآن و درنسخهٔ ه کلمه « عین » افتاده است . نسخهٔ د :
آن بی‌ذوقی خواندن آن قرآن عین . . .
۴ ــ ب : بی‌علمی .

کرد و بلکه مرتبه‌ای دارند که حق طالب و عاشقِ ایشانست و قِسمی دیگر آنند که در نهادِ ایشان از اصل مایه‌ای نیست و ارواحِ ایشان به خدا نسبتی ندارد. علامتشان آن باشد که به هیچ نوع در راه حق دست و پایی نزنند و خـودرا به کاهلی و مَنْبلی فرو گذارند. اکنون اگر چه [۱] این طایفه بدان قُطبان می‌مانند که ازطلب وبندگی [۲] فارغند، لیکن کی یکسان باشند. ایشان‌از غایتِ عظمت‌وبزرگی فارغند و این طایفه از نهایت بدبختی و اِدباری و این چهار صورت برمثالِ چهار مُشتند تاانگشتری درکدام مُشت باشد ــ وسلم [۳].

چار قِسمند، ای پسر، خَلْقِ خدا / هریکی را ورزش وراهی جدا [۴]

یك رَوَد از رنجِ طاعت سویِ گنج / یك بُوَد ازرنج روز وشب به رنج

هیچ نَبْوَد در جهان روزیِ او / غیر رنج و مِحنت و غم، ای عمو

رنج گردد قُوتِ او در دوجهان / غم خورَد هم آشکار و هم نهان

باز یك باشد که بی‌آزار و رنج / ناگهانی دَر شود پایش به گنج

بی‌جهاد و سعی برحالی زَنَد / بی‌شَریٰ و بَیْع برمالی زَنَد

جمله عالَم گرچه باشد گنج جو / گنج گردد دایماً جویانِ او [۵]

آنچنانکه گنج مطلوبِ دل است / گنج از جان طالبِ آن کاملست

بی‌طلب مطلوب جویانِ ویست / همچوطالب صبح وشامش‌درپَیَست

بی‌جهاد و بی عبادت واصِلست / بی‌طلب هرچه که خواهد حاصلست

هم یکی باشد که او از کاهلی / پُشت برطاعت کُند از جاهلی

دایماً بیکار باشد از کَسَل / نَبْوَد اورا میل و رغبت در عمل

۱ ــ ب، ج، ه: اگر چه به صورت.

۲ ــ ب، ج، د، ه: طلب و عمل.

۳ ــ «و سلم» درنسخه بدل ها نیامده است.

۴ ــ درنسخهٔ د ابتدا به‌جای این بیت چنین بوده است: (نیستی را هست یارا چارراه فرق‌کن نیك ار توی جویای شاه) و بعد درحاشیه به صورت متن اساس نوشته شده است.

۵ ــ در متن نسخهٔ د پیش از اصلاح بوده است: گنج جویان گردد اورا سو به سو.

همچوحیوان زنده‌ازخواب‌وخوری — غیر این هردو ورا نادر خوری
نَبْوَدَش هیچ از جنابِ حق‌نصیب — تا اَبَد محجوب مانَد زآن حبیب
این چهار آمد مثالِ چار مُشت — آنکه خاتم دارد اورا ساز پشت
گرچه‌خود یکسان‌نمایند [۱] این‌چهار — نَه ازْ طریق سِرّ، بَلْ از رویِ جِهار
۵ لیك نَبْوَد مشت [۲] برخاتم گواه — بانشان هرگز کسی نَبْرید راه
نیست نقشِ مشت برخاتم دلیل — هرکه اندر نقش مانْد، اوشد ذلیل
۱۰۲۸ خود مُراد از مشت‌نقشِ ظاهرست — خاتم اندر مشت سِرّ طاهرست
صورتِ پرسِرّ چو نظمِ مثنویست — گنجها بُرْد آنکه [۳] جانش‌معنویست
این نشانها را بِهِل، رَوْ بی‌نشان — مُهْرِ مِهْرِ خاتم اندر جان نشان
۱۰ تاکه گردد مِهْرِ خاتم رهبَرَت — غیر مِهْرش کی گشاید آن درت
هیچ رهبردرجهان‌چون عشق نیست — در زمین و آسمان چون‌عشق‌نیست
رَوْ سوارِ عشق شو، آنکه بِران — تا بُری صد ساله ره دریك زمان
عشق چون پَربخشدت تابرپری — چون مسیح ازچرخِ چارُم بُگْذری
عشق‌یارِ رهبرست، ای راه‌جُو — عشق را گیر و مدام از عشق گو
۱۵ وای برجانی که در وی‌عشق نیست — شُهْ برایمانی که عشقش رِزْق‌نیست
عشق باشد چشمِ بینا، ای پسر — هیچ بی‌چشمی نبیند خیر و شَرّ
زشت را از خوب نشناسد یقین — آنکه اورا نیست چشم، ای راه‌بین
عشق را پَرهاست همچون جبرئیل — پیشِ مدلولت بَرَد خوش بی‌دلیل
بُگْذراند روح را از آسمان — تا شود در خوانِ وحدت میهمان
۲۰ گرترا بختست و طالع، عشق جُو — جز حدیثِ عشق در عالَم مگو
هستها را بی‌گمان از عشق دان — از زمین و آسمان وَزْانْس و جانّ
جمله را از خواست پیدا کرد حق — وَزْ عدم اندر وجود آورد حق

۱ ــ ب: نماید.

۲ ــ دراصل کلمه را « بشت » هم می‌توان خواند.

۳ ــ د: برد گنج اوزانکه جانش معنویست.

نیك و بد درعِلمِ حقّ پنهان بُدند    تا نیامد خواست ، کی پیداشدند
خواست یزدان کرد پیداشان چنین    جمله را برآسمان و در زمین    ۱۰۲B
گر نبودی خواست کی چیزی‌شدی    در جهان نی دون ونی والاَبُدی
خواست راای دوست‌جُزوِعشق‌دان    کآن[1] بُوَدچون‌قطره‌وین[2] بحرِعُمان
خواست،همچون‌جزْوْ آمد،عشق،کُلّ    عشق،همچون گلشن‌وخواهش،چوگل    ۵
عشق را جوسال و ماه وروز وشب    زآنکه در عشقست راحت بی‌تَعَب
عشق جان و مغزِ جمله ذوقهاست    اصلِ اصلِ سوزها و شوقهاست
عشق معشوقست اگر خوش‌بِنْگری    این دو را زآن پس‌بجزیك نشمری
گرتو بی‌عشقی ، یقین دان مُرده‌ای    نیستی صافی سراسر دُرْدَه‌ای
در تو گر عشقست‌،عشقی بی‌شکی    از دویی‌چون بُگْذری ، گردی‌یکی    ۱۰
هرکه از خود بُگْذرد اینجا تمام    درخدا ره یابد آنجا - والسّلام
گرچه خودبخشید حقّ‌جانرا‌.وجود    از طریقِ رحمت واِفضال و جود
جوی ازو ،جانا، عطاهایِ دگر    چونکه اِنعامش نیاید در شمر
همچنین رَوْ از عطا اندر عطا    تا رسیدن درعطایِ بی‌غِطا
از دل و جان باش دایم درطلب    با نیاز و سوز میِ‌گو روز و شب    ۱۵
کی نمایی بنده را بی‌پرده رُو    چند باشم قانع از گلشن به بُو
نیك و بد چون پرده‌اند اندر میان    کی ببینم بی‌حجابت من عیان ؟
گرچه همچون نور درچشمِ منی    بی وجودِ تو ندارم روشنی
پُرشده دیدِ من از دیدارِ تست    جان و دل بی‌خار در گُلزارِ تست    ۱۰۳A
غیرِ حُسْنَت نیست اندر چشمِ من    گرچه چون پرده‌ست برجسمم‌زَمَن    ۲۰
دم بدم می‌بینمت بی‌پرده فاش    لطف فرما وَزْ رَهی غایب مباش
نیستی خود بی‌من ، ای‌دریایِ حُسْن    از چه رُوَیَم من چنین جویایِ‌حُسْن
من عجیبم ،کو عجیبی در جهان    تا بداند من چها دارم نهان
خاصِ حقّم نورِ حقّم از ازل    هرکه دید اینجادو،مانْد اندرحَوَل[3]

---

۱ و ۲ ـ درنسخهٔ ج به ترتیب :کین ..... و ان .
۳ ـ ب : و حل .

در حقیقت بلکه خود جمله یکیم — در یقین رفته ، رَهیده از شَکیم
این چو معلومت شود ، یارا، بدان — پا نهی بالایِ فَرْقِ فَرْقَدان
خاصِ یزدانم، به من بنگر نکو — تا ببینی بحر را در یك سبو
از سبو بُگْذر نظر کُن آب را — نقش دان هم شیخ را هم شابّ را
۵ نقش سایه‌ست، ای‌پسر ، هِلْ‌سایه‌را — سویِ معنی رَوْ که یابی مایه را
مایه ، اصلست و هنرها فرعها — انبیا اصلند و فرع این شرعها
پیشه ها از اصلها آمد پدید — در جهان تا دیده ها آنرا بدید
گونه گون صورت که آمددرنظر — جمله از معنی دهد مارا خبر
گفته معنی را ز صورت بِنْگرید — هردَم از صورت به معنی پی‌بَرید
۱۰ رویِ معنی را ز نقش و رنگِ ما — خوش عیان بینید بی پرده شما
عقل نی معنیست نآید در نظر — چون همی بینی ازوصد گون صُوَر
عقل‌راخوش‌می کُنی‌تحسین‌به‌صدق — کآن ازوشد مر ترا تعیین به صدق[1]
۱۰۳B کارهایِ عقل را از فعل و قَوْل — چون‌عیان‌دیدی،شدت‌آن‌سوی‌حَوْل
دوختی دو چشم برعقلِ نکو — وصفِ او شد مر ترا هرلحظه خو
۱۵ همچنین می‌بین درین نقشِ جهان — در زمین و بحر و کوه و آسمان
در مه و خورشید و در اِستارگان — دمبدم لطف و جمالِ حقّ عیان
دایما درخَلق و خُلق نیك و بد — می‌نگر بی‌پرده‌ای رویِ احد
قدرت و عِلمِ خدا را بین عیان — درپَری و دیو و اندر مردمان
ز آن هنرمندان نمایندت هنر — تا ببینیْشان وگَردی با خبر
۲۰ دوستدارِ آن مِهان گردی[2] ز جان — وصفِ خوبیْشان کُنی روز و شبان
هرکرا هوش و خِرَد افزون بُوَد — کی ازو خَلاّق پوشیده شود
هر زمان از چون سویِ بیچون رَوَد — هرنَفَس از سو سویِ بی‌سون دَوَد
بیند اندر نقشها نَقّاش را — هم درونِ فرشها فَرّاش را

---

۱ ــ د : می‌فزاید برویت تزیین بصدق .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : مهان آیی زجان .

دایماً بینا بُوَد در راهِ حقّ — علمِ اسما مر ورا گردد سَبَق
درنظر هرچْ آیدش از نیك وبد — جمله گویندش، که بِنْگر دراحد
هریکی آید به پیشش چون رسول — کز فروع اندر گذر، رَوْ در اصول
چون[1] ز پیداییست پنهان از نظر — نیك بِنْگر تاکه گردی با خبر
هر که زین سِرّ باخبر شد زنده مانْد — در جوارِ لطفِ حقّ پاینده مانْد ۵
باز واگردیم در تقریرِ رنج — هست کس کِش‌می‌رسدازرنج گنج
اینچنین کس را دَرَج عالی بُوَد — زندگی بخشد به هرجا کاو[2] رَوَد ۱۰۴۸
راهبَر گردد به عالَم بی‌گمان — برزمین باشد فرازِ آسمان
پیشوا و مرشدِ خَلقی شود — گرچه درویش و کهن‌دَلقی بُوَد
بهرِ نان نَبْوَد درونِ دَلْق او — در گذر از دلق و ذاتش را بجو ۱۰
تا ببینی چه شهنشاهست او — در حجابِ دَلْق پنهان کرده رُو
گنج در ویران ازین رُو می‌نهند — تا ز دستِ خَلق آن زرها رهند
تاکه ویران حِصْن باشد گنج را — دایم ایمِن مانَد از خوفِ فنا
زآنکه ویرانه بُوَد چون پاسبان — برسَرِ گنجینه روزان و شبان
با چنین رُتْبت که دارد او ، بدان — هست بالاتر ازو شاهی نهان ۱۵
بی‌طلب مطلوب دایم آنِ اوست — همچوطالب سال ومَه‌جویانِ‌اوست
بی کَد وبی‌رنج گنجش حاصل‌است — بی‌فراق و هجر دایم واصِلست
نادِر است آن لیك این نادرترست — قادرست آن لیك این قادرترست
آن بُوَد چون عاشق و معشوق،‌این — آن بُوَد چون حمزه و فاروق،‌این
گرچه آن مانندِ عیسیٰ برسماست — این‌وَرایِ عرش و کرسی وخَلاست ۲۰
اینچنین شه را نداند هرکسی — گرچه جُویَد از دل و از جان بسی
جز مگر خاصی‌که باشد پاكْ‌جان — آگه و بینا میانِ اِنْس وجان

۱ ــ نسخه بدل ها : «حق» و مناسبتر است ، گرچه ضبط متن هم قابل قبول و توجیه است .

۲ ــ در متن نسخهٔ ب « که » و درحاشیه مطابق متن .

او تَواند فهم کرد اسرارِ او — او ستانَد بوی از گلزارِ او [۱]

۱۰۴B — وَرْنه چشمی کـاُو نبیند باغ را — کی ببیند بر درختی زاغ را

آنکه قُمری را نبیند چشمِ او — کی در آن منقار بیند تایِ مو

بر نتابد نورِ او را مرغِ روز — مرغِ شب را خود چه تابِ آن‌فروز

۵ — چون سلیمان خود ندیداو را به‌خواب — کی ببیند مورِ کور آن آفتاب

هر کسی را راه نَبْـوَد پیشِ او — گرچه باشد روز و شب درجست‌وجو

نیست جنسِ آنکه اندرجست وجو [۲] — رو نماید بَعدِ ورزش ، ای عمو

این ز بخشش می‌رسد نی از عمل — نیست از کوشش ز بختست ودُوَل

هیچ بی پَر آنطرف نَتْوان پرید — اینچنین ره را به پاکس کی بُرید

۱۰ — تَرکِ پا کُن تـا خدایت پَـر دهد — تَرکِ سَر کُن تا عوض صد سَر دهد

تَرکِ جان کُن تا دهد جانی ترا — کآن بُوَد پیوسته در وصل و لقا

هر که با حقّ یك دهد، هفتصد بَرَد — هر که از حَدّ بُگذرد ، بی‌حَد بَرَد

می دِه و می بَر اگر تـو تاجری — کو عوض گر اندرین ره آجری

بی‌عوض زآنی که در سِرّ فاجِری — گرچه چُست و ذوفنون و فاخِری

۱۵ — هر که او را نیست از طاعت عوض — دان که حقّش نیست زآن طاعت غرض

گر ورا نیّت ز طاعت حقّ بُدی — هرچه مطلوبست او را ، آن شدی

چون مرادش بَر نمی‌آید ، بدان — مر ورا بی حاصلی در خاکـدان

قصدِ او از حقّ نه حقّست، ای پسر — هست انـدر نیّتش چیزی دگـر

۱۰۵A — با زبان گـر نامِ حقّ را می‌بَرَد — جان و هوشش سویِ دنیـا می‌پَرَد

۲۰ — زآنکه مطلوبِ وی این جسمست وبس — حَظِّ جانش از خدا اسمست وبس

هیچ اندر جانِ او آن نور نیست — جز ز قوّتِ خاکدان مسرور نیست

سر بسر نارست و [۳] نوری نیستش — جمله ماتم گشته ، سوری نیستش

---

۱ــ ب، ج، د، ه : اوتواند بوی برد ازکار او.

۲ــ ب: اندرجست او.

۳ــ نسخه‌های ب، ج، حرف واو را ندارند.

چون ندارد[1] از رَشِ یزدان نصیب — غیرِ این عالَم نمی‌داند حبیب
همچو حیوانست اسیرِخواب‌وخَور — غیرِ این دو نیستش چیزی دگر
می‌زیَد مانندِ حیوان در زمین — هم بمیرد همچنان زار ومَهین
همچو کِرْم ازخاك رُست وخاك شد — کو چنان جانی‌که بر اَفلاك شد
ازکَرَم زاده‌ست او نَه اَزْ کِرْمِ دون — جانِ او را دان ازین عالَم برون ۵
نیست آن‌جان زاده از دُود[2] و بخار — هست صافی وبرون از پنج وچار[3]
بُگذر از صورت که تا بینی ورا — پادشاه و پیشوا در دو سرا
مغزِ عالَم او وُ[4] عالَم پوستست — غیرِ او جمله عَدُو او دوستست
چند گَردی سو بسو، در وی گریز — بهرِ او از جان و سَر مردانه خیز
بعد ازین من هرچه گویم تا اَبَد — شرحِ حُسْنِ او بُوَد، ای با خِرَد ۱۰
گر ز واصِل گویم واز راه‌رَوْ — وصفِ ذات او بُوَد، نیکو شنو
خیر و شَرّ و نیك و بد در آدمیست — هم دُرُو چیزی عجایب کآن دمیست

در بیانِ آنکه حُکَما می‌گویند که آسمان و زمین عالَم کُبْریٰ‌ست و آدمی عالَمِ صُغْریٰ[5]. اولیاء برعکسِ این می‌گویند که آسمان و زمینِ عالَم صُغْریٰ‌ست و آدمی‌عالَمِ کُبْریٰ. اگرچه به‌صورت آدمی‌ازین‌عالَم زاد امادرمعنی عالَم‌ازآدمی‌زاد، چنانکه به‌صورت میوه از درخت می‌زاید لیکن به معنی درخت از میوه می‌زاید زیرا اوّل در دلِ باغبان میوه آمد آنکه جهتِ میوه درخت نشاند. پس در حقیقت اوّل میوه بوده باشد وآخر[6] درخت. همچنان مقصودِحقّ تعالیٰ از عالَم، آدمی‌بود

(105B ،۱۵)

۱ــ د : می ندارد.
۲ــ ج، د، هـ : درد وبخار.
۳ــ در متن نسخهٔ د : صافی و ورای پنج وچار.
۴ــ در اصل یك واو اضافه به خطی دیگر آمده است.
۵ــ د : وعالم صغری‌آدمیست. این قسمت در حاشیه آمده و مقداری از جملهٔ بعد در حاشیه محو شده است.
۶ــ ب: باشد آنکه درخت.

و عالَم را برای آدمی آفرید. پس اوّل آدمی بوده باشد و آخر عالَم[1]. همچنین برین ترتیب آدمی نیز برای مردِ آن دَمی پیدا شد چنانکه مقصود از عالَم خَلقند، مقصود از خَلق، آن قطبست چنانکه گفته‌اند:[2]

مقصود ز عالَم ، آدم آمد　　مقصود ز آدم ، آن دم آمد

۵ و در تقریرِ آنکه همهٔ جُرمها و گنه‌ها مثل[3] زنا و خَمْر و دزدی و دروغ و غیر آن تحتِ جاهند زیرا جاه و بزرگی از آنِ خداست، در آن مَدْخَل کردن قطعاً شرکت باشد، به خلافِ جُرمهایِ دیگر که آن از عجزست و مسکینی. پس محلّ و قابلِ رحمتست همچنانکه در صورت اگر بنده گناهی کُنَد ، شاید که سلطان بَرُو رحمت کُنَد اما اگر طالبِ تخت وسلطنت گردد، البته سر نَبَرَد، ازین رو شیطان ملعون ۱۰ شد که از[4] هستی و اَنانیّت جنبید و گفت: «اَنَا خَیْرٌ مِنْه». پس هیچ چیز بنده را زیانمندتر ۱۰۶۸ از طلب جاه و بزرگی نیست، چنانکه خواجه سنایی رَحْمَةُاللهِ عَلَیْه[5] می‌فرماید:

آدمی را ز جاه بهتر چاه　　کُلّ فضولی شود چو یافت کلاه

***

گفته بعضی عالَم کُبْریٰ‌ست کَوْن　　کاَندرو خَلقند بی حَد[6] لَوْن لَوْن

هست کُبْریٰ بی گُمان چرخ و زمین　　کاَندرو هم خائنست وهَم امین

۱۵ و آدمی صُغْریٰ بُوَد کـز کَوْن زاد　　قایمست از خاك و آب و نار و باد

اولیا گفتند عکس است این خبر　　کی بگوید این سخن صاحبْ نظر

---

۱ــ در نسخهٔ ب در حاشیه به خطی دیگر آمده است که : ازین روی فرمود: «لولاك لما خلقت الافلاك» .

۲ــ در نسخهٔ د عبارت « چنان که گفته‌اند » نیامده است . در نسخهٔ ج کلمهٔ « که » و افزوده شده است .

۳ــ د : مثال.

۴ــ ب: از روی هستی.

۵ــ د : به جای این جمله دعایی چنین آمده است: قدس‌الله سره .

۶ــ ج، د، ه : بی‌عد.

عالَـمِ کُبـْری وجودِ آدمیست — کاندرو صد نوع بیشی و کمیست
گرچه بَعد از عالَم آمد در وجود — لیك اندرسِرّ ز عالَم پیش بود
گرچه میوه از درخت آمد پدید — حقّ درخت از بَهرِ میوه آفرید
باغبان نی از پـیِ میوه، شَجَر — می نشانَـد در زمینِ بـاروَر
پس به معنی میوه اوّل بوده است — برشجر زین رُو ثمر افزوده است ۵
در حقیقت هر شجر از میوه زاد — گربه‌صورت هرشجربس‌میوه داد[1]
نی کـه اوّل در درونِ باغبان — میوه آمد وآنگهی از مَیْلِ آن
در زمین بِنْشانْد گوناگون درخت — تا خورَد از میوه‌اش آن نیکبَخت
گر نبودی میوه کی بودی شجر — پس شجر، فرزند شد میوه، پدر
این جهان گرچه به صورت اوّلست — لیك ازو مقصود مردِ اکْمَلست ۱۰
پس به معنی مَرد باشد پیش ازو — زآنکه‌مقصود‌است‌ودرخوربیش‌ازو
حقّ جهان را بهرِ مردان آفرید — تا شود ز ایشان کرامتها پدید ۱۰۶B
وَرْ نبودی از جهان مقصود این — کی شدی این آسمان و این زمین
سِرّ «لَوْلاكَ» این بُوَد، نیکو شنو — از دل و از جان به مَرْدِ حقّ گرو
زآنکه قلبِ او نظرگـاهِ حقست — در دو عالَـم پادشاهِ مطلقست ۱۵
دامنِ او را بگیر از صدق زود — تا رَوی بالا، نمانی در فـرود
رهبرِ او را دان وبی‌رهبَر مپوی — اندرین ره تا رهی ازجست وجوی
زآنکه در ره رهزنانند، ای پسر — کم کسی‌جَسته‌ست‌ازین‌خوف‌وخطر
در تو اَند آن رهزنان، یارا، نهان — از تـو می‌زایند یك یك هر زمان
آرزویِ خان و مان و مال و جاه — آدمی را افگنَد در قعرِ چـاه ۲۰
سرور آن رهزنان این سروریست — سروری در راه یزدان کافریست
جز مگر آن سَرْوَری کز بهرِ عدل — کرده باشد خویش را در فَقْر بذل
اویِ او رفته شده، حقّ اویِ او — نورِ هو تابان بُوَد از رویِ او[2]

---

۱ــ د :گر به صورت میوه را اشجار داد.

۲ــ به جای این بیت در نسخه بدل‌ها چنین آمده است: ←

قصدِ او زآن سَروَری احسان بُوَد — دایماً مأمورِ اَلرَّحْمٰن بُوَد
خیر وشرّی کز وی آید روز و شب — بهرِ خود نَبْوَد، بُوَد از بهرِ رَبّ
صلح و جنگش دایماً لِلّه بُوَد — ناز و خشمش هم پیِ آن شه بُوَد
ظِلِّ حق باشد چنان سَروَر، بدان — آمده اندر زمین از آسمان
۵ لیك آنکو بهرِ خود سَروَر شود — تا که نیك و بد به کامِ او رَوَد
۱۰۷۸ خود پرستست این چنین سَروَر یقین — مانده در دامِ جهانِ آب و طین
چند روزی باشد آن کَرّ و فَرش — نی فَرش مانَد در آخر نی سَرش
همچو برقی بُگْذَرَد شاهیِ او — زود گردد فاش گمراهیِ او
کی مَقامِ این چو آن سَروَر بُوَد — آن به صدرِ صُفّه وین بر دَر بُوَد
۱۰ آن رَوَد همچون مَلَك بالایِ عرش — وین چو شیطان سرنگون درزیرِ فرش
این بُوَد چون ریسمان و آن آسمان — فرقِ بی‌حدّ و کران بین در میان
سَروَری کردن چو با حقّ شرکتست — زآن سبب از حقّ جزا اش لعنتست
آن ابلیس از بهرِ آن[1] مردود شد — وَرنه اوّل چون مَلَك محمود بُد
هیچ جُرمی نیست همچون سَروَری — عبرت از ابلیس گیر و شَو بَری
۱۵ از چنین جاهی که در سِرّ چاهِ تست — کُن حَذَر زیرا حجابِ راهِ تست
زَلّتِ باقی گنه‌ها کمتر ست — جمله همچون پا بُوَند، آن چون سَرست
سَروَری و جاه را مایه خَودیست — در خودیِ بی‌حدّ و بی‌پایان بَدیست
پس خودی را سر بِبُر تا وارَهی — برفرازِ چرخ چون خور پا نهی
تا نَرَستیم از خودی در راهِ حقّ — حقّ نشد استاد ما را در سَبَق
۲۰ تا نگشتیم از خودی کُلّی فنا — ره نشد ما را سوی مُلْكِ بقا
ما ز عینِ نیست هستی یافتیم — زآن به سویِ نیستی بِشْتافتیم

---

→ گرچه در ظاهر نماید سرور او — لیك درباطن بود چون چاکر او
نسخهٔ (د، و) پس از این بیت یك بیت دیگر را نیز آورده‌اند:
بنده و محکوم باشد در سراد — گر شه و حاکم نماید در جهاد

۱ــ ج، د، ه: بهر این

اصلِ هستی را بجو در نیستی — گر تو از جان طالبِ مَوْلِیستی
هر که ازخود نیست شد، او هست ماند — هر که خود بگْذاشت واپس، پیش راند ۱۰۷B
بی‌نشان آمد طریقِ عاشقان — بی نشان را همچو ما در جان نشان
از رهِ دل رَوْ به سویِ بی‌سویی — کانْدر آن منزل نمی‌گنجد تویی
هستیَت بی‌شك حجابِ راهِ تست — مانعِ دیدارِ آن دلخواه تست ۵
از چنین هستیِ دون بیزار شَوْ — وَزْ چنین کار و کیا بیکار شَوْ
تا که در بیکاریَت کاری دهند — کآن بُوَد بیرونِ عقلِ هوشمند
کفرو دین باشد برآن در پاسبان — چون نقابی بر جمالِ دلستان
هرکْ ازین دو نگْذَرَد می‌دان یقین — بسته مانَد در حجابِ آب وطین
در دویی باشد همیشه بسته پا — گاه اندر خوف و گاه اندر رَجا ۱۰
تا نگردی تو تهی از خیر و شَرّ — کی شوی پُر از جمالِ دادگر
تا ازین بَیْع و شَرِیْ در نَگْذری — کی ز حقّ کالا بَری، ای مشتری
تا ز نورِ حقّ نگیری فربهی — کی توانی خود بخود گشتن تهی
اندك اندك می‌پذیر از تابِ خَوَر — تا شوی لعل اندر آخر، ای پسر
نی چنان لعلی که آن رنگین بُوَد — بل چنان لعلی که اصلِ دین بُوَد ۱۵
لعلِ جانی همچو جان باقی بُوَد — حقّ ورا بی ساغری ساقی بُوَد
می‌ستان از وی ز خود می ده مدام — تا که گردی پُر ز نورِ حقّ تمام
آنچنان که جاهلی از اهلِ عِلم — اندك اندك می‌بَرَد او علم و حِلم
قدرِ دانش می‌رَوَد زآن ذات جهل — می‌شود عالِم برین ترتیب سهل ۱۰۸A
گر بتدریج ای پسر وَرْزی، رسی — وَرْ نورزی در چهِ غفلت تَسی ۲۰
پنج وقت از بهرِ این فرمود حقّ — تا بدین شیوه ز حقّ گیری سَبَق
اندك اندك با خدا خوگر شوی — با گروهِ اولیا همسَر شوی
بی‌خودیِ خود قرینِ حقّ شوی — همچو قطره در یمش ملحق‌شوی
غیرِ اینِ ره راهِ دیگر هست هم — کآن بَرَد زودت به منزل بی‌اَلَم

| | |
|---|---|
| جَـذْبـۀ حقت رساند در مَقـرّ | بی زخوفِ راه و بی کدّ سفر[1] |

در بیانِ این حدیثِ پیغامبر-علیه‌السّلام[2]- که «جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ الْحَقِّ خَیْرٌ مِنْ عِبادَةِ الثَّقَلَیْنِ». می‌فرماید که یك بار کشیدنِ حقّ بنده را، ازعبادتِ اِنْس و جنّ بهترست، زیرا جَذْبَه، فعلِ حقّست وعبادت، فعلِ بندگان.

۵ ودربیانِ آنکه ارادتها ومَیْلها ومحبتها همه اجزایِ عشقند، تا اندکیست نامش ارادتست وچون بیشترشد، نامش مَیْل گشت وچون بسیارتر شد، نامش محبّت شد وچون محبّت به افراط شد، نامش عشق گشت وچون عشق نیزبا کمال[3] رسید، نامش جَذْبه شد آنچنان که یك آب تا اندکست، قطره‌اش می‌گویند و[4] چون بسیارشد و روان گشت، نامش جُوشُد وچون جُو نیز عظیم بسیارشد، فُراتش می‌خوانندوچون بسیارترشد، جیحون می‌گویند و چون بی‌حَدّ ونهایت گشت، نامش دریا می‌شود[5] ۱۰۸B ۱۰ اِلاّ فِی‌الْحَقیقه همان یك آبست-وسلم[6].

| | |
|---|---|
| مصطفیٰ فرمود : یك جَذْبَۀ خدا | بِه ز طاعتهایِ جِنّ است و وَرِیٰ[7] |
| جَذْبه‌ای به از جهادِ جنّ و اِنْس | آنچنان جَذْبَه بُوَد با عشق جنس |
| چون‌محبّت‌شدفزون، عشقش‌بخوان | چونکه عشق افزودآنرا جَذْبَه دان |
| ۱۵ جَذْبَه گردد عشق چون گیرد کمال | اندرو بنماید آن حُسْن و جمال |
| زآنکه چون آیینه‌ای صافی بُوَد | بی‌حجابی رُو درِ آن پیدا شود |
| عشقِ ناقص را مخوانَش جَذْبه تو | زآنکه ناقص هست دور ازوصلِ‌هو |
| آبِ اندك را بُوَد یك قطره نام | چون‌روان‌شدجوش‌خوانند،ای‌هُمام |

۱- ج، د، ه : بی کد وتشویش وبی‌رنج سفر، و : بی ز خوف راه وبی کرد سفر.

۲- د : «پیغامبر علیه السلام» را ندارد.

۳- د : بکمال.

۴- ج، د، ه : واو را ندارند .

۵- ب: دریا شد.

۶- نسخه بدل‌ها: «وسلم» را ندارند.

۷- ب، ج، د، ه ، و : به ز طاعتهای خلق بی‌ریا .

چونکه جوافزود[1]، نامش شدفُرات — نـام می‌گردد ز اَفزونیِ ذات

چونکه افزونتر شود، جیحون شود — تا گهی کآن آب در بحری رَوَد

نامِ جیحون بحر گردد بَعد از آن — گرچه یك آبند جمله بی گمان

می‌شود نامی ورا در هر مَقام — هر زمان تا وصلِ دریا والسّلام

هـم ارادتهـا و مَیْـلِ اندرون — هست یك حالت اگر کم گر فَزون[2] ۵

هم برین ترتیب می‌دان عشق را — چون فَزون گردد شود جَذْبهٔ خدا

هست آن اَعداد یك معنی، بدان — فهم کُن مقصودِ ما را زین بیان

چونکه بی‌حدّ گشت، نامش جَذْبه شد — همچو نامِ عشق کاَوّل مَیْل بُد

مَیْلِ همچون قطره است وعشق، جو — عشق چون‌افزود، جَذَبه‌ست، ای‌عمو ۱۰۹۸

جَـذْبه را می‌دان کمالِ عشقها — زآنکه جَذْبه می‌رسانَد با خدا[3] ۱۰

خود مُحِبّ حقّست واز انوارِ او — می‌زند آن تاب اندر جانِ تو

تو ز خود پنداشتستی عشق را — از خدا دان عشق را و صدق را

جمله نورِ اوست تابان در وجود — جانها پُرّند از آن اِفضال و جود

چون محبّت وصفِ حقّ آمد یقین — پس ز حقّ بین تاب را، ازخودمَبین

زآن «یُحِبُّهُمْ» گفت در قرآن خدا — تا تو در خود زو ببینی، ای فَتا ۱۵

طالب او را دان چو در توآن طلب — تافته ست از لطف و از انوارِ رَبّ

زآن توجویانی که حقّ جویانِ‌تست — فضلِ او هم دَرد و هم درمانِ تست

جمله حقّ را بین و غیرِ حقّ مدان — چونکه تنها اوست پیدا و نهان

« اوّل و آخِر منم » فرمود او — « ظاهر و باطِن » که تا دانی نکو

کاوست جمله، غیرآن شه نیست کس — اوست اندر زیر و بالا پیش و پس ۲۰

« ما سِوَی اللهَ » کُلّ هلاکند و فنا — حَقّ بُوَد باقی و زنده دایما

در فنا مَنْگر که معدومست آن — در بقا بِنْگر که مانی جاودان

---

۱ــ ب، ج، د، ﻫ ، و : جو چو افزون‌گشت نامش . . ۲ــ این بیت ودوبیت پس‌از آن درنسخهٔ د نیامده است اما به جای آنها یك بیت دیگر وجود دارد :

پس محبت را چنین می‌دان یقین — نامها دارد بسی در راه دین

۳ــ ﻫ : تا خدا .

جَذْبه بِرْهانَد ترا از نقصِ بَیْن[1] گردد از جَذْبه ترا آن علم، عین
هرچه بِشْنیدی ز راهِ گوشها چشم بیند جمله بی روپوش ها
گرددت عِلمُ الْیَقین، عینُ الْیَقین یا رَهی بالایِ چرخِ هفتمین
زآنکه سلطانِ عبادت‌هاست این بلکه سِرِّ سِرّ و مغزِ مغزِ دین
زین رسد اندر تو ناگه حالتی تا که گردی صانعِ بی آلتی
قدرتی باشد رسیده آن زِ حق جهلِ محضت عِلم گردد، بی‌سَبَق
همچنانکْ از امرِ نوحِ کامران گشت طوفانی پدید اندر جهان
یا چنانکْ از کوه ناقه شد برون چون که‌صالح‌خواندبر کوه‌آن‌فَسون
یا چو ابراهیم کاْندر عینِ نار دید صد گون گُلْسِتان و سبزه زار
یا چنانکْ اندر کفِ موسیٰ عصا ناگهان از امرِ حقّ شد اژدها
تاکه بر دریا زد و انگیخت گرد تا بدان فرعون را غرقاب کرد
یا چنانکه مُرده را عیسیٰ به دَم زنده‌کرد و بازش آورد از عدم
یا چنان که مصطفیٰ شاهِ گُزین ماه را بشکافت بر گردون مُبین[2]
شد دو نیمه ز اَمر و حُکْم کبریا آنچنان ماه منَوَّر برسما
سنگها در دستِ بوجهلِ مُهان گفته الفاظِ شهادت را عیان
تا که آن آوازها را گوشها جمله بِشْنیدند بی روپوشها
یا چنانکْ آن پورِ اَدْهَم در شکار رویِ هو را دید از آهو[3] آشکار
همچنین از اولیا چون بایَزید که همیشه بود قُرْبَش در مَزید

۱۰۹B ـ ۵ ـ ۱۰ ـ ۱۵

۱ـ ب: نقص و بین.

۲ـ در نسخهٔ د این بیت چنین است:

یا چنانکه احمد مرسل مبین ماه را بشکافت با معجز چنین

در نسخهٔ ج در متن چنین آمده:

یا چنانکه احمد مرسل مبین ماه را بشکافت برچرخ برین

اما در حاشیه مطابق متن اساس نیزنوشته شده است. در نسخهٔ (و) فقط کلمهٔ آخر بیت به جای «مبین» «چنین» ضبط شده است.

۳ـ ب: ز آهو.

مِثلِ کَرْخی و جُنَیْد و بوسعید — که بُدَند ایشان به دَوْرِ خود فَرید
بُود هریك را کراماتِ[1] دگر — بود هریك سویِ منزل راهبَر
بود هریك را بدان[2] اصل اتّصال — بود قال و حالِ هریك با کمال ۱۱۰A
گر شوم مشغول شرحِ آن شهان — عمرِ کُلّی صرف گردد اندر آن
هریکی را جَذْبه در وُصْلت کَشید — تا که هریك بی‌قدح زآن مَیْ چشید ۵
هریکی را جَذْبه داد این کار و بار — تا که شد هرسِرّ برایشان آشکار
صورت جَذْبه‌سْت این، نیکو شنو — بهر این جَذْبه دل و جان کُن گرو
گر نبودی جذبهٔ حقّ، آدمی — کی شدی مانندِ آدم آن‌دمی
هریکی را کی شدی آن مُلْك وجاه — کی شدی هریك جهانی را پناه
هریکی را کی بُدی خُلْقِ احد — کی نمودت معجزاتِ بی‌عدد ۱۰
بَعد جَذْبه می‌شود این کار و بار — ای خنك جانی که حقّش گشت‌یار
یارچه بْوَدْ چونکه درحقّ محوشد — بی دویی درسُکْرْ اورا صَحْوشد
نی‌چنان صَحْوی که از سُکْراورَهید — آن نگردد فهم از گفت و شنید
بی‌چَشِش آنرا ندانی از بیان — گرشدی طالب، فداکُن جسم وجان
گفته اند این را قدیم اهلِ خبر — بی‌چَشِش از نُقْل کی یابی نظر ۱۵
«لَمْ یَذُقْ لَمْ یَعْرِفْ» این‌راخوش‌شنو — از شنیدن بُگْذر و در دید رَوْ
نیست این انواع را حدّ و شمار — از خدا جو باقیَش را در سَرار
بوك آنجا راه یابی ناگهان — همنشین گردی به جمعِ آگهان
هرچه را جویان شوی از جان ودل — رُو نماید آخر آن، زودش مَهِل
گر نبودی حکم و تقدیرِ خدا — کآن عطا گردد مُیَسَّر مرترا ۱۱۰B ۲۰
طالبِ آن حال و قال و کار و بار — کی شدی جانِ تو، این را هوش‌دار
هرچه‌طالب گشت‌شخص، آن آنِ اوست — هرکرا دردیست، درمان آنِ اوست
کالهٔ بی‌شكّ هست بَهْرِ مشتری — کی رسد آن سِرّ به مردِ سَرسری

---

۱ ــ د: کرمات.

۲ ــ ب: از آن اصل، د: بآن اصل.

آب بهر تشنگانست ، ای پسر — نان برای گُرسنه ست ، ای پُرهنر[1]
گر نبودی گُرسنه ، نان کی بُدی — وَرْ بُدی، خود ، آن به کاری نآمدی
گر نباشد دلبرِ شیرین عذار — عاشقِ بی‌دل کجا آید به کار
وَرْ نباشد عاشقِ خوارِ نزار — کی بُوَد با قدر و قیمت[2] هر نگار
۵ هر که جویان‌تر بُوَد واصل‌ترست — وصل درجُستن یقین‌دان مُضْمَرست
چون هدایت از حقّ آید مر ترا — پس زحقّ دان آن طلب را، برترآ
می‌بَرد از جذبِ خود در منزلت — آلتستِ اندر کَفَش جان و دلت
تا نگرداند دلت را ز اْصْبَعین — در تقلّب کی رسی از شَكّ به عین
بی کف ودستت کَشاندسویِ خود — تا نماید بی‌حجابت رویِ خود
۱۰ وَرْ نبودی اینچنین خَلقِ جهان — طالبندی جمله از پیر و جوان
پس زحقّ دان نی زخود این جست‌وجو — سویِ آن دریا روان شو همچوجو
تا بدانی که نه ای اندر میان — جمله حقّست آشکارا و نهان
طالب و مطلوب را ای مردِکار — دو مبینْشان تا رسی در کردگار
۱۱۱A هر که طالب دیدیَش مطلوب اوست — هر که راغب دیدیش مرغوب اوست
۱۵ آب جو پویان و جویان بحر را — زآن بُوَد کاْوعین بحرست،ای کیا
بحر وجو گر دو نماید در صُوَر — آب یك باشد به معنی خوش نگر
شیخ وحقّ را زاْحْولی هر کاْو[3] دودید — او مَرید آمد درین ره نی مُرید
نیست در وحدت دویی ، ای معنوی — قطره چون دریم درآمد، شد سَوِیّ
دانشِ این محو باشد نی سَخُن — محوبحرست و سخن همچون سُفُن
۲۰ هر که دید اورا دَرُو غیری نمانْد — غیر را مانندِ گَرْد از خود فَشاند
آن خودییی کاْین چنین شدباخداست — در دو عالَم از خدا او کی جداست

---

۱ ــ د : ای با خبر .

۲ ــ د : قدر و عزت .

۳ ــ ب : هر کز . در نسخهٔ د این مصراع محو شده بوده وکسی به‌خطی دیگر نوشته است : شیخ و حق را هر که از کوری دودید .

هست در نورِ خدا پیوسته او | پاك شده با نور همچون بحر وجو
مردِ دنیا زنده از دنیا بُوَد | مردِ عُقْبیٰ زنده از عُقبیٰ بُوَد
ز آنچه زنده ست آدمی، آنَش بدان | محض حیوانست زندهٔ خاکدان
مشتِ خاك از خاك هم خاکی بُوَد | گرچه خشك و گرچه نمناکی بُوَد
نم رود آخر چو خشکی غالبست | بی‌طلب گردد اگر چه طالبست ۵
نم طلب آمد ولی چون اندکست | در درونِ آن طلب غالب شكّ است
هست نم مغلوبِ خاك ، ای نامُوَر | نم نمانَد چون شود خاکش مَقَرّ
لیك اگر نم را ز یم آید مدد | گردد افزون و رسد در بحر خَود
چون نمست ایمان درونِ جسمها | لیك دارد آن مدد از اسمها

111B
در بیانِ آنکه لفظِ ایمان و مسلمانی چون مُضْغه است و قالب جنین . چون ۱۰
صدق و عشق قرینِ او گردد ، جان گیرد و همچنانکه جنین چون از مادر جدا
می‌شود نَشْو و نَما [1] از جنسِ خودِ طفلان می گیرد و پرورده می‌شود ، همچنین
ایمان نیز [2] از طاعت و عبادت وذِکْرِ خدا مدد یابد و قُوَّت گیرد و به کمال رسد.
حقّ‌تعالی ازین‌سبب فرمود که [3] « وَ ٱذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْراً کَثیراً » زیرا هرذِکْر [4] همچون
شخصیست . ۱۵

چون ذِکْر بسیار کُنی ، آنچنان باشد که اشخاصِ بسیار جمع شده باشند،
لاجَرَم رحمت و ثواب بیش باشد و در تحقیق ، معنیِ « اَلْجَماعَةُ رَحْمَةٌ » اینست
و اگر اهلِ ظاهر تأویل به جماعتِ مسجد و غلبهٔ خَلق می کُنند، آن مَجازاینست
زیرا رحمت درجمعیّتِ خَلقِ بسیاراز آن‌روست که‌چون‌جماعت‌بسیار باشند،ذِکر بسیار

---

۱ ــ ه : نشو و نما می‌گیرد .

۲ ــ این عبارت درنسخهٔ د به شکلی دیگر آمده است : ایمان نیز کـه اسمیست از اسمای خدا لابد که از باقی اسما که جنس اویند قوت یابد و بزرگ شود .

۳ ــ کلمهٔ « که » در نسخهٔ ب نیامده است .

۴ ــ ب ، ج ، ه : ذکری . درنسخهٔ د پس از آیهٔ قرآن به جای این چند کلمه چنین آمده است : « تا ایمان که اسمیست از اسمای دیگر قوت گیرد و به کمال رسد هراسمی »

کنند و[1] رحمتِ بسیار فرود آید . پس اصلِ جماعت ، ذِکْرِ بسیار کردن باشد[2]

پس شود ایمانت اندر جان فزون / هر نَفَس ز اَسمای حقّ‌ای ذوفنون[3]

لفظِ[4] ایمانست اقرارِ لِسان / جانِ ایمانست تصدیقِ جَنان

گر نباشد راست آن ایمانِ تو[5] / کی شود نورِ الٰهی جانِ تو ؟

۵ هست[6] هفتاد و دو مِلّت در جهان / هریکی زاَیمانِ همدیگر جَهان

یك از اینها راست ، باقی کژ بُوَد / نورِ حقّ کی در عقیدهٔ کژ رَوَد

۱۱۲۰۱ یك ازین هفتاد و دو ناجی بُوَد / گرچه هریك وصل را راجی بُوَد

آن‌یکی کاْو هست ناجی ، راست اوست / اینچنین شخصی به‌نزدِ حقّ نکوست

اینچنین کس چون کُنَد ذِکرِ خدا / ذِکرِ او نَبْوَد ز مذکورش[7] جدا[8]

۱۰ ذِکْر و فکرش از عطای حقّ بُوَد / جانِ او با نورِ حقّ ملحق شود

نورِ جان از ذِکْر گردد بیشتر / همچنانك انگشت شکّر با شکر

چون شکر افزون شود ، بهتر بُوَد / درسفر با جنس کس خوشتر رَوَد[9]

۱ ــ ب ، ج : د ، ه : واو ندارند .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : « کردنست » و در نسخهٔ ج « والله اعلم » افزوده شده است .

۳ ــ به جای این‌بیت در نسخهٔ د چنین‌آمده است :

زان که اسمای خدا جنس ویست / جنس نی از جنس خود تازه وحیست

۴ ــ د . نقش .

۵ ــ ردیف بیت در نسخه های ب ، ج، د ، ه : « او » است .

۶ ــ ب : هشت .

۷ ــ ب ، ج ، ه : ذکرش از مذکور او نبود جدا .

۸ ــ این بیت و دوبیت پس از آن درنسخهٔ د نیامده است و به جای آن دوبیت دیگر وجود دارد :

این چنین ایمان ز اسمای حقست / همچو آن اسما به حق این ملحقست

جنس دان ایــن را ز اسمای دگر / همچنانك انگشت شکر با شکر

۹ ــ درنسخهٔ د به جای این بیت چنین آمده است :

←

نورِ حق با جانْت ار خواهی قرین | پس بَرُو بی ذِکْرِ حقّ یکدم مَشین
تا زِ هر ذِکْری بَری نوری عَجَب | تا رسی ز آن ذکر درانوارِ رَبّ
«لا اِلهَ اِلّا اللّه» ت گفتن ز جان | جانِ نو بخشد ترا اندر زمان [1]
هست الفاظِ زبان همچون جنین | جانِ او تصدیق باشد ، ای اَمین
در رَحِم‌چون نقش‌تن‌شد،جان‌رسد[2] | وَرْنه تامُضْغَه‌ست این ، کی آن‌رسد ۵
لفظِ ایمان چون بُوَد بَرْوَضْعِ دین | نقشِ تن پذرُفته باشد چون جنین
جان دهد حقّش که تا او حَیّ شود | ورنه فانی گردد ولاشَیْ شود
بنگر اَسمایِ خدا را همچنان | برده حق از هریکی چون خلق‌جان
زآنکه اَسما باکمالند از قِدَم | نیستند آلوده از اَذهان و دَم
چونکه‌شد یک‌اسم اندر ذهن‌راست | ز اَسمهای دیگرش نَشْو و نماست ۱۰
گردد از هر ذِکْر ایمانت فزون | صاف گردی وشوی روشن‌درون[3]
نورِ جانت زین سبب افزون شود | جان‌رَهَد ازچون،سویِ‌بیچون‌رود[4] 112B
پس مدام افزای ذِکْر حق زجان | تا بمانَد زنده جانت جاودان [5]
هرکه شد مشغولِ ذِکْر او دایما | بُرْد از حق صد هزاران گون عطا[6]

---

→ جنس آن اسمای اعظم آمد این | ذکرمی‌کن تا شوند اسما قرین

۱ ــ این بیت درنسخهٔ د نیامده است .

۲ ــ د : درشکم چون تن شد آنگه جان رسد .

۳ ــ د :

گردد از هر اسم دیدارش فزون | تا شود صافی دل و روشن درون

۴ ــ درنسخهٔ د چنین است :

این‌شهادت نی که‌یک زاسمای‌اوست | چون‌یک‌اسمت‌می‌کندمطلوب‌ودوست

۵ ــ د :

پس مدام افزای اسما را ز جان | تا شوی محبوب و افزایی درآن

۶ ــ در نسخهٔ د پس از این بیت هشت بیت افزوده شده است :

چون کسی چیزی خرد ای محترم | نی بخود گوید که نیکو بنگرم ←

«اُذْکُرُوا اللّٰهَ کَثیراً» زآن بگفت — تا شود این ذِکْر با اَذکار جُفت
ذِکْرها چون جمع گردند اندرون — نورشان از اندرون تابد برون
در درون باشند همچون جمع خلق — خلقِ بیچون فارغان از کام وحَلْق
آنکه باشد اندرو این ذِکْرها — هست چون شاه و سپاهش فکرها
۵ فکر،چون شخصست وتن‌مَرْکَب‌ورا — رانَدَش هرلحظه‌ای از جا به جا
ز آنکه بی‌فکری ندارد جسم سیر — نی سویِ مسجد رود نی‌سویِ دَیْر
۱۱۳۸ پس بُوَند افکار، مردم نی جُسُوم — وضعِ افکارست در عالم رسوم
جسم چون آلت بُوَد در دست فکر — ای‌خنك آنکس که شدمشغولِ‌ذِکْر
مَظهرِ جمع وجماعت جسم اوست — ذات‌اومغزست وخلقان‌جمله پوست
۱۰ فکرِ هر کس لایقِ ذِکْرِ ویست — هر کراذِکْرش[1]فزون،جانش‌حَیَست
چونکه فکرِاو نتیجهٔ ذِکْر اوست — هردو یك باشند بر درگاه دوست
همچنین باشد که زاد از حوُر حوُر — یا ز نورِ پاك سرزَد شاخِ نور
هردو یك باشند درلطف و صفا — زآنکه صورتهایِ مِهْرند و وفا
فکرِ او چون ذِکْر مقبولِ خداست — ازچنین کس کی‌خدایکدم جداست
۱۵ پس بُوَد او بیشمار و خلق، یك — زآنکه بُگْذشتست از پندار و شَكّ
غیرِ او غرقند در پندار و بُوك — نیسْتشان بیرون ز شَكّ یکدم سلوك
«واحِدٌ کَالْأَلْف» او آمد بِدان — کاندرونش هست مُدْرَج دوجهان[2]

→ گر عظیم آن کاله مطلوب منست — ور زجان درخورد ومرغوب منست
هم دهم صدهم هزار از بهر آن — بل کنم جان را فدا با خان و مان
ور ترا مطلوب شد ذکر خدا — خویشتن را زان چرا داری جدا
از چه رویی درتغافل روز و شب — از دل و جان می نگویی ذکر رب
چون جنین زنده زبطن آید برون — درلقای جنس خود گردد فزون
گیرد او از جنس صد نشو ونما — تا جوان و پیر گشتن دایما
هم شهادت چون پذیرد جان ز حق — گیرد او هردم ز جنس خود سبق

۱ ــ اصل : « دادش » که بی وجه نیست اما با توجه به تناسب لفظ و معنی مطابق نسخه بدلها اصلاح شد.
۲ ــ ه : صد جهان.

جمله معدومند[1] ، موجود او بُوَد / با چنین کس کی کسی همسَر شود
پس‌ورا تنها تویك شخصش‌مخوان / بل هزارش گویِ و بی‌حَدّ و کران
غیر او گــر خلق بینی صد هــزار / یك نَیَنْد ایشان ، میار اندر شمار
کآنچه آن یك دید این خلق جهان / آن ندیدند و ازیشان شد نهان
پس بُوَند ایشان عَدَم نسبت بدو / چون همه کورند و او بینایِ هو ۵
صدهزارست او ، تو اورا یك مَبین / مغزِ دینست او و باقی نقشِ دین
عکسِ او این خَلْقِ غافل یك نَیَنْد / چند روزی همچو حیوان می‌زیند
بی‌خبر همچون سُتُور از[2] اصلِ کار / نــی ز سر آگاه و نی از آشکار
جمله رُسته از بخاراتِ زمیــن / نیست ایشان را مدد از بحرِ دیــن
همچو کِرْم وهمچو دَدّ در زیرِخاك / عاقبت مانندِ مُرده در مَغاك[3] ۱۰
و آنکه از نورِ خدا زنده بود / بی فنایی جان پاینده بود
همچو نورِ حق بمانَد جاودان / تا اَبَد بی[4] این زمین و آسمان
خانهٔ اذکار باشد سینه‌اش / کرده پاك از سینه یزدان کینه‌اش
ذِکْرها همچون جماعت در دلش / همچو جامِع صورت آب و گِلَش
اوست‌صدجمع‌وجماعت گریکیست / اهلِ صورت را درین معنی‌شکیست ۱۱۳B ۱۵
« اَلْجَماعَةرَحْمَة » اینست ، ای فَتیٰ / نیست غیرِ این مُرادِ مُصطفیٰ
ور کسی گوید که خلقَستَش مُراد / تا درآن جمعیّت افزاید رَشاد[5]

---

۱ ــ د : معد ومندو .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : ستوران زاصل کار .

۳ ــ پیش‌از آن که‌متن‌نسخه(د) به‌صورت متن اساس اصلاح شود این‌گونه بوده است:
مرده مانند آن همه اندر مغاك .

۴ ــ ب : نی .

۵ ــ پس از این بیت درنسخهٔ د یك بیت دیگر بوده است که در دیگر نسخه‌ها نیامده و کسی روی آن را خط کشیده است :

زآن که خلقی چونکه جمعیت کنند / حب دنیا را ز جان و دل کنند

گویَم اورا درجواب ،ای نقش‌بین بهرِ معنی گشت این صورت مُبین
ز آن جماعت نیز مقصود این بُود کز وجودِ جمعِ ذِکْر افزون شود
هریکی صد ذکر رانَد برزبان تا شوند اَذْکار بسیار ، ای فلان
تا برایشان از قِرانِ ذِکْرها رحمت آید بی‌عدد از کِبریا
۵ پس غرض ز اَعدادِ خلق اَذْکار بُود نی نُفُوس غافل از رَبِّ وَدود
ور در آن مجمَع نباشد ذِکْرها کی رسد آن خلق را از حقّ عطا
در حقیقت جمع، مردِ دین بُوَد جمعها جمله مَجازِ این بُوَد
او بُوَد پُر ذِکْر چون ساغر ز مَیّ جان و جسمش پرشده ز اَذْکارِحَیّ
اصلِ اورا دان که دایم ذاکرست چون شکر از دادِ یزدان شاکرست
۱۰ ذاتِ او شُکرست کُلّی چون شکَر نیست سربسته چو خَلْقِ بی‌خبر
هرسخن را باطنست و ظاهرست باطنش را گیرد آنکو طاهرست
هرکه نادانست ، ظاهر را گرفت وآنکه دانا ، سِرّ ظاهر را گرفت
قُوتِ حیوانی [1] بُوَد برگِ شجر لیك انسان را بُوَد قُوت از ثمر
قِشْرِ بِطّیخَست بخشِ گاو و خر مغزِ نغزش طعمه و قُوتِ بشر
۱۱۴A ۱۵ هم برین ترتیب اَسرار و سَخُن ماهیان را بحر و خَلقان را سُفُن
اهلِ صورت را زصورت زنده دان اهلِ معنی را زمعنی جاودان [2]
ناریان بی‌شك رَوَند آخر به نار ز آنکه اجزا را به کُلّ باشدقرار
نوریان را هم بُوَد مرجَع به نور باشد اندر نورشان دایم سُرُور
جمله اَجزا سوی کُلِّ خود روند فرعها با اصلِ خود ملحق شوند
۲۰ این چو حق گوید ، نمایَد رو خدا وآن‌چوحق گوید ، شود دوروجدا

در بیانِ آنکه نامِ خدا از خدا جدا نیست لیکن آنکس که خدا را نداند ، جز نام نبیند همچون سوادْخوانی که لفظِ عِلم را به ظاهر [3] می‌خواند و ازمعنی

---

۱ ـ د : حیوان نی .

۲ ـ ب ، ج ، د ، ه : زمعنی ای فلان .

۳ ـ این کلمه در نسخهٔ ب نیامده است .

و سِرّ آن بی‌خبرست و از لفظِ عِلم هیچ حَظّی ندارد مثل خری که‌بارش شکرباشد و او از حَلاوت آن بی‌خبر و بی‌بهره . پس عالِمان که عِلم را جهتِ جاه و کسب دنیا آموخته‌اند و عابدانی که وَرَع و تقویٰ و عبادت[1] برای دنیا می‌کُنند ، اگرچه صورتشان پاك است اما سِرّشان‌نجس است زیرا همچون خر بارعِلم را[2] می‌کَشند و ایشان از آن علم بی‌خبر و بی‌مزه « کَمَثَلِ الحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً » . عِلم راچون ۵
برایِ فروختن آموخته‌اند ، اگر مشتری یابند ، شادمان و کامران وزنده شوند و اگر مشتری نیابند ، افسرده و پژمرده گردند به خلافِ اولیاء که مقصودِ ایشان[3] از عِلم ، عَمَلست و معنیِ علم قوتِ جانِ ایشان شده است و جانِ پاکشان از آن قُوت قُوَّت می‌گیرد و به کمال می‌رسد . خنك آنکس که درو تَمییزی باشد و
۱۱۴B
این دوفَریق را یك نشمَرَد تا از آنها نباشد که گفته‌اند : ۱۰

یاری که به نزدِ او گُل وخاریکیست     در مذهبِ اومُصْحَف وزُنّاریکیست
مارا غـمِ آن یار چرا باید خورْدْ     کاوراخرِ لنگ‌واسبِ رهواریکیست

***

این چو حَقّ گوید، خدا گرددعیان     وآن چو حق گوید، بماندزونهان
این چوحَقّ گوید ،شود واصل‌به‌هو     وآن چوحَقّ گوید ، بَعید افتد ازو
همچو شخصی کاو زجان جویَدترا     وَزْ مَحَبّت ، مدحها گوید ترا ۱۵
چونکه نامش را بَری ، آید بَـرت     گِردِ کویت گردد و جویَد درت
پیشت آید ، رو نماید بی‌نقاب     نکته گوید باتو از هرگونه[4] باب
ور بخوانی ، چون نخواهد او ترا     رو کُند پنهان گریزد جا بـه جا
« رُبَّ تالٍ » گفت «لِلْقُرآن» رسول     « وَهُوَ یَلْعَنُهُ » زجان کن اینقبول
حَـقّ ز نامقبول می گردد نَفور     می‌شود پنهان زچشمِ بی‌حضور ۲۰

---

۱ ــ ه : عبادت را .
۲ ــ کلمهٔ « را » درنسخهٔ ب نیست .
۳ ــ این کلمه درنسخهٔ ب افتاده است .
۴ ــ ه : از هرنوع باب .

گر تو مقبولِ خدایی ، پس بدان ••• چون بخوانی نامِ او ، گردد عیان
بینی انــدر نام ، حق را بـی‌غلط ••• همچنانکه آب را دربحر و شَطّ
نی که [۱] دانا زیرِ هرلفظی عیان ••• عِلمها بیند ، شود محظوظ از آن
لیك نادان را از آن لفظِ گُزین ••• ره نباشد جـانبِ معنی یقین
۵ بی‌خبر ماند از آن لفظِ نکو ••• و ز حِماقت گنج را بیند تَسو
۱۱۵۸ چون مُسَمّیٰ نزدِ تو باشد پدید ••• هردَمی از اسمِ بِتْوانیْش دید
ذِکْر از مَذکور چون نآمد جدا ••• پس تو از ذِکْرِ خدا می‌بین خدا
آنچنانکه عالِم اندر لفظِ عِلم ••• می‌ببیند همچو در [۲] مظلوم حِلم
حِلم را در رویِ مظلومان عیان ••• فاش می‌بینند جمله عاقلان
۱۰ لیك جاهل می نداند حلم را ••• کاو ندارد در درون آن علم را
چونکه تمییزی نباشد مرد را ••• یك شمارد مرد را وکُرْد را
اصل ، تمییزست اندر آدمی ••• هرکه تمییزش بُوَد ، هست آن‌دمی
خوانْد مؤمن را مُمَیّز مصطفیٰ ••• کَیِّسش فرمود اندر اِصطِفا
هرکه تمییزش بُوَد ، مؤمن بُوَد ••• زآنکه اندر دینِ حَق مُوقِن بُوَد
۱۵ بهتر از چشمست تمییزِ بشر ••• زآنکه تمییزش نماید خیر و شَر
نی کـه دارد طفل درظاهر نظر ••• همچو بالِغ لیك هست او بی‌خبر
از بد و از نیك و از عالی و دون ••• نیست فرقی پیش او ، ای ذوفُنون
زآنکه یکسانش نمایند آن همه ••• گرگ و چوپان را شناسد [۳] ازرَمه
نیست تمییزی قرینِ چشم او ••• تاکه بشناسد وَلیّ را از عدو
۲۰ عالِم و جاهِل بُوَد یکسان بَرَش ••• چونکه عقلی‌نیست‌کامل [۴] درسَرش
لیك عقلش چون درآید بعداز آن ••• نیك و بد را داند و بیند عیـان

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، هـ : مرد دانا .

۲ ــ نسخهٔ ب کلمهٔ « در » را ندارد .

۳ ــ ب ، ج ، د ، هـ : شمارد .

۴ ــ این کلمه درمتن نسخهٔ ج « رهبر » است .

هم شود بر وی مراتب آشکار     کیست درعالم عزیز و کیست‌خوار

چشم را اوّل نباشد این نظر     چون شود محکومِ عقلِ راهبَر     115B

پس کُنَد فرق او میان لطف وخشم     درحقیقت دیدِ عقلست آن نه چشم

چشم چون شد آلتِ عقلِ گزین     گشت پنهانها همه پیشش مُبِین

عقل، تمییزست لیکن نامِ آن     مختلف شد دربیان و درلِسان     ۵

چـون شود تمییز با دیده قَرین     رو[1] نمایَد راهِ کُفْر و راهِ دیـن

چشمِ بالـغ را ز تمییزست نور     زآن کُنَد فرق او میان دیو و حور

همچنان چشمِ وَلیّ از نورِ هو     دارد آن تمییز ، می‌دان این نکو

آلتِ حقّست دوچشم ولیّ     تا ز نورش سِرّها گردد جَلیّ

آن نظر حق می‌کُند ، از وَی بدان     چشم اورا هیچ جز آلت مخوان[2]     ۱۰

ز آنکه از آلت نیاید خیر و شَرّ     کی کُند عاقل سوی آلت نظَر

نیك و بد جمله زفاعل بیند او     کی سوی آلت کُند از جهل رو

زین سبب «یَنْظُرُ بِنُورِ اللّه» خبر     بهرمؤمن داد آن خیرُ اَلْبَشَر

کاو «بِنُورِ اللّه» بُوَد ناظِر یقین     بی‌گمان درآسمان و در زمیـن

ز آسمان گفتن مرادم اهلِ اوست     وَزْزمین‌هم اهلِ‌آن[3]،ای‌یارودوست     ۱۵

«وَاْسْأَلِ اَلْقَرْیَهْ» نخواندی در کلام     اهلِ قریه بُود از آن حق را مَرام

نیست این را آخری ، ای راهْ رَوْ     سِرّ تمییزِ نظر را خـوش شنو

نَبْوَد از تمییز بِه درآدمی[4]     هست حیوان آدمی بی آن‌دمی

چونکه بـی‌تمییز آمد بی‌خـرد     بی‌خبر باشد چو خَر آن چشم بد     116A

چشم تمییزست کز وی ره بَرَد     مَرْد از این عالَم به عَوْنش بُگْذَرد     ۲۰

پرده‌هایِ کفر و ظلمت بردَرَد     تا بدان از نورِ ایمان برخورَد

---

۱ ـ ب : زونماید .

۲ ـ ب : مدان .

۳ ـ ب : اهل او .

۴ ـ د : اصل تمییزست اندر آدمی .

مردِ بی‌تمییز کورِ جانی است     هرچْ ازو آیَد همه شیطانی است
از جهانِ حَقّ بُوَد محروم، او     زآن رَوَد بی‌کام و حاصل‌سوبسو
در میانِ جَنَّت و حور و قُصور     خیره پویان بی‌خبر زآن لطف‌ونور
هر طرف شاخ و درختان پُر ثِمار     هرسویی بَزْمی و خَمْری بی‌خُمار
۵ بی‌عدد خوبانِ معنی محض جان     در میانِ روضه‌ها جلوه‌کُنان
جوی‌های خمر و شیر و انگبین     هر طرف گشته روان ماءِ معین
اَکْلِ دایم اندر آن خوان و نِعَمْ     صِحّتِ پیوسته آنجا بی‌سَقَم
شرحِ آن خوبی نگنجد در دولب     غیرِ این لب جویم از اِنعامِ رَبّ
بر امیدِ آن کز آن لب بی‌حِجاب     گویم این اَسرار را با شیخ وشاب
۱۰ از چنین نادِر بهشتی آن عَنود     مانده بی‌حَظّ و شده‌کور و کبود
دایماً محروم از دیدار آن     می‌رود مانند حیوان در جهان
نی‌که حیوان را همیشه زین جهان     کاندر آن هستند بی‌حَدّ مردمان
بی‌شمَر[1] خوبان ز مرد و زن درآن[2]     صد هزاران زیرك و کودَن درآن
بوستان و باغ و ایوانِ عَجَب     هر طرف صحرا و میدانِ عَجَب
116B
۱۵ نیستش حَظّی و باشد بی‌خبر[3]     گرچه آید صد چنینش در نظر
هست غافل از خواص و از عوام     همچو مرغِ دانه‌چین فارغ ز دام
آنکه بی‌چشمست، او را مُرده دان     وز چنین گرمی مدام افسرده دان
گاو را از شاهدانِ سیمْبَر     وز امیران و شهانش چه خبر
چون ندارد چشمِ تمییز، ای پسر     پیش او یکسان بُوَد دیو وبَشَر
۲۰ گرچه عالم پُر بُوَد از شاهدان     او نداند زآن همه جز کاهدان
مردِ بی‌تمییز را می‌دان چُنین     بی‌خبر از نیك وبد وَزْ کفر و دین
گوید از هردو ولیکن بی خبر     همچو بَرْ پُشتِ خری بارِ شکر

---

۱ــ ه : بی‌عدد.

۲ــ ردیف بیت در نسخهٔ د «او» است.

۳ــ د : نیست حظی وبود زان بی‌خبر.

می‌کَشد بارِ شکر در عشقِ جوْ  جانِ دونَش گشته کَهْدان را گِرَوْ
همچنان کاین عالِمان اندر جهان  علمِ حق را می‌کُنند اینجا بیان
بارِ عِلمش می‌کَشند از بهرِ نان  بی‌خبر از لطف و از خوبیِ آن
نعمتِ باقیست عِلْم و این خران  گـرْسْنه پهلویِ خوانِ بی‌کران
چونکه علم از بهرِحق ناموختند  از جمالش چشمها بر دوختند ۵
چشمشان دایم سویِ دنیاست بس  کی زَنَد بویِ خوش از گَنْده نفس
بویِ دنیا می‌زند از گفتشان  زآنکه یزدان کرد با آن جُفتشان
هم عَمَلْشان بهرِ این دنیا بُوَد  لاجَـرَم احوالشان پس می‌رود
از برون عِلم و درون خِلْم عِلَل  زآن بُوَد بنیادِ ایشان پرخَلَل
علم را چون نیستند از حق‌حَمول  زود می‌گردند از آن گفتن ملول ۱۱۷۸ ۱۰
هرکه اجرِ خود نیابد از عمل  بی گمان افزاید اندر وی کَسَل
اجر آنکو هست دنیا نی ثواب  چون‌شودمحروم‌ازآن، گرددخراب
آنکه بهرِ بَیْع بِخْریده‌ست علم  چون نیابد مشتری ، شد عِلْم ، خِلْم
خواستش ازعلم چون ناید به دست  این علومِ نیك پیشِ او بَدست
هرکه دارد از قِدَم در سَر خِرَد  علمِ حق را از برای خود خَرَد ۱۵
نی برای آنکـه بِفْروشد ورا  وز بهایِ آن خَرَد قصر و سرا
عَلم باشد مال و مِلْك و باغ او  کشت زار و بوستان و راغِ او
همچوماهی کآب‌سختش‌درخورست  هم زآبش کِشْوَتست وهم‌خورست
غیرِ آب ار قند باشد زهرِ اوست  غیرِ آب ار لطف باشد قهرِ اوست
این چنین عالِم بُوَد مردِ خدا  دامنش گیر و مشو از وی جدا ۲۰
علمِ او جان می‌فشانَد ، رَوْ پذیر  تاکه گردی زنده‌دل در پاش میر
چون بمیری ، جانِ باقی زو بَری  بی پَر و بی بال بر گردون پَری
جان‌که او[1] بخشد بُوَد پاینده آن  غیرِ آن را بادِ انبان دان عیان
عیسیِ وقتست انـدر دَوْر او  صورتش پُرَّست از معنیِ هو

۱ــ ب: باو.

دیـدنِ او هست دیدارِ خـدا　　زآنکه پُر گشتست از انوار خدا

جسمِ او همچون خُم و دریا[1] احد　　خُمّ جسمش دارد از دریا مدد

117B　زآنکه اینْ‌خُم‌را درآن دریاست‌راه　　می‌زند دریـا بر او بـی اشتباه

نیست حایِل در میانِ او و بحر　　عینِ بحرش دان ورا در لطف وقهر

۵　چونکه‌در وی‌نیست‌جز آن‌بحرچیز[2]　　خُمّ او را بحر می‌دان ، ای عزیز

هرکه تَمییزش بُوَد ، فرقی کُند　　عالِمـانِ جسم را از دل کَنَد

این چنین عالِم شود معشوقِ او　　باشدش بَیْع و شَرا در سوقِ او

پیشِ او گردد حرامِ او حلال　　صد جواب آید ورا زو بی سؤال

خَمْرِ انگوری ازو نوری شود　　گرچه خود درشرع آن دوری بُوَد

۱۰　در کژیِ او ببیند راستی　　صد فَزایش آیدش زآن کاستی

فاعل آنجا حق بُوَد نی جسم او　　در مُسَمّیٰ رَوْ گذر از اسمِ او

چون بود تَمییز، گیری راست را　　یك نبینی بیش را و کاستَ را

یك ندانی زشت زا و خوب را　　یك نخوانی دشمن و محبوب را

آنکه تمییزش بُوَد ، بالا رَوَد　　وآنکه بی تمییز مانْد ، اَعْمیٰ رَوَد[3]

۱۵　آنکه اعْمیٰ زاد ، چون بینا شود　　وآنکه نادان مُرْد ، کی دانا شود

کور را در ره بُوَد هردم عثار　　کی توانَد کردن او شیری شکار

باشد او محروم از آن نُقل وشراب　　جسم بی‌چشم است[4] خانهٔ بسته‌باب

جسم‌چون‌خانه‌ست ودیده همچودَر　　دیده چون بسته شَوَد ، نَبْوَد گذر

118A　لیك بینا می‌رود در راهِ راست　　هر دَمَش ازدیده صد نَشْوونَماست

۲۰　هر قَدَم او را درآن ره[5] منزلست　　نوشِ گُل بی‌نیشِ خارش حاصلست

---

۱ـ ج: همچون خم وچون دریا، د : چون خم و چون دریا.

۲ـ درمتن نسخهٔ د: نیست‌اندر وی بجز آن بحر چیز .

۳ـ ب، ج، د،ه : اعمی بود.

۴ـ د : وخانهٔ .

۵ـ کلمهٔ «ره» در نسخهٔ ب افتاده است.

می‌نهَد پـا در بهشتِ جاودان — می‌رود خوش در ریاضِ بی‌کران
گلشن اندر گلشن آمد آن چمن — عیش در عیشست در هر انجمن
آنچنان ره را نباشد خستگی — بلکه در راحت بُوَد پیوستگی
گرچه نامش راه باشد، منزلست — زآنکه ذوقِ جان و آرامِ دلست
هین گُذر از نام و اندر جان نگر — گر تو زر جویی، درونِ کان نگر ۵
آنکه بی تقریر بیند دوست را — اعتباری کی نهد او پوست را
گر دو صد تَلبیسش آید در نظر — زو نگردد چونکه باشد بی‌خبر[1]

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء همه یك نورند زیرا ایشان آلتند و متصرّف، خداست؛ هر که میانِ ایشان دویی نهد، یقین شود که از ایشان بی‌خبرست چنانکه کسی نان را نداند وهمین صورت نان را شناسد؛ چون نان را به‌صورت[2] دیگر ببیند مُنکِر شود و گوید ۱۰ که این نان نیست، عیان گردد که در شناختِ نان مقلّدست.

انبیاء و اولیاء به صورتهای گوناگون و به زبانهای مختلف آمدند. بعضی تازی و[3] بعضی سُریانی، الی‌مالانهایه[4]. آنها که بیگانه و مُقلّد بودند[5] دویی نهادند و آنها که یگانه و مُحَقّق بودند[6] یك دیدند وهیچ فرق نکردند که «لانُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْهُمْ وَ نَحْنُ لَهُ مُسْلِمُونَ» خود چه جای انبیاء و اولیاست که چون حالِ شخص کمال گرفت در ۱۵ آسمان و زمین و کفر و دین و آدمی و پری و کوه و کاه جز خدا را نبیند چنانکه 118B بایزید[7] می گوید «مارَأَیْتُ شَیْئاً اِلّاوَرَأَیْتُ اللهَ فیه». چون بیان کرده شد که ایشان آلت

۱ــ نسخه بدل‌ها به جای این، کلمهٔ «با خبر» ضبط کرده‌اند که در اولین نظر مناسب‌تر می‌نماید اما اگر «بی‌خبر» را به معنی کسی که از دنیا و وجود مادی خود بی‌خبر و غایب باشد وپیوسته در حریم حق حاضر، بدانیم معنای بیت زیباتر از صورت نسخه بدل‌ها خواهد بود.

۲ــ ب: بصورتی.

۳ــ حرف واو در نسخه بدل‌ها نیست.

۴ــ عبارت عربی در نسخهٔ د نیامده است.

۵ــ د: آنها که بیگانه بودند.

۶ــ د: آنها که یگانه بودند.

۷ــ ه: ابا یزید رحمة‌الله علیه.

حقّند، پس هرچه‌ایشان کُنند درمعنی شرع و دین آنرا باید دانستن اگرچه‌به‌صورت خلافِ شرع نماید. هرپیغامبری که آمد شرعی نو نهاد خلافِ شرعِ اوّل و چون پیغامبر به حق بُود،هرچه گفت و کرد،شرع آن‌شد؛ همچنان همه را اگرصد هزارند، همچنین باید دانستن ــ وَاللهُ اَعْلَم[1].

۵ گرکسی نان راکُند صدگونه چیز / عاقلش جز نان نداند، ای عزیز

آنکه از نانست بیگانه یقین / اُفتد اندر شَك و ماند اندرین

چونکه مردانند با حق آشنا / هستِشان دایم در آن یَم آشنا

هیچ تَلبیسی نیامد پرده‌شان / هیچ سرمایی نکرد افسرده‌شان

زین هزارانِ نقش گوناگون ورا / گم نکردند، ای پسر، در دو سَرا

۱۰ از زمین و آسمان و غیرِ آن / وَزْ چنین تَلبیسهایِ بی کران

غیرِ روی حق ندیدند آن فَریق / چون همه بودند دانا در طریق

در همه اشیا ورا دیدند و بس / جمله گفتندش که جز تو نیست کس

ای همه تو پست و بالا و میان / از تو بعضی در زبان بعضی زبان

مرزمین و آسمان را جان تویی[2] / هرچه آن پیدا و هم پنهان تویی

۱۱۹A
۱۵ فاش می‌بینندش اندر نیك و بد / هیچ تَلبیسی رهِ مردان نَزَد

زآنکه بی‌تلبیس حق را دیده‌اند / در دو عالم عشق او بُگْزیده‌اند

هیچ کس خود راغلط افگنده‌است / یا درونش را ز غیر آگنده است

هیچ کس خودرابگو گم کرده است / یا به سویِ غیر رو آورده است

چونکه عاشق اوست کو اینجادویی / دو نبینی، گر تو گَردی معنوی

۲۰ کی کُنَد گم، ای‌پسر، کس‌خویش‌را / هیچ بَرّه کرد یاوه میش را

درمیان گَلّهٔ میشان، بَرَه / مادر خودرا شناسَد، ای سَره

زآنکه جزوِ اوست وَزْبطنِ وَیَست / هرکجا مادر رَوَد، او درپِیَسْت

اولیا را با خدا این نِسبتست / هریکی را قَدْرِ مَیْلش رُتبتست

---

۱ــ جملهٔ عربی درنسخه بدلها نیامده است.

۲ــ ب، ج، د، ه: در زمین و آسمانها جان توی.

چونکه بَرّه می‌شناسد میش را | کمتر از بَرّه مبین درویش را
از چنین مردان مجو زهد و وَرَع | زآنکه جزحقّ نیستْشان ازحق‌طمع
فارغند از جنّت و از حورِعین | پیش ایشان غیرِ حقّ نَبْوَد گُزین
هرچه غیر او اگر چه جنّت است | نزدِ ایشان دوزخست و مِحنت‌است
اولیا شهزادگان و خَلق گَـد | بحر بی حدّند و خَلقان حَبْسِ حَدّ ۵
پیروی‌کردن خلایق را رواست | زآنکه بینا کور ره را مُقتداست
جمعِ کورانی کـه بی‌بینا روند | سرنگون اندر چَهِ مُظْلِم شوند
پس بُوَد بینا عصا مرکور را | زآنکه می‌یابد ازو آن زور را
لیك این ورزش ز بینایان مجو | رازِ کوران پیشِ بینایان مگو ۱۱۹B
زآنکه بینا با سَرِخود مقتداست | دایماً با وَحْیِ حَقّش اِقتداست ۱۰
هرچه دلخواه وی‌ست ، آنست‌شرع | اوست‌اصل وشرعها ازوی‌چوفرع
هرچه او وَرْزَد ، بُوَد آن عینِ دین | هرچه او بُگْزیند ، آن باشد گزین
ورزِشش را شرع دان در دَوْرِ او | صد هزاران لطف بین درجَوْرِ او
زآنکه یزدان را شدست آلت دلش | هیچ نَبْوَد غیر آن دل منزلش
پس ازو هرچْ آید ، آن از حقّ‌بُوَد | کی کسی را برچنان شَه دَق بُوَد ۱۵
کردِ او بی‌رَیْب کردارِ حَقَست | گفتِ او بی‌شَك[1] که گفتارِحقست
او درین عالَم یکی از انبیاست | هردَمَش‌ازحق‌هزاران گون‌عطاست
آنکه شاه آمد ، چرا بنده شود | و آنکه اطلس‌شد،کجا[2] ژنده‌شود
فعل و قَوْلِ او بـود شرع نُوی | کهنه ها پیششْ نَیَرْزَد یك جُوی
چون ورادیدی ، زجان‌شرعش‌بگیر | از کمانِ او همی پَرهمچو تیر ۲۰
چون کمانِ سخت‌اندر دست‌اوست | ای‌خنك تیری که آن‌درشَسْتِ‌اوست
دایماً پَرّان بُوَد سوی هدف | دشمنِ دین را کُند کُلّی تلف
باشد از ظِلّش گریزان ، ای عمو | بی‌گُمان شیطانِ ملعون سو بسو

۱ ــ کلمهٔ « که » درنسخه های د ، و نیامده است .

۲ ــ ب : چراژنده شود .

زآنکه او نور آمد و شیطان ظَلام / چونکه نور آید ، رَوَد ظلمت تمام
چون قبولِ اوست اصلِ اصلِ دین / جمله‌را بگْذار و آن خواهش گُزین
۱۲۰A هیچ جُرْمی خود وَرایِ قتل نیست / هرگُنه کآید به جایِ قتل نیست
اصلِ طاعت‌شد، چواحمدخواست آن / گشت آب ازسنگ باخواهش‌روان
۵ پس‌ازین‌می‌دان که آن‌خواهش‌نکوست / هرکه‌دورافتادازآن‌خواهش،عَدُوست
عینِ طاعت کفرشد چون‌اونخواست / کفرایمان گشت‌ازوی‌چون‌بخاست[1]
شُرْعها از خواست آمد در وجود / ای خنك جانی‌که چون‌این‌راشنُود
دیدودانست‌اوکه‌اصل،آن‌خواستست / شرعها بی‌خواست ،فرع وکاستست
اصل را چون دید ، بافرعش‌چه‌کار / فرعها ز آن اصل آمد سایه‌وار
۱۰ چون بگیری شخص را سایه پَیَش / آید و هرگز نیابی بی‌وَیَش
تاکه باشد این جهان ،آن شاه‌هست / تاکه‌شب روشن بُوَد ،آن ماه‌هست
این جهان از بهرایشان هست شد / گر بلند افراشته وَرْ پست شد
تاکه عالَم هست، هستند آن شهان / لیك بر کوران بُوَند ایشان نهان[2]
نی که خور از بهر بینایان بتافت / پردهٔ دیجور را از هم شکافت
۱۵ نیست حَظّی کور را از آفتاب / همچو مرمر کآن ندارد حَظّ زآب
چونکه مرمر نیست تشنه وآب‌خوَر / پیشِ او یکسان بُوَد هرخشك وتر
خاك باید تاکه از آب ، ای پسر / گونه‌گون گُل روید از وی هم‌ثمر
خاك‌باشی را گزیدند[3] اولیا / کِبْر ازیشان رفت[4] ز اَمْرِ کِبریا
زآنکه حق را می‌بَرازَد کِبْر و بس / هست بنده پیش بادَش همچو خَس
۱۲۰B ۲۰ کِبْر کَردن شِرْك با یزدان بُوَد / کِبْر کَردن بنده را خِذلان بُوَد
سنگ دل باشدهرآنکِش کِبْرهست / اینچنین ذاتی نباشد حق‌پرست

---

۱ ــ ب : بخواست .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : گرچه از کورند پنهان درجهان .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : خاك باشی زان گزیدند .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : کبر را هشتند .

خودپرستست آنکه کِبْرش درسَرست / مردِخودبین را دلش‌چون‌مرمرست
گفت « اُولٰئِكَ کَالْحِجٰارَة » در کلام / « اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةْ » بشنو ، ای هُمام
سنگ‌ دِلْشان خواند‌بلکه سخت تر / جمله شان را هست مرجَع درسَقَر
خاكْ باشی کُن[1] که تا گردی قبول / کِبْر کردن هست از جهل وفضول
سنگْ دل‌را نیست بخشش از خدا / هست محروم از چنان لطف وعطا ۵
این‌مُریدان خاك‌و‌مُنکِر همچوسنگ / کی پذیرد مُنکِر از درویش رنگ
گر هزاران علم و فَنّ آموزَد او / در جهان چون مَشْعَلَه افروزد او
هیچ ازین گنجینه‌اش نَبْوَد نصیب / فکرِ او آنجا[2] نمی‌افتد مُصیب
نیستش گامی که این سو پانِهَد / نیستش گنجی کز آن باکس دهد
ما ازو دوریم چون روغن ز آب / ماچوبیداری مطلق ، او چوخواب ۱۰
ماکه رُو با همدگر آورده‌ایم / درالَسْت آن راح باهم خوَرده‌ایم
لاجَرم اینجا ز جوشِ عشق آن / روز و شب هستیم باهم در فَغان
طالبِ آنیم کاوّل بوده‌ایم / لحظه‌ای اندر خودی نغنوده‌ایم
هرچه جز حقّ باشد، آنرا نشنویم / لَمْحه‌ای با غیرِ حَقّ می‌نَگْرویم
آدمی را[3] اشتهایِ کاه‌دان / اوفتد هرگز ، بگو ای راه‌دان ۱۵
این‌جهان کاهَست وعُقْبیٰ چون‌شکر / این بـرای گاو و آن بهرِ بشر ۱۲۱A
هریکی را داد حق قوّتی جدا / بهرِ هریك پخت هـرنوعی اِبـا
« قَدْ عَلِمْ کُلُّ اُنٰاس » از بهرِ این / گفت « مَشْرَبُهُمْ » خدا ،ای راه‌بین
تا بدانی قُوتِ هرجانی جداست / هریکی را لایقِ خلقش سزاست
کاه و کَهدان لایقِ حیوان بُوَد / علم و حکمت درخورِ انسان بُوَد ۲۰
درخورِ هرکس غذایی ساخت حَقّ / لایق او کاسه‌ای پرداخت حق
چشم را بُگشای ، ای مردِ خدا / قُوتِ هرکس‌را ببین چون شدجدا

۱ ــ کلمهٔ « کن » درنسخهٔ ب افتاده است .
۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : اینجا .
۳ ــ کلمهٔ « را » درنسخهٔ ب افتاده است .

یك خورَد خُرما [1] و یك خارِ اَلیم | یك بود در اَمْن و یك در خوف و بیم
در معانی قُوتِ هریك لَوْن لَوْن | یك برونِ کَوْن و یك در حَبْسِ کَوْن

در بیانِ آنکه میان بنده و حق هفتاد هزار پرده از ظلمتست و هفتاد هزار از نور و هر قومی در پرده‌ای چنان غرق شده‌اند که از غیر آن [2] برون‌شُوی ندارند و جز آن را باطل و گمراهی می‌شمَرند. بسیار مجاهده [3] می‌باید [4] کشیدن تا ازین پرده‌های بی‌حَد بگذرند چنانکه ابایزید ـ رحمةُالله‌علَیْه ـ مدت سی سال در صحراها بیخِ گیاه می‌خورْد و اگر درباقی مجاهده هاش شروع رَوَد، به صد دفتر نگنجد اما از اندك بسیار را می‌توان دانستن چنانکه از مشتی گندم، انباری را، لیکن چون [5] به خدمتِ وَلیّ‌راستینِ کامل برسی، بی‌مجاهده و رنجی به مشاهدهٔ اصل ارزانی گردی چنانکه مولانا [6] جهتِ شیخ صلاح الدّین ـ قَدَّ سَنَا اللهُ بِسِرِّهِما [7] ـ می‌فرماید [8] :

گر عاشقِ رویِ قیصرِ روم شوی | اومید بُود که حَیِّ قَیّوم شوی
از هجر مگو به پیشِ سلطانِ وصال | می‌ترس کزین حدیث محروم‌شوی

و همچنین [9] می‌فرماید: ریاضت نیست، پیش ما همه لطفست و بخشایش ودرتقریرِ آنکه بوچشم را بیناکُند و نوربخشد زیرا یعقوب از بویِ پیراهنِ یوسف

۱ ـ ب: یك خورد گلقند و ...

۲ ـ ب: که هیچ برون شوی.

۳ ـ ب، ج، د، ه: مجاهده ها.

۴ ـ ج، د، ه: باید.

۵ ـ ب: «چون» را ندارد.

۶ ـ د: مولانا قدسنا الله بسره العزیز.

۷ ـ جمله دعایی درنسخهٔ د نیامده است.

۸ ـ این کلمه از متن نسخهٔ اساس افتاده اما در حاشیهٔ صفحه پیشین آن کلمهٔ «می» دیده می‌شود.

۹ ـ د: همچنان.

بینا شد . هرآدمی که او را شوقی و عشقی هست ، چنانست که بویی دارد . آن بوعاقبت او را بینا کند و به حق رسانَد و اگر نباشد جان او مُرده است و مُرده‌زنده کردن کارِ عیسیٰ است [۱] . پس هرشیخِ واصل در زمان خودْ عیسیِ‌وقتست ، جانِ مرده را به نظرِ عنایت زنده کند ــ والله اعلم [۲] .

صد هزاران پرده است از نار ونور — اهلِ این پرده از آن افتاده دور [۳] ۵
هر کسی برپرده‌ای رقصان شده — مست گشته غافل ازنقصان شده
گفته ز آن مستی حقیقت کاملم — بــی‌فِراق و هجر دایم واصلم
هریکی درپَرده‌ای از نور و نار — مانده وزآن پرده شان نَبْوَد گذار [۴]
غیرِ آن کاندر وَلیّ پیوستْ او — گشت ازآن جام وقدح سرمستِ‌او
حامله شد جانش از انوارِ او — سینه‌اش پُرگشت از اَسرارِ او ۱۰
او ز دانه و دام [۵] دنیا رَسته است — بی‌خطر اندر امان پیوسته است
بگذرم زین گفت و گویَم زآن نگار — زآن نگاریِ کِش شدم ازجان شکار ۱۲۲۸
کاو چه سان کردست جلوه‌پیشِ‌من — تاکه شد نوش از ورودش نیشِ من
جز رضااَش در درونم ، ای عزیز — گر نظر داری نیابی هیچ چیز [۶]
نیست جز دلدار در دل هیچ چیز — اوست گنجِ جان و غیرِ او پَشیز ۱۵
کو یکی بینا درین عالَم که تا — از چنین گلشن بَرَد بو ، ای فتیٰ
بو چو اندر وی رسد ، بینا شود — بگذرَد از بو ز رُو گویا شود [۷]

---

۱ ــ د : عیسی است علیه السلام .

۲ ــ جملهٔ عربی درنسخه بدل ها نیامده است . و : والسلام .

۳ ــ ج ، د ، ه : ازآن پرده است دور ، ب: اهل این‌پرده ست ازآن پرده‌ست دور .

۴ ــ به جای این بیت در نسخه های ب ، ج ، د ، ه ، چنین آمده است :

هریکی درپرده‌ای مانده چنان — کش نموده آن جهنم چون جنان

۵ ــ ب ، ج ، د، ه ، و : او یقین از دام دنیا .

۶ ــ این بیت درنسخه بدل ها نیست .

۷ ــ نسخه بدل ها : گرچه الکن باشد او گویا شود

همچو یعقوبی که از بو چشم او / گشت بینا ، سوی یوسف کرد رُو[1]
رهبرِ گـربه‌ست بو سوی طَعام / گر ترا بوییست ، رَو سوی کِرام
هین بدان از بوی قُوتِ خویش را / گر از آن کیشی ، بجو آن کیش را
قبله کیش آمد ، روان‌شو سوی کیش / کس گریزد درجهان ازجانِ خویش
۵ هـر که اورا نیست قبله در جهـان / هست بی‌حاصل ، ندارد ذوقِ جان
مـردِ بی‌قبله یقین بـی‌جان بُوَد / چون ندارد درد ، بی‌درمان بُوَد
تن زجان زنده‌ست وجان‌زنده‌زدین / جان به دین قایم بُوَد ، نیکو ببین
تن بپوسد چون جدا مانَد ز جان / جان بمیرد چون شود دینش نهان
جان که بی‌دین است ،فانی‌دان ورا / کم زگاو و خر بُـوَد در دو سرا
۱۰ خواند « کَالْأَنْعامشان بَلْ هُمْ اَضَلّ » / زآنکه هستند از جَهالت در وَحَل
هست دنیا چون وَحَل ایشان خران / بـی‌خبر سر زیـر افتاده درآن
۱۲۲B سوی حق دینست جان را رهنمون / زنده‌تر گردد چون دینش شدفزون
جانِ بـی‌دین را تو حکم تن شمَر / چـون بمیرد تن ، نماند زواثـر
جانِ مرده هست درقالب چو ریح / با چنین جان کی بمانی مُسْتَریح
۱۵ روحِ وَحْیی روح پاك اَتقیاست [2] / روحِ ریحی قِسْمِ چِشْمِ اَشقیاست
روحِ وَحیی پر ز انوارِ خداست / روحِ ریحی فَرْبه از بادِ هواست[3]
همچو اَنبانی که پُر باشد ز باد / کی طمع دارد ازومستی [4] جـواد
نیست پُربادہ که تا مستی کُنَد / خلق را آزاد از هستی کُنَد [5]

---

۱ ــ بجای این بیت در نسخه بدل‌ها چنین آمده است :
نی به بو یعقوب بینا شد ز حق / هر که را بو نیست خارامت وخلق
۲ ــ ب : انبیاست .
۳ ــ این بیت درنسخهٔ ب نیست .
۴ ــ نسخه بدل ها : ازوچیزی جواد .
۵ ــ به جای این بیت درنسخه بدل ها چنین آمده است :
داند این که نیست دروی هیچ لحم / هست پرباد و تهی از لحم وشحم

مـی‌نماید زنده لیکن مُـرده است | می‌نماید گَرم لیك افسرده است
روح ریحی را چنین می‌دان یقین | پر ز کُفرست و تهی ز اَنوارِ دین
دین به سویِ نور و کفر آخر به‌نار | سویِ اصل خویشتن گیرد قرار [۱]
گرهمی خواهی که یابی زندگی | در جهانِ جانْها پایندگی
دست در مَردی بزن کاو واصلست | گنجهایِ روح اورا حاصلست ۵
تا کُند او مر ترا زنده بـه دَم | کی رسد از غیرِ او این سان کَرَم
مرده را کی غیرِ او کس جان دهد | درد را هم کی جز او درمان دهد
پس مسیح اندر جهان مردِ خداست | درد هایِ جمله را از وی دواست
چارهٔ بیچارگانِ دهر [۲] اوست | زهر را تِریاق و هم پازَهْراوست
دستگیرِ دردمندان در جهان | اوست بـی‌شكّ آشکارا و نهان ۱۰
هر کِرا جانی نباشد ، جان دهد | هر کرا دانگی نباشد ، کان دهد ۱۲۳۸
چشم و گوش وهوش بخشددر نَفَس | عشق و ذوق وجوش بخشد درنَفَس
هرچه گویی [۳] زآن کَرَم حاصل شود | خستهٔ هجران ازو واصل شود
نایبِ حقّست جِسمش در جهان | ساجِدند اورا زمین و آسمان
هست مقصود از زمین اهلِ [۴] زمین | هم مَلَك می‌خواهم از چرخِ بَرین ۱۵
«وَٱسْأَلِ ٱلْقَرْيَة» نخواندی در کلام | هست مقصودْ اهلِ دِه نی آن‌مَقام [۵]
ور زمینِ محض خواهم،هم‌رواست | زآنکه مقصودِ همه اشیا خداست
نی‌که هرشَیْ می کُند تسبیحِ حق | بی‌عبارت بی‌کتاب و بی وَرَق

۱ ـ این بیت در نسخه بدل‌ها به شرح دیگر بدین گونه آمده است :

دین بود باقی و کفر آخر فناست | دین بود باقی چو از دار بقاست

۲ ـ ب : درددهر .

۳ ـ ب ، ج ، د ، هـ : هرچه جویی .

۴ ـ ب : خلق زمین .

۵ ـ درنسخهٔ د ازین جا حدود چهار صفحه نو نویسی شده است:هست ازآن مقصود حق می‌دا . . . .

نیست هر کس مَحْرم آواز شان — غیرِ مردِ حَقّ نداند رازشان
زآنکه سمعش سمعِ حَقّ شد در شهود — بشنود خوش هرچه هست و هرچه بود
چشمِ او بینا ز حق دان نی ز خوَد — پیشِ او پیدا بُوَد هرنیك و بد
کی شود چیزی زنورِ حَقّ نهان — در زمین و آسمان ، ای پاك جان
۵ یك مثالی اندرین باب، ای فقیر — بشنو از من تا شوی زین سِرّ خبیر
چشم دارد آدمی در کودکی — لیك تمییزی ندارد چون ذَکی
چیزها را جمله می‌بیند به چشم — از بد[1] وازنیك وازصلح و زِخشم[2]
تا نگردد عقل با چشمش قَرین — فرق کی دانَد میان آن و این
یك بُوَد در دیدهٔ او[3] سنگ و دُرّ — می‌ندانَد بنده را از شاه و حُرّ
۱۰ چون شود چشم آلتِ عقلِ سَنیّ — بعداز آن داند ز عالی وَز دَنی
بخشد اورا عقل، تمییزی[4] کز آن — بیند او قدرِ کِهان را از مِهان
رتبتِ هریك برش پیدا شود — هرکسی را در دلِ او جا شود
پیش از آن کِش عقل[5] بودی، این نبوَد — نزدِ او یك بُد[6] مسلمان و جهود
خواجه و میر و گدا یکسان بُدند — جاهل و عالم ازو پنهان بُدند
۱۵ مرتبهٔ هرکس عیان شد در نظر — گشت خوش از حال جمله باخبر
گرچه ظاهر چشم می‌بیند، بدان — لیك آن بینش زعقلست ،ای جوان
در[7] حقیقت عقل می‌بیند نه چشم — عقل داند فرق کرد از پَشم و یَشم
پنج حِسّ کآن آلتِ عقلِ سَنیّست — دانکه هفت اعضاش را زو روشنیست

۱ ــ ب : وزبد .
۲ ــ ب : زجنگ .
۳ ــ ب : دیدهٔ وی .
۴ ــ د : تمییز .
۵ ــ درنسخه (د) هم کلمه «عقل» نوشته شده و هم درزیر آن باهمان قلم : «جسم» .
۶ ــ د : بود .
۷ ــ د : از .

چونکه در تن عقل می‌گردد امیر　　تن چو آلت می‌شود اورا اسیر
پس بُوَد حاکم درآن دیده خِرَد　　نیك و بد را او فروشد او خَرَد
مَظْهَرِ عقلست آنکو عاقلست　　مَظْهَرِ جهلست آنکو غافلست [1]
همچنین چون حَقّ شودمقرونِ جان　　آلتِ حقّ گردد آن دل بی‌گمان
فعل و قَوْلِ او ز حَقّ باشد نه زو　　آلتِ مطلق بُوَد در دستِ هو　　۵
پنج حِسّش روشن از رحمان بُوَد　　هم دلِ او تخت آن سلطان بُوَد
پس خدا را بین ز جسمِ اهلِ دل　　گرچه خود باشند اندر آب و گِل
آب و گِلشان را مثالِ کاه دان　　برسَرِ دریای بی‌حدّ و کران
برسرِ آن کَه مَنِه پا را دلیر　　تا نَیُفتی سرنگون درقعرِ [2] زیر　　۱۲۴۸
اهلِ دل را بحرِ بی‌حَدّ بین نه کاه　　تا شود آن یَمْ ترا پشت و پناه　　۱۰
نی که می دیدی ز عاقل عقل را　　در سُکُون و جنبش او دایما
همچنین باید که از مردِ خدا　　دایماً حق را ببینی بی‌غِطا
درخبر فرمود این را مصطفیٰ　　چون دُرِ معنی همی سُفت از صفا
هست بینا مؤمن از نور خدا　　زآنکه از مؤمن نباشد حق جدا
پس بُوَد بینا خدا نی چشم او　　چونکه چشمش ناظرست ازنورِهو　　۱۵
درنُبی «لا تُدْرِکُه اَبْصار» گفت　　«وَ هُوَ یُدْرِكُ» آشکارا و نهفت
جملهٔ زو گشتند مُدْرِك نی زخوَد　　فهم کُن نیکو اگر داری خِرَد
نور حق بین در جُسُوم اولیا　　زآنكْ ازو دارند این کار وکیا
عقل خواهی ، صحبتِ عاقل گُزین　　دایماً با عاقلان خیز و نشین
تا فزاید عقلِ تو از عقلشان　　تا شود رایت متین از نَقْلِشان　　۲۰
ور خدا را طالبی ، ای مردِ راه　　هردَمی می‌گُو بزاری کای اِلٰه
مرمرا در صحبتِ مردان خوَد　　زود راهم دِه زجودت ، ای اَحَد
تا شود حاصل ازیشان کامِ من　　تا رهانندم [3] ز حبس و دامِ تن

۱ ــ ب : جاهلست .
۲ ــ د : دربحر .
۳ ــ د : وادهانندم .

تا فزاید دانشم از عِلمشان / تا نمانَد خشمِ من از حِلمشان

تا مرا رؤیت رسد از نورشان / تا بمانم زنده زایشان جاودان

124B تا بیاموزم ازیشان ره‌روی / بی‌صُوَر گَردم سراسر معنوی

رنگِ بی‌رنگی پذیرم زآن فَریق / چونکه بی‌رنگیست ایشان را طریق

۵ نی که «بی‌یَسْمَعْ و بی‌یُبْصِرْ» خدا / گفت بهرِ اولیایِ خود به ما

هم بَصَرهم سَمْعشان دایم منم / جانشان روشن ز نورِ روشنم

«مَنْ اَرادْ اَنْ یَجْلِسَ» از مصطفیٰ / درحدیث آمد «مَعَ اللّٰه» با[1] صفا

گفت: «فَلْیَجْلِسْ مَعَ الصُّوفِی» به ما / تا که ما گردیم جالِس با خدا

هرکه خواهد همنشینی با اِله / تا گزینند خدمتِ مردانِ راه

۱۰ می‌نشین با صوفیانِ صاف‌جان / تا یقین دیدار یابی بی‌گمان

زآنکْ ازیشان می‌نماید حق جمال / دیدنِ ایشان بُوَد عینِ وصال

پس مَشَوْ مُنکِر ازین گفتِ درست / کآن وَلیِّ حق زعینِ نور رُست

نیست حقّ را کس عدو اندر جهان / از بد و از نیك[2]، پیدا و نهان

زآنکه موجِد نیك وبدراجودِ اوست / هستیِ جمله ز تار و پودِ اوست

۱۵ پرورنده اوست اشیا را یقین / برفرازِ آسمان و در زمین

پروریدن اصلِ اصلِ عشق دان / عاشقند آن شاه را پیر و جوان

نی که اینجا چون کَسَت[3] لقمه دهد / یا به بهشت نعمتِ وافِر نهد

دوستدارِ وی شوی دایم ز جان / ذِکْرِ خبر او کُنی اندر جهان

125A پس خدا چون خَلْق را می‌پرورَد / هریك از خوانش دَما دَم می‌بَرَد[4]

۲۰ بل همه دارند ازو هستی و کام / چون نباشندش ز جان و دل غلام؟

پس عدو نَبْوَد خدا را در جهان / هیچ کس اندر زمین و آسمان

---

۱ ــ ب، ج: از .

۲ ــ ب: نیك و .

۳ ــ ب: کسی .

۴ ــ ب، ج، د، ه: می‌خورد .

لیك قومی را که با مردانِ او — از دل و از جان نیاوردند رُو
نامشان را در نُبی اعدا نهاد — کافر و مُردار خواند و پُرفساد
کردمَسْکَنْشان مُعیَّن در جحیم — تا کُشند آنجا عذابِ بس اَلیم
بین‌چه تخصیص‌است‌ایشان‌را به‌حَقّ — کُن قبول این را مَیُفت اندر قَلَق
اینچنین است و دوصد چندین یقین — می‌نگنجد در عبارت شرحِ این ۵
نیك‌بختست آنکه سویش رو نهد — درد کی مانَد چو حق دارو دهد[1]
صد هزاران ساله طاعت را به‌کس — چون بخواهد بخشد اندر یك‌نَفَس
طاعت خودرا چو مَکْسَب دان یقین — قدرِ طاعت اَجْر آید یَوْمِ دین
لیك اگر کردت حواله حق بدو — دانکه بُردی گنجِ بی‌پایان زِهو
یا فرو رفتن به گنجی ناگهان — این بُوَد می‌بین و می‌بَر رایگان ۱۰

دربیانِ آنکه دست در شیخ زدن کارِ عظیمست ، موسیٰ علیه السّلام ـ با آن همه عظمت و نُبُوّت و معجزات بی‌حَدّ و نهایت که حق تعالیٰ به وی بخشیده بود طالبِ خِضْرـعلیه‌السّلام ـ گشت . اگر ندانستی که ملاقاتِ خِضْرـعلیه السّلام ـ صد هزار چندانست که او دیده بود و یافته بلکه افزونتر کی به تَمنّا خواستی وُصلتِ خِضْر راوچون دعاش قبول یافت وبه خدمت او رسید، طاقتِ صحبتِ او نداشت. ۱۵
عاقبت از خِضْر با صد هزار حسرت جدا شد و[2] داغِ او برجانِ موسیٰ[3] تا ابد بمانْد ـ وسلم[4] . ۱۲۵B

گشته بُد جویایِ آتش شب کلیم — زآنکه آتش بود بایستش عظیم
دانکه حق را هست سُنّت درجهان — کآنچه خواهند انبیا و واصلان[5]
در زمان گردد مُصَوَّر پیششان — از نقوشِ این زمین و آسمان[6] ۲۰

۱ ـ د : دارو نهد .
۲ ـ از اینجا دوباره مطلب با خط کاتب اصلی درنسخهٔ د ادامه می‌یابد .
۳ ـ ب : موسی علیه السلام .
۴ ـ « وسلم » درنسخه بدل ها نیامده است .
۵ ـ د : کانچه خواهد طبع بنماید چنان .
۶ ـ نسخهٔ د این بیت و چهار بیت پس از آن را ندارد ولی به جای آنها یك بیت بدین شرح آمده است :

←

آنچنانکه دیگران در وقتِ خواب　　نقشها بینند بی‌حَدّ شیخ وشاب [1]

هرچه در دِلْشان بُوَد ، درخواب هم　　آن مُصوَّر گردد از شادی و غم

هم به بیداری خواصِ حَقّ بدان　　هرچه در دِلْشان بُوَد گردد عیان

نورِ معنی پیششان صورت شود　　رتبتِ ایشان ازین افـزون بُوَد

۵ زین سبب جَبْریل شد شکلِ جوان　　تا پذیرد حَمْل مَرْیم درزمان

آن مَلایك هم به شکلِ اَمْرَدان　　رو نموده لُوط را جمله عیان

گفته با او بهرِ تو پیدا شدیم　　ورنه از چشمِ جهان پنهان بُدیم

تا کُنیم این قومِ دون را قهر، ما　　نیست گردانیم یکسر جمله را

همچنین در خواب و بیداری خدا　　می‌نماید صُنعِ خود در نقشها

۱۰ صُنعِ حَقّ را نیست‌خود حَدّ وشمار　　مار را کرد او عصا تا گشت یار

بر یکی شد مار و بر یك یارِ غار　　بریکی گلشن شد و بر یك چوخار

سویِ اعدا شد چو تیغِ آبدار　　اولیا را گشت خوبِ گُـلْعِذار

۱۲۶۸ باز بایـد گشت در تقریرِ آن　　تاچه سان شد حالِ موسیٰ آن‌زمان [2]

بود شب تاریك و زن درحَمْل وبیم　　سخت محتاج چراغی شد کَلیم

۱۵ مضطرب می‌جُست وآنجا کس‌نبود　　گاه بالا می‌دوید و گَه فرود

شد مُشَکَّل یك شَجَر بر شکلِ نار　　تا بدین شیوه رسد در کردگار

پس کلیم‌الله روان [3] شد تا درخت　　بهرِ آتش‌خود رسیدش‌تخت وبخت

زآن شَجَرحَقّ‌خویش‌را با وی نمود　　کرد او را [4] بی‌حُجُب گفت و شنود

چیست گفت اندر کَفَت؟ گفتش عصا　　چون به امرانداخت‌گشت‌آن‌اژدها

---

→ گر تو زن خواهی نماید شکلِ زن　　ور بجویی مرد بنماید بفن

۱ ـ این بیت و سه بیت‌پس از آن درنسخهٔ ج در حاشیه نوشته شده بوده و بیشترآن درصحافی بریده شده است .

۲ـ د : حال موسی چون شد از رنج زنان.

۳ـ ب، ج، د، ه : دوان.

۴ـ ب، ج، د، ه ، و : کرد با او.

باز گفتش : هین ، عصا را زود گیر — گرچه پرّان شد ز دستت همچو تیر
چون به امرِ حق گرفتش از گلو — گشت اژدرها عِصا در دستِ او
باز گفتش : دست اندر جَیْب کُن — درگذر از عیب ورو در غیب کُن
دست را اندرزمان در جَیْب کرد — رویِ دل از جان به سویِ غیب کرد
باز گفتش : دست از جَیْبَت برآر — سویِ بالا تا بتابد بَدْروار ۵
چون برون آوَرْد دستش، نوریافت — آنچنان که نورِ خور آن برنتافت[۱]
از شعاعش گشت نورِ خور خجل — شد غلام آن نور را از جان و دل
صد هزاران معجزه‌ش بخشید هم — کرد او را شادمان بی‌رنج و غم
با چنین بخشایش و فضلِ عظیم[۲] — با خدا می‌گفت : کای رَبِّ کریم
خِضْر را بنما به من یکبار تو — رحمتی کُن بر دلِ غمخوار تو[۳] ۱۰
گر نبودی دیدنِ خِضرش عظیم — بعد چندین گون عطاها آن کلیم[۴] 126B
کی بزاری خواستی از حق ورا — کی بُدی مشتاقِ آن وصل و لقا
بعد بی‌حَدّ ناله‌ها و سوز و آه — کرد بر زاریِ او رحمت اِلٰه
پس بفرمودش که:شَوْ از خلق دور — رَوْ پیاده اندرین ره بی فُتُور
بی رفیق و یار و همره شو روان — اندرین راه ، ای گُزیده پهلوان ۱۵
تا که چون تنها ببیند او ترا — رو نگرداند نماید خوش لقا
همچنان کرد و زِ قومِ خود گریخت — سوی آن‌مقصد ز نیك و بد گریخت
تا در آخر بعدِ چندینی تَعَب — هم رسانیدش بدان مقصود رَبّ
چون رسید و دید موسیٰ خِضْر را — کرد بیرون از سَر و سِرّ کِبْر را
پیشِ آن هستی تمامت نیست شد — گرچه از هستیِ عامه نیست بُد ۲۰

---

۱ــ ب، ج، د، ه ، و :
چون برون آورد کف دستش بتافت — نور خور از نور آن برهم شکافت
۲ــ ب: فضل وهنر.
۳ــ ب: غمخوار دل .
۴ــ ب: کریم.

نیست بود از هستیِ خود پیش از آن ‌ ‌ هستیِی دادش خدا از عینِ جان

در جوانی گشته بُد مُبْدَل تمام ‌ ‌ کارهاش از حق مُیسّر با نظام

از چنین هستی که مطلوبست آن ‌ ‌ گشته بُد آن جسمِ او مطلق چو جان

چونکه بُگْذشت از خود وشد نیست او ‌ ‌ گشت او را هستیِی از نورِ هو

۵ چون خِضِر دیدش، ز دور آواز داد ‌ ‌ پس[1] نشانهای عَجَب زآن راز داد

حالِ او را گفت با او ز ابتدا ‌ ‌ چون بُد وچون خواست از حق آن لقا

هر دعایی را که موسیٰ کرده بود ‌ ‌ از خِضِر آن جمله را یك یك شنود

۱۲۷A صدق موسیٰ گشت صدچندان که بُود ‌ ‌ گشت افزون اندر آن ایمان که بود

گفت: خواهم تا ترا باشم غلام ‌ ‌ با تو باشم تا گهِ رِحْلت مدام

۱۰ با تو باشم روز و شب اندر سفر ‌ ‌ هیچ گون با غیر نَنْشینم دِگر[2]

نی شَریٰ خواهم نه سود و نی زیان ‌ ‌ نی که باشم بی‌تو در عالم زیان[3]

تَرك کردم من تبارِ خویش را ‌ ‌ اُمّت و یاران و کارِ خویش را

پس بگفتش از سَرِ مِهر، ای کَلیم ‌ ‌ هین مَکَش پا جز به اندازهٔ گلیم

چون اجابت کرد حق از تو دعا ‌ ‌ تا رسانیدت بآسانی به ما

۱۵ گشت مقصودت روا، افزون مجو ‌ ‌ رَوْ به شهر خویش باز، ای نیکخو

تا نمانند آن جماعت بی امام ‌ ‌ باز واگرد و زِ ماشان بَر سلام

چون برآمد از خدا مقصود تو ‌ ‌ کرد اجابت خواست را معبود تو

باز رَوْ مقصودِ اُمّت را برآر ‌ ‌ بر همه یارانِ حکمت را ببار

زآنکه همچون ابر با بحر آمدی ‌ ‌ می‌بَر اکنون دُرّهای سَرْمَدی

۲۰ بر همه یارانِ حکمت بار زود ‌ ‌ تا دهی هر خار را گلزار زود

تا رسد هرکس به مقصودِ خودَش ‌ ‌ تا شود شاکِر ز معبودِ خودَش

---

۱ــ این کلمه در نسخه‌های ب، ج، ه، و: با یك نقطه و در نسخهٔ (د) و متن‌اساس با سه نقطه آمده و هردوصورت قابل قبول ومناسب معنی است.

۲ــ در متن نسخهٔ د بوده است: هیچ با غیری نشینم من دگر.

۳ــ جای این بیت در نسخه بدل‌ها با بیت بعد عوض شده است.

در میان ره مَهِل آن خَلْق را / زآفتابِ جان بیارا شرق[1] را
تا همه با نورِ تو ره را بُرَند / تا همه از کانِ تو زرها بَرَند
گر ترا آن مؤمنان اندر خورند / خوانِ بنه تاجمله زآن‌نعمت‌خورند
زنده گردان خلق‌را از وصلِ خویش / مَرْهَمَت را برمگیر اززخم وریش ۱۲۷B
میوه‌هایِ صدق را مگذار خام / پُخته شان‌کن تا رسند[2] ازتو به‌کام ۵
مَهْدیِ آن طایفه کردت خدا / سویِ راهِ راستی ، ای مُقتدا
خلقِ چون اَغْنام را راعی تویی / جانبِ مَرْعایِ جان ساعی تویی
زآن فرستادت خدا اینجا رسول / تاکنند ایشان رسالت را قبول
تا شود پیدا ز تو عالی و دون / جمله را گردی سویِ حق رهنمون
رُتبت خَلقان ز تو پیدا شود / یك قوی اَدْنیٰ و یك اعلا شود ۱۰
قَدْرِ صِدْقِ هرکسی بخشش رسد / لایقِ روزن ز خور تابِش رسد
صدق همچون روزنست‌وخانه‌روح / قَدْرِ روزن می‌رسد زآن خورفُتوح
این مراتِبْشان ز تو پیدا شود / یك ز نورت زشت و یك زیبا شود
نقدهای صدق را هستی مِحَكّ / نامِ بَد را کُن ز لَوْحِ عشق حَكّ
صادقان را ثبت کن در دفترت / مُنکِران را محوکن ، ران از درت ۱۵
تو چوشمعی، گردد از نورت پدید / خوب و زشت ونیك وبد،پاك‌وپلید
بندگیِ حق ترا اینست و بس / دایم این راکُن چو داری دسترس
حق تعالی بهرِ اینت آفرید / تا ز تو گردد عجایبها پدید
هست مقبول خدا آنکو ترا / برگزید و امتت شد ، ای کیا
وآنکه نَگْزیدت ، اَبَد مردود مانْد / در دو عالَم خوار وبی مقصودمانْد ۲۰
از وفایِ تو رَوَد یك در نَعیم / وز جفایِ تو شود یك در جَحیم ۱۲۸A
اصل در عالم رضایِ تو بُوَد / بهترین طاعت وفایِ تو بُوَد
جز دلت نَبْوَد نظرگاهِ خدا / در رضایِ تو بُوَد حق را رضا

---

۱ـ ب: خلق را .

۲ـ ب: کن وارسند.

هرکه‌راخواهی تو، حقّ‌خواهدعیان / هرکه را رانی تو ، رانَد بی گمان
بی تو حق را نی‌قبولست و نه رَدّ / بی تو پیشِ حَقّ نه نیکست و نه بد
روز و شب سویِ تو دارد حق نظر / تا که پیشت کِی بُوَد محبوب‌تر
نزدِحق هم گردد اومحبوب وخوب / چون کُنی رَدّش شودبَرْوَیْ[1] غَضوب
۵ بی تو باشد حقّ مُنَزَّه از جهان / فارغ از مِهْرِ کسان و ناکسان
هرکه خواهد تا به وی حق بِنْگرد / دامنت گیرد ز کویت نَگْذرد
تا مُحِبِّ تو نگردد او ز جان / کی شود محبوبِ حق اندر جهان
هرکه با تو یار شد یارِ حقست / خازنِ اَسرار و انوارِ حقست
رویِ حق با او بُود کِش رویِ‌تست / وای برجانی که از تو بَرسُکُسْت
۱۰ گفت موسیٰ:هرچه گفتی راستست / لیك عشقی کزدل وجان خاستست،
مصلحت را می‌نبینند از وَلا / نیك و بد را یك شمارد دایما
دوزخ وجَنَّت بَرِعاشق یکیست / هر دو عالم پیشِ عاشق اندکیست
عاشقان را جان وسَرچون تَرّه‌ایست / پیش هِمَّتْشان جهان کَهْپَرّه‌ایست
بلکه بر سُودند بُگْزیده زبان / چون سَمَنْدَرْشان بُـوَد نار آشیان
۱۲۸B
۱۵ جمله بر راحت بلا بُگْزیده‌اند / ازخود وازخواب وخور بُبْریده‌اند
در خرابیشان عمارتها بُـوَد / در فقیریشان اِمارتها بُـوَد
پیشِ عاشق پندها چون بندهاست / اطلس و دیبا خَلَقْ چون ژندهاست
شَرّ وشور و فتنه خواهد جانشان / در میانِ بحـرِ خـون جولانشان
ترس را درجان و دِلْشان راه نیست / جز خدا از حالشان آگاه نیست
۲۰ من چو نادیده ترا عاشق بُدَم / کُن‌قیاس‌اکنون‌چودیدم،چون‌شوم[2]
ناچشیده عاشِقِ شکر بُدَم / چون چشیدم دان که عاشق‌تر شدم
آنکه از نامت به دامت اوفتاد / کی رهایی‌جوید او ز آن ، ای‌قُباد

---

۱ــ اصل:«تو» که مسلماً اشتباه کاتب است. به قیاس معنی وضبط دیگرنسخه‌هااصلاح شد.

۲ــ ب، ج، د، ه، و: کن قیاس اکنون که دیدم چون شدم .

چشمِ آنکو دید رخسارِ ترا ‌ ‌ ‌ وآن لبانِ لعلِ دُرْبارِ ترا
همچو زلفت چون نباشد دَرْهم او ‌ ‌ ‌ و ز فِراقت چون نگردد پُر غم او
نیست امکان کز تو گردم من جدا ‌ ‌ ‌ با من از هجران مگو بهرِ خدا
گر مرا زین دَر هزاران زحمتست ‌ ‌ ‌ هریکی زحمت[1] بَرَم صد رحمتست
گر ازین جُرأت رود سِرّ و سَرَم ‌ ‌ ‌ من به صد سود این زیان رامی‌خَرَم ۵
هر کرا بَرْوَی شدی روزی پدید ‌ ‌ ‌ کی تواند فُرقتِ رویِ تو دید
دینهای راست عکسِ دینِ تو ‌ ‌ ‌ جملهٔ خوبان قُراضه‌چینِ تو
بَحْرِ حُسْنی ، ازتو خوبان قطره‌ای ‌ ‌ ‌ ز آفتابت هر دو عالم ذَرّه‌ای
رحمتی کُن بر دلِ مسکینِ زار ‌ ‌ ‌ تا نگردم دَر فِراقت من نزار
گر ازین خرمن چو مورِ دانه چین ‌ ‌ ‌ پُر کنم انبارها ، ای[2] نازنین ۱۰ ۱۲۹A
هین ، بگو چه کَم شود از خرمنت ‌ ‌ ‌ چیست تا این حَدّ بخیلی بَرْمَنَتْ
بحرِجودی، برزَهی‌این بُخل‌چیست ‌ ‌ ‌ در جهانِ لطف مانندِ تو کیست[3]
سیلِ عشقت بُرْد از جانم ادب ‌ ‌ ‌ گشته‌ام مجنون ، نمی‌دانم ادب
بی ادب وَرْ با ادب آنِ توام ‌ ‌ ‌ گر زرم ور نقره[4] ، از کانِ توام
مَر مَرا جانی تو، بی‌جان چون زیم ‌ ‌ ‌ حالِ قطره چون بُود در هجرِ یَمْ ۱۵
درگذر از خیر وشَرِّ من ، شَها ‌ ‌ ‌ گر کُشی‌ام ، کس نجوید[5] خون‌بها
زین نَسَق بسیار زاریها چو کرد ‌ ‌ ‌ در تَرَحّم آمد آن آزادمرد
پس ز دل کردش قبول آن دم‌چودید ‌ ‌ ‌ کز برایِ او ز غیرِ او بُرید
خِضْر بَر وی دل نهاد ازرویِ لطف ‌ ‌ ‌ گفت‌با لین[6] و گذشت ازقهروعُنْف

---

۱ــ ب : رحمت .
۲ــ ج ، د : انبار من ای . . .
۳ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : سخت می‌گویم اگر چه کافریست .
۴ــ ب : کز زرم و ز نقره .
۵ــ د : گر کشی از تو نجویم .
۶ــ ب : گفت با این .

هر دو باهم در سفر همره شدند / هر دو مستِ بادهٔ الله شدند

مُدّتی بودند همراه آن دو شاه / تا رسیدند از پیِ امرِ إلـٰه

برلبِ بحری که بود آن بیکران / کشتیی دیدند آنجا بس کَلان

کشتیی هَوْلی بزرگی محکمی / کآنچنان کشتی نباشد در یَمی

۵ طول‌وعرضش[1] همچویك‌شهری‌فراخ / صد شُتر را جا درآن وقتِ مَناخ

گلّه‌هایِ اسپ گنجیدی در آن[2] / بارکه همچون کَهی بودی برآن

آنچنان کشتیِ هَوْل اندر جهان / نی شنید و دید کس از مردمان

129B خِضْر آنرا با تبر بشکست خُرْد / در خرابیش از دل و جان پا فشرد

کرد کشتی را ز سر تا پا خراب / بی توقّف هر چه زوتر با شتاب

۱۰ چونکه موسیٰ حالِ کشتی را بدید / خشمگین شد آن زمان و برتپید

گفت‌باخِضْر: این‌نه‌شرعست‌و‌نه‌عقل / این که کردی هیچ نتوان کرد نَقل

از تو چون آمد چنین کار سَقیم / چونکه هستی بَر[3] صراط مستقیم

کودكِ نادان اگر می‌کرد این / کردمی زنده ورا زیر زمین

بی گمان این کار شیطانی بُوَد / کی کُند این آنکه رحمانی بود

۱۵ پس خِضرِ گفتش که : ای مولایِ من / گفتمت ز اوّل نداری پایِ من

نی نهادی شرطها در کارِ من / که نکوشی هیچ در اِنکارِ من

هرچه‌آید از من از نیك و زِ بد / نیك بینی جمله را ، ای پُرخِرَد

کفرِ من باشد چو ایمان نزدِ تو / گرچه تن باشد بُوَد جان نزدِ تو

شرطت این کی[4] بُوَد ای مردِ نکو / که شوی اندر حقِ من عیبْ جو

۲۰ خود کجا عیبی بُوَد غیبِ مرا / بو نکردی تو مگر جَیْبِ مرا

کاندرو چه عَنْبر و مُشکست پُر / بحرِ جان را پُر نِگَر زآن طُرْفه دُرّ

---

۱ـ ب : طول عرضش .

۲ـ درنسخهٔ د ردیف در هر دو مصراع «او» است .

۳ـ ب ، ج ، د ، ه : در صراط .

۴ـ این کلمه درنسخهٔ اساس به اشتباه «که» نوشته شده است .

ای دریغا که به ظاهر مانده‌ای ‌ ‌ زآن ز سِرّ مردِ طاهر مانده‌ای
گرچه آن ظاهر همه کیشِ خداست ‌ ‌ لیك سِرّ طاهرِ من زآن جداست
پیش آن کاین ره نرفت، آن ره نکوست ‌ ‌ تشنه‌است و دارُوَش از آبِ جوست
لیك آنکو مایلِ جامست و مَیْ ‌ ‌ هست بی مَیْ مُرْده ، بامَیْ مست وحَیّ ۱۲۰A
گرچه از آبند اَشیا جمله حَیّ ‌ ‌ حَیّ نگردد جان عاشق جز ز مَیْ ۵
مَیْ خورَد عاشق ولی بی کام ولب ‌ ‌ مستی‌اش باشد زحُسْن و لطفِ ربّ
نی ز لطف وخوبیِ یوسف، زنان [1] ‌ ‌ تیغ را گشتند برکفها زنان
شد تُرُنج وکف بریشان مُشْتَبَه ‌ ‌ کف بُریدند آن همه از حُسْنِ مَه
چون مَیْ خوبی کُند مست اینچنین ‌ ‌ کآسمان را می‌ندانند از زمین
پس زخَمْرِ عشق .کآن حُسْن حقست ‌ ‌ جان‌عاشق‌چون‌بُوَدبیخویش ومست ۱۰
فهم کُن این را از آن گرعاقلی ‌ ‌ در نگر نیکو گر از اهلِ دلی
جانِ عاشق جام وحُسْنِ حقّ شراب ‌ ‌ ازچنان مستی بُوَد عاشق خراب
خلق از آبند زنده ، او ز مَیْ ‌ ‌ غیرِ آن مَیْ نیست اندر خوردِ وی
گفت موسیٰ : من خطا کردم درین ‌ ‌ داشت نِسیان بنده را ، شاها ، برین
توبه کردم ز اْعتراض و ماجرا ‌ ‌ از کَرَم برمن مگیر این را ، شها [2] ۱۵
این گناهِ اوّلین است ، ای‌جواد ‌ ‌ توبه را حق می‌پذیرد از عِباد
بی گمان خُلقِ خدا داری توهم ‌ ‌ عفو کُن بردار از من بار غم
کرد ازین گون لابه‌ها بی‌حَدّ کَلیم ‌ ‌ تا که رَحْم آورْد بَر وی آن حَلیم
زآن گذشتند و بهم همره شدند ‌ ‌ باز جویای لقایِ شه شدند
مُدّتی دیگر چو همصحبت شدند ‌ ‌ با وجودِ همدگر خوش می بُدند ۲۰
صد هزاران فایده هر روز نو ‌ ‌ می گرفتی از خِضْر آن راه‌رو ۱۲۰B
در فراز و در نَشیبِ راه ازو ‌ ‌ می‌شنید اَسرارِ پُرانوار هو
بعدِ مدّتها که بُبْریدند راه ‌ ‌ آمدند اندر دهی آن هر دو شاه [3]

۱ـ در متن نسخهٔ د : نی زحسن یوسف آن جمع زنان .
۲ـ ب ، ج ، د ، ه ، و : مها .
۳ـ در نسخهٔ د ، ه : این بیت به صورتی دیگر آمده است :
بعد مدتها که در ره می‌شدند ‌ ‌ ناگهان در یك جزیره آمدند

یك پسر دیدند آنجا همچو ماه
با لبانِ لعل و با چشمِ[1] سیاه

طفلِ ده ساله چو یك دانهٔ گهر
چشمِ کس کم دید[2] مانندش پسر[3]

مانْد حیران اندر آن خوبی کَلیم
ز آنکه حُسْنش بود بی حَدّ و عظیم

رفت حالی خِضْر او را از مَلا
خواند وبُرْدش گوشه‌ای اندر خلا

۵ دور بُرد آن طفل را از مردمان
چونکه کرد از چشم خلقانش نهان

دست وپایِ طفل را بربست زود
همچو جَلّادان و بنهادش فرود

دست کرد و از میان تیغی کَشید
حلق او را همچو قصّابان بُرید

چونکه‌موسیٰ‌دید آنرا، گفت : های
چیست این ظلمِ قوی بهر خدای

طفلكِ معصوم را کُشتن چنین
می‌نزیبد ، ای برادر ، زاْهل دین

۱۰ کی روا دارد خدا این ظلم را
عذر نَپْذیرد کسی این جُرم را

هیچ مُلْحِد ایچنین جُرمی نکرد
سرد بود این کار الحق سخت سرد

از غَضب موسیٰ هزاران گون‌چنین
گفت با او چون عدوی پُر زِ کین

گفت‌موسیٰ را خِضرْ:دیدی که باز
سخت دل گشتی و رفت از تو نیاز

ز اوَّلت گفتم مرا بگذار و رَوْ
برنتابی صُحبتم ، با شهر شو

۱۳۱۸ ۱۵ کاین قَدَر دیدن مفید آید ترا
تابِ صحبت برنتابی ، مِهترا

درتو می‌دیدم من این اِنکار را
و اندرونِ گُلشنت این خار را

بودم از حالت ز اَوّل با خبر
تا چه داری[4] در درون از خیروشَرّ

خود ترا از خود نشد این آگهی
لیك واقف بود از حالت رهی

هرچه از تو خواهد آمد تا به حَشْر
بلکه هم آن نیز کآید بعدِ نَشْر

۲۰ برهمه دارم وُقوف ، ای مردِ کار
نیست پوشیده زمن سِرّ و جَهار

گر ترا بودی خبر ز اَسرارِ هو
کی سویِ[5] من می‌دویدی سوبسو

---

۱ــ ب ، ج ، د، ه ، و : لعل‌وچشمان سیاه.

۲ــ ب ، ج ، ه : کم دیده .

۳ــ ب ، و : بشر .

۴ــ این کلمه در نسخهٔ ب افتاده است .

۵ــ ب ، ج ، د ، ه : پی من .

ور ترا بودی ز گفتِ من خبر / باز می‌کردی به شهرِ خود سفر
هرچه گفتم از دل و جان کردیی / تا ز حق خیراتِ بی‌حد بُردیی
چونکه موسیٰ باخود آمد، دیدحال / مختلف همچون الف بانقشِ دال
خضر گشته زو بَری همچون عدو / مَیْل و الفت جملگی رفته ازو
شرمَش آمد از خود و از کارِ خود / گشت نادم باز از آن کردارخود[1] ۵
خضر گفتش: بس بُوَد این همرهی / چون نخواهد شد ترا آن آگهی
چند ازین[2] تشویش وچنداین امتحان / چند قیل و قال و بحثِ بی‌کران
بهرِ حَق ما را بِرو آزاد کُن / شاخِ صحبت را بِبُر از بیخ و بُنْ
گفت موسیٰ خضر را بهرِ خدا / از چنین دولت مکن مارا جدا
این دوم را همچو اوّل بُگْذران / ای نبوده لطف و جودت را کران ۱۰
گر کُنم من باز جُرمی جنسِ این / هیچ دیگر با منِ مسکین مَشین 131B
بعداز آن عذری نخواهم خواستن / در غمِ هجرِ تو خواهم کاستن
گر سوم بار از رهی آید خطا / عذر مَپْذیر و بِران از در مرا[3]
من سِلاحِ عذر را انداختم / با مُرادت بَعد ازین درساختم
آن کُنم من کآن توخواهی بی‌خلاف / نَك[4] نهادم تیغِ عذر اندر غلاف ۱۵
زین نَمَط بسیار گفت از رویِ عجز / کرد ازجان روی کُلّی سویِ عجز
تا خِضر را رحم آمد بر کلیم / گشت باز از لطفِ خود بااو[5] نَدیم
باز یار و مونس و همره شدند / باز از دل طالبِ الله شدند
مدّتی آمیختند از جان چنین / هردو باهم همچو شیر وانگبین
اِتّفاقاً چند روزی در سَفَر / هیچ زادیْشان نماندْ از بهرِ خَور ۲۰

۱ ــ ج، د، ه: کرداربد.
۲ ــ ب، ج، د، ه، و: چند این.
۳ ــ ب، ج، د، ه، و: ازدرشها.
۴ ــ ب: یك نهادم.
۵ ــ د: باوی.

جوع و قِلّتشان زحدّ وعدّ گذشت / بی‌مدد ماندند در صحرا و دشت
مَخْمَصه بر هردو مستولی شده / خوردنِ مُردار شان واجب بُده
زآنکه صاحبْ شرع می‌دارد روا / اندر آن دَم خوردنِ مردار را
بیم مردن بود و طاقت گشته طاق / نَفْس از آن تنگی شده یاغی وعاق
۵ ماندند از فکر و ذِکر و بندگی / روی بنهادند در افگندگی
«کادَ فَقْرٌ اَنْ یَکُونَ کُفْرْ» گشت / شدبَرِیشان تَنگ‌آن صحرا و دشت
درچنین حالت به یك دیهی بزرگ / آمدند آن هردو قُطبانِ سُترگ
۱۲۲۸ اندر آن دِه لحظه‌ای گردان شدند / لقمه‌ای نان را ز جان جویان بُدَند
از ضیافت اهلِ ده کردند اِبا / می‌شدند از بینوایی جابجا [۱]
۱۰ هیچ کَسْشان لقمهٔ نانی نداد / زآنکه بُدْشان بُخْل وخسّت درنهاد
بُخلِ ایشان گشت ظاهر در جهان / بر زبانها دایماً تا این زمان
بعدازآن بی‌برگ وبی‌زادآن‌دوشاه / قصدِ آن کردند تا گیرند راه
گشت پیدا در گُذرگَه یك سرا / که نبودی مثل آن در شهرها
کژ شده دیوارِ آن خانه چو دال / راست کردش‌چون الف شاهِ‌رجال
۱۵ مالكِ آن خانه دو طفلِ یتیم / بودشان بس گنجها از زَرّ و سیم
چون خِضِر دیوارِ کژ را راست کرد / ازخدا صبری‌قوی درخواست کرد
دستِ موسی را گرفت وشد روان / رُوسویِ صحرا نهاد او شادمان
کرد از دستِ خِضِر موسی فَغان / بانگِ فریادش گذشت از آسمان
گفت : آخرچیست این؟ کُشتی‌مرا / کرد باز از خشم بحث و ماجَرا
۲۰ گشت بیخودازغضب وَزْدست‌رفت / اندر آمد با خِضِر در بحثِ زَفت
گفت : بهرحق نگویی این که تو / رهبَر و یاری و یا رهْزَن عدُو
آنچنان دیوارچون [۲] شدازتوراست / بی‌عوض رفتن‌دراین فاقه‌خطاست [۳]

۱ ــ این بیت و سه بیت پس از آن درنسخه های ج ، د نیامده است .

۲ ــ ب ، ج، د ، ه : دیواد کژ . د : دیوارخم .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : بی‌عوض ما درچنین حالت رواست .

مالِ بی‌حدّ داشتند آن دوپسر — از چه زیشان نَسْتَدی در مزدْ زر
تاکه روزی چند قوتی بودیی — یاکم از لوتی که نَفْس آسودیی
گفت خضرش: دان که شدجُرمِ سوم — هجر بُگْزین و ز چشمم گَرْدگُمْ ۱۳۳B
در میانه نیست زین پس جز فراق — می‌نخواهد بُود دیگر [1] اِتّفاق
چونکه موسیٰ را دگر عذری نمانْد — صبرِ هجران را درونِ جان نشانْد ۵
لحظه‌ای بیهوش شد از دردِ این — تا ندانست آسمان را از زمین
گشت فارغ از عَنـا و از شَقا [2] — شد بَرَش یك هم جفا و هم وفا
خضر بخشیدش در آن هجران عطا — تا که شد از وصل فارغ بی ریا
تافت انـدر دَرْد بر وی حالتی — تا نجُست از بهرِ درمان آلتی
از وصالش هجر شد مطلوب‌تر — گشتش از صِحّت سَقَم مرغوب‌تر ۱۰
آنچه می‌بُرْد از حضور ووصلِ او — یافت صد چندان فَزون درفصلِ او
بخششِ مردان چنین باشد چنین — در وصال و درفراق، ای نازنین
پس خنك جانی که ایشانرا گرفت — در جهانهایی رَوَد نادِر شِگِفت
هردَمی بیند جهانی پُرطرب — نونو و تاره ز بخششهایِ رَبّ
خضر گفت اورا به هنگامِ وداع — کآنچه کردم، بَدْ نَبُدْ، کُن‌استماع ۱۵
تـا شود برتو عیان اسرارِ مـن — روشنی و دانش و [3] کـردارِ مـن
شاهِ کافِر قصدِ شهری کرده بود — خواست درکشتی نشستن باجُنُود
تا رَوَد و آن شهر را ویران کُند — مردمش را غرقهٔ عُمّان [4] کُند
زنده نَگْذارَد کسی را زَ اَهلِ دین — در درون این داشت نیّت آن لَعین ۱۳۳A
بهرِ اینش در شکستم، ای کلیم — تا رَهَند اسلامیان از قتل و بیم ۲۰

۱ ــ درمتن نسخهٔ د: می‌نخواهد بود زین پس اتفاق.

۲ ــ این کلمه درنسخه بدل ها: «شفا» ضبط شده که به قرینهٔ مصراع بعد مناسبتر بنظر می‌رسد اما شقا هم بی‌وجه نیست.

۳ ــ د: دانش کردار.

۴ ــ د: غمان.

و آنکه کُشتم من پسر را بی گناه / از پیِ تقدیر والهامِ اِلٰه
بُود هم برجا ، مَبین بیرونِ راه / زآنکه نَبْوَد کارِ من بی‌امرِ شاه
داشت او یك والدی با والده / هردو اندر راهِ حق هم‌مایده
هریکی را صد ترقّی درتُقا / می‌گذشتند از فنا سوی بقا
۵ و آن پسر[1] درخُلْق عکسِ هردو بود / کُشتم اورا زین سبب درحال زود
تا نباشد مانعِ راهِ صواب / تا نگردد کارِ هردو زو خراب
آن پسر[2] خود بُود کافِر درسِرار / دیدم این سِرّرا مُعَیَّن درجَهار[3]
شاخِ بَد بُد بردرختِ میوه دار / شاخ بَد را زآن بُریدم آشکار
تاکه شاخِ نیك بَرافزون دهد / وز چنان مانع بکُلّی وارهد
۱۰ و آنچه کردم راست کژ دیوار را / از برایِ آن یتیمان بی ریا
زآنکه گنجی بود زیرِ آن جدار / خواستم تا آن نگردد آشکار[4]
بی‌طمع بود آن یقین دان،ای کلیم / اجرْ من کی جُستمی زآن دویتیم
چون پدَرْشان بود یك از صالحان[5] / داشت از حقّ مُلْکهایِ جاودان[6]
کی روا بودی ز فرزندانِ او / اجر جُستن همچو اغیار و عدو
۱۵ کی کُنند این کار را آزادگان / کاَجر جویند از چنین شه زادگان
گر مرا صد گنج بودی ، دادمی / و اندر آن دادن ز جان دلشادمی
۱۳۳B کاین چنین کاری نکو برجایِ خود / آمد از الهام حق نَه اَزْ رایِ خود
چون‌به‌موسی گفت‌این‌سه‌حکمت‌او / بر گرفت از جانِ موسی زحمت او
رَسْت از اِنکار چون این را شنید / مُشکلش حَلّ گشت واز غم وارَهید

---

۱ ــ د : و ان بچه .
۲ ــ د : آن بچه .
۳ ــ ب ، ج ، د : معین من جهار ، و : برجهار .
۴ ــ این بیت درنسخهٔ د نیست .
۵ ــ د : از اولیا .
۶ ــ د : ملکت و کار وکیا .

بعداز آن هریك جدا راهی گرفت ‌ ‌ ماند موسیٰ از خِضر اندر شِگفت
باز وا گردید سوی شهرِ خویش ‌ ‌ تا فَزاید[۱] از ورودش اهلِ کیش
تا ازو یابند اُمّت اِرتقا ‌ ‌ تا فَزاید جمله را از وی تُقا
رتبتِ موسیٰ فَزون شد زآنچه بود ‌ ‌ در جهانِ نادِرش صد دَر گشود
کس نداند کاو چها بُرد از خِضر ‌ ‌ گشت صافی هرچه بُد در وَیْ کَدِر ۵
جانِ مطلق گشت جسمِ خاکیَش ‌ ‌ از همه پاکان فزون شد پاکیش
ز آنچه اوّل فخر کردی درجهان ‌ ‌ شددرآخر عارو گشت از وی‌جَهان
بود با نسبت به حالِ آخرین ‌ ‌ اَوّلین چون فرش و آن عرشِ بَرین
ای خنك آنكس که بامردان‌نشست ‌ ‌ گشت‌صد چندان وازخودبازرَست
گر کُنی صدسال روز و شب نماز ‌ ‌ ور رَوَد عمر تو در ذِکْر و نیاز[۲] ۱۰
بلکه عمرِ نوح اگر طاعت کُنی ‌ ‌ کُلّ مرادِ نَفْس را از دل کَنی
آن نگردد حاصلت ، می‌دان نکو ‌ ‌ که بَری در لحظه‌ای از مردِ هو

در بیانِ آنکه اگر چه عملِ صالح‌ِ طالب را عاقبت با[۳] خدا رساند لیکن[۴] صحبتِ شیخ از آن بالاترست زیرا زودتر و بهتر می‌رساند . نبی که موسیٰ ـعلیه السّلام[۵]ـ به حقّ وُصلت داشت و صاحب معجزه و صاحب کتاب بود ،بااین[۶] ۱۵ همه عظمت و کمال‌ِ طالبِ خضر-علیه السّلام-بود[۷] و از خدا به دعا صحبتِ اورا ۱۳۴۸ می‌خواست تا عاقبت دعاش به اجابت مقرون گشت‌چنانکه درقرآن می‌فرماید که: «فَوَجَدا عَبْداً مِنْ عِبادِنا» همچنین مصطفیٰ ـعلیه‌السّلام‌ـ می‌فرمود[۸] که : « واشَوْقااِلیٰ

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه : فزایند .
۲ ـ ب : نماز .
۳ ـ ب : بخدا .
۴ ـ ب : لیك .
۵ ـ نسخهٔ ب « علیه‌السلام » را ندارد .
۶ ـ ب ، ج ، ه : آن همه .
۷ ـ ب ، ج ، د ، ه : شد .
۸ ـ ب : می‌فرماید .

لِقاءِ اِخْوانی » و باز از سَرِسوز و عشق می‌فرمود که « اِنّی لَاَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ اَلْیَمَنِ » .

ووصیّت فرمودن امیرالمؤمنین علی‌را ـ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ ـ که چون هر کسی به نوعِ طاعتی تقرُّب جویند به حقّ ، تو تقرُّب جوی [1] به صحبت بندهٔ عاقل وخاصِ اِله [2] تا از همه بیشتر و پیشتر باشی که « اِذا تَقَرَّبَ النّاسُ اِلیٰ خالِقِهِم بِانواعِ البِرِّ فَتَقَرَّبْ اِلَی اللهِ بانواعِ العَقْلِ تَسْبِقْهُم بالدَّرَجاتِ والزُّلَفِ [3] عِنْدَالنّاسِ فِی الدُّنیا و عِنْدَاللهِ فِی الْآخِرَةِ » و همچنین اولیاء و مشایخِ واصلِ کامل جویان خواصِّ حق بوده‌اند .

یکدمی صحبت به مردانِ خدا — بهتر از صد سال بودن درتُقا

هرکه شد او همنشینِ [4] اولیا — همنشینش دان همیشه با خدا

مُظهرِ حقّست جسمِ ظاهرش — سِرِّ یزدانست جانِ طاهرش

حق نماید خویش را از هروَلیّ — کی شود بی شیخ سِرِّ حَقّ جَلیّ

زین سبب می‌جُست موسی خِضْررا — تا بَرَد از وی نهفته سِرّْها

چون پیمبر بود و یزدانش ستود — فکر می کُن جُستنِ خِضرش‌چه بود

تا بَرَد سِرّی کز آن عالی ترست — زآنکه عالی‌تر به عالی درخوَرست

مصطفیٰ کاو بود سلطانِ رُسُل — مَهدی و هادی و سالارِ سُبُل

بانگِ « واشَوْقا » همی زد از وَلا — در لِقا و وصلِ اِخْوانِ صفا

همچنین [5] درعشق آن وَیْسِ [6] قَرَن — می کشید آن شاه دین بو از یَمَن [7]

۱ ـ این کلمه از نسخهٔ ب افتاده است .

۲ ـ این کلمه درنسخهٔ د نیست .

۳ ـ این کلمه درنسخهٔ ب به اشباه « بالدالف » نوشته شده است .

۴ ـ د : همنشین با اولیا .

۵ ـ ب : همچنان .

۶ ـ درنسخهٔ اساس این کلمه «ویش» ضبط شده است ، شاید هم نوعی تلفظ مصطلح بوده است .

۷ ـ د :

همچنین در عشق ویس بی‌قرین — از یمن بومی کشید آن شاه دین

بویِ حق را ازیمن خوش می‌کشید برامیدِ وصلِ آن سلطان دید
یا علی می‌گفت هم او از وَلا خلق چون ورزید طاعت برمَلا
صحبتِ عاقل گُزین تو روز وشب تا شوی از جمله بهتر پیش رَبّ
تا فَزون گردی ازیشان در دَرَج تا بیابی بی‌حَرَج صد گون فَرَج
اهلِ طاعت را شوی رهبَر به حَق چون ز عاقل باشدت درس وسَبَق ۵
عقل را افزای تا افزون شوی زَاهْلِ طاعت بُگْذری موزون شوی
اهلِ طاعت را اگر چه بِـرّ رسد مـر تـرا وصلِ خدا در سِرّ رسد
کیست عاقل در جهان ، مردِ خدا کاو شد از غیرِ خـدا پاك و جـدا
هرخَسِ مردود را عاقل مخوان گر چه باشد موشکاف و خُرده‌دان
هرسخن‌گو را مگو کاین عاقلست عاقل از صنع خدا کی غافلست ۱۰
عقلِ محجوب ازخدا قَلْبست وزَیْف گرچونقدآنراخری‌غَبْنَست وحیف
عقلِ بی‌دولت کز آن‌وُصلت جداست قَلْب ومردودست،اگرچه‌زرنماست
ناقصُ‌العقلند اهلِ این جهان هرکه هستند از کِهان و از مِهان ۱۳۵۸
کاملُ‌العقل او بُوَد کز غیرِ حق بُگْسلد [۱] ، گیرد زِحق هردَم سَبَق
با چنین عاقل نشین ، ای با خِـرَد تا ترا از جمله غمها واخَرَد ۱۵
آنچه درصد سال از جهدت بَری بیش ازآن هرساعتی زو برخوَری
خوشه‌چینِ خرمنت شاهان شوند در رکابت دایماً از جان دَوَند
شرحِ این معنی ز مولانا شنو از دل و جان رَوْبدان سلطان گرو [۲]

تضمین

«گفت پیغامبر علی را کای علی شیرِ حقّی پهلوانی [۳] پُر دلی ۲۰
لیك برشیری مکن هم اِعْتَمید [۴] اندرآ در سایهٔ نخلِ امید

۱ ــ ب : بسگلد .
۲ ــ پس از این بیت در نسخه های ج ، د ، بیتی آمده است که در دیگر نُسَخ پس از شعر های مولانا آورده شده است و مناسبتر نیز هست .
۳ ــ ب ، ه : پهلوان .
۴ ــ این کلمه دراصل به صورت (اعتماد) نوشته شده که اینجا مناسب مقام، صورت مُمالِ آنست .

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی | کِش نتاند بُرْد از ره ناقِلی
ظِلِّ او اندر زمین چون کوهِ قاف | روحِ او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نَعْتِ او | هیچ آنرا مَطْلَع و مَقْطَع مجو
در بَشَر روپوش کردست آفتاب | فهم کُن ــ واللهُ اَعْلَمْ بِالصَّواب
۵ آفتابِ روح ، نی آنِ فَلَك | که ز نورش زنده‌اند اِنْس و مَلَك [1]
یا علی از جملهٔ طاعاتِ راه | بر گُزین توسایهٔ خاصِ اِلٰه
هرکسی در طاعتی بُگْریختند | خویشتن را مَخْلَصی انگیختند
تو برو درسایهٔ عاقل گریز | تا رهی از دشمنِ پنهان‌ستیز
۱۳۵B از همه طاعات اینَت بهتر است | سَبْق یابی برهر آن سابق که‌هست»
۱۰ بهرِ استشهادِ آن این بیتها [2] | کرده شد تضمین درینجا ، ای فتیٰ
گوشِ سِرّ بُگْشا شنو گفتارِ او | تا شوی بابهره از اَسرارِ او
تا شود بر تو مُشَرَّح این بیان | تا شوی پاك از تَرَدُّد وَزْ گمان
گفتِ او گردد گواهِ گفتِ من | تا شود مقبول پیشِ مرد و زن [3]
همچنین هم واصِلان و اولیا | کز خداشان بود صد کار و کیا
۱۵ بعداز آنکه کارهاشان شد تمام | بُودشان دیدارِ یزدان بردوام
طالبِ دیدارِ مردان بوده‌اند | دمبدم نادیده شان بِسْتوده‌اند
پس یقین دان دیدِ ایشان دولتست | رحمت اندررحمت اندر رحمتست
نیست هرگز رُتبتی برتر از آن | که شوی همره به مردِ راه‌دان
چون مُیَسَّر گرددت این [4] نوع کام | هیچ جز آن [5] مو مَنِه در راه گام

---

۱ ــ این بیت درهیچ یك از نسخه بدل ها نیامده است.

۲ ــ د : بهراستشهاد آن ابیات را . این بیت در نسخهٔ د پیش از ابیات مولوی آورده شده است ، در نسخهٔ ج پیش از ابیات مولوی بوده اما روی آن را خط زده و درین جا در حاشیه آورده‌اند .

۳ ــ این بیت در نسخهٔ د نیامده‌است .

۴ ــ د : آن نوع .

۵ ــ د: جز این .

هرکرا از بخت آن حاصل شود | با چنان مطلوب او واصل شود[1]
دولتِ اَعْلیٰ ورا دایم بُوَد | هرکه نَفْسِ شوم مقهورش شود
نَه اَزْ زُمُرُّد چشمِ افعی کور شد | گشت بی‌طاقت چه گر پُر زور بُد
همچنین از نورِ شیخ این مارِ نَفْس | کور گردد تا شود بی‌تاب و تَفْس
دیر گردد نَفْس کشته از جهاد | اغلب آن باشد که مانَد[2] در فَساد ۵
سر برآرد ناگه از زهد و عمل | هست این جنسش هزاران گون‌دغل
لیك چون چشمِ وَلیّ افتد بـر او | کُشته گردد بی‌سلاحی آن عدو ۱۳۶۸
نَفْس جزوِ دوزخ است وناریَست | همچو شیطان در درونها جاریَست[3]
کُشته گردد نارِ او از نورِ شیخ | ای خنك جانی که شد مأمورِشیخ
نی که دوزخ گفت با مؤمن عیان | زود بُگْذر وَرْنه مُرْدَم بی‌گمان[4] ۱۰
همچو آبی تو کُشنده نار را | همچو فخری برکَننده عار را
گر ز نارم نگْذری ، ای نورِ پاك | نارِ من از نورِ تو گردد هلاك[5]
نیست گردم بی‌شك از هستیِ تو | کی بمانَد هوشم از مستیِ تو
دوزخی کآن هست اصلِ نار ودود | نار و دود آمد مراورا تار و پود
نارِ جمله[6] عالَم از وی ذَرّه‌ایست | قهرها از بحرِ قهرش قطره‌ایست ۱۵
چـونکه می‌میرد ز نورِ مؤمنی | نیك بِنْگَر ، گر تو هستی موقِنی

۱ ــ درنسخه های ب ، ج، د ، ه : این بیت و بیت بعد درهم‌آمیخته و به صورت یك بیت بدین شرح آمده است :

هرکه آن مطلوب میسورش شود | دانکه نفس شوم مقهورش شود

در نسخهٔ (و) مطلب ظاهراً گسیختگی دارد .

۲ ــ ب : که گردد .

۳ ــ د : ساریست .

۴ ــ د : بگذر از من تا نگردم کشته هان .

۵ ــ درمتن نسخهٔ د : صاف من گردد ز نورت درد پاك .

۶ ــ ب ، ج ، د ، ه : نارهای عالم .

نَفْسِ ناری چون نگردد زو هلاك؟ — چونکه‌دوزخ کُشته شدزآن‌نورِپاك[1]
دامنِ شیخ ار بگیری ، ای مُرید — همچو او گردی در آن وُصلت‌فَرید
نَفْسِ رهزن میرَد و رهبَر شود — برفَلَك همچون مسیحا بَرشود
اَقْرَبِ طُرْقَست باشیخت بُدَن — وحدتِ محض است با او یك شدن
۵ گرچه بی‌شیخست ممکن هم وصال — وارهیدن از حجاب و از ضلال
لیك وصل از شیخ کاملتر بُوَد — گرچه آن در جهد عامِلتر بُوَد
آنچه او با عمرها حاصل کُند — در دَمی شیخت بدان واصل کُند
۱۳۶B گرچه در بیشه درختان بَردهند — اینکه درباغند ، از آن بهتر دهند
گرچه هردو از حقند ، ای مردِ راه — لیك این بهتر بُوَد بی‌اشتباه
۱۰ زآنکه این را باغبان می‌پرورد — شاخِ بَد را بهرِ نیکی می‌بُرَد[2]
نیك و بد را نی که حقْشان آفرید — اندرین کَوْن از مُرید و از مَرید
زو یکی آزاد شد یك بنده شد — یك تهی و یك پُر وآگنده شد
کرد او یك را شَه و یك را وزیر — گشت از وی یك سپاهی، یك امیر
حکمت آن‌بودش‌درین، ای مردِ کار — که نباشد قادری جز کردگار
۱۵ بر بَدو بر نیك و خیر و شَرّ جز او — کس توانا نَبْوَد ، ای مردِ نکو
نیست عجزی پیشِ آن قدرت، بدان — صد هزاران نقش کردست او روان
درجهان ازخوب و زشت ونیك‌وبد — کرد یك را آینه، یك را نمد
گشت‌از وی یك زمین ،یك آسمان — کرد یك را منجمد ، یك را روان
کرد یك را در تَكِ هفتم دَرَك — بُرد یك را برفرازِ نُه فَلَك
۲۰ نقشهایِ بی‌حد و عَدّ آفرید — تا بدانند اوست درقدرت فرید

---

۱ ـ این بیت درنسخهٔ (د) و متن نسخهٔ ج بدین‌گونه است :

نفس ناری چون نمیرد پیش او — چونکه دوزخ کشته شد از بیش‌او

اما درحاشیهٔ ج به شکل متن اصلاح شده است .

۲ ـ این بیت درنسخه های ج ، د درحاشیه آمده و درنسخهٔ د چنین است : شاخ بداز بیخ نیکومی‌برد .

گر یکی نقّاش گوید قادرم / که نگارم خوب‌نقشی با قلم
لیك نقشِ زشت نتْوانم کشید / قاصِرش دان اندر آن‌فن، ای‌وحید
وَرْ یکی دیگر بگوید قادرم / بر بد و برنیك زیرا نادرم
هرچه خواهند آید ازمن بی‌درنگ / نقشِ روم و نقشِ تُرك و نقشِ‌زنگ
قادرش خوانند در صنعت یقین / زآنك ازُو هرنقش می گردد مُبین ۵
همچنین حَق قدرتِ خودرا نمود / در زمینِ تیره و چرخ کبود ۱۳۷۸
این قَدَر برقَدْرِ فهم و عقلِ ماست / ور نه عالَمهایِ حقّ بی‌مُنتهاست

دربیانِ آنکه خدارا عالَمهاست که این عالَم‌ذرّه‌ایست از آن وآن‌عالَمهایِ بی‌نهایت را به اولیاء نموده است . هرچه درین عالَم می‌نماید ، عکس وسایهٔ نورِ آن عالَمست ،همچنانکه درآب درختان بینی اما چندانکه طلب کُنی هیچ‌به‌دست ۱۰ نیاید وازآن‌درختان میوه‌نتوانی‌چیدن و درسایه شان‌نتوانی‌نشستن زیراآن صورتها عکس است و سایه نماید اِلاّ حقیقتی ندارد . پس اصل‌را باید طلبیدن وآن‌حضرتِ حَقّست و صحبتِ اولیاء چون دست دهد و مِلْكِ تو [۱] شود ، هرچه درین جهان نماید ، عکسِ تو باشد . اهلِ‌عالَم‌درحقیقت برخدا عاشقند زیرا درین‌جهان‌همچون جوان نور ها و صورتها را می‌بینند و از عشقِ آن بی‌قرار وحیران‌می‌شوند،طریق ۱۵ آنست [۲] که اصل را طلب کنند چنانکه اولیاء طلبیدند و [۳] یافتند .

و درتقریرِ آنکه جز حق تعالی همه چیزها را [۴] تا نجویند نیابند ولیکن‌حقّ را تا نیابند نجویند[۵] .

همـه چیز را تا نجوَیـی نیابـی
جز این دوست را تا نیابی نجویی ۲۰

---

۱ ــ اصل : «او» و با توجه به معنی و ضبط نسخه بدلها اصلاح شد .
۲ ــ ب : اینست.
۳ ــ در نسخهٔ ب ، حرف واو افتاده است .
۴ ــ ب : حرف « را » افتاده است .
۵ ــ جمله از « ولیکن » تا آخر درنسخهٔ ب نیامده است .

در جهانِ قدرتِ او این جهان — همچو یك ذرّه حقیرست و مُهان

۱۲۷B اولیا را می‌نماید آن عَلیم — وَ انبیا را همچو عیسیٰ و کلیم

و[1] آن جهانها کزحس ومس برترست — این بُوَد قلب، آن همه زر درزرست

بی‌لب آنجا خَمْرِ جانی می‌خورند — جان و دل را زآن نِعَمْ می‌پرورند

۵ نی زمین نی آسمانی آن طَرَف — بی‌لوا و تاجشان دایم شرف

بل شرف آنجاست واینجاعکسِ آن — می‌رسد بر کِهتران و مِهتران

عکس را ابله چو عین انگاشته — خویشتن را از طرب افراشته

که مرا حاصل شد اینجا[2] آن‌شرف — خَلْقِ بی‌حَدّ را بگیرم در کَنَف

این ندانسته که بَر وی عاریه ست — آنچنانکه آب درجُو جاریه ست[3]

۱۰ گرچه دایم آب در جو می‌رَوَد — لیك از جو نیست آن، ای پُرخِرَد

هست آن از چشمهٔ زاینده‌ای — منبعِ رَبّانیی پاینده‌ای[4]

سایه گرچه شخص را ماننده است — لیك کی چون شخص آن پاینده‌است

می‌نماید هست اما نیست هست — زآن‌چوشخص‌آن‌سایه‌می‌نایدبه‌دست

گر بگیری سایه را اندر[5] کنار — ز آن کنار افتی همیشه برکنار

۱۵ سایه را نتْوان گرفتن، هان، مگیر — تا نگردی هرخیالی را اسیر

گر زنی برسایه شمشیر و تَبَر — کی کُند برسایه آن ضربت اثر

گر درآبِ جو ببیند کس درخت — یا شهی بافرّ وزیب و تاج وتخت

هیچش آن حاصل نیاید گرچه او — عمرها جوید درآن جو سو بسو

۱۲۸A این خوشیها را چنین دان در جهان — همچوعکس‌وسایه‌زآن‌شخصِ‌نهان

---

۱ ــ حرفِ واو درنسخه بدل‌ها نیست .

۲ ــ ب : که مرا حاصل ز اینجا .

۳ ــ این بیت درنسخه های ب ، ج ، و چنین آمده است :

این ندانسته که عاریه ست آن — آنچنانکه آب در جوشد روان

۴ ــ این بیت درنسخه های ج ، د نیست .

۵ ــ درمتن نسخه د بوده است که : گر بگیری سایه را بهرکنار .

شخصِ ذوق آن‌سوست و این‌سو سایه‌است / سایه را بُگْذار ، چون بی‌مایه‌است
رُو به‌شخصی آر کآن در بی‌سوییست / اندر آن عالَم که نی ما نی تو ییست
نه از عدم می‌آید اینجا هر وجود / از مه و خورشید و از چرخِ کبود
نی کـز آنجا می‌رسد این عیشها / بی‌عدد هـر ساعتی چون جیشها
جمله زآن بی‌سو بدین سو دَم بدَم / می‌رسند از نیك وبد وَزْبیش و کم ۵
پس عدم را دان وجودی بر دوام / کاو همیشه بود وباشد ، ای هُمام
هستیِ عالم نه زاْیجادِ وی است / هرچه دارد این نه از دادِ وی است
لیك اینهـا عاقبت مُبْـدَل شوند / همچو یخ از آفتابش حَلّ شوند
بَعدِ هـر دَوْری شوند اینها بَدَل / همچو شیره گاه خَمْر وگاه خَلّ
می‌کُند یك خاك را صدگون نبات / مردگـان را زو حیاتِ بی‌ممات ۱۰
هم نبات از قدرتش حیوان شود / باز حیوان عاقبت انسان شود
در ره ، انسان را مقاماتست ژرف / چون‌مَلَك گشتن‌وز آن‌هم‌بل‌شگرف
وَزْ مَلَك [1] چون بگذرد بس‌رتبتست / تاشدن در عالَمی کآن وحدتست
آن شود کآن ناید اندر وَهْمها / هست بیرون از عقول و فهمها
آنکـه جَنّات و جَحیمش بنده‌اند / هـردو زو پاینده و فـرخنده‌اند ۱۵
هردو از وی رِزْق‌جویان گشته‌اند / نه اَزْ زبان[2] تنها، بَلْ ازجان گشته‌اند
طعمـه و قـُوتِ بهشتست اَتقیا / هم غذا و رِزقِ دوزخ اَشقیا ۱۳۸B
او چـو رَزّاقست رزق جمله را / وا نگیرد هیچ اندر دو سرا
نَفْسِ حیوانی ز حقّ نان می‌بَرد / نَفْسِ انسانی ز حقّ جان می‌بَرد
از سلیمان‌گیر تا مور آن غفور / می‌رسانَد رزق هریك بی قصور ۲۰
جمله را می‌پروَرَد یك کردگار / هر یکی قوُتی بَرَد زو بی‌شمار
لایقِ هرکس رسد قوتی ز حَقّ / همچوکز استاد، طفلان را سَبَق
یك هجاخوان باشد و یك فاتحه / سیر یك از لُوت و یك از رایحه

---

۱ــ ب : فلك.

۲ــ ب: زنان.

نی پری را قوت و خور از رایحه‌ست — هم ملک را برفلک زآن فایحه‌ست
لیك انسان را بود از هرسه قوت — هم ز نان و هم ز بو هم از نعوت
پس بود انسان ز هر دو هول‌تر — زآنکه قوت او زخشکست و ز تر
بلکه درجست این وصد چندین درو — مهر و ماه و زهره و پروین درو
۵ آسمان و عرش و کرسی و قلم — هست اندر وی منقش بی رقم
زآنکه چون مرآت جانش صافیست — بیند او کی جافی و کی وافیست
هست پیشش آشکارا نیك و بد — پر بود از نور و خوبی احد
جان انسان هست همچون جوی آب — گرچه شد محبوس در جسم تراب
چون شود صافی ازین درد جهان — جمله را بیند درون خود عیان
۱۰ اندرو پیدا شود هرنه فلك — عرش و فرش و لوح و کرسی و ملك
۱۳۹۸ زآنکه اینها جمله اندر آدمیست — لیك اندر آدمیی کآن دمیست
در حقیقت آدمی نور خداست — او به پنداری[1] ازآن وصلت جداست
این گمان کژ برو زندان شدست — زآن دل او سخت چون سندان شدست
کرد اغراض جهانش کر و کور — تا سلیمان را همی بیند چو مور
۱۵ درد و خاشاکست غصهٔ این و آن — زآن[2] شود تاریك و تیره آب جان
تا نبینی اندرو غیر ظلام — تا بماند ماه پنهان زین غمام
این حجاب اندر تواست[3] ازخود ببر — تا نماید روی چون خور آن قمر
تا جهانها بینی اندر عین جان — کاندر آن مانند حیران انس و جان
فاش گردد ملك غیب و ملك عین — نزد تو ظاهر شود لااین واین
۲۰ هیچ چیزی نیست کآن اندر تو نیست — چون رسی اینجا روان بگذر، مایست
هست اول یافتن آنگه طلب — این چنین شد سنت اندر راه رب

---

۱ـ ج: بپنداری.

۲ـ این کلمه در اصل اندکی مخدوش است اما پیداست که درآغاز «زانك» بوده اما چون وزن بیت را می‌شکند و وجود «که» لفظاً ومعناً زاید است حذف گردید.

۳ـ رسم الخط اصل: «توست».

غیرِ حقّ را یافت بَعد از جُستنست / زآنکه ناجُسته نمی‌آید به دست
لیكْ جُست‌وجویِ حقّ دان بَعدِ وَصل / تا نبینی کی کُنی رُو سویِ اصل[۱]
آنچنانکه نیست حق را کس نظیر / راهِ حقّ هم بی‌نظیرست ، ای امیر
بَعدِ وَصلِ حقّ بُوَد این جُست وجو / کی‌رسد بُو بی وجودِ گُل به تو
جُست بَعدِ[۲] یافتست اینجا ، بدان / کی شود بی‌بحر کشتی‌ها روان ۵

در بیانِ آنکه از سید برهان الدین محقّق شیخ مولانا ـ قَدَّسَنا اللهُ بِسِرِّهِما[۳] ـ پرسیدند که: راهِ خدا را حَدّی و آخری هست؟ فرمود که: راه را آخر هست امّا منزل را پایانی و کرانی نیست زیرا راهِ خدا تویی و ترا واجبست که از خود[۴] و هستی بگذری. لابُدّ که این را آخری هست اِلّا چون به حقّ رسیدی، طلب وسَیْرِ حقیقی آنست که بعد از یافتست، راهِ وصال را پایان نیست، اوّلین را ـ که از خودی[۵] ۱۰ گذشتن است ـ « سَیْر الی‌الله» گویند و آخرین[۶] ـ که بعد از وصلست[۷] ـ « سَیْرِ فی‌الله » خوانند[۸].

سیرِ خشکی را بُوَد پایان و حَدّ / سَیْرِ دریا را نه حَدّست ونه عَدّ
راه را تا[۹] حق بُوَد حَدّ بی‌گمان / راه را در حَقّ نه حَدّ دان نه کران
ره تویی و مر ترا[۱۰] آخر بُوَد / چون رسی در حَقّ، خودی آنگه رَوَد ۱۵

۱ــ ب: وصل.
۲ــ ب، ج : د ، ه : بعداز .
۳ــ ب، ج، د : بسرهما العزیز .
۴ــ ب، ج، د، ه : خودی.
۵ـ ب، ج، د، ه : خود.
۶ـ ب، ج، د، ه : آخرین را .
۷ــ ب: وصلت است.
۸ــ این کلمه درمتن نسخهٔ د «گویند» بوده است. در نسخهٔ ب افزوده است: والله‌اعلم بالصواب.
۹ــ ب: با حق.
۱۰ــ در نسخهٔ ب بوده است: «ره توی وترا» اما کسی به خطی دیگر بدین‌گونه‌اصلاح کرده است: ره توی پایان ترا..

خود حجابِ حقّ تویی، بگذر زخوَد | تا رسی بَعد از گذشتن در اَحَد
لیك راهِ وصل را نَبْوَد کران | دایماً باشی در آن بی‌خود روان
راه بَعد از وصل آمـد معتبر | غیرِ آن را ره نگوید باخبر
ور بگوید باشد از رویِ [1] مَجاز | زآنکه نَتْوان طَوْف کردن بی‌حِجاز
۵ هر که بی‌کعبه کُند جایی طواف | بهرِ لاغی باشد آن یا از گَزاف
پس‌یقین‌دان راه بَعدِ [2] وصلِ‌هوست | اولیا را راه اندر عَیْنِ اوست
«سَیْرالی‌اللّه» را بُوَد پایان و حَدّ | «سَیْرِ فی‌اللّه» را نه حَدّ باشد نه عَدّ
اینچنین سَیْری فَنِ آن بنده است | کاوزخودمرده‌ست‌وازحق‌زنده‌است
۱۴۰۸ مرده را کِش سیل هرسو می‌بَرَد | او ندارد زآن خبر ، جُو می‌بَرَد
۱۰ سیرِ سیلست آن و مُرده بی‌خبر | می‌رَوَد بر رویِ آب ، ای نامور
همچنین چون‌بنده مُرْدازهستِ خوَد | او نمانْد و گشت فانی در اَحَد
غیرِ حَقّ بَعد از فنا در کار نیست | یارِ حقّ حقّست وحقّ را یار نیست
پس بُوَد در راهِ وُصلت سَیْرِ حق | اوست تنها ، کژ مخوان اینجا ورق
غیرِ سَیْرِ حَقّ مدان آن سَیْر را | زو [3] ببین آن طاعت وآن خَیْر را
۱۵ در نُبی فرمود : « کُلَّ یَوْمٍ شان » | فهم‌کُن این را و اندر جان نشان
سَیْرِ یزدان را ز لفظِ « شان » بدان | شرحِ این را رَوْ تو از تفسیر خوان
خود بخود هر روز کاری می‌کُند | خود بخود هرلحظه یـاری می‌کُند
گاه یك را او به جَنَّت می‌کُند | گاه یك را از جهنّم می‌کَنَد
گَه کَنَد گاهی کُنَد اندر سَقَر | غیرِ او را نیست زآن کردن خبر
۲۰ چشمْ بندست این [4] وگر نی غیر کو | زَاحْولی دان آنکه یك را دید دو
همچوشخصی کاوبه‌انگشتانِ‌خویش | دم بدم بازی کُند ، ای خوبْ کیش

---

۱ــ ب : از راه مجاز .

۲ــ ب : بعد از .

۳ــ ب : روبین .

۴ــ کلمهٔ (این) در نسخهٔ ب نیست.

خود بخود بازانَد او انگشت را — چون به قصدِ آن گشاید[1] مشت را
لحظه‌ای آنرا کُند غالب برین — لحظه‌ای مغلوبِ در بازی چنین
یا چو لُعبت‌باز لُعْبتها کُند — در نهان و آنگهان[2] بیرون کَنَد
نامِ یك را شه نهد یك را وزیر — نام یك را خواجه و یك را فقیر
صلح و جنگی در نظر پیدا کُند — زآن یکی پست و یکی[3] بالا کُند ۵
گاه یك را سر بُرَد، قهرش کُند — گاه یك را دست از بُنْ بَرکَنَد 140B
هر دَمی نقشی عَجَب آرد برون — از درونِ خیمه‌اش، ای[4] ذوفنون
غالب و مغلوب بنماید به چشم — یك بُوَد پرخنده و یك پُر زِ خشم
بی حد وعَدّ نقشها از خیر وشَرّ — لیك نقشی را نباشد ز آن خبر
می‌کُند او خود بخود آن لَعْبها — بیند آنرا اَحْوَل از نقش، ای فَتا ۱۰
نقشها را او ز خود داند به کار — هم گمانش اینکه دارند اختیار
فعلِ یك را بیند آن بی اعتبار — از حجابِ نقشها پانصد هزار
هر یکی را بیند او شخصی دگر — یك نماید همچو حیوان یك بشر
درحقیقت این عددها هست یك — آنکه دو بیند، بُوَد محبوسِ شَكّ
غیرِ آن یك جمله عالَم آلتند — برکسی کاو نیست بینا آفتند ۱۵
خَلْق را زین دید می‌دارند دور — بی خبر از سِرّحق همچون سُتُور
چشمِ خَلقان را چنین سِحْری ببست — تا که دیدند آستین را عَیْنِ دست
دیو را معکوس بنموده چو حور — هم نموده ظلمتِ شب را چو نور
در نظر مکروهشان بنموده خَیْر — ساکنان را دیده اندر دَوْر وسَیْر
جمله معکوس وخطا دیده عیان — سودِمحض‌انگاشته وآن خود زیان ۲۰

---

۱ــ این کلمه را در اصل «کشاند» نیز می‌توان خواند.

۲ــ ب: وانگهی.

۳ــ ب، ج، ه: زان یکی را پست ویك بالا کند.

۴ــ ب، ج، ه: خیمه‌اش آن ذوفنون، د: خیمه‌ای آن ذوفنون.

| | |
|---|---|
| اینچنین قفلِ گران را ، ای مُرید | سایهٔ شیخست[1] بی شکّی کلید |
| اَحْوَلی را او بَرَد از چشمها | بر کَنَد از سینه کین و خشمها |
| از فَسونِ او شود این سِحْر حَلّ | او تواند بُردن از دیده سَبَل |
| جاهلان را عِلم او دانا کُند | کورِ مادرزاد را بینا کُند |
| شیخ ، اِکسیرست برمِسِّ وجود | آنچنانکه بر زمین چرخِ کبود |
| زندگی از آسمان دارد زمین | نیست این پوشیده بردانا یقین |
| زوست سبز وتازه ، رویِ خاکدان | بی شمَر هر سوی باغ و بوستان |
| بی عدد شاخ و درختان پُر ز بار | هر طرف صد گون ریاض ولالەزار |

در بیانِ آنکه چون تأثیر ستاره وماه وآفتاب به لَمحه‌ای از آسمان به زمین می‌رسد و در آدمی ومعادن ونبات وحیوان اثرمی کند ، چه عَجَبست[2] اگر مصطفیٰ -علیه‌السّلام-به طَرْفَةَ الْعَیْنی[3] برآسمان رَوَد ویا جبرئیل در لحظه‌ای[4] صد بار پیشِ او به زمین آید . و در تقریرِ آنکه ابرِ رحمت اولیاء چون برعالَمیان ببارد ، از اهلِ جسم که حکم بَرّ دارندبُرّهایِ طاعات‌وخیرات وصدقات وعدل گستری وخداترسی و اعتقاد به آخرت و تصدیقِ وعدهٔ حق سَر زند و چون به جانِ اهلِ دِل رسد که حکم بَحْر دارند ، دُرّهایِ معرفت و کشفِ اسرار ودیدهٔ دیدارشان مُیسّر گردد مثل باران آسمان که[5] بر زمین افتد بُرّها دهدوچون در دریاافتد دُرّها شود[6] چنانکه پیغامبر ـ صَلّی اللهُ عَلَیْهِ وسَلّم ـ می‌فرماید که « اِنَّ لِلّهِ تعالیٰ عِباداً اَمْجاداً مَحَلُّهم کَمَحَلِّ الْمَطَرِاِنْ وَقَعَ عَلیَ الْبَرِّ اَخْرَجَ الْبُرَّ وَ اِنْ وَقَعَ عَلَی الْبَحْرِ اَخْرَجَ الدُّرَّ[7] »

---

۱ـ در اصل به اشتباه : شخصست .
۲ـ ب ، ج ، د ، ه . که اگر .
۳ـ ب : العین .
۴ـ د : لمحه‌ای .
۵ـ نسخه بدل‌ها : که چون .
۶ـ در متن نسخهٔ د : دهد .
۷ـ از کلمهٔ «چنانکه» از آغاز روایت حدیث تا پایان اصل عربی حدیث در نسخه بدل‌ها نیامده است .

صورتِ این عالَم مَجازِ آن عالَم است .

اختران هر یك به کاری بر فَلَك / از سَماك ایثار کرده تا سَمَك
لایقِ هر چیز چیزی می‌دهند / در خورِ هر زخم مرهم می‌نهند
می‌شود زنده ازیشان تحت وفوق / پَرتوِ ایشان بُوَد در طعم و ذوق
می‌رسد تأثیرهاشان برزمین / لَمحه لَمحه بی یسار و بی‌یمین ۵
چونکه تأثیرِ ستاره ز آسمان / می‌رسد سویِ زمین بر[1] این وآن
پس اگر جَبْریل آید از سَما / برزمین هر لحظه پیش مصطفیٰ
یا رود برآسمانها مصطفیٰ / هر نَفَس بالا به پَرهایِ وَلا
هین ،مَدار این‌را زِعقلِ خویش دور / گرتو داری در درون یك ذَرّه نور
صد هزاران داد از سویِ سما / می‌رسد هر دم پیاپی سویِ ما ۱۰
می‌شود یك شخصِ ازو شاهِ جهان / دیگری درویش و محتاج و مُهان
می‌دهد از ابر، بَرْ را بُرّها / می‌دهد از قطره یَمْ را دُرّها
چون به بَرّ افتد ز بَرّ بُرّها شود / چون به بَحْرافتد گُزین دُرّها شود
هرچه دارد این زمین از تَرّو خشك / جمله ازچرخست همچون بو زمُشك
پس زمین را آسمان شد کیمیا / ز آنكْ از و دارد همه کار وکیا ۱۵
آسمان، شیخ و مریدان، چون زمین / زندگیِ جمله زآن ماهِ مَعین
روضه‌ها در جانشان پیدا کُند / رویشان را همچومَه زیبا کُند ۱۴۲A
گنجها درخویش بیند[2] هر مُرید / بی شمار از دادِ آن شیخِ فَرید
در درون بیند جهانی بی کنار / هر یکی از بخشش آن شهریار
ز آن جهانها کاین برِآن ذَرّه‌ایست / پیشِ آن خرمن جهان کَه‌پَرّه‌ایست ۲۰
شیخِ کامل با مریدان این دهد / آگهان را دیدهٔ رَهْ بین دهد[3]
کافران را عقل و علم و دین دهد / مؤمنان را مُلْكِ عِلّیّین دهد[4]

۱ــ ب : با این .
۲ــ د : گنجها بینند درخود .
۳ــ ب ، ج ، د ، و : بلکه دریکدم دوصد چندین دهد .
۴ــ این بیت درنسخه بدل‌ها نیامده است .

ای خنك جانی که یارش او بُوَد قبله گاه و غمگسارش او شود [1]
بُرده باشد نقدِ مُلْكِ سَرمَدی شادمان اندر جوارِ ایـزدی
ای دریغا می‌نگُنجد در زبان شرحِ داد وبخششِ قطبِ زمان
کاو چه‌ها بخشد به‌هر نزدیك ودور تن شود زو حور ودل دریای نور
۵ چون ببارد زَ ابْرِ عِلمش قطره‌ها زنده گردد جسم وجانِ اَتقیا
جسمها مانند بُرّ اندر جهان روحهای زنده چون بحرِ عُمان
بُرّ دهد اینجا و آنجا دُرّ یقین یك شود بنده از و یك حُرّ یقین
بُرّ بُوَد اینجا نماز واعتقاد بی‌نوایان را به هردَم اِفتقاد
مسجد وجِسْر و رِباط و جنسِ این بی عدد بهرِ خدا در راهِ دین
۱۰ اهلِ ظاهر را رسانَد این عطا [2] تا کنند اینجا دوصد گون خَیْرها [3]
۱۴۳B وَاَهلِ باطن را که چون بحرند صاف بی عدد دُرّها دهد هردم گزاف
جانشان را پُرکُند زَ اَسرارِ دل تا ز روشان تابد آن انوارِ دل
سِرِّ «اَرْسَلْناكَ» بشنوء ای امین مصطفی شد «رَحْمَةٌ لِلْعالَمین»
پس همه بُردند ازو از تر و خشك یك ازو نافه شد ویك عینِ مُشك
۱۵ نافه آن افعالِ خَیر آمد، بدان مُشك، آن اَسرارِ بی حَدّ وکران
در جهان گر نآمدی مردِ خدا کی بُدی این خَلق را صدق وصفا
کی ازیشان صَدْقه و خیر آمدی یا دَرِ خیرات هرگز کس زدی
خلق شد آراسته زَافعالِ خَیْر گشت ایشان را به‌سوی خیر سَیْر
وَاَهلِ بینش [4] را به انواعِ دگر کآن برونست از عقول و از فِکَر
۲۰ داد چیزی کآن وَرایِ فهمهاست دُورِ دُور از عقلها و وَهْمْ هاست

---

۱ــ ب : بود .

۲ــ ب : غطا .

۳ــ این کلمه را در اصل «چیزها» نیز می‌توان خواند اما با توجه به ابیات بعد که چند بار سخن از کار خیر به میان آمده ونیز با درنظر گرفتن تناسب معنی وضبط نسخه بدلها بدین صورت ضبط شد .

۴ــ د: اهل باطن .

تا گذشت ازهجر و در وُصلت رسید / بی حواس او باخدا گفت وشنید

دید اندر جان خدا را بی حجاب / شد ز نورش پرچو از دریا سَحاب

گشت شاه وحاکم اندرمُلْكِ جان / تا که شد زنده ز دادش اِنْس وجانّ

این وصد چندین دهد شیخِ فَرید / گر شوی او را زِجان و دل مُرید

اعتقادت چون بُوَد در وی قوی / همچو او دانا وهم بینا شوی [1] (۵)

اعتقادت را فَزا کآنست اصل / تا که گردد هجر ازو مُبْدَل بهوصل

هر که اورا اعتقادِ راستست / از خوشیها جان ودل آراستست

پس خوشی در اعتقاد آمد ، بدان / اعتقادت را بیفزا هر زمان (۱۴۳۸)

چون نتیجهٔ اعتقاد آمد خوشی / معتقد را دایماً باشد خوشی

ز اعتقاد آید خوشی درجانِ تو / ز آن رسد هم درد وهم درمانِ تو (۱۰)

معتقد را درد و سوز آمد نشان / سویِ حَقّش میبَرَد از راهِ جان

اعتقادِ راست سوی حقّ بَرَد / با پَرِ صدق و وَلا بالا پَرَد

معتقِد از معتقَد لَذّت بَرَد / هر دم از دیدار او رحمت بَرَد

آنچنانکه صادقی گوید ترا / بهر شخصی از سَرِصدق وصفا

کاین فلان شاهست وشه زاده ، بدان / خویش را کردست در دَلْقی نهان (۱۵)

از وجودش خوش شوی ز آن اعتقاد / گَه نوازی ، گَه کُنیاش اِفتقاد

بازاگر گوید کسی کاین یك گداست / شه مدانش کاو حقیر وناسزاست

آن خوشی ناخوش شود اندر زمان / شادیَت گردد سراسر اَنْدُهان

پس حقیقت شد که بود از اعتقاد / آنخوشی درجانِ پاکت ، ایجواد

لیك نَبْوَد هر خوشی یکسان، بدان / کی بُوَد بادِ بهاری چون خزان (۲۰)

آن بَر و بَرگت دهد زندهت کُنَد / وین ترا از بار و برگت بر کَنَد

رو خوشیِی جوی کآن آید زِ ذِکْر / و زصَلوٰة وصَوْم و از طاعات وفکر

آن خوشی کز ذِکْرِ یزدانت رسد / ز آن خوشی صدذوق درجانت رسد

۱ــ ازینبیت بهبعد حدود پنجاه ویكبیت رابطهٔ مطلب درنسخهٔ د گسستهاست وازین جا تنها چهار بیت آخرِ قسمت منظوم را دارد.

آن خوشی دارد همیشه زنده‌ات — گرچه فانی‌ای، کُنَد پاینده‌ات

۱۴۳B آن‌خوشی رهبَربُوَد، نی‌هر خوشی — سربَری‌تو چون ازین مَیْ‌سَرخوشی

چون مزه یابی تو از صَوْم وصَلٰوة[1] — و ز اَدایِ مال هنگام زَکٰوة

و ز قیامُ‌اللّیل و ذِکر و فکرها — کآن بُوَد پاك از ریا بهرِ خدا

۵ یا ز ذِکرِ انبیا واولیا — یا ز اوصاف وطریقِ اَصفیا

ایـن خوشیهاات رهانَـد از فنا — سرزنی زآن پس ز دریایِ بقا

گر ز ذِکر وفکر درآلایِ حَقّ — راه یابی وبَری از حَقّ سَبَق

بعد از آن در ذاتِ پاکش رەبَری — از خود و از هر دوعالم بُگْذَری

زآن‌خوشی بی‌مرگ یابی زندگی — تا اَبَـد باشد ترا پایندگی

۱۰ وین خوشی و ذوقها کز شهوتست — نیست راحت، مایهٔ هر محنتست

این خوشی رەْزن بُوَد وآن راهبَر — هردو را یکسان مبین[2]، ای‌بی‌خبر

این خوشی سُفلیست درسُفل آوَرَد — وآن بُوَد عُلْوی، به عِلّیّین بَرَد

این ترا غمگین کَشَد اندرجحیم — وآن ترا شادان بَرَد سویِ نَعیم

هرخوشی کآید ز شَهْوات وهوا — ز آن حذر کُن، کآن بُوَد بادِ وبا

۱۵ برگِ ایمانت از آن ریزان شود — خانهٔ اقبال تو ویران شود

جز ز راهِ بندگی راحت مجو — بحرِ دین را باش جویان همچوجو

تا که باغِ جانْت صد رضوان شود — گلشن واشجارِ بی پایان شود

این خوشی چون رُو نماید مر ترا — در دل و در جانْت از ذکرِ خدا

۱۴۴A دانکه در جَنّت خدایت راه داد — بعد از آن بی‌غم نشین وباش شاد

۲۰ شد صراطِ مستقیم از حَقّ خوشی — این‌خوشی‌راجوی‌تا زآن می‌چشی

رؤیتِ‌حق‌چون‌خوشی‌اندرخوشیست — مژده‌ده‌اورا کزین مَیْ سَرخوشیست

این خوشی و ذوقِ نورِ الله است — حق‌چوسلطان‌وخوشی‌چون اسپه‌است

---

۱ـ اصل: صلوم.

۲ـ ب، ج، د، ه: یکسان مدان.

قرصِ خور راهم سپاهش[۱] نور اوست — خور چو والِد، نور همچون پورِ اوست
هردو را یك چیز بین[۲]، بگذر زِ دُو — بی‌دو ازجان سویِ آن یك آر رو[۳]
لیك این راهم بِدان، ای مردِ راه — چونکه گردد شخص مُبَدّل از اِلٰه
ظلمتِ او نور گردد سربسر — از خودی بَر وی نمانَد هیچ اثر
نارِ شهوتها بمیرد اندرو — پُر شود جان و دلش از نورِ هو ۵
راحتِ دنیا و عقبیٰ بعد از آن — هر دو اورا یك نماید در جهان
هرچه آن باوی رسد افزون شود — هر چه ره یابَد درو، موزون شوُد
هیچ چیز اورا نمی‌دارد زیان — بی زیان وسود دان او را زیان
حالیا تاحالِ تو گشتن چنین — طاعت وتقویٰ گُزین در راه دین
زین بیان وشرح بُگْذر، باده‌نوش[۴] — در دورنِ خُمّ تن چون باده جوش ۱۰
عیش و ذوق آغاز در عشقِ نگار — شرح حُسْنَش را بیان کن آشکار
چونکه مستی ذوقِ[۵] خوبی ویست — درحقیقت نیست دو، آن یك مَیَست
ذوقِ تست آن حُسْن کآمد درنُقُوش — گر چه آنرا تو همی‌بینی زِرُوش ۱۴۴B

دربیانِ آنکه هرخوبی که آدمی را درنظر[۶] می‌آید ازشاهد وباغ وچمن و غیرِ آن همه خوبی اندرونست[۷] که درمعنیش آن حُسْن مُدْرَجست وهرچه معنیِ او ۱۵ می‌خواهد حق تعالیٰ آنرا درصورت آورده است تا خوبیِ خود را[۸] در دیگری مشاهده کند.

---

۱ـ ب، ج، د، ه: را لشکرش هم نور.
۲ـ ب، ج، د، ه: یك چیز دان.
۳ـ ب: آرزو.
۴ـ د: بگذر از شرح وبیان هین باده نوش.
۵ـ نسخه‌ها: جنس خوبی ویست.
۶ـ ب، ج، د، ه: در نظر آدمی می‌آید.
۷ـ ب، ج، د، ه: اندرون اوست، و: خوبی اوست.
۸ـ ب: تا خوبی در دیگری.

و در تقریرِ آنکه هر که از نَفْس و هستی رهیده است [۱] ، دنیا و آخرت پیشِ او یکسان شده‌است[۲] زیرا بی‌غرض و بی‌عِلّت به نورِ حق نظر می‌کند و هر دو صنعِ حَقّ است پس‌به‌پیش[۳] او دو جهان یك باشد چنانکه حضرتِ مولانا ـ قَدَّسَنا اللّهُ بِسِرِّه الْعَزیز [۴] ـ می‌فرماید [۵] :

۵ این جهان و آن جهان یك گوهرست  در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

هر که درعالَمِ بیخودی به نورِ حق نِگَرد ، نظرِ او آن جهانی باشد [۶] و هر که به علّت و غرض نگرد نظرش این جهانی باشد [۷] . پس تفاوت در ناظر است نه در گوهر. و در بیانِ[۸] آنکه معجزه[۹] و کَرامات که انبیاء و اولیاء نموده‌اند همه برای بیگانگانست زیرا کورند، چیزها را [۱۰] به حُجَّت و دلیـل قبول کنند و سَر نهند

۱۰ همچنانکه نابینا آفتاب را نمی‌بیند به دلایل و حُجَج و نَقْلِ مُتَواتِر [۱۱] قبول کرده است که آفتابی هست اما بینا را دلیل چه حاجتست؟ ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ چون بینا بود از مصطفیٰ ـ عَلَیْهِ السَّلام ـ بی‌معجزه‌ای دعویِ رسالت را قبول کرد و درحال ایمان آورد. ابوجهل که کور بود ، چندانکه معجزات دید ، اِنکارش افزود و هیچ

---

۱ــ ب ، ج ، د ، و : نفس وهستی رهید .

۲ــ ب ، ج ، د ، ه : یکسان شد .

۳ــ ب ، ج ، د ، ه، و: پس پیش .

۴ــ در نسخهٔ د عبارت عربی نیست و جملهٔ « مولانا می‌فرماید » در حاشیه به خطی دیگر است .

۵ــ ج ، ه : می‌فرماید که .

۶ــ ه : این کلمه ندارد .

۷ــ ه : نظر او این جهانی پس .

۸ــ ه : تقریر .

۹ــ درنسخهٔ ه علامت جمع «ات» بربالای معجزه افزوده شده است .

۱۰ــ ج : کلمهٔ «را» ندارد .

۱۱ــ ب ، ج ، د ، ه : تواتر .

۱۴۵A

اقرار نیاورد .

معنیِ تست اینکه‌صورت گشته است | سرزَد آن تخمی که‌جانت کِشته‌است
هرچه خوش آید ترا، آن خود تویی | سویِ حُسْن وخوبیِ خود می روی
دانکه گِرد خویش گَردانی یقین | معنیِ حُسْنِ تو شدصورت ، ببین [1]
آن تویی بی شکّ که پیدا شد ترا | نقشهایِ مختلف در دو سرا ۵
حُسْنِ دنیا حُسْنِ عُقبیٰ هست یك | پیش آنکس کاو [2] رهید ازدامِ شَكّ
زآنکه صُنعِ نیك وبد ازصانع است | هردو رایك‌خافِض ویك‌رافِع‌است
صنعها جمله ز حق آمد پدید | گرقدیمست آن، گراکنون‌شدجدید
پس بُوَد یکسان به نزدِ عارفان | صنعهایِ این جهان و آن جهان
هیچ گون فرقی نباشد پیششان | یك نماید نوششان و نیششان ۱۰
معجزات از بهرِ اغیار [3] ره است | نیست بهرِ آنکسی کاو آگَه است
زآنکه عارف از خدا بیند مدام | خوب‌وزشت ونیك وبد را بی‌غَمام
هرچه می‌بیند ، برِ او مُعجِز است | لیك پیشِ قومِ نادان مُفْرِز است
منکِران از معجزه مؤمن شوند | اندر آن ساعت به حقّ مُوقِن شوند
بی گمان آنرا ز حق دانند و بس | چون‌برآنْشان‌نیست‌هرگزدست‌رَس ۱۵
برهر آنچه دستهاشان می‌رسد | جمله را دانند از خود نَه‌اَز احد
ترسِ حق کم باشد آن گون خلق را | خوار و دون بینند صاحبْ دَلْق را
خوفشان از شِحنه باشد وَزْ امیر | غیر سلطانْشان نباشد دستگیر ۱۴۵B
پیشِ مؤمن غیرِ حقّ برکار نیست | واندر آن اِقرارشان اِنکار نیست
جمله اشیا پیشِ ایشان معجزست | گرچه تن باشد و گرجان معجزست ۲۰
چون‌حقیقت‌شد که‌موجدِ یك‌خداست | نیست‌مصنوعی که ازصانع‌جداست
معجزه بوبکر را از مصطفیٰ | هیچ در خور نیست ، ای یارِ صفا

---

۱ــ ب : یقین .

۲ــ ب : که .

۳ــ ب : معجزه از بهر کوران ره است .

زآنکه بی برهان ومعجزاز رسول[1] کرد جانش آن رسالت را قبول
گشت دعوی نبوّت را مُقِرّ چون ابوجهل اونشد سرکش‌مُصِرّ
پس شهادت را زلفظ مصطفیٰ در زمان پذْرفت باصدق وصفا
بی توقّف شد مسلمان درنفس ننْگرید او هیچگونه پیش و پس
۵ ز آنکه پیش او نبی بُد معجزات غیرِ آن دیدار باقی تُرّهات
چون خدا را دید در وی بی غِطا لاجَرَم آورد ایمان ز ابْتدا
هیچ بُرهان و نشانی زُو نجُست بهر خدمت را میان بربَست چُست
دیدنِ پیغامبر او را بُد دلیل زآن‌جهت‌چون‌بنده شدپیشش‌ذلیل[2]
معجزه باشد گواهِ سَرکشان تا یقینْشان رو نماید بی‌گمان
۱۰ هیچ حاجت می‌نیاید باگواه چون شود خصمت مُقِرّ بی‌اشتباه
آنکه دارد در درون نورِ رسول بی‌گواهی می‌کُند حق را قبول
۱۴۶A وآنکه نَبْوَد نورِ حق او را رَوی کی پذیرد بی‌گواهی آن غَوِیّ
باوجودِ نور اگر سَرکش بُوَند از نبی یا از وَلیّ مُعْرِض شوند
از غرض باشد نه از بیگانگی چشم بندیشان از آن فَرزانگی
۱۵ چون غرض آید، هنر پنهان شود پرده‌ای در پیشش آویزان شود
تا شود پوشیده بَر وی حُسْنِ او تا نماید دوست در چشمش عدو
حُسْنِ یوسف گرچه‌چون‌مَه‌می‌فروخت چشمِ اِخْوان‌راغرض‌زآن‌حُسْن‌دوخت
می‌نمود آن‌حُسْن ایشان راچو گرگ هست دردیده غرض سَدّی سترگ
کافران بودند واقف از رسول از غرض کردند دعوت را نُکول
۲۰ در نُبی فرمود: «یَعْرِفُونَه» جمله دانسته که هست او خاصِ هو

---

۱ــ درنسخهٔ د چنین است:

زآنکه بی برهان وبی معجز، قبول کرد جانش آن رسالت از رسول

۲ــ دراصل: «پیش دلیل» ضبط شده که ممکن است با توجیهاتی‌آن را پذیرفت و «دلیل» دوم را به معنای راهنما وکنایه از پیغامبر بدانیم اما برای آن که از جهت قافیه عیبی وجود نداشته باشد ونیز معنای روشنتر بیابد، به‌صورت ضبط نسخه بدل‌ها اصلاح شد.

بَعدِ دانش چون از و کردند اِبا     گشت محتاجِ گواهانِ مُصطفیٰ

زین سبب فرمود [1] آن شه معجزات     تا رود از منکِران کُلّ سَیِّئآت

تا همه آرند با وی رُو ز عجز     تا شوند از سِلکِ دین دارانِ کَبْز

کام و ناکام از مسلمانان شوند     در طـریقِ مصطفیٰ از جان دَوَند

آنکه او بی‌معجزه آورد رُو     هست بی تقلید از خاصانِ هُو     ۵

در حقیقت باشد او یارِ رسول     زاده از اَسرار وانوارِ رسول

بوده باشد جنسِ جانش جانِ او     نقدِ پاکش سرزده از کانِ او

جنس سوی جنسِ خود مایل بُوَد     شادمان باجنس خود جایِل بُوَد

هست [2] بینا نیست محتاجِ گواه     در شبِ مهتاب برهستیِ ماه     146B

یا بر آن شاهد که او زیباخَدَست     چهره‌اش چون‌ماه‌و چون‌سَرْوَش‌قدست     ۱۰

هر که می‌جُویَد برین هر دو گـواه     کورِ اصلی دان و را بی اشتباه

زآنکه گر دیدی شدی مفتون براو     با همه کردی بیان زآن حسن و رو

کاین چنین خوبی ندیدم بی‌نظیر     همچو بَدْرَست آن رخِ ماهش مُنیر

هر که حُجَّت جُویَد او اَعمیٰ بُوَد     بی گمان زآن‌جُست‌وجو رسوا شود

جمله دانندش که کورست و مُهان     فاش گردد پیشِ نیك و بد عیان     ۱۵

کاو ندارد جان و نی عقل و نظر     همچو حیوانست از حَقّ بی‌خبر

روزِ روشن گر تو جویی آفتاب     یا بپرسی از کسی زآن نور و تاب

کوریَت پیدا شود بر جملگان     کشف گردد که نداری هیچ آن

شهر کورانست و کوران غالبند     زآن دلایل را ز هر کس طالبند

تا که بر مَدْلول از راهِ دلیل     پی بَرَند این جمعِ کورانِ ذلیل     ۲۰

---

۱ــ ب ، ج ، د ، ه : بنمود .

۲ــ این کلمه درنسخه بدل‌ها به صورت « هیچ » ضبط شده است وظاهراً هم معنای آن روشنتر است اما به صورت مضبوط درمتن نیز قابل قبول است بدین صورت که شرط را درنخستین مصراع مقدّر بدانیم ومعنی کنیم که : اگر کسی بینا باشد درشب مهتاب بروجود ماه نیازی به گواه ندارد .

لیك بینا فارغ آمد از نشان / چون بَرُو پیداست آن سلطان‌نشان[1]
آنچه باشد فخر پیشِ قومِ کور / عار آمد نزدِ آنکو دید هور
گر دلیلی گوید او بهر آفتاب / که شدم واقف برین انوار و تاب
عار دارد مردِ بینا زآن دلیل / زآنکه شد بَر وی عیان رَبِّ جَلیل
۵ صد دلیل ار تو بگویی از عَمیٰ / نیست خالق در جهان غیر خدا
۱۴۷۸ که وجودش واجب آمد از اَزَل / هست از تقدیرِ او جهد و عمل
بی‌شریك و بی نظیرست او یقین / زوست زنده آسمانها و زمین
بر چنین دعوی چه گر آری دلیل / پیشِ بینا هم ضَریری[2] هم ذلیل
عار دارد او زِ استدلالِ تو / ننگش آید هم زقال و حالِ تو
۱۰ « آفتاب آمد دلیلِ آفتاب » / در نگر در آفتاب و رُو متاب
حق دلیلِ جمع بینا دان یقین / نور و[3] شمعِ مَجْمَعِ مردانِ دین
هم دلیل و هم بُوَد مدلولْ او / همچو ماهی کاو به بحر آورد رو
آب و نان و قوّتِ او دریا بُوَد / کی ز غیر بحر جانش خوش شود
بحر باشد بِستر و بالینِ او / بحر باشد زُهره و پروینِ او
۱۵ غیرِ آبِ بحر اگر باشد شکر / پیشِ ماهی هست از زهر آن بَتَر
چونکه کوران غالبند این جایگاه / بی خبر زآن درگه و زآن بارگاه
هر گُرُه یك راهِ کژ بگْرفته پیش[4] / وآن بَریشان گشته همچون‌دین‌و کیش
آن خطاها جمله بنْموده صواب / بسته گشته بر همه این فتحِ باب
هست بینا پیشِ نابینا غریب / غیرِ بینا کی بُوَد او را حبیب
۲۰ گر بگوید فاش آنچه گفتنیست / پیشِ کوران کافرست و کُشتنیست
چونکه کوران غالبند، او بَسْت لب / زیرِ لب گویان[5] به صد زاری به‌رَبّ

۱ـ ب: سلطان جان.
۲ـ د: حقیری.
۳ـ ب: نورشمع.
۴ـ ب: بگرفته‌اند.
۵ـ ب: گویا .

کز چِیَم انداختی اینجا غریب / در میانِ قومِ کوران ، ای حبیب

جمله اعدا اَند بی‌شك وَزْ نِفاق / می‌کُنم با هر یکی [1] من اتّفاق ۱۴۷B

تا رَهَم از طَعْنِ این جمعِ عدُو / گرچه بحرم می‌نمایم چون سبو

تا چو خود دانند این دونان مرا / روز و شب اندر پیِ دو نان مرا

این همه زآن می‌کَشَم روز و شبان / در میان این گروهِ مُستهان [2] ۵

برامیدِ آنکه زیشان یك چو ما / گردد و بگْریزد از غیرِ خدا

همچو ما از حبسِ این عالَم جَهَد / از چنین چاهِ ضَلالت وا رهد

سرزند ناگاه ازین غرقابِ بد / سوی آن صحرای بی‌چونِ احد

عالَمِ چونست بندِ جان ما / هست بی‌چونی یقین میدانِ ما

گرچه چون آمد ز بی‌چونی برون / لیك سَدِّ او شدست ، ای ذوفنون ۱۰

چون برونست‌ودرون بی‌چون یقین / در درون رَوْ تا رسی در کُنْهِ دین

چون همه کفرست‌وبی‌چون دینِ‌حَق / تَرکِ چون کُن، گیر از بی‌چون سَبَق

هست معنی آب و صورت آسیا / آب جوید هر که داند آشنا

نیست صورت واقف از اَسرار کار / زآنکه ازمعنیست صورت‌چون‌نگار

لیك بی‌معنیست صورت مرده‌ای / ازیَم صافی برون چون دُرده‌ای ۱۵

پس همه معنیست صورت را بِهِل / هستْ دل معنی وصورت آب‌و گِل

رُو به حق کن تاکه از خود وارهی / از بدی‌ها بگْذری سوی بِهی

حال را گیر و رها کن قال را / برکَن از گِل زود پَرّ و بال را

تا پَری آنجا که آنجا [3] جای نیست / غیرِ رایِ حقّ‌کسی را رای نیست ۱۴۸A

فعلِ حق باقی و فعلِ ما فنا / آلتِ او شو که مانی در بقا ۲۰

باش ازو پَرّان [4] چو کَهْ‌پَرّه ز باد / تا از آن جنبش شود جانِ تو شاد

---

۱ـ ب: هرکسی.

۲ـ در متن نسخهٔ د : گروه بی‌روان .

۳ـ د : هرگز.

۴ـ نسخه بدل‌ها : جنبان.

جنبش از حق چون بُوَد باقی شوی — طالبان را از مِیَش ساقی شوی
چونکه گردی محو در دریایِ حقّ — جنبشت باشد ز جنبش هایِ حقّ
بعد از آن اندر لباس بُوالبَشر — چون تو باشی، غیرِ تو نبْوَد دگر
آب در کُنگی اگر گردد روان — کی فُتد اندر غلط زآن ره‌روان
۵ آب را بینند، نی آن کُنگک را — چون روانی اندر آبست، ای کیا [1]
کُنگک را دانند کآن ظرفست و بس — کی شود پوشیده آب از چشمِ کس
یا کجا مانَد نهان از تشنگان — چون حیاتِ تشنگان[2] آمد از آن
کی شود مطلوب از طالب نهان — این نبودست و نباشد در جهان
بی گمان مطلوب آنِ طالبست — عکسِ این نادر بود، این غالبست
۱۰ نادرا گر طالب از مطلوب دور — مانَد اندر ظلمت و خالی ز نور
رو نوادِر را میاور در شمَر — ذکر آن کردن نشاید، در گذر
آن نباشد وَرْ[3] بُوَد معدوم دان — سوی نادِر اسپِ خاطر را مَران
گیر غالب را که تا غالب شوی — و آنچنان مطلوب را طالب‌شوی
غالبان را جو، همان اندر تویی — تا روی از سو به سوی بی‌سویی
۱۵ اصلِ بی‌سوییست و[4] سوها فرعِ آن — گر تو زآن اصلی روان شْو چون روان
۱۴۸B هست فانی این جهانِ خاکدان — سویِ بی‌سوییست. مُلْکِ جاودان
گر ترا جانیست، بی‌سو را گزین — سویِ سو کمتر رَوْ ار داری یقین
جانبِ بی جا رَوْ از جا همچو ما — تا بیابد جانت آن نشو و نما
نقش را بگْذار و معنی را بگیر — تا شوی غوّاصِ بحرِ بی‌نظیر
۲۰ نقشها قِشْرند و معنی هست مغز — هر که معنی را گُزید او گشت نغز
خوبیِ صورت نماند چون جهان — خوبیِ معنیست باقی جاودان

---

۱ـ نسخه بدل‌ها: ای فتا.

۲ـ ج: جملگان، د: چون غذاشان هست آن اندرجهان.

۳ـ ب: گر بود.

۴ـ ب، ج، د، ه: بی‌سوییست سوها.

صد هزاران صورت اینجا آمدند / عاقبت یك یك همه فانی شدند
دایم از معنیست صورتها به کار / لیك معنی خُفْیه صورت آشکار
سوی معنی گر رَوی ، ای راه‌بین / صد هزاران حور بینی نازنین
در صُوَر آیند آن بی صورتان / در درونِ جَنّتِ جانت عیان
چون درآیند آن نقوش اندر نظر / مست گردی و کُنی گم پا و سَر ۵
لیك هر کاو باشد اینجا مُبْتَدی / در جهان مانند طفلان مُقْتَدی
باشد او را آن اثر در جان نهان / زآن اثر گردد به جان جویای آن

دربیانِ آنکه آدمی را قابلیّت است[۱] در هرچیزی مثل ادب وعلم وحِرْفتها و خطّ آموختن ؛ مِنْ حَیْثُ‌الْقُوَّه این همه معنی‌ها دَرُو هست لیکن تا استعمال نکُند و خود را بدان ندهد ومدتها نَوَرْزد، بر آن عالِم نشود ، همچنان دین و آشنایی به‌خدا ۱۰ اگرچه مِنْ حَیْثُ‌الْقُوَّه درآدمی باشد اما اگر نَوَرْزَد وخود را بدان ندهد ، عاقبت ۱۴۹۸ آن‌مِنْ حَیْثُ‌الْقُوَّه نیز دَرُو نابود شود ونمانَد ـ وسلم[۲].

گر بِوَرْزَد آن ، شود افزون یقین / سر برآرد ناگهانی از کمین
آنچه دارد در نهان ظاهر شود / جان پاکش زآن نجس طاهِر شود
آنچه حیثُ‌الْقُوَّه دارد در نهان / آید اندر فعل و گردد زو عیان ۱۵
چون بُوَد در آدمی جوهر یقین / گردد از ورزش فَزون در راه دین
آن تقاضا و طلب در جانِ او / هست همچون دَرْد و حق درمانِ او
دَرْد چون افزون شود ، درمان رسد / چون بمیری پیش‌شیخت جان رسد
هست جانت حامِل از نورِ بقا / جهد کُن وَرْ نی شود در تو فنا
از چنین حالت تغافُل گر کُنی / عاقبت می‌دان‌که ریشِ خود کَنی ۲۰
نی‌تومانی نی‌هر آنچْ اندرتوهست[۳] / گرچه بالایی فرود افتی به پست
چشم بگشا درنِگر گر عاقلـی / بگذر از هستی اگر صاحبْ دِلی

۱ــ ه : هست.

۲ــ این عبارت در نسخه‌های ج، د، نیامده است. ب: والله اعلم.

۳ــ ب : توست .

کاین جهان دامست و ذوقش دانه‌ایست / گر ترا جان درخورست این جامه‌ایست
تا روی آنجا که آن مردان شدند / در جهانِ عشقِ مطلق جان شدند
درجهانی کاندر آنجا شد روان / بی تن صورت سویِ معنی روان
آن طرف هرسوی گلزاری عَجَب / بی‌زمین و آسمان زاده ز رَبّ
۵ آن‌جهان چون باغ و این برگی ازوست / بلکه آن گلزار و این ازوی چو بوست[۱]
۱۴۹B هست این موجود از آن کَتمِ عَدَم / می‌رسد ز آنجا عطاها دم بدم
ای خنك جانی که می‌داند یقین / کاین نشان از بی نشانی شد مُبین[۲]
جمله را بیند زِ حقّ او نی ز کس / از یمین وازیسار و پیش وپس[۳]
زآنکه غیرِ حق همه چون آلتند / از معانی بی‌خبر وَزْ حالتند[۴]
۱۰ هرکه را جانست برحالت تَنَد / و آنکه بی‌جانست برآلت تَنَد
زین تنیدن نیست درکف حاصلی / چون سُها گردند از آن خور آفِلی
همچو ابـراهیم از آفِل رو بتاب / تا نماید دوست رخ چون آفتاب
تا روی اندر جهانِ باقیی / باده ها نوشی درُو بی ساقیی
چند مانی در فـریبِ این جهان / چشم جان بگشا، ببین، خودرا بدان
۱۵ جزوِ اَفلاکی و یا جزوِ زمین / از کدامی ، حالِ خود نیکو[۵] ببین
گر تو جانی، هین ممان درحبسِ تن / باز رَوْ سویِ مَقامِ خویشتن
حیف باشد ماندن اینجا ، ای فلان / چونکه جانی جانبِ جان شو روان

۱ ــ د :
یك جهانی کاین جهان برگی ازوست / بلکه آن‌چون مشك‌واین‌ازوی‌چو بوست
۲ ــ د : نقش از بی نقش می‌گردد مُبین .
۳ ــ د: غیر حق باشد براو چون مگس ، پس ازاین بیت درنسخهٔ د یك بیت دیگر نیز وجود دارد :
چونکه صانع حق و جمله صنع اوست / صنعها را پوست بیند او نه دوست
۴ ــ درنسخهٔ د به جای این بیت و بیت پس از آن یك بیت بدین شرح دیده میشود :
زآنکه حق جانست و غیر حق تنند / وای برقومی که برتن می‌تنند
۵ ــ ب : بنگر ببین .

هست از ایمان یقین حُبُّ الْوَطَن ‌‌ ‌ باید از غربت به شهرِ خود شدن
گر کُنی این را شوی زَاْهلِ وفا ‌ ‌ شاد پیوندی به اِخْوانِ صفا
یارِ دُنیاوی نباشد یارِ تو ‌ ‌ بلکه هست او دشمن واغیارِ تو
یارِ دنیا را عدُو و مار دان ‌ ‌ مارِ بد را از چه خوانی مهربان
چون ز عُمرِ سرمدت محروم کَرد ‌ ‌ دان که کُشتت بی سِلاح و بی‌نَبرْد ۵
دشمنِ سَررا همی گویی عدوست ‌ ‌ دشمنِ سِرّ بی گمان بدتر ازوست ۱۵۰۸
زآنکه با اصلست این را دشمنی ‌ ‌ فهم کن نیکو ، اگر تو مؤمنی
خصمِ جسمت چون بُوَد دشمن یقین ‌ ‌ خصمِ جانت را دوصد چندان ببین
آنکه اندك می‌بَرَد گویی عدو ‌ ‌ وآنکه جمله می‌بَرَد چون باشد او!
دشمنت پس این بُوَد نی آن ، بدان ‌ ‌ غیر این را در جهان دشمن مخوان ۱۰
با چنین دشمن چرایی یارو دوست ‌ ‌ کاو درآخر کَنْد خواهدازتوپوست
ورنه‌ای جان و همه جسمی یقین ‌ ‌ هست برتو عاریه انوارِ دین
گرهمی گویی [1] زحَقّ یا از رسول ‌ ‌ آن به‌تقلید ست نَه اَزْجان،ای‌فضول
کارِ تقلیدی ندارد حاصلی ‌ ‌ همچو اختر هست آخر آفِلی
دین که آن از جان نخیزد دردرون ‌ ‌ سوی یزدان می‌نگردد رهنمون ۱۵
چون نباشد رهنمون ، آن‌نیست‌دین ‌ ‌ رَوْ بجو دین را ز مردِ راه‌بین
تا ز دینِ پاك او دینی بَری ‌ ‌ کز مَلَك وَزْ عرش بالاتر پَری
مُرده را آن دین یقین زنده کُند ‌ ‌ زندهٔ چی ، جانِ پاینده کُند
چشم بخشد کورِ مادرزاد را ‌ ‌ جاًن دهد او بنده و آزاد را
قدرتِ حَقّ دارد آن مردِ خدا ‌ ‌ هرچه خواهی زو بیابی ، باخودآ ۲۰
گر ورا بینی ، زخوف ایمن شوی ‌ ‌ سویِ بی‌سو دایماً بی‌پا رَوی
غیرِ این پا ، روح پاهای دگر ‌ ‌ دارد امّا آن نیاید در نظر ۱۵۰B
گاهِ سَیْران گر ببینی پایِ جان [2] ‌ ‌ خور نماید خوار در سَیْرانِ آن

---

۱ ــ ب : همی خواهی .

۲ ــ کلمهٔ آخر هردومصراع درنسخهٔ ب : « روح » است .

زآنکه‌خوررا نیست‌هیچ آن شکل‌پا    می‌رود بر آسمان از جا به جا
لیك نتْواند سویِ بی‌جا شدن    سوی آن معشوقِ بی‌همتا شدن [۱]
کآن امانت را زِحق او [۲] بزنتافت    نی زمین نی‌آسمان آن بخت‌یافت
جملگان کردند اِبا از حَمْلِ آن    گشت انسان حاملش از عینِ جان
۵ زآنکه دارد گوهری در اندرون    کز دوعالَم هست آن گوهر فَزون
نیست درجا گرچه اندر جا بُوَد    سویِ بی‌سویی روانه مـی‌رود
جان چوبیچونست ، هم‌بیچون‌رَوَد    جسم خاکی کی‌سویِ بی‌سون‌شود
فکرِ یك ساعت ز صد ساله نماز    ز آن بُوَد افزون به پیشِ بـی‌نیاز،
کآن بُوَد درسو و این بی‌سو بُوَد    سوی با بی‌سو کجا یکسان شود
۱۰ هست سو پیوسته از بـی‌سو پدید    شاد آن جانی که او این را بدید
بی‌سویی‌اصلست وسوها جمله فرع    همچنان‌کز مصطفیٰ این نقش‌شَرْع
هرکه جُویَد اصل را اصلست او    کی بُوَد وابستهٔ فرع ، اصلْ‌جُو
کـی شود پسارا مَقامِ رُو و سَر    یاسُهایی را شعاع و تابِ خـوَر
از سرا در را کجا باشد خبر    چونکه در را نیست آن عِلم و نظر
۱۵ تا بداند یا ببیند چیز را    زو نجوید عاقل این تمییز را
۱۵۱۸ غیرِ مردان بی‌خبر همچون درند    جمله همچون پا وایشان چون‌سَرَند
پای اندر ره ، ز رایِ سَر رَوَد    بی‌نظر پا سو بسو خود کی دَوَد
بلکه اعضا جمله با سر قایمند    گرچه یَقْظانند وگرچه نایمند

در بیانِ آنکه شیخ همچون سَرست و مریدان همچون اَعضاء . تا عضوها
۲۰ بستهٔ سَرَند ، از دست و پا و غیر آن [۳] و ازو نگسسته‌اند ، حُکْمِ سَرْدارند زیرا
قایم و گیرا و پویا ازویند و هرعضوی که از تن جدا شد ، اگر چه لحظه‌ای جُنْبَد،
عاقل آنرا مُرده و ساکن بیند؛ یا شیخ همچون درخت است و مُریدان همچون

---

۱ ــ این کلمه در نسخهٔ ب افتاده است .

۲ ــ د : را وی از حق برنتافت .

۳ ــ عبارت : «از دست و پا وغیر آن » درنسخهٔ ب نیست .

شاخها بر آن درخت زنده و تازه و پُربرگ. چون شاخی بریده شود و جدا گردد از درخت اگر چه لحظه‌ای تازه و خندان نماید، امّا عاقبت خشك و هیزم تنور گردد. پس خَلقی که از خدا و رسول بُریده‌اند و جدا مانده، آنکس که نظر دارد، ایشان را به نظر عاقبت مرده و جماد می‌بیند چنانکه در کلام مجید [۱] می‌فرماید که «لایَغُرَّنَّكَ تَقَلُّبُ الَّذینَ کَفَروا فِی الْبِلادِ مَتاعٌ قَلیلٌ»: جنبشِ بی‌دینان مباداکه ترا مغرور کند چون ۵ سر ندارند، زود بینی که آن جنبششان ساکن شود و نماند و نپاید [۲].

مردِ حقّ همچون سَرست و غیر پا — وای برپایی که از سَر شد جدا
گرچه مـی‌جُنبد تو اورا مُرده بین — گرمیَش را همچو یخ افسرده بین
جزو کآن گردد ز کُلِّ خود جدا — زنده کـی مانَد، شود آخـر فنا
ساکنش می‌دان اگرچه جُنبد او — چون ندارد آن مدد از نورِ هو ۱۰
گر تو شاخی را بُبُرّی از درخت — گرچه باشد پُرز برگ و بارسخت [۳] 151B
چون جدا گشت از درختِ بارور — خشك بینش گرچه خود سبزست و تر
یك دو روزك باشد آن سبزیِ او — آن تری و آن لطف و آن نغزیِ او
بعداز آن گردد مُعَیَّن مردگیش — بـرصغیر و برکبیر افسردگیش
جاهل آخر بیند آنرا همچنان — عاقل از اوّل همی بیند عیـان ۱۵
شاخ تر کآن شد جدا از اصلِ خویش — خشك بیند عاقلش، ای خوب کیش
لیك جاهل بعدِ خشکی بیند آن — چون ندارد عاقبتْ بینْ دیـدگان
خَلقِ حیوان را چو می‌بُرَّد کسی — گرچـه بَعدِ ذِبْح می‌جُنبد بسی
پیشِ آنکس کِش بُوَد نورِ رَشاد — مرده است و بی‌خبر همچون جَماد
زآنکه می‌داند که آن جنبش هَباست — ساکنش دانَد [۴] چون سَر از تن جداست ۲۰

۱ ـ د: درقرآن می‌فرماید.

۲ ـ نسخهٔ د کلمه «نپاید» را ندارد. نسخهٔ ب، ه: والله اعلم، ج: والله اعلم بالصواب.

۳ ـ ب: پر د برگ و پر زبخت.

۴ ـ ب، ج، د، ه: بیند.

زین سبب گفتند پیش از ما مَثَل ‌ عاقلان و عالِمانِ با عمل
«کآنچه درآیینه می‌بیند جوان ‌ پیراندر خشت بیند[1] بیش از آن »
عاقبتْ بینی ز عقل آید فَحَسْبْ ‌ داردازحَقّ‌این صفت بی‌جهدوکَسْبْ
نَفْس، عکسِ عقل حالی‌بین بُوَد ‌ در عواقب هیچگونه نَنْگرد
۵ خلق رانَفْس است غالِب زآن‌چنین ‌ جمله محرومند از اِنعامِ دین
ذوقِ حالی را گُزیده این طَرَف ‌ دین و ایمان را همه کرده تلف
۱۵۲۸ آدمی از دین بُوَد خوب و عزیز ‌ مردِ بی‌دین را کَمَش دان از پَشیز
بهرِ ذوق چند روزه زَ ابْلهی ‌ مانده بی‌حاصل چواَنبانِ تهی
زین[2] سبب دزدست آویزان زِدار ‌ کاو ندارد عاقبت‌بینی شعار
۱۰ گرورا عقلی بُدی، سالم بُـدی ‌ کی چنین اندر جهان رسوا شدی
حَبَّذا جانی که آخِربیـن بُوَد ‌ سوی حَـقّ پَرّان به پَرّ دین بُوَد
وآنکه حالی دید و شد شاد از بَطَر ‌ غم شود آخِر قرینش در سَفَر[3]
عاقبت‌بینی بُوَد آثـارِ عقل ‌ از اثـر گردد تـرا دیدار عقل
بَل اثر را عقل‌بین چون جُزواوست ‌ نی که‌دست دوست‌باشدعینِ‌دوست
۱۵ جزوِ نان را نان شناسد با خِـرد ‌ هم به نرخِ نانَش از مردم خَـرد
جُو شود معلوم از یك کوزه آب ‌ رَوْ ز هرجُزوِی چنین کُلّ رابیاب[4]
دیدنِ حالی بُوَد تَلبیسِ نَفْس ‌ صورتِ دیوست،هین،بَروی مَچفْس
با چنین اوصاف بنگر هردو را ‌ چونکه بی‌پرده نمودم مـرتـرا
عقل را می‌بین ازین پس فاش تو ‌ نَفْس را هم همچنین بِنْگر نکو
۲۰ جنسِ عقل آمـد فرشته، ای پسر ‌ هردو را یك بین اگر داری بصر

۱ ــ د : پیر درخشتی ببیند .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : زان سبب .

۳ ــ نسخه بدل ها به جای این کلمه « سقر » ضبط کرده‌اند اما ضبط نسخهٔ اساس هم پذیرفتنی است یعنی‌سفر زندگی در این جهان به سوی جهانی‌دیگر .

۴ ــ د : همچنین هرچیز را بنگر بیاب .

نیست فرقی در میان هردو جنس — همچنانکه اِنْس باشد عینِ اِنْس
عقل را دان کز مَلَك آید مَدَد — هردو را یك بین و بُگْذر از عدد
گرچه آید نانها اندر شمر — بهر دفعِ جوع یکسانْشان بخَور
جملهٔ اجناس معدود آمدند — از متاعِ خوب و کالایِ نژند ۱۵۲B

در بیانِ آنکه از عدد جنس دو نمی‌شود همچنانکه زرها و نانها و غیر آن ۵ اگرچه متعدّدند لیکن همه یکند زیرا درظروف مختلف چون یك چیز بُوَد ، همه‌را بدان‌نام خوانند مثلا در کیسهٔ کتانین و یا ابریشمین ویا پشمین زر پُر باشد مردم[۱] آن ظروف را زر خوانند و اگر نقره ، نقره و اگر مِس ، مِس الی مالانهایه [۲] . ازین رو مصطفیٰ ـ صلّی‌الله علیه وسلّم ـ[۳] مؤمنان را نَفْسِ واحدخواندودراجسام واخلاقِ مختلفِ‌ایشان که همچون ظروفست ، ننگریست ؛ در آن ایمان نظر کرد که در ۱۰ ایشان همچون [۴] زرست .

ودرتقریرِ آنکه‌اختلافِ‌شرایع به‌اختلافِ‌خصایلِ[۵]انبیاست. اگرچه‌حق‌شرایع رابروِفقِ خصایلِ[۶]ایشان نهاد چنانکه برعیسیٰ ـعلیه السّلام‌ـ چون تجرید غالب بود، حق تعالی دَرِ‌وآن را زیاده کرد و چون برمصطفیٰ ـعلیه السّلام‌ـ محبّت و میلِ زنان غالب بود ، فرمود[۷] « فَانْکِحُوا ماطابَ‌لَکُمْ مِنَ النِّساءِ ـ الآیه » . همچنین‌ازخصلت ۱۵

---

۱ د : همهٔ آن .

۲ ـ ازینجا تا « زرست » در متن نسخهٔ د نبوده و به جای آن بوده است : « پس آدمیان مختلف را از سپید و سیاه و ترك و رومی ، مصطفی ـعلیه السلام‌ـ باخلاق مختلف که همچون ظروفست ننگریست و درآن ایمان نظر کرد که در ایشان همچون زرست و جمله را نفس واحد خواند » امادرحاشیه مطابق اساس نیز نوشته‌شده است . همین عبارات باتفاوتی اندك در نسخهٔ ج نیز دیده می‌شود .

۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : علیه‌السلام .

۴ ـ د : همچو .

۵ و ۶ ـ ب ، ه : خصال .

۷ ـ این کلمه درنسخه بدل ها نیست . درنسخهٔ د پس از ( بود ) آیهٔ قرآن‌ندارد و به جای آن آمده است که : همان را افزود که تسع علی تسع .

هر پیغامبری شرعی پیدا کرد و چون آن خصلتها را آلتِ خود ساخت ، پس همه از حق آمده باشد زیرا چون دلِ مرد آلتِ حَق شد که « قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ اَصْبَعین مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمٰنِ یُقَلِّبُهُ کَیْفَ یَشاءُ » آلت از خود برکار نباشد همچنانکه قلم[۱] هرچه نویسد از خیر وشرّ اعتراض برکاتب باشد نه برقلم . اکنون هرنَبیّی ووَلیّی در دستِ قدرت حَقّ همچون آلتست و قلم . همچنین لازم شود هراُمّتی را[۲] در عهدِ چنین کس که آنچه او فرماید، شرع آنرا دانند و اگر چنان[۳] ندانند، کافر باشند همچنانکه انبیای ما تَقَدّم هرنَبیّی شریعتی دیگر نهاد. هر که آنرا قبول نکرد، کافر شد ، تا روز قیامت همین حکم روانست .

گرچه معدودند اجناس ، ای پسر — در جهان ازنیك و بد وَزْخشك وتر

از زر و از سیم و از خاك و حَجَر — جمله می‌آیند یك یك در شمر

جنسها را از عدد نَبْوَد زیان — جمله را رَوْ بی‌عدد یکسان بدان

مؤمنان را از برای این ، رسول — نَفْسِ‌واحدخوانده ، بشنوای سَؤول

نورِ ایمان هست یك اندر ازل — گرچه در هر کس کُند دیگر عمل

هر یکی گرچه جدا دارد تنی — هریکی را هم جدا شد مَسْکنی

یك بُوَد کوتاه و یك باشد دراز — یك بُوَد زشت ویکی خوبِ طراز

یك بُوَد از شام و دیگر از عراق — یك بُوَد در وصل و دیگر درفِراق

یك بُوَد تُرك و یکی باشد عرب — یك بُوَد از مُوصِل و یك از حَلَب

هریکی را خاق و خاق[۴] مختلف — چون حروف مُفرد از یا تا الف[۵]

هیچ صورت را نکـرد او اعتبار — نَنْگرید انـدر صِغار و در کِبار[۶]

۱ ـ این کلمه در نسخهٔ ب نیامده است .

۲ ـ «که» در اینجا بر بالای سطر نوشته شده و چون زاید بود حذف شد .

۳ ـ ب : چنانك .

۴ ـ نسخه بدل ها : خلقی .

۵ ـ د : همچو ترکیب خط از یا تا الف .

۶ ـ این بیت در متن نسخه های ب ، ج ، د ، ه نیامده است و فقط در حاشیهٔ نسخهٔ ج و متن نسخهٔ و وجود دارد .

بهرِ ایمان [1] جملگان را مصطفیٰ — نَفْسِ واحد خوانْد ، بشنو از صفا
کَاصْل ایمانست[2]،چون ایمان یکیست — آن یکیِ نورِ ایمان بی شَکیست
گر بُوَد انـدر ظروفِ پشم زر — یـا زِ کَتـان یـا بَـرِیشَم ، ای پدر [3]
جمله را عاقل نخوانَد غیرِ زر — بهرظرفش کی نَهَد نامی دگر 153B
گر بُوَد گندم و یا جو اندر آن — کی فُتد ز آن مردِ عاقل در گمان ۵
هردو رامظروف خوانَد اونه ظرف — سویِ مظروفش بُوَد پیوسته طَرْف
جسم، ظرف وهست مظروفش یقین — نورِ ایمان و صَلاح و صِدق و دین
جسمها هرچند معدودند لیـك — پُر ز یك نورند ، این دریاب نیك
چونکه‌ایمان‌اصل‌ویك‌نوری‌بُدَست [4] — بهرِ فرعِ جسم کی یك دو شدست
چیزها را خوان به نامِ اصل ، تو — اصل را مَنْگر به چشمِ فصل ، تو ۱۰
نی غرض از شهرِ خَلْـقِ زنده‌اند — گرچه صد چندان درو افگنده‌اند
ازکلوخ و سنگ و از دیوار و دَر — بی‌عدد از میوه و شاخ و شجر
مردمان را اندر آن ساحَت ، بدان — همچو در بحری یکی زورق روان
یا میانِ کوهها یك تَلِ خُرْد — یا درونِ خُمِّ صافی مُشْتِ دُرْد
گفت و گو با خَلْق باشد نی به شهر — بی‌خَلایق کس نَبُرْد از شهر ، بَهْر ۱۵
بهرکیکی کس گِلیمِ‌خویش سوخت — یا برای کِرمکی خانه فروخت ؟
اصل را گیر و گُذَر از فرعها — از پیمبر فـرع آمـد شرعها
هرچه بنماید نَبی ، شرع آن بُوَد — شرعِ اوّل پیش آن کُفْران بُوَد
شرع‌چون‌سایه،نَبی همچون درخت — سایه‌راازشخص‌باشد برگ‌ورخت [5]
چون شجر نَبْوَد ، بُوَد سایه خیال — کی نماید در خیالی آن جمال ۲۰

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : زین طریقت جملگان را ..
۲ ــ ه : و چون.
۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : درجوال و کیسه های بی‌شمر .
۴ــ د، ه : یك نورآمدست.
۵ــ ب، ج، د، ه : باشد بخت و رخت.

154A نی ز احمد دینِ عیسیٰ کفر شد — گرچه پیش از احمد آن دین راست بُد

چون شَجَر از جایِ دیگر کرد سَر — سایهٔ آن جوء مجو سایهٔ دگر

هر نَبی را گرچه بُد شرعی نکو — ز آخرین شرعی نکوتر کرد رُو

گوشِ جان بگشا و این را خوش شنو — از دل و از جان بدان سلطان گرو

۵ تا بَری از شرعِ او بَرهای نو — تا گُشاید مرغِ جان پَرهای نو

فعل و قولِ اوست شرعِ راستین — غیرِ آن کفرست و هست آن عَیْن دین

زآنکه دارد در درون آثارِ حَق — می‌نماید در رُخش انوارِ حَق

گر بگوید من نَبی‌ام، راستگوست — گیر او را تا رسی در وصلِ دوست

دوست را در جَیْبِ خود دارد نهان — دامنش را گیر در آخِرزمان

۱۰ گر کسی از جهل با وی نَگْرود — یا ز کِشتِ حکمتِ او نَدْرَود

تو مَیفت اندر غلط ، سختش بگیر — همچو از پستانِ مادر طفل شیر

تا شوی از شیرِ او شیرِ خدا — هین غنیمت دار او را ، با خود آ

انبیا آنند کز یزدان پُرند — هر طرف با پَرّ عشقش می‌پرند

پیشتر از مرگ جمله مُرده‌اند — نورِ صافی گشته پاك از دُرده‌اند

۱۵ نیست از هستی بریشان یك رگی — جز مَلَکْشان کس نباشد هم‌تگی

جسمها معدود و جانهاشان یکی — جمله دیده رویِ حَق را بی‌شکی

حَق کُند جلوه ازیشان در جهان — در همه دیدارِ حَق را بین عیان

154B بی نشان را می‌نماید در نشان — آنکه دارد نو به نو هر روز شان

نقشِ مردان چون زره بر آبِ جوست — گرچه سویت می‌نماید آن نه سوست

۲۰ جمله بی‌سویست آنجا سوی نیست — شهرِ جان را خانه‌ها و کوی نیست

نقش اندر آب غیرِ آب نیست — خوابشان را یَقْظَه‌دان کآن خواب نیست

بلکه هست از یَقْظَه بهتر خوابشان — می‌رسد مقصود بی اسبابشان

صیدها گیرند بی این دست و پا — صیدهایِ دلربایِ جان فزا

بی‌دهان نوشند شربتهایِ جان — بی قَدَم سوی قِدَم دایم روان

۲۵ بی‌سِلاحی گردنِ خصمان زنند — بی‌لَهَب صد نار در هر جان زنند

بی‌فَرَس بر فارِسان تازند سخت — اَشقیا را بی‌غرض بخشند بخت
بی پَر و بالند پَـرّان سوی قاف — بی‌سر و بی پا همه اندر طواف
از خدا دارند نَهْ اَزْ خود طَوْف را — در چنان اَمنی نیابی[1] خَوْف را
در نمکلانِ احمد کُلّی نمك — گشته‌اند، ار می‌شناسی ، هین بمك
این ندارد آخری ، از اصل گو — غیرِ اصل خویش را هرگز مجو ۵
زآنکه غیرِ دوست باقی پوستست — آنکه روی دوست‌دید، اودوستست
پس تو درمردان بجز[2] حق را مَبین — بلکه اندر آسمان و بر[3] زمین
چونکه از حق نیست خالی‌هیچ جا — از چه بُگْزینی تو جا را برخدا
از چه رو معکوس بینی ، ای پسر — از چه افزایی حَجَر را بر گُهر
با وجودِ اصل کس از فرع گفت؟ — فرع باشد آنکه شد با فرع جفت ۱۰
عاقلان را اصل باشد مُرْتَجا — ای خنك جانی که کرد آن مُلْتَجا ۱۵۵۸
پس اگر گوید کسی جمله خداست — نیست‌چیزی غیراو، حقّست‌وراست
غیر کِهْ بُوَد تا که آید در نظر — یا زِ روی قَدْر باشد در شمر
غیر را کی آن وجودست،ای‌عزیز — کاو در آن معدن نماید یك پشیز
پیشِ آن خورشید چِهْ بُوَد یك سُها — کاو شود اندر بزرگی خودنما ۱۵
خود در آن شعشاع کی مانَد پدید — تا کسی او را توانَد فاش دید
نورِ خور چون بر فلك جلوه کُند — تابِ اختر را ز بیخ و بُن کَنَد
در چنان حضرت کجا آید به عَیْن — غیربینی با وجودِ اوست شَیْن
گرچه ازصد نوع برهان واحدست — بی شریك و بی معاون واجدست
لیك این برهان من ظاهرترست — پیشِ چشم آنکه او طاهرترست ۲۰
جز وراکی بیند آنکِش چشم‌هست — درچپ و در راست و[4]دربالاوپست

۱ــ ب، ج ، ه : نبینی .

۲ــ ب: بغیر حق مبین.

۳ــ ب: در زمین.

۴ــ حرف واو در نسخه‌های ج، د، ه نیامده است.

آنکه حَقّ را جوید از راه دلیل دانکه جان اوست اَعْمیٰ و ذلیل
بی دلیلی بینَدَش بینا مــدام شد بر آن مَه این دلایل چون غَمام

دربیانِ آنکه خلق دو نوعند : بعضی کوراصلی و بعضی بینا امّا سببِ ناپرهیزگاری در چشمِ ایشان دَردی و ضعفی پیدا شده است ؛ تابِ آفتاب را بی‌حجابِ ظَلام برنمی‌تابند. پس ایشان را درظَلام نورآمیز باید مقیم گشتن تا به‌واسطهٔ آن ظَلام‌از نورِ آفتاب حَظ یابند[1] وبی‌رنجی درظَلام روشنایی‌حاصل کنند تا همدیگررا ببینند چون بدین طریق چشم صِحّت یابد، بعد از آن اگر بی‌واسطهٔ ظَلام درقرصِ آفتاب نِگَرد، اورا حجابی واَلمی[2] نباشد. همچنان در عالَم معنی چشمهایی که به‌گناه و غفلت آلوده شده‌اند، ضعیف و دردمنداند، تابِ تَجلّیِ آفتابِ حَقّ ندارند . لاجَرم به‌واسطهٔ معانی وعلم و[3]حکمت که‌آلوده به‌حدوث حرف‌وصوت وفکرت‌وترکیب عبارتست ، از آن معنی بی‌چون و مُنزّه از این همه‌که گفته شد حَظ گیرند و عاقبت آن چشمها اندك اندك از رنج بِرَهند وصحّت یابند. بعد از آن بی‌واسطهٔ حرف و صوت وعبارت[4] تَجَلّیِ آن آفتاب بی‌چون را توانند تحمّل کردن[5].

تابِ خور چون بر نتابد چشمِ کس ظلمت او را یار گردد پیش و پس
ور کُند درخور ز جهلِ خود نظر دَرد و ضعفِ چشم گردد بیشتر
باز بُگْریزد ز نور اندر ظَلام تا که گردد آن ظَلام او را غَمام
تا به استظهارِ ظلمت چشمِ او گردد اندر زیرِ پرده نورّجو
منتفِع گردد ز نور اندر ظَلام با چنین شیوه رسد او در مَرام
دانشِ یزدان ز تقریر و دلیل همچنین باشد که گفتم ، ای علیل[6]

۱ــ ب: «حظ یابند» را ندارد.

۲ــ نسخه بدل‌ها: او را حجابی نباشد.

۳ــ ج: علم حکمت.

۴ــ ب: آن تجلی آن آفتاب .

۵ــ ب افزوده است: «والله اعلم بالصواب».

۶ــ نسخه بدل‌ها: ذلیل.

بی ظَلامی مردِ حقّ بینا بُوَد — بی دلیلی واقف و دانا بُوَد
بی قَدَم سوی قِدَم پویان بُوَد — بی زبان و لب ز جان گویان بُوَد ۱۵۶A
پیشِ او ظاهر بُوَد از[1] خیر و شرّ — چیست هر کس را نهان در سِرّ وسَر
چیست اندر آسمان و در زمین — از بد و از نیك ، پنهان و مُبین
جمله را بیند مُعَیَّن بی حجاب — چیست درمرد و زن ودرشیخ‌وشاب ۵
کی بُوَد مخلوق را آن فهم و دید — کِش شود مُلکی چنین نادر پدید
چون به نورالله ناظِر آمد او — همچو حَقّ بینا و حاضر آمد او
دیدِ او چون دید الرَّحمٰن بُوَد — کی ز چشمش چیزها پنهان شود
نقشِ او بهر بهانه آمدست — چون حجابی در میانه آمدست[2]
حق بُوَد برکارازآنِ صورت مُدام — غیرِ یزدان نیست آنجا ، والسّلام ۱۰
جنبشی کز حَقّ بُوَد روز و شبان — جسم را مَدْخَل نباشد در میان
جنبشِ خَس باشد از آبِ روان — گرچه ظاهر خَس بُوَد هرسو دوان
نیست خس‌رااندرآن آب‌اضطراب — جنبشی کآید زخس ، باشد ازآب
آب را بیند هرآنکو عاقلست — جنبش ازخس داند آنکو غافلست
نی که چون بالا رَوَد خاكِ نژند — برهوا گردان شود ، ای ارجمند ۱۵
عاقلان دانند کآن بادیست سخت — گرچه بنهادست بالا خاك تخت
گرچه بر بادست تختِ خاکدان — خاك را در دستِ باد آلت بِدان
زآنکه بالا کی رَوَد بی‌باد خاك — خاك را باشد مَقَرّ اندر مَغاك
خاك را مرکز درین پستی بُوَد — آن ز بادی[3] دان اگر بالا رَوَد ۱۵۶B
باد را بین اندر آن خاكِ دُژَم — جنبشِ بادست‌آن بی‌بیش و کم ۲۰
چون نشیند باد گردد خاك پَست — زو رَوَد جنبش فُتَد بی‌پا و دست
آدمی کز خاك آمد بِنْیَتَش — غیرِ خاك اورا نباشد مُنْیَتَش

---

۱ــ نسخه بدل‌ها: بود هر خیر وشر.
۲ــ این بیت در نسخهٔ ب نیست.
۳ــ د : زبادست آن اگر .

همچو حیوان خواب و خور خواهد همی — در چَراگه میل دارد هردمی
گر ورا ناگه به حق مَیْلان شود — آن ازو نَبْوَد ، ز جذبِ حق بُوَد
چونکه ذاتی نیست مَیْلش آن طرف — جذبِ حقّ دان این که جُویَد آن شرف
رَوْ مَبین آن[1] جُست وجو را تو ز خَوَد — تا نمانی دور از اِنعامِ احد
۵ زآنکه اَنعامند از آن[2] اِنعام دور — ظلمتی را کی بُوَد حَظّی زنور
ظلمت از ظلمت فَزاید ، نی ز نور — کی بُوَد درخوردِ ماتم عیش وسور
پس اگر همچون مَلَك عابِد شوی — سوی آن قبله ز جان ساجِد شوی
طبعِ حیوان را گذاری بهرِ حق — خوش بگیری چون مَلَك ازحَقّ سَبَق
نیست این همّت وظیفهٔ خاکیان — هست سَیْر و سیرتِ افلاکیان
۱۰ هین ، مَدان آنرا ز ترکیبِ بشر — کز بشر نَآیَد همیشه غیر شَرّ
سَیّئآت از تُست می گوید خدا — لطف و احسان بخشش است از حَقّ ترا[3]
لطف و احسان را پس از یزدان بدان[4] — شور و شَرّ را از تنِ دونِ مُهان
سَیّئآت از تُست و احسان از خدا — دایم احسان را ازو بین ، با خود آ
۱۵۷.۹ چون طلبْ کاریت داد از لطف حقّ — بی گمان هم بِدْهَد از عشقت سَبَق
۱۵ این هدایت زوست ، هم او می بَرَد — خاك کی بی باد بر بالا پَرَد
در طلب مطلوب را بین دایما — تا فزاید نورِ جانت ، ای کیا
چون بَدی را کرد اضافت حَقّ به تو — گفت: «مِنْ نَفْسِك» ز جان بشنو نکو
نَصِّ قرآنست این ، بشنو ، مَرَم — زآنکه اندر نَصّ نگنجد بیش و کم[5]

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : این .

۲ ــ ب ، ج ، ه : ازین .

۳ ــ ب ، ج : وآن مبرت بخشش است از من ترا . د : و آن حسن بخشش بود از من ترا . ه ، حاشیهٔ ج : لطف و احسان بخشش است از من ترا . دراصل نیز روی حرف حاء کلمهٔ « حق » خط کشیده‌اند .

۴ ــ د : پس حسن را درخود از یزدان بدان .

۵ ــ ب : نیك و بد .

درطلب حَقّ را ببین ، خودرا مَبین — زآنکه رفتن‌زاَسپ باشد نی ز زین
جنبش زین را یقین از اسپ دان — کز خود آن هرگز نمی گردد روان
چون خدا گشتست از ما حَمْدجُو — حامِد و محمود پس نَبُوَد جز او
زو ببین علم و عمل را در سفر — هم نتیجهٔ هردو را اندر حضر
نور از خور باشد اندر خانْها — همچو زَرّ و نقره اندر کانهـا ۵
از زر و نقره ست قیمت خاك را — وَرْنه بی آن خاك کی آرَد بها
این‌جهان‌خانَه‌ست وحَقّ‌چون آفتاب — می‌رسد این‌روشنی‌زآن لطف‌وتاب
بی‌وی این خانه بُوَد مظلِم چو شب — مانده از راحت تهی ، پراز تَعَبْ
لطف راحتها ز تابِ نور اوست — لطفِ‌اومغزست‌وعالَم همچوپوست
لطف قِشْراز مغز باشد، نی‌زپوست — چون‌حقیقت‌بنْگری،خودجمله‌اوست ۱۰
پس ورا بین دایم ، ار داری نظر — نیست غیرَ ، از فکرِ کژ اندر گذر
فکر، پردهٔ اوست ، بی‌پرده ش‌ببین — گشته پُـر در آسمان و درزمین
گرنـه‌ای اَعْمَی ببین پیدا ورا — بی‌حجابی در نشیب و بر عُلا ۱۵۷B
عالَم از وی پُرچنانْك از نورِ خوَر — پُر بُوَد صحرا و دشت و بحروبَـرّ
بی‌تفکُّر دایماً بین نور را — تَرك کُن نزدیك را و دور را ۱۵
آفتابی را که مخلوقست آن — چونکه نورش پُرکُند کَون ومکان
پس خدایی کـه هزاران آفتاب — سازد او بی‌چرخ از یك ذَرّه تاب [۱]
چون‌نباشد پُرزنورش‌تحت و فوق؟ — چون ازو دارند اشیا جمله ذوق
با خور و ماه او همی بخشد ضیا — هردو را از حَقّ بُوَد کار وکیا
لیك تاب و نورِ یزدان معنویست — کی کُندفهم‌آنکه اوزین‌سِرّغَویست ۲۰
هرکه او کورست ازین نورِ مَحیط — چه خبر دارد ز خَیّاط و مَخیط

---

۱ ــ د : سازد اندر چرخ معنی بی‌حساب . پس از این بیت درنسخه های ج ، د یك بیت افزوده شده است که در نسخهٔ ج روی آن را خط کشیده‌اند :

کاین جهان آنجا بود چون ذره‌ای — پیش بحر بی‌کنارش قطره‌ای

نـورِ یزدان [1] عینِ وَهّابی بُوَد    سویِ جمله دادها از وی رود
هستها هستی ز دادِ او بَرَند    هـرطرف با پَرّ لطفِ او پَرَند
غیرِ نورِ حَقّ به من بنما تو چیز    تا نمایم با تو من آن، ای عزیـز
پس برو دیده بجو، اورا مجو    ز آنکه غایب نیست هیچ از پیشِ او [2]
۵ همچو خورشید ست تابان درجهان    پُر ز نورش هم زمین هم آسمان
هیچ چیزی نیست کآن ازوی تهیست    دیـدنِ غیرِ خدا از ابلهیست
غرقه‌ای درآب و گویی آب کو    غافلانه می‌دوی هرسو بسو
خوابِ غفلت کرد کور و کَرْ ترا    تـا بکلّی رانْد حـقّ زیـن در ترا
۱۵۸۸ پیشِ مقصودی و از مقصود دور    غرقِ آن نوری و بی‌حظّ چون سُتور
۱۰ راکبی براسپ و جویی اسپ را    ز آن و این کاَسپم کجاشد؟ گو بیا
عاقلی گوید ترا کای خواجه، هین    نی به زیرِ رانِ تست این اسپ و زین
چون سواراسپِ خویشی، ای‌فلان    از چه پُرسی اسپ را از این و آن
گویی: آری راست می گویی، هَلا    اسپ در زیرِ منست، ای بوالعلا
برسَرِاسپم یقین، لیك اسپ کو    اسپ را بنما به من، یارا، نکو
۱۵ همچنین گویند با تو بارها    تا شوی واقف ازین اسرار ها
ناگهانی باز پُرسانش شوی    کاسپ من کو؟ وَزْ پَیش هرسودَوی
سَلّهٔ نان برسرت، تو بی‌خبر    گُرُسْنَه یك لقمه جویی دربدر
برسَرت نان و ندانی چیست آن    جان دهی اندر پـیِ یکپاره نـان
چون خدا نَدْهَد کسی را ره به‌خَوَد    کور گردد او، نبیند نیك و بد
۲۰ پندِ ناصح در دلش بندی شود    چونکه دل پابند شد، ره‌چون رَوَد
هرچه نوشد عِلّتی، علّت شود    نیك در بد بد شود، ای پُرخرد
عقل در ظالم شود جَوْر و ستم    نعمتِ حقّ گردد اندر وی نِقَم
چون نباشد بخت یارت در جهان    قسمتت باشد ز عالم اَنـدُهان

۱ ــ ب: غیر یزدان.
۲ ــ ب، د، ه: پیش تو.

گر بکوشی بی‌حد وعدّ، ای کیا / در جهاد و زهد و تَقْوی دایما
زَهْر گردد قندِ او در جانِ تو / جز بلا و رنج نَبْوَد آنِ تو
ای خنك اورا که بخششْ شد قرین / می‌رسد بی‌کار و بارش آفرین ۱۵۸B
هربَدی کآید ازو نیکو شود / گر کُند جُرمی، حقش دل‌جو شود
راست گردد راهِ او گر کژ رود / نیك و بد در حقِ او دولت شود ۵
موسی و عیسی چه کرد و مصطفیٰ / کآن نُبوّت یافتند و آن صفا
وَ انبیایِ ماتَقَدّم همچنان / تا به آدم جمله شاه و کامران
هریکی بودند با دولت قرین / بی‌عمل گشتند والا و گزین
بَعد ازینشان همچنین اندر جهان / هرکرا بَختی بُود بیند عیان
بی‌جهاد و بی طلب مقصود را / بی‌عبادت حضرتِ معبود را ۱۰
هیچ چیز از وی نماند درحجاب / واشود در پیش او هر بستهٔ باب
وآنکه او در ورزشِ نیکو بیافت / کامِ خودرا و زِ جانِ آن سو شتافت
آن‌نبود از جست‌وجو، ازبخت‌بود / از ازل سلطان و صاحبْ تخت بود
می‌ندادش آن ز راهِ جهد دست / کی زَنَد برشیرِ شرزه فهْد دست
شیر باید تا شود شاهِ وحوش / شاه باید تا شوند اورا جیوش ۱۵
«السّعیدُ مَنْ سعدَ فی بَطْنِ الْاُمّ» / سَر نگردد هیچ گونه پا و دُم
گرچه زر از کان به جهد آید بیرون / از قدیمست آن زری نی از کنون
نقره و مس را چنین می‌دان یقین / همچنین اند اهلِ کفر و اهلِ دین

در بیان آنکه بخششِ حقّ ازلیست و از عنایتست که با بنده دارد. عمل ۱۵۹A
و طاعت بهانه است الاّ اغلب چون به عمل مشغول شوند، آن نیز از عنایت حقّ ۲۰
باشد و بیشتر مُنتِج گردد و درایشان آبادانیی پدید آید و آنکه در عمل یافت آنرا نیز از بخت باید دانستن نه ازعمل زیرا بسیاران عمل کردند و هیچ نیافتندچنانکه مولانا ـ قدّسنا الله بسرّه العزیز ـ درمعارف [1] می‌فرماید که آدمی بعدازصد هزار عمل و جهاد چون به خدا رسد، داند که آن طاعتها درمقابلهٔ آن عطاها که به وی

۱ ـ کلمات « در معارف » درنسخه های ب ، ج ، د، ه نیامده است.

رسید ، هیچست . پس اورا معلوم شود که از بخشست نه از عمل ، چنانکه یکی را درمقابلهٔ یك وُقیه نان شهری بخشند ، داند او [1] که شهری عوض یك وُقیه نان نباشد، بهایِ یك وُقیه نان مُعَیَّن[2] است و اِلّا بهایِ شهری را نتوان بدان نسبت کردن[3].

آنکه نیکست از قِدَم او نیك بُد / از اَزَل آمد چنین ، اینجا نشد
۵ آن بَدی ازوی نگشت اکنون پدید / داند این آنکس که اورا هست دید
کز ازل بَد بُود او و ناسزا / تا ابد هم بَد بُوَد اورا جزا
اهلِ تقوی چون بَرَند از حق عطا / آن عطا نبود ز تأثیر تقی
بود لایق جانِ پاکش جود را / ز آن رسانید ایزدش مقصود را
اتفاقاً گر رسیدش در تُقی / از تُقی مشمر که هست آن ازخدا
۱۰ گر نکردی این عمل اندر جهان / جان او آن سود بردی بی زیان
لیك بعضی را خدا اندر عمل / بخشد آن گوهر که تا مردِ دغل،
۱۵۹B برامیدِ آن گهر نیکی کند / تارِ ظلم و جهل را کمتر تَنَد
تا کُند اینجا همه طاعات و خَیْر / نیك و بد را باشد اندر خَیْر سَیْر[4]
ترسِ حَق مانع شود از کارِ بد / تا زِ گلشن گم[5] شود آن خارِ بد
۱۵ برامید آن چواین ورزش کُنند / تارِ عمرِ خویش درطاعت تنند
بی‌نصیب از حَق نمانند آن فَریق / حق دهد پا مُزدشان اندر طریق
لایقِ طاعت کُند بخشش خدا / نیك را نیکی دهد بی‌شك جزا [6]

---

۱ ـ کلمهٔ « او » درنسخه ه نیست .

۲ ـ ب : معلوم .

۳ ـ ب افزوده است : والله اعلم .

۴ ـ اصل : « سر » .

۵ ـ بدیهی است که این کلمه را « کم » نیز می‌توان خواند که مناسب معنی است .

۶ ـ د ، ه :

لایق هرطاعتی بخشش رسد / هرکه نیکی کرد هم نیکی برد

مَرجع نیکان بُود اندر نعیم / جای بدکاران مُنکَر در جَحیم[1]
لیك آن دولت کز آنِ اولیاست / از ازل آن دولت از دادِ خداست
وَر بُدی علّت عطا را این نماز / هرکه کردی او نمازی با نیاز
این عطا با وی[2] رسیدی بی‌گمان / هرکه اوکردی چنین بُردی چنان
بی‌عدد کردند طاعت در جهان / در زمین اِنْس و مَلَك بر[3] آسمان ۵
چون نبودند از ازل مقبولِ حَقّ / هم نگشتند از دغل مشغولِ حقّ
چون نشد عِلمِ لَدُنْشان نُقْل و قُوت / کی‌روندایشان‌در آن دریا چوحوت
حوت را دریا بُود جان و جهان / مارِ خاکی باشد از دریا جَهان
موجِ دریا در حق آن زندگیست / در حق این مِحنت و افگندگیست
اینچنین قسمت شده‌ست اندر ازل / ره ندارد اندرین قسمت عمل ۱۰
نی‌که بَرْصیصا درین عالَم مدام / بود اندر زهد و طاعت، ای هُمام
مثل او زاهد نبُود اندر جهان / بهرِ حقّ پیوسته از عالم جَهان ۱۶۰۸
بود سال و ماه دایم روزه‌دار / جمله حَقّ گفتی نهان و آشکار
گرچه‌چون خوردرجهان مشهورشد / چون نبودش آن، زپاکان دور شد
دور ماند او از چنان‌کار و کیا / عاقبت مردود شد چون اَشقیا ۱۵
هیچ او را آن عمل سودی نداشت / بَر نَبُرْد از بَرّ اگرچه بیش کاشت
عاقبت چون کافران شد در سقر / یك سَرِ مویش نگشت[4] از حَقّ خبر
جنسِ او بسیار در عالم چنین / جمله ورزیدند از جان راهِ دین
لیك چون قابل نبودند از ازل / پیشِ حقّ مقبول نآمد آن عمل
قلبیِ ایشان نمود اندر مَحَك / بی‌یقین رفتند اندر چاهِ شَك ۲۰
همچو ابلیسِ لعین کاو بر سما / بندگی می‌کرد از جان دایما

۱ـ این بیت در نسخهٔ ب نیامده است.

۲ـ ب، ج، د، ه : ویرا رسیدی.

۳ـ ب: درآسمان.

۴ـ ب: نشد.

سالهای بی‌حدّ و عَدّ بُود امام — برسما اندر رکوع و در قیام
هم مَلایك را مُعلّم بر فلك — در عبادت خوش چو در دریا سَمَك
از قِدَم چون بُود مردودِ خدا — غیر رَدّ و لعنتش نآمد جزا
گفت در قرآن که بُود از کافران — زآن شد او مردود و ملعون این‌زمان
۵ رَدِّ ابلیس از قِدم دان نه‌ازْ کنون — هر که زاکنون داندآنرا ،هست دون
پس یقین کاندر زمین و بر سما — هست حقّ را اتقیا و اشقیا
گر به ظاهر می‌نمایند اهلِ دین — کفرشان پیدا شود آخر یقین
160B لیك اغلب چون بُوَند اهلِ نماز — ذاکِر و خاشِع همیشه از[1] نیاز
اولیا باشند و مقبولِ خدا — جان ایشان نَبْوَد از وُصلت جدا
۱۰ نادرا باشد که در زُهْد و عمل — باشد او محجوب و دینش در خلل
اغلب آنهااند و اینها کمترند — باز اینها بِه ز قومی دیگرند
که نیامد خیر ازیشان در وجود — ظاهر و باطن بُدند اندر جُحود
وآنکه او بی رنج بُرد از گنج هو — نادرست اوکس نباشد مثلِ او
اینچنین نادر بُوَد بس نازنین — کم کسی گردد ورا یار و قرین
۱۵ زآنکه او معشوق آمد از ازل — هست ناز و جلوه‌اش دایم عمل
آنکه او از نورِ حقّ بینا بُوَد — در لباسِ مُنْکَر ار پیدا شود
هین، مشو مُنْکِر ازو و سَر مکَش — خاكِ او در چشمِ خود چون سُرْمه کش[2]
تا که چشمت روشن و بینا شود — سینه‌ات پر نور چون سینا شود
زآنکه کردِ او بُوَد کردِ خدا — جز خدا دُوی مَبین، هین، باخود آ
۲۰ نیك باشد کردِ او تو بَد مَبین — هرچه زو آید ، براو کُن آفرین
پیش موسیٰ فعلِ خضرِ نامدار — بد نمود وبود خود آن اصلِ کار
گفت موسیٰ نیست نیکو، این بَدَست — اینچنین کردار نزدِ حَقّ رَدَست
در حقیقت خود نُبَد واقع چنان — نیك بُود و شد پشیمان زآن گمان

---

۱ــ درمتن د : در نیاز.

۲ــ درمتن د : خاك پایش را درون دیده کش.

بر چنان شاهی چو شد پوشیده آن — بر تو گر پوشیده گردد ، ای فلان
هین، مَمان اندرعجَب، می کُن‌حذر — بوك یابی از چنان مردی خبر ۱۶۱۸
فعل و قول او بُوَد شرع گُزین — شرع معشوقست آن ، ای راه‌بین
تا نگردی خاص آن ره کی رَوی — سوی منزل بی‌حجابی کی شوی
شرع آن شه را چو موسی‌درنیافت — گشت مُنکِر زآن سرّ و سَرر ابتافت ۵
چون نبودش آن قَدَم کآن ره رَوَد — یا به وی یك تَگ در آن میدان‌دَوَد
چون تویی گر راه یابد ، پس بدان — که ربودی گوی ازو بی صَوْلَجان
غیرِ معشوق آنچنـان ره کی رَوَد — کی سپاهی را مَقـام شه شود
جنسِ آن باید که آن ره را بُرد — یا از آن ساقی بیچون می خورَد
کـم کسی معشوق را تانَد شناخت — نادرست آنکس که باآن‌شاه ساخت ۱۰
زآنکه جنسیّت همی باید که تا — بی‌حجابـی بینَدَش وقتِ لقـا
سِرّ او را جنسِ اوبی پی بَـرَد — غیرِ او آن راه را پی کی بَرد
پس مُریدِ او بُوَد از نـادِران — ای خنك جانی که سویش شد روان
طالبِ معشوق معشوقست و بس — عاشقان را نیست آنجا دسـترس
جنس رابا جنس خود پیوند گیست — هردَمی از جنس او را زندگیست ۱۵
گـر هزارانند در معنی یکند — زین یقین عُشّاق مانده در شَکَند
هست معشوق آفتابی بـر سما — عاشقان چون اختران و چون سُها
گرچه از وی بر سَما رخشان‌شوند — وَزْمیِ نورش خوش و تابان شوند
لیك پیش تـابِ نورش لاشَیْ‌اند — گرچه جمله از شعاعِ خور حَیّ‌اند ۱۶۱B
چون برآید وقتِ صبح از آسمان — در شعاعش نیست گردند اختران ۲۰
پس‌تو آن معشوق راچون خوربدان — گِرْدِ او عُشّاق همچون اختران
نیست او را در جهان یار و نظیر — جمله غِلْمانند و او تنها امیر
راهِ عاشق هست مستی و نیـاز — راه معشوق خدا جلوه‌ست و ناز
هست اِسپه را طلب از شاه جاه — جاه و مال و مِلْك دادن راهِ شاه
هرکسی را لایقش راهی بُـوَد — آنکه راهش داد شد شاهی بُوَد ۲۵

بهرِ معشوق ار بگویم ره بَرید یا حجابِ وصل را بی‌کف دَرید
آن نباشد همچو راهِ عاشقان راهِ معشوقان نگنجد در بیان
کس ندارد هیچ از آن برتر مَقام در دو عالَم از خواص و از عوام
جملـگان او را مُرید و بنده‌اند از جمالِ جان‌فزایش زنده‌اند
۵ اینچنین شخصی بُود قطبِ زمان بی‌نظیر اندر زمین و آسمان
قـالِ او ممتاز از قـالِ همه حال او بالاتر از حـالِ همه
آنچه پیش کاملان مشکل بُود پیشِ او آن مشکل آسان حَل شود
وآنچه خاصان را مُیسّر نَبود آن با عوام از لطف بخشد هر زمان
اندر آن میدان که او جَوْلان کُند طُور و کوه قاف را رقصان کُند [۱]
۱۰ تیغ او بُرّان‌تـر از صد ذوالفِقار با وی اَبدالِ خدا را اِفتقار
۱۶۲A هر که روی اینچنین کس را بدید یا ز شیر حکمت و علمش مزید
گرچه باشد جنسِ دونان و عوام پا نهد بر فرْقِ خاصان و کِرام
رُتبتش گردد ز اَبدالان فـزون پیشِ قالش حالهـا باشند دون
آنکه پیشِ قطب باشد نو مُرید شیخِ شیخانست و در عالَم فَرید
۱۵ هر کِـرا استادِ او ماهر بـُود دانکه شاگردش چو او قادر بُود

در [۲] بیانِ آنکه شاگرد مُقْبِل عینِ استاد می‌شود زیرا تمامتِ علوم اورا چون

---

۱ــ د: را از بن کند.

۲ــ در متن نسخهٔ د جملات شرح منثور با آنچه درمتن اساس آمده است، اندك اختلافی دارد: (اما در حاشیه به صورت اساس نوشته شده است) « در بیان آن‌که شاگرد مقبل عین استاد می‌شود چون تمامت علم‌اورا حاصل کرد وبمرتبهٔ اورسید پس‌اورا عین‌استاد بایددانستن همچنانکه شمعی چون از شمعی دیگر برافروزی عاقل این شمع را همان شمع داند و اگر جاهلی گوید که من شمع خود را از شمع اولین خواهم که برافروزم و از دومین شمع برنمی‌افروزم ، همهٔ عالم بر عقل او بخندند و ازین‌رو گفت موسی علیه‌السلام کای کاش و یا لیت که من از امت محمد بودمی یعنی چون از امت او بودمی، علم او و مقام او بمن رسیدی عین او شدمی و چون شاگرد و امت او نیستم پس دون و تحت اویم . ازین گفت←

حاصل کرد و به مرتبهٔ استاد رسید پس غیر نباشد چون مقصود از استاد[۱]، علومست وشاگردِ مُقْبِل جمله را آموخت لابُدّ کـه عینِ استاد باشد همچنانْ شمعی چون از شمعی دیگر نور گرفت،عاقل هردو را یك داند و اگر جاهلی گوید کـه من شمع خود را از شمع اوّلین برمی‌افروزم، همهٔ عالَم برعقل او بخندند. ازین روبود که موسیٰ ـعلیه‌السّلام ـ بەتمنّامی گفت که کاشکی‌من‌از اُمّت محمّد ـعلیه‌السّلام ـ بودمی زیرا یقین می‌دانست که چون از امّت او بودی، عِلم و مقام او به وی خواست رسیدن و عین مصطفیٰ خواست شدن . ۵

وارثِ استاد شاگردست و بس / زآنکه او دارد درآن فَنّ دستْرَس

چون زنورش شمعِ جان افروزد او / عِلمِ اُستا را تمـام آموزد او

قُطْب گردد همچو او شاگردِ او / بعداز آن گردند خاصان گِردِ او ۱۰

زین سبب می‌گفت موسیٰ کلیم / از دل و از جان که ای رَبِّ کریم ۱۶۴B

گرچه خـود هستم نَبـی وپیشوا / برهمه اَقران بزرگ و مُجْتَبیٰ

کاشکی[۲] اندر زمانِ مصطفیٰ / بودمی یك ز اُمّتش بی این کیـا

گرچه بخشیدی مرا[۳] ازجودِ خوَد / معجزات و سَرْوَری برنیك و بد

بهتر آن بودی مرا که بودمی / کمترین بنده ش وَ زْآن افزودمـی ۱۵

زآن تمنّا بُرْدْ کاو دانست ایـن / همچو[۴] استادست شاگردِ گزین

عینِ استادست شاگردِ خَلَف / برهمه دارد چو استاد او شرف

گر به ظاهر این تواضع می‌نمود / لیك برخاصانِ باطن مـی‌فَزود

رُتبتِ احمد ز جمله بیش بود / نوشِ موسیٰ پیشِ نوشش[۵]نیش‌بود

---

ـــ مقصودش تمنای اعلی‌بود هر که عاقل‌باشد ازینجا بداندکه سخن کجا می‌رود درین شکستگی هزار بزرگی درجست » .

۱ ــ نسخه بدلها: آن علومست.

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : لیك کاش .

۳ ــ د : بمن .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : که چو .

۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : پیش آن شه نیش بود .

در تمنّای چنان رتبت بُد او     تا که گردد همچو احمد خاصِ هو

همچو مأمومند امّت بی گمان     و آن نبی همچون امامی پیششان

می‌کُند مأموم کردارِ امام     در رکوع و در سجود و درقیام

پس همان را کرده باشد بی‌خلاف     همچنین می‌دان طریقِ ائتلاف

۵ گر بَرد شاگرد از استاد این     همچو او گردد پُراز احکامِ دین

ور دراو باشد مخالف ذرّه‌ای     دانکه اورا نیست زآن یَم قطره‌ای

اتّحادِ اولیا را با خدا     فهم کُن از مُقتدی و مُقتَدا

آن بُوَد این، وین بُود آن، بی گمان     هیچ فرقی می‌نیابی درمیان

۱۶۳۸ بی دویک باشند مأموم و اِمام     نیست فرقی درمیانه غیرِ نام

۱۰ نام را بگْذار و در معنی نگر     تاکه وحدت رو نماید درنظر [1]

نامها فانی شوند آخر یقین     گر بقا خواهی برَو معنی گزین

نامها جمله حجاب اند از نظر     گیر معنی را ، ز نام اندر گذر

صوتها و حرفها و اسمها     نقشها و رنگها و جسمها

کلّ فنا گردد ، نماند پایدار     تَرکِ صورت کُن به معنی روی آر

۱۵ هرچه آن از چار عنصر قایمست     همچو معنی کی همیشه دایمست

زین چهار اضداد بگْذر تا رهی     وز جهانِ چارحَدِ منْتَهی

صورت از بهرِ بقا نآمد پدید     ای خنك جانی که معنی را چودید،

دل ز مِهرِ صورت و [2] ذوقش بکَنْد     هرکرا همّت بُوَد پَرّد بلند

مرغ با پَر می‌پَرد اندر هوا     آدمی را هست همّت پرها

۲۰ همّت آنکس که عالی تر بُوَد     چون کُند پرواز او واصِل شود

مرغِ جان را همّت آمد پرّ و بال     همّت آمد واسطه سویِ وصال

گوهرِ انسان یقین همّت بُوَد     قدْرِ همّت مر ورا وُصلت شود

کار ، همّت می‌کُند در آدمی     مردِ بی همّت بُود اندر کمی

---

۱ ــ د : رو نماید ای پسر .

۲ ــ دراصل : ز مهر و صورت ذوقش .

مصطفیٰ را [1] چونکه بُد همّت بلند غیر حَق چیزی ورا نآمد پسند
هیچ چیزی را نکرد از دل قبول غیر حَق، نی در عُلَو نی درسُفول
جز جمالِ ایزدش در خور نبود ز آن سبب از انبیا قدرش فزود 163B
گفت: «مٰازاغَ البَصَر» و آن‌چشم‌او هیچ گون نَگْزید غیرِ حُسنِ هو
بر سماواتش مَقام انبیا حق تعالی کرد عرضه بی‌غِطا 5
هیچ در چشمش نیامد آن کُنُوز نی به گوشش رفت آن عالی‌رُمُوز
زآن گذشت‌وسوی‌یزدان تاخت‌زود برهمه زین تاختن او برفزود
کرد فخر از همّتِ عالیِ او پیش جمله انبیا هر لحظه هو
کاوبه جز رُویَم به رویی ننگریست در فِراقم از دل و جان می گریست
بی من او را هیچ آرامی نبُود با کسی دیگر نه گفت و نی شنود 10
همچنین من نیز با اویم چنان در میانِ ما نگنجد کس، بدان
می‌ویَم، او من، نماند اینجا دویی هردو یك نوریم بی‌نقش‌ِ تویی
در من او را بین و در وی هم مَرا هر دو یك ذاتیم اندر دو سرا
بُگْذر از مَظْهر، نگر در نورِ ما تا نگردی عاقبت مهجورِ ما
هرکه او اینجا نیابد آن لقا ماند اعمیٰ و شود آخِر فنا 15
اندرین یَم چون نیابی آن گُهر از چنان دلدار باشی کور و کر

در تقریرِ این حدیث که «الدُّنیا مَزْرَعةُ الآخِرة» هرچه درین جهان می‌ورزی ازطاعت ومعصیت وخیروشرّ،همچون تخمهاست که آنجاخواهد رویید‌ن‌همچنانکه درین دنیا چون خیر گویی و وفا نمایی و راستی کُنی، دردلِ پادشاه بهرِتوخیررُوید 164A مثل مَنْصَب وخِلْعت واگر شرّ وخُبْث کُنی وخیانت اندیشی، جَزاش سیاست وقتل 20 ودار بُوَد. چون اینجا می‌بینی که تخمها عکس می‌رویند، همچنین آنجا نیزاین‌نوع سَرخواهند کردن؛ و در معنی این حدیث که «مَنْ تَقَدَّم اِلَیَّ بِشبْرٍ تَقَدَّمْتُ اِلَیْهِ بذراع وَمَنْ تَقَدَّمَ اِلَیَّ بِذِراعٍ تَقَدَّمْتُ اِلیه بباع ومَنْ تَقَدَّمَ اِلَیَّ [2] ماشیاً تَقدَّمْتُ اِلَیْهِ هَرْوَلَةً».

۱ ــ کلمهٔ «را» درنسخه ب نیست.

۲ــ ب: ... الی بباع تقدمت الیه هرولة والسلام.

درخت و برگ بر آید ز خاک[1] این گوید | که خواجه هرچه بکاری تراهمان روید

***

مزرعه اینجاست ، گر مردی بکار | تا که آید در جهانِ جان به کار
گر بکاری بِدْرَوی ، گردی غنی | ور نکاری نَدْرَوی ، مانی دَنی[2]
۵ این منی نارِ سَقَر آمد یقین | عاقبت کَشْفت شود اَسرارِ این
نار را بُگْذار و سوی نور رَو[3] | بُگْذر از ماتَم ، قرینِ سورشو
تا شود این خارِ هستی جمله گُل | گرچه جزوی ، عاقبت گردی تو کُلّ
جهد کن چندانکه از هستی رهی | بَعد از آن بر فرقِ فَرْقَدْ پا نهی
نَقْدِ کانی تو ولی خاک اندری | نیست پیدا نقره‌ای یا خود زری
۱۰ یا رَصاصی یا مِسی یا خود حَدید | مانده‌ای در خاکِ هستی ناپدید
اندرآ در کورهٔ نار وَلا | تا جدا گردد زرت از خاکها
کوره رنج طاعتست ، این را بدان | عُمرِ خود را صرف طاعت کن ز جان
۱۶۴B ز آنکه گرخاکی، ز طاعت زرشوی | ور شَبَه باشی ، گُزینْ گوهر شوی
در رهِ طاعات و در زُهد و تُقی | بذل کن خود را که مانی در بقا
۱۵ به ز زهد و طاعت و تقویٰ چو نیست | زین سه مگذر، اندرین مردانه ایست
صورتِ دینست ، این معنیِ دین | جو درین صورت که تا بینی مُبین
صورتِ کفرست هم فِسق و فَساد | معنیِ کفر اندر آن جو ، ای جواد
هست صورت چون قفَص، معنی چو طَیر | طَیرِ دین راهین، مجو در کفر و دَیْر
مرغ را در آشیانِ خویش جوی | خیره سَر هرسو چو نادانان مپوی
۲۰ شاه را در تُون مجو ، ای بی‌خبر | تا نیفتی چون گدایان دربدر
شاه را در قصر جُو و بارگاه | تا نماید با تو رو از لطف شاه
ای خنک جانی که طاعت را گُزید | تا ز طاعت گشت دینش بر مَزید

---

۱ ــ د : واین گوید.

۲ ــ د : ور نکاری می بمانی درمنی .

۳ ــ د : شو .

خواب وخور را تَرك كرداز بهرِدین     عیش رابُگْذاشت،رنجش شد گُزین

كرد تن را لاغر از رنجِ جهاد     گشت مُعْرِض از فُجُور و از فَساد

قُوتِ‌تن بگذاشت و[1] قُوتِ‌جان گرفت     راهِ دین را همچو دین‌داران گرفت

ذِكْرِ حَق را ساخت قُوتِ جانِ خود     كـرد عینِ درد را درمانِ خود

كاهشِ جسمش شد افزونیِ جان     صاف گشت و رَست از دُرْدِ مُهان    ۵

همچو نقره شد جدا از خاكدان     در درونِ نارِ صدق آن زنده جان

نی كه‌چون‌در كوره جُوشَد خاكِ كان     نقدِ پاكش سَرزَنَد بیرون عیان

همچنین سالِك چو در راهِ خدا     رنجِ طاعت را گُزیند از وَلا    ۱۶۵A

نقدِ جانش زایَد از خاكِ بدن     گردد او مقبول و خاصِ ذُوالْمِنَن

جوهرِ پنهانِ او از جسمِ خاك     سَر بَرآرد عاقبت صافی و پاك[2]    ۱۰

رنج را بگزین كه بر گنجی زَنی     در خدا آویز و بُگْذر از مَنی

حَقّ همی‌گوید كه اندك[3] پیشِ ما     هست آن بسیار و بی‌حَدّ، ای فَتیٰ

اندكی كآید بَرَم، بسیار دان     چون همی‌گردد ز من یك حَبّه كان

از عدم كمتر نباشد هیچ شَیْ     شد عدم از امرِ من موجود و حَیّ

از عدم كردم جهانی را پدید     تا مرا بینند از وی اهلِ دید    ۱۵

تا درین قدرت همه حیران شوند     چون مَلایِك خَلْق سرگردان شوند

پیشِ این قدرت بگو، ای مردِكار     از چه رو اندك نگردد بی‌شمار

گر بُوَد همچون شَبَه دون و مُهان     چون گهر گردد عزیز اندر جهان

همچو نطفه كآن چو خِلمی بوْد بَد     كردمش یك ماه‌رویی سَرْوْقَدّ

دادم او را چشم و ابروهایِ خَم     جنس این بَرْ وی كشیده[4] صد رقم    ۲۰

۱ـ ج، د، ه : بگذاشت قوت.

۲ـ ب، ج، ه : عاقبت از خاك پاك.

۳ـ ب: اندرپیش.

۴ـ ب، ج، د، ه : كشیدم.

دادمش هم خَلْق و خُلْق[1] بُوالْعَجَب نطقِ شیرین تا شکر بارَد ز لب
کردم از دل بر زبانِ او روان بحرهایِ عِلم بی‌حدّ و کران
پس ورا کردم خلیفه در جهان تا ازو پیدا شود گنجِ نهان
۱۶۵B تا بَرند از وی خلایق قَدْرِ خوَد عِلمِ حکمت جمله از نیك و ز بَد
۵ تا نمانَد کس ز گنجش بی‌نصیب از عزیز و خوار و از دور و قریب
آفریدم هم ز بادی مرغ من کردَمش پَرّان به گِردِ هر چمن
این همه کردم ترا مَدْخَل نَبُود بی‌زبان بُردی ز من صد نوع سود
چه‌عَجَب‌ماندی‌درین‌چون صدچنین دیده بودی اندر[2] آن عالَم مُبین
بی‌عدد زین نوع از من در جهان دیده‌ای هم آشکار و هم نهان
۱۰ دانه‌ها را کز برای کامِ خوَد کِشته بودی در جهان از نیك و بَد
هر یکی را من بپروردم جدا نقششان دادم لطیف و جان‌فزا
هر یکی بُردند از من صد نَوا تا بدان گشتند مطلوبِ شما
کن قیاس این را و دریاب از خِرَد کانکه کارَد بهرِ من تا چه بَرَد
من چگونه پرورم آن دانه را یا چه صورت بخشم آن فرزانه را
۱۵ می نگنجد در بَنان و در بیان کاو چه سان بَرها بَرَد در مزدِ[3] آن
عُمر خود را چون سپارَد در رَهَم روز و شب خَیْرات کارَد در رَهَم
سازم آن خَیْرات او را من جِنان چونکه آن را بی‌ریا کرد ازجَنان
هم دهم آن عمر را وصل و بقا تا رهد از تیغِ هجرانِ فنا
عمر فانی را کُنَم باقی ز جود تا بماند بی فنایی آن وجود
۲۰ عمر چون تخمست در طاعت بکار کآنچه کاری، آن ترا آید به کار
چند روزه عمر خود را کُن نثار تا شود آن عُمْر بی حدّ و شمار
۱۶۶A بی‌زوالست، ای پسر، عُمْری که آن صرف گردد در حضورِ واصِلان

۱ــ ب، ج، د، ه : خلقی.

۲ــ ب، ج، د، ه ، و : دیده‌ای از من درآن (و: درین).

۳ــ د: مزد وآن.

بندگیشان جانِ طاعتها بُوَد — اندر آن صد نوع راحتها بُوَد
آنچ ازیشانت رسد در یك زمان — سالها نآید ز طاعت حاصل آن
گرچه از طاعت بَری بَرهای بِرّ — لیك ازیشانت رسد انوار و سِرّ
بی‌طلب مَنْشین که مطلوبت رسد — چون مُحِبّی وصلِ محبوبت رسد
زآنکه مطلوب از برایِ طالبست[1] — عکس این نادِر بُوَد ، این غالبست ۵
حُکْم بر نادِر مکُن ای با خِرَد — چونکه معدومست نادر کِش خَرَد
ای خنك جانی که در کوشش بُوَد — عمر او در خَیْر و در طاعت رَوَد
گر بُوَد امروز در عالَم فقیر — گردد او فردا از آن دولت امیر
گرچه باشد چند روز اینجا به رنج — یابَد آنجا جانِ او زآن رنج گنج
اندرآ در کورهٔ نارِ جهاد — تا که گردی پاك ازین کَوْن و فَساد ۱۰
دست و پا باید زدن در راهِ حَقّ — بُردن از حَقّ هردمی نونو سَبَق
تا که پایت هست ، بُگْریز از خطر — چون نمانَد پا ، بمانی از سفر[2]
تا که دستت هست، در زن در رَسَن — چونکه نَبْوَد دست نَتْوانی زدن
تا که گوشَت هست ، بشنو شرحِ راه — چون رَوَد گوشَت ، نمانَد اِنتباه
تا که چشمت هست ،عبرت‌گیر باش — بُگْذَر از کژ، راست همچون تیر باش ۱۵
تا که عقلت هست ، می کُن پند گوش — آبِ حیوانست پند ،از جان بنوش[3]
چونکه آلتها نمانَد مر ترا — کی روی زین سِفْل سویِ آن عُلا ۱۶۶B
جهد کُن پیش از اَجَل در راهِ حق — تا نَفَس داری پذیر از حَق سَبَق
پیش از آن کآخِر نَفَسْ بیرون شود — بو که کارت از خدا موزون شود
وارهانَد لطفِ حَقّت زین ظَلام — تا که بی‌خوف اَمْنْ یابی بـردَوام ۲۰

---

۱ــ در نسخهٔ د ابتدا چنین بوده است: وزآنکه هرمطلوب بهر طالبست » امـا بخطی دیگر به صورت مضبوط درمتن اساس اصلاح شده است.

۲ــ از این بیت ، ۱۳ بیت درنسخه های ب، د نیست اما درنسخه‌های ج ، ه درحاشیه افزوده شده است .

۳ــ این کلمه در نسخهٔ ه ( نیوش ) است ودر (ج) به هردو صورت می‌توان‌خواند.

دایماً می‌جوش از نارِ فراق / می خروش از دَرد و از بارِ فِراق
همچو طفلی کاو شود از دایه دور / می‌رود گریان و نالان بی فُتُور
عَزْمش از رفتن که تا گردد قَریب / قصدش از ناله که پیش آید حَلیب[1]
پس ز جان کُن جهد اندر راهِ حَقّ / تا زنی خیمه فَرازِ نُه‌طَبَق
۵ گفت یزدان : هر که آید سویِ من / یك فَـرْه، سویش رَوَم یك گز عَلَنْ
وَرْ گَزی آید ، رَوَم یك باز من / ور به پا آیـد ، دَوَم بی‌ناز مـن
لطفِ حَقّ را بشنو و کاهل مباش / تا شوی ایمن تو درظِلِّ لِواش
چون‌زمین را هست این‌فضل ازخدا / که[2] دَهَد یك را چو کاری‌صدعطا
زآن جوادی کاین‌زمین را جود داد / صد چنین آید ترا زو، ای قباد[3]
۱۰ بندگی کردن همه کاربَدَنست / برنبات و کِشت چون باریدَنست
دینِ تو پرورده گردد زین جهاد / جهد می کُن‌چون کریمست آن‌جواد
تا به جایِ یك ببخشد صد هـزار / بلکه بخشد بـی کنار و بـی شمار
حـق به جایِ دانه‌ای خرمن دهد / هم به جای یك جُوی صدمن دهد
۱۶۷A هم بـه جایِ یك تَسو گنجی دهـد / تاکه جان از حبسِ تن بیرون جَهَد
۱۵ لطفِ محضست،ای‌برادر[4]، کردگار / می‌فریبد تاکه آید از تو کار
کارِ تو هیچست ، لیك از جـود، او / می کُند آن را بهانه ، ای عمو
کارِ او لطفست و بخشش دایما / پُر ز نورش بحر و بَرّ ، ارض‌وسما
هم عدم را خِلعتِ هستیش داد / تا از آن هستی دوصد عالم بزاد
هـرجهانی نوعِ دیگر بس عَجَب / خیره در وی تُرك و رومی وعرب
۲۰ می‌نمانند آن جهـانها یك به یك / گونه‌گون‌همچون‌یقین‌وهمچوشَكّ
گر در آرم آن صُوَر را در شمار / نآید اندر حَصْر تا روزِ شمار

---

۱ ـ ج ، ه ، و : حبیب .

۲ ـ ب ، ج ، د ، ه : کان‌دهد .

۳ ـ درمتن نسخهٔ د : صد چنینت آید افزون ای قباد .

۴ ـ در متن نسخهٔ د : لطف محضست آن خدای کردگار .

پس بکار اینجا و می‌کُن کردنی — تا گهِ برداشتن گردی غنی
مال و جان و تن فدا کن در رهش — تا دوصد چندان بَری از درگهش
بهرِ هر وِرْدی و ذِکْری از خدا — دم بدم یابی هزاران گنجها [۱]
عمرِ فانی چون کُنی صرفِ رهش — عمرِ باقی بخشدت ، زو سَرمکَش
هر عمل را حَقّ تعالیٰ پروَرَد — بهرِ آن اندر بهشتت آوَرَد ۵
هرعمل از حَقّ شود چون صد نگار — تا ورا گیری به هردم در کنار
جمع خوبان گِردِ خود بینی دوان — در ریاض و در کُرُوم و گلسِتان
هریکَی گوید که : ای بابا ، بیا — تاکه گردد از تو روشن چشمِ ما
مَقْدَمت را منتظر بودیم ما — تا به هم باشیم اینجا دایما
شد دعا مقبول و آوردت خدا — سویِ فرزندان و اِخْوانِ صفا ۱۰
درعَجَب مانی از آن گفت و شنود — که مرا فرزند کی این شکل بُود ۱۶۷B
اینچنین اولادِ نورانی چو ماه — کی مرا بودَست ؟ بنما ، ای اِلٰه
حق بگوید درجوابت : ای فلان — چون نگشتی واقف اندر خاکدان؟
نی که آنجا هرچه می‌کاریده‌ای — من بپروردَم ، تو آن را دیده‌ای
نی ز یك دانه همی دیدی شجر — وز شجر دایم همی خوردی ثمر ۱۵
هیچ اندر دانه بُود این نوع چیز — از درخت وشاخ وبرگ ومیوه‌نیز
نیست این را آخِری ، گو از جزا — تاکه وصفش کرده آید با سزا
شرحِ صُنعِ حَقّ اگر چه رفت پیش — از جزا گوییم تا دانی تو بیش
هم جزا صُنعست اگر خَوْضی کُنی — بیخِ جهل از سینه و دل بَرکَنی
این یقین دانی که حَقّ از نیم خار — می‌برویاند گلستان دربهار [۲] ۲۰
هم بدانی کز یکی دانهٔ شجر — حَقّ کند صد گون ثمر همچون‌شکر
در گذر زین ، آن بیان کن که جزا — می‌نمانَد هیچ با افعالِ ما
این جزا هم صُنع باشد هم جزا — زآنکه صورت کرد فعلت را خدا

---

۱ ــ ج : کیمیا .

۲ ــ د : می‌برویاند هزاران خار زار .

گر بخوانی صُنع آن را هم رواست    گر نهی نامش جَزا هم هست راست
پس به شرحِ سِرّ آن حالت رَویم    تا جزا چونست و چی آن سو شویم
نی که دزدی می‌شود دارِ بلند    شِحنه می‌بندد دو دستش با کمند
۱۶۸A تخمِ دزدیها چه می‌مانَد بدین    می‌شود دزدی چنین صورت مُبین
۵ بنده‌ای چون می کُند با شَه وفا    می‌رسد ز آن شه ورا صد گون عطا
اسپ و اَستر می‌دهد هم خِلعتش    می‌نوازَد در عوض هر ساعتش
هیچ می‌مانَد به خِلعت این وفا    یا به مال و منصب و آن هدیه ها
چون همی گویی سخن در عرضِ شاه    یا بد و یا نیك با میر و سپاه
گفتِ نیکت چون رسد در گوشِ او    مِلْك و خِلعت می‌رسد از شه به تو
۱۰ گفتِ نیکت گشت خِلعت در دلش    اینچنین را آنچنان دان حاصلش
باز در گوشش چو گفتِ[1] بد رسید    بَست در پایِ تو زنجیر شدید
تخمِ گفتت رُست از شه همچنین    همچنانکه دانه رُوید از زمین
می‌رسند اینجا جزا ها از گناه    گر بُوَد آن نیك ور باشد تباه
نیکیَت را جامگی و مال و جاه    وآن بَدی را قتل وحبس و بندوچاه
۱۵ هرعمل را همچنین می کُن قیاس    درجَزا اَش تا چه سان باشد اساس[2]
هیچ آن گفتار می‌مانَد بدین    نیك بنگر اندرین ، ای راهْبین
تخمِ طاعت را بُوَد صورت بهشت    تخمِ عِصیان را سَعیر ونقشِ زشت
صورتِ هرطاعتی شکلی دگر    عالی واَوْسَط چو شهد وچون شکر
نقشِ عصیان همچنین عالی و دون    همچوضرب وهمچوقتل،ای ذوفُنُون
۲۰ بهرِ این ، اَطباقِ دوزخ هفت شد    قدْرِ عِصیان آتش آن زَفْت شد
۱۶۸B هم همان ترتیب هست اینجا یگاه    بین جزای هرکسی قَدْرِ گناه
آن جهان رازین جهان می کُن قیاس    حَقّ تعالیٰ اینچنین بِنْهاد[3] اساس

۱ ـ د : باز چون درگوش او آن بد رسید .

۲ ـ درنسخه های ب ،ج ، د ، ه جای این بیت با بیت پس از آن عوض شده‌است.

۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : کردست اساس .

درنُبی « مِثْقالَ ذَرَّه » گفت حق حال خود بینی چو بَرخوانی ورق

در تفسیرِ این آیت که « فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ » .

و دربیانِ آنکه نامه‌ای را که فردا خواهی خواندن ، امروز نقد می‌خوان [1] چون آنچه کرده‌ای ترا معلومست[2] . اگر اینجا خدا از تو عفو کرد که « لِیَغْفِرَ لَكَ اللّٰهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ » و علامتِ عفو درخود می‌بینی چنانکه [3] انبیاء و اولیاء دیده‌اند ، منتظرِ فردا مباش واگر نمی‌بینی ، یقین دان که فردا عفو نخواهد بودن که « وَ مَنْ كانَ فِی هٰذِهِ اَعْمیٰ فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمیٰ » . ۵

و در تقریرِ آنکه [4] اگر چه سخنِ وَلیِّ خدا [5] به سخنِ اهلِ ظاهر می‌مانَد ، لیکن در آن سِرّهاست که در سخنِ اهلِ ظاهر نیست. و در بیانِ آنکه اغلبِ اولیاء آراسته به زهد و عمل و طاعتند ، همه ایشان را معتقد باشند . نادر افتد که وَلیّ برعکسِ این باشد و از رویِ ظاهر خراب بُوَد و او را هرکسی نشناسد چنانکه می‌فرماید [6] که : « اَوْلیائی تَحْتَ قِبابی لایَعْرِفُهُمْ غَیْری [7] » . ۱۰

آن‌ورق درتُست ، اینجا هم بخوان از بد و از نیك و از سود و زیان

جُرمها کـه کرده‌ای روز و شبان هست درخاطر ترا ، لیکن بِدان ۱۵

گر ز جُرمت عفو آمد از خدا پس چه ترسانی همیشه از جزا ۱۶۹۸

ور نکردت عفو اینجا در جهان می‌نخواهد کرد آنجا هم ، بِدان

گفت حَق هرکاوست اَعْمیٰ‌این‌زمان هم بُوَد درآخِرَت اَعْمیٰ چنان

---

۱ ــ ب : نقد بخوان .

۲ ــ د : چون نزد تومعلومست آنچه‌کرده‌ای .

۳ ــ د : همچنانکه انبیاء و اولیاء علیهم السلام .

۴ ــ د : اینکه سخن ولی .

۵ ــ ب : سخن ولی بسخن .

۶ ــ در نسخهٔ د عبارت « چنانکه می‌فرماید » نیامده است .

۷ ــ د : « والسلام » افزوده است .

در«تَعیشون» چون‌بُدی‌در«مَوْت» هم / آنچنان میری به شادی یا به غم
در قیامت باز هنگامِ نُشُور / همچنان خیزی که خفتی در قُبُور
پس‌چنین دان نیك و بد، بینا و کور / آنچنانکه مُرْدْ ، برخیزد ز گور [۱]
گرچه این را اهلِ ظاهر گفته‌اند / اهلِ باطن دُرِّ نادِر سُفته‌اند
۵ گرچه ماندَاین بدان ، این‌نیست‌آن / کو بیانِ جسم و کو گفتارِ جان
هرسخن را کاهلِ دل گویند آن / گرچه باشد جنسِ گفتِ مردمان،
لیك باشد اندر آن اَسرارِ نو / گفتِ ایشان را به گوشِ جان شنو
تا ازآن اسرارِ نادِر برخوری / گر تو زاده از شعاعِ آن خوری
بر تو گر نوری رسید از رَشِّ هو / ازچه‌درظلمت‌رَوی زین گفت‌و گو [۲]
۱۰ گیـر صافی و رهـا کُـن دُرْدَ را / چون‌رسید اطلس، چه‌پوشی‌بُرْدْ را
گر دُری در گِل ببینی ناگهان / نی برون آری ز گِل دُرّ را روان
هیچ گِل [۳] را همچو دُرّبیرون کُنی / بلکـه گِـل را از سَرِ دُرّ افگنی
آن سخن همچون‌گِلست و گفتِ ما / هست دُر [۴] گِل برمثالِ دُرّها
گر تو آگاهی و دانایِ سری [۵] / بنده‌ای را کی به جایِ حُرّ خَری
۱۵ پیشِ حقّ چونند مقبول اَتقیا / همچنان مردود و دورند اشقیا
۱۶۹B از ازل بود آن سعید و این شَقی / این بَد و ناپاك و آن خوب ونَقی [۶]
اغلب آنها را صَلاح آیین بُوَد / صورتِ صَوْم و صَلٰوة و دین بُوَد
نادرا افتد برونِ آن [۷] صُوَر / که نباشد در نماز و روزه در

۱ ــ این بیت درنسخهٔ د نیست و درنسخه ج درحاشیه نوشته شده است .
۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : گفت‌تو .
۳ ــ کلمه « را » درب افتاده است .
۴ ــ ب : برگل.
۵ ــ د : گر تو صراف و شناسای دری .
۶ ــ ب ، د : تقی .
۷ ــ ب ، ج ، د ، ه : این صور .

باشد آن همچو خُسوف اندر قمر / یا کُسوف افتاده اندر قرصِ خوَر
بهرِ عامست این مثال و این نظیر / ورنه آنکس هست برمیران امیـر
فعلِ آنکس جانِ شرعست و نُهیٰ / اهلِ تقویٰ را رسد زو صد بها
خود بخود شاهست‌وحاکم‌درجهان / دارد او چون انبیا هم اُمتّان
شرعِ اورا چونکه موسی در نیافت / خضرازآن روسَر ز گفتارش‌بتافت ۵
شرعِ خاصانست آن شرعِ غریب / سویِ آن قربت نتازد جز قریب
گر بگویم با عوام آن شرع را / یا نمایم اصل را و فـرع را
برنتابند و همه کافر شوند / جمله اندر شور و اندر شَرّ روند
پس بگویم لایقِ عامه سَخُن / تا سخن گردد در آن[1] دریا سُفُن
در سُفُن ایمن شوند از غرق یَم / زآن همی گویم مخالف بیش‌وکم ۱۰
گرچه من بسیار گویم زین نَمَط / آنکه او خاصست ، نَفْتَد در غلط
بهرِ خاصان آمد او از حقّ رسول / تا رسالت را رساند با فُحُول
پاك پاك و صاف صاف افعال اوست / مغز مغزست او وغیر اوست‌پوست
گر تو صَرّافی ، یقین دانی ورا / از جهان افزون نهی اورا بها ۱۷۰۸
از خدا[2] افزون بُود خود قَدْرِ او / گرچه باشد در غَمام آن بَدْرِ او ۱۵
گر کسی شَه را ببیند بی‌حَشَم / مانـده تنهـا بـی سپاه و بـی عَلَم
داندش نیك آنکه باشد آشنا / گرچه گردانیده باشد جامه را
گوید او اهلِ جهان بندهٔ ویند / نیك و بد جمله ز جود او حَیَنْد
گر ندانندش ز جهل و از عَمَی / من یقین می‌دانم اورا بی‌خطا
بی تَرَدُّد بندگیِ او کُنَم / مُهْرِ مِهْرش از دلِ خود کی کَنَم ۲۰
گر کسی واقف‌بُدی خود زین نَمَط / کی ز روپوش اوفتادی درغلط

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه : درین .

۲ ـ نسخه بدل ها : « ازهمه » که روشنتر به نظر می‌رسد اما از ضبط متن اساس نیز می‌توان استنباط کرد که : ارزش چنین کسی در نزد خداوند بیش از دیگران است . بـه همین دلیل ضبط اساس حفظ شد .

مـن نیفتادم ، از آنم درفـزون / من شوم سویش جهان را رهنمون
گر درین صورت به شه کس ره بَرد / بی عوض از گنج شه دَه دَه بَرد
دَه برای قافیه گفتم چه دَه / گر شُها باشد شود ز آن خورچو مَه
خورچه باشد ، مَه چه باشد، ای عزیز / کز رَزش[1] آمد دو عالَم یك مَویز
۵ سینهٔ او دایماً تختِ خداست / اولیا را روز و شب ازوی عطاست
زو رسد با جمله لطف و زندگی / زو بَرند اهلِ صفا فرخندگی
حق بَـرُو تابد همیشه بـی حجاب / حَقّ دهد بادستِ خود اورا شراب
پس ازو آید به هرجانی نَوال / هردلی[2] را زو جوابی در سؤال
اینچنین شیخست باقی تا ابـد / یکدمی نَبْوَد جدا از وی احـد
۱۰ گر بُوند اورا مریدان بی عدد / در عدد مَنْگر ، اگر داری خِرَد
170B آن عدد می دان که در صورت بُوَد / یك ببینند هرکه درمعنی رَوَد
جمله در معنی یکند[3] ای بی خبر / همچو اندر دیـده ها نورِ نظر
یك بُوَد آن نور اندر چشمها / همچنانکه جان درونِ جسمها
تا ابد باشند با شیخ آن فریق / رَوْ ، مدان چیزی برونِ این طریق
۱۵ از صُوَر بُگْذر ، به معنی درنگر / تاشوی شیرین چوشهد وچون شکر
از حجابِ صورت اندر تنگیی / خیره و مبهوت همچون بَنگیی
گر شوی بیدار از این خوابِ گران / ز آن میان آیی حقیقت برکران
رو ، کران گیر از کران و از میان / تا نماید بـی حجابی رویِ جـان
چون درآن دریا رَوی، باقی شوی / جفتِ آن دلدار و آن ساقی شوی
۲۰ هست باقی را به باقی ائتلاف / ز آن بـُوَد عَنقا مقیم کـوهِ قاف
معنیِ « نورٌ عَلٰی نُور » این بـُوَد / که زدین افزاید آنکِش دین بُوَد
این فَزایش معنوی باشد ، بدان / نیست صورت تاشود محسوس آن

۱ ــ ب : زرش .
۲ ــ ب : هرولی .
۳ ــ درمتن نسخهٔ د : پس مبینشان غیر یك ای بی خبر .

گر شدی محسوس ، آن پیدا بُدی — جمله عالَم نیك و بَد شیدا شدی
هر که دید آنرا ، چو ما دیوانه شد — خانه را[1] بگذاشت و[2] درویرانه شد
همچو اَدْهَم تَركِ عالَم کرد او — بردوا بُگْزید رنـج و دَرْد او
برنِعَمْ بُگْزید نِقْمت را ز جـان — بهر حَقّ درباخت مال وخان و مان
زخم را بُگْزید بر صد مَرْهَم او — همچو زلفِ دلبران شد درهم او ۵

در بیانِ آنکه نزد عاشقان رنج ، راحتست و راحت ، رنـج . پس ایشان عکسِ خَلْقند[3] چنانکه مُتَنبّی می گوید[4] : ۱۷۱۸

ذَرانی وَ اَلْفَلاةَ بِلا دَلیلٍ — وَ وَجْهی و اَلْهَجیرَ[5] بِلا لِثامِ
وَاِنّی اَسْتَریحُ بِذی و هٰـذا — وَاُتْعَبُ بِاْلإناخَةِ وَ اَلْمُقامِ

و مصطفیٰ ـعلیه‌السّلام‌ـ[6] ازین رو می‌فرماید که[7] « اشد البلاء علی الانبیاء » ۱۰
زیرا ایشان را بلا راحت شده است چندانکه بلا بیش ، راحت بیش .

و در تقریرِ آنکه شیخی که او قطب شد خلیفةُ اللهِ فِی اْلأرضِ والسّماءست . تَجَلّیِ حَقّ اَوّل بَرُوست و[8] آنکه ازو[9] برعالمیان منقسِم می‌شود علی قَدْرِمراتبِهِم. پس اگرخَلْق اورا ندانند ، آن قطب را چه زیانست و چه نقصانچون اورا[10] مُحَقّق

---

۱ ــ « را » درنسخه ب نیست .

۲ ــ ج : بگذاشت در .

۳ ــ د : خلقانند .

۴ ــ ب ، ج : گوید .

۵ ــ در متن به اشتباه : « الهجین » ضبط شده کـه با توجه بـه معنی و ضبط نسخه بدل ها و ضبط ص ۲۷۳ ج۴ دیوان متنبی چاپ بیروت بدین‌صورت اصلاح شد .

۶ ــ جملهٔ دعایی درنسخه ب نیست .

۷ ــ ب « که » ندارد ، ج ، د ، ه : که آن شد.

۸ ــ ب ، ه : واو ندارد .

۹ ــ ب : آنکه برعالمیان .

۱۰ ــ در متن د : چون نزد او .

است که همه ازو می‌زیند وازو رحمت می‌بَرند همچنانکه اشجار[1] واَثمار واَزهار و ریاحین و بَساتین جمله از بهار زنده‌اند و لطف و تازگی ازو دارند[2] و ازبهار بی‌خبرند. بهار را از بی‌خبریِ ایشان چه نقصان باشد[3] و یا خواجه‌ای را[4] که غلامانِ‌چندباشد[5] شیرخواره،اگر ایشان خواجهٔ خودرا ندانند آخرخواجه‌می‌داند ۵ که همه بندهٔ اویند. همچنین قطب همه عالَم را بنده و مُریدِ خود می‌داند اگر چه ایشان اورا نمی‌دانند و نمی‌شناسند و نمی‌بینند[6]. ‎171B

عاشقان را شد بلاها اختیار — ترک گُل گردند و بُگْزیدند خار

راحت و صِحَّت برایشان رنج شد — رنج و بی‌بَرگی شفا و گنج شد

جمله سَر دادند بهر بی‌سَری — تا رهیدند از سَری و سَرْوَری

۱۰ هرچه خَلقان را خوشی و راحتست — نزدِ ایشان زحمتست و محنتست

پس تو ایشان را ازین خَلقان مدان — جانشان را جز بَـرِجانان مـدان

فارغند از عرش و فرش و از قلم — راحتِ ایشان بُوَد اندر اَلَم

عاشقان را قعرِ دوزخ جَنّتست — عیش و طَیْشِ جمله اندر مِحنتست

عینِ جـوع آمد طعامِ آن فَـریق — تازگیشان دایم از نارِ حریق

۱۵ چون خلیلند آن نَفَر، شد دود ونار — برهمه ریحان و باغ و سبزه زار

عینِ آتش گلشن و ریحانشان[7] — قعرِ دوزخ حوری و رِضوانشان

رَوْ خلیلی شَوْ کـه تا نارِ بلا — سویِ این خوانت زَنَد دایم صَلا

انبیا را زآن فزونست این عَنا — کاین عَنا بختست و شاهی و کیا

---

۱ ــ کلمهٔ «اشجار» در نسخهٔ ه افتاده است.

۲ ــ درمتن د: ازو می‌پذیرند.

۳ ــ ه: چه نقصانست.

۴ ــ کلمهٔ «را» در نسخهٔ ب نیست.

۵ ــ د، ه: باشند.

۶ ــ «ونمی‌بینند» درنسخهٔ د نیست. درنسخهٔ ج افزوده است: واللهاعلم بالصواب.

۷ ــ د: بستانشان.

برتنِ چون کوه میتین می‌زنند | بهر گنجست آن نه از کین می‌زنند
می‌زنندش سخت تا زرها [۱] بَرَند | می‌بُرندش تا ازو بَرها بَرَند
زخم بر کوهیست کاندر وی‌زرست | آنچه‌بی گنجست[۲] زخمش کمتراست
ز آن بلا برانبیا افزونترست | کاندریشان خُفیه گنجِ گوهرست
بهراین برانبیا زخم است و رنج | تا نمایند از درونِ سینه گنج ۵
هرکرا گنجش فزون ، رنجش‌فزون | هرکه درراحت بُوَدبوچست‌ودون[۳] ۱۷۲.۱
نَفْسِ تو دزدیست پنهان کرده زر | کی مُقِرّ گردد به لطف آن بَدْ گهر
عُنْف باید کرد با وی [۴] تاکه او | زر نماید در شکنجه مو بمو
پس شکنجه می‌کُنَش هر دم بدم | تا نماید گنج را از بیش و کم
این‌جهاداوراچوعَصْرَست‌وچوضرب | روزوشب‌می‌کُن‌به‌وی‌این‌گونه‌حرب ۱۰
رنج شیرینست و خوش برطالبان | لیك تلخ و زشت براهلِ جهان [۵]
شد عبادت ناخوش اندر کامشان | ز آنکه شیطان بَست اندر دامشان
می‌نماید نیکشان مردود و بَد | بد نماید نیك چون نَبْوَد خِرَد
قندِ شیرینِ عبادت همچو زهـر | تلخ بنماید به رنجورانِ دهـر
زآنکه صفرا کرد ایشان را چنین | می‌نماید تلخ و ناخوش انگبین ۱۵
پیشِ صفرایی شکر تلخست و بد | قند را کامش کند هرلحظه رَدّ

---

۱ ــ اصل : « برها » که مسلماً اشتباه کاتب است . با توجه به معنی وقافیه بیت و ضبط نسخه بدل ها اصلاح شد .

۲ ــ اصل : « رنجست » که‌لفظاً عیبی ندارد اما از لحاظ معنی سازگار نیست‌وازین جهت مطابق نسخه بدل‌ها اصلاح شد .

۳ ــ این کلمه را دراصل «چون» نیز می‌توان خواند که در این صورت مفید معنایی مناسب نیست .

۴ ــ ب : با او .

۵ ــ درمتن د :

رنجها تلخست بـراهل جهان | لیك شیرینست وخوش برطالبان

لیك چون صفرا رَوَد ، شیرین شود     پیشِ خسرو چون لب شیرین شود

طاعت وصَوْمَت از آن ناخوش نمود     که ترا رنجیست مخفی در وجود

رنجِ تن سهلست ، چون تن می‌رود     عاقبت معدوم وفانی می‌شود

رنجِ جان از رنجِ تن بدتر بُوَد     زآنکه آن باقیست، این[1] فانی‌شود

۵ چون بَدن فانیست کأصلِ رنجهاست     فرعِ آن چون اصلِ خود بی‌شَك فناست

172B رنج کأندر جان بُوَد مشکل بُوَد     از علاجِ هرطبیبی کی رَوَد

جز طبیبی کِش بُوَد حکمت زحَق     خوانده از دل بسی معلّم بی ورق

آن مرض را او بَرَد از جانها     دامنش گیر و مَکُن از کف رها

تا نمانَد آن مرض در تو مُقیم     تا نباشی دایماً زار و سَقیم

۱۰ رنجِ چهْبْوَد ، مردگان را جان دهد     دَردهایِ کهنه را درمان دهد

صد هزاران اینچنین آید ازو     قفلهایِ بسته بُگْشاید ازو

اهلِ ارض اهلِ سما از وی پُرند     جمله‌قوتِ جانِ خود زآن خوان خورند

گر ندانندش به تعیین چه غمست     چونکه زخمِ جمله را او مرهمست

نَه‌از بهارانست زنده هرچمن     سنبل و ریحان و وَرْد و یا سَمَن

۱۵ بی‌خبر شاخ و درخت از جودِ او     از عطا و از زیان و سودِ او

هم غلامانِ رَضیع از میر خود     غافلند و بی‌خبر از نیك و بد

کی شود غمناك میر از جهلشان     چون نِعَم را می‌رسانَد سهلشان

گر ندانند آن درختان کز بهار     می‌رسدْ شان برگ و گُلها وثِمار

کی بهار از جهلشان فاسد شود     رونق و بازار او کاسِد شود

۲۰ همچنین آن قطب کز وی زنده‌اند     خواجه است وجمله خَلقش بنده‌اند

می‌رسد زو هرکسی را روشنی     گر بُوَد درویش ور باشد غنی

گرنـدانندش عیان کاینست او     چه زیان دارد ورا ؟ با من بگو

173A هیچ از آن رُتبت فُتد مُفلس شود     یا ز دستش شاهی و مُلکت رَود

بنده‌اش باشند جمله دایما     همچو طفلی کاو نداند خواجه‌را

---

۱ ــ ه : وین .

آنکه می‌داندخود ازوی زنده است　　　آنکه آگه نیست ، اوهم‌بنده‌است

جمله زآن شه زنده‌اند اشیا یقین　　　چشم سِرّبگشا ، ببین این را مُبین

شرح این را کردمی من بیش ازین　　　تا شدی برمردمان عینُ الیَقین

لیك غیرت می‌کند مَنْعَم ز گفت　　　که دُرِ اَسرار کس پیدا نَسُفت

هین،مکُن تو نیز آنچه کس نکرد　　　رَوْ مده دارو بدانکِش نیست درد　　　۵

نیست لایق بـرحَدَث گُل ریختن　　　پُشك را نتوان به مُشك آمیختن

سنگْ‌دل را سنگ زن ، منواز ،تو　　　رَوْ، مشو با ناخوشان دمساز ، تو

جنس را با غیر نآمیـزد کسی　　　پهلویِ شه چون نشیند خود خسی

جنس را حَقّ می‌فرستد سویِ جنس　　　از مَلَك وز دیو وز حیوان وانْس

« اِنّ لِلّهِ مَلَكْ » بشنو نکو　　　بین«یَسُوقُ اَلجِنْسُ اِلَی اَلجِنْس»ای‌عمو　　　۱۰

هیچ از آن سُنَّت مگردان رُو و سر　　　که نهاد آن را خدایِ دادگر

غیر آن هرچه کُنی نَبْوَد صواب　　　هین،مزن هرباب را کآنست باب

راه آنست و جز آن ره بی‌رهی　　　چیز را باید که برجایش نهی

تاکه بنیادِ تـو بـراصلی بُوَد　　　لاجَرم زآن خانه‌ات نیکو شود

سُنَّتی کایزد نهاد ، آن را بگیر　　　بنده وارش از دل و از جان پذیر　　　۱۵

کآن بُوَد بی‌شك صِراطِ مستقیم　　　هرکه گیرد غیرآن ، گردد سَقیم　　　173B

نیست این گفتار را حَدّ وکنار　　　بازگو از شرحِ حُسْنِ آن نگار [1]

که خدا پیوسته اندر جانِ اوست [2]　　　روزوشب‌چون‌عاشقان‌جویانِ‌اوست

سِرِّ یزدانست درجسمِ بشر　　　دایمـاً حَقّ را بـراو بـاشد نظر

این [3] جهان را بهرِ آن شاه آفرید　　　وَزْ پیِ او کرد خیر وشَرّ پـدیـد　　　۲۰

تاکه اورا در میانِ آب و گِـل　　　از همه پنهان کند چون جان ودل

---

۱ ــ د: نیست‌این‌گفتار را خودآخری　　　بازگو از شرح حسن فاخری .

۲ ــ در متن د : حق تعالی دایماً خواهان اوست ، درحاشیهٔ د : حق تعالی دایماً در جان اوست .

۳ ــ د : حق جهان .

زندگی از وی رساند در جهان — برهمه چیز [۱] آشکارا و نهان
جسمِ او چون بُرج و حق چون آفتاب — تابد از وی دایماً برشیخ وشابّ [۲]
قلبِ اورا مظهرِ انوار کرد — روحِ اورا معدنِ اسرار کرد
هم حیات از وی رسد ، هم علم و دین — عقلها را او دهد رایِ متین
۵ شیخِ کاملِ اینچنین کس را بدان — کاو روانها را کُند دایم [۳] روان
آن مریدان کز دل اورا طالبند — همچو او اندر دو عالَم غالبند [۴]
ظنّشان در حق آن شه [۵] چون نکوست — چشمشان ز آن روی دایم سوی اوست [۶]
گِرْدْ برگِردش نشسته [۷] بی‌شمر — می کُنند از صدق سویِ او نظر
قبله کرده روی اورا در جهان — ساجدش گشته همه از عینِ جان [۸]
۱۰ اینچنین شیخ و مریدان باقیَند — فانیند آن قوم کز وی عاقیند
رَدِّ شیخند آن گروهِ بی‌خبر — زآن بُوَدْشان عاقبت مأْوی سقر
۱۷۴۸ این همه هستند در هرقرن و دَوْر — عقل اگر داری درین کُن سَیْر و غَوْر
تا ببینی منکِران و طالبان — با چنین شیخند گردان هر زمان
پس یقین شیخست می‌دان درجهان — ظنّهای راست ، همچون طالبان

۱۵ در بیانِ آنکه یقین ، شیخِ کاملست و ظنّهایِ نیکویِ راست ، مُریدانِ اویند

---

۱ ــ د : برهمه حق .

۲ ــ د : وی برشیوخ و برشباب .

۳ــ ج ، ه : کند چون جوروان ، ب : کو روانها کند جون جو روان ، د : کند هرسو روان .

۴ ــ د :

این چنین کس را هرآنکو طالب است — دان که بروی عقل رهبر غالبست

۵ ــ د : ظن او درحق شیخش چون نکوست .

۶ ــ د : چشم و رو دایم نهاده سوی اوست .

۷ ــ د : گردش مریدان بی‌شمر .

۸ ــ د : هم شده از غیر روی او جهان .

علی التّفاوت ظنّ و اغلبِ ظنّ و اغلبِ اغلبِ ظنّ هرظنّی که افزونترست ، آن‌ظنّ به یقین‌نزدیکترست وظنون‌ِ راست که‌مریدان‌اند ازیقین که شیخست شیرمی‌خورند و به یقین نزدیك می‌شوند . آن شیخ یقین و مریدانی کـه ظنونِ راستند درعالَم دَوْراً بعد دَوْر [1] باقیند لیکن صورتشان مُبَدّل می‌شود اما معنیشان ابدَالابد قایمست و ظُنونِ غالِط مُنْکِر، رَدِّ شیخ یقین‌اند ، لاجَرَم انکارشان هرلحظه افترونتر می‌شود ۵
که«فی قُلوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَهُمُ اللهُ مَرَضاً » اگر آن مُنکِران توبه کنند و اقرار آورند، شیخ یقین‌انکارشان را به‌اقرار مُبَدّل گرداند[2] که «اولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّئاتِهِم حَسَناتٍ» اینچنین کس که مُنکِرست بعداز توبه اگر شیخی کُند، مریدان رابه حقّ موصِل‌تر باشد چنانکه دزدی که از دزدی توبه کرده باشد چون شِحنه شود ، دزدان را او بهترشناسد وبه دست آورد زیرادزدی[3] ورزیده است و حیله هایِ دزدان را اوبهتر ۱۰
می‌داند از آن شِحنه که دزدی نکرده است [4] .

| | |
|---|---|
| نوع نوع آمد مُریدان را ظُنون | ظَنِّ یك در راستی باشد فـزون ۱۷۴B |
| بی عدد باشند در رُتبت چنین | پایـه پایـه رو نهاده در یقین |
| از یقین آن ظَنّ که نورافزون بَرَد [5] | بی‌گمان سوی یقین افزون پَرَد [6] |

---

۱ ــ از این کلمه تا عبارت« منکر رد شیخ یقین‌اند » درمتن نسخهٔ د به صورتی‌دیگر آمده است اما بعداً روی آن را خط کشیده‌اند و به صورت متن اساس اصلاح کرده‌اند . صورت اصلی چنین است : « دوراً بعد دور هستند لیکن صورت آن شیخ یقین و از آن آن مریدان که ظنون راستند فانی می‌شوند دلیل برآنکه این صورتها مبدل می‌شوند دوراً بعد دور و قرناً بعد قرن و آن معنی یقین و ظنون راستْ کـه قایمند ابد الابد باز آن و ظنون غالط منکر رد شیخ یقین‌اند که هرلحظه در انکار می‌روند » .

۲ ــ ب : کند .

۳ ــ ب ، ج ، د : دزدی را ورزیده ؛ هـ : دزدی کرده است وآنرا ورزیده .

۴ ــ د : افزوده است : والله اعلم .

۵ــ اصل:«بود» که‌براساس نسخه بدلهاوقافیه ومعنی اصلاح شد. د:ظن آن کو ازیقین نوری برد.

۶ ــ ب : رود .

چون بیابد حَظّ زعِلمِ شیخ ظَنّ / کَر یقین آید به شادی بی حَزَن [1]
قطرهٔ ظَنّش چو باشد مستقیم / مُتّصل گردد بدان بحرِ عظیم
دَریقین چون محو گشت آن ظَنّ او / شد یقین و رفت ازوشك ، ای‌عمو
عینِ‌شیخست اوازآن پس، نی‌مُرید / رَست از اِنکار وشد شیخِ فَرید
۵ چون برون‌آمد زصورت آن یقین / قایمست و رهنما در راهِ دین
آن ظُنُون با او همیشه قایمند / در اِفادت در تَرقّی دایمند
پس به هرقرنی بُوَند ایشان مُقیم / تا ابد با همدِگر [2] یار و ندیم
خود مُریدان آن ظنونِ راستند / کز خودی بهرِ یقین برخاستند
تا شدند آخر همه بی‌ظَنّ یقین / کفر را بُگْذاشتند از ذوقِ دین
۱۰ لیك آنها که ظنونِ غالِطاند / سوی کفر و شِرك وشَكّها رابطاند
راندهٔ شیخ یقین‌اند آن نَفَر / ز آن شود اِنکار شان هردم بَتَر
چون در اِنکارست سَیْرِ مُنْکِران / پس فَزون گردند هرلحظه درآن [3]
رنجِ اِنکار اندر ایشان دم بدم / می‌فَزاید صد هزاران گونه غم
« فی قُلُوبِهِمْ مَرَض » فرمود حَقّ / کآن مرَضْشان در دل افزاید قَلَق [4]
۱۵ باز اگر آن ظَنِّ بَد کاو مُدْبِرست / وین سعادت را ز شقْوَت مُنْکِرست
۱۷۵.۱ آید اندر توبه ، آرَد رُو به خیر / دَریقین بی‌شك کند پیوسته سَیْر [5]
آن مرض صِحّت پذیرد بی‌گمان / یابد اندر خوف آن طالب امان

---

۱ ــ د :
چون شود ظن را زعلم شیخ بهر / دریقین شیخ کوچشمه ست ونهر
۲ ــ ب ، ج ، ه : با یکدگر .
۳ ــ د :
عکس ایشان سیر منکر این بود / کاو درآن انکار روز افزون شود
۴ ــ درمتن د : مرضشان فزاید هم قلق .
۵ ــ د :
گر کند توبه بیارد رو به خیر / باشد اورا در یقین پیوسته سیر

چون‌چنین گردد،رسددر کام‌خویش[1] زود تازد جانبِ یارانِ خویش[2]
بَلْكْ ازیشان بُگْذرد در نیکویی پا نهد از سو به سویِ بی‌سویی
همچنانکه دزد چون حاکم شود او ز جملـه حاکمان بهتر بُـوَد
زآنکه داند فعلِ دزدان را نـکو چون درآن‌فَنّ بوده است استاد،او
و آنکه اندر عمرِ خود دزدی‌نکرد زو نیامد آنچنـان افعالِ سـرد ۵
بابدان و گمرَهان کم شِشْت‌وخاست بی‌کژی در راه دین می‌رفت‌راست
صالح ونیك و امین و راست پیش طاعت‌وخیرش‌زاِخْوان بوده[3] بیش
ساده‌دل در فکر[4] دایم درصَلاح مالِ مردم را ندانستی مُباح
اینچنین حاکم چه گر عادل بُوَد حیلهٔ دزدان ازو پنهان شود
لیك آن حاکم که اول بود دزد افتد اندر دامِ قهرش زود دزد ۱۰
حیلهٔ دزدان شناسد مو بمو مکرشان پوشیده کی گردد بدو[5]
همچنین دان مردِ فاسق را که او آوَرَد رُو جانبِ درگاهِ هـو
چونکه توفیقش شود توبهٔ نَصوح در تَرقّی از خدا یـابد فُتُـوح
باشد اِرشادش نکوتر برمُرید هم ازو یاری رسد با[6] هر مُرید
ز آنکه هردو حال بودش از قِدَم داند او چونست هرکس را قَدَم ۱۵
صالح و طالِح بَرَش پیدا شود[7] هردُوان را کار ازو زیبا شود ۱۷۵B
چونکه می‌داند زبانِ جمله را حاجتِ هریك کند زوتر روا
اینچنین شخصی اگر شیخی کُند حُبِّ دنیا را ز دل زوتر کَنَد
نقشهایِ[8] نَفْس بنماید به خلق تا ببُرّنْدش به تیغِ جَهْد حَلْق

۱ ــ د : درکام زود .
۲ ــ د : برشود بالا چه گر باشد فرود .
۳ ــ ب : بود بیش .
۴ ــ این کلمه را دراصل «مکر و فکر» هردومی‌توان خواند . نسخه بدلها : بی‌مکر .
۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : برو .
۶ ــ درمتن د : « بر » .
۷ ــ ب ، ج ، د ، ه : بود .
۸ ــ ب ، ج ، د ، ه : مکرهای .

سرد گرداند برایشان کام را / تا کَشند از دام[1] دنیا گام را
تَرکِ خواب و خور[2] کنند از پندِ او / دایماً باشند اندر بندِ او
روز و شب از جان و دل طاعت کُنند / سوی طاعت مَیْل هرساعت کُنند
جمله را آسان رسانَد با[3] خدا / جاهلان را عِلم بخشد از سَخا
۵ همچو عیسیٰ کور را بینا کُند / مردگان را زنده و برپا کُند[4]
خودپرستی را بَرَد از مردمان / تا بتازند از زمین بر آسمان
چون مَلایک برفَلَك پویان شوند / وصلِ حق را دایماً جویان شوند
کفرها ایمان شود زِ اکْسیرِ او / هرچه بَد باشد همه گردد نکو
و آنچه پیشِ عاقلان باشد مُحال / سهل بنماید به طالب بی سؤال

۱۰ در بیانِ آنکه عُقلا مُحالات را مُنکِر می‌شوند[5] زیرا از خودی و بَشریَّت نگذشته‌اند . و قدرتِ آدمی لایقِ ضعف اوست که « وَ خُلِقَ الإنْسانُ ضَعیفاً » امّا[6] کسانی که هستیِ خودرا خراب کردند و از بَشریّت و طبیعت مُبدَّل شدند ومحوِ هَیْبَتِ حَقّ گشتند و به امر[7] « موُتُوا قَبْلَ اَنْ تَموُتوا » مُردند[8] ، بعداز مَوْت آلتِ ۱۷۶A حَقّ شدند ، حق تعالیٰ قدرتِ خودرا از صورتِ ایشان می‌نماید همچون شَقّ قمر ۱۵ از مصطفیٰ ـ علیه‌السّلام ـ[9] و مُرده زنده کردنِ عیسیٰ ـ علیه‌السّلام ـ[10] وعصا اژدها

---

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه : کام .
۲ ـ ب : ترك خونخواری کنند .
۳ ـ ب : ناخدا .
۴ ـ درمتن نسخهٔ د : مرده را چون زنده و .... ب : و پویا کند .
۵ ـ د : منکرند .
۶ ـ د : آن کسانی که
۷ ـ در متن د : گشتند که موتوا ....
۸ ـ این کلمه درمتن د نبوده است .
۹و۱۰ ـ درنسخهٔ د جملهٔ عربی نیامده است .

ساختنِ موسیٰ ـعلیه السّلامـ [۱] پس انبیاء و اولیاء همه از مُحالات [۲] گویند و از ناممکنات که «یَفْعَلُ اللهُ مایشاءُ وَاللهُ علیٰ کُلِّ شَیْءٍ قدیر» .

از مُحال از عقل مُنْکِر می‌شود — مُنکِرِ هرحال و هرسرّ می‌شود
مردِ حقّ خود معدنِ اینها بُوَد — غیرِ اینها پیشِ آن شه لا بُود
جز مُحالات از زبانش کی جَهَد — چونکه دایم گام آن سو می‌نهد ۵
فخر آرد از مُحال او دایما — دم بدم از ارض پَرّد برسما
کوه را چون آب [۳] گرداند روان — زندگی بخشد به مرده چون روان
از عدم پیدا کُند نونو جهان — کاین جهانِ کهنه بنماید مُهان
از دَمَش نوری جَهَد کز تابِ آن — تیره گردد نور ماه و خور عیان
عینِ دَرْد از امرِ او گردد دوا — عینِ دُرْد از حُکْمِ او یابد صفا ۱۰
جمله این آید ازو و جنسِ این — غیرِ این پیشش بُوَد دون و مَهین
هیچ از آن کان جز عَجَب نآید برون — ز آنکه غیرِ این ندارد در درون
آلتِ حقّست و حَقّ از نقشِ او — می‌نماید این عجایب را به تو
مصطفیٰ نی درشبِ «اَسْریٰ» روان — رفت با تن برفرازِ آسمان
نی به امرِ او قمر دو پاره شد — و آن دلِ بوجهل سنگِ خاره شد ۱۵
ز آنکه در وی بود معجز بی‌اثر — از کلامِ حقّ نشد هیچش خبر ۱۷۶B
نی ز عیسیٰ زنده شد مرده روان — چون دمید آن دم‌دَرُو ، گردش روان
نی از آن دَم کورْدل بینا شدست — گُنگ و کودَن زیرك و گویا شدست
مبتلا و لنگ و [۴] برجا ماندگان — یافته زو صحّت و گشته روان
نی که شد اندر کفِ موسیٰ عصا — از برایِ قهرِ دشمن اژدها ۲۰
نی که گَرد انگیخت از دریا عیان — چون عصا را در گریز اوزَد بر آن [۵]

---

۱ ـ د : واژدها ساختن از موسی علیهم السلام ؛ ب : اژدرها ساختن .
۲ ـ درمتن د : محال .
۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : کوهها را آب .
۴ ـ ب ، ج ، ه : واو ندارد .
۵ ـ د : نی که گرد از عین بحرانگیخت او — چون عصا را زد در آن رفتن برو

کرد پیدا اندر آن یَم راهها تا رهانید از بلا آن قوم را
تا گذشتند اُمّتش زآن راهها جمله بی خوفی به فرمانِ خدا
نی ز صالح ناقه‌ای از کوه زاد نی ز[1] هود آن قوم را برباد داد
نی که نوح آورد بیرون از تنور آبِ طوفان را به صحرا بی فتور
۵ هرنبی را بُود بی‌حَدّ معجزات دیده نیك و بد مُعیّن آن صِلات
نیك را نیکی فزود از دیدِ آن جز بدی نَفْزود هیچ اندر بَدان
وَحْی برجانها زند چون نوبهار زوشودیك همچو گُل‌یك همچوخار
یك ازو همچون شجر پُربرگ وبَر هربَرش شیرین تر از شهد و شکر
یك‌شده زوتلخ وناخوش‌همچوزَهْر یك سراسر لطف ویك برعکس‌قهر
۱۰ یك شده صِدّیق و مقبول ولطیف یك شده زِنْدیق و مردود و کثیف
۱۷۷۸ ذاتِ بد را هرچه اندر وی رَوَد گرچه باشد نیكِ نیك آن بَد شود
نی که در رنجور قلیه رنج شد تن‌درستش چونکه‌خورْدْ آن گنج‌شد
زین بَرَد قوّت بدان قُوّت دهد زین بَرَد عِلّت بدان عِلّت دهد
همچنین از دَوْرِ آدم تاکنون مـی‌بَرند از هرنَبی عالی و دون
۱۵ هرنَبی زین نوع صد معجز نمود آنکه بُد مقبول ایمانش فَـزود
و آنکه بُد مردود و مُنْکِر از ازل اندرو نَفْزود جز مکر و دغـل
نی به معجز نی به وَحْی آمد به‌کار ز آنکه بُد مقهورِ قهرِ کردگار
فهم کُن این را اگر داری خِرَد تا ترا رحمان ز شیطان واخَرَد
این سخن را[2] ازدل و از جان پذیر تا شوی مانندِ مردان بی‌نظیر
۲۰ در[3] بیانِ آنکه چون آدمی آلتِ‌حَقّ شد، همچنانکه‌قلم به‌دستِ‌کاتب وشمشیر

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : نی که هود . . . .

۲ ــ نسخهٔ ب « را » ندارد .

۳ ــ درنسخهٔ د ابتدا این‌شرح به صورتی جزمتن‌اساس بوده اما بعد درحاشیه اصلاح شده است ، شرح اصل چنین بوده است : «دربیان آنکه چون درآدمی بشریت وطبیعت مرد←

به دستِ غازی و تیشه به دستِ نَجّار ، هرچه از آلت صادر می‌شود [۱] ، درحقیقت
از شخص باشد نه از آلت [۲] زیرا آلت مُختار نیست و از خود جنبشی [۳] ندارد [۴].
پس‌چون انبیاء و اولیاء آلتِ‌حقّند و مُتَصرِّف درایشان حقست ، هرحرکت و فعلی [۵]
که ازیشان آید ، آنرا از حَق باید دیدن [۶] چنانکه‌درقرآن می‌فرماید : «وَمٰارَمَیْتَ اِذْ
رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمیٰ » و همچنین درمشاهدهٔ ایشان جمالِ حقّ را باید نظر کردن . ۵
و در تقریرِ آنکه تن‌ها همچون خُنْب‌هاست لیکن خُمِ تنِ ایشان به دریاراه

---

←و نماند چنانکه مصطفی علیه‌السلام می‌فرماید که « موتوا قبل ان تموتموا » بعد از آن او آلت‌حق شد چون قلم به‌دست‌کاتب وشمشیر بدست غازی وتیشه به دست نجار هرچه از آلت صادر شود از قادر باشد نه از آلت زیرا آلت مختار نیست و از خود جنبش ندارد . هرنیك و بد که از آلت صادر شود ازشخص باشد نه از آلت پس چون انبیاء و اولیاء آلت‌حقند و متصرف درایشان حق است هرچه از ایشان بینی آنرا از حق بین و دایم درایشان جمال حق را نظرکردن‌که « من‌اراد ان یجلس مع الله فلیجلس‌مع اهل‌التصوف »تن‌ایشان همچون خنب است لیکن آن خنب به دریا راه دارد هرچه در آن خنب است از دریاست اگر چه بظاهر خنب می‌نماید اما درحقیقت دریاست به‌خلاف قوالب خلق که خنب ایشان را به دریا راه نیست پس‌اولیاء ازروی صورت همچون خود خنب می‌بینندنمی‌دانندکه ایشان درصورت خم دریااند پس طعن و انکار با چنین خنب طعن بردریا باشد و دوستی با این خنب ،دوستی بدریا ، و در تفسیر آن آیت که و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی» .

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : صادر شود .

۲ ب ، ج ، د ، ه : صادر شود از قادر باشد زیرا . .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : جنبش .

۴ ــ درنسخه های ب ، ج ، د : عبارتی افزوده شده است : هرنیك و بد که از آلت صادر شود در حقیقت از شخص باشد نه از آلت .

۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : هرچه از ایشان آید .

۶ ــ مطلب از این جاتا « باید نظرکردن » درنسخه‌های ب ، ج ، د ، ه : نیامده‌است و به جای آن چنین است : « ودایم در ایشان جمال حــق را نظر کردن که من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف .

۱۷۷B دارد و هرچه در آن خُم است همه از دریاست به خلافِ خَلق که خُمهایِ قوالِبِ ایشان را به دریا راه نیست و اولیاء را از رویِ صورت همچون خود خُم می‌بینند و نمی‌دانند که ایشان درصورتِ خُم دریا اند[1] .

مصطفی در صورت و نقش بشر / ز آن نمود او خلق را شق قمر
۵ تا بدانند این یقین کاو آلتست / دایماً رام و مطیعِ حالتست
نیست آلت را به فاعل اعتراض / زوست اورا انبساط و انقباض[2]
نی که حق«یَقْبِضُ ویَبْسُطُ» گفته‌است / تا شوی واقف چنین دُرّ سُفته است
تا بدانی کاوست برکار از ازل / گرچه از آلت نمودت آن عمل
هرتنی را چون خُمی دان درجهان / لیك هر خُم ره ندارد در عُمان
۱۰ خُمِ جسمِ شیخ کآن ازحق حَیَست[3] / مُتّصل دایم به دریایِ ویست
خُمِ او سوراخ دارد سویِ یم / می‌زند سَر بحر از آن خُم دم بدم
در نظر گر می‌نماید خُـمِ او / در حقیقت هست بحرِ صافِ هو
هر که او را خُنْب بیند ، ابلهست / بی گمانی راندهٔ آن درگهست
بحر بین آن خُنْب را ، بگْشا نظر / تا بَری هردم ز موجش صد گهر
۱۵ زین سبب فرمود حَق با مصطفیٰ / « مـارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ » ای کیـا
عاقل اندر رویِ تو جز ما ندید / هرچه گفتی جمله را از ما شنید
واسطه گشتی که تا رویِ مرا / بیند اینجا هم غنی و هم گـدا
۱۷۸A اولیا کآیند بعد از تـو ، بـدان / هـم ببینندم ازیشان اِنْس و جان
آن شهان باشند فرزندانِ تـو / جمله نسلِ دل ، نتیجهٔ جان تو
۲۰ زاده از ایمان و دین و شرعِ تو / چون پدر تو اصل و ایشان فرعِ تو

---

۱ ــ درنسخه های ب ، ج ، د ، ه افروده شده است که : در تفسیر این آیت که « و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی » .

۲ ــ درمتن د : . . . . . . . . . اورا بسط وهم زو انقباض .

۳ــ ب: پرست.

بچهٔ بَطّ چونکه[1] فرعِ بَطّ بُوَد همچو بَطّ بی‌خوف اندر شطّ رَوَد[2]
آبِ دریاها بود تا سینه‌اش جز کلامِ حَقّ نباشد چینه‌اش
زو نماید هرچه از تو می‌نمود زآنکه از تو دارد آن[3] گفت و شنود
دیدنِ او بی‌گمان[4] دیدارِ تست هرچه او گوید، یقین گفتارِ تست
آن نماید او که از تو بُرده است آن چشاند کز تو بی‌لب خورده‌است ۵
پس مُحِبِّ او مُحِبِّ تو بُوَد وآنکه رَدّش کرد رَدِّ تو شود
گر شکر تلخت نماید در دهن بر شکر تو، هان و هان، طعنه مزن
طعن بر خود زن که تو صفرایی نیست تمییزی ترا، سودایی
هر شکر کآرند پیشت بَد بُوَد تلخ گردد در مَذاقت رَدّ شود
از شکر چون حَظّ نداری، ای فلان رَوْ به زرق و لاف کم کُن ذِکْرِ آن ۱۰
عشق منما با شکر هیچ از دروغ دایم از گاوان بگو وَزْ یوغ و دوغ[5]
تا بُوَد فعلِ تو با قولِ تو راست تا بدانیم آنچه می‌گویی، بجاست
آنکه او از جان مُحِبِّ انبیاست بی‌گمان از دل مُحِبِّ اولیاست
جمله چون پُرّند از نور خدا کافرست آنکس که بینَدْشان جدا
گر دو صد نان را جدا می بشمری یك بُوَد طعم همه چون زآن خوری ۱۵
وَرْتو طعمِ نان ندانی چون پَری پس به هر نانی گمانِ کژ بَری ۱۷۸B
هر یکی نان را جدا نامی نهی چونکه از نانَت نباشد آگهی
چشمهای راست چون نَبْوَد ترا یك نماید، ای برادر، صد ترا[6]

۱ــ د: گرچه.
۲ــ د: همچو بط سباح و در دریا رود.
۳ــ ب: دارد او.
۴ــ د: بی‌شکی.
۵ــ ه: چون ندارد جانت از ذوقش فروغ، ب: یوغ دوغ.
۶ــ در متن د:
نور آن واحد نماید صد ترا گه نماید نیك و گاهی بد ترا

آنکه او واقف بُوَد از اصلِ کار — هرچه گویی پیشِ او باشد فُشار

آنکه یك را گوید او چارست ودو — چون نخندد عاقلی بر ریشِ او؟

هر که واصل را جدا دید از نَبی — جاهل و دیوانه است او یا صَبی

اَحْوَلی را گفت شخصی از کِبار — کاندرآ در خانه و کـوزه بیار

۵ اَحْوَل از امرش چو در خانه دوید — کوزه را از اَحْوَلی یك بُد، دودید

پس بُرون آمد ز خانه گفت او — من کدامین کوزه آرم؟ بازگـو

گفت: آنجا کوزه‌ای‌خود بیش‌نیست — هین، درآ درخانه کُن‌یك لحظه‌ایست

تا عیان بینی که آن کوزه یکست — تا شود بر تو یقین‌آنچه شك است

گفت‌اَحْوَل: کوزه‌دو، گویی‌یکیست[1] — من کدامین[2] آورم؟ دردل شَکیست

۱۰ باز گفتش: نیست دو، نیکو ببین — اَحْوَلی بُگْذار، ای یارِ گزین

همچنین می‌گفت هر نوبت ورا — کاین خیالست، از چنین‌فکرت بَرآ

چونکه عاجز گشت پس گفتش عَلَنْ — هین، بَرَوْ یك را از آن دو درشکن

چون شکست‌او کوزه را دیگر ندید — کوزه یك بود و شد آن هم ناپدید

۱۷۹.۱ چشمش‌اَحْوَل‌بود‌یك‌را‌چون‌شِکَست — کوزهٔ دیگر ورا نآمد به دست

۱۵ همچنین چون یك وَلیّ را بشکنی — جمله را بشکسته باشی، ای دَنی

گشته باشی کُلّ بَری از دینشان — در درونِ خود نشانـده کینشان

در حقیقت مُنکِر جمله شوی — زآنکه در معنی یکند، ای معنوی[3]

پس عـدویِ جمله باشی از قِدَم — اینچنین دان خویش رابی‌بیش‌وکم

چون عدویِ یك وَلیّ گشتی، یقین — دانکه از کفری پُر و خالی ز دین

۲۰ فهم این آن را شود کاندر دلش — بوده باشد نورِ یزدان حاصلش

او شناسد کانْبیا جملـه یکند — غیرِ او چون مرغ در دامِ شکَند

مؤمنان دارند نوری ز انْبیا — خواندشان حَقّ در نُبی از اولیا

---

۱ــ ب، ج، د، ه: گفت دو کوزه‌ست ومی‌گویی یکیست.

۲ــ ج، د، ه: کدامت.

۳ــ د: زانکه در یك نور نبود این دوی.

همچنانکه باده را صد نام هست      دو نبیند هر که زآن[1] گشتست مست

نامِ مؤمن هم اگـر صد گون بُوَد      کی ز نام و از لقب دیگر شود

نی خدا را نامها شد در جهان      گرچه یك ذاتست پیدا و نهان

انبیـا و اولیـا و مؤمنـان      عاشقان و واصـلان و موقِنان

جمله یك ذاتند و اینها نامهاست      آن مُسَمّیٰ یك بُوَد اسما جداست      ۵

انبیا را بود از حَقّ این مراد      که شوند از صالحان اندر مَعاد

در نُبی زآن گفت «اَلْحِقْنا» عیان      ای خدا، ما را رسان با صالحان

پس بدانکاین جنس نامِ انبیاست      کی غلط افتد ز نام آنکو ز ماست

جز مُسَمّیٰ را نبیند آنکه او      دارد از فهم و خرد رایِ نـکو      ۱۷۹B

آنکه او را نیست جان[2] با صفا      از مسمی مانـد انـدر اسمها      ۱۰

صورتی بندد[3] به هر اسمی جدا      که ندارد سود آن صورت ورا

دایماً بی‌کام مانَد خیره سَر      آخِرِ کارش بُوَد منزل سَقَر

لفظِ مؤمن چون ز اَسمایِ خداست      گر نَبی را مؤمنش خوانی،رواست

جمله را یك بین و بُگذر، هین، ز نام      تا رسی اندر مرادِ خود تمام

نور خور یك باشد انـدر خانهـا      همچنانكْ اندر قوالِب جانهـا      ۱۵

هر که در خانه دو بینَد شمس را      هست او مُرده، نداند لَمْس را

زآن خطاب حَقّ بُوَد با زندگان      که از آن نورند زنده جاودان

آنکه زاد از شه، بود شه‌زاده او      وآنکه زاد از نورِ حَقّ، یارا، بگو

چون نباشد شاه‌زاده و نازنین      بل دروغست آن و هست این راستین

اینچنین شه زاده‌ای باقی بُوَد      زادهٔ صورت یقین فانی شود      ۲۰

چون که فانی پیش تو شه‌زاده است      کاو چو تو زاده ز نر وَزْ ماده است

پس چنان سِرّی که زاد از نورِ هو      چون نباشد شاه زاده، ای عمو

---

۱ــ د: آن که ازو.

۲ــ در متن د: رای با صفا.

۳ــ درمتن د: صورتی بخشد.

| | |
|---|---|
| شاه‌زاده در حقیقت این بُوَد | زآنکه زادهٔ نورِ علیّین بُوَد |
| این نَسَب آمد به نسبت ، نی ز تن | در چنین نسبت نگنجد مرد و زن |
| اندر آن زادن دویی گُنجد یقین | نیست غیرِ یك[1] درین زادن ، ببین |
| ۱۸۰۸ «لَمْ یَلِدْ» ، از بهرِ این زادن بُوَد | وز چنین زادن دویی فانی شود |
| ۵ عِلم از عِلمست زاده بی‌گمان | اینچنین زادن کمالست ، ای جوان[2] |
| در چنین زادن کجا گُنجد عدد | چون عدد مَحْوَست در نورِ احد |
| گر نگردی ، ای نویسنده ، ملول | این کتابت را کُنی از جان قبول[3] |
| با تو گویم هرچه اکنون در دلست | نَه اَزْ دلی کآن بستهٔ آب و گِلست |
| زآن دلی کز حُسْن منظورِ حقست | چون انار آگنده از نورِ حقست |
| ۱۰ نیست جز حَقّ اندرو از خیر و شَرّ | همچوخور زآن‌ذرّه‌حق کردست‌سَر |
| دارد آن نورِ خَفِی بر وی گذر | همچنانکه نورِ دیده در بصر |
| نیست خالی هیچ از دل حَقّ دَمی | حَقّ چو گوهروین دلم همچون‌یَمی |
| میوهٔ دریا بُوَد دُرّ ثَمین | دُرّ بُوَد مطلوب از دریا یقین |
| گرچه در دریا بُوَد صد نوعِ چیز | از بد و از نیك و از خوار و عزیز |

---

۱ــ د : غیر یك نبود درین...

۲ــ در متن د : ای فلان.

۳ــ در متن نسخهٔ د قبل ازین بیت هفت بیت دیگر نیز آمده که روی آنرا کشیده‌اند و احتمالا به وسیلهٔ خود شاعر بعدها حذف گردیده است:

| | |
|---|---|
| وقت شام است‌ای نویسنده برو | چونکه معده بهر بوی آمد گرو |
| بامدادان از پگه فردا بیا | تا بگویم باقی این نظـم را |
| روزه داریم اندرین روز دراز | جسم ما سازست وشد بی‌ساز ساز |
| تشنگی غالب شد و دستور نیست | کی‌خوردآن‌کاو ز‌حق‌معذور‌نیست |
| جز مسافر جز مریض و جز صبی | هرکه روزه بشکند بـاشد غبی |
| چون برآن وعده سحرگاه آمدی | طالب این نظم پر معنی شدی |
| تا نویسی همچو دی اسرار را | تا نمایم با تو آن انوار را |

بی‌شمر[1] از جنس حیوان گونه گون ‌‌ ‌ شکلهای مختلف چون جیم و نون

اصل جمله از یَم آن دُرّها بُوَد ‌ ‌ ‌ زینتِ خوبان و شاهان زآن شود[2]

پس خلاصه دُرّ بُوَد دَر بحرها ‌ ‌ ‌ زآنکْ از آن گیرند شاهان بهرها

خاصه آن دُرّی که از خوبی و فَرّ ‌ ‌ ‌ شد مُبَدَّل گشت نامِ آن[3] گهر

نی که اندك آب را گویند جُو ‌ ‌ ‌ چون شود بسیار گردد نامِ او ۵

سیل خوانندش ویا جیحون و رُود ‌ ‌ ‌ نام او گردید از آنچه پیش بُوَد

پس به هر حالت ورا نامی شود ‌ ‌ ‌ گرچه ذاتِ آبِ صافی یك بُوَد ۱۸۰B

بی عدد سِرّست مضمَر اندرین ‌ ‌ ‌ ای خنك جانی که شد واقف بَرین

هر که این را خواند از صدق وصفا ‌ ‌ ‌ جان او یابَد به هر دَم اِرتقا

چون جز این را ننْگرد، بینا شود ‌ ‌ ‌ سینه‌اش پر نور چون سینا شود ۱۰

نردبانِ آسمانست این کلام ‌ ‌ ‌ هرکْ ازینجا بَر رَوَد، آید به بام

نی به بامِ چرخ کآن اَخْضَر بُوَد ‌ ‌ ‌ بل به بامی کز فَلَك برتر بُوَد

بامِ گردون را ازو آید نوا ‌ ‌ ‌ گردِشش باشد همیشه زآن هوا

همچنین هر نَجم و ماه و آفتاب ‌ ‌ ‌ از خدا دارند فَرّ و نور و تاب

چیزها را می‌رسانَد حَقّ غذا ‌ ‌ ‌ لایقش از شاه و از میر و گدا ۱۵

مُلکَت و شاهی به شاهان لایقست ‌ ‌ ‌ هر یکی را نوع نوع از رازقست

از سلیمان همچنین تا مار و مور ‌ ‌ ‌ می‌رسد رِزق از خدا شیرین وشور

جملگان راضی و شاکر زآن نوال ‌ ‌ ‌ هریکی را زآن‌عطاخوش گشته‌حال

مور را قُوَّت فزوده زآن نوا ‌ ‌ ‌ هم سلیمان از نوایش پیشوا

هم وجود و هم عدم از وی پُرند ‌ ‌ ‌ زیروبالاپیش‌وپس‌زآن‌خوان‌خورند ۲۰

لیك قُوتی کآن نصیبِ اولیاست ‌ ‌ ‌ برتراز کرسی وازعرش[4] وخلاست

---

۱ــ ب، ج، د، ه : بی‌شمار.

۲ــ ب: بود.

۳ــ ب: نام او.

۴ــ د : کرسی وعرش است وخلاست .

عرش چه بْوَد تا خورَد ز آن نُقل و مَی — او خورَد آنرا کزو عرشست حَی

هست حق با جمله اندر خورد و خواب — زنده از وی طفل و بالِغ، شیخ و شابّ

این مَعیّت با خلایق هست عام — آن دگر باشد که دارد با کِرام

هست با ایشان ز رویِ معجزه — دادشان بی‌خواب و خور صد گون مزه

۵ این مَعیّت با خواص و اولیاست — کز خداشان مُلْك و شاهی و کیاست

181A چون مَعیّت با همه‌ست الله را — آن مَعیَّت جُو که داد آگاه را

پس مگو نَبْوَد ازو[1] دیدار جود — غیر او خود نیست چیزی در وجود

این بگو دایم که خواهم از خدا — گرچه از من نیست یك ساعت جدا

تا که آن دیدار بخشد کز کَرَم — او به خاصان می‌نماید دم بدم

۱۰ گرچه از حَقّند زنده مردمان — واسطه نانست و آب اندر میان

عرش هم از واسطه دارد مدد — می‌بَرَد بی‌واسطه قطب از احد

با خدا قایم بُوَد او دایما — نیست یزدان یکنَفَس از وی جدا

فرش و عرش و لوح و کرسی و سما — می‌بَرند از قطب هردَم صد نوا

حق تعالیٰ در دلِ مؤمن بُوَد — نورِ حق در خَلق از مؤمن رَوَد

۱۵ مصطفیٰ ز آن داد از حَق این خبر — تا گشایی اندرین معنی نظر

حق نگُنجم[2]، گفت، در ارض و سما — نی به فرش و نی به عرش و نی خلا

لیك گُنجم در دلِ مؤمن یقین — اندر آن دل جوی حَق را و ببین[3]

چو نکه حَق گُنجید، هم گُنجد جهان — ز آنکه حَق چون شخص[4] و صُنعش ظِلّ آن

181B خود چه باشد ذَرّه پیشِ آفتاب — یا درونِ بحرِ یك مشتِ[5] تُراب

۲۰ آنچنان دریا چو اندر دل بُوَد — چه زیان دارد دَرُو گر گِل بُوَد

---

۱ـ متن د : پس مگو که نیستت .

۲ـ ب: نگنجد.

۳ـ متن د : جوی ما را ای‌گزین.

۴ـ د : حق شخص است، ج: حق چو شخصی دان و...

۵ـ نسخه بدلها : مشتی

گِل بود مغلوب در وی بی[1] محل / پیش یَم کی در مَحَلّ[2] آید وَحَل
باشد اندر یم هزاران گونه چیز / از دُرّ و ازسنگ و از خوار وعزیز
خَلق را بـر بحر افتد کُـلّ نظر / پیششان جـز بحر نَبْوَد معتبر
همچنان چون حق بُوَد اندر دلی / کی کُنَد عاقل نظر سوی گِـلی
گرچه گِل باشد دَرُو معـدوم دان / چه زَنَد خاشاك در بحرِ عُمان ۵
نام دریا هیچ گردد از خَسی / کی بگوید در جهان این راکسی
در دلی که حَقّ بُوَد گر گِل بُوَد / کی نظر از حَقّ به سوی گِل رَوَد
با وجودِ حَقّ کجا بنماید آن / ذَرّه‌ای چه‌بُوَدْ بَرخورشیدِ جان
کی نمایند اختران در تابِ خوَر / یا یکی جَوْ پیشِ صد قِنطار زر
اعتباری نَبْوَد اینها را ، بـدان / چون نماید روی خَلّاقِ جهان ۱۰
مردِ حَقّ را هست آن قدرت که او / خوش نماید چیزها را مو بمو
چون خبر از حال خَلقان نازلست / این نگوید آنکه اندر منزلست
گفتنش باشد ز اَسرارِ نهان / کآن بُوَد برتر ز عالَمهای جان
گر ترا دَر دل بُوَد اَسرارِ[3] جان / بشنوی ز آن شاه در وقتِ بیان
سِرّهایِ راه و منزل را تمام / کآن بُوَد مقصودِ کُلّی ، ای هُمام ۱۵
ور نباشد کار و بارت آن طَرَف / دانکه دوری ز آن بزرگی و شرف
کی رَوَد اَسرارِ او در گوشِ تو / یاکجا گُنجد دَمش در هوشِ تـو ۱۸۲۸

در بیانِ آنکه وَلیِّ واصل گاه گاهی که[4] از حَقّ[5] به خَلق پردازد، ضَمایرِمردم را گوید که چه خوردی وچه نیّت داری‌وپار، چه شد وامسال‌چه خواهد شدن‌ولیکن

---

۱ــ ب: بی‌محل .

۲ــ ب، ج، حاشیه د ، ه : در نظر آید.

۳ــ د : احوال جان.

۴ــ ب، ه : «که» ندارد.

۵ــ ه : از خالق.

در آن حالت که در مشاهدهٔ حق غرق باشد ازین جنس کرامت[۱] که به دنیا تعلّق دارد، هیچ نگوید[۲]. خود پرداختِ آنَش نباشد که چنان چیزها در نظرش آید. اَسرارِ او در[۳] حالت مشاهده از مشاهده باشد وغیب از مشاهده گویند. ضمایرِ این‌جهانی گفتن[۴] مقامِ نازلست زیرا[۵] آدمی را از ریاضت دل روشن شود همچون آیینه و او را بدان[۶] عالَمِ اِتّصالی نشده باشد در آینهٔ دل او[۷] احوال این جهان نماید[۸]. نظیرش ۵ چنان باشد که آینه را اگر در بازار آویزند، اهلِ بازار در آن آینه پیدا شود و اگر در سَرایِ پادشاهی آویزند، پادشاه و سپاه وتخت وحَشَم در آن بنماید[۹]. پس اولیایی که از همه عالی‌ترند و دایم ندیم ومقیمِ حضرتِ حَقّند[۱۰]، ازیشان آن‌انوار و آن اسرار پیدا شود. نی راهِبان[۱۱] که کافرانند، چون از طریقِ ریاضت آینهٔ دلشان روشن می‌شود، آن[۱۲] جنس غیبها را که چه خوردی وچه[۱۳] کردی و چه مراد داری ۱۰ می‌گویند وهم دیوو پری جنسِ این غیبها می‌دانند ومی‌گویند[۱۴]، رَمّالان ومُنَجِّمان و جَوزَنان همچنین.

---

۱ــ د : کرامتها؛ ب، ج، ه : کرامات.

۲ــ ب: دارد نگوید.

۳ــ ه : درآن حالت.

۴ــ در متن د : وغیب گفتن او را از مشاهده وگفتن.

۵ــ ب، ج، د، ه : زیرا چون.

۶ــ د : با آن.

۷ــ کلمهٔ «او» در نسخهٔ ب نیست.

۸ــ در نسخهٔ د افزوده شده است : زیرا او در این جهانست .

۹ــ ه : بنمایند.

۱۰ــ این کلمه درنسخهٔ ب نیامده است. د: ندیم حقند ومقیم درحضرت او.

۱۱ــ در نسخه‌های ب، د به صورت «راهبانان» اصلاح شده است.

۱۲ــ ب، ج، د، ه : این جنس.

۱۳ــ در متن د : وچه خواهی کردن .

۱۴ــ ج: می‌گویند و.

آن کَرامت را کریمان بشنوند / طالبِ این سِرّ لَئیمان کی شوند ۱۸۲B
چون از آن دورند و بیگانه زاصل / باشد ایشان رانصیب از وصل،فصل
وآنکه او باشد بَعید از کردگار / کی بُوَد واقف ز راز و سِرِّ کار
چون ز شیخی بشنود احوالِ خوَد / گرچه آن شیخست محجوب‌ازاحد
دی چه‌کردی یا چه خوردی بشنود / گوید این غیبست و با وی بگرود ۵
پیش این باشد کرامت گفتِ آن / جنسِ این را داند او اسرارِ جان
چون ورا حالی نباشد غیرِ این / کی کُنَد معلوم اَسرارِ یقین
دل چو مِرْآتست، چون صافی‌شود / زنگِ[1] غفلت بی‌گمان از وی رَوَد
اندرو پیدا شود نقشِ جهان / وا نماید سِرّ و حالِ مردمان
گرچه‌گشت آن آینه صافی، بدان / لیك هست آویخته در این جهان ۱۰
اندر آن نقشِ جهان پیدا شود / هرچه گوید، سِرِّ این خَلْقان بُوَد
زآنکه‌گرشد صاف‌اینجا بسته‌است / کو کسی کاو آن طرف پیوسته‌است
نی که آینه چو باشد در دکان / می‌نمایند اندر آن بازاریان
ور بُوَد اندر سَرا و بارگاه / اندر آن پیدا شوند اِسپاه و شاه[2]
هرچه پیشِ او بُوَد، پیدا شود / کی نُقُوش از آینه پنهان بُوَد[3] ۱۵
هر دلی‌کاو گشت چون آینه صاف / نقشها را وانماید بی‌خلاف[4]
همچنین از هر وَلیّ در هر مَقام / چونکه جانِ او شود صاف وتمام
آن نماید اندرو کآنجا بُوَد / سِرّهایِ آن ازو پیدا شود ۱۸۳A
گر بُوَد بر عرش، اهلِ عرش را / خاص بنماید، نه اهلِ فرش را
ور بُوَد بر فرشِ دون، هم فرشیان / رو نمایند اندرو، نی عرشیان ۲۰
نی‌که راهِب چون ریاضت می‌کُنَد / آینهٔ دل را صِقالی می‌زَنَد

۱ــ ب : دانکه .

۲ــ ب ، ج ، ه : اندر آن پیدا شود شاه و سپاه .

۳ــ ب : شود .

۴ــ د: بی‌گزاف.

می‌دهد هردم خبر از غیب او | چیست اندر دست و اندر جَیْب او
یا همی گوید فلانی مُرده است | یا فلان کس کالهٔ تو بُرده است
غیبهایِ او بُوَد این جنس و بس | سوی بی سویی ندارد دست‌رس
هم پَری و دیو را این نوع هست | گرچه این‌نیکست لیکن‌هست‌پست
۵ جَوْزنان دارند مَدْخل اندریـن | گفتِ رَمّالان بُوَد هم همچنین
لیك آن مردی که بالا می‌پَرد | هر دمی نور از تَجَلّی می‌بَرد
ز آینـهٔ او رُو نماید غیرِ این | زآن بیفزایند دایم اهلِ دین[۱]
چونکه کَنْد او کوهِ هستی بی کُلَنْد | گویـد اَسرارِ مقاماتِ بلند
از خدا گوید همیشه نی ز غیر | زآنکه آن سو می کُند پیوسته سَیْر
۱۰ مرد حَقّ‌بین مَظْهرِ یزدان بُوَد | دست و پایِ او ز حَقّ جُنبان‌بُوَد
نَفْس را حُکمی نمانَد اندرو | زآنکه شد هستیِ او مُبْدَل ز هو[۲]
در وجودش جز خدا حاکم‌نمانْد | غیرِحَقّ را همچو گَرْد ازخودفشاند
آنکه حاکِم‌بُد درو ، محکوم شد | نَفْس همچون مجرمان مرحوم شد
۱۸۳B نَفْس وعقل و جان ودل آلت شدند | جملگان بر کار از آن حالت شدند
۱۵ حَقّ ازیشان می‌نماید خویش را | اینچنین دان حالت درویش را
دارد این بسیار صورت در مثال | زین قَدَر واقف شود عاقل ز حال
کردمی پیدا من احوالِ جهان | گفتمی هم فاش سِرّ مردمان
تا که این‌دایم ز دل خواهانِ کیست | وآن‌به‌هرکویی‌زجان جویانِ‌چیست
یا چه خورْدْ او دوش ز اَنْواع طعام | یا چه زَلّه بُرْد[۳] از خوانِ کِرام
۲۰ یاکِرا دارد بـرون اندر سفر | یا چه مقدارست پیشش ماحَضَر

---

۱ـ در متن نسخهٔ د بوده است:

غیر اینها رو نماید ز آینه‌ش | زنگ صیقل‌چون زدایدزآینه‌ش

۲ـ در متن ج، د چنین است: «زانکه شد معزول نفس و عقل وخو» اما در حاشیهٔ ج به صورت متن اساس اصلاح شده است.

۳ـ د : توشه، ب: چه زله خورد.

حاصل احوالِ جهان را یك بیك / گفتمی تا پاك گشتی دل ز شك
لیك این سِرّها ندارد اعتبار / زآنکه فانی‌اند و فانی هست خوار
چون جهان فانیست[1]، احوالِ جهان / هم شود فانی ، یقین دان بی‌گمان
هر که شد پست او به قَدْر اعلا شود / عرش و کرسی اندرو پیدا شود
عرشِ چی ، هستی همه در وی بُوَد / جملهٔ اشیا ز آبش حَیّ شود[2] ۵

در بیانِ آنکه چون حق تعالیٰ در سینهٔ وَلیّ مُقیم شود، صورت وَلیّ اگرچه موجود باشد[3] اما حُکم معدوم[4] دارد، چنانکه در خرمنِ بی‌نهایت یك دانه گندم در نظر نیاید و به حساب نباشد اگرچه آن یك دانه در آن خرمن موجود باشد. همچنان وَلیِّ خدا پیش دیدار خدا همچون آن یك دانه اگرچه موجودست، معدوم مینماید زیرا همهٔ عالم را نظر بِدان[5] خرمنست و آن خرمن دریایِ حقّست[6] خواه ازصورت ۱۰ وَلیّ که واسطه است وخواه بی‌واسطه آن دریا محیطست[7] . آسمان و زمین‌وهمهٔ[8] ۱۸۴۹ هستی در آن دریاست[9] . چنانکه درین دریایِ ظاهر کوهها[10] و غارها و عمارتها و ساحل‌هاست وخَلقِ[11] گوناگون بی‌حَدّ و عَدّ، آنکس راکه چشم باشد چون‌به دریا

۱ــ در نسخهٔ اصل در اینجا واو آمده است که لفظاً ومعناً زاید است وبه همین دلیل حذف شد.

۲ــ ب، ج، د : بود.

۳ــ د : بود .

۴ــ درمتن د : عدم.

۵ــ ب، ج، ه : برآن، در نسخهٔ د دراصل بوده‌است: « برخرمنست » ولی بعد « بر » بصورت «برآن» اصلاح شده است .

۶ــ ب: وخواه .

۷ــ این کلمه در متن نسخهٔ د نبوده است.

۸ــ در متن د عبارت «زمین وهمه» نبوده است.

۹ــ در نسخهٔ د افزوده شده است : وخلق آسمان و زمین درآن دریااند .

۱۰ــ د : کوههاست.

۱۱ــ متن د : خلق دریا.

رسد ، از دریا گوید و این [1] همه را تابعِ دریا داند ؛ از وجودِ ایشان دریا را دو نخوانَد[2] . همچنانکه آدمیِ را [3] از اجزایِ مختلف و رگها و پی‌ها و استخوان‌ها و غیر آن دو نگویند و ازین همه یك شخص [4] را ببینند ، دریایِ ظاهر نیز همچنین است و دریای حقیقی را نیز که آن حضرتِ حقّست، آنکس که چشمِ باطن [5] دارد جز یك نمی‌بیند و این همه را تَبَع و اَجزاءِ و مُتّصل می‌داند. پس خدابین خدا را ۵ می‌بیند وبس و آنکس که خدابین نیست ، صد هزار می‌بیند و نمی‌داند که این صد هزار یکیست ـ وسلم[6] .

هست حَق دریا وخَلقان حَیّ ز آب[7] — می‌خورند از آب دریا شیخ وشابّ
جمله هستی را چو خَلقِ بحر دان — زنده در وی مردمان چون [8] ماهیان
۱۰ غیرِ ماهی خَلقِ بی‌پایان دَرُو — هر یکی را شکلِ دیگر پشت و رو
لیك چون کوری بُوَد در وی روان — بحر بر وی کی شود هرگز عیان
هرچه اندر دستش آید ناگهان — سخت گیرد دایماً لافَد از آن
کاین چنین چیزی به‌دستم آمدست — گوید آن را فاش اگر نیك اَرْبَدَست
184B اندرین دریا همه خَلقِ جهان — همچو کوراند در غفلت روان
۱۵ هر یکی بیند عیان هردم دَرُو — کیست او را دوستدار و کیِ عدو
جنسِ این دیده در آن دریا دوصد — صد چه باشد بی‌شمار و بی‌عدد[9]

۱ـ ب، ج، د، ه : وآن .

۲ـ در اصل متن د : دریا را دو نام نشود .

۳ـ در متن اصلی د : آدمی از .

۴ـ در متن اصلی د : یك آدمی .

۵ـ در اصل د : چشم دارد .

۶ـ د : یکیست ازآنکه کور است والله اعلم ، درنسخهٔ ج «وسلم» نیست .

۷ـ د : دریا و عالم خلق آب .

۸ـ ب : مردمان وماهیان .

۹ـ ب، ج، د ، ه : بی‌شمار وحد وعد.

کور دریا را نبیند از عَمیٰ ‌ ‌ ‌ گرچه از دریاست زنده دایما
چون از آن اصلست مانده بی‌خبر ‌ ‌ ‌ در فروغِ آن گشاید صد نظر
آنکه حَقّ او را گُزید و چشم داد ‌ ‌ ‌ کردش از قُرب و وصالِ خویش شاد
نورِ خود کَرْد از کَرَم همراهِ او[1] ‌ ‌ ‌ تا ببیند چیزها را مو بمو
تا به نورِ حَقّ گُزینند آن گُزین ‌ ‌ ‌ هرچه اندر آسمانست و زمین ۵
جمله را بیند درونِ بحرِ حَقّ ‌ ‌ ‌ هم بَرَد از حقّ به قَدرِ خود سَبَق
پس شود بینایِ دریا بی‌حجاب ‌ ‌ ‌ از کَرَم چون کرد بر وی فتحِ باب
نورِ حَقّ چون گشت با چشمش قرین ‌ ‌ ‌ بیند او از فرش تا عرشِ بَرین
در جهانهایی رَوَد کآن جسم نیست ‌ ‌ ‌ جز مُسَمّیٰ هیچ رسم و اسم نیست
هر مَقامی را جدا اَسرار دان ‌ ‌ ‌ هر مکانی را جدا اَنوار دان ۱۰
این وسط را گرچه جا عالی بُوَد ‌ ‌ ‌ لیك کی چون عالَم اَعْلیٰ شود[2]
گرچه اندر سو مقاماتست بَس ‌ ‌ ‌ نیست اندر بی‌سویی این پیش‌وپس
بی‌عدد در وی مقاماتی[3] عَجَب ‌ ‌ ‌ تا بدانجا کاو شود واصل به رَبّ
مُنْتَهیا آنست[4] هرکهْ آنجا رسد ‌ ‌ ‌ محو گردد مر ورا روح و جسد
نی چنان محوی که باشد آن عدم ‌ ‌ ‌ بل بُوَد اصلِ وجودِ بیش و کم ۱۵
گر بُوَد همچون شَبَه، گردد گهر ‌ ‌ ‌ ور بُوَد خاکی، شود بهتر ز زر ۱۸۵A
گر بُوَد ذَرّه، شود صد آفتاب ‌ ‌ ‌ فهم این را گر کُنی، گردی خراب
نی خرابی کآن رَوَد اندر کمی ‌ ‌ ‌ بل چنانکه آدمی شد آندمی
چشمِ آنکس کاو ببیند آن جمال ‌ ‌ ‌ وآنچنان لطف و جلالِ با کمال
کی کُند از جان به غیرِ آن نظر ‌ ‌ ‌ کی بگوید جز حدیثِ آن دگر ۲۰
این مُحالست و نخواهد بود هیچ ‌ ‌ ‌ تَرکِ این گو و گُذر از پیچ پیچ

---

۱ــ ب: همراه خو.
۲ــ ب: بود.
۳ــ ب: مقامات.
۴ــ ج، د، ه: آنجاست.

آنکه با سلطان بُوَد یار و ندیم — کی شود با هر گدا یکجا مُقیم
آنکه یابَد جاه و اقبال و بقا — هیچ نگْزیند برآن چاهِ فنا
آنکه آنَش شد مُیَسَّر ، ای پسر — کی گزیند او برآن چیزی دگر
خَلق از آن ماندند این سو کآن‌دیار — نیست چون دنیا برایشان آشکار
۵ وصفِ آن از انبیا بشنیده‌اند — برامید ، آن گفت را بُگْزیده‌اند
هست دنیا نقد و عُقْبیٰ نسیه است — این عیان و آن بریشان خُفْیه است
می‌کُنندش تَرك از آنکه نقد نیست — پیشِ ایشان نسیه غیرِ نَقْد[1] نیست
لیك آنکس را که دردَست آمد آن — نقد امروزش شد آن دولت عیان
التفاتی کی کُند این سو دگر — کی گزیند زهر را او بر شکر
۱۰ دایماً بی‌روز و شب عشرت کُند — کارِ حَق را زود بی فکرت کُند
۱۸۵B کارِ او دیدار باشد نی[2] فِراق — اِتّحادِ سرمد و پاك از نفاق
صاف وباقی دور از دُرْد و حَدَث — جِدّ مَحْض و پاك از هَزْل و عَبَث
وحدتی کز وی شوند اعداد لا — همچنان کز نورِ خور ماه و سُها
زو روان اعداد و او پاك از عدد — زو رسد اَمداد و فارغ از مَدَد
۱۵ لطفها از وی رسد بی‌واسطه — بر دلی کاو شد به وصلش رابطه
می‌خورَد بی‌کام و جام از وی مدام — امرِ او را از دل و جان گشته رام
گر بُوَد از رویِ صورت نایب او — رَوْمَنُوبش دان ، مگو یك را تو دو
کردهٔ نایب بود کـردهٔ مَنُوب — گر بگیرد گر کُند عفو از ذُنوب
ظاهرش نایب بود ، باطـن مَنُوب — یك‌ببین، چون‌نیست‌دو،ای‌یارِخوب
۲۰ جملـهٔ ارواح در روحش مُقیم — بی زبـان و کام ولـب گشته ندیم
نیست‌خود چیزی‌از آن حضرت‌جدا — چـون قرینِ جـان او آمد خدا
در حقیقت اندرو بینا حقست — زآنکه‌نورِ حَق‌به‌جانش مُلحَق‌است
چون به نورِ حق کُند مؤمن نظر — کی شود پوشیده از وی خَیْروشَرّ

---

۱ـ ب: غیرنقد.
۲ـ ب: بی‌فراق.

چیزهـا را آنچنانکه هست آن    جمله با نورِ خدا بینندعیان

زآن ندا کرد « اَرِنی الأَشیا » عَلِی    آنکه از حَق بود او دایم مَلی

زین غرض اشیا نَبُود او را ، بِدان    بود قصدش وصلِ خَلّاقِ جهان

تا شود بینا به نورِ وصلِ او    تا نبیند دیده‌اش جز نورِ هـو

تا به نورِ حَق ببیند خـویش را    همچو خود سلطان کند درویش‌را ۵

شرحِ « لا اُحْصِی ثناءً » این بُوَد    ای خنك جانی که او رهْ بین بُوَد ۱۸۶۸

هم‌همین نورازخدا می‌جُست ، دان    مصطفیٰ آن پادشاه دو جهان

تا که واصل گشت کُلّی با خـدا    نورِ حَقّش بود دایم رهنما

خود بخود می‌دید او آن عُظْم را    خویش را می‌کرد آن حمد وثنا

جمله می‌جُستند کز خود وارَهند    تا که از سو ، سویِ بی سو پانهند ۱۰

این خودی را زنگِ آیینه [1] بدان    چون‌شود از زنگ پاك آنگه عیان [2]

رو نمایـد چیزهـا زآیینه‌ات    فاش بینی نورِ حَق در سینه‌ات

جملهٔ اشیا شود پیدا درو    نقشهایِ نیك و بد ، یار وعدو

هیچ غایب نیست از مِرآت روح    عیسی وموسی و ابراهیم و نوح

احمد و باقی تمامت انبیا    مؤمنان و عاشقان و اولیا ۱۵

اندر آن بحرند همچون ماهیان    بی زیان وسود باهم خوش زیان

هرکه در معنی رَوَد ، نَبْوَد جدا    جان او باشد مُخَلَّد باخدا

او رهانَد خَلق را زین دامگاه    کژ روان را کَشْکَشان آرد به راه

تا دَرو بینند وصلِ بی فِراق    هرنَفَس صد گون تَلاق اندر تَلاق

بی‌بَر و دستی هزاران گون کنار    بی لبان بوسه دمادم بی‌کنار ۲۰

اندرین [3] گُلشن نبینی هیچ [4] خار    بشنوی آوازها بی چنگ وتار

---

۱ــ ج : این‌خودی زنگ است برآیینه دان ، د : این‌خودی نقش است برآهن‌بدان.

۲ــ د : چون شوی از نقش پاك آنگه عیان .

۳ــ ب ، ج ، د، ه ، اندر آن .

۴ــ د : نبینی نیش خار .

۱۸۶B حاصل آنجا مُثبَت اندر مُثبَت است — بی حجابی رؤیت اندر رؤیتست
حالت رؤیت چو آمد ، شد تمام — آنچه می‌جُستم همیشه والسّلام

دربیانِ آنکه رؤیتِ حقّ بی نهایتست . هردمی تجلّیی و دیداری [۱] می‌رسد طالب‌را لایقِ او [۲] که « کَلِّموا النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقُولِهِمْ» . آنچه حقّ تعالیٰ به‌موسیٰ ـ علیه‌السّلام [۳] ـ فرمود [۴] که «لَنْ تَرانی» نه‌از آن بود که موسی رؤیت نداشت اِلاّ از ۵
آنچه داشت افزونتر می‌طلبید. حقّ تعالیٰ فرمود که این [۵] رؤیت ازتو دریغ نیست اما هنوز برنتابی . واگرخواهی که بر تو مُحقّق‌تر شود، بر کوه نظر کن که « فَلَمّا تَجَلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً » :

چون بر کوه تجلّی کرد ،کوه پاره‌پاره شد . پس درآن حالت منعِ دیدارش
۱۰ از غایتِ جود ومرحمت بود نه ازبخل . آفتابی که مخلوقست و ازچهارم آسمان بر زمین می‌تابد اگر از سوم آسمان بتابد ، درحال عالَـم بسوزد واثرش نمانَد . پس بُعْدِ آفتاب از عینِ جود ورحمتست [۶] . آن قدر می‌تابد که ازو منتفِع می‌شوند وهمچنین از آتش به واسطه وحجاب نفع می گیرند [۷] یا به حَمّام می‌روند [۸] ویا آب را درآتش گرم می کنندومنفعت می گیرندومی‌آسایند . اگر چنانکه بی‌حجاب

---

۱ـ درمتن اصلی د : دیداری از انوار حق .

۲ـ متن اصلی د : طالب را علی قدر مراتبهم .

۳ـ متن اصلی د : آنچه موسی را حق تعالی‌فرمود .

۴ـ این کلمه در نسخهٔ ب نیست .

۵ـ د : آن .

۶ـ د : مرحمتست .

۷ـ ب ، ج ، د ، ه : می‌یابند .

۸ـ این کلمه در اصل «می‌گیرند» بوده که روی آن خط کشیده شده اما اصلاح نشده است وبه جای آن لفظی دیگر نوشته نشده است . چون این کلمه خط خورده بود ، با توجه به دیگر نسخه بدل ها به صورت کنونی « می‌روند » آورده شده لیکن بعید نیست که صورت اصلی آن نیز مناسب باشد ؟

کسی در عینِ آتش رود ، درحال بسوزد و خاکستر شود . سَمَنْدَری باید [۱] که بی‌حجاب درعینِ آتش در آید [۲] و درآنجا لانه سازد وتخم نِهَد . غیرِ او از آتش به واسطه منتفع می‌شوند [۳] . پس موسیٰ ـ علیه‌السّلام [۴] ـ دیدار داشت لیکن دیدارِ مصطفیٰ ـ علیه‌السّلام ـ رامی‌خواست . حَقّ [۵] فرمود که آن دیدارازتو دریغ نیست ۱۸۷.۸
اِلّا دراین حال [۶] طاقت آن نداری ؛ ازین قدر که بخشید مت ، پرورده شووقوّت ۵
گیر [۷] که چون قُوَّت گیری [۸] قابلِ آن گَردی که [۹] آن دیدار نیز به تو رسد واگر نخواستمی که باتو رسد ، کی از آن دیدارت آگاه کردمی . بِدانت نمودم [۱۰] که طالب وجویایِ آن باشی . جود وکَرَم من به غایتیست [۱۱] که بی‌طلب وخواست می‌بخشم ، چون طلب کنند ، به طریقِ اَوْلیٰ که دریغ ندارم . هستیِ خود را از
من نطلبیدی ، ترا هست کردم وچندین انواع نِعَمْ دانستم کـه ترا خوش آید ، ۱۰
ناخواسته آفریدم . کریمی که بی‌طلب چندین بخشایش کُند ، چون طلب کنند بی‌شَکّ که اَضعافِ آن [۱۲] بخشد . اکنون ای موسیٰ ، چون ترا از آن دیدار آگاه کردم و طالبِ آن [۱۳] گردانیدمت چه گمان می‌بَری عَجَب آن را باتو [۱۴] ندهم ؟ یقین

---

۱ــ ب : می‌باید .
۲ــ ب : رود .
۳ــ ب ، ج ، د ، ه : منتفع شوند .
۴ــ د : را دیدار .
۵ــ ب : حق تعالی .
۶ــ د : حالت .
۷ــ ه : بگیر .
۸ــ ب ، ج ، د،ه : پذیری .
۹ــ این کلمه درنسخه د نیست .
۱۰ــ ه : بدان‌نمودمت.
۱۱ــ د : بغایت است .
۱۲ــ د : اضعاف بخشد. این‌ورق درنسخهٔ د نونویسی‌شده است .
۱۳ــ د : طالب‌گردانیدمت.
۱۴ــ ب : بتو .

است که آن [1] واَضعافِ آن از تو دریغ نخواهد بودن وهمچنین سایرِخَلق را چون حق تعالیٰ از مقاماتِ اولیاء ومقرّبان آگاه کرد و آن را به‌حاجت ازوی [2] می‌خواهند یقین است که آن مراتب بدیشان خواهد رسیدن در حال یا در مَآل ـ والله اعلم [3] .

گرچه رؤیت بود مقصود از خـدا — لیك رؤیتهاست غیر این [4] و را

۵ هردمی بنماید او رویی دگر — چونکه طالب را شود خوبی دگر

187B قُوّت اعلیٰ دهد آن بنده را — تا که بردارد از آن افگنده را

بنده را بخشد درین راه اِرتقا — تا بتازد در فنا سوی بقا

بعد از آنکه از فنا جانش رَهَد — رونهد سویِ بقا زین جـو جَهَد

در بقا از نو ورا راهی شود — تا که بی هستی سوی منزل رود

۱۰ سَیْرش آن سو بَعد ازآن دایم بُوَد — هردمش احوال دیگر گون شود [5]

هیچ نوع آن سَیر را نَبْوَد کـران — بی سَر و بی پا بُوَد سَیْرانِ جان

رؤیتِ حَقّ را هزاران رُتبت است — لایق هر مُنْیَت از حَق رؤیتست

نی که رؤیت‌خواست از یزدان کَلیم — در جوابش گفت یزدانِ عَلیم

حَدِّ تو اینست از حَدّ مَگْذران — زآنکه دیـدارِ مـرا نَبْـود کـران

۱۵ هردمی رویی نمایم من به جان — کآن نمانَد یك به یك ، ای راه دان

لقمهٔ باز ار بـه بُنْجِشکـی دهـی — ز آن شود لاغر ، نیابد فربهی

بَلْكْ از آن لقمه بمیرد در نَفَس — قصدِ بَد هر گز کُند با دوست کس ؟

من ز رحمت دور دارم خویش را — تـا نسوزم از لقا درویش را

بُعْدِمن جودست نی بُخْل ، ای‌غلام — نیست گَردی گر نمایم رو تمام

۱ــ د : است که از و اضعاف .

۲ــ د : از و .

۳ــ جملهٔ عربی در نسخه بدل‌ها نیست .

۴ــ ب : این رؤیت ورا .

۵ــ ب : بود .

قدرِ اندازه نمایم رو به کس — ورنمایم بیش ، سوزد در نَفَس
از سَرِ چرخِ چهارم آفتاب — می‌رساند برزمین انوار وتاب
گر بتابد یکدم از چرخِ سوم — سوزد این عالَم شود یکباره گم
از کَرَم گشتست خور ازخَلق دور — تا نسوزد این جهان را تابِ نور [1] ۱۸۸۰۱
همچنین ازآتش ارخوش می‌شوند — زآن بُوَد کاندر حجابی می‌روند ۵
می‌بَرند از واسطه راحت ز نار — می‌شود با واسطه آن نار، یار
تا که اندر بُعْد ازو [2] گرما کَشند — ورنه بی پرده گریزان ز آتشند [3]
ور در آیند اندر آتش بی حجاب — در زمان سوزند ازآن انواروتاب [4]
در حجابِ آب از آتش همی — منفعت گیرند خوش در هردمی
ور در آتش بی‌حجابی در روند — همچو هیمه از خودی فانی شوند ۱۰
منعِ دیدارِ خدا از بُخْل نیست — بودنِ حَقّ در خَفا از بُخْل نیست
اینچنین دوری زجود و رحمتست — چونکه طالب‌را ز[5]قُربت زحمتست
«لَنْ تَرانِی» گفت موسیٰ را خدا — تا نگردد او از آن رؤیت فنا
از مَحَبَّت دورم از تـو موسیا — که نداری تابِ دید این ضیا
گر نداری باورم در کُهْ نگر — بین که چون از تاب شد[6] زیر وزَبَر ۱۵
پاره پاره گشت کُهْ ز آسیبِ ما — برهوا پرّان مثالِ ذَرّه‌ها
صبر کُن در ره مکُن چندین شتاب — با تَأَنّی می‌شود این فتحِ باب
من بتدریجت ببخشم قابلی — تا شود آن سِرّ ترا آخر جَلی

۱ــ د ، ه : تاب ونور .
۲ــ درمتن ج : اندر پرده زو .
۳ــ د : ور نه خود بی آب زان می کی‌چشند.
۴ــبه جای‌این بیت در نسخه «د» ومتن نسخه ج‌چنین است : ور خورندش صرف از جهل وعمی ــ کشته گردند و روند اندر فنا . ب ، ه : از آن گرمی و تاب .
۵ــ در متن اصلی د : چونکه از دیدار وقربت .
۶ــ درمتن د : چون شدست از تاب من .

شیر خواره گر ز اوّل نان خورَد / گیردش حلقوم، از آن[1] کی جان بَرَد
بی توقّف میرَد و بی‌جان شود / مادرش بی‌شَك از آن[2] پیچان شود
188B لیك چون از شیرِ او قوّت بَرَد / در جهان آخر بسی نعمت خورد
هم تو ، ای موسیٰ، به شیرِ هجر ساز / تا ز وَصلم گردد[3] آن در بر تو باز
۵ پایه پایه رَوْ چنین بـر نردبان / تا برآیی خوش به بـامِ آسمان
صد هزاران روست ما را، ای پسر / هست هر رو را دگرگونه اثـر
در جمادی و نباتی نی تـرا / روی بنمودیم ما کاین سو بیـا
تا شدی حیوان و انسان و مَلَك / هم شدی از سِلْك سُکّانِ فَلَك
این همه روهایِ ما بُدْ تو بتو / تا رسید آخر چنین رؤیت به تو
۱۰ همچنین هـم باز رؤیتهای[4] مـا / پیش داری ، موسیا ، بی‌منتها
هست از دیدار تا دیدار فـرق / فرقِ آن از غرب می‌دان تا به‌شرق
تو مپندار اینکه موسیٰ را نبُود / وصل و دیداری ز خلّاقِ وجود
آن همه کاو یافت نی دیدار بود / نی رسولِ خـالقِ غفّار بود؟
هیچ بی‌دیدار شه دیـدی رسول / این نباشد ، وَرْ بُوَد باشد فضول
۱۵ کاذبی باشد میـان خَلق او / گر بُوَد در اطلس و در دَلْق او
بود دیدارش ولیکن بیش از آن / از خدا می‌خواست اندر هر زمان
تا چنان دیـدار کاحمد را نمود / هم نماید حَقّ به وی[5] از جود زود
آنچنان رؤیت زحقّ می‌خواست او / گفت آن رؤیت درین حالت مجو
189A لیك ازین رؤیت که دادم شُکر کُن / خَمْرِ جان می‌نوش واز وی سُکْر کُن
۲۰ چون ازین قُوّت بگیری، بَعد از آن / گردد آن رؤیت نصیبت بی گُمان

---

۱ــ درمتن د : گیردش حلق او از آن .

۲ــ د : کز آن .

۳ــ ج، د : تا ز وصلم گشتن.

۴ــ ب، ج د، ه : رؤیتها ز ما.

۵ــ د : حق ورا .

تا بدان دیدار آخر دررسی — بی‌سخن در فهمِ آن سِرّ در رسی
گر نبودی خواست کآن را من‌دهم — تا کُنی با مصطفیٰ عشرت بهم
کی ترا زآن کردمی آگاه من — تا[1] بدانت دادمی دلخواه من
زآن نمودم آن‌که تا جویان شوی — سوی آن منزل ز جان پویان شوی
بی‌سؤالی چونکه می‌بخشم نوال — نی فَزون بخشم به هنگامِ سؤال ۵
آنکه بخشد بی‌دعا صدگون عطا — بین چها بخشد چو آیی در دعا
بی‌سؤالی دادمت هستی و جان — لُوت و نعمتهایِ وافِر در جهان
هرچه دیدم کآن ترا آید گُوار — دادمت بی جُستن و بی انتظار
خود نبودت هیچ از آن نعمت خبر — کآن به تو اِنعام کردم ، ای پسر
صد هزاران نعمت بی حَدّ و عَدّ — بی سؤال و خواستت کردم مُعَدّ ۱۰
تا ز لَذّتهایِ آن افزون شوی — درجهان هم خوب‌وهم موزون‌شوی
از لباس و مَرْکب و تاج و کمر — از شراب و نُقْل و از شهد و شکر
آفریدم در سَما و بر[2] زمین — بی عدد از بهرِ تو من جنسِ این
بر سما کردم ز سَعْد اِستاره‌ها — هم چراغ این جهان خورشید را
تا به نورش خوش[3] رویِ‌بی‌ظلمتی — تـــا ببینی خَلق را بی‌زحمتی ۱۵
در شبِ تاریك و اندر روزِ پاك — چشم بیند از سَمَك خوش تا سَماك
صد هزار احوالِ دیگر در درون — کآن بُوَد از وَهْم وازفکرت برون ۱۸۹B
بی‌دعا دادم من اینها[4] را به تو — بی‌طلب هم جمله اشیا را به تو
چون همی جویی مقاماتی دگر — گشته خواهان کراماتی دگر
چون نبخشم صد چنانت، ای هُمام — تا ز نقصان وارَهی ، گردی تمام؟ ۲۰

---

۱ــ ب، ج، د، ه : «یا» وهردو قابل توجیه ومناسب است.

۲ــ ب: در زمین.

۳ــ کلمهٔ «خوش» در اصل افتاده بوده است اما به خطی دیگر «خو» قبل از حرف «ش» افزوده شده است.

۴ــ ب، ج، د، ه : آنها.

از چه رو برمن گمانِ بَد بَرَی    از چه گیری امر ما را سرسری[1]

در بیانِ آنکه حقّ تعالیٰ همه لطفست و رحمت که « سَبَقَتْ رَحْمَتِی[2] غَضَبِی »
اگرچه برظاهر[3] قهر و رنج می‌نماید لیکن در حقیقت همه لطف و رحمت است
همچنان[4] لُرْسِ[5] مادر وپدر فرزند را از شفقت و[6] رحمتست نه از بُغض و کین. مادر
۵ وپدرِ مَجازی چون چنین باشد[7] ، حَقّ تعالیٰ[8] خالقِ علَی اَلإِطْلاقست[9] قیاس کُن تا
چگونه[10] باشد.

ودرتقریرِ آنکه حَقّ تعالیٰ جِنّ واِنْس را جهت آن آفریده است که[11] بندگی
او کنند که «وَمَا خَلَقْتُ اَلجِنَّ وَاَلإِنْسَ اِلّا لِیَعْبُدُون». چون مقصودِ حقّ از خلقِ انسان
عبادت بود، هر که اینجا نکُند، در دوزخ خواهد کردن[12] تا مقصودِ حَقّ[13] حاصل
۱۰ شود لیکن اینجا زود مقبول گردد[14] وآنجا دیر.

۱ــ این بیت در نسخه‌های ج، د نیست. در نسخهٔ ج به خطی دیگر در حاشیه آمده است.

۲ــ د : علی‌غضبی.

۳ــ ب، ج، د، ه : بظاهر.

۴ــ ب، ج، د، ه : همچون.

۵ــ ج، د، ه: لس، و: ترس.

۶ــ درمتن اصلی د «شفقت و» نیامده است.

۷ــ د : چنین بدند .

۸ــ ب ، ج، د ، ه :که خالق.

۹ــ د : علی‌الاطلاق اوست .

۱۰ــ متن د : تا چون باشد.

۱۱ــ ب: تا .

۱۲ــ در متن د : در دوزخ بایدش کردن.

۱۳ــ ب: حق‌تعالی.

۱۴ــ در متن د : قبول شود.

و در معنیِ این حدیث که «اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِی بِی[۱]».

چشمهٔ لطفم ز من جز لطف و جود ‌ ‌ ‌ می نیاید چیزِ دیگر در وجود
هرچه در کوزه‌ست ، آن آید برون ‌ ‌ ‌ گر شکر دارد و گر زهر اندرون
از من آن آید که باشد لایق آن ‌ ‌ ‌ لطفِ محضم بر زمین و آسمان ۱۹۰۸
آسمان دارد ز من اِستارها ‌ ‌ ‌ هم زمین از بخششم گلزارها ۵
صد هزاران بخشش انسان و مَلَك ‌ ‌ ‌ می‌بَرند از من در اَرض و بر فَلَك
بیش ازین باشد عطایِ اولیا ‌ ‌ ‌ چونکه ایشانند مقصد زابتدا
از ازل هستند در معنی گُزین ‌ ‌ ‌ بهرِ ایشان ساختم چرخ و زمین
فهم ایشان راست اندر عِلمِ من ‌ ‌ ‌ زآنکه این را دل پذیرد نی بَدَن
پس بُوَدعالَم چو تن، ایشان‌چوجان ‌ ‌ ‌ تن شود فانی ، بُوَد جان جاودان ۱۰
کارِ ما با اوست کز ما زنده است ‌ ‌ ‌ امرِ ما را از دل و جان بنده است
ز آفرینش بود مقصودِ من این ‌ ‌ ‌ که کُنندم بندگی در راهِ دین[۲]
روز و شب از جان عبادتها کُنند ‌ ‌ ‌ آنچه نَبْوَد امر ، از دل برکَنَند
« ماخَلَقْتُ اَلْجِنَّ وَاَلْاِنْسَ » بخوان ‌ ‌ ‌ در نُبی تا «یَعْبُدُون» و [۳] نیك دان
پس چو مقصودِ حقّ از خَلقِ جهان ‌ ‌ ‌ ذِکْر و خدمت بود پیدا و نهان ۱۵
رَوْ عبادت کن ، رضایِ حَقّ بجو ‌ ‌ ‌ تا تو باشی از جهان مقصود او
هست مقصود آن وَلیّ اینجا ز تو ‌ ‌ ‌ گر نیاید جهد و طاعت ، ای عُتُو
جایت اندر آخرت دوزخ بُوَد ‌ ‌ ‌ تا که از تو بندگی حاصل شود
ناله و زاری کُنی در وی به صدق ‌ ‌ ‌ دایماً گویی زجان «یاحَیّ» به صدق
تا که مقصودِ خدا آید بجا ‌ ‌ ‌ فهم کُن این را ، به حَقّ آر[۴] اِلْتِجا ۲۰

---

۱ـ درنسخهٔ د ومتن ج این گفتار از «و درمعنی...» تا آخر حدیث نیامده است اما در حاشیهٔ ج به خطی دیگر افزوده‌اند.

۲ـ نسخهٔ د ومتن اصلی ج : اندر زمین.

۳ـ ب، ج، د، ه : وین نیك دان.

۴ـ ب : داکن اینجا التجا.

۱۹۰B
دان یقین قصدِ خدا بودست این — که کُنندش بندگی تا یَوْم دین
از جهان مقصودِ حَقّ ایشان بُدَند[1] — گرچه خود بعد ازجهان ایشان‌شدند
کُلّ به معنی پیش ازین عالَم بُدَند — گر به صورت بعد ازین‌عالَم شدند[2]
گرچه اوّل در وجود آمد شجر — باغبان را بود از آن قصدش ثمر
۵ پس بُوَد اول ثمر وآنگه شجر — فهم کُن این را اگر داری خبر[3]
هین ز صورت بگذر و معنی گُزین — تا شود رایِ تو در فکرت رَزین[4]
چونکه زُبده از جهان ایشان بُدند — لاجَرَم بر چرخِ قُربت بَرشدند
مُلْکتِ دیدار ایشان را رسید — رحمت و انوار ایشان را رسید
از زمین و آسمان مقصودِ هو — بودِ ایشان بود نی سِفْل و عُلُو
۱۰ کن قیاس و زین بِدان حقّ با بشر — خیر خواهد خواستن دایم ، نه شَرّ
تو گمانِ بَد چرا بر وی بَری — چون زجودولطف، هست ازبدبری
هرکه دارد بر خدا نیکو گمان — از خدا بر وی همان آید ، بدان[5]
گفت حَقّ تا چیست برمن ظَنِّ کس — همچنانم من به‌وی در هر نَفَس
آن گمان‌جسمست‌ومن‌در وی‌چوجان — آن گمان را چون یقین واقع بِدان
۱۵ آن گمانِ نیك را صد جان دهم — جان چه باشد ، عمرِ جاویدان دهم
گفت حَقّ : من پیش ظَنِّ بنده‌ام — در چنان ظَنّی مَنَش افگنده‌ام
من نهادم در دل او آن گمان — تا شود آگاه و تا بیند عیان
۱۹۱A
زآن گمان بخشایش و لطفِ مرا — بیند اندر جان و دل او دایما
پس گمان را دان رسولی از خدا — آمده پیشت که نزدِ ما بیا

---

۱ــ ب: انسان بدند.

۲ــ ب: بدند.

۳ــ این بیت درنسخهٔ ب نیامده است.

۴ــ ه : متین.

۵ــ ازاین بیت تا یازده بیت دیگر درنسخه‌های ج، د نیست اما در نسخهٔ ج به خطی دیگر در حاشیه آمده است.

زآنکه دایم اندر آن ظَنِّ مُضمَرم — من چو جان و ظَنّ نیکو پیکرم
باز می‌گردم ازین در شرحِ آن — کز خدا ناید بجز لطف، ای فلان
قهرِ او لطفست و رحمت[1] ای پسر — رنجِ حَقّ گَنجست و دولت سربسر[2]
نارِ دوزخ بهر اصلاحست و بس — بد نخواهد کرد حَقّ با هیچ کس
صورتِ جَنّت اگر بنمود لطف — نارِ دوزخ رنج و قهر وجَوْر وعُنْفْ ۵
هردو خود لطفند، بُگْذر از گمان — کی بَدی آید ز حَقّ بر مؤمنان
گربَدی کردی به‌خود خود کرده‌ای — این گمان را برحَقّ از چه بُرده‌ای
«مَاظَلَمْنَاهُمْ» شنو اندر کلام — ظلم برخود کرده‌ای، ای‌خویش‌کام
نی پدر لَتْ می‌زَنَد فرزند را — می‌نهد برهردو پایش بند را
آن همه قهرش براونی خَیْرِ اوست — همچووالِد مروَلَد را کیست دوست ۱۰
پس[3] زدن ازبهرِ اصلاحِ ویست — نی‌ز کینست‌وزبُغْض،ای‌خودپَرَست
بر وَلَد خشمش ز مِهرست و وفا — خود پسر راکی پدر خواهد جفا[4]
همچنین پاینده حَقّ جلَّ جلال — خیر خواهد کرد حال و هم مَآل[5]
از پدر مشفق تر آمد بی‌گمان — بلکه‌مِهر اندر پدر زو شد روان
هرچه دارد، از خدا دارد یقین — درمیانه او بهانه‌ست، این ببین ۱۵
از برایِ ذوق خود با زن بخفت — طاق‌بود او،شد ز ذوقِ‌خویش‌جفت ۱۹۱B
اندرو هم حَقّ نهاد آن ذوق را — آن زجان مایل شدن وآن شوق را
هم مَنِی را کرد درمادر پسر — هیچ مَدْخَل داشت در صُنْعش پدر
پیشِ آن صانع پدر چِهْ‌بُوَدْ، بگو — باوجودِ حقّ چه باشد یادِ او
خیره سَرمانده‌پدرکاین صُنعِ کیست — وزچنان آبِ مَنِی این نقش چیست ۲۰

---

۱ـ ب، ج، ه : و رحمت دایما .
۲ـ ب، ج، ه :گنجست واقبال وکیا.
۳ـ ب، ج، د، ه : لس زدن .
۴ـ د : کی پدر را بر پسر باشد جفا .
۵ـ ب، ج، د، ه : درحال ومآل .

اینچنین زشت آب را آن حُسْن داد / کز جمالش عالَمی حیران فُتاد
جمله والَه در فَن و کردارِ او[1] / گفته کس در صُنع نَبْوَد یارِ او
چون همه حَقّ کرد، پس مشفق حقست / صُنعها لابُدّ به صانع ملحقست
گفت «اِنّـا لِلّه واِنّـا اِلَیْهْ» / «راجعون» باشند «هُمْ» آخِر «لَدَیْهْ»
۵ آنچْ از و آمد بوی واگردد آن / بگذر از شَكّ و یقین، این را بِدان
مرترا از نیست یزدان هست کرد / نیمت از بالا ونیم از پست کرد
نیم بالا هست از عرشِ برین / نیم پست از فرشِ دون و آب وطین
عقلِ وایمانت بُوَد از نورِ عرش / ظلمتِ کُفْران وحِرص از خاكِ فرش
این کَشَد در پَست و آن بالا مدام / تا کدامین غالب آید درقوام
۱۰ حکمِ آن گیری که برتو غالبست / پس خنك جانی که حَقّ را طالبست
هرچه می‌جویی چو تو آنی یقین / گر پیِ جانی، بدان جانی یقین
نیست این را آخری، رَوْ، باز گَرد / با حدیثِ اَوّلین دمساز گَرد
۱۹۲۸ شرحِ صُنع ومِهْرِ حَقّ گو، ای‌عمو / کاو بود از صد پدر مشفق به تو
در دعا چون خیر می‌خواهد پدر[2] / بهرِ فرزندش ز جودِ دادگر
۱۵ حَقّ براو می‌خندد و برآن دعا / کـه زمن مشفق تری فرزند را ؟!
تو چه کردی یا چه بنهادی دَرُو / جمله من دادم، منم مشفق براو
تو فضولی، رَوْ، برون شو ازمیان / غیرِ من کس نیست بَرْوی مهربان
جسمِ اورا آفریدم من ز خاك / دادمش جان ودل از انوارِ پاك[3]
من همی‌دانم چهادادم ورا / هم چها بخشم در آن باقی سرا
۲۰ چونکه غیرِ من ندارد کردگار / تو چه دانی، رَوْ، و را با من گذار
کردمش اندر جهان میرِ اَجَلّ / هم از آنش بِه کُنم بَعد از اَجَل

دربیان آنکه موسی ـ علیه السّلام ـ درحالتِ مناجات گفت: یارَبّ، آدمی زاد

---

۱ـ ب، ج، د، هـ: کردار هو.

۲ـ د: چون نکویی خواهد از یزدان پدر.

۳ـ دراصل نسخهٔ د: دادمش هم جان و دل از نور پاك.

را از کَتْمِ عَدَم در وجود آوردی ونهالِ صورت اورا درباغ جهان پروردی ، چون به خَلْق وخُلْق کمال یافت ، او را به تیغ مرگ فانی کردن[1] چه حکمتست[2] ؟ دلِ من برفنایِ ایشان می‌سوزد که بَعد از چندین رحمت چنین مِحنت چراست ؟ حقّ تعالیٰ جواب فرمود که : ای موسیٰ[3] صبر کن که «اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج» بعد ازمدّتی فایدهٔ این نموده آید تا مشکِلت حَلّ شود . چون مَوْسِمِ غَلّه درودَن شد ، موسیٰ ۵
ـ علیه‌السّلام ـ داس بِسْتَد وغَلّه را می‌بُرید . حَقّ تعالیٰ گفت : یا موسیٰ ، این غلّه را پروردی[4] وبه کمال رسانیدی چرامی‌بُری[5] وبی‌فایده[6] خراب می کنی ؟به‌جواب گفت که : خود این[7] را برای آن کِشتم[8] و پروردم که چنین کُنم[9] تا دانه ازکاه ۱۹۲B
بیرون آید[10] وقُوتِ عابِدان شود و ازین عُروج نورِ حقّ گردد . بالاتر ازین چه فایده باشد ؟ وسلم[11] . ۱۰

گفت موسیٰ در دعا کای بی‌نیاز ای رحیم وای کریمِ کار ساز
مردمان را آفریدی از کَرَم جمله را آراستی همچون اِرَم

۱ـ دراصل د ، فانی می‌گردانی .

۲ـ دراصل د افزوده است : که بعد از ایجاد اورا معدوم می‌گردانی .

۳ـ درمتن د به‌جای عبارات بین‌دوشماره دراصل‌چنین بوده است : ای موسی بروکشت کن موسی علیه‌السلام کشت کرد وآن را آب دادو پرورید چون کشت تمام‌گشت داس‌بستد وآن کشت را می‌برید .

۴ـ د : این کشت را پروریدی .

۵ـ ب: چرا بری .

۶ـ «بی‌فایده» دراصل در متن د نبوده است .

۷ـ درمتن د : گفت درجواب خود این کشت .

۸ـ کلمهٔ « کشتم » درنسخهٔ د نیست .

۹ـ ه : که تا .

۱۰ـ درمتن د : جدا گردد .

۱۱ـ درنسخه بدل‌ها «وسلم» نیامده است .

چون رسند[1] اندر کمال از خُلْق و خَلْق[2] جمله را بُرّی به تیغ مرگ حَلْق[3]
بعدِ چندین لطف و جود، ای دادگر از چه رو شان می کُنی زیر و زَبَر؟
یا نمی‌بایست دادنْشان حیات چونکه دادی، چیست آخر این مَمات
گفت موسیٰ را که بُگْذار این سؤال صبر کن، کز صبر یابی صد مَنال
۵ کارهایِ من وَرایِ عقلهاست سَر بِه اینجا گرترا عقلیست راست
چون مطیعِ امر و فرمانم شوی هرچه گویم از دل و جان بشنوی
مشکلاتِ بسته کشفِ تو شود برزبانت حِکمتم چون جُو رَوَد
سِرِّ هستیها ترا گردد عیان در میانِ خوفِ خود یابی امان
بینی اندر رنج راحتها نهان در فنایِ محض، عمرِ جاودان
۱۰ کی رسی در کارِ من بی دادِ من کی رَوی در رُشْد بی‌ارشادِ من
علمِ من بی‌حدّ بُوَد لیکن از آن اندکی دادم به تو اندر جهان
۱۹۳A بی‌جهادی کردمت اِحسان ببین هم کُنم دایم زیادت اینچنین
آن قَدَر عِلمی کز آن سودی بَری بخشمت تا زآن همیشه برخوری
وَرْ دهم افزون زیانمندت کُنم زآن قَدَر فهمی که داری، بر کَنَم
۱۵ کی کُنَد مَدْخَل به کارِ من کسی کی رسد در سِرِّ من فهمِ خَسی
پس بدین[4] اندك که دادم شُکر کُن تا پیِ شکرت دهم عِلمِ لَدُنّ
تا کـه عِلمِ اندکت بی‌حَدّ شود تا شمرده عمرِ تو بی عَدّ شود
چون ز حَقّ بشنید موسیٰ این خطاب گشت فارغ از سؤال و از جواب
عاجزانه کـرد رو در[5] بندگی بـر بلندی برگزید افگندگی
۲۰ روز و شب مشغول گشت او در نماز از سَرِ صدق و خشوع و از نیاز

۱ در نسخه‌های ب، ج، د: روند. اما در حاشیه ج اصلاح شده است.
۲ــ د: خلق وخو.
۳ــ د: جمله را فانی کنی بامرگ تو.
۴ــ ب، ج، د: برین.
۵ــ ب، ج، د، ه: با بندگی.

چونکه وقتِ غلّه بِدْرودن رسید | رفت موسیٰ کِشتِ[1] خود رامی‌بُرید
پس خطاب آمد به موسیٰ از خدا | کز چه از بُن می‌بُری این کِشت را
بعد از آنکه رُست وشد خوب‌وتمام | از چه می‌بُرّی، نگویی ، ای هُمام ؟
گفت : یارَبّ ، گر نَبُرَّم ، فایده | کی دهد این کِشت وقتِ مایِده
کی شود قُوتِ خَلایِق در جهان | یا کجا گردد ز بَعْدِ قُوت ، جان ۵
بُد جماد و شد نَبات از تربیت | زین بُریدن هم دهد صد خاصیت
کارها آید ازو بی‌عَـدّ و حَـدّ | اندرین سَیْران رسد او در احد[2]
خُرْد گردد تا شود آن[3] قرصِ‌نان | بَعدِ خوردن گردد او کُلّ عقل‌وجان
عقل وجان هم گر فدایِ حَقّ شوند | محو گردند و به حَقّ مُلْحَق شوند ۱۹۳B
تا رسند آنجا کـه بودند ابتدا | بَعد از آن وُصلت شود در انتها ۱۰
بهرِ آن[4] معنی کُنـم این کار را | نیست مَدْخل اندرین اِنـکار را
گفت موسیٰ را خدا کای نازنین | نی ز من داری تو این رایِ متین
نی همه تمییز و عقلت از منست | چون ندانی کاین بَرَم کمتر فَنَست
چون نگویی حکمت من پیشِ آن | حکمتِ بی‌حَدّ بُوَد دون و مُهان
زآنکه آن زین بحر بی‌حَدّ قطره‌ایست | حکمتِ تو پیش این خور ذَرّه‌ایست ۱۵
چون نمی‌شاید بر آن اندك گرفت | پس درین بسیار چه ماندی شِگِفت
چشم بُگْشا و ببین این را یقین | می‌کُشَم من خَلق را هم بهرِ این
تا ز بَعدِ مرگ یابند آن حیات | کاندرو نَبْوَد دگر رنج و ممـات
هر کسی را زآنچه هست‌افزون کُنم | گر بُوَد خاری ، ورا گلگون کُنم
عمرِ معدود ورا بعد از فنا | بی عَد و بی‌حَدّ کُنَم اندر بقا ۲۰
آنچه خواهم دادن او را از کَرَم | گر هزاران سال یك یك بشمرم

---

۱ــ د : زدع خود را .
۲ــ د : رسد نور احد.
۳ــ ب: شود او.
۴ــ ب، د، ه : بهراین.

هیچ آن بخشش نیاید در بیان / کمترینِ بخششم باشد چنان
وآنچه بخشم در چنانش بعد از آن / می‌نگنجد در بیان و در بَنان
آن عطا کز من بَرَند اهلِ سُلوك / گر شدندی واقف از ذوقش مُلوك
۱۹۴۸ سَرد گشتی مُلْك و شاهی برهمه / تخت و تاج و دار و گیر و دَمْدَمه
۵ چون نخوردند آبِ شیرینِ زلال / ز آبِ تلخ و شورشان باشد مَنال
چون همین دیدندا گردونست وزشت / اینچنین دوزخ برایشان شد بهشت
جانِ صوفی کز اَلَسْت او صاف خوَرد / کی درونِ دُرْدِ تن آرام کرد
آنکه شاهی کرده باشد سالها / داده باشد هر گدا را مالها
کسی بُوَد در تونِ دنیا شادمان / چون ز غم گریان نباشد هر زمان؟
۱۰ کی فراموشش شود آن عَیْش و طَیْش / وآن شهی وآن تخت و مُلك و جاه و جَیْش
این مکن باور اگر داری خِرَد / کاو به جای نَقْد، قلبِ دون خَرَد
آنکه اینجا طالبِ یزدان شود / هردم او را با خدا مَیْلان بُوَد
زآن سبب باشد که جانش در اَلَسْت / پیش ازین تن بود خوش ز آن باده مست
کی رَوَد آن چاشنی ازکامِ او / کی خُمارش بشکَنَد بی‌جامِ هو
۱۵ پس طلب را آن سَری دان از قِدَم / اندر آن ره کی نهد هر دون قَدَم

درمعنیِ این حدیث[1] که «السّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اُمِّهِ والشّقیُ مَنْ شَقیَ فی بَطْنِ اُمِّهِ» علمای ظاهر[2] می گویند که مقصود این مادرِ صورتیست. اولیاء و محقّقان میگویند که مقصود[3] عهدِ روزِ[4] اَلَسْتَست که حَقّ تعالیٰ فرمود «اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ قالوا بَلیٰ» همه روحها در دریایِ رحمتِ حقّ همچون ماهیان بودند[5] بَطْن آن دریایِ رحمتست، عالی

۱ــ در متن اصلی د : در بیان این حدیث مصطفی علیه السلام.
۲ــ در اصل د : بعضی می‌گویند.
۳ــ ب، ج، د : که نی.
۴ــ متن د : روز عهد.
۵ــ د : می‌بودند .

ودون مقبول ومردود از آنجا آمده‌اند[1]. وسلم[2].

«اَلسَّعیدُ مَنْ سَعِدَ فی بَطْنِ اَلْاُمّ» اُمّ بُوَد آن عهد کز تو گشت گُم

فهم تو از بطنِ اُمّ این مادرست کافتخارش از لباس و چادرست ۱۹۴B

این مَجازست، آن‌حقیقت، نیك دان اسپِ هِمّت را سویِ بی‌سو بِران[3]

چون ز بی سو آمدی این سوی باز سویِ اصلِ خویش می‌کُن تُرك تاز ۵

پیل می‌باید که تا بیند به خواب هند را وز آن فُتَد در اضطراب

آنکه چشمش هند را هرگز[4] ندید کـی تواند شرح هندُسْتان شنید

پس طلب مُنْبیست کز مطلوب مـرد شد جدا می‌جویدش با رویِ زرد

قَدْرِ جُستن قَـدْر دارد آدمی هرکرا بیش است ، باشد آن دمی

هرکرا جُستن نباشد ، مرده‌ایست پَست‌مانده زآن صفاچون‌دُرْدَه‌ایست ۱۰

زندگـیِ او نـدارد اعتبار گرچه انسانست، حیوانش شمار

باشد او از رویِ صورت آدمی آدمی آنست کاو شد آن دمی

شخص را کآن دَم نباشد خَر بُوَد بلکه نزدِ حَقّ ز خر کمتر بُوَد

زآن اَضَلّش خوانْد در قرآن خدا کاو بماندست از خَری از حَقّ جدا

آنچه می‌آید ز حیوان در جهان زو همان می‌آید و شاد اندر آن ۱۵

می‌کَشَد بار و بهرسو[5] می‌رَوَد هرطرف کِش می‌دوانی ، می‌دَوَد

آدمی کـز بهرِ آن دم آدمیست چون نیامد آن ازو ، اندر کمیست

کمتر از حیوان بُوَد ، می‌دان یقین چونکه سَر را درکشید از بارِ دین

از برایِ آنچه آمد چون نـکرد عمراوبُگْذشت اندرخواب وخَوَرْد ۱۹۵A

پس بر او حیوان شَرَف دارد یقین زآنكْ ازو برجا نیامد کارِ دین ۲۰

---

۱ـ در متن نسخهٔ د : بوده‌اند.

۲ـ این عبارت عربی در نسخه بدل‌ها نیست. د : والله علم .

۳ـ ب، ج، د، ه : دوان.

۴ـ در متن د : روزی ندید.

۵ـ ب: به هرجا.

کرد حیوان کارِ خود را ، او نکرد     هست از دوزخ بَتَر این غَبْن و دَرْد
شد به‌برهان این یقین کزخَر کَمَست     آنچنان کس وَزْ درون درماتم است
می‌رمید از بِتّرکه معدومست آن     تکیه بر موجود می‌کرد آن مُهان
نیستی نِی اصل و کانِ هستی است     همچنان کز بـاده ذوقِ مستیست
۵ نه‌ازْ عدم آمد نهالِ هر وجود     وَزْ عدم داریم هردم لطف و جُود
از عدم آید به‌ما هر نیك و بد     نیك دان این را ، بیا یکدم به خود
هرچه داری تو به‌دست، ازنیستست     وآنچه‌خواهد گشت‌هست،ازنیستست
کسب کردن در دُکان وکار و بار     نی ز باغِ نیستی دارند بـار
جمله اشیا راکه اندر دست نیست     جُسته‌ای از نیست صد بارودویست
۱۰ تا شود از نیست موجود آن مُراد     بسته‌ای دل در عدم از بهرِ داد
آنگهان از نیست دایم می‌رَمی     وَزْ لقایِ نیستی انـدر غمی
رفتنت در نیست دوزخ می‌نمود     گرچه‌از وی در جِنان صد در گشود
در مَثَل آمدکه « کُلْ وَٱلْعَنْ » ببین     خود درینی روز و شب،ای‌بی‌یقین
طفل‌ازآن پستان‌که سالی‌خوردشیر     هرکه‌گوید با وی آن پستان مگیر
۱۵ گوید او شیرم ازین پستان رسید     بی‌شمارم بَر ازین بُستان رسید
195B منبعِ نعمت مـرا اینست و بس     منعِ این را نشنوم از هیچ کس
کم ز طفلی گرچه گشتی کَهْل و پیر     پندِ ما بشنو که تا گردی خبیر
نیستی را همچو پستانی بدان     در مَثَل یا همچو بُستانی بدان
می‌بَری هردم ازو بَرهایِ خَوش     می‌شوی ز اُنعامِ عامش‌خوب‌وکَش
۲۰ نیستی را قبله ساز و روی آر     عاشقانه خویش را با وی سپار
در عدم چشمانِ خود را بازکُن     چون مَلایك اندر آن پرواز کُن
کآن عدم وافی و هستی جافیَست     برعدم دل او نهد کاو وافیست
می‌نماید کهنه لیك آنست نـو     می‌نماید تار لیك آنست ضَوْ
نی‌که هستی از عدم پیدا شدست     کُهنه‌است ارچه چو نو زیباشدست
۲۵ هرچه آمد این طرف ، فانی شود     هرکه رفت او آن طرف ، باقی‌بُوَد

هست‌چون کَفَّست‌از‌آن‌دریایِ صاف — نیست گردد اندر آخر بی‌مَصاف

فرش وعرشت گرچه بنماید عظیم — لیك هم فانی شود نَبْوَد مُقیم

نیست باقی غیرِ معنی ، ای پسر — گر بقا خواهی، ز صورت در گذر

مُلْكِ معنی جوی نی فِقْهِ[1] فَقیه — زآنکه صورت را نجوید جز سَفیه

هست معنی بحر و صورت کفِّ او — کَفْ رها کُن ، گوهرِ دریا[2] بجو ۵

سویِ آن دریا گریز از کَفِّ هست — تا رهی از ننگِ این بالا و پَست

پستی ازکَفَّست[3] و بالایی ز دود — عیشِ خلقان اندرین کور و کبود

خیز، ای قطره ، تو سوی بحر رَو — دُرْدِ کف بُگْذار و صافی بحر شو ۱۹۶۸

وَرْتوصافی، بی‌مَصاف آن سَربتاز[4] — ور تو شهبازی، سوی شه تاز باز[5]

«راجِعون» اینست اگر راجِع‌شَوی — هم از آنجا کآمدی ، آنجا رَوی ۱۰

در بیان آنکه همه صورتها ومحسوسات اوّل عِلم خدا بودند. پس طالب را باید ازصورت ومحسوس[6] گذشتن وبه اصلِ‌خود رفتن‌که «اِنّالله وانّا اِلَیْهِ راجِعُون»

و در تقریرِ آنکه[7] انبیاء واولیاء همه یك نورند؛ هرکه وَلیّی[8] را مُنکِرشد و رَدکرد، همه انبیاء و اولیاء را مُنکِر شده است و رَدکرده[9] چنانکه صفرایی اگریك شکر را تلخ گوید یقین شود[10] که همه شکرها را چنین[11]خواهد گفتن. ۱۵

---

۱ـ ب، ج، د، ه : فقه‌ای فقیه.

۲ـ ب، ج، د :کف رها کن‌در دریا را بجو. درنسخهٔ ج مطابق اساس نیز اصلاح شده است.

۳ـ ج: پستی از خاکست، د : پستی است از خاك .

۴ـ ب، ج، د، ه : آن سو بتاز.

۵ـ د : ورتو دازی رو درآن دریای راز.

۶ـ در متن د : پس باید ازصورت‌گذشتن.

۷ـ در اصل د : و در بیان انبیاء .

۸ـ متن د : ولی واصل را.

۹ـ اصل‌د: «وردکرده» نبوده است.

۱۰ـ متن د : یقین است که.

۱۱ـ در متن د: را تلخ خواهدگفتن.

ودر بیانِ[۱] آنکه چون شیخِ واصِل را یافتی ، باید که با وجودِ او از هیچ شیخی[۲] یاد نکنی که فلان[۳] شیخ ، قدیم[۴] و بهتر بود[۵] ، همچنانکه شخصی شمعِ خود را از شمعی افروخته باشد و گوید که آن بهتر بودی که شمعِ خودرا ازشمعِ اوّلین افروختمی ، یقین شود که ابله است[۶] وسخن[۷] بی‌فایده می گوید و ازوکاری نخواهد آمدن.

«قُلْ تَعالوا» بشنو از دریایِ جود — در هوایِ او برون شو از وجود

علم بودی، نقش گشتی این طرف — پس شدی مشغولِ این عزّ و شرف

از صُوَر بُگْذر ، رهِ معنی گُزین — هست صورت کفر و معنی نوردین

علم در صورت گرفته رنگِ شكّ — رَوْ، زدای از آینهٔ دل زنگِ[۸] شَكّ

چون رَوَد صورت ، شود علمُ اَلیَقین — بعد از آن گردی تو اندر دین مَتین

بَعد از آن پرواز دیگر گون کُنی — سَیْرِ جان را جانبِ بی‌چون کُنی

تاکنون «سَیْرٌ الِی‌اللّه» بُود آن — زین‌سپس«فِی‌اللّه»بُوَد سَیْرت، بِدان

زآنکه «فِی‌اللّه» سَیْرِ دیگر گون بُوَد — بگذر از چونی که آن بیچون بُوَد

سَیْرِ اوّل را بُوَد حدّ و کران — سَیْرِ ثانی را نباشد حَدّ ، بدان

سیرچون «فِی‌اللّه» شود ای مردِ دین — گردد‌ت علمُ اَلیَقین عَیْنُ اَلیَقین

کاملی گردی از آن سَیْرِ گُزین — بعد از آن غیرِ تو کس نَبْوَد مُبِین

دم بدم گویی «اَنَا اَلحَقّ» آشکار — همچو منصور و نیندیشی ز دار

گر نماید دار آن دارِ بقاست — برسَرِ آن دار وصلِ کبریاست

---

۱ــ ه : شرح .

۲ــ متن د : ازکسی یاد نکنی .

۳ــ د : که آن شیخ .

۴ــ ب، ج، د، ه : قدیم بود .

۵ــ در متن د : قدیم بود ویا اول بود .

۶ــ در متن د عبارات چنین است : « ... شمع خود را از شمع آخرین افروخت اگر گوید که آن بهترست که شمع خود را از شمع اولین‌گیرانم یقین شد که ابلهست.

۷ــ ب : و بی‌فایده .

۸ــ د : « ژنك » با سه نقطه .

«لَیْسَ فی جُبَّه سِوَی اللّه» ای مُرید — از دل و جان گوی همچون بایزید
چون چنان گردی، همه از تو بَرَند — خاص و عام ازخوانِ جودِتوخورند
هرکه خواهد تا رسد در اولیا — دامنت را گیرد از جان، ای کیا
وآنکه او از تو نجوَید کی بَرَد — وصلِ مردان و از آن کی برخورد
جمله را گفتی چو گفتی مصطفیٰ — بی‌شکی این را یقین دان از صفا ۵
طعمِ شکرها رسد از یك شکر — دو مَبین گر از شکر داری خبر
ور دو گفتی، پس بدان رسوا شدی — گشت پیدا کز شکر غافل بُدی
حالِ مردان یك بُوَد همچون شکر — جمله را یك چاشنی و یك اثر
هرچه با توزین رسد زآن هم‌همین — زآنکه یك نَفْسند[1] یك را دو مبین ۱۹۷A
جمله را پُر نور همچون شمع دان — لیك نور از شمعِ حاضر می‌ستان ۱۰
نیست فرقی گر ستانی ز اوّلین — زآخرین چون هم همان گیری‌یقین[2]
چونکه فرقی‌نیست‌یك‌راسخت گیر — تا که گردد شمعت از نورش مُنیر
گر بجویی شمعِ دیگر غیرِ این — دانکه کوری و تهی ز انوارِ دین
همچو طفلی نآید از تو هیچ کار — حَظّت از گلشن نباشد غیرِ خار
پس وَلیّی را اگر گیری ز جان — جمله را بِگْرفته باشی بی‌گمان ۱۵
تَرکِ یك تَـرکِ همه دان همچنان — مَنْگَر اندر نقشِ تن بنگر به جان
وصفِ تن باشد یقین این عدّ و حدّ — جانِ مردان را بُوَد وصفش احد
از چنان مردان بَری گنج، ای گدا — چون بیابیْشان، مشو زیشان جدا
تا شوی بینا و دانـا زآن فریق — تاگشاید بر تو زیشان این طریق
تا رسانندت به منزل در سفر — تا دهندت وصل و رؤیت درحَضَر[3] ۲۰
حَقّ ازیشان میکند جلوه یقین — اندر ایشان غیرِ حَقّ چیزی مَبین
گرچه بی بَرگی ازیشان بَر بَری — وارَهی از دامِ خشکی و تَـری

---

۱ــ ب، د : ویك.

۲ــ در متن د : هم همان‌گیری ز شمع آخرین.

۳ــ اصل: خضر.

ای فقیری که شدی از ما خَبیر / نیستت در عِلم و در فِطْنَت نظیر
چون ز من درخواست کردی مثنوی / سُفته آمد دُرّهایِ معنوی
تا به سویِ کعبهٔ جانها خَفیر / گردد این نظمِ لطیفِ دلْ پذیر
۱۹۷B کعبهٔ جانها ملاقاتِ خداست / آنچنان کعبه درونِ اولیاست
۵ پس ترا در جان سفر باید که تا / رُو نماید آنچنان کعبه ترا
بس درازست این سفر کوته کُنم / سویِ منزل بی‌حجابی ره کُنم
حاجیانِ عشق را کعبه خداست / آنکه این ره را گشاید پیشواست
پیشوایی این بُوَد کز تو روان / گردد از گردابِ تن چون‌جو روان
نقدِ خود کُلّی بیابد زین طلب / گرددش حاصل در آن ره وصلِ رَبّ
۱۰ هر که گردد واسطه این خَیْر را / سهل گردانَد سویِ حَجّ سَیْر را
پس ثوابِ این شود عاید بدو / فهم این سِرّ کُن ز جان و دل نکو
اینچنین خیری نیامد در جهان / از کسی اندر زمین و آسمان
چون جزا برقَدْرِ خَیْرست، ای پسر / هر که خَیّرتر جَزااش بیشتر
چون ز نانی می‌بَرَد طالب ثواب / بین ز جانی چی بَرَد ، آنرا بیاب
۱۵ آنکه نانی می‌دهد چون در جزا / می‌رسد وی را ز یزدان خیرها
وآنکه او قُوتی دهد ازخوانِ جان / تا شوند ارواحِ فانی جاودان
کُن قیاس و نیك بنگر که خدا / تا چها بخشد ورا اندر جزا
نان کجا و جان کجا ، هین فرق کُن / جان بُوَد چون‌بحرو تن‌همچون‌سُفُن
زین عطا تا آن عطا فرقیست ژَرف / اجرِ جان‌نسبت‌به نان[1] باشد شگرف
۲۰ نظمِ ما جان پرورست اندر جهان / فهم این گردانَد از هستی جَهان
۱۹۸A بی گُمان بالایِ گردونت بَرَد / بلکه پیشِ شاه بیچونت بَرَد
دادِ نان جنّت دهد بعد از ممات / دادِ جان بخشد[2] حیات اندر حیات

---

۱ــ ب: جان.

۲ــ ج، د : «باشد حیات» اما درنسخهٔ ج مطابق متن اساس اصلاح شده است.

آن حیاتی کأهلِ جَنَّت را از آن / گر خبر گردد شود[1] آشفته جان
از دو صد جَنّت تَبَرّا آورند / سویِ عشق و عاشقی از جان پَرند
لطفِ جَنَّتْشان نماید چون سقر / نوشهاشان نیش گردد سر بسر
زشت آید در نَظَرْشان حورِ عین / تلخ وناخوش جوی شیر و انگبین
سوسن و نسرین نماید همچو خار / هرچه بُود آن فخر ، گردد جمله عار ۵
طالبان زین نظم چون سَیْران کُنند / مر مَلَك را بر فَلَك حیران کُنند
بُرده رَشك اَمْلاك اندر خیرشان / مانده حیران در سِباق و سَیْرِشان
جمله گویند این چه راه و منزلست / یا چه گنجست آنکه در آب و گِلست
علمِ اسما را ازیشان بشنوند / پس مَلایك جمله از جان بِگْرَوَند

دربیانِ آنکه چنانکه آدم ـعلیه‌السّلام‌ـ خلیفهٔ حَقّست در زمین و آسمان ، اهلِ ۱۰ زمین را که آدمیانند به حَق ارشاد می کُند و اهلِ آسمان را که فرشتگانند هم‌پیشوا و رهبَر می گردد و ایشان را از آنچه یافته‌اند ودانسته در علمِ حق افزونتر وعالِم‌تر می گرداند، هر وَلیِّ واصل همان حُکم دارد .

و در تقریرِ آنکه شهوات دنیا و طبیعت ناریَست و اصلِ نار دوزخست و ذوقها و کشفهایِ آن جهانی که از طاعت وعبادت رومی‌نماید همه[2] نوریَست‌وهر گَه ۱۵ که نَفْسِ ناری رُو به وَلیِّ حقّ آوَرَد که نوریَست، از اکسیرِ نورِ آن[3] وَلیّ‌مسِ‌وجودِ ۱۹۸B او زر گردد و نارش[4] نور شود ـ والله اعلم[5].

همچو آدم هر وَلیّ نورِ خداست / تا نپنداری که حَق از وی جداست
مُلْكِ او را تو نبینی هیچ حَدّ / مُلْكِ چه ، در وی نباشد جز اَحَد

۱ـ نسخه بدل‌ها: شوند.
۲ـ د : جمله نوریست.
۳ـ ب: اکسیر نورانی ولی.
۴ـ در متن د : نارش سربسر نور شود، ب: نارش نورش شود .
۵ـ جملهٔ عربی در نسخهٔ ب، ج ، ه نیست .

زآن مَلایِك سجده آرندش ز جان[1] کاندرو بینند نورِ بی‌کران
حَقّ خلیفه‌ش کرد در ارض و سما تا که گردد سویِ منزل رهنما
تا شود رهبَر مَلَك را و خَفیر جان ایشان را کُند زآن سِرّ خبیر
حور و اِنْس و جِنّ ورا بنده شوند هم ز نورش نیك و بد زنده شوند
۵ نایبِ مطلق خدا را آدمست زآنکه همره با دمِ او آن دمست
نور انوارست با جانش قرین هست او را جای برچرخِ[2] برین
صاف صافست اوو پیشش صاف دُرْد زآنکه هرصوفی صفا زآن صاف بُرْد
روحِ آدم را تو روحِ روح دان تا ازو روحی بَری نو هر زمان
چون فُتد بر روحِ تو اِکْسیراو گرچه آن ناریست، گردد نورِ هو
۱۰ روحِ حیوانی بُوَد ناری، بدان روحِ نوری هست ازآنِ واصلان
می‌بَرَد از نورشان ناری سَبَق تاکه گردد عاقبت او نورِ حَقّ
چونکه در دنیا ترا آخر فناست سوی عُقْبیٰ روکه آن دارِ بقاست
۱۹۹۸ کاین‌چنین مُلْکَت ازآن مردان رسد نورِ فردیّت از آن فَردان رسد
مردِ بینا دستگیرِ عالَم است او خلیفه در جهان چون‌آدمست
۱۵ بهرِ رحمت کرد ارسالش خدا تا ببخشد بر غَنیّ و بر گدا
جانِ او را ساخت جا درآب و گِل تا دهد هم اهلِ گِل را جان ودل
تا ازو کوران همه بینا شوند جاهلان و ابلهان دانا شوند
تا رهند از بندِ نیکی و بدی تا شوند آزاد از بندِ خوَدی
در جهانِ نیستی کآنست هست برتر آمد هم ز بالا هم ز پست
۲۰ هست بالایی آن دور از بلا سخت عالی بی‌خَلا و بی‌مَلا
صِحّتِ آنرا نباشد هیچ رنج شاهیش بی‌لشکر و بی‌مال و گنج
نی‌چنان گنجی که کم گردد ز خرج تا[3] شود نقصان درو از خرج دَرْج

---

۱ــ ب: بجان.
۲ــ د: عرش برین.
۳ــ ب، ج، د، ه: یا.

جمله عالم زو بَرَند و اوهمان | از عطا هرگز نگردد کم ، بِدان
روشن از وی جمله اجزایِ جهان | او چو خور تابان ز چرخِ جاودان
زیر و بالا می‌بَرَد ز آن تاب نور | نیست اورا ز آن عطا دادن فُتُور
جمله زو دارند نیك و بد نوا | زو قمر را نور و هم خور را ضیا
بی‌حَدَست آن بحرِ باقی ، فهم کُن | کی پذیرد نقص خود عِلمِ لَدُن ۵
گر بَرَند از علمِ او بس عِلمها | وَرْ ز کانِ لطف و حِلمش حِلْمها
کم نگردد هیچ عِلم و حِلمِ او | بل‌شوند افزون از آن‌در جست‌وجو
باز گـردم سویِ ذکرِ آن فقیـر | آنکه اورا نیست در عالَم نظیر ۱۹۹B
نیست خالی از خیالش چشمِ سَر | غـیرِ او کس مـی‌نیاید در نظـر
مِهرِ او درجان و دل کردست جای | دایماً خواهانم اورا از خـدای ۱۰
دل چو نی و آن مِهرِاوهمچون‌شکر | دل چو چشم و مِهرِ او نورِ نظر
نیست خالی هیچ از دل یکدمی | اوچو گوهردل‌صدف‌جان‌چون‌یمی[1]
اینچنین نادِر کتابی دل‌پذیر | گفته شد از التماسِ آن فقیر
گشت منظوم از پیِ دلخواهِ او | تا شود رهبَر جهان را سویِ هو
این ورا بهتر بُوَد از مِلْك ومال | زین بیابد مُلْكِ باقی در مَآل ۱۵
مُلْكِ دنیا همچو حُلْم نایِم است | مُلْكِ عُقْبیٰ همچو مَوْلیٰ قایِم است
این نمانَد و آن بمانَد ، ای فقیر | این رها کن تا رَوَد ، آن را بگیر
چون ترا شد جای در دلهایِ پاك | کی روی چون مُنکِران درزیرخاك
گررَوَد این‌تن‌چه غم چون جان‌بُوَد | جان ز اَسْفَل جانبِ کیوان‌رَوَد[2]
مغزِ جَوْز از پوست‌چون گردد جدا | قَدْرَش افزونتر شود[3] اندر بها ۲۰
ز آنکه‌نَقْدَش بی‌غِطا چون رُونمود | شَكّ نمانْد اندر وی و قَدْرَش فَزود

---

۱ ــ این کلمه را در اصل « نمی » نیز می‌توان خواند .

۲ ــ ب ، ج ، ه : جان زاسفل سوی علیین رود . د :

بعد صد سال ار رود تن آن بود | جان تو از تن به علیین رود

۳ ــ ب : افزونتر بود .

شد تَرَدُّد از میان چون مغزِ[1] او / بی‌حجاب از پوستش بنمود رُو
هیچ کس آن جَوْز را گوید بَدَست / یا چوشد از پوستش بیرون،رَدَست
بَلْ کمالِ او درآن باشد یقین / که رهید از پوست مغزِ نازنین
۲۰۰۸ بعداز آن بی پوست درحلوا رَوَد / همچو شهدِ صاف آن حلوا شود
۵ قُوت گردد صوفیانِ صاف را / کاندرون دارنـد کوهِ قاف را
قافِ چی ، عالَم بُوَد درجانشان / عالَمِ چی ، بل خدایِ رازدان
صد درستی در شِکستِ گُرْدکان / بی حجابِ پوست رو بنموده دان
مَوْتِ مؤمن همچنین باشد عیان / یابَد اندر مَوْت عمرِ جاودان
تن که‌چون قِشْرست ،ازو گرددجدا / جان که چون مغزست،مانَدباخدا[2]
۱۰ قِشْرِ تن در خاك پوسیده شود / جانِ مغزش تازه در حضرت رَوَد[3]
اینچنین کس را مگو از جهل مُرْد / گو که زنده گشت اورا دوست‌بُرْد
بُود اندر جسم قطره ، گشت یَم / همچوخور شُدگر[4]چه‌بودازذَرّه کم
گر به ظاهر می‌نمایَد مُردگی / پیش خَلْقِ بی‌خبر ز افسردگی
لیك در باطن نجات و زندگیست / عَیْش‌وطَیْش‌ودولت‌و فرخندگیست
۱۵ با وَلیّ هرکس که بنشیند دَمی / هیچ نوعش از اَجَل نَبْوَد غمی
ز آنکه با قدرت ورا دریك نظر / بخشدش نوری کز آن میرد سَقَر
آنچنانكْ از مصطفیٰ آمد خبر / که به مؤمن گشت دوزخ لابه‌گر[5]

---

۱ ــ ب : نقد او .

۲ ــ ب : مغزست گردد زو جدا .

۳ ــ د : بود .

۴ ــ ب ، و : خورشید ارچه بود .

۵ ــ این بیت و بیت پس ازآن درنسخهٔ ج ، د نیامده است ( اما درحاشیهٔ ج دوباره‌نویسی شده است ) و به جای آنها پنج بیت دیگر وجود دارد :

نی که دوزخ گفت مؤمن را گذر / زود کز نور تو می‌میرد شرر
قول « جزیا مؤمن » ازخیرالبشر / تو مگر نشنیده‌ای ای بی خبر ←

گفت بُگْذر زود ، ای مؤمن ، هَلا — ز آنکه نورت کُشت این نارِ مرا
چون چنین نورت ببخشد آن وَلیّ — گر گدایی شاهِ گردی و مَلی
چونکه زایر می‌ستانَد از مَزور — نورِ جانی که‌خور ازوی بُرْد نور
لاجَـرَم نـورش کُشد صد نار را — مُلْکِ گلشن سازد او هرخار را ۲۰۰B
گر بخواهد زو سَقَر گردد جِنان — ذَرّهٔ دون آفتابِ آسمان ۵
نور سازد نار را با حُکْم او — تا چه گردد نور از فضلش ، بگو
آنکه مِس را از نظر او زر کُند — بی گمان زر را دُر و گوهر کُند [1]
وَرْ دُر و گوهر بُوَد [2] بهتر کُند — بَلْ چو عیسی برفَلَك مِهتر کُند
چون فقیرِ ما بزرگ دین بُوَد — جانِ ما را عشقِ او آیین بُوَد
غیرِ حُسْنِ او نیاید در نظر — هیچ چیزی از مَلَك یا از بشر ۱۰
از خدا خواهیم طولِ عمرِ او — در جهانش دولت و جاه و عُلو
ظاهراً گر هست دور از پیشِ ما [3] — باطناً حاضر بُوَد آن پیشوا [4]
بُعْد اندر صورتست ، ای معنوی — هست درمعنی قریب اَرْبشنوی
شرحِ آن قربت ز من بی ما و من — بی‌لب و بی گوش و بی اسبابِ تن
چون شوی مَحْرم درآن اَسْرار [5] تو — همچو مَه ز آن خور بَری انوارتو ۱۵
پس ببینی بـی حجابش در دلم — هم بدانی بی فِراقی واصلم
پس مگو دورست از ما آن فقیر — نی [6] کَمان‌باماست گر گُم [7] گشت‌تیر

---

→ چون خبرداد از فغان دوزخ او — کز من ای مؤمن گذر تا نورتو
نکشد این نار مرا با یك شعاع — از سرم بگذر بیر لله صداع
ورنه نارم کشته گردد ای دلیر — همچنانکه روبهی از زخم شیر

۱ ــ درمتن د : نقد زر رابی شکی گوهر کند .
۲ ــ درمتن د : ورگهر باشد از آن بهتر کند .
۳ ــ د : از چشمها .
۴ ــ درمتن د : باطناً ظاهر بود چون جان‌بما.
۵ ــ متن به اشتباه : اسباب .
۶ ــ دراصل کلمه را « بی » نیز می‌توان خواند .
۷ ــ این کلمه را «کم» نیز می‌توان خواند که بی‌تناسب نیست .

چون کمان باشد نیاید تیر کم — اصل چون باما بُوَد دیگر چه غم
اصل ، جانِ او بُود ، یارا نه جسم — چون مُسَمّی هست حاضر، چه بُوَد اسم
چون شکرداری، به هرنامش بخوان — کی شود مُبْدَل زنامی [1] ذاتِ آن
۲۰۱۸ سِرّاین را گفتمی با محرمی — کاو شدی بی پرده با من همدمی
۵ لیك پنهان گویم از راهِ درون — تا نیفتد اینچنین رازی [2] برون
هست بی‌صورت درونِ جان و دل — گرچه غایب شد زروی آب و گِل
گربه تن‌دورست‌از [3] جان دور نیست — هیچ از دل لحظه‌ای مَستور نیست
غایبِ حاضر چنین باشد ، بدان — صورتش در چشم واو درعینِ جان

در بیانِ آنکه چون عشقِ عاشق به کمال رسد ، در آنجا دویی نگنجدچنانکه
۱۰ گفته‌اند [4] « اَنَا مَنْ اَهْوی وَمَنْ اَهْوی اَنَا». مجنون را حرارت غالب شده بُود، طبیبش فرمود که: فَصْد کُن . چون پیش [5] فَصّاد رفت تافَصْدش کُند، فَصّادقصدِنیش زدن کرد [6] مجنون فریاد برآورد که : های! خونِ لیلی را مَریز که من درعشق همه لیلی‌شده‌ام. و ازین سبب منصور دعوی «اَنَاالْحَقّ» کرد و ابا یزید ـ رحمة الله علیه ـ فرمود که: « لَیْسَ فی جُبَّتی سِوَی الله » و مصطفیٰ ـ صلّی‌الله علیه وسلّم [7] ـ می‌فرماید که « اِذاتَمَّ
۱۵ اَلْفَقْرُ فَهُوالله [8] » ،

خـواست مجنون تا نویسد نامه‌ای — پیشِ لیلی خوشِ [9] خودکامه‌ای

---

۱ ــ ب : زنام .
۲ ــ در متن د : سری .
۳ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : باجان .
۴ ــ حاشیهٔ د : نگنجد چنانکه قایل گوید ، اما در متن د « چنانکه گفته‌اند » اصـولا نیامده است .
۵ ــ درمتن د : چون قصد فصدکرد و برفصاد رفت .
۶ ــ درمتن د : آغازید .
۷ ــ ج ، د ، و : علیه‌السلام .
۸ ــ د افزوده است : و سلم .
۹ ــ ب ، ج ، د ، ه ، و : کش .

نازنینی ، آتشِ هرسینه‌ای
سَرکَشی ، خود رایه‌ای ، پُرکینه‌ای

تشنه‌ای درخونِ عُشّاقِ جهان
وَزْچنان خویشانِ چو بیگانه جَهان

دیده ها [1] پُراز خیالِ رویِ او
عاشقان از جان شده دلجویِ او

او ز جمله فارغ و عاشق به خَود
خندد ار [2] میرند پیشش نیك و بد 201B

می‌زَنَد بی‌رحم صد زخمِ گران
ناز وجور و سرکشی‌اش بی کران ۵

اینچنین [3] خود [4] هجرِ او عشاق‌را
وصل گشته همچو می فُسّاق را

رو نموده ذوقِ شیرین درفـراق
تلخ و ناخوش برهمه وصل و تَلاق

عشقِ او عُشّاق را قُرب ووصال
برگزیده برحقیقتها خیال

عشق باشد عاشقان را مُلك و مال
جمله اندر عینِ نقصان با کمال

در گُدازشها فَزونی یافته
رشتهٔ جان درکمی در بافته ۱۰

درفنا دان زندگیِ عاشقان
گشت شاهی بندگیِ عاشقان

عشق عکسِ عقل آمد درجهان
غیر این باشد همیشه مَیلِ آن

عقل را از فخر باشد افتخار
عشق را برعکسِ اوفخرست[5] عار

بی سَر و پاییش باشد تاج و سَر
سِرّ ورا سَر گردد و نورِ نظر

عقل مـی‌کوشد در آبادیِ نام
شد خرابی عشق را برعکس کام ۱۵

عقل لرزد بروجود و صِحَّتش
عشق را راحت رسد از محنتش

حاصل‌این‌راداں که‌هرچه‌عقل‌خواست
پیشِ‌عشق آن‌جملگی‌رنجست‌وکاست

پیشِ عاقل هرچه نیکست و گزین
پیشِ عاشق باشد آن دون ومَهین

عقل ضِدِّ عشق آمد ، نیك دان
کی شود عاقل مُحِبّ عاشقان

---

۱ ــ د : چشمها .

۲ ــ در متن اصلی این کلمه را « از » نیز می‌توان‌خواند . ولی ظاهراً کسی برروی کلمه نقطه گذاشته است .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : این عجب ، و : ای عجب .

۴ ــ ب : خو .

۵ ــ ب : وعار .

بَلْ بُوَد مُنکِر ز جان برکارشان | ز آنکه ضِدّانند واَعدا بی‌گمان
۲۰۲A نیست این را آخری ، رَوْ، باز گَرد | گو که مجنون نامه چون آغاز کرد
چون برآن شد تا نویسد نامه او | حالِ دل را آورد درخامه او
پس پشیمان گشت[1] ازآن انشا یقین | وآن قلم را زد ز عشق او برزمین
۵ گفت در چشمم چو پُرّست آن خیال | هست نامش برزبانم بی ملال
فکر و ذِکرش در دلِ پُرنارِ من | باکه بِنْویسم خَطّ ، ای دلدارِ من
چونکه بی‌وی نیستم در هیچ حال | ازکه جویم‌وَزْکه خواهم من‌وصال
نیستم از وی جدا چون تن ز جان | خویش را گیرم رَهَم از این و آن
باز روزی از حرارت آن فَتَی | با طبیبی گفت حال خویش را
۱۰ که ز گرمی سوزشی دارم قَوی | چیست رنجِ من ، بگو ، ای‌معنوی
گفت ازخونست رنجت ، فَصْدکُن | سوی فَصّاد و دکانش قصد کُن
رفت مجنون سویِ فَصّاد و دکان | تاکند فَصْد و رَوَد رنجش از آن
براُمیدِ آنکه چون خونش رَوَد | رنج و گرمی از تنش زایِل شود
دستِ مجنون را گرفت او در زمان | تاکند فَصْدش بزودی آن جوان[2]
۱۵ بانگ کرد و دست راباخود کشید | گفت : ای استادِ دانایِ رشید
رَوْ ، مریزاین خون زجهل وغافلی | دست از من باز دار اَرْ عاقلی
خونِ لیلی از چه ریزی بی گناه | چون نیامد هیچ ازو کارِ تباه
گفت کو لیلی ؟ مگر خواب اندری | یا شدی صَرْعی ز آسیبِ پَری
۲۰۲B گفت : ای فَصّاد ، کو اینجا خیال | عاشقان را بی خیالی هست حال
۲۰ در وجودم نیست جز لیلی کسی | گر بجویی[3] مو بموی من بسی
عینِ لیلی ام درین صورت یقین | خونِ لیلی را مریز از من چنین

---

۱ ـ ب : پشیمان شد .

۲ ـ به جای این بیت درنسخهٔ د بیتی دیگرست :

آمد آن فصاد تانیشش زند | خون بـد را از تنش بیرون کند

۳ ـ درمتن د : گرچه جویی .

چون شنید آن رگ‌زنی گفتارِ او | اندرو زد شعله‌ای از نارِ او
نیش را انداخت مجنون‌شد چو او | گشت جویان همچو مجنون‌سوبسو
کوه و صحراها گرفت او از جُنُون | سوخت او را شعلهٔ نارِ درون
گفتِ عاشق مرد را عاشق کُند | گر بُوَد کوهی چو کاهش بَرکَند
گفتِ عاقل نیز هم عاقل کُند | گفتِ جاهل ابله و غافل کُند ۵
باز گفتِ زاهدان زاهد کُند | همچو ایشان شخص را عابد کُند
پس گُزین کن درجهان یاری گُزین | کاو بود بهتر ازین اهلِ زمین
تا ز سعیش از همه بهتر شوی | چون مسیحا بر فَلَك مِهتر[1] شوی
غیرِ عاشق را مجو اندر جهان | تا ازو پَرّی به هفتم آسمان
بهترینِ آفرینش او بُوَد | زاهد اندر قُرْب کی چون او شود ۱۰
زاهدان بُبَرند وادی را به پا | عاشقان پَرّان به بال و پَرها
آنچه یابَد زاهد از حقّ در قرون | در دمی عاشق از آن یابد فَزون
عشقِ مجنون چون دویی رابر گرفت | مستِ وحدت شدوَزْ آن مَیْ فَرّ گرفت
عینِ لیلی گشت اگر چه غیر بُود | خودبه‌خودمی گفت‌وازخودمی‌شنود[2]
همچوجان درشَحْم ولَحْمش‌رفته‌بود | دایماً از خَمرِ[3] عشق آشفته بود ۱۵
چونکه مجنون را زعشق آن‌حال شد | گشت طاق او گرچه اول جفت‌بُد[4] ۲۰۳۸
یك شدند آن دو زِ اکسیرِ وَلا | تا ندید از خویش لیلی را جدا
پس بگو عشقِ وَلیِّ راستین | چون بُوَد کاو دید روی حَقّ یقین
کُن قیاس این را از آن گَر عاقلی | فَرق بین در هر دو گر صاحبْ دلی

---

۱ ــ در نسخهٔ (د) و متن ج : سرور شوی .

۲ ــ در اصل به سبب مشابهت قافیه ، مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت بعد افتاده و دو مصراع باقی مانده به صورت یك بیت نوشته شده است که مسلماً به سبب عدم صحت قافیه اشتباه کاتب است و برای اکمال لفظ ومعنی با توجه به نسخه بدل‌ها دو مصراع افتاده را در جای‌خود قرار دادیم .

۳ ــ ب : خم .

۴ ــ این بیت در اصل دوبار نوشته شده است .

عشق چون آمد[1] ، نمانَد غیرِ یك  ‌ ‌ ‌ ‌ چون یقین آید ، رَوَد از سینه شَكّ
از عدد بِرْهانَدَت عشقِ احد  ‌ ‌ ‌ ‌ عشق گردی سر بسر ، ای با خِرَد
همچو آیینه شوی اندر صفا  ‌ ‌ ‌ ‌ در تو نَبْوَد جز جمالِ مصطفا
مصطفیٰ را هیچ غیرِ حَقّ مَدان  ‌ ‌ ‌ ‌ نورِ حَقّست آشکارا و نهان
۵ پس «اَنَاالْحَقّ» این بُوَد، بشنو نکو  ‌ ‌ ‌ ‌ ز آنکه اندر خود ندید او غیرِ هو
نقشِ خود را شُست تا اندر وَرَق  ‌ ‌ ‌ ‌ بی دویی از وی نماید رویِ حَق
بی منی و بی تویی آن جان جان  ‌ ‌ ‌ ‌ رو نماید ز آینه جلوه‌کنان
ز آن منیِ بی‌منی در اندرون  ‌ ‌ ‌ ‌ یك شود کُلّی درون و هم برون
نی عدد مانَد دگر نی ضِدّ و نِدّ  ‌ ‌ ‌ ‌ پیشِ وحدت محو گردد هَزْل وجِدّ
۱۰ جز خدا نَبْوَد نهان و آشکار  ‌ ‌ ‌ ‌ حَمْدِ خود را خود بگوید کردگار
«لَیْسَ فِی الدّارِ سِوَی اللّٰه» بشنوی  ‌ ‌ ‌ ‌ چون گشایی چشم وگوشِ معنوی
عشقت از اَعداد در وحدت بَرَد  ‌ ‌ ‌ ‌ پردهٔ اَعداد را از هم دَرَد
۳۰۳B «عاشقی گرزین سَرو گرزآن سَرست»  ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقان را سویِ وحدت رهبَرَست
چون کُند عشق حقیقی در تو سَر  ‌ ‌ ‌ ‌ گر بُوَد آن بر خدا یا بر بشر
۱۵ فرق نَبْوَد در صفا و منزلت  ‌ ‌ ‌ ‌ هر دو یکسانت نماید عاقبت
ز آنکه اندر عشق غیرِ عشق لاست  ‌ ‌ ‌ ‌ نیّت و اسما درو خاشاکهاست
نیّت و اسما نتیجهٔ هستیست  ‌ ‌ ‌ ‌ بی نشان شد آنکه غرقِ مستیست
عشق تنها رهبرست و سَرْوَرَست  ‌ ‌ ‌ ‌ عشق تنها جَنّتست و کوثَرَست
عشق چون آمد[2] ، نمانَد پا ودست  ‌ ‌ ‌ ‌ در یَمَش موجَت بَرَد بالا و پست
۲۰ نیست نیّت را در آن دریا اثر  ‌ ‌ ‌ ‌ صد جهان در موجِ او زیر و زبر
چون بُوَد برگِ کَهی در سَیْل وجُو  ‌ ‌ ‌ ‌ همچنان[3] دان خویش‌رادرعشق،تو
آنکه گردد آلت اندر دستِ عشق  ‌ ‌ ‌ ‌ بی خبر از پا و سَر سَرمستِ عشق

---

۱ ــ ب ، ج : آید .
۲ ــ ب ، ج ، د : آید
۳ ــ ب ، ج ، د : همچنین .

بی گمان او مَظهرِ یزدان بُوَد — گرچه خود را تن نماید ، جان بُوَد
صورتش در دستِ حقّ آلت بُوَد — هرچه زو آید از آن حالت بُوَد
باشد او قطبِ حقیقی در جهان — زیرِ حُکْمش هم زمین هم[1] آسمان
کرده آلت عشق را قومی که تا — خَلقشان خوانند شیخ و پیشوا
چه زَنَد عشقی که آن آلت بُوَد — پیشِ عشق حَقّ که آن حالت بُوَد ۵
شخص را آلت کُند در دستِ هو — همچنانکه برگِ کَه را آبِ جو
می‌بَرَد آن آب کَه را سو بسو — غَلْطْ غَلطان هر طرف از جو به جو
آنکسی که عشقِ او بربسته است — در حجابست و براو[2] در بسته است ۲۰۴۸
سویِ آن نادان مَرَوْ از ابلهی — چه توانی بُرْد از انبانِ تهی
مُفلس و گَد با تو لوتی کی دهد — بی‌نوا نعمت کجا پیشَت نهد ۱۰
او سرابست و نماید آبِ جو — پا مَنِه هین از گزافه سویِ او
تا نگردد ضایع آن سو رفتنت — همچنانکه با حَجَر سِرّ گفتنت
پس مزن درهر کسی دست از گزاف — چون بُوَد دعویِ اغلب زَرْق ولاف
رَوْ ز هر دیگی که می‌جوشَد مخَور — ز آنکه در هر یك بُوَد چیزی دگر
در یکی باشد برنج و زیره با — در یکی باشد شکنبه و روده‌ها ۱۵
همچنین در هر دکان شکَّر مجو — سویِ هر آبی مبَر مَشك و سبو
ز آنکه جمله آبهات ار یك نمود — در نظر چون آسمان صاف وکبود
لیك[3] هر یك را بُوَد طعمی دگر — یك بُوَد تلخ و یکی همچون شکر
پس ز رویِ چاشنی کُن فرقشان — تا شود هریك ترا فاش و عیان
بر مِحَكِّ چاشنی زن آب را — تا بدانی طعمِ هریك را جدا ۲۰
همچنین دین را ز راهِ ذوق جو — در نماز و در نیاز و شوق جو

---

۱ ــ ب و متن د : زمین و آسمان .

۲ ــ ب : درو .

۳ ــ اصل : « زانك » و اصلاح با توجه به معنی و ضبط نسخه بدل‌ها صورت گرفته است .

هرکه او را نیست از ایمان مزه دایم او غرقِ گناهست و بَزَه

در بیانِ این حدیث [۱] که «الایمانُ کلّه ذَوقٌ و شَوقٌ» ذات ایمان همه مزه [۲] و خوشیست. زاهدی را که ذوق و خوشی ومستی نباشد، او را مرده باید دانستن اگر چه زنده نماید [۳] زیرا جانِ‌حقیقی ندارد؛ عکسِ جانست که بر وی زده است و اورازنده می‌دارد، چنانکه‌آفتاب درخانه‌ای تابد و خانه را روشن دارد [۴]، جاهلان پندارند که آن [۵] روشنی از خانه است؛ ندانند که مُستعارست [۶].

و در بیانِ‌آنکه نَفْس و دنیا فریبنده‌اند به حیلت خود رادوست‌دار می‌نمایند به شهوات و خوبان و طعامهایِ [۷] چرب وشیرین و آدمی از جهل آنرا درحق‌خود نفع می‌پندارد و نمی‌داند که همه زیان در زیان است [۸] همچنانکه مردِ لوطی کودکِ اَمْرَد را به مال و تواضع می‌فریبد و دوستی می‌نماید و از جهل، کودک [۹] آن را باور می‌کُند و چون بِنْگری آن همه عداوتست زیرا بدنام می‌شود [۱۰] واگر پدر [۱۱] یااستاد اورامی‌زنندوسخنِ تلخش می گویند وبه تحصیلِ‌علومش مشغول‌می گردانند

۱ ـ متن د: حدیث مصطفی علیه‌السلام.

۲ ـ ب، ج، ه: مزه و مستی. متن د: مزه است و ذوق و خوشی و مستی.

۳ ـ متن د: می‌نماید.

۴ ـ متن د: آفتابی ورخانه تابد جاهلان....

۵ ـ «آن» درمتن د نبوده است.

۶ ـ متن د: که آن عاریه است، همچنانکه درگنگ آب روان است الا در او عاریه است.

۷ ـ متن د: طعامها و چرب....

۸ ـ متن د: نفع می‌پندارد و در حقیقت نفس عدواست هر سودی که ازو می‌نماید همه زیان است.

۹ ـ د: امرد.

۱۰ ـ درمتن د به‌جای «زیرا بدنام می‌شود» بوده است: زیرا نام‌نیك اورا بدمی‌کند.

۱۱ ـ ب، ج، د، ه: و یا.

اگرچه[1] به صورتْ تلخش می‌آید ودشمنی می‌نماید لیکن درمعنیْ[2] دوست ومشفقِ حقیقی ایشانند . همچنان احوالِ آخرت را ازین قیاس باید کردن ـ و الله اَعْلَم [3] .

ذاتِ ایمان سربسر سُکْرست وذوق — در جهانی کآن نه تَحْتست ونه فوق
مصطفیٰ فرمود ک « الایمانُ ذَوْق » — وای بَر وی کِش نباشد عشق وشوق
آدمی را عشق چون نَبْوَد قرین — مرده‌اش دان گرچه گردد بر زمین ۵
گر تنش زنده‌ست، جانش مرده‌است — ور نماید گرم لیك افسرده است
زندگـیِ قلب دارد نقدِ او — آخرش مرگست، از وی جان مجو ۲۰۵A
جانِ حیوانیست او را عاریه — همچو کاندر گُنگِ آبِ جاریه
عکسِ جانست اندرو نی عینِ جان — زندگی از عکس نَبْوَد جاودان
ز آنکه عکسِ شعله با شعله بُوَد — دایماً هرجا که آن آید، رَوَد ۱۰
مُسْتَعارست اندر آن خانه شعاع — کی رسد دایم ز تابش اِنْتِفاع
ز آنکه با خورشیدِ گردانست تاب — رَوْ چو تاب اندر پیِ آن آفتاب
تا نمانی در درونِ این ظَلام — همچویوسف سَر زن ازچَه،ای‌هُمام
چه بُوَد هستیِ این نَفْسِ عدو — که همی لَرزی تو چون مادر براو
زود بیرون آ که در وی نیست چیز — هان مخور افسونِ او را ، ای عزیز ۱۵
زآنکه چون مُرْغَت‌به‌افسون وبه‌مَکْر — بسته است و دام را بنموده وَکْرْ
می‌نماید بر تو خود را چون پناه — تا ورا سازی ز جان آرامگاه
گویدت زین نعمتِ شیرین بخَوَر — تا غنی گردی زَرِ مردم بِبَر
نی[4] که از هر قوت قُوَّت می‌بَری — نی ز مالت میریَست و سَرْوَری
پس منم بی‌شَك ترا خویش و پدر — غیر من سوزانَدَت همچون شَرَر ۲۰
مرترا معقول آید گفتِ او — زین سبب گردی همیشه جفتِ او

---

۱ ـ متن د : اگر بصورت .

۲ ـ متن د : لیکن دوست .

۳ ـ جملهٔ عربی درنسخه‌های ب ، ج ، ه نیست .

۴ ـ کلمهٔ « نی » در نسخهٔ ب افتاده است.

لیك بشنو از خدا و انبیا نَفْس از اعداست نی از اولیا
هین فَسونش رامخور کاْودشمنست برنهال و باغ جانت بهمنست
۲۰۵B ره زنی در پای تو سَر مـی‌نهد هرزمانت عشوۀ نو می‌دهد
عشوه‌اش را همچو دانه دان و دام کآنچو مرغی گیرَدت ، ای‌مردِخام
۵ همچو لوطی کاْمْرَدی را گوید او همچو ماهی پیشِ من ،ای خوب‌رو
سیم و زر جمله فدایِ او کُنَد تا بدین شیوه ورا از سَرکَنَد
نامِ نیکش را کُنَد بدنام او همچو مرغش افگند در دام او
عاقبت زین غَبْن ریشِ خود کَنَد دست را برسینه و برسر زند
پندِ والد می‌نمودش تلخ و بـد از خری آن پند را می‌کرد رَد
۱۰ اندر آخر جمله معکوسش نمود چونکه جهل از آینۀ خاطر زَدُود
خوابِ غفلت داشت چون بیدارشد قلب را و نقد را مِعیار شد
پندِ والدکِش نمود از جهل بَد عاقبت دیداوکه نیك آن بود خوَد
همچنین گفتارِ نَفْسِ ره زنت کاو به خواب وخورْدْ بامال‌وزَنَت
می‌بَرَد از راه هردَم ، ای فلان تَرلكِ افسونش کُن و سویش مران
۱۵ هان‌مخور دَمهای سِحْرش را زجهل صَعْب‌باشد زو رهیدن ، نیست‌سهل
انبیا همچون پدر پندت دهند ز آنکه از حالِ تو ایشان آگهند
برتو مشفق‌تر ز خویش و مادرند گرچه خود سوزنده تر از آذرند
اندر آن سوز ار رَوی تازه شَوی در صفا بی‌حَدّ و اندازه شَوی
۲۰۶A پندِ تلخِ اولیا شیرین بـُوَد چون وصالِ خسرو و شیرین بُوَد
۲۰ پندشان از بند بِرْهانَد ترا از تلِكِ این چاه بِجْهانَد ترا
پندِ نَفْس ارچه خوش آید آن‌دَمَت مشنو آنرا تا نریزد او دَمَت [1]
همچنین فرمود پیشین مصطفیٰ تا شود پیدا رهِ دیـنِ صفا

در تقریرِ این حدیث که «حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالْمَکارِهِ وَ النّارُ بِالشَّهواتِ» می‌فرماید که : هرچه ترا آن رنج و تلخ و ناخوش می‌نماید ، همچون [2] خارستان، آن راه

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه : همچو بندآخر ببندد آن دمت .

۲ ـ ب : همچو.

بهشتست و هرچه ترا شیرین و گوارنده وخوش می‌نماید، مثل‌خوردن وشهوت‌راندن و عیش و عشرت کردن، همچون گلشن و سبزه‌زار، آن راهِ دوزخست. پس هرکه راه رنج را گُزید، به گنجِ جنّت رسید و هرکه راهِ[1] راحت را اختیار کرد، درمحنتِ ابد افتاد و[2] به نارِ دوزخ پیوست[3].

راهِ جَنّت جمله خارستان بُوَد — راهِ دوزخ گلشن و ریحان بُوَد ۵
سویِ خارستان رَوی، جنّت بَری — وَرْسویِ گلشن رَوی، دوزخ دَری
«حُفَّتِ اَلْجَنَّة» شنیدی از رسوَل — «بِالْمَکارِه».ازدل وجان کُن‌قبول[4]
دانکه راهِ نار، شَهْواتِ تواَست — اَکْل وشُرْب وجمله راحاتِ تواَست
ای خنك جانی که اکنون نقدْ او — تَرکِ‌راحت‌کرد و رنجش‌گشت خو
دل نهاد او بروَفایِ حقّ ز جان — جُست اندر عینِ خوفِ حقّ، امان ۱۰
رنج، وی را بِه زِ راحتها شود — نَشْئهٔ عقبی[5] به از دنیا بُوَد
راحت از رنجست خوددرجمله‌کار — هیچ کس نَگْرفت بی‌رنجی شکار ۲۰۶B
مـی‌رُباید حِمْل حَمّال از رفـیق — تا بیابد راحتی او ز آن طریـق
جمله وضعِ این جهان از نیك وبد — همچنین می‌دان اگر داری خـرد
نیست بی‌رنجی بـه عالَم راحتی — نیست بی‌تنگی چو جویی ساحتی ۱۵
طَمْعِ خامست اینکه بی‌رنجی ترا — حاصل آید آنچنان گنجی تـرا
مُلْكِ جنّت کی بَری بی‌رنج کار — چون رسی بی‌طاعت اندرکردگار؟
این طَمَع را از سرِخود کُن برون — و این گمان را هم بران ازاندرون
کاین نبودست و نخواهد بود هیچ — تَرکِ این اندیشه کُن، در وی‌مپیچ
وَرْ کسی بی‌رنـج درگنجی رسید — اغلب آن بودست کز رنجی رسید ۲۰

۱ ـ متن د : هرکه راحت.

۲ ـ متن د : در محنت و نار دوزخ پیوست.

۳ ـ د : افزوده است : والله اعلم.

۴ ـ د : بالمکاره گیر این را بی غلول.

۵ ـ در اصل جای دو کلمهٔ « دنیا و عقبی » عوض شده است .

این بُوَد کمیاب و نادِر درجهان اسپِ فکرت را سویِ غالب جَهان
نیست برنادِر کسی را حُکْم هیچ هان و هان دایم تو در غالب بپیچ
تا رسی درکامرانی عاقبت گرددت غم شادمانی عاقبت
هرکه‌اینجاخوش‌نخوَرْد، آنجاخورَد هرکه اینجا برنَبُرْد ، آنجا بَرَد
۵ هرکه اندر جوع باشد بی‌طمع آخر از یزدان رسد اورا شَبَع
چند روزی جهد کن ، ای ارجمند تا خوری نعمت مُخَلَّد بی‌گزند
بُردن از ده یك نه سودِ تاجرست از یکی‌چون‌دَه رسد ، آن نادرست
تَركِ حَظِّ نقد کُن گر نادری تا چنان سودی بَری از تاجری
۲۰۷۸ زُهْد در دنیا چو بَهْرِ حَقّ بُوَد مُلْكِ عُقْبیٰ آخر آنِ او شود
۱۰ چون بَری از یك حَسَن تو ده حَسَن بعدازآن خودسخت گیری آن رَسَن
آن رَسَن امرست ونهی ، ای‌راه‌جُو سویِ باغ امر بَر[1] سَر رَوْچو جو
حَبْل ، قرآنست و آنچه اندروست هرکه‌زددست‌اندرآن،ازبهرِدوست
بی‌گمان زین حَبل او آنجا رسد زآنکه دارد از خدا تاب و مَدَد
طاعت و ذِکْر و نمازِ با خشوع چون بُوَد باتو قرین درجهدوجوع
۱۵ جوع اُمِّ جمله طاعتها بُوَد چشمهٔ شادی و راحتها بُوَد
جان پاك از جوع راحتها بَرد هم بدان ازجوع صِحَّتها بَرَد[2]
نافعِ جانست و تنِ آن جوعِ تو کم‌خوری را پیشه کُن، ای مردِ هو
نفعِ دنیا نفعِ عُقبیٰ اندروست کم‌خورارخوردراهمی‌داری‌تودوست
اولیا را کم‌خوری گشته[3] شِعار هم اَطِبّا را همین آمد دِثار
۲۰ پس به هرنوعی که هستی ، ای‌رفیق کم خوری‌را می گُزین اندرطریق
زآنکه پُرخوردن زحرصست و زِآز خصلتِ نَفْس‌است،ازین کُن‌اِحتراز
نَفْسِ دشمن را مده آلت به دست تا نگیرد همچوماهی‌ات به شَست

---

۱ ــ ب : بی سر.

۲ ــ این بیت در نسخهٔ ب نیامده است.

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : کم‌خوریشان شد شعار .

| | |
|---|---|
| می‌بُر او را سَر به تیغِ اجتهاد | تا ترا خوانَد حق از سِلْکِ عِباد |
| کام اورا چون بُری رامت شود | بعد از آن ناکام برکامت رَوَد |
| او بُوَد همچون اسیر و تو امیر | پیش تو میرد اگر گوییش میر |
| چون مطیعِ امر و فرمانت شود | هرچه آن دردست درمانت شود ۲۰۷A |
| کار بهرِ تو کُند [1] زآن پس‌چودست | بهرِ تـو پویَد چوپا بالا و پست ۵ |
| « اَسْلَمَ » فرمود « شَیْطانی » رسول | چونکه مأمورش‌شدآن نَفْسِ‌فُضول |
| نی که چاکردست و پایِ تو شود | وَزْ پیِ مقصودِ تو هرسو دَوَد |
| سویِ بازار از برای تو رَوَد | درشکارت چون شکاری‌خوش‌دَوَد |
| هرچه آن تو خواستی کردن به‌خَوَد | اوکُند [2] بهرِ تو از نیك و زِ بد |
| پس نباشد غیر چون رامِ تو شد | مرغِ مِلْکَت شد چو در دامِ تو شد ۱۰ |
| ور به عکس ار تو اسیرِ او شوی | بهرِ کامش دایماً آن سو دَوی [3] |
| آلتی باشی به دستِ نفسِ بد | پیشِ‌رحمان همچوشیطان‌خوار و رَدّ |
| شیطَنَت داری تو در معنی چو او | ز آن پیِ شیطان دوانی سوبسو |
| می‌نماید او زنقشت خویش را | می‌زند ره مُنْعِم و درویش را |
| چون تو مغلوبی وبرتوغالب‌اوست | حکمِ او داری بُوَد مغز [4] تو پوست ۱۵ |
| ای خنك جانی که خیرش غالبست | رحمتِ حَقّ را همیشه طالب است |
| می‌زند با او یکایك روبرو | دایماً با نَفْس در جنگست او |
| خونِ اورا می‌خورد همچون شراب | خانه‌اش را می‌کُند هردم خراب |
| روز و شب درحَرْب با تیغِ جهاد | می‌کُند درقَمْع و قَلْعش اجتهاد |
| از خدا نُصرت همی خواهد ز جان | تا کُشد وَزْ خوفِ او یابد امان ۲۰ |
| گفت [5] : « لاحَوْلَ ولاقُوَّةَ » بگو | تا شود مقهور ازین گفتار ، او ۲۰۸B |

۱ ــ درنسخهٔ د قسمتی از مصراع مخدوش است و کلمهٔ « کند » افتاده است .

۲ ــ درمتن د : از بهرتو .

۳ ــ ب : روی .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : مغز او توپوست .

۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : گفت حق .

چون مَنَت یاری دهم اندر مَصاف / کمتر از کاهی شود آن کوهِ قاف
یاریَت در قهرِ او چون من کُنم / از بُن و بیخش بِکُلّی بر کَنم
چون به امرِمن به وی کوشش کُنی / در رضایم تیغ بر[۱] حَلْقش زنی
من زبونت کی هِلَم در دستِ او / تا شوی مغلوب و مانی پستِ او
۵ صد هزاران نصرتت بخشم در آن / گردد او کُشته ز تیرت[۲] بی‌گمان
وز تو گیرم فتح را هرچند من / کرده‌ام آن جمله[۳] با دشمن به فَنّ
همچنانکه طفل را گوید پدر / گیر بادو دست و بردار این حَجَر
زیر دو دستش نهد او دستِ خوَد / تا حَجَر را طفل برbالا بَرَد
طفلِ خودرا بعداز آن تحسین کُند / تا بدان تحسین ورا خودبین کُند
۱۰ هم خدا گوید که : ای بندهٔ گزین / رفت از جهدِ تو دشمن در زمین
هرچه من کردم ، تو کردی بی گمان / بهرِ دلداری و لطفست آن ، بدان
هردَمَت تحسین کُند ، بخششش دهد / پات را برفرقِ صد فَرْقَد نهد
جنبشی می کُن، مگوهم کاْین کم است / طاعتِ حقّ کُن اگر چه یکدمست
کآن کم افزونی دهد جانِ ترا / پُرکُند از خَیْر میزانِ ترا
۱۵ گفت حَقّ اندك به پیشِ من،بدان / هست بس بسیار و بی‌حَدّ و کران
ز آنکه اندك را توانم کرد من / بی حد و بسیار بی اسباب و فَنّ
208B بل عدم را هم کُنم موجود من / بخشمش صد گونوجوداز جودمن
گر کم و اندك شود بسیار و بیش / باورم کُن که[۴] رَوَد کارِ تو پیش
قادرم بر جمله اشیا بی مُعین / هر کرا صِدْقیست،هست اینَش‌یقین
۲۰ بلکه این‌قدرت چو قطره‌ست ازیَمَم / صد چنین قدرت بر آید از دَمَم

---

۱ ــ ب : درحلقش .

۲ ــ ب ، ج، د ، ه : تیغت .

۳ ــ این کلمه را دراصل : «حمله» نیز می‌توان خواند درنسخه های (ج ، د ، ه، و) صریحاً « جمله » ضبط شده است .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : تا رود .

چون نهایت‌نیست قدرت را «وَلَد» | تا ابد می‌خواه از یزدان مدد
هین، مشو راضی به‌هرکام و مُراد | دم بدم می‌جو اِلیٰ یَوْمِ التَّناد
چون حدیثِ عشق را نَبْوَد کران | اسبِ همّت را به سویِ عشق ران
عاشقانه رَوْ ، حدیثِ عشق گو | غیر عشق اندر دعا چیزی مجو
عشق شیخِ کاملست ، اورا بگیر | هرچه عشقت گوید ، آن ازدل‌پذیر ۵
کفرِ اورا بهتر از اسلام دان | پیشِ چوگانش چو گویی شودَوان
بهرِ او جان باز وسَر را درمَکَش | بعد از آن نامِ کسی دیگر مَکَش
جمله‌خود عشقست وغیرِعشق نیست | مَگْذر از عشق و به کویِ عشق‌ایست
تا بیابی اندرو حور و قُصُور | تا درو بینی دو صد دریایِ نور
از یَمَش بینی جهان را قطره‌ای | وز خورِ او آسمان را ذَرّه‌ای ۱۰
برجهان خندی چوبینی خَلْقِ عام | مانده بَر وی خیره و حیران مدام
می‌نماید اندکی بسیارِ شان | می‌نماید گلشنی یك خارِشان
می‌نماید یك تَسویی گنجشان | زو بُوَد هم صِحَّت و هم رنجشان[1]
کعبه خوانده از خَری یك کَعْب را | سهل دیده از حِماقت صعب را ۲۰۹۸
کرده خانه اندرین عالَم چو موش | بی‌خبر از عِلمِ دینی چون وُحُوش ۱۵
با چنین‌حالت که هست‌آن‌ننگِ‌دیو | عمر را بُرده به‌سَر درمکر و ریو
گر کُنَد مردِ خدا بر[2] وی نظر | مسِ او گردد از آن اِکسیرِ زر
کفرِ او اسلام گردد بی‌گمان | آنچنانکه قطره شد دُرِّ دَر عُمان
نی که مرده درنمکلان شد نمك | اندرین معنی کسی را نیست شَكّ
پس چرا باور نداری خواجه این | که شود کافر ز مؤمن اهلِ دین ۲۰
عشق اکسیرِ همه اکسیرهاست | هرکه‌عاشق‌شد، بزرگ‌وپیشواست
تازه و حَیّ زو بُوَد اشیا همه | او چو راعی باشد و خَلْقان رَمه
هرکه از اقبال گردد یارِ او | گُل دمد دوصد ز هریك خارِ او

---

۱ ــ اصل : رنجششان .
۲ ــ ب : در وی .

درگذر از ذِکرِ خار و ذِکرِ گُل / کاو کند هر جزو را از لطف کُلّ
هرکه گردد با وَلیِّ یکدم قرین / جایگاهِ او شود چرخِ بَرین
گر بُوَد فرعون [1] ، موسیٰ گردد او / ور بُوَد دَجّال [2] ، عیسیٰ گردد او
ور بُوَد موری ، سلیمانی شود / ور بُوَد یك قطره ، عُمّانی شود
۵ ور بُود دیوی ، شود رَشْكِ مَلَك / از زمین پا را نهد بر نُه‌فَلَك
چه فَلَك ، خود او بُوَد در تحت و فوق / جمله عالَم را رسد زو شوق و ذوق
ز آفتابش ذوقها باشد چو تاب / روشن از انوار و تابش شیخ و شابّ
۲۰۹B نیك و بد ز اَنْوارِ او ره‌بین شوند / جمله از خرمَنْش دانه چین [3] شوند
عشق بخشد این و صدچندین به کس / به ز عنقایی شود از وی مگس
۱۰ هـرکرا عشقش شود یار و قرین / فرش گردد زیرِ او عرشِ بَرین
فرش و عرش از نورِ او روشن بُوَد / خارِ خشك از لطف چون [4] گلشن شود
لیك کی با هرکس این دولت رسد / این نصیبِ اوست کاو رَست از جسد

دربیانِ [5] آنکه اگرچه طالبان وزاهدان و مجتهدان را لایقِ اعمال و کوشش [6] ، عطاهاست و مقامات و درجات که «وَرَفَعْنا بَعْضَهُم فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ» همچنانکه
۱۵ در دنیا خَلق را درجاتست ، بعضی غَنی و بعضی غَنی‌تر از خواجه و میر و از وزیر [7] و پادشاه [8] ، طالِبان را در جَنَّت مقامات و درجات باشد لیکن واصِلانِ حقّ را مقامات و درجات وَرایِ مقاماتِ طالبان و مجتهدان است ، به هیچ نوع طالبان را درآن

---

۱ ـ د : گرچه باشد موش .
۲ ـ د: ورچه باشد مرده .
۳ ـ د : خوشه چین .
۴ ـ ب ، ج ، د ، ه : از لطف او .
۵ ـ درمتن د : درتقریر .
۶ ـ د : کوشش ایشان .
۷ ـ ب ، ج ، د ، ه : و وزیر .
۸ ـ درمتن د : همچنان طالبان.

مَدْخَل نیست [۱] و از آن مقامات و درجات غافل و بی‌خبرند [۲] . چنانکه از مور تا سلیمان راه بی‌حَدّ ونهایتست [۳]، مُبایَنَت درمیانِ طالبان و واصِلان صد چندانست در رُتبت و مقامات و بزرگی ـ وسلم [۴] .

زاهدان را گر رسیدی بو زِ عشق — یك شدی درپیشِ ایشان زُهْد وفِسْق

کفر و ایمان یك بُدی هم پیششان — ز آنکه در دریا سبو باشد مُهان ۵

دوسبو دان کفر و ایمان را یقین — یك پُر از ظلمت یکی پُرنورِ دین ۲۱۰۸

یك بُوَد راهِ کژ و یك راهِ راست — یك‌صوابِ مَحْض‌ویك کُلّی‌خطاست

از کژی وَزْ راستی ، ای ارجمند — اهلِ منزل بی‌گمانی فارغند

این‌کژی وآن‌راستی مطلوبِ‌اوست — کاوهنوزاندرجهانِ جست‌وجوست

لیك آن کز راه در منزل رسید — هرچه دارد خشك وتر ،آنجاکَشید ۱۰

فارغست از راهِ کژ وَزْ راهِ راست — زآنکه صَدْرِ منزلش جا و سَراست

تو بترس از راهِ کژ کاندر رهی — نیك بْنگر تا قَدَم چون می‌نهی

سوی ایمان رَوْ که‌آن ره راستست — راهِ ایمان را خدا آراستست

جَهْدکُن ازجان‌ودل،ای‌راه جوی [۵] — تا رسی ز آن ره‌به منزل زودپوی

از دل و جان نِه قَدَم در راهِ راست — کآنکه شد در راستی‌هرگز نکاست ۱۵

رَست هرکاو راستی درکَف گرفت — شد شریف آنکو رهِ‌اشرف گرفت

ای خنك جانی که درکوششْ بُوَد — سویِ راهِ راست دواَسبه دَوَد

تَرکِ این دنیا کُند کاو [۶] ره زنست — سویِ عُقبیٰ پا نَهَد کآن مأمنست

تا بُوَد در سود بی‌خوفِ زیان — شاد و باقی اندر آن حضرت زیان

---

۱ ـ متن د : که هیچ طالبان را درآن مدخل نباشد .

۲ ـ متن د : بی‌خبر باشند .

۳ ـ متن د : راه بس بی‌حدست .

۴ ـ د : والله اعلم . نسخه بدلهای دیگر جمله عربی را ندارند .

۵ ـ د : با عنایت های خود ای راه جوی .

۶ ـ ه : کآن .

ره روان دارند این اوصافِ خَیْر / زآنکه دایمْشان درآن راهست سَیْر
لیك آن قومی که با حَقّ واصِلند / نورِ حَقّ را بی حجابی حامِلند
بلکه مَحمولَند ایشان ، ای فلان / همچو اختر نیستند از آفِلان
۲۱۰B با خدا در مُلْكِ سَرْمَد باقیند / خود بخود هم باده و هم ساقیند
۵ حالشان [1] برتر ز دُرْد و صافهاست / سِرّ ایشان مُضْمَر اندر کافهاست
در حروفِ طا و ها و کافها / آمده چون مُشك اندر نافها
بو بَری ز آن حال اگر داری مَشام / سِرّ ایشان را بدانی زآن کلام
کامِ ایشان هست برتر از وَرَع / کی کُند زاهد بدان دولت طمع
مُلْكِ شاهان کی نهد [2] خربنده را / پیشوایی نَبْوَد آن پس مانده را [3]
۱۰ طالبان را گر مقاماتست ژرف / از ثواب و خیر درجَنَّت شگرف
قَدْرِ هریك را [4] جزا نوعی دگر / چرب [5] وشیرین همچو شهدوچون شکر
رتبتِ هریك ز همدیگر فزون / پُرزلطفِ [6] حَقّ درونْشان و برون
واصِلان را حال غیرِ این همه ست / برتر از هردوجهانْشان دمدمه ست
نی قمر گُنجد در آنجا نه فَلَك / سوزدش پَر گرپَرَد آن سو مَلَك
۱۵ نی که روحُ القُدُسْ [7] گفت: ای مصطفا / بعدازین وقتِ وصالست و لقا
مـن قَلاووز تو تا اینجا بُدم / بیش [8] نتوانم [9] نهادن یك قَدَم

۱ ـ ب : جامشان .
۲ ـ ب ، ج ، د ، ه : کی رسد .
۳ ـ متن د : سرفرازی کی رسد افگنده را .
۴ ـ ب ، ج ، د ، ه : در جزا .
۵ ـ ب، ج، د ، ه : خوب.
۶ ـ ب : نور حق .
۷ ـ د : جبرائیل گفت .
۸ ـ بدیهی است که این کلمه را ( پیش ) نیز می‌توان خواند که چندان هم بی‌مناسبت نیست .
۹ ـ اصل : نتواند .

مصطفی فرمود : نی، پیش آ، مایست | گفت جبْریلش : مرا دستور نیست
کاندرآیم با تو در دارِ وصال | زآنکه سوزاند مرا نورِ جلال
بعدازین [۱] تنها روان شو بی‌رهی | تا قدم سوی جنابِ [۲] حق نهی
خاص بهرِ تست ای قطب ، آن حریم | نیست لایق غیر تو شه را ندیم ۲۱۱۸
نی چو شه خواهد که آید درحرم | غیرِ خادم کس به وی ننهد قدم ۵
لیك خادم نیز آید تا به در | شه در آید ، او رَوَد جایی دگر
نیست خادم را نصیبی ز آن وصال | شاه را تنها بُوَد آنجا [۳] مجال
یا چو سرهنگی که آید او زِ شاه | نزدِ خاصی کاو بُوَد میرِ سپاه [۴]
گویدش می‌خواندت سلطان ، بیا | گردد او حالی روان سوی سرا
آید آن سرهنگ با او تا به در | کی تواند درحرم کردن گذر ۱۰
گویدش زین پس تو تنها شو روان | شاد بنشین پیشِ شاه و کام ران
رفتن آنجا خاص تنها آنِ [۵] تست | زآنکه‌شاه ازجان‌ودل خواهانِ‌تست
جنسِ من کی گُنجد آنجا،این‌پذیر | آن مَقام تست ، ای میرِ خطیر [۶]
پس مَلَك را گر بُود صد بال و پر | جمله سوزد گر کُند آنجا گذر [۷]
زآنکه کس‌را آن‌طرف گنجای نیست | غیر احمد [۸] را درآنجا جای‌نیست ۱۵
زآن‌سبب جبْریل گفتش : بعدازین | رَوْ تو تنها کآن ترا زیبد یقین
هیچ کس را نیست‌زآن‌نعمت‌نصیب | زآنکه برمعنی تویی تنها مُصیب [۹]

---

۱ ــ د : زین سپس .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : وصال حق .

۳ ــ د : آنگون .

۴ ــ این بیت و پنج بیت بعداز آن درنسخهٔ د نیست و در نسخهٔ ج نیز دراصل نبوده ولی درحاشیه افزوده شده است .

۵ ــ ب : بهرتست .

۶ ــ ب ، ج ، ه : تست بی‌شك ای امیر .

۷ ــ ب : آن سو گذر .

۸ ــ ب ، ه : جز پیمبر را .

۹ ــ در نسخهٔ اصل پس از این بیت دوصفحه به اشتباه درینجا صحافی شده است .

پیش از آدم بوده‌ای شاه و رسول / بی عمل کردت خدا ز اوّل قبول
بی‌جهان بودت جهانها در عدم / از قِدَم بودی شه و صاحبْ‌قدم
بی‌قُرون بودی شه و صاحب قِران / پادشاهِ مُلْکهایِ بی کران
۲۱۱B نورِ یزدانی همیشه از ازل / کی شوی درکورهٔ هجران بَدَل
۵ نَه اَزْ عمل گشتی دربن دنیا غنی / بل عملها از تو شد خوب و سَنی
گر کُنی اینجا عمل تعلیم راست / تا که کژها از عمل گردند راست
نی «بُعِثْتُ» گفته‌ای اندر مَلا / من مُعَلِّم آمدم بهرِ شما
فعل و قول تو همه از بهرِ ماست / گرچه برارضی‌ولی‌جایت سماست
هیچ کس را نیست مَدْخَل در سِرَت / غیرِ حق واقف نگردد بَرسِرَت
۱۰ گرچه آخر آمدی اوّل تویی / مؤمنان را وارهانی از دویی
هست بالاتر ازین احوالِ تو / کس نَبُرْد از گلشنِ عِلمِ تو بو

دربیانِ آنکه حَقّ تعالی‌همه عالَم را جهتِ دوستیِ محمَّد ـ علیه‌السّلام[۱] ـ آفرید که «لَوْلاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلاك» وانبیاء[۲] جمله درعالم همچون[۳] چاوشانِ او آمده‌اند تا عالَمیان را از علم و دانشِ خود قابلِ علم و دانشِ او کُنند. همچنانکه طفلان ۱۵ راهِجا و عِلمها آموزند تا قابلِ علم عالی‌تر شوند ؛ انبیاء نیز علمهایِ دین را به خَلق آموختند تا آن علمها قرناً بعد قرن به خَلفان رسید و مُسْتَفید شدند ، آخر کار بعداز استعداد چون مصطفیٰ ـ علیه‌السّلام ـ آن عِلم را که اصلست ومغز آورد[۴]، توانستند فهم کردن ، پس همه انبیاء[۵] کارِ او کردند و از بهرِ او آمدند . اوّل و آخر همه اوبوده باشد[۶] هرکه غیر بیند از جهل و نادانی باشد که[۷] «هُوَالاَوَّلُ وَالْآخِرُ

۱ ــ ب ، ه : جهت محمد صلی‌الله علیه وسلم .
۲ ــ ب ، ه : علیهم السلام .
۳ ــ ه : همچو .
۴ ــ درمتن د : مغز است و بالای همه علمهاست چون آمد تقریر کرد .
۵ ــ متن د : پس همه کار .
۶ ــ متن د : بوده است .
۷ ــ کلمهٔ «که» و جملهٔ (هرکه غیر بیند از جهل و نادانی باشد) به ترتیب در نسخه های ب ، ه نیامده است .

وَالظّاهِرُ وَ الْباطِنُ»[1] .

| | | |
|---|---|---|
| ز آنکه‌حقّ اندر حقیقت سِرّ اوست | اوست‌مغزِمحض وباقی‌جمله‌پوست | ۲۱۲۸ |
| انبیا پیشِ تو چاووشان همه | در جهان افگنده صیت و دمدمه | |
| کاین چنین شاهی پیِ ما می‌رسد | کز برایِ اوست این روح وجسد[2] | |
| ما از آن رُو آمدیم اندر جهان | تا که قَدْرش را کُنیم اینجا بیان | ۵ |
| تا ازو یابند نور اهلِ زمین | ز آنکه هست او «رحمةً لِلْعالَمین» | |
| ما بشارت می‌دهیم از مَقْدَمش | تا شما گردید مَحْظوظ از دَمش | |
| با دَمِ ما اندك اندك خو کُنید | تا دَمش را از دَمِ ما بو کُنید | |
| تا ازین گردید با آن آشنا | در یَمش دانید کردن آشنا | |
| می‌کُنیم از علمِ او معلومتان[3] | تا چو آید او شود مفهومتان[4] | ۱۰ |
| ز آنکه علمِ او بُوَد مغزِ علوم | کی تواند فهم کردن نَفْسِ شُوم | |
| نَفْسِ بد را چونکه ظلمت غالبست | ظلم ظلمت را همیشه طالبست | |
| طبعِ حیوان ظلمت آمد،نیك دان | هست ازو انوارِ انسانی نهان | |
| ما دریشان نورِ دین پیدا کُنیم | طبعِ حیوان را زدِلْشان برکَنیم | |
| تا از اوّل مُستعدِّ او شوند | چونکه درآخر رسد سویش روند | ۱۵ |
| گشته باشند[5] آشنا با علمِ او | هم به اخلاقِ لطیف و حِلمِ او | |

۱ ـ ب : افزوده است: واللهاعلم بالصواب. درمتن‌نسخه د «والظاهر و الباطن» نبوده که بعد افزوده شده است .

۲ ـ پس از این بیت درنسخه های ج ، ه یك بیت دیگر هم وجود دارد که روی‌آن را خط کشیده‌اند : ( بهر او فرمود لولاك خدا ـ که پدید آوردمی افلاك را ) در نسخهٔ د نیز همین بیت با اندکی اختلاف آمده است : ( بهراو فرمود لولاك خدا ـ آفریدم بهر تو افلاك را ) .

۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : می‌دهیم از علم اوتعلیمتان .

۴ ـ ب ، ج ، د ، ه : تفهیمتان .

۵ ـ دراصل : « باشد » که با درنظر گرفتن دنبالهٔ کلام و ضبط نسخه بدلها اصلاح شد .

تا پذیرند از دل آن انوار را — و آنچنان علم و چنان اسرار را

زآنکه بی‌تعلیم کس آن علم را — کی تَوانَد کرد معلوم ، ای کیا

۲۱۲B پس علومش خوانْد باید پیشتر — تا رسد در فهمِ علمِ بیشتر

عِلمهایِ ما هِجایِ علمِ اوست — علمِ او مغزست و علمِ ما چو[1] پوست

۵ بهرِ اوییم این طَرف جمله به کار — تا شود آن شه به عالَم آشکار

ز آن خطابش کرد از عزّت خدا — کاْی خلاصه و لُبِّ جمله انبیا [2]

گر نبودی ذاتِ پاکِ تو یقین — کی شدی اَفلاك و کیوان و زمین

اَوّل و آخر پس اورا دان مُبِین [3] — غیرِ اورا گر تـو بینایـی ، مَبین

سِرّ این را گر بگویم بی حجاب — همچو من آشفته گردد شیخ و شابّ

۱۰ شمّه‌ای گفتن [4] اگر داری تو عقل — جانبِ وحدت کُنی ز اَعداد نَقْل

همچو اَحْوَل دونبینی بعدازین — غیرِ آن یك پیشِ تو نَبْوَد گُزین

نیست این را آخر ، ای دانایِ راز — شرحِ حُسْنِ عشق را آغاز باز

کاْصل عشقست و دوعالَم فرعِ او — جانِ هر شرعست دین و شرعِ او

لایقِ هـر کس بـُوَد کارش یقین — کی بُوَد کارِ فَلَك همچـون زمین

۱۵ کارِ سلطان کی بُوَد چون کارِ میر — یا که کارِ میر چون کارِ فقیر

« کُلَّ یوْمٍ هُوَ فِی شَأن » در کلام — گفت حَقّ اینست کارم بر دوام

پس مجو از هر کسی یك نوعِ کار — کی بُوَد لطفِ گُل اندر شاخِ خار

نیست کار عاشقان زُهْد و صَلاح — زآنکه ایشان یافتند از حَقّ فَلاح

۲۱۳A عاشقان را خود نمازی دیگرست — هرزمان با حَقّ نیازی دیگرست

۲۰ ز آن نماز ایشان مُخَلَّد زنده‌اند — دَرَیَمِ عشقِ خدا پاینده‌اند

---

۱ ــ ب : علم ماست پوست .

۲ ــ این بیت و بیت پس از آن درنسخهٔ د نیست ولی درحاشیهٔ ج ، ه ذکر شده است و سایرنسخه ها درمتن آورده‌اند .

۳ ــ ب ، ج ، د : یقین .

۴ ــ د : گفتم این را رمز اگر .

جمله همچون ماهیان در بحرِ عشق — فارغند از کفر و دین و زُهْد وفِسْق
عشق بحرِ بی‌حدست و عاشقان [1] — اندر آن [2] چون ماهیان عشرت کُنان
زاده از عشقند همچون تن ز خاك — در گـذر از تن ، نگر در جانِ پاك
تن رَوَد درخاك کز وی زاده است — چون‌به اصلِ خویش‌روبنهاده‌است [3]
فرع آخر سویِ اصلِ خود رَود — هرچه در دل دارد انسان ، آن شود ۵
هرچه جویانی تو خودرا آن بدان — از بد و نیکو یقین دان بی گمان
گر کنونی طَیِّب و پاك و نکو — هم بَرِطَیِّب رَوی بی‌ریب تو
وَرْ خبیثی در خَبَث مُلْحَق شوی — فرعِ آنی ، سویِ اصلِ خود روی
لیك دارد این دوا ، هین چاره کن — تَرکِ نَفْسِ کافرِ اَمّاره کُن
فِسْق را بُگْذار و طاعت را گُزین — تا رهی از دامِ شیطانِ لَعین ۱۰
وَرْ نتانی [4] کردن این ، مردی بجو — عاشقی مستی پُر از دردی بجو
تا کند در تـو سرایت حـالِ او — تاچو او گردی تو اندرجست‌وجو
تا بگیری خُلقِ اورا درطلب — تا ز نار او فُتد درتو لَهَب
صحبتِ مردان ز مردانت کُند — گرچه جسمی سربسر جانت کُند
همچوصحبت نیست،ای‌جویایِ‌دین — بندِ صحبت باش تا گردی گزین ۱۵
کفر از صحبت بُوَد در مردمان — هم مسلمانی و هرملّت چنان
پس،رَوْ ازجان‌صحبت مردان‌گزین — تاکه با مردان رَوی در راهِ دین ۲۱۳B
تاکه گردی همچو ایشان عاقبت — ره بَری از جان به جانان عاقبت
نیست گردی‌زین‌خودی که‌ظلمت‌است — هست از نوری شوی‌کآن رؤیتست
ظلمتت کُلّ [5] نور گردد بعد از آن — وصل یابی بی فِراقی جاودان ۲۰

---

۱ ــ ب : و بی کران .
۲ ــ ب : ماهیان چون .
۳ ــ متن د : جان رود درحی که از حی زاده است .
۴ ــ د: ندانی کردن .
۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : چون نور .

هستیِ خارت همه گلشن شود ظلمتت از نورِ حقّ روشن شود
پرده ها خیزند جمله از میان سِرِّ پنهان همچو خور گردد عیان
یار را در بر بگیری بی‌حجاب بی‌لَب و ساغر ازو نوشی‌شراب
چون‌شوی‌سرمست از آن باده تمام غیرِ خود شاهی نبینی ، ای غلام [1]
۵ پس « اَنَا اَلحَقّ » گوید آن‌دم‌جانِ‌تو چونکه از جان سَرزند جانانِ تو
گفتِ جانان‌باشد آن،نی گفتِ جان گرچه گردد از زبانِ تو روان
مَنْگر اندر جان و تن چون آلتند کآن دوجُنبان بی گمان ز آن‌حالتند
خاك را چون باد بَربالا بَرَد آن مَبین از خاك اگر داری خِرَد
زآنکه خاك آلت بُوَد در دستِ باد باد را بَرکار می‌بین ، ای قباد
۱۰ خاك کی از خویشتن بالا رَوَد بی وجودِ باد کی از جا رَوَد [2]
خاك را مرکز بُوَد اندر سُفُول باد گردد ناگهان اورا حَمُول
خاك بربالا رَوَد آن دَم زِباد [3] همچنانکه چُوژه‌ای درچنگِ خاد
باد را بِنْگر تو بالا بَرهوا گرچه خاکت می‌نماید ، ای کیا
بنده گر گوید « اَنَا اَلحَقّ » آشکار گفتِ اورا هم بدین سان می‌شمار
۱۵ آن ز حَقّ باشد نه از وی ، این‌بدان تیغ بی دستی کجا گردد بُران
زخم ازبازوست نَه اَزْتیغ،ای‌جوان نیك و بد از شخص آید درجهان
آلتِ حَقّ چون شوی در راهِ دین بی‌گمان از تو نماید حَقّ یقین
بینند اندر فعلِ تو دیدارِ حَقّ دیده‌ای کآن پُر بود ز اَنوارِ حَقّ
آنکه بی‌نورست حَقّ بین کی شود جنس باید تا به جنسِ خود رَوَد
۲۰ نور جز برنور نَنْشیند یقین « طَیِّبات » آیند سویِ « طَیِّبین »
اولیا را هم وَلیّ بینند ، بدان کی عَدُو آگه شود از حُسْنشان
بَل عَدُو ، کورست از حُسْنِ وَلیّ حُسْنِ یوسف کی براِخْوان شدجَلیّ

۲۱۴A

۱ ــ متن د : غیر خودرا شه نبینی ای همام .
۲ ــ متن د : خاك بی‌بادی کجا از جا رود .
۳ ــ متن د : تا رود بالا درآن لحظه زباد .

می‌نشد برغیرِ یعقوب آن پدید / زآنکه رویش را به چشمِ عشق‌دید
پس اگر تو عشق داری ، پیش‌آ / تا ببینی حُسْنِ رویِ دوست را
ورنداری عشق ، مانی کور ازو / بی‌مَشامی کـی بَری از مُشك بو
برتو چون غالب شود رنجِ زُکام / کی ز بویِ مُشك وگُل یابی توکام
همچنین چون کوریَت غالب شود / جانِ تو ظُلْمات را طالب شود ۵
دُور گَردی از خدا همچون بِلیس / روزوشب با دیوِ دون باشی جَلیس
هیچ درجانت نمانَد راستی / پس بمانی درکمی و کاستی
غفلتت افـزاید ، آگاهـی رَوَد / چون چنین شد از تو همراهی رَوَد
همرهی آن آگهی آمد ، بِدان / مردِ بی‌دانش [۱] ندارد نورِ جان 214B
گرچه می‌جُنبد ، تو اورا مُرده گیر / مرده کی گردد ز سِرّ دل خبیر ۱۰
نی که‌حیوان هست‌جُنبان روزوشب / لیك نَبْوَد آگه از انوارِ رَبّ
جُنبد او مانندِ شاخی بردرخت / بی‌خبر ز آن بخشش وانواعِ‌رخت
مردِ دون باشد چو حیوان بی خبر / گرچه خود بارَش بُوَد لعل و گهر
چون نشد آگاه از آن‌ دُرّ ثَمین / غیر کَهدان [۲] و کَهَش نَبْوَد گُزین
لیك بینا آگَه و زیـرك بُوَد / کی ز چشمش نیك و بد پنهان‌شود ۱۵
بیند او بی پرده‌ای دلدار را / خوانَد او از لوحِ دل اَسرار را
فرش را و عرش [۳] را بیند درون / چون درون دیده بُوَد ، بیند برون
فاش گردد پیشِ او احوالِ جان / سِرّ و نورِ دل نماند زو نهان
اوّل اَرْکم بُد شود آخر فزون / بَدْر گردد آن هِلالش در درون

دربیانِ آنکه طالبِ حقّ را اوّل مقدّمه آن باشد که اندرونش[۴] روشن‌شود که ۲۰
«یَکادُ زَیْتُها یضیء» دلِ مؤمن همچو زَیْت است چون از کُدورت و غِشّ [۵] پاك و

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : بی‌آگه .
۲ ــ ب : کهدن.
۳ ــ ب : فرش و عرش جمله را .
۴ ــ ب : اندرون او .
۵ ــ ب : از کدورت پاك ...

صافی شود ، زَیْتِ دلِ او بی‌شعله‌ای تابان گردد چنانکه طالب پندارد که برآن زَیْت شعله‌ای تابانست ، و در صفای دل صورتهای غیبی بیند و تماشاهای عَجَب ، لاجَرَم اغلبِ اوقات چشمها بسته برسرِ زانو مراقب باشد و چون چشمها باز کند و در عالَم خَلقان نِگَرد ، آن تماشا ها ازو پنهان شوند لیکن چون تَرقّی کُند و مَقامش عالی‌ترشود ، زَیْتِ‌دل او به خِلْعتِ نورِ حقیقی متّصل گردد بعداز آن[1] انوارِ غیب[2] و صورتها را که بـه چشمِ سِرّ درباطن می‌دید همه را بـه چشمِ سَرببیند و همچون آفتاب نورِ دل او تابان شود درارض وسماء و جمله عجایبها و غیبها را به چشمِ سَرمشاهده کُند .

در طریقت اوّل آن باشد کـه دل — در درونِ تـن شود صافی ز گِـل
آبِ روح اندر بدن صافی شود — غیرِ حقّ با هیچ چیزی نَگْرود
صوفیانه درکَشد سَر را به جَیْب — تا ببیند در درون آثارِ غیب
بیند اندر خود صُوَر بی‌آب و گِل — سر زده چون ماهیان از بحرِ دل
چون فَزون گردد درو نورِ هُدیٰ — از خودی میرَد ، شود حقّ را فدا
پس زَنَد از اندرون نورش برون — یك شود پیشش برون و اندرون
نورِ دل را بیند او بیرون عیان — آنچنانکه ماه را برآسمان
همچو بَدْر آن نورِ دل تابان‌شود — برسمایِ روحها گردان شود
پُرشود از نورِ آن دل تحت و فوق — جمله را بخشد زلطفِ خویش ذوق
ذوق در جانهایِ پاك از وی رَوَد — طالبان را حالها[3] ز آن حَیّ شود

[1] ــ از این جا تا آخر شرح در متن د چنین بوده است : آنچه درباطن صورتها و انوار غیب را می‌دید به‌چشم سر ببیند و همچون آفتاب دل او تابان شود بیرون و اندرون در ارض و درسما نور دل او پر شود پس دایماً به چشم سرآن نور و آن عجایبها را می‌بیند زیرا چشمهای حسی از غلبهٔ نور دل مبدل گشت ظاهر و باطنش یکسان شد . شرح این را نهایت نیست والعاقل یکفیه الاشاره .

[2] ــ ب ، ه : غیبی .

[3] ــ ب ، ج، د، ه : کارها .

قطبِ عالَم باشد اندر دَوْرِ او    رحمت و راحت دهد درجَوْرِ او
زیرِ پایش گـر نهی سَر سَربَـری    بُگْذری از حدِّ خشکی و تری
آن بَری از وی که در وَهْمَت نبود    گردد ازحکمت روان چرخِ کبود ۲۱۵B
بی‌فنا دایم بمانی در بقا    روح تو یابد صفا و اِرتقا
درجهانی کاین جهان قایم ازوست    مُلْکِ عُقبیٰ باقی و دایم ازوست ۵
هردَمَت دَروی رسد مُلْکی دگر    کآن نماند یك به یك از دادگر
آن عطا هرگز نیایـد در شمار    چون ندارد رحمت وجُودش کنار
پندِ من بِپْذیر ، ای طالب ، ز جان    سَربِنِه بـر آستانِ راستان
خاكِ پایِ مردِ حَقّ در دیده کَش    همچوسُرْمَه، تاکه گَردی‌خوب‌و کَش
نیست شو پیشش که گردی‌هست‌ازو    بی‌شراب و خُمّ و ساغرمست ازو ۱۰
ای خنك جانی که مقبولش شود    بُگْذرد از خویش و سویِ اورود
جز رضایش می‌نجوید هیچ چیـز    گرچه‌باشد خوار و رَدّ، گردد عزیز
هرکه از وی زنده شد هرگز نَمُرْدْ    گشت صافی و رهید از ننگِ دُرْد
ماند باقی بـی‌فنا و مرگِ او    یافت صدگون برگ درهرتَرگِ او
نیست دید این جمله هستی راعیان    نیستی را هست دید و جاودان ۱۵
عکسِ خَلْقان دید او هرچیز را    زر نخوانْد آن پاك‌جان[1] اَرْزیز را
هرچه باشد پیش این خَلقان گُزین    پیشِ این مردان بُوَد دون و مَهین
پندِ ما را گر تو از جان بشنوی    دل دهی با ما و همچون ما شوی
دینَت افزون گردد از ما دم بدم    سرزنی بیرونِ این شادی و غم ۲۱۶A
برتر از شادی و غم عشرت کُنی    هرچه غیرِ حقّ بُوَد ، از دل کَنی ۲۰
بی‌ضِد و بی‌نِدّ و حدّ وعَدّ عیان    رو نماید بحرِ وحدت دُرْفشان
این وصد چندین ز مردانت رسد    درپیِ هردَردِ درمانت رسد
وصفِ مردان می‌نگنجد در زبان[2]    این قَـدَر کافیست ، بربندم دهان

---

۱ ـ د : نخواند از احمقی ارزیز را .

۲ ـ متن د : بیان .

صافی شود ، زَیْتِ دلِ او بی‌شعله‌ای تابان گردد چنانکه طالب پندارد که بر آن زَیْت شعله‌ای تابانست ، و در صفای دل صورتهای غیبی بیند و تماشاهای عَجَب ، لاجَرَم اغلبِ اوقات چشمها بسته برسرِ زانو مراقب باشد و چون چشمها باز کند و در عالَم خَلقان نِگَرد ، آن تماشا ها ازو پنهان شوند لیکن چون تَرقّی کُند و ۲۱۵۸ مَقامش عالی‌ترشود ، زَیْتِ دل او به خِلْعتِ نورِ حقیقی متّصل گردد بعداز آن[1] انوارِ ۵ غیب[2] و صورتها را که بـه چشمِ سِرّ درباطن می‌دید همه را بـه چشمِ سَربیند و همچون آفتاب نورِ دل او تابان شود درارض وسماء و جمله عجایبها و غیبها رابه چشمِ سَرمشاهده کُند .

در طریقت اوّل آن باشد کـه دل / در درونِ تـن شود صافی ز گِـل
۱۰ آبِ روح اندر بدن صافی شود / غیرِ حقّ با هیچ چیزی نَگْرود
صوفیانه درکَشد سَر را به جَیْب / تا ببیند در درون آثارِ غیب
بیند اندر خود صُوَر بی‌آب و گِل / سر زده چون ماهیان از بحرِ دل
چون فَزون گردد درو نورِ هُدیٰ / از خودی میرَد ، شود حقّ را فدا
پس زَنَد از اندرون نورش برون / یك شود پیشش برون و اندرون
۱۵ نورِ دل را بیند او بیرون عیان / آنچنانکه ماه را برآسمان
همچو بَدْر آن نورِ دل تابان‌شود / برسمایِ روحها گردان شود
پُرشود از نورِ آن دل تحت و فوق / جمله را بخشد زلطفِ خویش ذوق
ذوق در جانهایِ پاك از وی رَوَد / طالبان را حالها[3] ز آن حَیّ شود

۱ ــ از این جا تا آخر شرح در متن د چنین بوده است : آنچه درباطن صورتها و انوار غیب را می‌دید به‌چشم سر ببیند و همچون آفتاب دل او تابان شود بیرون و اندرون در ارض و درسما نور دل او پر شود پس دایماً به چشم سرآن نور و آن عجایبها را می‌بیند زیرا چشمهای حسی از غلبهٔ نور دل مبدل گشت ظاهر و باطنش یکسان شد . شرح این را نهایت نیست والعاقل یکفیه الاشاره .

۲ ــ ب ، ه : غیبی .

۳ ــ ب ، ج، د، ه : کارها .

قطبِ عالَم باشد اندر دَوْر او ‌‌ رحمت و راحت دهد درجَوْر او
زیرِ پایش گر نهی سَر سَروَری ‌‌ بُگْذری از حدِّ خشکی و تری
آن بَری از وی که در وَهْمَت نبود ‌‌ گردد ازحکمت روان چرخِ کبود ‌‌ 215B
بی‌فنا دایم بمانی در بقا ‌‌ روحِ تو یابد صفا و اِرتقا
درجهانی کاین جهان قایم ازوست ‌‌ مُلْکِ عُقبیٰ باقی و دایم ازوست ‌‌ ۵
هردَمَت دَروی رسد مُلْکی دگر ‌‌ کآن نمانَد یك به یك از دادگر
آن عطا هرگز نیاید در شمار ‌‌ چون ندارد رحمت وجُودش کنار
پندِ من بِپْذیر ، ای طالب ، ز جان ‌‌ سَربِنِه بر آستانِ راستان
خاكِ پایِ مردِ حَقّ در دیده کَش ‌‌ همچوسُرْمَه،تا که گَردی‌خوب‌و کَش
نیست شو پیشش که گردی‌هست‌ازو ‌‌ بی‌شراب و خُمّ و ساغرمست ازو ‌‌ ۱۰
ای خنك جانی که مقبولش شود ‌‌ بُگْذرد از خویش و سویِ اوروَد
جز رضایش می‌نجوید هیچ چیز ‌‌ گرچه‌باشد خوار و رَدّ، گردد عزیز
هرکه از وی زنده شد هرگز نَمُرْدْ ‌‌ گشت صافی و رهید از ننگِ دُرْد
ماند باقی بی‌فنا و مرگِ او ‌‌ یافت صد گون برگ درهرتَرکِ‌او
نیست دید این جمله هستی راعیان ‌‌ نیستی را هست دید و جاودان ‌‌ ۱۵
عکسِ خَلْقان دید او هرچیز را ‌‌ زر نخوانْد آن پاك‌جان[1] اَرْزیز را
هرچه باشد پیش این خَلقان گُزین ‌‌ پیشِ این مردان بُوَد دون و مَهین
پندِ ما را گر تو از جان بشنوی ‌‌ دل دهی با ما و همچون ما شوی
دینَت افزون گردد از ما دم بدم ‌‌ سرزنی بیرونِ این شادی و غم ‌‌ 216A
برتر از شادی و غم عشرت کُنی ‌‌ هرچه غیرِ حقّ بُود ، از دل کَنی ‌‌ ۲۰
بی‌ضِد و بی‌نِدّ و حدّ وعَدّ عیان ‌‌ رو نماید بحرِ وحدت دُرْفشان
این وصد چندین ز مردانت رسد ‌‌ درپیِ هردَرد درمانت رسد
وصفِ مردان می‌نگنجد در زبان[2] ‌‌ این قَدَر کافیست ، بربندم دهان

---

۱ ــ د : نخواند از احمقی ارزیز را .

۲ ــ متن د : بیان .

اَوّل و آخِر همین گفتم همین      من به نظم و نثر ، برخوان وببین

در بیانِ آنکه سخنِ فقر یکیست اگر چـه درصورت [1] مختلف [2] واَمثَله بـه عباراتِ گوناگون [3] گفته می‌شود ، چون نیك نظر کُنی [4] همان یك سخن باشدتا طالب درهر لباسی‌از آن یك‌سخن‌ذوقی‌وشوقی‌دیگریابد، همچنانکه‌شاهدی را جامه‌های‌گوناگون‌پوشانند [5] تادرهرجامه‌ای [6] از آن یك شاهد ذوقی دیگر یابندچنانکه گفته‌اند : « عِباراتُنا شَتّیٰ وَ حُسْنُكَ واحِدٌ » [7] .

و در تقریرِ آنکه معنی را چنانکه هست نتوان گفتن . با هرچه تشبیه کنند البتّه [8] در میان مبایَنَت باشد لیکن این قدر هست [9] که چون به چیزی خوش و مطلوب تشبیه‌کنند ، سامِع گوید که این‌خوشست، باید که آن نیز همچنین خوش باشد. بدین [10] طریق طالب و خواهانِ‌آن شود چنانکه کودکِ خُرْد [11] را گویی‌لبِ شاهد چون شکرست [12] و کودك چون شکر را چشیده‌است و دانسته [13]، درخاطرش آید که لب‌مطلوبست. همچنان حَقّ‌تعالیٰ وصفِ بهشت را [14] وذِکْرِ اَشجار و اَثمار

---

۱ ــ ب ، ج ، ه : صور .

۲ ــ د : یك است صور مختلف .

۳ ــ متن د : امثله و عبارات درحکایات گوناگون ...

۴ ــ درمتن د بوده است : نظر کنی در همه همان ....

۵ ــ ب ، ه : بپوشانند .

۶ ــ متن د : جامه‌ای ولباسی .

۷ ــ درمتن د افزوده است : چون دراین نیك تأمل کنی این معنی بر تو ظاهروروشن گردد .

۸ ــ این کلمه در متن د نبوده است .

۹ ــ متن د : این قدر باشد که .

۱۰ ــ ب : برین .

۱۱ ــ متن د: کودك را .

۱۲ ــ ب : چون شکر شیرین است .

۱۳ ــ درمتن د : « و دانسته » نبوده است .

۱۴ ــ درمتن د بوده است: حق‌تعالی‌درقرآن فرموده است وصف بهشت و.

۲۱۶B واَزهار[۱] و سُنْدُس واِسْتَبرق و غیرآن[۲] بیان فرموده است وچون‌خَلْق این انواع را چشیده‌اند ومی‌دانند به بهشت رغبت می کنند لیکن‌از خوشیِ بهشت تااین اوصاف بسیار وبی‌حَدّ راه است[۳].

گفته شد این یك سخن درصد مثال / گرچه آن خود می‌نیاید درمَقال
آنچنانکه شاهد خودرا همی / خوش بیارایی به پوشش هردمی ۵
گه به اطلس گه به اَکْسُون،ای فَتیٰ / تا نماید خوبتر در چشمها
گفت را همچون لباسی دان یقین / شاهدِ معنی از آن گردد مُبین
گرچه الفاظِ زبان[۴] بی‌حَدّ رَوَد / ز آن همه مقصود یك معنی بُوَد
هم بدان‌این راکه آن حُسْن وجمال / می‌نگنجد در مثال و در مقال
چون نمی‌آید صفاتش در بیان / هرچه گویم حق بُوَد برتر از آن ۱۰
لیك قَدْرِ فهمِ تو گویم سَخُن / تا بَری بویی ز «عِلْم مِنْ لَدُن»
تا شود رهبَر ترا دروصلِ او / وَرْنه با آن این چه می‌مانَد ، بگو
می‌کُنم آن حُسْن را تشبیه من / گـویمش مانند سیبست آن ذَقَـن
یا لبانش را به لعل و یا شکر[۵] / یـا رُخ و پیشانیَش را با قمـر[۶]
ذوقِ شکر کودکِ ده ساله را / چونکه درکام و دِماغست ، ای‌کیا ۱۵
او بدین تشبیه ازآن لب خوش‌شود / گویدآن باید که‌چون‌این‌خوش‌بُوَد
وَرْنه لب را نسبتی کو با شکر / کس کُند نسبت گهر را با حَجَر؟ ۲۱۷A
وَرْ کُند ، باشد بـرایِ فهمِ تو / تا بَرَد جانت از آن گلزار بو

۱ ــ د : ازهار و انهار .

۲ ــ متن د : غیر ذلك .

۳ ــ متن د : از خوشی بهشت تا این صد هزار ساله راه است والله اعلم .

۴ ــ ب ، ج ، ه : الفاظ از زبان .

۵ ــ د : یا لبان خوبرو را با شکر .

۶ ــ پس از این‌بیت درنسخهٔ د بیتی‌دیگربوده است که روی آن را خط کشیده‌اند :

تا ازینها ده بری با حسنِ او / ورنه باآن این چه می‌ماند ، بگو

همچنین دان ذِکْرِ اشجارِ جِنان      قصرها و وصفهایِ حوریان

سُنْدُس و اِسْتَبْرَق و ماء مَعین      جویِ خَمْر و جوی شیر وانگبین

نسبتی هرگز ندارد با جِنـان      کو جِنان و کـو صفاهایِ جَنـان

آن جِنانی کاو بود منظورِ حَقّ      میِ‌نگنجد در کتاب و در ورق

۵ هرچه گویندش ، وَرایِ آن بُوَد      فهم حُسْنِ دل ز راه جان شود [1]

سویِ جانان گر ز راهِ جان روی      بی‌تن‌و‌بی‌حرف‌وصوت آن‌سوشوی

محو گردی ،وارهی از عقل وهوش      بی‌سرو گوشی نهی آن سوی گوش

بی‌تو برتو آن نهان پیدا شود      بی‌بلند و پست جان بالا رَوَد

بی‌وجود اندر عـدم بینی ورا      بی‌حجابِ فرش و بی‌عرش و خـلا

۱۰ بهـرِ این دیدار فانی گرد زود      تا زیانت جمله گردد عینِ سود

آنچنانکه مِس شود زاْکسیر زر      هم فرشته گردد از طاعت بَشر

نیك و بد پاك و پلیدِ بی‌شمار      درنمکلان چونکه می‌گیرد قرار

می‌شود اجزای او کُلّی نمك      از قَدَم تا فرقِ سَر بی هیچ شَكّ

همچنانکه جاهلی ز اَهْلِ خِرَد      نوبنو علمی به هردم می‌بَرَد [2]

۱۵ عینِ جهل آخر شود علم ،ای هُمام      فهم کُن این را که تا گردی تمام

217B اینچنین باشد فنایِ اهلِ حقّ      رَوْ فنا شو تا پذیری این سَبَق

در عمل می کوش نی درفهمِ این      فهمِ این را چون عمل گردد قرین

کارِ تو چون زر شود گرچه مِسی      پا ز حِسّ بیرون نهی گردد حِسی

درجهانی کآن ندارد تحت و فوق      از فَلَکها بگذری با [3] خِنْگِ شوق

۲۰ برسمایی کاین سما ابری ازوست      عِلم‌خوانی کاین کُتُب‌سطری‌ازوست

این علوم از علم حَقّ آمد قلیل      تا بَری بویی از آن علمِ جَلیل [4]

---

۱ ــ ب : بود .

۲ ــ د :

همچنان که طفل جاهل از خرد      هردمی از عالمان علمی برد

۳ ــ د : برخنگ .

۴ ــ متن د : بویی ز علم آن جلیل .

بهرِ این[۱] آمد بدین سو اندکی / تا سویِ بسیار پویی بسی شکی
چون نَبُردی بو از اَنعامی توکم / زنـده و پُـرهمچو اَنبانی ز دَم
هستیِ انبـان اگر چه لَمْتُرَست / نیستش دان چونکه ازبادی پُرَست
زآنچه اندر خورد نَبْوَد آن ذلیل / هست پُرهمچون که از علّت علیل
گرتهی بودی ز خِلط و رنج او / پُرشدی از صِحّتِ چون گنج او ۵
رَوْ تهی شو از خود و از عشق پُـر / تاکه گَردی بی‌صدف زآن بحر دُرّ
هین،مَمان انـدر مَنی تا بـی مَنی / ازیمِ وحدت چو مردان سَرزنی
نَفْسِ بـد را سربِبُر تـا وارَهـی / از کژی وجُرم وفِسْق و بـی‌رَهی[۲]
ز آنکه تا او هست این زاید ازو / غیرِ جُرم و سرکَشی نآید ازو
تا نمیرَد نَفْسِ بد ایمِن مباش / هردَم اورا می‌خراش و می‌تراش ۱۰
تا بتدریجش کَنی از بیخ و بُن / چون فنا شد سَرکُند «علم لَدُن»
درفنایِ نَفْس جانرا زنـدگیست / زندگی بعداز فنا پایندگیست
هرکه او پیش از اَجَل اینجا بمُرْد / زندهٔ جاوید گشت و جان بِبُرْد
رمزِ «موتُوا قَبْلَ مَوْتٍ» از رسول / هرکه‌خوش‌بِشْنید وکردازجان‌قبول ۲۱۸.۹
در فنایِ نَفْس کوشَد روز و شب / خواهد اندر جَهْد یاریها ز رَبّ ۱۵

دربیانِ آنکه نَفْس عَدُوّست که[۳] «اَعْدا عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الّتی بَیْنَ جَنْبَیْكَ». کُشتن وقهرِ او به‌بازویِ طالب برنیاید مگر باعَوْن و یاریِ خدا توان اورا کُشتن و معنیِ «لا حَوْلَ ولا قُوَّةَ الّا بِاللهِ‌الْعَلیِّ الْعَظیم»، اینست همچنانکه طفلِ صغیر بـا گرگِ‌درنده نتواند مقاومت[۴] کردن[۵] لیکن افغان[۶] کُند تا قادران نالهٔ اورابشنوند

۱ ــ ب، ج، د، ه: بهرآن.
۲ ــ ب، ه: گمرهی. این بیت و سه بیت پس از آن درنسخهٔ د نیامده و درنسخهٔ ج درحاشیه ذکر شده است.
۳ ــ درمتن د: نفس را که عدوست.
۴ ــ ب: با گرگ نتواند مقاومت و مقابلگی کردن. ه: نتواند مقابلگی کردن.
۵ ــ در متن د پس ازین بوده است: مگر که طفل مشغول به محاربه و مقاومت‌نشود با نفس.
۶ ــ ب: افغان و ناله کند.

و به معاونت او برسند و گرگ را ازو[1] دفع کُنند . پس طاعت و کوشش و جهدِ[2] تو ناله وافغانِ معنویست به حضرتِ حقّ تا ترا از دست و نیش این[3] گرگِ نَفْس برهاند و چون کوشش نکنی و طاعت را تَرک کُنی ، تَرکِ ناله و افغان کرده‌باشی و از استغاثت استغنا نموده[4] زیرا بی طاعت و کوشش تنها[5] به زبان افغان کردن در[6] ۵ حقیقت آن قدر از قبیل[7] پناه جُستن و استغاثت از حَقّ خواستن[8] نباشد. چندانکه کوشش و عبادت[9] بیش می کنی چنانست که افغان و ناله و دعا[10] بیش می کنی. پس دعایِ معنوی، آن کوششست و اجابت، حاصل شدنِ مقصود[11] همچنانکه دانشمندی ۲۱۸B تحصیل نمی کرد و همه شب به دعا می گفت که خدایا[12] مرا عالِم گردان . شبی مُدَرّس از سَرِ رَوْزَنِ او گفت که : « كَرِّرْ يَا عَبْدِی » . فقیه پنداشت که آن جواب ۱۰ از خداست؛ بعداز آن بِجِدّ به تحصیل و تکرارِ درس مشغول شد ؛ به اندك مدّت از اَقرانِ خود بگذشت و درعلم بزرگ ومقتدا گشت. پس در حقیقت دعا آن کوشش است[13] و هرچه غیر اینست همه گمراهیست .ازین معنی « اِهْدِنَا الصِّراطَ الْمُستَقیم»

۱ ــ ب ، ج، د ، ه : از وی.

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : جهاد .

۳ ــ ب : نیش گرگ نفس .

۴ ــ متن د : نموده باشی .

۵ ــ این کلمه در متن د نبوده است .

۶ ــ کلمهٔ « در » در نسخه ب نیست .

۷ ــ متن د : افغان و پناه جستن .

۸ ــ د : حق طلبیدن .

۹ ــ در متن د : و کوشش و جهاد بیش . . .

۱۰ ــ کلمهٔ « دعا » درنسخه ب نیست .

۱۱ ــ متن د : مقصود است .

۱۲ ــ متن د : همه شب دعا می کرد که ای خدا .

۱۳ ــ درمتن د افزوده بوده‌است : در تبیرمقصود آنست که‌وادخلوا الابیات‌من ابوابها.

فرمود که تو راهِ کژ را[1] راست پنداشته‌ای لاجَرَم از آن راه هرگز به‌منزل نرسی اما[2] چون راهِ راست را بدانی ، صِراطِ مستقیم را یافته باشی[3] .

تا کُشد او نَفْس را باعَوْنِ حقّ / تا نهد پا برفرازِ نُه طَبَق
نَفْس را بی‌عَوْنِ حَقّ کی کُشت کس / چون شود مغلوب کرکس ازمگس
لیک باعَوْنِ خدا آسان شود / دردها را بی‌دوا درمان شود ۵
در رهِ حق از تـو باید کوششی / تا کُند دریایِ رحمت جوششی
کوششت همچون فغانست و دعا / کای خدا زین نَفْسِ سگ بِرْهان‌مرا
رحمتش جوشش کُند ز افغانِ تو / از کَرَم نوری نهد درجانِ تو
تا بدان نور از ظَلامِ تن رهی / پایِ هِمَّت برخور و بَرمَه نهی[4]
پس تو کوشش را دعادان معنوی / چون دعا بسیار گردد ، بشنوی ۱۰
هر دعا را صد اجابت دم بدم / شاد گردی و نماند هیچ غم ۲۱۹۸
تَرکِ کوشش کردنت تَرکِ دعاست / بی‌دعا کس را اجابت چون‌رواست؟
گفت « اُدْعُونی » خدا اندر کلام / استجابت از من آید بردوام
چون تو کردی از شَقا تَرکِ دعا / پس اجابت را چه جویی ، ای دَغا
گر کُنی صد گون دعا بی‌کوششی / ناید آن بحرِ کَرَم درجوششی ۱۵
کوششِ خودرا دعا دان ، بیش کُن / تا اجابتها رسد از اَمرِ «کُنْ»
جَهْد افزون کُن که جَهْد آمد دعا / تـا کُند دَردِ ترا یـزدان دوا
هیچ بی‌کوشش کسی شد پیشه‌ور / در جهان یا گشت با آن مشتهـر
پس عمل کُن ازدل‌وجان روزوشب / تا شوی چون عامِلان مقبولِ رَبّ

---

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه : را راه راست .

۲ ـ متن د : پس چون .

۳ ـ ب : دانسته باشی . د افزوده است : والله اعلم .

۴ ـ پس ازین بیت درنسخه های ج ، د یك بیت دیگر آمده که درنسخهٔ ج روی‌آن را خط کشیده‌اند :

معنی کوشش سؤال است ازخدا / که مرا برهان ازین رنج و بلا

اندر اینجا یك حکایت گوش کُن — آبِ حیوانست از جان نوش کُن [۱]
ساده مردی بُود در یك مدرسه — احمقی بی‌حاصلی پُـر وسوسه
روزوشب درحجره گفتی : ای[۲]خدا — عالِمم گردان و بـرمن درگشا
دیگران در حجره‌ها پهلویِ او — جمله در تکرار بودند و غُلُو
۵ پُرشده از بانگِ هریك صحن و بام — جمله در بحثِ اصولین و کلام
بحثِ ایشان را مُدَرِّس می‌شنید — بـر دَر و بر بام هریك می‌دوید
روز و شب تا بیند ایشان درجهاد — چون همی کوشند درعلم ورَشاد
حِرْصِشان چونست در تحصیلها — تا ازیشان کیست افزون در ذَکا[۳]
۲۱۹B او همی[۴] گفتی همه شب: کای‌خدا — عالِمم ساز و بزرگ و مُقتدا
۱۰ پس‌مُدَرِّس گفتش ازرَوْزَن که : هان، — روزوشب‌تکرار کُن درست بخوان
اوچنان‌پنداشت کآن گفت‌ازخداست — حرص‌تحصیلش‌زجان‌چون‌موج‌خاست
گشت ازآن‌پس‌روزوشب‌مشغول او — همچو یارانِ دگر درجست و جو
خواندن و تکرار را بسیار کرد — پند را بِشْنید و باآن کار کرد
بَعدِ اندك مدت انـدر عِلمِ دیـن — گشت او دانا و استاد وگُزین
۱۵ او به کوشش اندر آن‌رتبت رسید — چون رهش بِسْپُرْد در مُنْیَت رسید
راهِ کُژمی رفت از آن محروم بُود — رفتنِ آن راه بر وی شُوم بُود
از خدا می‌جُو صِراطِ مستقیم — ور نه مانَد کارِ تو دایم سَقیم [۵]
« اُطْلُبُوا اَلْأَرزاقَ فِی اَسْبابِها » — « وَ اَدْخُلُوا اَلْأَوْطانَ مِنْ اَبْوابِها»
راهِ هرپیشه دگر آمد دگر — درخورِ درزیست سوزن نی تَبَر
۲۰ آن تبرمر چاه‌کَن را لایق است — کاو بدان آلت گُزین وفایِق است

---

۱ ــ این بیت درنسخهٔ د نیست اما درحاشیهٔ ج و متن دیگر نسخه بدلها وجود دارد .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : کای .

۳ ــ د : درنها ، ج : دربها .

۴ ــ ج ، د ، ه : همین .

۵ ــ درنسخهٔ د پس ازین بیت درمیان سطر کلمهٔ « تضمین » نوشته شده است .

همچنین هرپیشه‌ای را می‌شمر — آلتِ هر یك بُوَد نوعی دگر
هیچ پیشه با دعا حاصل نشد — بی‌جهادی هیچ کس واصِل نشد
گر بِنادِر شد ، میار آن درشمر — کار می‌کُن تا بَری از کار بَر [1]
راه کوشش را مهل گر طالبی — ورنه چون حیوان تنی و قـالبی
کوششت مُنْبیست از خواهش یقین — جهد افزون کُن که تا گردی گُزین ۵
زآنکه‌بی‌کوشش‌بُوَدخواهش‌دروغ — کی بُوَد اندر دروغ آخر فـروغ ۲۲۰A
همچنانکه آن غلام با خِـرَد — گفت با خواجه که تا اورا خَـرَد
بس [2] هنر دارم نکو، زودم بِخَـر — نیست برجانم‌نهان، ای خواجه،سر
یك از آنهااین بُوَد چون خواجه را — بایدش چیزی بدانم بـی غِطا
گر شود تشنه ، یقین درحال مـن — تشنگی خواجه را دانم به فَنّ ۱۰
هیچ از آن دانش نباشم در گمان — گرچه خواجه می‌نیارد بر زبان
پس ورا خواجه به صد دینار زر — زود بِخْریدش ز بهرِ این هنـر
بَعدِ روزی چند تا که [3] تشنه گشت — زآنکه می‌کرد اندرونِ باغ گشت
ازتَعَب بنشست خواجه تا غـلام — آوَرَد آب و بنوشد خوش به کام
بود خواجه منتظر در اضطراب — تا که آرَد بی سؤالی بنده آب ۱۵
هیچ از آن بنده نیامد این هنر — پس‌به‌خشمش گفت‌کای‌بدبختِ‌خَر
تشنه گشتم کوزه را زوتر بیار — چند باشد بهرِ آب این انتظار
بارها گفتش بیار آب ، ای غلام — تا نگردد از عطش افزون سَقام

۱ ــ این بیت درنسخهٔ د نیست .

۲ ــ این کلمه درنسخهٔ اساس و نیزنسخه های ( ب، و ) با سه نقطه ضبط شده است که چندان درست به نظر نمی‌رسد و پذیرفتن‌آن از لطف معنی می‌کاهد . بنابراین و باتوجه به این که گاهی در نسخهٔ اساس نقطه هایی با قلمی دیگر افزوده شده است ، بدین صورت اصلاح گردید .

۳ ــ چنین است دراصل و قابل قبول وتوجیه است . درچند نسخه دیگر « تاگه »ضبط شده که آن نیز قابل قبول است و ظاهراً مناسبتر اما در نسخهٔ ب « خـواجه » آمده که از مقوله‌ای دیگر است .

هیچ در گوشش نمی‌رفت آن خِطاب — می‌نداد او یك سؤالش را جواب
خواجه جَست از تشنگی وشد دَوان — کوزه را پُر کرد از جویِ روان
بی‌توَقُّف در زمانش خورد او — پس غلامش گفت : دانستم که‌تو
۲۲۰B تشنه‌ای و آب می‌خواهی یقین — تشنه را باشد نشانش اینچنین
۵ چونکه خواجه تشنه گردد بی‌گمان — دانم و از من نباشد آن نهان
تشنگیْت اکنون مرا معلوم شد — طالبِ آبی[1] ، یقین مفهوم شد
خواجه را گر آب باید ، دانَمش — سویِ آب آید اگر چه رانَمش
آب باشد دایماً مطلوبِ او — هیچ نَبْوَد غیرِ جُو محبوب او
از برایِ آب خان و مان دهد — ور نیابَد آب ، آخر جان دهد
۱۰ پس مَثَل گشت این میانِ مردمان — خواجه را گر آب باید ، دانم آن
بنده داند خواجه تشنه گشته است — خواجه در غفلت چرا آغشته است
چون تو کوشی در طریق عاشقان — دانکه هستی از فَریقِ عاشقان

دربیانِ آنکه مطلوب با طلب[2] آمیخته است. پس هرچه آن را از جان[3] جویانی ، خودرا عینِ آن دان چنانکه گفته‌اند[4] :

۱۵ گر درهوسِ لقمهٔ نانی ، نانی — وَرْ در طلبِ گوهرِ کانی ، کانی
این نکته و رمز اگر بدانی ، دانی — هرچیز که در جُستنِ آنی ، آنی

در[5] طلب مطلوب را باید دیدن که « مَنْ یَهْدِی اللهُ فَهُوَ الْمُهْتَدی ».

و در تقریرِ آنکه اجزایِ زمین و آسمان[6] و هرچه درآسمان و زمینست ،

---

۱ ــ اصل : «آنی» که خالی‌ازمعنای توجیهی‌نیست . تصحیح مطابق نسخه بدلهاست.
۲ ــ ب : طالب با مطلوب .
۳ ــ متن د : هرچه را جویانی .
۴ ــ د : تو خودرا آن دان، بیت . ج : گفته‌اند که .
۵ ــ متن د : پس در .
۶ ــ ب ، ج ، ه : اجزای جهان از زمین وآسمان. د: اجزای عالم ازآسمان و زمین.

همه آلتِ حقّند، هرچه حقّ خواهد آن شوند و آن[1] کُنند همچنانکه دست و پا که آلتِ تو اَند ، دست بر عدو گُرز می‌شود[2] و بروَلیّ چون گُل نرم و خوش می‌رود. پس اجزای عالَم که آلتِ حقّند درحُکمِ حقّ همچنان باشند، براولیاء لطف نمایند و براعدا قهر ، همچنانکه[3] آتش برابراهیم گلشن شد وآب برقِبْطی خون گشت. ۲۲۱۸
همه اجزای عالَم را چنین می‌دان ، مُوَحّدِ معنوی آنکس است که چنین بیند[4] و ۵
چنین داند اما در صورت به مُجرَّدِ اقرار به زبان مؤمن باشد لیکن پیشِ اهلِ معنی مُشْرِکست زیرا[5] آنچه در صورتست ، آسانست اما این‌را اجتهاد و تربیتِ شیخ و قابلیّتِ اصلی باید تا حاصل شود ـ والله اعلم[6] .

هرچه آن را طالبی ، آنی ، بِدان — هم رسی بی‌پرده‌ای آخر بدان
زآنکه مطلوب از طلب نَبْوَد جدا — همچو باد و خاك درجَوِّ سما ۱۰
باد را در خـاك بِنْگر بر[7] هوا — خاك کی بی‌باد شد سویِ عُلا
خـاك را جا دایماً اَسْفَل بُـوَد — بی وجودِ باد کی بالا رَوَد
خاك را بالا چو دیدی ، ای پسر[8] — باد را می‌بین اگر داری نظر[9]
همچنین چون آدمی از خاك شد — پیش ازین قالب سراسر خاك بُد
همچو حیوان مَیْلِ او اَسْفَل بُوَد — تا نیابد جَذْبه کی بالا رَوَد ۱۵
طبعِ حیوان دایماً خوابست‌وخور — کی‌زِیَدبی‌خواب‌وبی‌خورهمچوخور
طبعِ خودرا کی هِلَد با اختیار — جز به حُکْم و امر و نهیِ کردگار

۱ ـ متن د : همان .
۲ ـ متن د : آلت توست برعدودست گرز می‌شود .
۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : چنانکه .
۴ ـ متن د : چنین باشد .
۵ ـ متن د : مشترك باشد آنچه .
۶ ـ ب ، ج ، ه : جمله عربی را ندارد .
۷ ـ ب : درهوا .
۸ ـ متن د ، ه : دیدی در هوا .
۹ ـ متن د : اگر داری نها ، ه : اگر داری صفا .

همچنانکه کَرد بُرنار امر هو / که بر ابراهیم گُل شو زود تو
۲۲۱B طبع‌وخویِ‌خود[1] بِهِل ، اورامسوز / شوبَراو،ای‌تیره‌شب، روشن‌چو‌نور
گرچه دَردی جمله درمان شو براو / گرچه جِسمی‌سربسر جان شوبراو
آلتی در دستِ من ، ای نار تـو / بهرِمن شودوست و[2] بهرِ من عدو
۵ نی دودستت کآلتند ،ای هوشمند[3] / بهرِ هرکس چیز دیگر می‌شوند
بر عدُو مُشتت چو گُرزی می‌شود / بروَلیّ خوش نرم همچون گُل بُوَد
سویِ قِبْطی آب چو خون می‌شود / سویِ سِبْطی پاك و صافی می‌رود
جمله اجزای جهان چون آلتند / هـردمی نوعی بـه وِفـقِ حالتند
گر به قهر آیند سوزندت چو نار / درخَلَند اندر وجودت همچو خار
۱۰ ور به لطف آیند چون حورانِ کَش / گِردِ تو با باده ها گردند خَوش
زیر و بالاپیش و پس‌یاچپ‌وراست / هرچه درروی زمین و برسماست
و آنچه زین دو برترند اندر عدم / که نگُنجد آن طرف شادی و غم
آلتند آن جمله اندر دستِ حقّ / هریکی را حَقّ دهد نوعی سَبَق
آنچه خواهد[4] آن شوند از بهرِاو / بریکی چون یار و بردیگر عدُو
۱۵ پس مترس از آلت ، ای مردِ نکو / از خدا می‌ترس و آن سُوآر رو
حقّ‌چو راضی شد[5] زتوچرخ‌وزمین / هردو باشندت ز جان بندهٔ کمین
مار را بهرِتو گرداند عصا / و آن عصا را بهرِ دشمن اژدها
پس خدا راگیر و از آلت مترس / از کسی جز حَقّ به هرحالت‌مترس
۲۲۲A شِرْك باشد غیرِ حقّ را دیدنت / یا ز غیرِ قهرِ حَقّ ترسیدنت
۲۰ شِرْكِ صورت دیگرست و معنوی / هست دیگر گویم ارخوش بشنوی

---

۱ ـ ب : خوی بهل .

۲ ـ ب ، ج ، د ، ه : دوست بهر .

۳ ـ د : نی دو دستت کآلت جسم تواند .

۴ ـ اصل به اشتباه « خواهند » آمده است که موافق‌معنی‌ونسخه‌بدلها تصحیح شد .

۵ ـ ب : راضی ز تو .

صورتِ دین[1] باشد اقرارِ زبان ‌ ‌ وین بُوَد آسان میانِ مردمان
مؤمنت خوانند جمله مرترا ‌ ‌ چون ز روی لفظ گویی یك خدا
لیك در معنی مُوَحِّد آن بُوَد ‌ ‌ کاو به غیر حق به چیزی نَگْرَوَد
جمله را بیند چو آلت پیشِ حَقّ ‌ ‌ هریکی بُرده ازو نوعی سَبَق
جز به امرش می‌نجنبد شاخ‌وبرگ ‌ ‌ زو بُوَد قایم حیات و زوست‌مرگ ۵
نیك و بد از نورِ رویش روشنند ‌ ‌ وَزْ رضااَش خارها کُلّ[2] گلشنند[3]
نور اندر خانه نی از خور بُوَد ‌ ‌ خانه را نی نورِ خور درخور بُوَد
چون نتابَد نور، ظلمانی شود ‌ ‌ کی درآن بی‌نور خورراحت بُوَد
نورِ جان از تن چو[4] می‌گردد جدا ‌ ‌ حجرهٔ تن را نمی‌مانَد ضیا
می‌شود رسوا چو سیمِ قَلْب تن ‌ ‌ می‌رَمَند از وی از آن پس مردوزن ۱۰
تا نگردد زشت و گَنْدَه زیرِ خاك ‌ ‌ مـی‌نهندش زودتر اندر مَغاك

---

۱ ـ د: دین صورت.

۲ ـ د: خارها پرگلشنند.

۳ ـ درنسخهٔ د پس از این بیت شرحی به نثر چنین آمده است: «درتفسیر این‌آیت که «الله نورالسموات و الارض» جمله اجزای عالم از آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و جمادات و نباتات وحیوانات و انس‌وجن و فرشته و دیو از حق زنده‌اند وخوبی و روشنی از حق دارند. پس هرچه ترا خوش می‌آید و زیبا می‌نماید آن عکس نور حق‌است چنانکه گفته‌اند: درکل اثرلطف خدا می‌بینم. پس جمله اجزای عالم را همچون خانه‌ها دان که نور و لطف حق درآن خانه‌ها تابانست. آن نور را از آن چیزها مدان که برآن اشیاء عاریه است که «کل شیء هالك الاوجهه» چون نور حق از آن اشیاء محجوب شود آن اشیاء بمیرند و درایشان ضیاء وروشنایی‌نماند همچنانکه آدمی چون جان ازومی‌رود مردود می‌گردد و زشت و ناخوش می‌نماید. و دربیان آنکه آلایشها وحدثها را به واسطه چراغی از خود توان پاك‌کردن اگر خواهی که از آلایشهای معنوی پاك گردی سوی‌روشنی و نور حق می‌رو و از ظلمت می‌گریز، وسلم».

۴ ـ ب: چون.

«عَجِّلُوا» فرمود «مَوْتیکُم» رسول — زآنکه از مُرده شود زنده ملول [1]
چونکه با مرده ست دایم زنده ضِدّ — خَلق از آن کوشند در دَفْنش بجِدّ
همچنین کُلّیِ اَجزایِ جهان — زنده از حَقّند پیدا و نهان
222B هرچه آنَت خوش همی آید یقین — آن خوشی جانیست دروی نیك بین
۵ عکسِ آن نورست برجِرْمش زده — ز آن سبب اندر نظر خوب آمده[2]
پس مَبین از چیزها آن ذوق را — از خدا دان ذوق را و شوق را
این خوشیها جمله از نورِ خداست — گردرآب ونار و درخاك وهواست
روشناییها براجزا عاریه ست — همچو کاندر گُنگ آبی جاریه ست
می‌روددر گُنگ لیك از گُنگ نیست — اندرین سِرّ درنگر مردانه ایست
۱۰ دربَد و درنیك غیرِ حَقّ مَبین — تا رهی از حبسِ جسمِ آب وطین
تا ببینی آفتابِ غیب را — پاك گردانی ز خود هرعیب را
بی چراغی کی توانی گشت پاك — از حَدَث وَزْطین واز خاشاك وخاك
هیچ از آلایش ندانی درظَلام — سویِ نورِ حَقّ گریز ، ای مردِخام
تاکه گردی از حَدَث وَزْ چرك پاك — صاف شو تا چند باشی دُرْدناك
۱۵ خویش را جو نیك تا درخود رسی — زین کسی بگذر که یابی آن کسی
تـوی بـرتویی فُتاده چون پیاز — می گذر از خود دَمی با خود مساز

در بیانِ آنکه سخن را روهاست چنانکه مصطفیٰ ـعلیه‌السّلامـ[3] می‌فرماید که «اِنَّ لِلقُرآنِ ظَهْراً وَبَطْناً وَلِبَطْنِه بَطْناً اِلیٰ سَبْعةِ اَبْطُنٍ[4]» اهل ظاهر بطن‌اول رادیده‌اند

---

۱ ــ (د) و متن ج : به جای این بیت و بیت پس از آن یك بیت چنین وجود دارد (درنسخه ج در حاشیه دوبیت مذکور نیز مضبوط است) .

عجلوا گویند موتیکم بجد — زانکه مرده می‌شود با زنده ضد

۲ ــ ب ، د : نظر زیبا شده .

۳ ــ د : چنانکه رسول می‌فرماید ، ب : مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌فرماید .

۴ ــ دراصل ونسخهٔ د: «... ظهرٌ وبطنٌ ولبطنه بطنٌ»

و آنها که معنوی ترند[۱] دوم و سوم[۲] را دیدند ورسیدند عَلیٰ قَدْرِ مراتِبِهم ، لیکن از سوم [۳] بطْن کسی نگذشته‌است غیرِ آن مردان که از خَلق پنهانند و درچهارم [۴] و پنجم و ششم و هفتم ایشان غوّاصی کردند و گوهرهایِ معانی یافتند[۵] .اکنون[۶] چون سخن را روها باشد، آدمی را[۷] که‌اصل و کانِ سخنست به طریق اوّلیٰ کـه روهایِ [۸] بسیار باشد « طَبَقاً عَنْ طَبَق »، همچنانکه‌آسمان را هفت‌طبقست، طبقِ‌بالا از طبقِ زیر عزیزترست [۹] و آسمانهایِ صورتی نموذَجِ آسمانهایِ معنوی‌اند [۱۰] . هر که معنیِ‌نُغول‌ترا فهم کرد[۱۱]، آسمانِ معنیِ اوبالاترست. چون آدمی ازخود[۱۲] سفرکُند و از خـودیهایِ اوّل بگذرد ، داند که آن خودیهایِ اوّل پردهٔ [۱۳] ایـن خودیهایِ آخِربوده است و چون درآن خودیِ اصل [۱۴] برسد، درخدا رسیده‌باشد، که « مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ » .

۲۲۳A ۵ ۱۰

---

۱ ــ متن د : معنوی تر بودند .

۲ ــ متن د : و چهارم .

۳ ــ متن د : از چهارم کسی .

۴ ــ متن د : « و چهارم » را ندارد .

۵ ــ جملهٔ اخیر درمتن د نبوده است .

۶ ــ این کلمه درنسخهٔ د نیست .

۷ ــ ب : آدمی که اصل .

۸ ــ متن د : بطریق اولی که اورا روها بسیار باشد .

۹ ــ متن د : طبق بالاتر عزیزتر است از طبق زیرین این .

۱۰ ــ متن د : معنویست .

۱۱ ــ ب : هرمعنی نغول تر را چوفهم کرد .

۱۲ ــ متن د : درخود .

۱۳ ــ کلمهٔ «پرده» در اصل مکررآمده است به سبب بودن یکی درآخرسطر و یکی درآغاز سطر بعد .

۱۴ ــ د : خودی که اصل است برسد .

یك سخن را هست صد[1] رُودرنهان — خَوْض می‌کُن تا نماید برتو آن
اینچنین آمد حدیث از مصطفا — که نُبی[2] را هفت بطنست ، ای‌کیا
بَطنِ[3] اوّل،اهلِ ظاهر را نمود — در دوم از جَهْدَهاشان در گشود
نادِری اندر سوم پا را نهاد — و آنچنان در را به عَوْنِ‌حقّ گشاد
۵ وآنکه‌او درچار و پنج وشش‌رسید — تا به هفتم رفت وآن ره را بُرید[4]
گشت خاصُ الخاصِ درگاهِ خدا — پادشاه و پیشوا در دوسرا
اوست اهلِ باطن و قطبِ زمان — رهنما و دستگیرِ مؤمنان
شرحِ آن[5] را گرنکرد آن شه بیان — نیست زآن رو که‌نشد بر وی‌عیان[6]
۲۲۳B دانکه بُگْذشت‌اوچومردان‌درعُرُوج — سویِ هفتم از وَرایِ این بُرُوج
۱۰ دُرِّ هفتم بطن اگر چه سُفت او — لیك شرحِ این سه تنها گفت او[7]
چارمین را زآن نکرد آن شه بیان — که نگنجد[8] آن دَر الفاظ و زبان

۱ ــ ب : ده رو .

۲ ــ د : نی‌نبی را ....

۳ ــ د : روی اول .

۴ ــ درنسخه‌های ج ، د قبل‌ازین بیت ، بیتی دیگر بوده است که درنسخه ج روی‌آنرا خط کشیده‌اند :

لیك از بطن سوم نگذشت کس — برچهارم شان نبوده دسترس

به جای بیت‌مذکور دراساس، درنسخهٔ د چنین است:

آن که در هفتم رسید از راه جان — وصل باشد از خدایش جاودان

۵ ــ ب ، ج ، ه : شرح این .

۶ ــ این بیت و ۱۳ بیت دیگر پس از آن در نسخهٔ د نیست و در نسخهٔ ج در حاشیه به خطی دیگر ضبط شده است .

۷ ــ در ج ، د،جای دو مصراع عوض شده و به جای این مصراع چنین‌آمده است : تا به هفتم بطن اگر چه رفت او .

۸ ــ ب ، ج ، د : نگنجید .

چونکه خَلقِ عامه‌را آن گوش نیست / در درونِ جانشان آن هوش[1] نیست
می‌نگنجد آن بیان در گوششان / قاصرست از فهم آن سِرّ هوششان
بی‌زبانی شرح آن بشنو ازو / تا رسی درسِرّآن بی‌گفت و گو
زآنکه جان‌را گفت بی‌صوتست و حرف / بادهٔ جانی نمی‌گنجد به ظرف
ظرف محدودست و آن بی‌حدّ بُوَد / بی‌حدّ اندر حدّ نه گنجد نی رَوَد ۵
اهلِ دل را بی‌زبان گفتارهاست / جانشان را درنهان اسرارهاست
بی‌لب و ساغر ز ساقی باده را / دایماً خوش می‌کَشند آن جانها
نعمتِ باقی در آن خوان می‌خورند / از چنان نعمت درخشان چون خورند
هم هزارانند و هم یك آن فَریق / بی‌گمان هم‌منزلند و هم طریق
حَدّ ندارد شرحشان ، ای ذُوفُنون / باز گردم دربیانِ[2] آن بُطُون ۱۰
هست چون هفت آسمان این بطنها / دربُطُون باشد عُروجِ اولیا
حقّ تعالیٰ را دونوعست آسمان / معنوی و صورتی اندر جهان
هفتش از معنی و هفت ازصورتست / پیشِ آن این آسمان دونست و پست
صورتی آمد برای این صُوَر / تا ازو حاصل شود صد گونه بَر
زآنکه تنها را زمین و آسمان / پرورانَد روز و شب چون دایگان ۱۵
معنوی از بهر جانهایِ لطیف / تا شوند اندر عُروجِ آن شریف ۲۲۴A
داد حقّ ارواح را قوّتی دگر / از علوم و شوق و ذوق و از فِکَر
سَیْرِ مردان اندر آن باشد مدام / هریکی را آسمانی شد مَقام
هست صورتِ جرمِ این هفت آسمان / رفته بالا از بخار و از دُخان
بر زمین گر گشت چون سقفی سما / بی نصیبش دان ز عِلم و از نُهیٰ ۲۰
زین نَپِذْرُفت آن امانت از خدا / کاو بُد از انوارِ دانشها جدا[3]

۱ ــ اصل : « گوش » که برای اصلاح قافیه و با توجه به نسخه های ب ، ج ، ه و نیز با توجه به نوع ادامه کلام دربیت بعد اصلاح شد .

۲ ــ ب : درمیان .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : انوار دانش بی‌نوا .

آدمی پذْرُفْت از آن کِش بُود[1] عقل | تا کُند از فهمِ آن در وصل، نَقل
آسمان قرآن بُوَد، نی این فَلَك | زآنکه در وی نیست سَیْرانِ مَلَك
لفظِ قرآن آسمانِ معنویست | هرکرا درجسم جانِ معنویست
پیشِ او قرآن بُوَد چرخِ بقا | کز چنان چرخست جان را ارتقا
۵ فهمِ ظاهر آسمانِ اوّلین | فهمِ باطن دَر دوم باشد یقین
هرکه دربطنِ سوم گردد روان | او بُوَد درعلمِ تفسیر از مِهان
همچنین تا هفت بطن آنکو رَوَد | آسمانِ هفتمینش جا شود[2]
هفت گفتن از بیانِ مصطفاست | لیك آن جانی که بی‌دُرْدی‌صفاست
درجهانی می‌رَوَد کآن بی‌حدست | پیشِ آن عِلم این مراتب ابجدست
۱۰ این معانی پیشِ آن سِرّ صورتند | اندر آن سِرّ انبیا درحیرتند
مصطفیٰ می‌گفت «زِدْنی حَیْرَةً» | این به‌جان بشنو، گذر ازحِسّ تن
۲۲۴B بطنِ چی آنجا نه‌بطن‌است ونه‌ظَهْر | زآنکه آن بالاترست از لطف‌وقهر
حَدّ و عَدّ را نیست آنجا هیچ راه | هرکه ازخود رَست بی‌تختست‌شاه
آسمان اینست اگر فهمت بُوَد | سویِ این بی‌جسم سَیْرانت شود
۱۵ برچنین چرخند مردانِ خدا | هریکی را رتبتی در وی جدا
هرکه بالاتر رَوَد، اعلیٰ بُوَد | تاکرا در هفتمین مَأْویٰ شود[3]
قطب باشد بی‌شکی[4] در دَوْرِخَود | از عدد وارسته، رفته در احد
آنچنان اَطباقِ باقی را بجو | کاندر آن اَطباق تابد نور او[5]
اندرین اَطباق نورِ خور بُوَد | کی مَلَك را نورِ خور درخوربُوَد
۲۰ غیرِ نورِ حق نمی‌جوید مَلَك | قُوتش آن نورست دایم برفَلَك

---

۱ ــ د: هست عقل.

۲ ــ درنسخهٔ د پس ازین بیت ۶ بیت درحاشیه آمده است.

۳ ــ ب، د: بود.

۴ ــ ب، ه: بی‌شك او.

۵ ــ ب: هو.

آسمانِ صورتی اندر جهات　　آسمانِ معنوی اندر صفات
آسمانِ صورتی فانی شود　　آسمانِ معنوی باقی بُوَد
آن چو جانست، این چو تن، نیکو ببین　　جان بُوَد باقی و تن فانی یقین
بهرِ معنی گشت صورت در جهان　　تا که معنی گردد از صورت عیان
رِفْعتِ معنی نهان بُود از نظر　　گشت صورت تا دهد از وی خبر　　۵
شد بلند این آسمان از بهرِ آن　　تا عیان گردد بلندیِ نهان
وین زمین راهم از آن کردست پست　　تا بدانی پستیِ پنهان بَداست [1]
مَظهرِ آن پست این پستی شدست　　چشم دل بُگْشا اگر جانیْت هست
کَنْزِ مخفی بُدْ، جهان را آفرید　　تا شود خَلّاق برخَلْقان پدید　　۲۲۵۸
این سخن را نیست پایان، ای فَتی　　بازگو تقریرِ کشفِ رویها　　۱۰
چون سخن را هست روها بیکران　　آدمی را، کاو بُوَد مُنْشیِ آن
چون نباشد رویهایِ بی‌عدد؟　　آخرین رویش بُود سِرِّ احد
این همه روها بُوَد روپوشِ آن　　چونکه برخیزند جمله از میان،
پس ببینی خویش را بی پرده ها　　بُگْذری از جسم و جان و از نُهی
جانِ تو باشد چو روپوشی بر آن　　جان بُوَد چون قِشْر و جانان مغزِ جان [2]　　۱۵
پس چو در تو اصل مغز آمد، بجوی [3]　　در گذر از پوست، سویِ مغز پوی
تا ببینی در درون نوری کز آن　　زنده باشد فهم و عقل و جسم و جان
چون چنین جویی بیابی خویش را　　نَنْگری ز آن پس نه کم نی بیش را
اینچنین خود را چو یابی، آن خداست　　لیك نورش پُر در ارض و بر سماست
زوست قایم این جهان و جانِ تو　　ای خنك جانی کزین سِرّ بُرْد بو　　۲۰
بو رساند کُلْ طلب را سویِ کُل　　گر تو ز آن جُزْوی، رسی در عقلِ کُل

---

۱ ـ درنسخهٔ د از مصراع اول بیت بعد و مصراع دوم این بیت یك بیت ساخته شده و دو مصراع دیگر افتاده است .

۲ ـ ب : مغز آن .

۳ ـ ب : آمد بدان .

در بیانِ آنکه بو رهبرست به منزل . همچنانکه[1] گُربه از بویِ گوشت به گوشت می‌رسد آنکس را که[2] مَشامی باشد از بویِ جان به جان رسد چنانکه مولانا ــ قَدَّسَنا اللهُ بِسِرِّه الْعَزیز ــ می‌فرماید[3] :

۲۲۵B پیرهنِ یوسف و بو می‌رسد / وَزْ پیِ این هردو خود او می‌رسد

۵ بویِ میِ لعل بشارت دهد / کز پیِ من جام و کدو می‌رسد

پس بو رهبرِ عظیمست که طالب را به وصل و دیدارِ مطلوب می‌رساند[4] چنانکه یعقوب ـ علیه‌السّلام ـ ازبویِ پیراهن به‌وصل ودیدارِ یوسف ـ علیه‌السّلام ـ[5] رسید .

بویِ مُشکی می‌رساند سویِ ناف / بوعظیم آمد ، مَگیر آنرا گزاف

۱۰ بویْ هرکاوبیش بُرْداوبیش[6] رفت / سویِ اصلِ خویشتن مردانه تَفت

بویِ پیراهن به یعقوبی رسد / بخشش و خِلْعَت به محبوبی رسد

زآنکه بَعدِ بو وصالِ پیرهن / چشمِ بینا بخشدش اندر زَمَن

چشم را بویِ نکو روشن کُند / گرچه خارِ بد بُود ، گلشن کُند

بویِ بد برعکس ، کوری آوَرَد / نورِ تمییز از دلِ مردم بَرَد

۱۵ بویِ نیکو شوقِ آن عالَم بُوَد / چون فَزون گردد به حقّ وصلت شود

بویِ بد شَهْواتِ نَفْسانیّ تست / که ازو هرلحظه ویرانیِ تست

از چنین بو بُگْذر و پرهیز کُن / وَزْ چنین ویرانه زوتر خیز کُن

بویِ معنی را بیفزا دردرون / تا شوی هردَم زلطفِ حقّ فزون

---

۱ ــ ب : چنانکه .

۲ ــ متن د : می‌رسد پس آدمی را چون مشامی .

۳ ــ د : می‌فرماید که .

۴ ــ متن د : خواهد رسانیدن .

۵ ــ ب ، ج ، ه : جملهٔ دعایی عربی را ندارند .

۶ ــ حرف اول این کلمه در اصل و نسخهٔ ب یك نقطه دارد اما در نسخه های ج ، د ، ه با سه نقطه آمده که آن نیز قابل توجیه است .

ای خنک جانی که این ره را بُرید / همچو مردان اندر آن منزل رسید
رهزنان را سَربُرید از تیغِ حقّ / جز زِ حقّ نگْرفت از کس‌اوسَبَق
سابق آمد لاجَرَم برسابقان / منزلِ او شد میانِ صادقان [1]
درجوارِ لطفِ حقّ مسرور شد [2] / چونکه نَفْسِ دونِ او مقهور شد [3] ۲۲۶۸
نَفْسِ‌خودرا کُشت و[4] از دشمن‌رَهید / چون فرشته رفت برعرشِ مجید ۵
آنچه او شد بعد از آن [5] اندر بیان / می‌نیاید ، ای برادر ، شرحِ آن [6]
چون رسی آنجا ، شود مشهود این / رُو نماید بی‌حجاب آن شاهِ دین
این و صد چندین تو داری درنهاد / مُلْکِ باقی را خدا در تو نهاد
درتواست آن سِرّچو روغن درلَبَن / جانِ‌جانی خویش را مشمار تن
بی‌تن وجان کُن زخود درخود سفر / دریَم هستی چو داری آن گهر ۱۰
درخودی چون ره بَری بَرها بَری / سَرزنی برتر زخشکی و تَری
وارَهی از ضِدّ و نِدّ و از عدد / رُو نماید با تو دیدارِ احد
چون اَحَد رویت نماید از عدد / بُگْذری ، گَردی چوحقّ‌بی‌حَدّوعَدّ [7]
پس «اَنَا اَلْحَق» آید از تو درمَقال / چون ز یزدانت رسد این نوع‌حال
بی‌تو از تو گفته باشد حقّ سخُن / بیخِ هستی را کَنی ز آن پس زبُن [8] ۱۵

---

۱ ـ د : شد ورای جسم وجان؛ ب، متن ج، ه: شدمیان لاحقان . حاشیه نسخهٔ ج مطابق متن است .

۲ ـ ب ، د ، ه : حق بود مسرور او .

۳ ـ ب ، د ، ه : چونکه کرد این نفس را مقهور او .

۴ ـ ب ، ج ، ه : نفس را چون کشت از ، ج : نفس خودرا کشت از .

۵ ـ ب ، ج ، ه : آنچه او گردد از آن پس درمیان .

۶ ـ ب ، ج ، د ، ه : کی بیاید یا بگنجد دربنان .

۷ ـ د : چون احد رویت نماید ازدوی / بگذری و بی‌عدد واحد شوی

مصراع دوم در متن ج : بگذری و بی‌عدد گردی احد .

۸ ـ پس ازین بیت در نسخهٔ د شرحی به نثر آمده که روی آن را خط کشیده‌اند :←

هست بنمایی و باشد نیست آن  همچنانك از باده هرپیر و جوان

چون بنوشند آلتِ مَیْ میشوند  هرطرف افتان و خیزان میرَوند

آلتِ آن باده گردد. عقلشان  چونکه افتد سویِ مستی نَقْلشان

فعل و قولِ مست معذورست از آن  کآن همه میزاید از خَمْرِ رَزان

۵ مَیْ همی گوید نه او آن نیك و بد  چون رَوَد مستی شود حاکم خِرَد

بعداز آن زو هرچه آید در جهان  هیچ معذورش ندارند ، ای فلان

۲۲۶B زآنکه بیمستی خرد باشد به کار  قولِ اورا جمله دارند اعتبار

چونکه می را باشد این ، ای باخِرَد  کاندر آن مستی ترا از تو بَرَد [1]

پس خدا کاو خالِقِ عقلست و مَیْ  جملهٔ اشیا از آن حَیّاند [2] حَیّ

۱۰ چون کُند باتو تعلّق از کَرَم  چون نگردد آن تو بی کُلّیعدم؟

چونکه خورشیدش برآید بی تُتُق  کی نماید اَختری رو برافُق

در وصالِ حقّ نمانَد هستِ کس  حقّ بماند دایماً پیوست و بس

چون قلم اینجا رسید ای مردِکار  درشِکست و کی نگارَد او نگار

بعدازین شکلی دگر بنویسد او  کآن بُوَد برتر ز حرف ورنگ وبو

۱۵ آنچنان خط را نخواند جز وَلیّ  بروَلیّ گردد چنان سِرّها جَلیّ

جمله یاران را رسد این نوع نور  چونبخوانند این ورق راباحضور

شیخ این بخشش کُند با هر مُرید  چون نباشد از شَقاوت او مَرید

---

← د دربیان آنکه صورت آدمی همچون آلتست ، هرکه را نظر برصورتست اورا همان هستی و صورت میبیند که بود و هرکه را رو در معنیست میداند که اگر چه هست مینماید اما نیستست زیرا به حَسَب افعال و اقوال او دگرگون میشود تا در وی چه حالت غالبست صورتش آلت آنحالت میشود . اگر عقل غالبست آلت عقل میگردد و اگر عشق غالبست آلت عشق میشود ، والله اعلم .

۱ ــ درنسخه های ب ، ج ، د ، ه چنین است : چونکه میرا باشد این فعل قوی ــ کاندر آن مستی برد از تو توی. درحاشیهٔ ج ، ه مطابق متن اساس نیز نوشته شده است .

۲ ــ د : از آن شاهند حی .

گر مُریدی، می‌خور از وی این شراب | می‌شو از مستی ازین هستی خراب
درخرابی گنجِ جان پیدا شود | همچو عیسیٰ جایِ تو بالا شود
بَرپَری بر چرخِ چارُم چون مَلَك | چون زمین گردد بساطت نُه فَلَك
چه فَلَك خود حامِلِ رحمان شوی | بلکه محمولِ یَمِ جانان شوی
هم تو گردی حامِل و محمولِ خود | چون رسی از بخت در وصل احد ۵
هم تو باشی شمع و شاهد هم تو مَیّ | جز تو نَبْوَد درجهان موجود وحَیّ
اوّل و آخر تو باشی مُسْتَمِرّ | ای خُنُك جانی که شد این را مُقِرّ ۲۲۷A
چون کُند اقرار، حقّ بارَش دهد | بی‌عدد انوار و اَسرارش دهد
این ندارد هیچ پایان، ای رفیق | تا ابد می‌رَوْ درین نادِرْ طریق
اندرین بودیم ما کآمد خبر | که بُرید اِدرار را یك بی‌نظر ۱۰
حالتِ یاران به‌هم بَرشُد از آن | جمله گشتند از تعجّب لبْ‌گَزان
کاین چنین جرأت ز کس نآمد پدید | کی[۱] چنین گستاخ جُنبند[۲] اهل‌دید
بی‌گمان کور ست آن کاین‌فعل کَرْد | می‌کُند از جهل با مردان نَبَرْد
سَر نخواهد بُرد ازین فعل اویقین | سَرچه باشد، نی سَرش مانَد نه دین
گفتم ایشان را زشَفْقَت کای[۳] فَرِیق | باز گم‌کردید از غفلت طریق ۱۵
از چه از نقصانِ دنیا چون خَسان | در غم و درغُصّه افتادیت، هان
گر شما هستید اندر دین مَتین | بهرِ دنیا چیست این دَرْد و غَبین
بلکه شادی کرد باید جمله را | کز چنین رهزن شدیت[۴] آسان‌جدا
بهرِاین فرمود مولانایِ ما | آنکه بود او فَرْد درصدق وصفا[۵]
«گر بَرَد مالت عدوی پُـر فَنی | رهزنی را بُرده باشد رهزنی ۲۰

۱ ــ اصل: «کین» که چون مخلّ معنی بود، مطابق نسخه بدل ها تصحیح گردید.

۲ ــ ب: جنبید.

۳ ــ ب، ج، د، ه: ای فریق.

۴ ــ این کلمه درنسخهٔ ب افتاده است.

۵ ــ پس ازین بیت درنسخه های ج، د کلمهٔ «تضمین» در میان سطر آمده است.

دزدکی از مارگیری مار بُرْد | ز اَبلهی آنرا غنیمت می‌شمرد
وارَهید آن مارگیر از زخمِ مار | مار کُشت آن دزدِ اورا زارِ زار
مارگیرش دید پس بِشْناختش | گفت کز جان مارِ من پرداختش
۲۲۷B در دعا می‌خواستی جانم ازو | کِش بیابَم مار بستانم ازو
۵ شُکْر حقّ راکآن دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود بُدْ
بس دعاها کآن زیانست و هلاك | وزْ[1] کَرَم می‌نشنود یزدانِ پاك»
باز گفتم از صفا: کاْی جمع، هین | نی که هستم در میانْتان شمعِ دین
می بتابم[2] بر شما چون آفتاب | می‌بَرید از فَرِّ من اَنوار و تاب
زین خبر از بَهْرِ چه پُر غم شُدیت | همچو زلف دلبران در هم شُدیت
۱۰ جَوْرِ دَوْران وهر آن رنجی که هست | سهلتر از بُعْدِ حقّ و فُرْقتست[3]
زآنکه اینها بُگْذرد و آن نَگْذرد[4] | دولت او داردکه وصلِ حقّ بَرَد
هرچه آید برشما از نیك و بد | از خدا بینید، ای اهلِ خِرَد
گر نماید تلختان، شیرین بُوَد | کارِ بَدْتان عاقبت نیکو شود
خیرِ خود را اندرین دانید، هین | کاهشِ دنیاست افزونیِ دین
۱۵ از فقیران گر بَرَد اغیار مال | کی کُنَد تغییرشان این نوع حال
زآنکه دارند از درون رِزْقی دگر | خوشتر از حلوا و از شهد و شکر
دایم آنرا می‌خورَند از خوانِ جان | بی کف و بی‌دست و بی کام ودهان
مُلْكِ ایشان در جهانِ بی‌سوییست | کاْندرآن بی‌مرگ ورنجو ریست زیست
چیست مال و زر که گرچه سَر رَوَد | جانِ ایشان بی سَر و بی‌پا دَوَد
۲۰ لیك از خَلقان نهانست آن عُلُو | زآن بُوَدْشان در جهانِ دون غُلُو
۲۲۸A گر از آن گلشن رسیدی بویِشان | روز وشب بودی بدان سو رویِشان

---

۱ــ ه: از.

۲ــ متن نسخهٔ ج؛ د: می‌فروزم.

۳ــ این بیت و بیت بعد از آن در نسخهٔ د نیست و در نسخهٔ ج در حاشیه آمده‌است.

۴ــ ب: نکرد.

در گمانشان اینکه ما را شد زیان / ما خود اندر سود ازینیم و زیان[1]

بلکه در نقصانِ مال از حَقّ نوال / می‌رسد از خوانِ باقی با کمال

برگِ بی‌برگیست برگِ این نَران / دایماً تازند اندر دین ، نَران

نعمتِ دینست بار و بَرگشان / یافتست و سود انــدر تَرْکِشان

جمله را در ترك آمد برگ وسود / بودِ ایشان دایــم از نابود بُود ۵

عکسِ خَلقانند ایشان در جهان / زآن سبب باشند ازین عالم جَهان

نی که گفت «اَلْفَقْرُ فَخْرِی» مصطفیٰ / بشنو این را از سَرِ صدق و صفـا

زآنکه دنیا هست سرمایهٔ فضول / می‌زند راهِ ترا هردَم چو غول

می‌شود مانع ز ذِکْر و از نماز / می‌کُند خالیْت از صدق و نیـاز

جوهرِ ایمان که آن اصلست[2] وبس / می‌بَرد پنهان ز تو بی پیش و پس ۱۰

حُبِّ دنیاچونکه رأسِ خَطْیَتْ است / تَرکِ آن کُن گر[3] ترا حَقّ مُنیَت‌است

« اِنّما اَمْوالُکُمْ وَ اَوْلادُکُمْ » / دشمنند و هِلْ که تا گردند گُـم

این دو را بُگْذار و با طاعت بِگَرَوْ / سویِ راهِ راست چون مردان بِرَو

گرچه درصورت نماید خوش‌جهان / هست درمعنی بد و ناخوش ، بدان

شاهدان و باغهــا و عیشها[4] / پادشاهی‌ها و مُلْك و جَیْش‌ها[5] ۱۵

خوب بنماید در اوّل چون بهشت / گردد آخرهمچودوزخ رَدّ وزشت[6]

هر یکی زینها که اکنون دلرباست / عاقبت بینی که مار و اژدهـاست

جمله عالَم را چنین دان سر بسر / از زمین و آسمــان وَزْ بحر و بَرَ ۲۲۸B

---

۱ـ د: ازینیم ای فلان. جای این بیت درنسخه‌های ب، ج،د، ه با بیت بعد ازآن عوض شده است.

۲ـ ب ، ج ، د ، ه :که اصل آنست وبس.

۳ـ ب:که ترا .

۴ـ ج، د، ه : عیشهاش.

۵ـ ج، د، ه : جیشهاش.

۶ـ ب، ج، د، ه : زشت زشت.

نی که یك جزوِ زمین بود آن عصا / که شد اندر دستِ موسیٰ اژدها
جزوْ عینِ کُلّ بُود بی شك یقین / خاك می‌دان هرچه رُوید از زمین
چونکه جزوِ کَوْن را دیدی چنین / کُلّ عالَم را چـو جزوَش دان یقین
زآن نمود ایزد بـه موسیٰ از عصا / تا شود از جمله واقف ، ای فتیٰ
۵ تـا بداند جمله عالَـم را چنین / از بد و نیك، از عزیز و از مَهین
تا عیان بیند کـه نارَست و سقر / گرچه جَنّت می‌نماید در نظـر
تا نبندد دل درین دنیایِ دون / خلق را گردد به عُقْبیٰ رهنمون
این جهان کِتْ می‌نماید چون جِنان / در حقیقت جمله نارست و دُخان[1]
می‌نماید یار و اغیاریست بَـد / تو گُلش بینی و آن خاریست بَد[2]
۱۰ هست شَهْواتِ جهان نارِ جحیم / تَرْكِ شهواتت بَرَد سویِ نعیم
زآتشِ شهوت نمی‌سوزد وَلیّ / زآنکه هست از نورِ حَق دایم مَلی[3]
می[4] نسوزد نار ابراهیم را / بل شود گلزار[5] ابراهیم را
چونکه پُر شد مرد از نورِ خدا / نارِ دوزخ زو شود کُلّی فنا[6]
نی به مؤمن گفت دوزخ با حَنین / بُگْذر از من تا نمیرَم[7] ، ای گُزین

---

۱ــ در نسخهٔ د :

این جهان که همچو جنت می‌نمود / در حقیقت بود آن خود نار و دود

۲ــ در نسخهٔ د :

می‌نمودش یار وآن خود ماربود / چون گلش پنداشت وآن خود خاربود

۳ــ این بیت در نسخهٔ د نیست و در نسخهٔ ج پس از بیت بعد آمده است.

۴ــ د :کی بسوزد.

۵ــ د :گل شود هرخار.

۶ــ این بیت در متن د نبوده و به جای آن بیتی دیگر بدین شرح آمده است:

لیك از دوزخ نسوزد مرد هو / زآنکه با حق است او را چشم‌و رو

اما در حاشیه به خطی دیگر چنین است:

چونکه نورحق بود مرد خدا / نار دوزخ گردد از وی کل فنا

۷ــ در متن ج، د : تا نسوزم.

زآنکه[1] نورت می‌کُشد نارِ مرا / بُگْذر از من زود از بَهرِ خدا [2]
هرچه خلقان را از آن باشد زیان / اهلِ دل باشند از آن دایم زیان
گر کسی با پا و سَر انسان بُدی / احمد و بوجهل خود یکسان بُدی ۲۲۹۸
بگْذَر از صورت به معنی کُن نظر / تا ببینی کیست سنگ و کی گهر
هست مانند وِعا جسمِ بشر / چیست اندر هر وِعا، نیکو نگر ۵
بین کـه پُرخاکست یا پُر سیم و زر / زَهْر دارد اندرون یا خود شکَر
اصل خود در آدمی خُلْقست، دان / از زن و از مرد و از پیر و جوان
چون نباشد خُلْقِ نیکو در کسی / گر بُوَد چون مه، نیرزد او خسی [3]
دزد و رهزن را چرا دایم کَشَند [4] / بی‌محابا [5] بـر سَرِ دار و کُشند
زآنکه خُلْقِ بد دریشان مُضْمرست / صدچنان آن خُلقِ بد را درخَورست ۱۰
باز خُلْقِ نیك نی چندان بُوَد / پیشِ اخلاقی که در مردان بُوَد
زآنکه آن بَهْرِ جهانِ فانیَست / آنچنان اخلاق نـی رَبّانیَست
خُلْقِ رَبّانی بُوَد عشقِ خـدا / کآن ترا دارد [6] ز غیرِ حَق جدا [7]
پاك گردانَد ز هر عیبی ترا / تا نماید روی هـر غیبی تـرا [8]

---

۱ــ د : چونکه .

۲ــ پس ازین بیت در نسخه‌های ج، د یك بیت آمده است که در نسخهٔ ج روی آن‌را خط کشیده‌اند:

پس کجا نارش کشد آن نور را / یا کجا دیوی برد آن حور را

۳ــ د :گر بود چون ماه باشد اوخسی.

۴ــ د : را به هرجا می کشند.

۵ــ د : بهر عبرت .

۶ــ ب : کان دارد.

۷ــ د : دارد ازین دنیا جدا .

۸ــ در متن ج، د :

پاك‌گرداند ترا از غیر حق / تا ز حق‌گیری به هرساعت سبق

خُلقِ نیکو عشقِ یزدان است و بس — زآن شوی عَنقا چه گر باشی مگس
پس برَو جز عشقِ حقّ چیزی مجو — تا شوی مطلوب بر درگاهِ او [1]
تَرکِ این کُن ذَمّ دنیا را گذار — خویشتن را یك نَفَس با حقّ سپار
زآنکه ذِکرِ او ز مهرست و وفا — اینچنین آمد حدیث از مصطفی

۵ در بیان آنکه ذمّ دنیا هم ازمحبّت دنیاست زیرا مصطفی ـعلیه‌السّلام‌ـچون ۲۲۹B صحابه را ـ رضی‌الله‌عنهم‌ـ دید که در گفت و گو بودند ، پرسید که چه می گویید ؟ گفتند به مفاخرت تمام که: ذَمّ دنیا می کُنیم. مصطفی ـ علیه‌السّلام ـ تبسّم کرد و گفت که «مَنْ اَحَبَّ شَیْئاً کَثَّرَ ذِکْرَهٗ». پس‌ذِکْر کردنِ چیزی بسیار[2]، خواهی‌به‌مدح خواهی به قَدْح[3]، از محبّتِ آن چیز باشد ـ واللهُ اَعْلَم[4].

۱۰ با صحابه آن رسولِ بی نظیر — آنکه بود او هم بَشیر و هم نَذیر
ذَمّ دنیا را چو می کردند ، گفت — از چه رو با حُبّ دنیایید جفت ؟
ذِکرِ چیز از دوستی باشد عیان — گه به مدح و گه[5] به قَدْح اندرجهان
« مَنْ اَحَبَّ شَیْئاً » آن لحظه بگفت — «کَثَّرَ ذِکْراه» و همچون گل شِکفت
پس بباید غرق بودن در وَلا — فارغ از خویش و تَبار و آشنا
۱۵ نی زبدگوی و نه ازنیك، ای جوان — در جَشِش می‌باش و در مستی‌روان
هیچ در خاطر میاور غیرِ او — سوی بحرِ وصل می‌رَوْ همچو جو
تا شود اجزایِ تو پُر زآن جمال — غیر آن حُسْنَت نماید کُلّ خیال
همچنانکه اهلِ دنیا از جهان — جملگان پُرّند از پا تا سران
غیرِ این دنیا دریشان نیست هیچ — گرطلب داری در آن ضالان مَپیچ
۲۰ تا نمانی همچو آن دونان جدا — از قبول و رحمت و لطفِ خدا

---

۱ـ د : درگاه هو.

۲ـ ب ، ج ، د ، ه : کلمهٔ « بسیار » را ندارند.

۳ـ ب: چه بمدح، چه بقدح.

۴ـ جملهٔ عربی در نسخه‌های ب، ج، د، ه ، ونیامده است.

۵ـ د :گر بمدح وگر بقدح.

غافلانه نامِ حقّ را می‌بَرند | بی‌خبر ز آنها که جان می‌پرورند[1]
کو کسی کاو دایماً نان می‌خورَد | خویشتن را ز آن خورش می‌پروَرَد[2] ۲۲۰A
تا[3] کسی با[3] روز و شب با ذِکرِ نان | بی‌خورش قانع شدست اندرجهان
در جهان قایم بُوَد از اَکل و شُرب | هم ز دنیا شادمان هم زو به کُرب
وآن دگر قایم به حقّ باشد از آن | کاو ز حقّ پُرّست همچون تن‌زجان ۵

در بیانِ آنکــــه روح دو نوعست:یــکی ریحی و یك وَحْیی. روحِ ریحی حیوانیست زیرا قایم به خورْد وخوابست[4]، همچون حیـوان عاقبت فـانی شود و روحِ وحیی روحِ انبیاء[5] و اولیاء ومؤمنانست که آن باقی ومُخَلَّد و قایم‌به‌حَقّست[6].

ودر تقریرِ آنکه چون بنده ازهستیِ خود بکُلّی[7] فانی شود، بی‌واسطهٔ‌حرف و صوت با خواص‌سخن رسانَد زیرا که اوبه مُسَبِّب رسید، لاجَرَم[8] از وَرایِ‌اسباب ۱۰ حاجات روا کُند[9] و از عینِ آب کشتی سازد. کشتی‌هایِ چوبین اسبابست وچون او بی‌اسباب‌کارها گزارَد و به مقصودهـا رسانَد، پس از آب دریا کشتی ساخته باشد. و در شرحِ این‌که جمله موجودات آکِل ومأکولند غیر انبیاء و اولیاء ومؤمنان که

---

۱ــ د : که آن ره می‌برند.

۲ــ ب: می‌پرورند.

۳ــ در نسخه بدل‌ها به جای این کلمه، «کو» آمده است.

۴ــ متن د : قایم به اکل و شرب و خواب وخوراست.

۵ــ اصل: انبیاست.

۶ــ درمتن نسخهٔ د : «باقیست ومخلد وقایم به حق و در شرح این که جمله چیزها آکل ومأکولند» و پس از آن ترتیب مطالب با نسخهٔ اساس متفاوتست اما با قلمی دیگردرلابلای سطور اصلاح شده است.

۷ــ ب، ج، د ، ه : کلی.

۸ــ «لاجرم» در نسخهٔ ب نیامده است.

۹ــ د : اسباب حاجتها را بانجاز رساند.

ایشان قابل و مقبولند. وسلم[1] .

روح او وحییست نی ریحی، بدان — آنچنان روحست با حقّ جاودان
روحِ ریحی روحِ حیوانی بُود — همچو حیوان عاقبت فانی شود
۲۳۰B هست او مأکول اگرچه آکِلست — لقمهٔ خاکست و در وی آفِلست
۵ غیرِ آفِل وَجهِ حقّ باشد یقین — رَوچو ابراهیم وجهِ او گزین
تا بمانی با خدا زندهٔ ابد — از عدد بُگْذر روان سویِ احد
بعد ازین فعلست نی قول، ای پسر — کرده‌ایم از قول ماحَوْل، ای پسر
محو گشتیم اندر آن دریایِ لطف — چشمهٔ مِهریم و در ما نیست عُنف
بی‌زبان و لب بُوَد زین پس سَخُن — هم ز یم سازیم بی‌لوحی سُفُن
۱۰ لوحِ‌چه بُوَدحرف وصوت‌اندرمَقال — تا شود آن واسطه سویِ وصال[2]
چون رسی‌بی‌حرف وصوتی‌درمُراد — دان که رختت اندر آن کشتی فُتاد
بشنوی بی‌حرف صدگونه سَخُن — هرنَفَس چون حوت از آن بحرِلَدُن
کارها ز آن پس گزاری بی‌سبب — در زمین و آسمان مانند رَبّ
مَظهرِ خالق شود جسمت یقین — رو نماید از تو درعالَم مُبین
۱۵ هرکه او اینجا دهد یاری ترا — یارِ او گردد خدا در دوسرا
وآنکه او برعکس، اغیارت شود — بی‌گمان اغیارِ آن دَیّان بُود
امتحان باتست حقّ را درجهان — تا نمانَد نیک و بد اینجا نهان
تا که اعدا ز اولیا پیدا شوند — برمِحَکِّت قلبها رسوا شوند
جمله نیکان چون مِحکَند، ای فلان — هرکه ز ایشانست آید سویشان

۱ــ عبارت «وسلم» را نسخه بدل‌ها ندارند.

در متن د پس ازین جملات منثور، مطلب بدین شرح ادامه می‌یابد: « هرگز مأکول نخواهند شدن و در تقریر آنکه وجود انبیاء واولیاء درعالم محکست قلب و نقد ازیشان پیدا می‌شود، هرکه روبه ایشان آورد، نقدست و هرکه منکر ایشان شد قلبست و این امتحان تا قیامت باقیست.

۲ــ د: منال.

ضدِّ نیکو بی‌گمانی بد بُوَد   زآنکه هرجنسی به جنسش می‌رود
طَیِّبین بـا طَیِّبین پیوسته‌اند   از خبیثین بی شَکی وارسته‌اند
هم خبیثین بـا خبیثین درجَحیم   باهم اند و مانده محروم از نعیـم   ۲۳۱A
اولیا چون انبیا هم نایب‌اند   سوی ما از بهـر دعوت آیِبند
خصم نایب دان که‌شدخصمِ‌مَنوب   زآنکه نایب چون مَنوب افتادخوب   ۵
نی که‌خوبی هست یك نور،ای‌پسر   آمده انـدر ظروفِ ایـن صُوَر
هـریکی از اولیا ظرفند و حَقّ   جمله را بخشید از عِلمش سَبَق
مُنکِرِ یك گشت مُنکِر جمله را   نیست هرجان را از آن نعمت غذا
یك شکر گر تلخ آمد در دهان   هم همه تلخت نماید بی گمان
تلخ باشد پیشِ صفرایی شکر   زآنکه از عِلَّت مزاجش شد دگر   ۱۰
از مزاجِ ناخوش او گِل‌خوار شد   زین مرض در چشم خَلقان خوارشد
جمله می‌خندندش از ذَمّ شکر   جمله می گویند هست از خر بَتَر
نِی اَضَلّش گفت در قرآن خدا   چون نگشت او با خبر از انبیا
آنچه گویم اندرین اَبیات من   گفته باشم جمله ز آن آیات من
خود همان رامی کُنم شرح،ای‌هُمام   پُراز آن باده‌ست این‌جسم چو جام   ۱۵
هرکه داند باده را،کی از ظروف   مُنکِرش گردد چودارد زآن وُقوف
باده در هرظرف هم باده بُوَد   کی زطاس و کاس دیگرگون شود
من چو او گشتم، مرا دیگر مَبین   من چو کانِ زرشدم، جز زر مَبین
من پُرم از وی چو ساغر ازشراب   نیست درمَشکم جز آن آبِ عِذاب   ۲۳۱B
اندرو می‌بین مرا در من ورا   بی دوچار اندر یَمِ وحدت درآ   ۲۰
نورِ یزدان یك بُوَد نی‌دویقین   غیرِ آن یك رامَبین، ای راهْ بین
نور باید تا ببیند نور را   حور باید تا گزیند[1] حور را
تا نباشد نور در دیده، بگو   کی شود بینا به نورِ روز او
تا نباشد عقل اندر سَر ترا   کی ببینی عقلِ کس را بی‌غِطا

۱ – متن د: تا ببیند.

لَنْ یُرىٰ مِنْ غَیْرِ نورٍ نُورُنا — فِی الجِنانِ یَنْجَلی لَكْ حُورُنا
جِنْسُ شَیْءٍ یَعْرِفُ الْجِنْسَ مُبین — لَیْسَ لِلْکُفّارِ نورُ الْمُسْلِمین
مارأیٰ وَجْهَ الْإلٰهْ اِلّا اِلٰهْ — مالَنا فی سِرِّ هٰذا اِشْتِباه
رُوحُهُ رُوحِی وَ مَنْ فازَ بِه — قَدْ رَآنا مُشْرِقاً فِی وَجْهِه
۵ مِنْ رَحیقِ الْحُسْنِ یَسْکَرْ رُوحُنا — اَنْتَ فی طوفانِ صَدِّ نُوحُنا
یا وَحیداً فِی الْکَمالِ وَ الْجَمال — جُدْ لَنا مِنْ جُودِكَ کَنْزَ الْوِصال
اَنْتَ تُحْیِی الْعاشِقینَ بِالنَّظَر — شَمْسُ وَجْهِكْ فِی الظَّلامِ کَالسَّحَر
نورُ حُسْنِكْ فِی الْعُیُونِ اِنْتَشَر — قُلْتُ هٰذا لَیْسَ یا رَبّی بَشَر
شیخِ کامل مَظْهرِ یزدان بُوَد — درنظر گر تن نماید ، جان بُوَد
۱۰ جسمِ او جامست[۱] وحُسْنِ حق شراب — پُراز آن حُسْنَست آن عالی خطاب
حق زنقشِ او نماید رویِ خود — تا خلایق را کشانَد سویِ خود
اندر آن رتبت بُوَد مخصوص او — کی شود هرطالبی همرازِ هو[۲]
۳۳۳۸ اینچنین شه را چو بینی ، ای غلام — خاكِ پایش گَرد و فانی شو تمام
سَر بِنِه در پاش تا یابی سَری — جان فدا کن تا ازوصد جان بَری
۱۵ تَركِ این خود کُن برایِ آن خودی — پیشِ آن نیکی بَری شَو زین بَدی
بد تویی ، او هست کانِ نیکُوی — سویِ نیکی بد مَبَر چون می رَوی
پیشِ آن صحبت جهادِ تو خطاست — زآنكْ ازو هردم عطا اندر عطاست
صحبتِ او صِحَّت و عینِ شفاست — اندر آن صحّت دواجُستن خطاست
آنچنان کس کاین چنین گردد، کجاست — جایِ او برتر زِ ارض و از سماست
۲۰ سالها باید که سنگی ز آفتاب — لعل گردد صاف ازآن انوار وتاب

دربیانِ آنکه چنانکه آفتابِ صورتی نباتات و حُبوب و معادن را بخششها و خِلعتها می‌دهد ، آفتابِ معنوی از آسمانِ ارواحِ اولیاءْ طالبان را مُنوَّر می کُند[۳] و

۱ ــ د : جسم او شیشه ست و .
۲ ــ ب : او .
۳ ــ ب ، ه : می گرداند .

هریکی را ازو عطایی و بخششی است به قدرِ مراتبِهم . و درتقریرِ این حدیث که « اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ » در عالَم شیخانِ دروغین بسیارند به زَرْق و سالوس خود را از اولیاء می‌نمایند . هر کرا تمییز نیست ، ایشان را قبول می کُنند ، لاجَرَم به‌مقصود نمی‌رسند [1] . چون آن شیخ از مقصود دورست ، مُرید را به مقصود کی رسانَد ـ وسلم [2] .

۵

برهمه اشیاست تابان نورِ خور — لیك هرشَیْ راست دیگر گونه‌خور
هرثمر را زو رسد نوعی خورش — خار و گُل کی یك بُوَد در پرورش
بی‌عدد زین جنس در رویِ زمین — از نباتات و معادن بین مُبِین
معدنِ مس معدنِ زر در جهان — وَزْ جواهر نوع نوع اندر نهان
هریکی دارد ز خور نوعی عطا — بخششِ هر کان ازو باشد جدا [3]
در رهِ حقّ طالبان را همچنان — گونه‌گون بخشش رسدزآن خور، بدان
زآن خور جانی که بیچونست آن — زوست زنده این زمین و آسمان
چونکه صورت راخوری آمد به‌کار — تاکه نیك و بد ازو شد آشکار
بهر معنی کآن بُوَد اصلِ وجود — چون نتابدآن خورازافضال وجود؟
این بُوَد فانی و آن باقی یقین — گر نظر داری ، درین دو فرق بین
کی عطایِ خاص یابد خلقِ [4] عام — با لئیمان چون رَسَد قُوتِ کِرام
پهلویِ اعلیٰ مَنِه هرپست را — همچو خود هشیار مشمر مست را
کی شَبَه باشد به قیمت چون گهر — مِسِّ دون را کی پذیرندش چو زر
اصل ، تمییزست اندر آدمی — تا فُزونی را بداند از کمی
یك نبیند نور را و نار را — یك نداند فخر را وعار را

۲۳۲B ۱۰ ۱۵ ۲۰

---

۱ ــ ب ، ج ، ه : نمی‌رسد .

۲ ــ « وسلم » درنسخه های ب ، ج ، ه نیست .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : ازو دان ای کیا .

۴ ــ ب : مرد علم .

دیو را نپذیرد او همچون ملك — هم نینگارد یقین را همچو شك
گفتِ صادق را شناسد از دروغ — کی فتد همچون مگس در گنده‌دوغ
فکرتش باشد مُصیب اندر طریق — هرخَسی را کی شمارَد ز آن فَریق
۲۲۳A اینچنین فرمود پیشبین مصطفی — مؤمنان را هست تمییز از خدا
۵ که شناسد[1] اهلِ دل را زاهلِ گِل — تا از آن تمییز گردند[2] اهلِ دل
ز آنکه شیخانِ دروغین بی‌حدَند — ظاهراً نیکو و در باطن بدَند
خود پسند و خود فروشند از عَمی — هریکی گویان که هستم رهنما
ره نمایندت ولیکن سوی خَود — تا ترا چون خود کُنند آن قوم بد
لیك آنکس کزخودی بگذشته‌است — خویشتن را درفنا آغشته است
۱۰ از خودی مرده‌ست و زنده از خدا — گشته از غیرِ خدا[3] کلّی جدا
چون فنا شد، آلتِ حق باشد او — اینچنین کس‌را رسددعوت به هو
نَفسِ هرك آلت شد اندر دستِ حق — زو دهد خالق خلایق را سَبَق
اینچنین کس را چو یابی، دامنش — سخت گیر و سَر بنه هم از مَنش
گو به وی کآن بنده‌ات مشتاق‌تست — از دل و جان درصفِ عشّاق تست
۱۵ التفاتی کن سویِ او گه‌گهی — بوك یابد سوی درگاهت رهی
مر ورا محروم مگذار از کَرَم — از چنان ایوان و بستان و اِرَم
هست پُرحَسرت، شها، بخشا براو — از کنوزِ بی‌کرانت یك تَسو

۱ ــ ب، ج، ه: شناسند.

۲ ــ د: گردد.

۳ ــ در اصل این‌دو کلمه به صورت «عین‌خدا» ضبط شده به همین جهت کسی‌باخطی غیر از خط متن کلمهٔ «خدا» رابه صورت «خودی» درحاشیه اصلاح کرده است تااشکال معنوی متن از میان برود. بی‌گمان «عین خودی» از جهت معنوی قابل قبول است اما با توجه به ضبط صریح متن که «خدا» است و بادرنظر گرفتن ضبط دیگر نسخه ها به صورت «غیر خدا» اصلاح گردید، مخصوصاً که احتمال اشتباه «غیر» به صورت «عین» بسیار زیاد است.

آنکه در وی جز خدا مشهودنیست — گرچه درجسمست جز معبودنیست

مُنْکَر اندر جسم کآن برکار نیست — در دلِ او جز خدا دَیّـار نیست

بعداز آن هرچْ آید ازوی ،زُومگیر — زآنکه حَق را آلتست آن بی‌نظیر

فعل از شخصست نَه اَزْ آلت یقین — پس ز هر فعلِ وَلیّ حق را ببین ۲۳۳B

اینچنین کس گرُبوَدشیخت،نکوست — ور نباشداینچنین ، می‌دان عدوست ۵

همچو خود ضالت کُنَدآن دونِضالّ — مفلس است او کی ببخشد باتو مال

می‌نماید محتشم خودرا به زَرْق — لیك در سِرّ هست درافلاس غرق

همچنان کآن مردِ مفلس هر سَحَر — دُنْبَه مالیدی به سَبْلَت تا مگر

سیـر پنـدارنـد او را مـردمان — همچو خودبابهره دانندش زخوان[1]

چون رسیدی برسَرِ خوان کِرام[2] — قوم گفتندی بخور بـا مـا طعـام ۱۰

عرضه کردی او سِبـالِ خویش را — کاشتهاام نیست ، پُـرّم از اَبـا

همچنین هـرروز آن مردودِ خـام — خویشتن را سیـر بنمـودی مـدام

داشت دُنْبه پاره ای بر رَف[3] نهان — چرب می کردی بـدان او سَبْلتـان

اتفاقـاً گربه ای آن را ربـود — بچـه و زن در پَیَش کـردند زود

خواجه با جمعِ مِهان در گفت و گو — بود کز خـانه بر آمد هـای وهـو ۱۵

کوو کووجُست وجویِ گربه‌خاست — طفل‌سوی والِدش‌شد،کاین‌رواست؟

مادرِ من حفظِ آن دنبه نکرد — گربه آمد دنبه را بِرْبود و خَورد

بعد از این بـابـا چه مالی برلبـان — تـا نمایی خـویشتن را سیر از آن

پس بخندیـدنـد جملـه آن زمـان — هرکه آنجـا بود از پیـر و جوان

جمله‌رادل سوخت زآن‌حالت براو — هـریکی کـردند سویِ خَیْـر رو ۲۰

تا دهند او را ز انواعِ طعام — تا خورَد دایم وی از خوانِ کِرام ۲۳۴A

گشت‌آسوده چو ناموسش‌شِکست — خورْد نعمتها و از محنت بِرَست

---

[1] ـ د : همچو خود دانند پر ز انواع خوان .

[2] ـ د : لوط کرام .

[3] ـ ب ، ج ، د ، ه : داشت بررف پاره ای دنبه نهان .

از بلای جوع رست آن ساده مرد — یافت درمان را و شد فارغ ز دَرد
جمله اجزا اَش همی کردند شُکر — زآن‌خورش‌زآن[1] اُوتهادرذوق‌وسُکْر
گفت تا اِفلاس و عجزم شد عیان — بر کِه و بـرمِه ، رهیـدم ز اَنْدُهان
لعنتِ بی‌حَدّ بـر آن نـاموس بـاد — که ازو خود را همـی دادم به بـاد
۵ بودم از ناموس دایـم در عَذاب — چون از آن رَسْتم ، فُتادم درعِذاب
همچنین هر شیخِ کاذب در جهان — می نماید خویشتن را از مِهـان
گوید او دارم جهانی بی حَدی — چون بهشت جـاودانِ سرمـدی
گنجِ دل بی حدّ وعدّست و کـران — دارم از حقّ جانِ پاكِ جاودان
گوید این‌را وَاَنْدَرُوخودنیست چیز — از چنان معدن ندارد یك پَشیز
۱۰ گر نبودی لافِ بی‌حاصل ورا — هم رسیدی نور از اهلِ دل ورا
ور نمودی عجزِ خود را او ز بخت — زآن کریمانش‌رسیدی نقد و رخت
مانْد محروم از چنان[2] لافِ دروغ — چهره و سیماش بی نور و فروغ
مؤمن از سیماش دانَد حالِ او — خاصه از افعال و از اقوالِ او
لیك نادان اوفتد در دامِ او — مردِ دانا نَفْتَد و بِجْهَد ز جو
۱۵ چون بُوَد تمییز او را دانَدش — همچو سگ ز اَیوان وخانه رانَدش
۲۳۴B كَيّس است و هم مُمَیّز مؤمنی — کاو بود در دین عَلیم و مُوقِنی
ز آنکه دارد در درون نورِ خدا — نیست آن نور از خدا هرگز جدا
رَشِّ حَقّ کز نورش آمد این طرف — کی شود آن نور در اَبدان تلف
جسمها فانیست وآن باقی بُوَد — رَشِّ حَقّ بی شَك به نورِ حقّ رَوَد
۲۰ همچنانکه رَشِّ این خور در جهان — هست تابان در سرایِ این و آن
لیك دارد رَشّ به خور پیوستگی — با خورَش باشد همیشه هَمْتَگی
هر طرف کآن خور رَوَد با هم رَوَد — در پیِ خور بی جدایی می دَوَد
این سَراها عاقبت گردد خراب — رَشّ خور باقی بُوَد با آفتاب[3]

۱ ــ د : وآن .
۲ ــ متن د : ماند او محروم ازین .
۳ ــ د : باقی بود در نور وتاب .

جسمهایِ مؤمنان را همچنین — زنده زآن رَش بِنگر، ای جویایِ دین
اِخْوَه شان‌دان چون همه زآن آفتاب — زنده اند و پُرشده ز آن نور و تاب
پس ازین رُو مؤمنان را یك ببین — چونکه یك چیزست نی‌دو نورِ دین
آنکه او «یَنْظُرْ بِنُورِ اللّه» بُوَد — کی چو کوران اندرین ره کژ رَوَد
نورِ یزدان کژ نبیند در جهان — هیچ چیزی ز آن نظر نَبْوَد نهان ۵
خویشیِ اصلی بُوَد این قوم را — آنچنان خویشی نمی گردد فنا
این نَسَبهایِ مَجازی بُگْسلَد — هر کسی در روزِ حَشْر این را هِلَد
بَلْ عدو گردند خویشان آن زمان — همدگر را فُحشها گویان ز جان
که ز صحبتهایِ شومت در جهان — مانْد از من گنج باقی در نهان ۲۲۵A
نی «یَفِرُّ الْمَرْء» گفت اندر نُبی — از اَب و از مادر و از اَخْ جدا [1] ۱۰
هر یکی ازخویشِ خود گردد نَفور — همچو میش از گرگ در یوم نُشور
گوید از شومیّتان گشتم جدا — از رهِ دین، ای تَبارِ بی نوا
لیك آن خویشی که بهرِ حَقّ بُوَد — کی درآن صحبت [2] پشیمانی شود
چون همه هستند اندر خَیْر یار — هم شوند از عَوْنِ همدیگر کبار
«اَلْجَماعه رَحْمَه» زین گفت آن رسول — که به همراهان نگردد کس ملول ۱۵
بی ملالت راه را باهم بُرند — یکدگر را تا به منزل [3] خوش بَرَند
اهل تقویٰ راست دایم دوستی — بهرِ حقّ دارند قایم دوستی
تا ابَد دربحر همچون ماهیان — جمله را باشد مَقام و آشیان
سویِ بی سویی روان بی جان و تن — ساده چون نورِ خدا بی ما و من
بی فنا و مرگ زنده با حَقّ اند — بی‌سَر و بی پای، نور [4] مطلق اند ۲۰
ماهیِ چی، عینِ بحرند آن شهان — صد جهان پیدا کُند یك موجشان

---

۱ ـ این بیت ودو بیت دیگر پس از آن در نسخهٔ ب، ج، د، ه، و، نیست.

۲ ـ ب: درآن خویشی.

۳ ـ د: سوی منزل یکدگر را.

۴ ـ کلمهٔ «نور» در نسخهٔ ب افتاده است.

زآن‌جهانها گر رسد بواین طرف / این جهان یابد از آن بوصد شرف
نیست این‌را آخری ، هین ، لب‌ببند / بی لب وکام ودهان می‌خای قند
ز آنکه گفتِ حق بُوَد قندِ لطیف / کی خورَد زآن قند هردونِ کثیف
تو مگو تا گوید او نِعْمَ اَلْعِوَض / کاندر آن گفتن بُوَد کُلّ [1] غرض
۵ گوش بهتر از زبان زیرا زبان / هم ز راهِ گوش شد بر لب روان
225B پس‌سخن‌را دخْل‌وخرج‌از گوش‌دان / نقدِ خرج از دخل باشد بی گمان
رَوْ بیفزا دخل را تا خرجِ تو / دم بدم افزون شود در مَرْجِ تو
ز آنکه دخل از خرج بِه باشد یقین / پس بباید دخل را کردن گُزین [2]
گفت‌خرجست وخموشی دخل‌جان / خرج [3] فرعِ دخل باشد ، نیك دان
۱۰ پس به گِردِ اصل گردان شو ز جان / باش سویِ اصل راجع ، ای فلان
گر ندایِ « اِرْجِعی » [4] بشنیده ای / از چه معنی اصل را نَگُزیده ای
وَرْ گُزیدی اصل را ، دِه ز آن نشان / تا بدانم که ترا وصلست شان
چون ازین واقف‌شوی از راهِ گوش / دخل جویی دایماً با عقل و هوش
هرچه آید زین زبان باشد زیان / گوش آن سو نِه که تا مانی زیان
۱۵ هست از هستی زبان ولیك گوش / آمده از نیستی بی روی‌پوش
جمله هستیها بُوَد از نیستی / فهم کُن گر طالب مَوْلیستی
تابببنی کاین‌چو دخلست آن چو خرج / صدچنین‌خرج‌اندر آن‌دخلست‌دَرْج
جنسِ این تقریر نآمد در ضمیر / اوّلین و آخرین را ، ای فقیر
هرکه این را بشنود از رویِ صدق / گر بُوَد مُنکِر ، گراید سویِ صدق
۲۰ جانِ او گردد ز نورِ حق مُنیر / راه جویان را شود یار و مُجیر
نیست این قِسْمِ امیران ، ای امیر / گرتراهست‌این هوس،بی‌مرگ‌میر

---

۱ ـ ب ، د ، ه : کلی .

۲ ـ این بیت وچهار بیت پس ازآن درنسخهٔ د نیامده است .

۳ ـ بخش نخست این کلمه در اصل اندکی مخدوش است .

۴ ـ ب ، ه : ارجعوا .

زین امیری میر تا سلطان شوی      گر کنون جسمی سراسر جان‌شوی
چون بمیری زین خودیِ بی ثبات      زنده گردی ز آنْ حیاتِ بی ممات      ۲۲۶A
این خودِ[1] اوّل حجابِ آن خودیست      اندرین‌ماندن از آن بی‌شك بدیست
هین ، مَمان‌درخود که تادرخود رسی      وَرْ بمانی اندرین آخر تَسی
هست این‌خودنَفْس‌وآن خودنورِهو      آن خودی‌را خودبخودمی‌جونکو      ۵
کز چنین جُستن بدان منزل رسی      بی زیان در سودِ آن حاصل رسی
کیسه اندر کیسه ای پنهان چنین      آخرین را بر گُشا ، آنگاه بین
کاندرونِ آن چه دُرّی دَر نهان      نیك بِنْگر تا شود بر تو عیان
آن خودیِ آخرین نورِ خداست      آن خودی‌را جو اگردرتووَفاست
این خودیهایِ دگر را نیك دان      زندگیْشان هست از آن نورِ نهان      ۱۰
آنچنان کاین تن بُوَد زنده ز جان      هم بُوَد جان زنده از جانان ، بدان
زندگی زآن‌نور جو پس ، ای فلان      چون بدان قایم بُوَد جان و جهان
کاصل آنست و دو عالَم فرعِ او      بُگْذر ازفرع وچو مردان اصلْ‌جو
تا بمانی زنده با وی تا ابد      وارَهی خوش زین جهانِ نیك وبد
برهمه عاریه است[2] این زندگی      کی بُوَد عاریه را پایندگی      ۱۵
طالبِ حقّ باش تا زنده شوی      درجوارش نورِ پاینده شوی
چون دَهی این سَر ،شود آن نورسَر      همچنانکه مِس شد از اِکْسیرزر
هستیَت مُبْدَل شود از نورِ هو      هم تو باشی هم نباشی ، ای عمو
تو نه‌ای ز آن رو که مِسْت گشت زر      هم تویی‌چون شد همان قطره گهر      ۲۲۶B
نی منی اندر رَحِم چون شد جنین      می‌شود طفلی لطیفی مَه‌جَبین[3]      ۲۰
در نمکلان نیز چون گرگی[4] فُتَد      گرچه آن مردار و خَفْریقست وبَد

---

۱ ـ این کلمه در همهٔ نسخه بدل ها به همین صورت یعنی « خود » ضبط شده است اما درنسخهٔ د به قلمی دیگر یك حرف (ی) در پایین کلمه افزوده شده است .

۲ ـ ب ، ج ، د ، ه : برهمه چون عاریه ست.

۳ ـ ب : لطیفی خوش بیین .

۴ ـ د : خوکی .

نی درآخر می‌شود کُلّی نَمك باورت گر نیست‌ازمن،زآن[1] بِملك
هم‌همان باشد ، نباشد هم‌همان بی خَدست این را نظایر در جهان
آدمی از ذِکْر و طاعت همچنین عینِ کفرش گردد آخر جمله دین
جانِ تاریکش شود مُبَدَل به نور گرچه باشد دیو، گردد رَشكِ حور
۵ آنکه نازش نازِ حقّ شد از نیاز می‌رسد گر او کُنَد برجمله ناز
نازِ او نازِ خدا باشد یقین زآنکه‌چون‌او نیست‌شد،حقّ‌شدمُبین
پس رسد حقّ را اگر گوید عَلَن نیست جز من دستگیرِ مرد و زن
زین‌سبب‌منصور«اَنَا اَلحَقّ» گفت‌فاش[2] کاَنْدروجزحقّ‌نبُود،ای‌خواجه‌تاش[3]
آن «اَنَا اَلحَقّ» را ازو پنداشتند برسَرِ دارش از آن افراشتند
۱۰ اندرین[4] گفتار او بی‌جُرم بُود هرچه بر وی رفت،بی‌شَك ظلم‌بُود
ز آنکه قایلِ حـقّ بُد از لبهایِ او جلوه حقّ می کرد از سیمایِ او
از خدا می‌دید آن را زنده‌جان هر کرا آن نیست ،خودکی بیند آن
« رحمةُ اللهِ عَلَیْهِ » ز آنْ زمـان تا کنون گویند اورا مؤمنان
آن « اَنَا اَلحَقّ » بُود از حقّ‌نی‌ازو خَلق کردند از عَمیٰ بر وی غُلُو
۱۵ برگمانِ کژ ورا آویختند بی گناهی خونِ شاهی ریختند
۲۳۷۸ اوچوجُبّه بودودروی‌حقّ‌چوشخص جُرم برجُبّه نهادن هست نَقْص
گفتِ حقّ را کی شناسد هرخسی گرچه حقّ باوی سخن گوید بسی

در بیانِ آنکه آوازِ حقّ را مردِ حقّ شناسد امّا آنکه اورا از عهدِ«اَلَسْت» به[5] حقّ آشنایی نبوده باشد و اسرار « اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ » از حقّ نشنیده و در جواب
۲۰ « بَلیٰ » با حقّ هم‌سخن‌نگشته[6] ، آوازِ حقّ را اززبان وصورتِ اولیاء نشناسد زیرا

---

۱ ــ ب : از من آن .
۲ ــ د : انا الحق بانگ کرد .
۳ ــ د : جز حق نماند ای ساده مرد .
۴ ــ ب ، ج ، د ، هـ : اندر آن .
۵ ــ هـ : با حق .
۶ ــ ب : ناگشته .

از آن بیگانه است و چون موسیٰ ـ علیه‌السّلام ـ به آوازِ حقّ آشنا بود ، لاجَرَم از درختِ آتشین در حال [۱] بشناخت و معلوم کرد ـ وسلم [۲] .

چون ندارد در درون او رازِ حـق / کی بداند آن خسیس آوازِ حقّ
تا نباشد آشنا با تو کسی / کی ورا دانی چه گر گوید بسی
آنکه بیگانه ست و از اقلیم دور / هیچ از آوازش نیابی در سُرور ۵
چونکه موسیٰ بُود با حقّ آشنا / از درخت او چون شنید آواز را ،
گشت واقف درزمان کآوازِ کیست / وَزْچنان آوازِ خوش مقصودچیست
برهمان گفتار و امر او کار کرد / سویِ هارون رفت و اورا یار کرد
هردو چون با امر همراه آمدند [۳] / تیغهـا بردشمنانِ دیـن زدنـد
گشت ازیشان‌غرق فرعون اندرآب / مُلْکَت و شاهیْش شد کُلّی خراب ۱۰
جنسِ او گشتند بـا او جمله غرق / تا شدند ازاهلِ دین پُرغرب وشرق ۲۲۷B
اهلِ دین در دینِ حقّ چون تاختند / مال و تن در راهِ دین در باختند
جمله چون موسیٰ به‌حقّ‌واصل‌شدند / عالِم و بینا و پُـرحاصل شدند
کافران را گشت مسکن در جحیم / مـؤمنان را عکسِ ایشان درنعیم
آنکه بود او [۴] نور ، سویِ‌نوررفت / و آنکه بود از نار ، شد درنارتفت ۱۵
ناریان جزوِ جحیمند ایـن طرف / نار را زآن رو شوند آخرعلف
شهوتِ نَفْس است زاده از شَـرَر / سویِ اصل خود رود باز ، ای پسر
مؤمنان چون زاده از نورِ حقند / لاجَرَم با حقّ در آخر ملحقند
خاصِ اَللّه اند جمله در جهـان / زآن سبب هستند ازین عالَم جَهان
نورِ حقّ بودند و هم با حقّ رَوَند / غیرِ حقّ با هیچ چیزی نَگْروند ۲۰
این بُود « اِنّـا اِلَیْهِ راجِعُون » / کز اَلَسْتَند آنِ حقّ ، نی از کنون

---

۱ ـ متن د : درخت آتشین بشناخت .
۲ ـ درنسخه بدل ها « وسلم » نیامده است .
۳ ـ د : با امر خدا همره شدند .
۴ ـ ب ، ج ، د ، ه : از نور .

پرورش زو داشتند اندر اَلَست — جمله آنجا بی می و بی‌جام مست
بی‌دهان صد لقمه می‌خوردند ازو — شاد و خرم بی‌حجابِ ما و تو
خود حقیقی عیش آنست‌این مَجاز — همچو مردان سوی‌آن عشرت بِتاز
چون‌رسی‌آنجا ، کُنی‌هرلحظه‌شُکر — دایمت بی‌خَمْر باشد ذوق و سُکْر

۵ دربیانِ[1] آنکه حقّ تعالیٰ دنیا رابرآخرت مقدَّم ازآن داشت تا درآخرچون
۲۳۸۸ ازین عالَم بدان عالَم نَقْل کُنند ، قدرِ آن عالَم را بدانند ـ وسلم[2] .

زآن مقدَّم گشت دنیا ز آخرت[3] — تا رسد زین زَهْر قندی آخرت
قَدْرِ آن را نیك دانی بعداز آن — شُکرِ حقّ گویی مُدام از عینِ جان
کز چنان شوره درین آبِ عِذاب — آمدم تا وارهیدم از عَذاب
۱۰ با فَرَح گویی که اینست آنِ من — زنده چون زینم،بُوَد ، این جانِمن
جمله رنجست این تنِ فانی،بدان — غیرِ صحَّت نیست در اقلیمِ جان
چون ببینی جانِ خودرا در عدم — بی بدن صد شُکر آری دم بدم
کاین چنین خوبی بُد و از[4] ما نهان — شُکر باری را که شد اکنون عیان
آن جمالِ با کمالِ بی زوال — کاندر آن وُصْلت نبیند کس ملال
۱۵ بَلْ بُوَد هرلحظه مَیْلِ افزون درآن — تا ابد دلْ شادمان و کامران
کام‌آنست ، این جهان‌دانه‌ست‌ودام — بهردانه ، هان ، مَنِه در دام گام[5]
سویِ کامِ جان اگر گامی نهی — کرده باشی نَقْل از بَد در بِهی
چند روزی جَهْد کُن ، کاهل مَشِین — مَیْل‌دردین کُن که تا گردی زِدین[6]
مُقْبِل و مقبول در صدرِ جِنان — زنده و باقی ، مُخَلَّد ، جاودان

---

۱ ـ ج، د ، ه : درتقریر .
۲ ـ درنسخه های ب ، ج ، د ، ه : « وسلم » نیامده است .
۳ ـ د : مقدم شد جهان برآخرت .
۴ ـ ب ، ج ، د ، ه : خوبی زچشمم بدنهان .
۵ ـ د : اندرو چون مرغ افتد مرد خام .
۶ ـ ج ، ه : میل دین‌کن تاکه گردی عین دین.

چون‌چنین گردی‌ز‌دین ، ای‌مردِدین — پاك باشی از حسد وَزْ کِبْر و کین
آدمی دینست و باقی رنگ و بو — رنگ و بو بُگْذار[1] دین را گیر، تو
زآنکه فرمودست مولانایِ مـا — آنکه هست او خاصِ خاصِ کبریـا
« ای برادر ، تو همان اندیشه‌ای — مابَقی[2] تو استخوان و ریشه‌ای ۲۳۸B
گر گُلست اندیشهٔ تو ، گُلشنی — وَرْ بُوَد خاری ، سزایِ[3] گُلْخَنی ۵
گر گُلابی ، برسَرِ جَیْبَت زنند — وَرْتوچون بَوْلی ، برونت افگنند[4] »
گوش کُن اَسرارِ آن سلطانِ دین — تا زِ کفر وشَكّ رَوی در دین یقین
دین بُوَد اندیشه ، باقی جمله‌پوست — گرتونغزی،مغزشو،رَوْسویِ‌دوست
چون رَوی در دین رهد جان از فنا — بخشدت دین صد جهان اندر بقا
کاندر آن هریك ببینی جاودان — گنجها بی‌رنج و بی خوفی امان ۱۰
شد صِراطِ مستقیم این پندِ من — ای خنك جانی که خورَد از قندِمن
طوطیئی باید که تا شکَّر خورَد — بهرِ زاغی کی کسی شکَّر خَرَد[5]
بلکه زاغان را چَمین اَوْلیترست — نُقْل و قُوتِ طوطیان از شکَّرست
قِسْمِ کافر آن و قِسْمِ مؤمن این — عدل فرمودست ربُّ الْعالَمین

دربیانِ آنکه[6] جمله انبیاء و اولیاء در ترغیبِ طلبِ آخرت و مشغول شدن ۱۵
به بندگی و طاعتِ حقّ بی‌حدّ سخنها گفتند و ذَمِّ سَرکَشان و غافلان کردند .هرکه
برمضمونِ معانی ایشان سخن گوید ، اگر چه عینِ آن عبارت نباشد الّادرحقیقت[7]

۱ ــ ج ، ه : بگذار و .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : ورنه باقی استخوان و ....

۳ ــ ب : خاری تو هیمه گلخنی .

۴ ــ این بیت وبیت بعدازآن درنسخهٔ د نیامده ودرنسخهٔ ج درحاشیه و به خطی‌دیگر نوشته شده است .

۵ ــ ب : خورد.

۶ ــ درمتن د : درتقریر این معنی که .

۷ ــ درمتن د : الاهمان باشد .

همان باشد [۱] و لِهٰذا قرآن را درنماز به پارسی خواندن رواست پیشِ ابوحنیفه به وجودِ آنکه برتازی خواندن قادر باشد و اگر به تازی خواندن قادر نباشد ، به اتّفاقِ مذاهب به پارسی خواندن رواست [۱] .

۲۳۹۸ و درمعنیِ این حدیث که « تَفَکَّرُوا فِی آلاءِ اللهِ وَلا تَتَفَکَّرُوا فِی ذاتِ اللهِ » .

۵ همچنانکه درعینِ بهار نظر کردن بستگی و قَبْض آوَرَد و در اشجار واَثمارواَزهار و بَساتین [۲] و ریاحین نظر کردن بسط و گشاد دهد ، در [۳] ذاتِ خدا نیزفکر کردن همچنان باشد . پس دایم درصُنع [۴] باید نگریستن و صانع را دیدن . و درتقریرِ آنکه چون شاگردِ علمِ استاد را تمام بیاموزد ، عینِ او شود [۵] . پس هردو درمعنی یك باشند. چون مصطفیٰ ـعلیه‌السّلامـ [۶] جهتِ ارشاد و تعلیمِ خَلق آمد [۷] که«بُعِثْتُ

۱۰ مُعَلِّماً » هر [۸] که پی‌رَویِ او به وجهی کُنَد که بدان مقامات و اتّصال که اورا بُود به‌حق‌رسد [۹] عینِ او گردد؛ ازرویِ صورت دو نمایند امادرمعنی یك چیزباشند،همچنانکه در دو کوزه یك آب باشد ، اگر در آب نظر کُنی ، هردو کوزه را یك دانی و اگر به کوزه [۱۰] نظر کُنی ، دو نماید ـ واللهُ اعلم [۱۱] .

اندر اینجا هرچه گفتم ، ای پسر جمله را الهامِ حقّ دان سربسر

---

۱ ـ جملات بین دوشماره درنسخهٔ ج ، د نیامده است .

۲ ـ « وازهار و بساتین » در متن د نبوده است که افزوده‌اند .

۳ ـ متن د : همچنین در .

۴ ـ متن د : درصنع می‌نگر و صانع را می‌بین .

۵ ـ متن د : عین استاد گردد .

۶ ـ ب : صلوات الله علیه .

۷ ـ متن د : جهت ارشاد و تعلیم آمد برخلق .

۸ ـ متن د : از امت او هرکه .

۹ ـ متن د : با آن مقامات و احوال و اتصال که اورا بود برسد .

۱۰ ـ ب ، د : درکوزه .

۱۱ ـ نسخه بدل ها جملهٔ عربی را ندارند .

بی من آمد از من آن،نیکو ببین — جنبشِ عاشق ز عشق آمد[1] یقین
قایل اینجا عشق باشد نی وَلَد — در حقیقت جمله را بین از احد
از شریعت وَزْ طریقت گفته شد — دُرِّ تحقیق و سَرایر سُفته شد
بی حد و بسیار دراین مثنوی — لیك کو اندر جهان یك معنوی ۲۳۹B
تا ببیند جمله[2] را دَرْج اندرین — گرچه پنهانست ، او بیند مُبین ۵
هرچه رَطْب ویابِس‌است،اینجا بُوَد — هرکه این را خوانَد ، او بینا بُوَد[3]
بعداز آن داند که اینجا مُدْرَجست — جمله اسرارِ حقّ از بالا و پست
یك سخن‌را گر به‌صد نوع‌اصطلاح — شرح گویی تا شود جان را فلاح[4]
خَلقِ عالَم را رسد مقصود از آن — چونکه تفهیمست مقصود از بیان
حرف وصوت و گفت بهرِ فایده‌ست — همچنانکه سفره بهرِمایده ست ۱۰
چون نباشد مایده ، سفره هَباست — همچنین بی‌فایده گفتن خطاست
چونکه مقصود ازصُوَر معنی‌بُدست — آنکه معنی را نجُویَد ، بیهُده‌ست
از جهان مقصود فهمِ ایزدست — هرکه ایزد را نداند جامِداست
از جهان حقّ را بدان ، گر عارفی — جسم را کُن محضِ‌جان، گرعارفی
دانشِ یزدان بُوَد جان را نجات — رَستن از مردن ، شدن عینِ حیات ۱۵
بهرِ اِعلامست در عالَم کلام — پس‌جهان چون گفتنست وحقّ، مَرام
آنچه در انجیل و تورات و زَبـور — و آنْچه در فُرقان و اَخبارِ صُدُور
گفته‌اند، اینجا یکایك شرح رفت — با دلیلِ قاطـع و بُـرهانِ زَفت

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : آید .

۲ ــ ج ، د : هرسه را .

۳ ــ متن ج : هرکه این را داند او بینا شود ، د ، ه : هرکه این را خواند او بینا شود .

۴ ــ این بیت و هشت بیت پس از آن در نسخهٔ د نیست و در نسخهٔ ج درحاشیه و به خطی دیگر آمده است .

کرده شد پیدا وروشن همچو خور — ای خنك جانی که اینَش[1] گشت‌خور
هر کرا قُوت این بُوَد، جانی شود — بگذرد از نَفْس و رَبّانی شود
۴۴۰۸ ره بَـرَد جایی که روحِ قُدْس[2] را — ره نَشُد اندر چنان عالـی سرا
جز محمّد اندر آن[3] وُصْلت نتاخت — زآنکه چون اوکس به حق قربت نساخت
۵ اُمّتِ خود را رسانَـد هـم بـدان — کی جدا مانند از شه چاکـران
نی هر آن شاگرد کز اُسْتا پُرست — همچو اُسْتا زَفْت وخوب ولَمْتُرَست
چون ازو آموخت حِرْفَت را تمام — عینِ او باشد ، گذر از نقش و نام
هرچه می‌آمد ازو ، زین حاصلست — زآنکه درصنعت چواُسْتا واصِلست
چون نهالِ جان او شد آن نهـال — صنعتِ هر یك در آن شد با کمال
۱۰ جمله را یك دان، گُذَر از نقش ونام — چونکه شد شاگرد چون اُسْتا تمام
گر ز شاگردش کُند فخر اوستاد — در حقیقت از خودست آن، ای قُباد
زآنکه علمِ اوستاد از وی گشود — هر چه آن استاد را بُود ، او نمود
گشت همچون جام پُر از اوستاد — علمِ استادش تمامت دست داد
اندرو استاد بیند رویِ خود — مَیْل با او کردنش دان سویِ خود
۱۵ نی در آیینه چو بینی خویش را — خوش زخود گردی نه‌ازغیر،ای‌فتیٰ
مـؤمنان مِرْآتِ همدیگر شدنـد[4] — زآنکه جمله پُر زِ پیغامبر بُـدَنـد
از چنین اُمّت همیشه مصطفـیٰ — فخر کردی در خَـلا و در مَـلا
در حقیقت فخر از خود داشت او — از دل و از جان پذیر این را نکـو
هم خدا از انبیا زآن فخر کـرد — کزیَمِ خود جمله‌را چون نَهْر کرد[5]

---

۱ ــ اصل : اینك .

۲ ــ د : جبرائیل را .

۳ ــ ب، ج ، د ، ه : سوی‌آن .

۴ ــ متن : «شوند» که بی‌وجه نیست اما برای روشنی معنی وتناسب قافیه با توجه‌به ضبط نسخه بدل‌ها بدین گونه اصلاح شد .

۵ ــ متن ج ، د : کوز بحر خویشتان چون نهر کرد .

پس ز نهر اَرْ بحر فخر آرَد، بدان — فخر از خود می کُند نَه اَزْ دیگران ۲۴۰B
زآنکه آب از بحر در جو می‌رَوَد — چون همان آبست ، دیگر کی شود
هر دو چون هستند یك ، مشمار دو — بُگْذر از صورت ، به معنی آر رُو
شرحِ این را کردمی من بیشمار — تا که کردی فهم هم اَغیار و یار
لیك حیفست اینکه اغیاران ازین — همچو یاران یار گَردند و گُزین ۵
یار را خود این قَدَر کافی بُوَد — جانِ او دانم کزین صافی شود
چون سبویی پُر شود از خُم[1] آب — آب را مشمر دو کآن نَبْوَدصواب
زآب گو نی ازسبو ، گر عاقلی — وَرْ بگویی از سبویش[2]،غافلی
هر که در معنی رَوَد ، معنی بُوَد — هر که در صورت رَوَد، صورت‌شود
اهلِ صورت از خدا بُگْسسته‌اند — اهلِ معنی با خدا پیوسته‌اند ۱۰
زآنکه حقّ معنیست و[3]صورتها ازو — گشت پیدا در جهانِ رنگ و بو
چون بهارانست بیچون آن جهان — محضِ معنی از نظر دور و نهان
هیچ نَتْوان دید نَفْسِ[4] نوبهار — زآنکه بی رنگست وبی‌نقش‌ونگار
لیك اندر باغ و اشجار و ثِمار — لطفِ او بینند جمله آشکار
کوه[5] و صحرا پُر ز وَرْد و یاسمین — صد هزاران گلشن از وی در زمین ۱۵
هم خدا را همچنین از صُنعِ او — در بد و در نیك می‌بین ، ای عمو
کز جهان و خَلق و خُلقِ مردمان — کرد پیدا خویشتن را در جهان
تا زِ هر صُنعی سویِ صانع روند — تا در آخر واقف از صانع شوند ۲۴۱A
قَدْرِ امکان می کُنم شرح و بیان — وَرْنه آن معنی نگنجد در بَنان
بر امیدِ این کز آن واقف شوی — بی حجابِ جسم سویِ جان روی ۲۰

۱ ــ ب : زخم آب .
۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : سبوپس غافلی .
۳ ــ واو در نسخه بدل ها نیامده است .
۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : «نقش» و هردو صورت قابل توجیه است .
۵ ــ د : دشت و.

در جهانِ بی سویی تازی چو من   بُگْذری از نقش و رنگِ مرد و زن
رو کُنی در عالَمِ بی مُنتها   کاندر آنجا نیست چیزی جز خدا
این عدد در شاخ و برگست و ثِمار   نی عدد نی نقش دارد نو بهار
دایم از جان سویِ معنی شو روان   تاروی‌بی‌نقش وصورت چون روان
۵ چون‌تن وصورت نمانَد، جان‌شوی   همچو ماهی در یمِ جانان شوی
گر کُنی صد سال طاعت خودبخود   بی وجودِ مُرشدی آن کی شود
دامنِ مردی بگیر ، ای زنده جان   تا ترا از وی رسد گنجِ نهان
تا کُند در تو سرایت مردیَش   جفتیَت زایل شود از فردیَش
طاق گردی همچو او از جفتِ تن   در جهانی که نگنجد ما و من
۱۰ بُگْذری از ضِدّ و نِدّ و از عدد   متّصل گردی زِ سَعْیش در احد
آنچه بی او صد هزاران سال تو   می‌نیابی ، زو بَسری در حال تو
دیدنِ او هست دیدارِ خدا   وصلِ حقّ‌را زو بجو ، ای کدخدا
زآنکه چون اوازخواصِ حضرتست   بی‌شك‌اورا همچوحقّ‌آن[1] قُدرتست
۲۴۱B که ترا رهبَر شود بر درگه او   هم کُند واصل به لطف ونورِ هو
۱۵ هست منظورِ خدا آن مردِ خاص   مجرمان یابند از سعیش خلاص[2]
آنچنان مَردی بُوَد نادِر ، بجو   روی نَنْماید خدا از غیرِ او
چون ورا یابی ، تو عینِ او شوی   بر فَلَك همچون مَلَك بی پا رَوی
نی زپیسان‌پیس و گَرگین می‌شوی   نی زبی‌دین گَبْر و بی‌دین می‌شوی
صحبتِ مردی گُزین کآنست کار   تا شود خشنود از تو کردگار
۲۰ چونکه حقّ در وی[3] کُند تنها نظر   در دلش جا کُن که یابی آن ظفر
تا شوی منظورِ حقّ در ظِلّ او   وَزْ طُفَیْلِ او رسد آن سِرّ به تو
چونکه گردی‌دوستش‌رادوست،هین   دانکه گشتی با خدا یار و قرین

---

۱ ـ ب ، ج ، د ، ه : این .

۲ ـ د : مجرمان از وی شوند ازغم خلاص ، متن ج : از عفوش خلاص .

۳ ـ متن د : دراو .

مؤمنان را زآن بُوَد جنّت جزا — که شدند از جان مُحِبِّ مصطفیٰ
کافران را زآن رسد از حقّ عَذاب — که شدند اعدایِ آن آبِ عِذاب
آب حیوانْشان رسید و از خَری — جمله گشتند از چنان آبی بَری
رو نهادند از حیات اندر ممات — مؤمنان خوردند آن آبِ حیات

۵ در معنیِ این حدیث که «اَلْمُؤمِنونَ لا یَمُوتُونَ بَلْ یُنْقَلُونَ مِنْ دارٍ اِلیٰ دارٍ» می‌فرماید که مؤمنان‌را مرگ نیست بلکه از سرایی به سرایی نَقل می کُنند . هرکه از حُجره‌ای به سرایی نَقل کُند یا از دیهی به شهری رَوَد ، آن را مرگ نگویند، همچنانکه دو شخص در زندانی محبوس باشند، یکی‌را برون[1] آورند و منصب و ولایت دهند . آن مرگ عینِ زندگی باشد و آن دیگررا بیرون[2] آورند و به کشتن ۲۴۲A
۱۰ و آویختن و چار میخ کردن بَرَند. این مرگ در مرگست که «اَلدُّنْیا سِجْنُ الْمُؤمِنِ وَجَنَّةُ الْکافِرِ» چون کافران[3]را از زندان بیرون کُنند ، عذابش خواهند دادن . پس زندان بهشتِ او بُوَد . چون مؤمن را منصب و پادشاهی می‌دهند، دنیا[4] زندانِ او باشد[5] .

«مؤمِنونَ لا یَمُوتُـونَ» رسول — زین سبب فرمود ، از جان کُن قبول
۱۵ زآنکه هرکاو خورْد آن آبِ حیات — نَبْوَد او را بَعد از آن هرگز ممات
رفتنش نَقْلست از داری به دار — کاندر آنجا یابد از حقّ کار و بار
شادمان باشد همیشه آن طَرَف — دم بدم یابد دو صد عِزّ و شرف
اندر آن داری که پُر نورست وتاب — می‌نگردد آن عمارتها خراب
سوی آن دار ار ترا نَقْلان شود — عُمْرِ تو بی‌حدّ و جاویدان شود
۲۰ هرکه این‌را مرگ‌خوانَد، ابلهست — زندگی این داند آنکو آگهست

۱ ــ ج ، ه : بیرون .
۲ ــ د : و دیگری را برون‌آورند؛ ج : برون آورند.
۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : کافر .
۴ ــ متن د : پس دنیا .
۵ ــ ه : بود .

مرگ آن باشد که از دارِ فنا — نَقْل سازد جانبِ دارِ بلا
دزد را کز حبس با کشتن بَرند — یا ز چاهی زیرِ[1] داری آورند
مرگ خوان آنرا و از مرگش بَتَر — بلکه باشد مرگ پیش آن، شکَر
مرگ‌را زآن هیبت او جویان شود — سویِ مرگ ازجان ودل پویان شود
۵ باشد اندر رنج و محنت جانِ او — مرگ را جوید به صد زاری ز هو
242B کاو[2] هزاران مرگ دارد هر نَفَس — گر شدی واقف از آن امروز کس،
خویش را کُشتی ز رغبت درطلب — هر نَفَس از جان بنالیدی به رَبّ
کآنچنان رنج و بلا بر من میار — دایماً گفتی « قِنا از سوزِ نار »
وآنکه از حبسش کَنند از بهرِ جاه — تا کُنند او را ندیمِ پادشاه
۱۰ تا دهندش مُلْکِ بی حَدّ و کران — کاَندر آنجا عیش بینَد جاودان
زندگیست آن‌خودچه‌باشدزندگی[3] — دانکه مقرونست با پایندگی
زندگیهایِ دگر این نوع نیست — بی بقایی چند روزی بودَنیست
این‌چوخورشیدست‌وآنهاچون‌چراغ — پیشِ نور خور بُوَد هرنور، لاغ
پشه چه‌بُوَد پیشِ عَنقا ، ای عمو — یا سبویی آب نزدِ بحر و جو
۱۵ همچنان این دیدِ خلقان جهان — پیش آن دیدارِ شیخ ، آمد مُهان
چون شوی مقبولِ شیخ کامگار — کاو بُوَد از اصل خاصِ کردگار
کارِ تو از دادِ او میمون شود — حال و قالت جمله دیگرگون شود
زینچه گفتم از برایِ مؤمنان — که روند ایشان به آخر در جِنان
هم از[4]آنکه کافران اندر جحیم — دایماً خواهند بُود آنجا مقیم
۲۰ زین دو حالت برتر آیی در مَقام — چون شوی مقبولِ آن صدرِ اَنام

---

۱ ــ د : سوی داری .

۲ ــ این کلمه دراصل « کر » نوشته شده است که مطابق عموم نسخه بدل‌ها و با توجه به معنی بیت اصلاح شد ولی «گر» هم خالی‌از معنای توجیهی نیست .

۳ ــ ب، ج ، د ، ه : زندگی دان خود چه جای زندگی.

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : زانکه .

کفر و ایمان همچو دربان بر درت ‌ ‌ ‌ تو چو شه باشی و ایشان[1] چاکرت

شاد بنشینی درونِ آن حَرَم ‌ ‌ ‌ کاندرو یك برگ نَبْوَد صد اِرَم

بَل اِرَم از دادِ او دارد نـوا ‌ ‌ ‌ هم از آنجا دَرْدرا سازد دوا ‌ ‌ ۲۴۳A

هر دو عالَم زنده از نورِ ویند ‌ ‌ ‌ زآنکه بی نورش دو عالَم لاشَیْ‌اند

جانِ جزوی چون به جانان در رسد ‌ ‌ ‌ قطرهٔ او بحر گردد بی جسد ‌ ‌ ۵

قطره مشمر ز آن پس‌اورا بحردان ‌ ‌ ‌ چون زدل آمیخت در دریایِ جان

بی دویی آن قطره عینِ بحر شد ‌ ‌ ‌ گرچه اوّل این طَرَف یك قطره بُد

هروَلیّ گوید «اَنَا اَلحَقّ» درجهان ‌ ‌ ‌ چون عیانش شد، چرا دارد نهان

خود نگویدجز«اَنَااَلحَقّ» هیچ چیز ‌ ‌ ‌ هیچ باغی گفت هستم یك مویز ؟

هیچ شه گوید که هستم من‌غلام ‌ ‌ ‌ هیچ خور دیدی که لافَد از غَمام؟ ‌ ‌ ۱۰

هیچ عالِم گفت خودرا جاهلم ‌ ‌ ‌ هیچ آگَه گفت خودرا غافلم؟

هرکسی گوید از آنچه در ویست ‌ ‌ ‌ گر بهارست اندرو یا خوددِیَست

آن بگوید وآن نماید درجهان ‌ ‌ ‌ سِرّنیك و بد کجا مانَد نهان

هرکسی داد از مَقامِ خود خبر ‌ ‌ ‌ کاو کرادید و چه سان بودَش نظر

فرق باشد درمیانِ هریکی ‌ ‌ ‌ کی بُوَد نورِ یقین همچون شَکی ‌ ‌ ۱۵

تا تو زین جمله کدامی در سفر ‌ ‌ ‌ این بُوَد جان را در آخر مُسْتَقَرّ

گر تو اَعلیٰ را گُزیدی، عالیی ‌ ‌ ‌ وَرْ گرفتی اَسْفَل، از حقّ خالیی

جنس را باشد به‌سویِ جنس مَیْل ‌ ‌ ‌ هیچ اُشتر را بُوَد میلی به خَیْل

ای خنك جانی که اَعلیٰ را گُزید ‌ ‌ ‌ شیرِ دولت را از آن پستان مزید[2]

باقیان را غیرِ او از نیك و بد ‌ ‌ ‌ هرکسی را هست چیزی از احد ‌ ‌ ۲۰

لیك او کُلَّست و ایشان جزوِ دون ‌ ‌ ‌ گرچه هریك درفُنُون شد ذُوفُنُون ‌ ‌ ۲۴۳B

آن فُنُونِ او نمانَد گاهِ مرگ ‌ ‌ ‌ باغ او زآن دی شود بی‌باروبرگ

زآنکه مرگِ باغ، دی باشد یقین ‌ ‌ ‌ آن شود فانی چو رو بنماید این

---

۱ ــ ب، ه: آن دو چاکرت.

۲ ــ ب: مکید.

لیك جزوی کِش به کُلّ پیوستگیست — کی ز مرگ او را فنا و خستگیست
بَلكْ ازو آید حوادث در جهان — حاکم مطلق بُوَد برجسم و جان
غیرِ وجهش هالِك ، او باقی و بس — رمز گفتم [1] اَرْبُوَد درخانه کس
این مراتب حالِ مولانایِ ماست — وین معانی قالِ مولانایِ ماست
۵ آنچه کردم فهم ازو ، گفتم همان — نیست بیش و کم درین ، نیکو بدان
جان و دل را قبله شد گفتارِ او — زنده‌ایم و تازه از اَخبارِ او
گفت و تقریرش بُوَد خوانِ اِرَم — هست جان را اندرو بی‌حَدّ نِعَمْ [2]

در معنیِ این حدیث که [3] « اِنَّ لِلّٰهِ مایدةً ما لا عَیْنٌ رَأَتْ ولا اُذُنٌ سَمِعَتْ وَلا خَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ لا یَقْعُدُ عَلَیْها اِلّا الصّائِمُونَ » [4] .

۱۰ دانکه حقّ را هست خوانی درجهان — لیك هست از چشمِ نامَحْرَم عیان [5]
می‌رسد از حقّ به ما آن مایده — مایدهٔ بـا رحمتِ پُـر فایـده
خوانِ باقی پُر زِ نعمتهایِ جان — جان شود نی [6] جسم پرورده ازآن
مَحْرمِ آن خوان نگردد خود پَرست — او خورَد کز هستیِ خود بازْرَست
۲۴۴A می‌زند شه اندر آن خوانَم صَلا — که بیا می‌خور ازین خوان دایما
۱۵ روزه داران را بُوَد خاص آن طعام — خوانِ باقی کی رسد با خَلقِ عام
روزه از غیرِ خدا می‌بایـدت — تا که جان و دل از آن افزایدت

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : گفتیم .

۲ ــ این بیت درنسخهٔ د نیست ولی درحاشیهٔ نسخهٔ ج آمده است .

۳ ــ پس ازین کلمه افزوده‌اند : ب ه : مصطفی علیه‌السلام ، ج : پیغامبرعلیه‌السلام ، د : مصطفی علیه‌السلام فرمود که .

۴ ــ این حدیث درمتن نسخهٔ د بدین صورت بوده است : ان الله تعالی مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر .

۵ ــ این بیت و هفت بیت بعد از آن درنسخهٔ د نیست و در (ج) درحاشیه به خطی دیگر است .

۶ ــ این کلمه را دراصل « بی » نیز می‌توان خواند که قابل توجیه است .

اینچنین صابِــم بُوَد قایِم به حقّ / جانِ پاکش جاودان دایم به حقّ
این ندارد آخر و حَدّ وکنار / زین گذر، کآمد نگار اندرکنار
آن نگاری که ورا چشمی ندید / نی صفاتش درجهان گوشی شنید
نی مَلَك نی نُه فَلَك در دَوْرِ خَود / زآنکه هرصنفی ندارد آن صَدَد
نی بشر را هم به خاطر آن گذشت / تن چه باشد کآن زجانِ‌جان گذشت ۵
آمد و آمیخت چون شیر و عسل / در دل و جان تا رهیدیم از عمل
زندگی در زندگی دارم ازو / شادی‌ومستیْست زین پس، ای‌عمو
بعدازین یاران زما مَیْها خوَرید / هریکی از گنجِ ما زرها بَرید
هیچ در یاران نمانَد مُفْلسی / سیم و زر بخشند بَلْ با هرکسی
دستشان کی گردد از دادن تهی / چون شدند از لاغری در فربهی ۱۰
عیشِ مارا نیست پایان و حَدی / چون مُبَشَّر گشت ما را اَوْحَدی
باقیِ این را شنو از راهِ جان / بی زبان و بی‌لب و کام و دهان
چون به گوشِ‌جان زمن این بشنوی / بی‌تن اندر عالَمِ معنی رَوی
پس بمانی همچو معنی جاودان / بی‌زمین و آسمان در لامَکان ۲۴۴B
می کَشَم هردَم شما را من عیان / بی کف و بی‌دست سویِ آن جهان ۱۵
تا که بی‌خوف اندر آن ایمن شوید / بی‌سر و بی‌پا سویِ بی سو رَوید
پا و سَر دایم به سویِ سو رَوَد / سویِ بی سویی عزیزِ هو رَوَد
سویِ بی‌جایی ازین پس جا کُنید / کوهِ هستی را ز بیخ و بُن کَنید
تا نمانَد پرده‌ای پیشِ شما / تا فَزاید مِلّت و کیشِ شما
درجهانی کآن بُوَد اصلِ حیات / هرکه رفت آنجا، رسیداندرنجات ۲۰
نیست‌این‌را آخر، امشب بس کُنم / هرچه غیرِ حقّ بُوَد، از دل کَنَم
باز فردا بارِ دیگر از نُــوی / نوعِ دیگر پویم اندر مثنوی
معنوی‌تر آیدم فردا سَخُن / چون مدد افزون شد از عِلمِ لَدُن
کاندرین جو آب از[1] دریا بُوَد / چون فَزاید آن، هم‌این افزون‌شود

۱ ــ ب، ج، د، ه: از آن دریا.

دارد از دریا مددها ، جویِ دل / کی شود غالب بر او این آب و گِل
بلکه گردد جسمِ گِل زو آبِ صاف / گِردِ کعبهٔ جان کُنَد از دل طواف

در بیانِ آنکه چون دانش و شناخت و عشق و دَردِ خدا [۱] درآدمی غالب شود ، تن وجملهٔ حواسِ اومُبَدَّل شوند ورنگِ معنی گیرند .

۵ و درتقریرِ آنکه پرده ها راکه حجابِ حقّند ، علم و دانش نسوزد مگر دَردِ حقّ با وی مقرون شود که « اِنَّ اِبْراهیمَ لَأَوّاهٌ حَلیمٌ » . همچنانکه زنِ حامله اگر چه در امورِ زادن دانا باشد ، تا دردش نگیرد بچه نزاید و اگر زنی هیچ آن‌علمها را نداند ، چون دَرد بگیرد ، البته بچه بزایَد ، پس درراهِ حقّ اصل،در دست ؛ و صدق و سوز و [۲] عشق‌بایدتا پرده ها را بسوزد چنانکه سنایی ـ قَدَّسَ اللّهُ بِسِرِّهِ العَزیز [۳] ـ می‌فرماید که [۴] « دَرْد باید پرده سوز و مَرد باید گامْ زن » . ۱۰

و درشرحِ [۵] آنکه هرجا که دردست ، درمان آنجا رود . پس همچنانکه درد طالبِ درمانست ، درمان نیز طالبِ دردست بلکه بی‌درد ، درمان قیمت ندارد همچنانکه آب را بی‌تشنه و نان را بی گرسنه و معشوق را بی‌عاشق قیمت نباشد ـوسلم [۶] .

۱۵ رنگِ دل گیرد تن خاکی یقین / چون‌شود [۷] غالب‌براوجان [۸]،ای گُزین
عاقبت دل بُگْذرد زین پرده ها / چون فَزون گردد دَرو دَردِ خدا
پرده ها را دَرد سوزد ، نی خِرَد / ای خنك جانی که دَردِ حقّ خَرَد

---

۱ ــ متن د : شناخت خدا و عشق و درد . ب : چون در .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : سوز عشق .

۳ ــ ب : چنانکه قدس الله سره .

۴ ــ کلمهٔ « که » در نسخه های ب ، د ، نیست .

۵ ــ متن د : و در تقریر .

۶ ــ عبارت عربی درنسخه بدل‌ها نیامده است .

۷ ــ ب : چون غالب .

۸ ــ اصل : جای .

هرچه دارد ، بِدْهَد و دَردِ خدا  از دل و از جان خَرَد ، ای کدخدا

زآنکه مردان را دوا باشد ز دَرْد  هریکی با دَرْد از آن رو خوی کرد

تا نیامد دَرْد ، مریم کی بزاد  دَرْدِ زِه شد رو به خُرمابُن نهاد

دَرْد بُرْد اورا به سویِ آن درخت  تا میسَّر گشتش آن اقبال و بخت ۳۴۵B

گر هزاران عِلم داند حامله  کی بزاید بچه را آن کامله ۵

لیك چون دردش شود همراه زود  ظاهرت گردد که اندر وی‌چه‌بود

گرنَر وگر ماده و گر غیرِ آن  زاید و پیدا شود حملِ نهان

همچنین در راهِ حقّ ، ای مردِ راه  کی رسی بی‌دَرد در وصلِ اِلٰه

علم و حکمت کی بسوزد پرده را  بل بیاراید ، بدوزد پرده را

دردت ار همراه گردد ، ره بری  زود با منزل رسی و بر خوری ۱۰

گرچه بُد بوجهل را صد گونه عِلم  چون‌نبودش‌درد، گشت‌آن‌علم،حِلم

همچنین فرعون و نمرودِ لئیم  گرچه هریك بود دانای[1] عظیم

هریکی با عِلم عالَم را گرفت  عِلمشان[2] درچشمِ عامه شد شِگِفت

لیك چون دَردی نَبُد درجانشان  لاجَرَم نَنْمود رو جانانشان

صد هزاران همچو ایشان درجهان  هریکی را بُود علمِ بی‌کران ۱۵

چونکه دردِ دینشان رهبَر نشد  خیرِ ایشان عاقبت جز شَرّ نشد

جمله مانده درحجابِ نَفْسِ خَوَد  یاغی و طاغی و محجوب از اَحَد

عکسِ‌ایشان چون بلال وچون‌هلال  گرچه بودند از جهالت در ضَلال

دَرْد در جانْشان چو شد یارو رفیق  راه بُردند اندر آن نادِرْ طریق

جهلشان از دَرد مُبَدَّل شد به علم  خشم‌و کینْشان گشت‌جمله‌لطف‌وحِلم ۲۰

کار بی‌دَرد آن همه معکوس شد  سرفرازیْشان ز غم مَنکوس شد

کو نشانِ دَرد اگر داری تو دَرد  کو نَبَرْد وحمله گر هستی تو مرد[3] ۳۴۶A

---

۱ ــ د : دانایی .

۲ ــ نسخه بدل ها « عظمشان » که آن نیزمناسب مقام است و دور نیست که باوجود تناسب کنونی درمتن اساس نیز تحریفی رخ داده باشد .

۳ ــ این بیت و سه بیت دیگر که پس از این آمده ، در نسخهٔ د نیست و درنسخهٔ ج درحاشیه و به خطی دیگر نوشته شده است .

بویِ مُشکت کو اگر داری تو مُشك — مشك کی باشی چو هستی کانِ پُشك
کو اثر گر حالِ نیکت هست یار — چون گُلَت گویم که هستی جمله خار؟
کور در یابد که مردودی و بد — چون نباشی پیش بینا زشت و رَدّ؟
رَوْ[1] ، بجو از جان ودل پیوسته دَرْد — تا توانی آن طرف پرواز کرد
۵ هر کرا دردی بُوَد ، درمان رسد — آبِ شیرین جانبِ عَطْشان رسد
همچنانکه دَرْد می‌جوید دوا — هم دوا جویانِ دردست ، ای فَتیٰ
همچنانکه تشنه جُویَد آب را — آب جُویَد تشنه را هم دایما
عاشق و معشوق را این نوع دان — طالب وخواهانِ همدیگر[2] ز جان
در طلب مطلوب را پنهان ببین — هردو یك گشته چو جسم وجان ببین
۱۰ پُر ز معشوقست عاشق بی گمان — از رخِ عاشق نماید رو عیان
کاْو خراب از سَیْلِ خوبیِ ویست — زآنکه او چون شخص وعاشق چون فَیَست[3]
رویِ زردش خود از آن خوبی خبر — می‌دهد دایم ، اگر داری نظر
کز چنان گُلرخ بُوَد زرد و نحیف — وَزْ چنان حورِ جِنان زار وضعیف
آن خرابیها گواهی می‌دهند — کاْندرین ویرانه گنجی می‌نهند
۱۵ حُسْنِ او گنجست و من ویرانه‌ام — حُسْنِ او خَمْرست و من پیمانه‌ام
دایم از عاشق بجو معشوق را — تا ببینی رویِ خوبش بی غِطا
زآنکه هردو چشمِ عاشق پُر بُوَد — از رخِ معشوق و بی‌خود می‌رود
۲۴۶B
همچنین حُسْنِ حقّ از رویِ وَلیّ — می‌شود در دیدهٔ بینا جَلیّ
مَظهرِ یزدان از آنند اولیا — کاْندر ایشان رُو نماید کبریا
۲۰ طالب و مطلوب را جز یك مبین — زآنکه شد مطلوب از طالب مُبین
اینچنین فرمود صدرِ بی نظیر — آنکه بود از جملهٔ[4] سِرّها خَبیر

۱ ــ د : پس بجو .
۲ ــ ج ، د : یکدیگر .
۳ ــ متن د : زآنکه او شخص است و عاشق چون فی است .
۴ ــ ب ، ج : آنکه بود او برهمه سرها خبیر، د : آن که چون خورشید تابد براثیر.

تضمین [1]

« حقّ تعالیٰ چون نیامد [2] درعیان / نایبِ حَقّند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با مَنوب / گردو پنداری ، قَبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی‌صورت پَرست / پیشِ او یك گشت کزصورت‌بَرَست
چون‌به‌صورت‌بِنْگری،چشمت‌دواَست / تو به‌نورش درنِگَر کآن یك‌تواست ۵
نورِ هردو چشم نتوان فَرق کرد / چونکه درنورش نظرانداخت مرد»
طالب از مطلوب چون نَبْوَد جدا / در دلِ مردان طلب نورِ خدا
دامنِ مردی بگیر اندر زَمَن / تا رهی درسایهٔ او از مِحَنْ
بندهٔ او باش تا سلطان شوی / همچو عیسیٰ برخور و کیوان‌رَوی
عینِ او گردی ز خود گر بُگْذری / بَعداز آن خودرا به یك‌جو نشمری ۱۰
چون دهی‌خودرا ،خدا گرددعوض / جَوْهَر اوباشد ، چو فانی‌شدعَرَض
قلب را بگذار و بستان نقدِ زر / گیر برجایِ شَبَه گنجِ گُهَر
رنج می‌ده ، گنجِ صحَّت می‌سِتان / جهل می‌ده ، عِلم می‌بَر جاودان ۲۴۷۸
این تجارت کی کُنَد هرتاجری / کی شود از اهلِ جَنَّت فاجری

در تفسیرِ [3] این آیت که « اِنَّ اللّهَ اَشْتَریٰ مِنَ اَلْمُؤْمِنِینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ اَلْجَنَّةَ » حقّ تعالیٰ از غایتِ مرحمت [4] و مکْرُمت به مؤمنان بَیْع وشَرا می کُند و می‌فرماید که : خریدم از شما این نَفْس و مالِ قلبِ فانی را تا [5] عوضِ آن دوقلب ، بهشتِ جاودانی ارزانی گردانم . ۱۵

و درمعنیِ این حدیث که « لاٰ اُحْصِی ثناءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَمٰا اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِكَ»

---

۱ ــ کلمهٔ « تضمین » درنسخهٔ ب نیست .

۲ ــ ب ، ج ، د : نیاید .

۳ ــ ب : بیان .

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : رحمت .

۵ ــ متن د : این نفس قلب فانی را و مال شما را که قلب است و سنگ رنگین تا شما را عوض . . .

ترا چنان که هست [1] من کی شناسم و چون دانم ؟ ثنای خودرا هم خود توانی گفتن [2] .

گفت یزدان که: خریدم از شما نَفْس و مالی کآن بُوَد دون پیشِ ما
ز آنکه هردو فانی و قلبند و رَدّ نیست قدری این دو را پیشِ خِرَد
دایم آن هردو شما را ره زنند در هلاکِ جانِ هر مرد و زنند ۵
با چنین عیبی خریدم هردو را تا عِوض بخشم شما را درْ بها
جَنَّتی پُر نعمتی پُر رحمتی کاَندرو هرگز نباشد زحمتی
تا رهید از مرگ و از رنج جهان تا نمانید این طرف دون [3] و مُهان
اهلِ دنیا رَدّ و خوارند و ذَلیل جمله درحبسِ جهان مانده علیل
گر دهند این قلبها را در عِوض نقدها یابند کآن باشد غرض ۱۰
چون به جایِ قلب ، نقدت می‌رسد زود بهرِحقّ بِدِه مال و جسد ۲۴۷B
وَرْنه چون بینی که آخر مؤمنان سودها بُردند از حقّ بی زیان
دستِ خود خایی زغَبْن آنجا یقین ناله و افغان کُنی با صد حَنین
هرکست خوانَد برای سودِ خَود تا به عَیّاری ز تو چیزی بَرَد
لیك حقّت می‌فریبد بهرِ تو تا کُنَد بخشش عطاها تو بتو ۱۵
خوانَدت تا وارَهانَد از سَعیر بِدْهَدت مُلْكِ مُخَلَّد بی زَحیر
لطف ورحمت بین که آن شه می‌کُند شاخِ بَد را بهرِ نیکی می‌کَنَد
تا درختت [4] میوهٔ شیرین دهد تارَهَد از شاخِ بَدکُلّ ، تین دهد [5]
این کَرَم را هیچ نَتْوان شرح کرد کز لطافت می‌کُنَد آن شاهِ فرد
شرحِ این بخشش نگنجد در زبان قاصِر آید صد زبان از شرحِ آن ۲۰

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : هستی .
۲ ــ متن د : وکی دانم . ثنای خودرا خود توانی گفتن .
۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : خوارومهان.
۴ ــ اصل : درخت .
۵ ــ این بیت در نسخهٔ ( د ) درحاشیه آمده است .

رَوْ ، بیانِ این زبان را تَركْ کُن  —  کآن عطا پیدا نگردد از سَخُن

در گذر از گفت‌و گو،خامُش نشین  —  عقل وهُش راتَركِ کُن ، بیهُش نشین

تا کُند او وصفِ خود بی گفتِ تو[1]  —  تاکه دریا رُو نماید بی سبو

او ثنایِ خود کُند چون غیرِ او  —  هست از آن دریای عُمّان همچوجو

نی که جو ازیم نماید قَدْرِ خَود  —  آن نموذَج را بُوَد پایان وحَدّ  ۵

لیك آن شرحی که یم خود را کُند  —  بیخِ شك از جان و از دل بر کَنَد[2]

جمله را از موجِ خود « لاشَیْ » کُند  —  بَعداز آن از نورِ « اِلاّ » حَیّ کُند  ۲۴۸۸

خَلق را بُگْدازد از نارِ وَلا  —  تا رهند از خوف و از رنج و بلا

چون جنابِ اوست اَمْنِ خایفان  —  از جنابِ او بَرَد هرخایف ، آن

درجوارِ حقّ بمانَد جاودان  —  دایماً زآن اَکْل و شُرْب او شادمان  ۱۰

در بهاری کِش نباشد رنجِ دی  —  بی‌خماری باشد آن مستی و می

بیند اندر وی جهانِ بی‌حَدی  —  عکسِ این عالَم مُخَلَّد سرمدی

نه ورا اوّل نه آخر در وجود  —  هم بُوَد دایم چنان کز پیش بُود

اوّلِ او را نباشد اوّلی  —  آخرِ بی آخرست آن یم ، ولی

کس نداند کُنْهِ ذاتش را به عقل  —  غیرِ آن کز جان کُنَد در عشق نَقْل  ۱۵

مر ورا عشقش کُنَد آن رهبَری  —  چون شود از خویشتن کُلّی بَری

چون گدازد از خودی در نارِ او  —  سرزَنَد بعد از گدازِش نورِ هو

بعداز آن از وی خدا گوید سَخُن  —  زو شود پیدا علومِ مِنْ لَدُنْ

باشد او همچون بهانه درمیان  —  حقّ درو سلطان و جِسمش ترجمان

هرچه گوید ترجمان از نیك و بد  —  جمله از شه دان اگر داری خِرَد  ۲۰

کاوْ[3]همان گوید که شه فرموده‌است  —  هیچ بر گفتارِ شه نَفْزوده است

نیست اورا همچو آلت اختیار  —  قول وفِعلش جمله هست از کردگار

---

۱ ــ د ، هـ : بی‌گفت وگو .

۲ ــ د : از جان و دلها بر کند .

۳ ــ ب : او .

هین، مزن بَر وی که بر شه می‌زنی غیرِ شه در وی مَبین گرنی زنی

۲۴۸B گر تو حَقّ را سَرنهی بی‌مصطفیٰ آن سجودت نزدِ حق باشد هَبا

حقّ چومی گوید دراویم ، ای سَفیه از چه رو زین سِرّ نمی گردی‌نَبیه

چون سجودِ اوکُنی ، حقّ آن بُوَد زآنکه‌حقّ[۱] باوی چودرتن‌جان‌بُوَد

۵ جان نباشد یك نَفَس از تن جدا هردو را یك دان ، گذر زاْندیشه‌ها

دربیانِ[۲] آنکه اصلِ‌اصلِ‌عبادت ومسلمانی‌روآوردنست به‌مردانِ‌حقّ. اگر[۳] به هزاران نوع طاعت آراسته باشی و به علوم و اخلاق پیراسته ، چون مُنکِر ایشان شوی[۴] ، مردودِ[۵] حقّ گردی . دلیل بر آن[۶] در زمانِ مصطفیٰ ـعلیه‌السّلامـ هر که رو با او نیاورد و مُنکِر حالِ او گشت ، حقّ تعالیٰ طاعتها و عبادتهایِ آنکس رااز

۱۰ سِلْكِ معصیت شمرد[۷] بلکه ازکافران و مردودان گشت ودرآخرعلفِ دوزخ شد[۸] .

بی‌وجودِ مصطفیٰ آن طاعتت هست ناخوشتر ز فِسْق و معصیت

زآنکه عاصی دارد امیدِ نجات بعدِ توبه می‌رسد اورا صِلات

لیك آن طاعت که بی‌احمد بُوَد آدمی از کردِ آن کافر شود

نیست کافر را امیدی از خدا ز آنکه باشد کفر را دوزخ جزا

۱۵ پس بگیر آن مرد را و دَم مزن تا کَشَد از چاهِ کفرت بی‌رَسَن

۱ ـ ب : زانکه باوی .

۲ ـ د : درتقریر .

۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : واگر .

۴ ـ متن د : باشی .

۵ ـ د : مردودان حق .

۶ ـ متن د : آنکه .

۷ ـ این کلمه درنسخهٔ ب نیست .

۸ ـ مطالب پس از « علیه السلام » تااین جا دراصل متن د چنین بوده است : چون روبا وی نیاوردند و منکر حال او گشتند طاعتهای ایشان در سلك معصیت شد بلکه از کافران و مردودان گشتند و علف دوزخ شدند و سلم ....

او کُند کارِ تو ، رَوْ فارغ نشین / گرچه بد باشی شوی از وی بِهین

طفل چون محکومِ والد می‌بُوَد / کار او هردم نکوتر می‌شود ۲۴۹A

والِدش می‌پرورَد بی سعیِ او / با هزاران گونه نعمتها نکو

می‌زیَد در ظِلِّ والد بی حَرَج / هردَمی دارد ازو صدگون فَرَج

ظِلِّ والِد همچو کشتی مر ورا / می‌بَرَد هرلحظه‌ای از جا به جا ۵

همچنین درظِلِّ شیخِ واصِلی / بی جهادی خود رسی درحاصلی

بی صَلوٰة و بی صیام و بی‌سجود / او کُنَد با تو هزاران گونه جود

بی‌درخت و بار ازو صد بَر بَری / بی‌سر و بی‌پای یابی زو سَری

بی خور و بی خواب عمرِ سرمدی / مرترا حاصل شود زو بی کَدی

چون ورا دیدی دوپا را کُن دراز / باش فارغ از جهاد و از گُداز ۱۰

زو شود حاصل هرآنچه بایدت / بل برآنچه بایدت افزایدت

و آنچه نایَد مرترا اندر ضمیر / بیش[1] از آنت‌بخشد آن شیخِ خبیر

تو بگویی کاین نَبُد در خاطرم / این‌چه جودست ، ای خدایِ فاطِرم

شُکرِ این‌را چون گزارم ، ای خدا / کِی توانم گفتن آن حمد و ثنا

هرچه احسانست وخوبی، آن تویی / زآنچه‌درجسم همه‌چون جان تویی ۱۵

شُکر واحسان هردو از تو می‌رسند / وَزْ تو شیرینند هردو همچو قند

ای خدایِ بی‌مثال و بی نظیر / هست از نورِ تو جان و دل مُنیر

هم ز تو تابان مَه و خور برسما / صورت و معنی ز دادت بانوا

در همه اشیا تویی جلوه‌کُنان / غیرِ تو کس نیست پیدا و نهان ۲۴۹B

جمله را از تست دایم روشنی / از تو جان جانی کُنَد هم تن تنی ۲۰

وای اگـر آن نور را پنهان کُنی / این‌جهان را چون تنِ[2] بی‌جان کُنی

صافِ او بی لطفِ تو دُرْدَه شود / گرمیَش بی‌نورت افسرده شود

نی سما مانَد نه خورشید و نه ماه / هم سما هم ماه وخور گردد سیاه

---

۱ ـ این کلمه را «پیش» هم می‌توان خواند که با توجیهاتی می‌توان پذیرفت .

۲ ـ د : این جهان جسم را بی جان کنی .

مُنْعدِم گردند وکُلّ «لاشَیْ» شوند چون جدا ازتاب و نورِ حَق‌شوند
آنچنانکه تن چو شد[1] خالی زِجان ریزه ریزه می‌شود در خـاکدان
می‌رود پا جانبی سَر جانبی ذرّه ذرّه می‌فتَد هـر جـانبی
می‌شود یك‌کوزه ز آنْها یك سبو گر شوی آگه، بَری زین سِرّتو بو
۵ آن عددها جمله از جان یك بُدند چون جدا شد جان، پراگنده شدند
جمله اجزا شد ز همدیگر جدا بِنْگر اندر کاسه‌هـا و کوزه‌هـا
تا ببینی حالتِ اجـزایِ تن چون شدند از فُرقتِ جان مرد وزَن
چونکه اصلِ جسم اوّل خاك بُد لاجَرَم آخر سراسر خاك شد
می‌رود هر جزو آخری سوی کُلّ گر تو ز آنْ کُلّی، گذر زین جزوپُل
۱۰ کاین‌جهان همچون پُلست وما براو می‌رویم از جان و ازدل سوی هو
هرکه بَر پُل خانه سازد ، احمقست هرکه باخودعشق بازد، احمق‌است
۲۵۰A چونکه این پُل‌می‌شود آخر خراب دل براو بِنْهادنت نَبْوَد صواب
قلبِ دنیا را همه دیده عیان وآنگهان بَروی نهاده دل زِ جان
این‌چه‌دام‌واین‌چه دانه ست،ای‌خدا مرغ جان را دِه خلاصی زین بلا
۱۵ گرتوخواهی‌جان‌رَهَدزین‌دام‌وشَست سویِ تو پَرّان شود دلشاد و مست
وَرْ نخواهی غرقه مانَد درسَعیر بی گشادی دایماً اندر زَحیر
هرچه توخواهی،همان خواهدشدن کی قضا را مانع آید گفتِ من

در بیانِ آنکه چون بنده از سِرّکار واقف شود، هرچه بَرْ وی رَوَد ، همه را ازکردگار داند لیکن ادب نبیند[2] آنرا ظاهر کردن بلکه بَدی را از نَفْسِ خودداند[3]
۲۰ و نیکی را از خدا، همچنانکه درکلامِ مجید می‌فرماید که « مٰا اَصابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ ومٰا اَصابَكَ مِنْ سَیِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ» همچنانکه آدم ـعلیه‌السّلام‌ـ را چون‌ازبهشت

---

۱ــ ب: تن شود خالی.

۲ــ متن د : ادب نباشد؛ ب، ه : ادب نیست.

۳ــ متن د : خود باید دانستن.

بیرون کردند، بعد از آنکه توبه‌اش قبول شد، حقّ تعالیٰ از وی[1] پرسید که آخر می‌دانستی[2] که همه از منست[3]، گناه را اضافت با خود چون کردی[4] ؟ گفت: یارَبّ، ادب نگاه داشتم[5]. حقّ تعالیٰ فرمود که : چون از رویِ ادب پاسِ آن داشتی ، من نیز عوضِ آن از پشتِ تو انبیاء و اولیاء پیدا کُنم که نام تو ابداً در دوعالَم بمانَد[6].

بحثِ دیگر در درون دارم نُغُول — گر از آن من دَم زنم گردی ملول[7] ۵
بهتر آن باشد که پنهانش کُنم — بلکه خود از جان و از دل[8] بَرکَنَم ۲۵۰B
گرچه حقّ دردستِ من باشد درآن — کی توانم راندنِ آن[9] بر زبان
لیك خود را بِشْکنم مُجْرِم شَوَم — سوی سِلكِ مجرمان از جان دَوَم[10]
هرچه بَد آید ، زخود دانم من آن — نیك را از تو شناسم بی‌گمان
بعد از آن چون آدمم رحمت کُنی — بیخِ غم را از درونم بَرکَنی ۱۰
چونکه آدم رفت بیرون از بهشت — توبه را یکدم ز دستِ خود نهِشْت
وِرْدِ جانش شد «ظَلَمْنا نَفْسَنا» — گفت: من کردم به خود این ظلم را
بعد از آنش رحمتِ رحمان رسید — زآنچه‌اوّل داشت، صد چندان‌رسید
پس خدا پرسید ازو کای بنده‌ام — نَه اَزْ من‌آید نیك و بد، شادی وغم
می‌نَجُنبد بَرْگکی بی امرِ من — چون گرفتی جُرم را از خویشتن ؟ ۱۵

۱ــ ج، د : بوی.
۲ــ متن د : آخر دانستی.
۳ــ د : آن‌گناه .
۴ــ ج، د، ه : اضافت بخود چون‌کردی.
۵ــ متن د : ادب داشتم.
۶ــ نسخهٔ د افزوده است: «وسلم» ،ب: والله اعلم‌بالصواب .
۷ــ د :گربگویم زان مرا خوانی فضول، ب:گر از آن سردم زنم...
۸ــ متن د : بلکه آن را از دل وجان.
۹ــ ب، ج، د، ه : راندن‌آن را.
۱۰ــ ب، ج، د، ه : روم.

این نشد فهمت که آن از تو نبُود — خیر و شَرّ ز اَمْرِ من آید در وجود
گفت: دانستم ولی تَرکِ ادب — بُود آن از تو گرفتن، زین سبب،
جُرم را برخود نهادم تا مگر — زود بخشایش کُنی، ای دادگر
حقّ تعالیٰ گفت: چون تو پاسِ آن — داشتی، من نیز دارم بی‌گمان
۵ انبیا از پشتِ تو پیدا کُنم — هر یکی را در جهان والا کُنم
تا بمانَد نام تو اندر جهان — قرنها و دَوْرها، ای پاک‌جان
هم برآن سُنَّت رَوَم گر مُقْبِلم — جنسِ آن وَرْزَم اگر صاحب‌دلم
۲۵۱۹ بُگْذرم از ماجَرا و اعتراض — تا که بَسْط آید مرا بی‌اِنقباض
نیست گردم همچو آلت پیشِ او — تا زِ من بَر من نماند تایِ مو
۱۰ بَعد از آن از من نماید ذُوالمِنَنْ — آلتِ آن شه شود این جان و تن
زو بُوَد هرچْ آید از هر[1] نیک و بد — این ببینی، چون شوی بیرون‌زخَوِد
در خودی این را نبینی، ای پسر — چون خودی پرده‌ست ازپاتا به سر
بیخود ار آیی به سویِ بیخودان — بی تن و بی‌جان شوی با ما روان
رویِ یزدان را ببینی بی‌حجاب — آنگهان دانی خطا را از صواب
۱۵ بی‌خورِ تابان نبینی چیز را — یك شماری نقره و ارزیز را
چونکه شمع خور فروزد در جهان — نقشِ اِسپید و سیه گردد عیان
همچنین چون نورِ دل گردد پدید — سِرِّ نیك و بد بینند اهلِ دید
نیك و بد گردند از آن نور هُدیٰ — همچو مس و زر زِ همدیگر[2] جدا
آنکه مردودست و بد، رسوا شود — وآنکه مقبول و نکو، بالا رَوَد
۲۰ زشت و خوبِ معنوی ظاهر شود — یك از آن مؤمن یکی کافر شود
این سَرایر را نداند هرکسی — رازِ شاهان کی رسد با هرخسی
آفتابِ صورتی صورت نمود — آفتابِ معنوی سِرّها گشود
روی آور سویِ نورِ معنوی — تا ببینی صد جهان در مَثنوی

---

۱ــ ب، ج، د، ه: از من.

۲ــ ب، ج، د، ه: یکدیگر.

در جهانِ مثنوی گر پا نِهی — بی‌گمان از دامِ مُردن وارَهی
بی سَرو بی‌پا رَوی سویِ حیات — وَاندرو نی رنج بینی نی مَمات ۲۵۱B
نور اندر نور باشد آن طرف — بی‌غم و بی ذُلّ ، صد عِزّ و شَرف
هر زمان وصل و لقایی بُوالعَجَب — آیدت از نور و از اَلطافِ رَبّ
چون من او گشتم ، سخن پرده بُوَد — پرده کی همچون لقایِ شه شود ۵
هین، خَمُش کُن تا ببینی روح را — بی‌حجابی فاتح و مفتوح را
هرچه جویانی ، ببینی در درون — بعد از آن گردی ز سِلْكِ «يَعْلَمُون »
دانکه در هر کیسه نَبْوَد نقدِ زر — هرصدف کی دارد اندر خود گُهَر،
ما گُهَر داریم کو یك مشتری — تا ز ما گوهر خَرَد از مِهتری
هرکرا باشد دو صد قنطار زر — او خَرَد از ما چنین نادِر گهر ۱۰
مردِ مُفْلس را نباشد آن صَدَد — تا زِ ما او اینچنین گوهر خَرَد
تا ترا از دادِ حقّ نَبْوَد نوا — کی کُنی پرواز سویِ آن هوا
تا ترا در جان نباشد حالتی — کی شوی آن جانِ جان را آلتی
تا نمیری پیشِ عشقش ، ای پسر — کی کُند آن عشقِ بیچون از تو سَر
چون نمانی، پس بمانی جاودان — همچو من اندر جهانِ لامکان ۱۵
زنده‌ام از عشق نی از جان و تن — فارغم از نیك و بد وَزْ مرد و زن
بی‌نشانم در جهانِ بی‌نشان — هین،مرا چون خویشتن اَعْمیٰ‌مدان
با چو من همره[1] اگر همره شوی — بی‌سَر و بی‌پا در آن منزل رَوی
کاَنْدر آن منزل نگنجد پا و سر — نور در نورست ذاتش سر بسر ۲۵۲A
پا و سر در صورت و اَبدان بُوَد — نقش نَبْوَد آن طَرَف کآن جان بُوَد ۲۰
تا ز جسم و جان و دل مِی نَگْذری — در جهانِ بی‌سویی کی ره بَری
بی‌نشان شو تا رسی در بی‌نشان — وَاندر آن دریا رَوی بی‌جسم وجان
بی‌وجودِ رهبَر این ره کی بُری — یا کجا بی او چنان[2] دولت بَری

۱ــ در نسخه بدل‌ها: «با چو من رهبر» وگرچه روشنتر است، ضبط اساس نیز قابل قبول است.

۲ــ ب، ج، د، ه : چنین.

گنج خانه اوست، آن دَر را مَهِل  نور جمله اوست، آن خور را مَهِل
لابه می‌کُن بر دَرش همچون گدا  تا بَری از جودِ آن سلطان عطا
گوی باوی[1]:چند شاها ، با شَهان  بی رهی باشی فرازِ آسمان؟
چند خیزی و نشینی با مَلَك  با شهان مجلس نهاده بر فَلَك؟
۵ رحمتی کُن بر دلِ مسکینِ من  در سرایت بار دِه ، ای ذُوالْمِنَن
گرچه لایق نیستم در بندگی  کُن قبولم از سَرِ فرخندگی
تا نمانم بی‌نصیب از حضرتت  جرعه‌ای بربنده ریز از شربتت
گر کُنی یك ذرّه را خورشید تو  یا کمینه بنده را جمشید تو
چه زیان دارد اگر چون من خسی  گردد از اِنعامِ عامِ تو کسی
۱۰ هیچ نقصانی پذیرد آن کمال  گر شوم روشن من از نورِ جلال؟
قادری بر صد هزاران اینچنین  برفرازِ آسمان و در زمین
هیچ آن قدرت ندارد مُنتها  تاب از لطفت برین مُظْلِم ، مَهـا
252B گرچه داری بندگانِ خوب‌رو  بی عدد در عالَمِ بی رنگ و بو
جمله در بیجا به نورت قایمند  همچو نورت مانده با تو دایمند
۱۵ بَر ز لطف اهلِ زمین را آن طرف  تا نگردند اندرین زندان تلف
جمله را از پست بربالا بکَش  سُرْمَه اندر[2] چشمِ هراَعْمیٰ بکَش
چشمِ کورِ جمله بینا کُن به نور  رویِ زشت جمله زیبا کُن چوحور
قطره‌ای اِکسیر برمِسهایِ ما  از کَرَم برریز و زرگردان ، شها
خاك را نی‌زنده کردی ، ای گُزین  تاکه گشت آن خاك پویان برزمین
۲۰ هم ز حیوان هم ز انسان در جهان  جمله را دادی ز لطفت عقل و جان
مدّتی بودند زنده ز آن عطا  هریکی را شد دوصد کار و کیا
هر که دانست این به شُکْرَت سَر نهاد[3]  لطفِ آنکس را دگرگون مُلْك داد

---

۱ ـ درنسخهٔ د : «باوی» نبوده و به خطی دیگرافزوده شده است .

۲ ـ د : سرمهٔ در چشم .

۳ ـ د : رونهاد ، ب : دل نهاد .

کاندرو نَبْوَد فنا و رنج و مرگ / باغ و راغش دایماً پُر بار و برگ
و آنکسانی را کزین غافل شدند / وَزْ اَدای شُکرِ تو فارغ بُدند
هم بکُن رحمت بریشان ، ای جواد / از سرِلطف و کرمْشان دِه رَشاد
اهلِ دوزخ را درآور در جِنان / جمله را واقف کُن از سِرِّ جَنان
چند روزه عمرشان را کُن اَبَد / وارَهان از حَدّ وعَدّشان ، ای احد ۵
قطره ها را دَرکَش اندر بحرِ خَوَد / جمله را یك کُن اگر نیکند و بد
چون چشانیدی ، همیشه می‌چشان / درحیاتِ جاودانی می کَشان[1]
ای که چون تومُعطیی‌موجودنیست / بَعدِ دادن بِسْتَدن از جود نیست ۲۵۲۸
کفرِ ما و دینِ ما از دادِ تست / هرچه هست ونیست از ایجادِ تست
چون گشادی‌دَر ،چه‌بندی،ای کریم / می‌دِه افزون زآنچه دادی ، ای‌عَلیم ۱۰
گرچه‌خود ازعدل دورست این کَرَم / نیك و بد را راه دادن در اِرَم
لیك هستی قادر ، ای سلطانِ داد / گر[2] کُنی بی داد را بهتر زِ داد
ظلم را بهتر کُنی از عَدلها / هجر را خوشتر کُنی از وصلها
بی دریغی رحمتِ خودرا بریز / لطف کُن ، بُگْذر ز قهر و ازسِتیز
از چنان حُسنی نه لطف اَوْلیٰترست / گرچه‌هرچه‌می کُنی،آن‌درخَورست ۱۵
خوب ومطلوب‌آن بُوَد در دوجهان / کز تو آید ، ای قدیمِ رازدان
می‌رود از عجز برمن این سَخُن / ز آنکه نادانم زِ «عِلمِ مِنْ لَدُن»
هرچه کردی و کُنی برجا بُوَد / نیك و بد را لطفِ تو مَلْجا بُوَد
گر تَمنّا بُردم از درگاهت این / تا کُنی رحمت براهلِ آب وطین
قادری ، زآن خواستم این در دعا / ازُ سرِ لطفت اجابت کُن ، شها ۲۰
نیست این را آخر و غایت یقین / باز گردم سویِ تو ، ای شاهِ دین
تا ببینی بندهٔ مهجور را / عافیت بخشی دلِ رنجور را
دامنت گیرم[3] اگرچه درکَشی / تاکیَم با تیغِ هجرانت کُشی

۱ ــ درنسخهٔ د پس از این بیت عنوان « مناجات » دارد .
۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : که‌کنی .
۳ ــ ب : د اگر .

هرچه‌خواهی کُن که‌بی‌تو چاره نیست / کودلی کزعشقِ توصد پاره نیست

۲۵۳B با جُنید و بایزیدی همنشین / ای غُلامت صد چو ایشان در کمین

هین، بِده از خوانِ خود مارا نوال / تا بیابیم از نوالت ما مَنال

چند بی‌ما می‌رَوی سوی عُلا / با چنان شاهانِ بی چتر و لِوا

۵ چند تنها عِلمها خوانی ز حقّ / نی که شاگردیم ، ما را دِه سَبَق

رحمتی کُن از سَرِلطف ، ای نگار / چونکه صیدِ تو شدیم اندر شکار

از کَرَم مارا ببر با خویشتن / درجهانِ جاودانِ ذُوالْمِنَن

میتس آیس بوسن ذیکاسی [1] لالسی / ما نخوس میترس تس آلس کالسی

فانراتون [2] ثیون ثرن [3] تاماتیاسو / دین‌خورس‌اختن‌خرا [4] استیماتیاسو

۱۰ می‌تفس تون‌ثیو [5] ثورس‌توبروسپو / تتنو [6] غواستی ثیر سو تو میتپو

تس [7] کفالن ایثبکن اویون [8] ذولو / ناپاتیسی ستو کفالی تو انکلو

اویس ایذونا کلیسی [9] میتسن / ناغراسی ناپلیسی میتسن

یوندس ایس پنده تانی زندنس / یوندس آلس می‌تون ارتی ثانتس

اویس‌ایشی ستن [10] پشیشی آغابسو / ناثری اوتی ثرن تاماتیا سو [11]

---

۱ ــ ب،ج ، د ، ه : ذکاسی.

۲ ــ ب : فانیرتون . ه : فانیراتون .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : ثرون.

۴ ــ ب ، ج ، د ، ه : خر .

۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : توثیو .

۶ ــ ب ، ج ، د ، ه : ثکنو .

۷ ــ د : تیس .

۸ ــ ب : ایون .

۹ ــ ج ، ه : کلیسی .

۱۰ ــ د : ستین .

۱۱ ــ د : پانداکپنس نارشتی ستامپتاسو .

اپین [۱] ایس تو سینکما یون[۲] تندنی — ایلاپیتا که پشیشماش تندنی
اپس ایپا آپذو بوسالالس — تی برفیس آپیماس پومس کالس
است یی توسکینما کاتوبتی — اپششی [۳] آبانومریا پرپتی [۴]
است یی تسکینمامس ناخشی — که پشیشماش میتس آیس نفرثی
اپشیشی اختن خرافتر و ثکسن — آفن ارتن آبکی پکر و ثکسن ۵
پالی‌توییای[۵]اپشیشی[۶]ستون دو بندو[۷] — ناخری پندا ایکی ستون بوثندو ۲۵۴A
فوس اتن ایکی اید و مفر و ثکن — پالی ابی توفس تو ثیو بیروثکن
کاپوسا کاتوستی یی [۸] اپیاستکن — بالی اپین ستا بسلا بویلا ستکن
ستالما بویتون اذوستی خورسیا — بالی ازمختن ایتن ثالسا
بالی توی بیین [۹] ایکی لتروثکن — کابکینو توثلن قوموثکن ۱۰
اپشیشی تو لالی ایکی سان امن — تس‌نانی‌ستون‌کوزمون‌اولون‌یانن‌امن
ایفراکینبون [۱۰] تون اییرفغا [۱۱] ایغو — کابکینون تامثا [۱۲] اوتی لا لو
فیلوتون پنداد خوشیلی [۱۳] ایکی — که اینی ذولی‌یان [۱۴] امن‌شیلی‌ایکی

---

۱ ـ ب ، ج ، د : اپین .
۲ ـ ب : یوتندنی .
۳ ـ ب : که پششی .
۴ ـ ب : پوربتی .
۵ ـ ب ، ج ، د ، ه : تبیای .
۶ ـ ب ، ج ، د ، ه : بشیشی .
۷ ـ د : ستون تو بندو .
۸ ـ ب ، ج ، د ، ه : کابساستاسینفا .
۹ ـ د : بین .
۱۰ ـ ب ، د : یکینون ، ج : ایفرایکینون .
۱۱ ـ ب ، ج ، ه : ایربفغا .
۱۲ ـ ب : تاماثا .
۱۳ ـ ه : بخوشیلی .
۱۴ ـ ب ، ج ، د ، ه : یون .

ذن خوری [۱] ستغلو [۲] ساتاکالا توثیو ایلا کاغو لیبری ستون بوثندو
تس اذوکن تن [۳] پشیشند وایزسن تیس ایذوجاکوئن اولس نیکسن
نیستی هستیست کآن باقی بُوَد هستیِ این خاکدان فانی شود [۴]

دربیانِ آنکه این عالَم که درنظر هست و موجود می‌نماید ، درحقیقت نیست
۵ ومعدومست وعالَمِ قدرت ومعنی که درنظر نیست ومعدوم می‌نماید ، هست‌وموجود
آنست چنانکه قایل گوید :

عِلمی که ازو گِره گشاید بطلب زآن‌پیش‌که جان زتن برآید بطلب
این نیست که‌هست می‌نماید، بگْذار وآن‌هست که نیست‌می‌نماید ، بطلب

۲۵۴B پس چون هستِ حقیقی آن نیستست، تعلّق و عشق‌بازی با آن باید کردن که
۱۰ باقیست تا آدمی باقی مانَد .

ودرتقریرِ آنکه صورت از صورت که جنسِ اوست ، قُوَّت می گیردوافزون
می‌شود چنانکه‌آب از آب و خاك ازخاك اِلیٰ مالاَنهایَه ، به خلافِ صورتهایِ‌غیبی
که ازمعنی‌می‌خیزد؛ اگرچه صورت می‌نماید، فی الحقیقه صورت‌نیست همچنانکه
برآب زِرِهْها شوند ونقش بندند [۵] و صورت نمایَد [۶] اما عینِ آب باشد . صورتهایِ
۱۵ غیبی مُهْلِك و مُعْدِم صورتهایِ حسّی‌اَند چنانکه عزراییل به آدمی [۷] درحالتِ‌مرگ
خودرا به هرصورتی می‌نماید لایقِ آن آدمی وچندانکه او باآن [۸] صورت می‌پیچد
و می کوشد،صورتِ اوخراب ونیست می‌شود . پس معلوم شد که اگرچه‌صورت [۹]

۱ ــ ب : ذین خوردن . ج ، هـ : ذین خورون ؛ د : ذن خورون .
۲ ــ ج ، د ، هـ : ستین غلو ، ب : ستی غلو .
۳ ــ د : ایذوکن تین ، ج : تیس اذوکن .
۴ ــ این بیت در نسخهٔ د نیست .
۵ ــ ج : می‌بندند .
۶ ــ ب ، هـ : نمایند .
۷ ــ ب ، ج : با آدمی .
۸ ــ ج ، هـ : این .
۹ ــ هـ : اگرچه می‌نماید .

می‌نماید لیکن صورت نیست، زیرا اگر صورت بودی، صورت ازو خراب نشدی بلکه قوّت گرفتی و زیاده گشتی. همچنین شیخ کامل اگر چه صورت می‌نماید، اورا صورت نباید دیدن، چون صورتِ مُرید ازو خراب می‌شود و از نیك و بد و کفر و ایمان پاك می گردد و از هستیی که دارد مُبَدَّل می‌شود و پیش از مرگ می‌میرد و به عِلم و عقل و معرفت و نظرِ شیخ زنده می گردد . ۵

اما میانِ خرابی عزراییل و خرابیِ شیخ فرقست ، زیرا عزراییل شخص را آنچنانکه ذات اوست، می کُشد و نمی‌تواند تبدیل و تغییر کردن به خلافِ شیخ که ۲۵۵A مِسِ وجودِ مُرید را به کیمیایِ نظرِ خود زر می گرداند و مُبَدّل می کُند [1] .

نیستی را هست دان ، ای با خِرَد — تا ترا از مرگ آن دانِش خَرد
نی که هست از نیستی آمد پدید — پس بباید مِهر از [2] هستی بُرید ۱۰
دایماً در نیستی می کُن نظر — تا ببینی نو بنو صد گون صُوَر
کآن بود بیرون ز نقشِ آب و گِل — سرزده چون حُوت از دریایِ دل
صورتی کز نیستی سَر بَر کُند — صورتِ تن را ز بیخ و بُن کَند
گرچه خود صورت نماید درنظر — لیك معنی باشد آن ، نیکو نگر
نی که عزراییل در هرصورتی — می‌نماید خویشتن را ، ای فَتی ۱۵
تا بدین تَلبیس جانِ خَلق را — می‌ستانَد از بَدَنْشان دایما
نیست او صورت، اگر صورت بُدی — صورت ازصورت کجا فانی شدی
جنسِ چیزازجنسِ خود گیرد کمال — کی پذیرد دولت از دولت زوال
گندم از گندم یقین افزون شود — چونکه جُودرجُورسد، جیحون‌شود
اولیا را همچنین دان ، ای پسر — می‌شود زیشان فنا نقش وصُوَر ۲۰
گر ترا صورت نماید جِسمشان — کژ بُوَد ، آن جمله را معنی ، بِدان
زآنك ازیشان می‌شود صورت‌عَدَم — پیشِ تو نی بیش می‌مانَد نه کم
می‌شوی خالی تمام از کفر و دین — پاك می گردی زبُخل وحرص و کین

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : زد می کند و مبدل می‌گرداند .

۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : ازین هستی .

۲۵۵B هر وَلیّ را همچو عزراییل دان | صورتِ اورا چو صورتها مخوان
می گدازد صورت از دیدارِ او | می‌دهد جان از جهانِ رنگ و بو
ضدِّ صورت گر نماید صورتت | بهرِ آن باشد که گردد آفتت
تا کُشد بی تیغ و بی گرزی ترا | تا شود زو صورتت کُلّی فنا
۵ تا دهی صورت ، شوی معنی ازو | تا نمانَد از تو برتو تایِ مو
تا کُنی از خود عروج اندر بقا | تا بیابی صد بقا در اِرتقا
همچو گندم کآن شود از بهرِ نان | زیر سنگ آسیا فانی چنان
باز نان درمعده چون فانی شود | از جمادی بُگْذرد ، جانی شود
گرتو از تن بُگْذری کُلّ جان‌شوی | وَرْ ز جان هم بُگْذری ، جانان شوی
۱۰ در خرابی بین چنین معموریی | و اَندرون غم چنین مسروریی
لیك نَبْوَد آن خرابی اینچنین | فَرقِ بی‌حدّ دان میانِ آن و این
آن خرابی می‌بَرَد بد را به نار | این خرابی می‌بَرَد پهلویِ یار
مرده را می‌بخشد این صد زندگی | در بقا مانندِ خود پایندگی
مسِ دون را می کُند مُبْدَل به زر | سنگِ بی مقدار را لعل و گهر
۱۵ از بدیها می کُند خالی ترا | تا شوی مطلوب و مقبولِ خدا [۲]
آن خرابی‌نیست این نوع،ای‌فلان | شخص‌اگر نیکست اگر بددرجهان
همچنانکه هست ، اورا می کُشَد | هریکی را تا مَقامش می کَشَد
۲۵۶A نیست قادر تا ورا مُبْدَل کُنَد | مشکلِ اورا به دانش حَلّ کُنَد
لیك شیخش می کُنَد زنده به دم | می‌بَرَد از وی بکُلّی رنج و غم
۲۰ زین خرابی تا بدان، راهیست دور | فرق کُن این‌هردو را چون‌نارونور
شیخِ کامل ترجمانِ حَقّ بُوَد | برزبانش جمله گفتِ حَقّ رود

---

۱ ــ اصل : آن .

۲ ــ د :

می کند خالی درون را از بدی | تا شود مقبول لطف ایزدی

در نسخهٔ ج نیز این‌صورت قبلاً نوشته شده بوده که روی آنرا خط کشیده‌اند .

صورتش چون آدمی او آن دمی — در نمش می‌بین یم ار تو مَحرمی
آبِ زیرِ کاه جان و جسمِ اوست — جسمِ او چون پوست مغزش حُسْنِ دوست
پیشِ شمسش[1] دوجهان یك ذرّه ایست — نَزْدِ آن خرمن خِرَد که پرّه ایست
عقل و عشق و معرفت دربانِ اوست — مغز نغزست او و این هر سه[2] چو پوست
مدحِ اورا غیرِ یزدان کی کُنَد — شرحِ تابِ شمس را کی فَیْ کُنَد ۵
شمس، نورِ خالقست و فَیْ، جهان — کی شود خورشید اندر فَیْ عیان
گوید اورا جان به هرلحظه : شها — عقلِ کُلّ درپیشِ شمست چون سُها
با چه مانندا کُنَم حُسْنِ ترا — چون نداری مِثْل اندر[3] دو سرا
پیشِ حُسْنت مدحها همچون هجاست — زآنکه ذاتت برتر از خوف و رَجاست
یَا خَفِیَ الْحُسْنِ یَـا نُورَ الدُّجیٰ — مِنْك نورُ الشَّمْسِ یَجْلی[4] فِی الضُّحیٰ ۱۰
حارَ فیكَ الْعَرْشُ وَ الرّوحُ الْأَمین — اَنْتَ اَنْشَأْتَ الظُّنُونَ وَالْیَقین
لا سَبیلَ لِلْعُقُولِ فیکُمْ — مَنْبَعُ الْمَاءِ الصَّفا فی فیکُمْ
لا یَراكَ غَیْرُ خَلّاقِ الْوُجُود — مِنْ وُجُودِكَ سایِرٌ فِی الْخَلْقِ جُود
اَنْتَ نورُ النُّورِ وَ السِّرُّ الْعَظیم — اَنْتَ تَهْدینَا الصِّراطَ الْمُسْتَقیم ۲۵۶B
مِنْ غُبارِ تُرْبِکُمْ راحَ الْعَمیٰ — مِـنْ عُیُونِ لُطْفِکُمْ زالَ الظَّمـا ۱۵
حَبَّذا قَلْبٌ مُقیمٌ اَنْتَ فیه — صارَ کَاللَّیْلِ نَهارٌ لَسْتَ فیه
اَنْتَ روحُ اللهِ فی اَوْصافِه — اَنْتَ نورُ الذّاتِ فی اَلْطافِه
مَنْ رَآكَ ساعَةً فازَ الْمُنیٰ — قَـدْ تَـدَلّیٰ مِنْكَ بَعْدَ اَنْ دَنـیٰ

۱ ــ دراصل : « چشمش » آمده که بی‌وجه نیست اما چون تقابل ( خرمن ) و (کاه) درمصراع دوم آمده وسخن از مقایسه درمیان است درمصراع اول نیز « شمس » و « ذره » لفظاً و معناً مناسبتر است خاصه که درنسخه بدل ها نیز چنین است .

۲ ــ ب : هردو .

۳ ــ ب ، ه : درهردو سرا .

۴ ــ ب ، ج، د ، ه : یجلو.

استماعِ این سخن را گوش نیست — با که گویم چون یکی باهوش نیست[1]
گوشِ دل هوشست و فهمِ معنوی — حَظّ چنان گوشی بَرَد زین مثنوی
گوشِ سَرعامست و حیوان دارد آن — گوشِ سِرّ خاصَست بهرِ رهروان
گوشِ سِرّ را گوشِ سَر آمد حجاب — گوشِ سَر بُگْذار و گوشِ سِرّ بیاب
۵ تن چو کاهد ،نورِجان افزون شود — جان چو افزاید ، زتن بیرون رَوَد
درچَهِ تن چون بجوشد آبِ جان — پُر شود چاه و رَوَد بیرون روان
تا که میافزاید آن آبِ صفا — میرَوَد چون جو میانِ باغها
اندرین تن ماندهای تو بسته پا — زآن نَپَرّی چون مَلایِك بَرسما
جان چو بی‌جایست، بی‌جاشو چو جان — سویِ آن‌میدان چومردان رَوْ روان
۱۰ جان روان بُد، گشت در تن منجمد — هم روان کُن باز زود[2] اورا بِجِدّ
چونکه دنیا عالَمِ افسردگیست — اندرُو[3] ماندن یقین دان‌مردگیست
ز آفتابِ عشق و مستی و نیاز — دایم آن افسردگی را میگُداز
۲۵۷۸ تا شود حَلّ آن یخ و گردد روان — بی تنِ خاکی به سویِ بحرِ جان
تاکه جزوِ جان بپیوندد به کُلّ — تا بَرَد بی خار از آن گلزار گُل
۱۵ تاکه باز آن قطره دَر دریا رَوَد — همچنانکه بود از اوّل ، آن شود
آبِ دریا بی شك از دریا بُوَد — عاقبت پویان سویِ دریا رود
معنیِ «اِنّا اِلَیْهِ راجِعون» — این بُوَد ، بشنو زمن ، ای ذوفُنُون
نشنوی آن بانگ را از راهِ گوش — تا نگردد گوشِ تو مُبَدّل به هوش
اینچنین هوشی ز مردانت رسد — بلکه صد چندین ز فَردانت رسد
۲۰ مردِحقّ بخشدترا[4] آن گوش‌وهوش — تاکه خیزد از میانه رویپوش

---

۱ ــ درنسخهٔ د پس از این بیت ، تمام ابیات فارسی و بخشی از ابیات ترکی‌نیامده است . درنسخهٔ ج نیز مقداری از ابیات فارسی پس ازین بیت نیست که در حاشیه به خطی دیگر نوشته شده است .

۲ ــ ب : کن تا رود او ....

۳ ــ ب : اندرین .

۴ ــ ب ، ج ، ه : بخشد مگر آن .

بزمِ مولاناست ما درطویِ او — باده می‌نوشیم از ساقیِ هو
دم بدم ز آن خَمْر مستی می‌کُنیم — وَزْ نشاط و ذوقْ پستی می‌کُنیم
ما همه جانیم اگر چه در تنیم — پـودِ تن بـرتارِ جان برمی‌تنیم
گفته شد درعشقِ او این مثنوی — تا بَرَد بهره ز سِرّش معنوی
چون شه دنیا و عُقْبیٰ ذاتِ اوست — فضل ولطف وموهبت رایاتِ اوست ۵
از بیانش فقر و تقْویٰ زنده شد — ز آفتابش ماهِ جان تابنده شد
شد ز ذاتِ او صفاتِ حقّ پدید — هیچ دیده آنچنان رویی ندید
خُلْقِ خوبش گشت پُر درگوشها — رفت از پیشِ نظر روپوشها
پُر شده جانها و دلها نورِ او — جسمها رقصان مدام از سورِ[1] او ۲۵۷B
مَظهرِ حقّ بوده ذاتش درجهان — گشته هرپنهان ازو چون خور عیان ۱۰
مثنوی کاْسرارِ راهِ حقّ دَرُوست — هست مغزِ نغز ودَرْوی نیست‌پوست
بهرِ یاران گفته شد این پندها — تا گشاید از درونْشان بندها
تا کُند آن صیقلی ارواح را — تا ببخشد روشنی اَشباح را
تا شود مُبَدل ز اِکسیرش وجود — تا شود دُرّ قطره ز آن دریایِ‌جود
جانِ فانی ز آنْ عطا باقی شود — چونکه جان را از کَرَم ساقی شود ۱۵
مولانا در اولیا قطبی بلك[2] — ناکم ال بویردسا آنی قلك[3]
تنکری دن[4] رحمت درانك[5]سزلری — کورلر اوقرسا اچیلا گوز لری
قنقی کیشی کم بوسوزدن یول ورا — تنکری آنك[6] مزدنی باکاورا[7]

۱ ــ ب : شور او .

۲ ــ ب ، ج : بلنك؛ هـ : بلوك . ابیات ترکی درنسخهٔ (و) نیست .

۳ ــ ب ، ج : قلنك ؛ هـ: قلوك .

۴ ــ ب : تنکردن .

۵ ــ ب ، ج : آنن .

۶ ــ ب ، ج : دِدانن .

۷ ــ ب ، ج : بانکاورا ، هـ : اکاورا .

یوقدی مالم طوارم[1] کم ورم[2]   دوستلغن مالیله بللو کسترم

مال کم تنکری یا کاوردی[3] بودر   کم بومالی استیال اسلودر

اسلو کیشیننك[4] مالی سوزلرالر   مالنی ویرر بو سزلاری الر

مال طپرق در بو سزلر جان درر   اسلولر اندن قچر بنـدا درر

۵ سوز قلر باقی طور فانـی الر   دیریی دت قوغل آنی کم الـر

تنکرییی دت کم قلاسن سن سن ابد   کون و کیحه[5] تنکری‌دن[6] استه[7] مدد

یا لوارب زاری‌قلب دیغل[8] اکا[9]   رحمت اتغل کند ولطفکدن بکا[10]

کوزمی اچ کم سنی بللو کورم   طامله کیبی داکزا[11] کیرم دورم

۲۵۸۸ نیته کم طاملادکیز[12] اقارلر   ایکی قالمز طامله داکز بیرالر

۱۰ بن دقی طاملا کیبی[13] داکز[14] الم   المیم داکز[15] کی دیری قـالم

اسلولر حیران قالر بوسوز لـرا   کم خلایق خالقی نیتا کورا

بن بولارا ایدرم کم ال یوزی   کمسه کور مزکیر و کورر کندوزی

---

۱ ــ ه : دوارم .

۲ ــ ج : ویرم .

۳ ــ ب ، ج : بنکاوردی ، ه : بکاوردی .

۴ ــ ب،ج ،کیتشینن.

۵ ــ ب ، ه : وکیجا .

۶ ــ ب ، ه : تنکرون .

۷ ــ ج : ایسته .

۸ ــ ج ، ه : دیکل .

۹ ــ ب ، ج ، ه : انکا .

۱۰ ــ ب ، ه: بنکا .

۱۱ ــ ب ، ج ، ه : دانکیز.

۱۲ ــ ب ، ج : دانکیز.

۱۳ ــ ب ، ه : بکی.

۱۴ ــ ب ، ج ، ه : دانکیز .

۱۵ ــ ب ، ج ، ه : دانکیز .

تنکری کندو نورنی اکا[۱] ویرر
ال نوریلا تنکرییی بللو کرر

حرف اچند ابو قدر معنی سفر
بوسزیلا اسلو یوقارو اغـــر

فهم ادرکم تنکری کردی تنکرییی
تنکری نوری درکه سردیتنکرییی

مولانا کیبی جهاندر المدی
انجلاین[۲] کمسه حقدن ظلمدی

اول کنش در اولیالر یلدزی
دوکلینا ال دکورر اورزی ۵

تنکری دن هربرکشی بخشیش بلر
خاصلرك[۳] بخشیشی ایرقسی الر

بخشیشی کم وردی حق مولانایا
آنی نایقسوله وردی نابیا

سزانی بانم[۴] کوزملا کور کز
آنکه[۵] اسرارینی بندن سورکز[۶]

بن دیم سزلر که کمساد یمدی
بن ورم نعمت کم کمسا ییمدی[۷]

بن ورم خلعت که کیشی کیمدی
کمسه بینم بخشیشومی سیمدی ۱۰

سردلر بندن خلایق بوسری
او لوییی عیسی نیتا قلدی دیری

مصطفی کوکدا نیتا یردی ایی
نیجه آیردی یوز دلردن کیی

موسی الندن نیتا الدی عصـا
دشمنینك کـور لفیسنا اژدهـا

نیسته الدی غرق فرعون لعین
ایله کم ایشیتك[۸] ال ایتك چاوین ۲۵۸B

قان الـردی آری سو کافر لـرا
جانلری او لوردی اندن قـرا ۱۵

تنکری دن هرکون بونك[۹] کیی‌بلا
درلو درلو[۱۰] کالوریدی انلـرا

۱ ــ ب ، ج ، هـ : انکا .

۲ ــ ب ، ج ، هـ : انجیلاین .

۳ ــ ب : خاصلرن ، ج : خاصلرنك .

۴ ــ ب ، ج ، هـ : بینم .

۵ ــ ب ، ج : آنن .

۶ ــ ب ، ج : سورنکوز .

۷ ــ ب : کیمدی .

۸ ــ ب : ایشتون ، ج : ایشتونك ، هـ : ایشیتوك .

۹ ــ ب ، ج : بونن ، هـ : بونوك .

۱۰ ــ هـ : نودر .

اود خلیچن نتسا الدی کلف　　　اوده دو شیجك اودی بلدی کلف

بر اویزلا نمرودی قهر ایلدی　　　اکه دنیا [1] نعمتن زهر ایلدی

قایر اون الوردی ابراهیما　　　معجزه بونك [2] کیبی بن دایما

صالحیچن طغدی طغدن [3] بردوا　　　امتی التردی سوداندن اوا

۵ هودیچن یل قردی ال منکر لری　　　طاغه [4] طاشه اردی ال کافر لری

انلری کم هود دلردی قرمدی　　　انلرك [5] آراسنا یل گرمدی

نوحیچن طوفان قمو کافر لری　　　بوغدی سودا قومدی کمسادری

قیندی سولر جهان الدی دکز [6]　　　نا اتا قودی سونا اوغل نه قز

سوتنردن قیندی بیکر [7] کبی　　　بویرغن‌دوتی نوحك[8] قوللر کبی [9]

۱۰ کند و زیچن برکمی نوح ایلدی　　　امتینی سودن اندا بکلدی

نوح آدم کیبی اکنجی آتموز　　　آدم آنی بیلرز بزقامو موز

بواکت در حق خاصینا سیغنك　　　کامی دراتك [10] اکودی تزبنك

بك بونك کیبی کرامت خاصلرا　　　وردی تنکری کیرو آنی ال بلا

تنکری اتی ناکم انلر اتلر　　　تنکری حاضر در کرانلر کتلر

---

۱ ــ ب ، ج ، هـ : انکادنیا .

۲ ــ ب ، ج : بونن .

۳ ــ ج ، هـ : دوغدی دغدن .

۴ ــ هـ : داغه .

۵ ــ ب ، ج، هـ : انلرن ، درنسخهٔ ج همه جا ازین قبیل «ان» به صورت « ك » تغییر داده شده است .

۶ ــ ب ، ج ، هـ : دانکیز .

۷ ــ ب ، ج ، هـ : بینکر .

۸ ــ ب ، ج ، هـ : نوحن .

۹ ــ اصل : «بکی» که با توجه به تناسب قافیه وضبط نسخه بدلها اصلاح شد .

۱۰ ــ ب ، ج ، هـ : « اتن » . اصولا در سه نسخه بدل مذکور همه‌جا حرف « ان » به جای این گونه حرف « ك » ضبط شده است .

تنکری دن کور ناکم انلردن کلر — تنکری دن بل ناکم انلردن قلر ۲۵۹A
سن ولی دن ایرو کرما تنکرییی — اندن استا خلق سرما تنکرییی
بندن ایشت تنکری خاصن استه بول — اتکن دوت جاندن الغل آکه قول
تنکری خاصی حق سری در دنیا دا — سر دلرسن آنی دتغل ای ددا
بن نیتا ایدم ارن سرّن سزا — ان قولق قانی که بوسزلر سغا ۵
سردلا سغمسز قلقلر نالر — کند و زندن[1] کم حقرسا ال بولر
ال نسایی کم کمسنا بلمدی — ال کم آنی بلدی جانی[2] المدی
اسنکی قوغل دالو اول بویولا — بویولا برجان ورن یوز جان الا
تنکری دن درجان کرو و رغل اکا — کم عوض ویرا اکش جانلر سکا
ال یراك جانی کم بریوز الا — اکمبن اندا حالی یاوز اولا[3] ۱۰
ایقدا کور جانکی قندا کدر — سنسز اندا جان نچا اشلر ادر
سن یتیحق کوده دن جانك او چر — قش بکی[4] قندا دار سایر ایچر
کند وزندن یوز صورت برجانالر — شهر الر بازار الر دکان الر
کند و دن هم یرالر هم کوك الر — جان ایا نقد راکر کوده یتر
بویله بلغل سن الیجك جانکی — جان وررکن کی سقن ایمانکی ۱۵
کم بلا التا انی جان تنکریا — اچمق اچرا حور لرلا یوریا
بختلوال جان که جانی عشقدر — قل لغی بویولده صافی صدق در
عشقسز جانی الو بلماق کرك — ال که عاشق درانی بلماق کرك ۲۵۹B
کم جانوکی عشقلا دیری[5] ادا — هم نورندن بوقرا کولوق کدا
کندوزی بیکی سنی خاص ایلا[6] — رحمتندن یازغك باغشلیا ۲۰

۱ ــ ب ، ج ، ه : بواکیلدن .
۲ ــ ب ، ج ، ه : هرکز المدی .
۳ ــ این بیت در نسخهٔ ب نیامده است .
۴ ــ ب ، ه : کبی .
۵ ــ ج : دیزی .
۶ ــ ب ، ج ، ه : ایلیا .

بوجهاندا ال اری کی استغل ‌‌ آنی دتغل ایرغن الدن قوغل
آنی دوتنلر جهان اسی الر ‌‌ بلکه انلردن جهان دیری قلر
بوجهان کودابکی انلر جانی ‌‌ کودیا بقما ایجی کورجان قانی
کوده کورنیرجانی کوز کور مدی[1] ‌‌ جان نتا لیغینی اسلو سور مدی
۵ جان کورنمز کم بزن کز لر کورا ‌‌ کوده داکل کم کلا قرشو دورا
علملا کورجان یوزن قوبو کوزی ‌‌ ایله کم اسك کورر هزبر سوزی
هرنسانك کوزلری ایرقسی در ‌‌ سنده یوز کوزوارد کالینی کورر
سزلرك کوزی بیق قولق الـر ‌‌ کی سوزی یاوز سوزی قولق بلر
طتمغك کوزی اغز درکوده دا ‌‌ طاتلویی آجیدن ال کی فرق ادا
۱۰ هرنسانایا انك کوزیله باق ‌‌ کم کوراسن دشمیا سن سن ایراق
جان یوزینا جانلا بقماق کرك ‌‌ جان دلرسن کوده دن چقماق کرك
نور دلرسن ورنور الغل نوریچن ‌‌ حور دلرسن ورحور الغل حوریچن
آتلا بلغل دوا جفت المدی ‌‌ ایله کم یاوز ایدن کی بلمدی
۲۶۰A هرنسا لایق کرك کم جفت اولا ‌‌ قانی اول اسلو که بوسزدن طلا
۱۵ هرکم استر تنکرییی اول اسلودر ‌‌ خلق اراسندا کنش دن بللو در
کرکلو یوزی کمسیا هیچ بکزمز ‌‌ تنکری قاتندا بکی بیرا سمز
تنکرییی کورن کشی کوزلر اچر ‌‌ قارکو جانلر ازر نانور سچر[2]
ای بکی عالمده ایدنلق ورر ‌‌ یوزی نورندن قراکولق ورر
دیری ایلر او لویی عیسی بکی ‌‌ یول اچر داکزده ال موسی بکی
۲۰ بلك بونن کیی ادر بردمده ال ‌‌ دکمه بریقسوله ویرز مال بل
ناکه پیغامبر لرك ور ال بلر ‌‌ کم انی دوتی قموسینی بولر
نوری بر در مومنلرنك کریوزسا ‌‌ ایکی کورا هرکم ال اسسوز سا[3]

---

۱ ـ ه : کوز کوزمدی .

۲ـ ب، ج: اول قرانکو بیر ازر ناجان سچر. ه : اول قرانکو جان اوز دنا نورسچر.

۳ـ ب، ج، ه : زا .

سومسد کشا بردقابقما سوایج — صورتا نفسك باقر باشینی بیج

کوده دن کج قاتی دت بوندا جانی — کم بولاسن[1] جانك ایچنده انی

جانك ایچنده درال کی استغل — آنی دتغل برك ایروغن قوغل

کم کراسن جانك ایچرا تنکرییی — کسترا سن قاموسینا تنکرییی

ترکچه بلسیدم بن ایدیدم سزا — سرلری کم تنکری دن دکدی بزا ۵

بلدریدم سوزلا بلدو غمی — بلدریدم بن سزا بلدو غمی

دیلرم کم کورلر قامو انی — جمله یوقسللرا اولا بندن غنی

بلدرم دوکالینا بلدو غمی — بوللر اولوکیچی بلدو غمی

یالو ار رون تنکر یابن دون و کون — کم دکالن یرلغا بانو[2] محن 260B

آته کبی دو کلینی ساورم — قامیا تنکری دن ایلك دیلرم ۱۰

سزدقی بینی سوك ایلاکه بن — سیزی ساوارم نتاکم جانی تن

بن سزکچن که دلروم سز بکا — کی دلا مز سز فچر سز درت یکا

کوزکوزی تنکری آچر سابنی — کور سز ایلا که کوررسز کنی

بینی قاتی دوتکز[3] بو دنیادا — ال که بندن ایرلا قنداکدا

یول بودرال جان که بو یولدن حقا — دکمیا کاور بکی[4] ال جان حقا ۱۵

تنکرییی پیغامبرندن استغل — زنهار آنی حقدن ایرو سنمغل

ال که بلدی تنکرییی که دت انی — آنی بولیجق دیما تنکری قانی

تنکری اندن ایروداکل اج کزل — ال وررساکا همیشه اورزك

کم که بیری ایکی کور اشاشی در — سوزنی ایشتمغل قلماشی در

ای قرندش بوسوزی ایلاکه ور — ال[5] بلاکم تنکرییی جان دن سور ۲۰

---

۱ـ ب، ه: کوراس.

۲ـ ب: بینمو، ج: بنیمحن. ه: بینومحن.

۳ـ ب، ج، د، ه: دوتمز.

۴ـ ب، ج، د، ه: کبی.

۵ـ ب: او.

کوك ویرانك قتندا بر اولا | تنکری دن ایجی طاشی برسرالا
یوز الرساحر فار بر سوزالر | سوزلر ایلا عاقبت بیرکوزالر
ناکه ورسا الر اول بر جان قلر | ال جهاندا قوللا سلطان قلر
قول و سلطان بر درر ایکی دکل | اول سرا ایچره اولرباك و قل
۵ تنکری نورندن طلو در جانلری | ایکی کور ماکوزلیسنك انلری
۲۶۱A صورت ایچرانلر ایکی کورنر | معنیا باق کم کراسن بردرر
اولرا باقن نوری ایکی کورر | آوه بقما نور باق کم بر درر
اسلو اولر ایچره نوری بریلا | قنده کم کورا حقی اندا قلا
دتمدی سوزیله کم کیر و قویا | برکشب در ایله کم طغداقیا
۱۰ خلق اکادر لرسه بویول حق دکل | بویولی قو حق بولق کی استه بول
قولغینا قویمیا ال سوز لری | حق نورن چون بللو کردی کزلری
سز ا ن کوز سزلرك سز سنمغل | دوکلی یکلش درر اینمغل
سزانك درکم اچقدر کوزلری | ال نه درسا تنکری دن در سزلری
ال کشی کم ایله الدی آزدر | ناکم ال ایدا قاموسی راز در
۱۵ تنکری رازن اندن ایشت ای ایچی | کی الودر کرمکل آنی کیچی
تنکری دیدی سیروالدم موسیا | کندو دوستن کیشی بویلا استیا
اولو کیچی کلدی بینی کور مغا | نیته درکم کلمدك سن سرمغا
موسی دیدی حاشا سندن سیرلق | سن خالقسن ساکه قندن سیرلق
بینه دیدی سیروالدم کلمدك | دیدکم سوزی حسابا المدك
۲۰ موسی دیدی بوسری انکلا مزم | مقصودك نادر بوسزدن بلمزم
تنکری دیدی سیروالدی برولیم | دنیا ایچره سیر ولق درتی دلیم
برکن آنی نیشا وارب کرمدك | نیتسن دییب حالندن سرمدك
۲۶۱B بن آنوك سیرولغندن سیروم | سنمه کم بن ال ولی دن ایروم
کم انی کورا بنی کرمشدر ال | کم انی سورا بنی سرمشدر ال
۲۵ بینی اندا آنی بندا کور کوز | بینی اندن آنی بندن سور کوز

کوده درال بن جانی بیلك بونی — کوك بکی‌در کو کسی انك‌بن کونی
ایکمز بیرزایکی کرمك بیزی — دوتك آنی یرلغا یا ال سزی
کم انی بندن سچرسا ال بیق — دشمنم درآونی باشینا یبق
بن انوکیچن یرتم عالمی — ال ولیمچن کتردم آدمی
کم دغا اندن سغشسز کیشلر — جفت الالر ار ککیلا دیشلر ۵
هم بولردن طوغلر خاص قول لرم — کم بولرقا نتلرم در قول لرم
بینی ال خاصلر بلاکم بن نـوم — انـلری ساونلری بن کی سوم
خاص ارم[۱] بینم سرم در بیلکـز — ناکم ال ایدرسه آنی قیلکـز
کم سوم قامو کـوزی انوکچن — قاموکزا حلك کوزی آنو کچن
اکـه باقك بقمکـز ایرق یـوزا — کم نوراندن نورکرا کوز وکوزا ۱۰
رحمتم الدر جهاندا کی بلك — اتکن دوتك بنی اندن بلك
کم سزی اچماغه ال خاص کیورا — نفسکز کم یول اورر بونین اورا
قامو کوزی ال طمودن کچرا — احمق ایچره شربتندن ایـچرا
حور لر لا انده ایچا سزسجی — کرمیا سزکمسدن انـدا کجی ۲۶۴A
ال سجودن کم طهورالدی ادی — تنکری قراندا ادن ایلا ددی[۲] ۱۵
اچمق ایچرا عدل الرکج یقدررر — ناکم اندا سز دلرسز چقدرر
ییمك ایچمك انده دایم در بلك — جهدادك کی اوچمقی بندا بلك
کرورا سز بو جهانی اچمقی — السز بوندا کو را سزهم حقی
کور دلر بوندا ارنلر ناکه وار[۳] — نقد بوکن یارنا بقما دلر[۴]
سن دقی اچماقی بوندا استغل — اچماقیچن دنیایی الـدن قغل ۲۰
بونده بولدیلر ارنلربل بـونی — دون ایچندا کوردلر بللوکونی
قارکوداکور دلر حق نورنی — دیو ایچندا بولدلـر هم حـورنی

---

۱ ــ د : خاصلرم. ۲ ــ این بیت در نسخه‌های ج، ه نیست.

۳ ــ ب : بوندا ارنلر بل بنی — دون‌اجنده بولدلر هم حورنی

۴ ــ ج، د : این بیت و بیت پس ازآن در اصل تکرار شده است.

کفر ایچندا دین و ایمان بولدلر — کندلردن الدلر حق الدلر

طامله کینی[1] ال دکیزا کردلر — کندلارینی دکیز اور دلر

طامله دیما انلر اداکز دیفل — انلری دتغل قلانینی قوغل

قطره‌هاشان چون در آن دریا فُتاد — بندگیشان رفت و هریك شد قُباد

۵ جُزْوهاشان چون شد اندر بحرِ کُلّ — هر یکی گشتند هادیِ سُبُل

نایبِ حقّند در ارض و سَما — نایبِ چی، نیستند از حقّ جدا

کردِ ایشان کردِ حقّ باشد یقین — گرنه کوری، چشم بُگْشا و ببین

چون چنین شد حالِ منصور، ای پسر — گفت «اَنَا الْحَقّ» داد از دل جان و سَر

۲۶۲B «لَیْسَ فِی جُبَّتِه سِوَی اللّهَ» بایزید — گفت و زآن دعوی شد او اندر مَزید

۱۰ اولیا را همچنین باشد سَخُن — زآنکه ازیشان شد روان «عِلمِ لَدُن»

از تنِ چون لوله‌شان آبِ حیات — می‌رود از بی‌جهت اندر جهات

تا کَشَد مُرغابیان را سویِ یم — تا نمانند اندرین خاکِ دژم

جنس راخواند به سوی جنسِ خَود — تا شود پیدا که نیکست وکه بد

قلب و نقد از نورِ او پیدا شود — زو یکی والا یکی رسوا شود

۱۵ یك رَود دلشاد از وی در نَعیم — یك شود غمگین ازو اندر جَحیم

اولیا اَسرارِ حقّند، ای پسر — آمده در صورت و نقشِ بشر

هان، مَیُفت اندر غلط از نقششان — کاندر ایشانست عالَمها نهان

عالَم چی، خالقِ عالَم یقین — اندر ایشانست، بُگْشا چشم و ببین

جمله یك جانند اگرچه خود به‌تن — صد هزاران آمدند اندر زَمَن

۲۰ نقششان معدود و نورِ جمله یك — این یقین است، اندرین مَنْگر به شَكّ

دریمِ حقّ جانها شان بی‌نشان — برجوان و پیر گشته دُرفَشان

این وِلایت[2] هست ایشان را زِحَقّ — بی وسایط می‌بَرند از حقّ سَبَق

چون ترا آن رُتبَت و احوال نیست — وآنچنان کار وکیا و حال نیست،

۱ ـ ج، د: بیکی.

۲ ـ د: این طریقت.

| | |
|---|---|
| یا نداری تا چو ایشان ره بُری | یا مَشامی کز چنان گُل بو بَری [1] |
| پس بَرَوْ روز و شبان در ذِکْر باش | هم در آلایِ خدا در فکر باش [2] |
| ذاکِر [3] از مذکور دارد پَرتوی | می‌رسد پَرتو ز ذِکْرش نونوی ۲۶۳A |
| می‌فَزاید پرتو از ذِکْر آنچنان | کِش گمان آید که مقصدشد عیان[4] |
| تا شود شادان که دیدم رویِ یار | اینچنین دید از چنان پرتو شمار ۵ |
| نی « یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ » هو | درنُبی از بهرِ دل گفت، ای عمو |
| قلبِ مؤمن پس ز خود روشن بُوَد | نَه اَزْ فَتیل و آتش و روغن بُوَد |
| وصفِ پرتو باشد آن‌نی وصفِ دل | زآنکه بی‌پرتو بُوَد دل آب و گِل |
| پرتوِ مذکور دان آن روشنی | ذِکْر می کُن دایماً گر مؤمنی |
| نورِ حقّ از ذِکْر آید در درون | ذِکْر می‌کُن تا شود نورت‌فَزون ۱۰ |
| از دل و جان باش ذاکِر درطلب | تا رسی چون ذاکِران در وصلِ‌رَبّ |
| زآنکه از مذکور ذاکر می‌بَرَد | هرنَفَس ذوقی و زآن بَرمی‌خورَد |
| ذِکْرِ هرچیزی دهد چیزی به جان | هرچه باشد از عزیز و از مُهان |
| ذِکْرِ شهوت مرترا شهوت دهد[5] | ذِکرِ رحمت در دلت رحمت نهد |
| ذِکْرِ وحشت‌،وحشت آرَد بی‌گمان | گرچه شادانی،شوی غمگین از آن ۱۵ |
| ذِکْرِخیری کُن، کزآن‌خیرت رسد | ذِکْرِشرّ کَم‌کُن، کز آن‌ضَیْرت‌رسد |
| چونکه دارد ذِکْرِ هرچیزی اثر | ذِکْرِ حقّ کُن دایماً ، ای بی‌خبر |
| « اُذْکُرُوا اللّٰهَ » گفت درقرآن خدا | وَزْ کَرَم بِنْمود این رَه را به ما |

۱ ــ د : بی‌دهان زان خوان کجا نعمت خوری .

۲ ــ د : وز طریق ذکر اندر فکر باش .

۳ ــ د : ذکر .

۴ ــ د : کش خیال آید که مذکورست آن .

۵ ــ به جای کلمهٔ ( دهد ) دراصل ( کند ) ضبط شده. با درنظر گرفتن قافیهٔ بیت و ضبط بیت پیش از آن کــه ( ذکر هرچیزی دهد چیزی به جان ) مطابق معنی و ضبط دیگر نسخه ها اصلاح شد .

زآنکه سویِ حضرتش ذِکْرست راه — ذِکْر آمد از بلا جان را پناه
۲۶۳B ذِکرِ دنیا از خدا دورت کُند — زشت ونحس وکور ومغرورت کُند
پس برَوْ ذِکرِ خدا را کُن گزین — دایم از جان کوش اندر راهِ دین
یاد می‌کُن مرگ را هر روز و شب — باش نالان و زِدل می‌گو به رَبّ
۵ کای کریم و ای رحیم و بُرد بار — و ای گنه را بی‌سبب آمرزگار
بنده را زین عَقَبه [۱] آسان بُگْذران — تا برَیم [۲] ایمان سلامت زین جهان
ذِکرِ موت از موت بِرْهانَد ترا — یادِ فوت از فوت بِجْهانَد ترا
جامگی می‌داد شخصی را عُمَر — تا ز مرگش دم بدم بِدْهد خبر
درمَلا گوید که «اَلْمَوْت ، ای عُمَر» — کارش این باشد همه شام و سَحَر
۱۰ ذِکرِ موت از جُرمها پاکت کُند — مِهرِ دنیا را ز بیخ و بُن کَنَد
تا بدانی هست عالَم در گذر — همچو کانْدر گُنگ آب،ای‌نامور [۳]
نیست زاینده ز گُنگ آب روان — عاریه‌ست از جو رسد در گُنگ آن
پس مَنِه برعاریه دل را دگر — بندْ جان و دل به دادِ دادگر
آن طلب کُن کآن نباشد مُستعار — رَوْ ، بدار از جُستنِ عاریه عار
۱۵ در بقا آویز [۴] و بُگْریز از فنا — تا شوی باقی درآن وصل و لقا
غیرِ حقّ می‌دان که جمله هالِکند — گرچه روزی چند جان را مالکند
زندگیِ ما ز عکسِ نورِ اوست — نورِ اومغزست وهستی [۵] جمله‌پوست
جز خدا باقی نمانَد هیچ چیز — از غلام و شاه و از خوار و عزیز
۲۶۴A پس خدا را گیر اگر خواهی بقا — تاکه باشی دم بدم در ارتقا
۲۰ زنده مانی چون خدا جانت شود — از خطر دایم نگهبانت شود

---

۱ ــ ب : غصه .
۲ ــ ب ، ج ، د ، ه : برم .
۳ ــ د :
تا شوی آگه که عالم عاریه ست — همچوکاندرگنگ آبش جاریه‌است
۴ ــ ب : آویز بگریز .
۵ ــ د : وخلقان .

جمله قرآن را فرو رفتم به فکر — دُرّهای نادره سُفْتم به فکر [1]
حاصلِ هرآیتی دیدم من این — که ببُر از غیرِ من ، ای مردِ دین
هرچه‌می‌خواهی زمن‌خواه،ای‌غلام — تا دَهَم بی‌مِنّتی آنرا تمام
وآنچه خود از [2] من بَری‌درهرنَفَس — کی شود آن[3] حاصلت ازهیچ‌کس
وآی به من پیوسته ، شَوْ پیوسته تر — سویِ من کُن دایماً سَیْر و سَفَر ۵
اتّصالست این صَلوٰتت بـا خدا — هَم که صَوْم [4] و هم زَکوٰةِ مالها
طاعت و خَیْرات شد پیوستگی [5] — غیرِ طاعت دوری و بُگْسستگی
چون مزه یابی ازین نوع اتّصال — مُتّصل گردی ، رهی از انفصال
آنچنانکه پهلویِ معشوق ، تو — چون نشینی،ذوق یابی تو بتو
چون نهی برزانوش از جان‌تو‌سَر [6] — ذوقِ تو گردد درآن دم بیشتر [7] ۱۰
اوّلِ قرآن و آخر را بخوان — هست‌از آن‌مقصود این معنی،بدان[8]
کای زِ من بُگْسسته و گشته جدا — زودتر پیوسته شو با من بیا[9]
زآنکه هرعضوی که شد از حَقّ‌جدا — مرده‌اش خوان ومخوان زنده‌ورا[10]

---

۱ ـ ازین بیت رابطهٔ مطلب درنسخهٔ د گسسته است .

۲ ـ ب ، ج ، ه : کان عطا کز من .

۳ ـ ب ، ج ، ه : می‌نگردد حاصلت .

۴ ـ ب ، ج ، ه : هم صیام و .

۵ ـ ب ، ج ، ه :

خیر و طاعتها به حق پیوستن است — فسق و عصیان دوری‌وبگسستن است

۶ ـ ب ، ج ، ه : سربعداز آن .

۷ ـ ب ، ج ، ه : ذوقت افزونتر شود زان بی‌گمان ...

۸ ـ ب ، ج ، ه : این نیکو بدان .

۹ ـ ب ، ج ، ه : هلا .

۱۰ ـ ب، ج ، ه :

زان که عضوی کز تن زنده برید — مرده باشد گرچه جنبد ای فرید

گرچه جُنبد ساعتی آن عضوِ او — جنبشش را دان توساکن، ای عمو[1]
اِتّصالی چون ندارد با بَـدَن — نیست دانُش، کُرْدِ او دیگر مَتَن[2]
۷۶۴۵ شاخِ سبزی کآن جدا شُد ازدرخت — همچنین‌دان[3] گرچه‌داردبرگ‌وَرَخت
نی بَر و برگی[4] نه سبزی مانَدَش — عاقل از اوّل چنان می‌دانَدَش
۵ همچنین آنکو به حقّ پیوسته‌نیست — گرچه جُنْبَد همچوزنده مرده‌ایست
آنکه دارد عقل و رایِ با رَشاد — دیده ساکن جُنبشش را چون جماد
زآنکه هرجانی[5] که بایِن شد زحَیّ — لاشَیْ‌اش دان گر ترا بِنْمود شَیّ
جُزْو چون از کُلِّ خود گردد جدا — هستیش را نیست می‌دان ، ای کیا
هرکه نَبْوَد با خـدا پیوسته او — مُرده خوانَش گرچه داردرنگ‌وبو
۱۰ رنگ[6] وبویَش‌نیست‌خواهدشدعیان — جُنبشش ساکن شود هـم بی‌گمان
چونکه از زنده ندارد او مدد — میرَد و درحال‌چون یخ بِفْسُرَد

و در تفسیرِ این‌آیت که «لایَغُرَّنَّکَ تَقَلُّبُ الَّذینَ کَفَرُوا فِی ٱلبِلادِ مَتاعُ قَلیلٌ» حقّ تعالیٰ می‌فرماید که : ای مُحَمّد ، جنبشِ کافران و منافقان که از خدا و رسول بُریده‌اند، مبادا که ترا مغرور کُند زیرا درحقیقت ایشان مُرده و جمادند. زودبینی
۱۵ که آن‌جنبششان ساکن[7] شود و نمانَد که «قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ» .

و درتقریرِ آنکه غمِ جان از فُرْقَتِ حَقّست اِلّا آدمی نمی‌داند؛ درکارهایِ دنیا

---

۱ ــ ب ، ج ، ه :
ساعتی جنبد ولی ساکن شود — زآنکه آن (ب:از)جنبش‌نمی‌یابدمدد
۲ ــ ب ، ج ، ه :
منفصل چون گشت عضوی از بدن — نیست دان آن عضو را سر و علن
۳ ــ ب ، ج ، ه : همچنین هم .
۴ ــ ب ، ج ، ه : برگ .
۵ ــ ب ، ه : هرچیزی .
۶ ــ ب : زانکه .
۷ ــ د : نیست .

سعی می کُند و اجتهاد می‌نماید واسباب حاصل می کُند تا از غم بِرَهَد ونمی‌توانَد رَستن زیرا حصولِ اسباب ، دافعِ غم نیست اما چون جان به حضرتِ حقّ تعالیٰ پیوندد، از جمله[1] خلاص یابد[2] .

حقّ تعالیٰ در نُبی این را بیان — زین[3] سبب فرمود بهرِ کافران ۴۶۵۸

ظاهراً گر چه به صورت زنده‌اند — لیك درمعنی یقین دان مرده‌اند[4] ۵

هین،مشَو غِرّه به عیش و سورِشان — چونکه یزدان کرد ازخود دورشان

زود بینی جمله را ، ای مردِکار — نیست گشته رفته اندر خاكِ خوار

در جهان زیشان نمانَد هیچ اثر — سرنگون افتند آخر در سَقَر

نی که[5]عضوی‌چون‌زشخصی‌شدجدا — جملگان خوانند ناقص مر ورا

لیك حقّ را زین جدایی کی رسد — هیچ نقصانی چو عضوی از جسد ۱۰

ناقص آن جُزوی شود کاو شد جدا — از جوار و از جنابِ کبریا

قطره‌ای از بحر اگر افتد برون — بحر ازآن نی کم شود نی‌هم فزون

بحر باشد در تَمَوُّج دایما — بی وجودِ قطره اندر دوسرا

این مثال آمد نه مِثْل ، ای مستمِع — هین ، به هر فهمی‌مشو تو مُقتنِع

نیست حقّ محدود تا ناقص شود — از فَواتِ جُزو ، کآن از کُلّ رَوَد ۱۵

همچنان باشد که بُود او بی زوال — کی پذیرد نقص ذاتِ ذوالجلال

ذاتِ خالق را چو مخلوقی مَدان — زآنکه دارد فَرق بی‌حدّ و کران[6]

قابلِ نقصان نباشد ذاتِ او — هست ذاتش برتر از سِفل و عُلو

---

۱ ــ ب ، ج ، ه : از جمله غمها .

۲ ــ ب ، ه افزوده‌اند : والله اعلم .

۳ ــ ب ، ج ، ه : زان .

۴ ــ ب ، ج ، ه : باطناً چون مرده خوار و گنده‌اند .

۵ ــ ب ، ج ، ه : همچو .

۶ ــ ب ، ج ، ه : فرق بی‌حد و کران بین‌دمیان .

صورت آمد قابلِ نقصان و مرگ    زآنکه‌دارد‌رنگ‌وبو‌ورخت‌وبرگ
حقّ مُنَزَّه آمد از صورت ، بدان    ذرّه‌ای نَبْوَد بَرَش هردو جهان
۲۶۵B ذرّه‌ای را ، رَوْ ، مکُن با خورقیاس    تا بُوَد پیوسته دینت براساس
تا بَری راهی در آن دریایِ ژرف    بی‌صدف گردی درو دُرّی شگرف
۵ دُرِّ چی و بحرِ چی ، نوری شوی    بی تن و بی‌جان درآن دریا رَوی
بی پَری پَرّی وَرایِ این جهات [1]    از صفاتِ حقّ رَوی درعینِ ذات
در نمکسارش شوی کُلّی نمك    یم شوی گرچه ز یم بودی نمك
چون به‌حقّ‌واصِل‌شوی،ای‌ذُوالْکَرَم    شاد گردی ، جان رَهَداز رنج وغم
زآنکه جان راغم ز دوریِ خداست    کزحجابِ‌نَفْس‌ازآن‌حضرت‌جداست
۱۰ جان ازین رُو درغم و تو بی‌خبر    دم بدم جویی ز نو چیزی دگر
گاه مال و گاه جاه و گاه زن    می‌بجویی تا رَهی از غم به فَنّ
رنجت ازبُعْدست ، این را نیك‌دان    مَرْکَبِ تن را به هرسویی مَران
چاره آن آمد که سویِ حقّ رَوی    بی‌دویی از نورِ [2] وحدت یك شوی
غم نمانَد بَعداز آن در جان ترا    دایماً دلشاد باشی زآن لقا
۱۵ پَرتُوِ حقّند ، می‌دان ، جانها    در قوالِب همچو خور در خانْها
تا نگردد خانه ها کُلّی خراب    روی نَنْماید تمام آن آفتاب
همچنین می‌دان یقین در هر بَدَن    کرده است از لطف آن پرتو وطن
تا نخیزد خانهٔ جسم از میان    می‌نیابد جان خلاص از اَنْدُهان
۲۶۶A چونکه خیزد از میانه این بَدَن    جان شود غرقِ وصالِ ذُوالْمِنَن
۲۰ بس عجایب بیند اندر عینِ وصل    کاین‌عَجَبها فرع باشد وآن‌چواصل
بیند اندر عینِ رؤیت او یَمی [3]    که بُوَد یَمها بَرِآن شب‌نمی
بعداز آن از رنجها یابد خلاص    همسَر و همسِرّ شود او با خَواصّ

---

۱ ـ ب : جهان .

۲ ـ ب : درنور ، ه : تاکه‌گردی نور وحدت بی‌دویی .

۳ ـ ب : نمی .

ازعنایت‌چون رَهَد جان زین‌حجاب — حقّ گشاید بهرِ او صد گونه باب
تا ببیند بی حُجُب مطلوب را — گیرد اندر بر زِ جان محبوب را
وارَهَد از رنجِ هرسود و زیان — تا اَبَد ماند در آن وُصلت زیان
پرتوِ جانهاست هم بر نامیات — که همی بالند ازو هرگون نبات
هم زِ عکسِ نامیات از گرم و سرد — برجماداتست ، دان ، ای نیك مرد ۵
سرد و هم گرمند از آن پرتو همه[1] — روشن و تازه از آن یك ضَوْءهمه
چونکه آن پرتو شود زیشان جدا — جمله «لا» گردند و مانَد یك خدا
حقّ بگوید «لِمَنِ الْمُلْك» آن زمان — «مالِكُ الْمُلْكَمْ» همیشه بی گمان
اوّل و آخر منم ، غیری نبُود — این ندا را گوشِ تو اکنون شنود
پس‌هر آنکو رَست‌اینجازین‌خودی[2] — یاقت عمری از خدا او سرمدی ۱۰
بی حجابی ره بَرَد اندر جِنان — زنده گردد ز آن جِنان اورا جَنان
در بهشتِ وصلِ حقّ گردد مقیم — با خدا پیوسته همراز و ندیم
وآنکسی‌کاوزین‌حجاب اینجانَرست — در سَقَر مانَد اَبَد آن خود پرست
جَنّت و دوزخ فراق ووصلِ اوست — مغز ، این‌راداان و باقی‌جمله‌پوست ۲۶۶B
فهم این از حقّ بجو نی از سَخُن — کی بگنجد بحرِ معنی در سُفُن ۱۵
حرف چون کشتی و معنی‌بحرِجان — بحر درکشتی کجا گنجد[3] ، بدان
این ندارد آخری ، بندم لبان — تا رسانَد حقّ به تو آن بی زبان
پیش از آنكْ آید اَجَل اینجا بمیر — تا شوی اندر جهانِ جان امیر[4]
زندگی در مرگ بین ، ای با خِرَد — تا چنین دیدن ترا بالا بَرَد
چون بمیری ، زنده مانی جاودان — بسرپَری بی پَـر به سویِ لا مکان ۲۰
تا نشد دانه فنا اندر زمین — سر برون نآورد چون سرو ازکمین

۱ ـ ب ، ج ، ه : زنده سرد و گرم از آن پرتو همه .
۲ ـ ب ، ه : از خودی .
۳ ـ ب ، ج ، ه : نمی‌گنجد .
۴ ـ از اینجا مطلب درنسخهٔ د دوباره ادامه می‌یابد .

با هزاران برگ و بَر نآمد برون — این قَدر بس نیست بهرِ آزمون؟
پس تو هم جانرا بباز اندر رَهَش — تا بَری جانها عِوض از درگهش
خود عوض چه بُوَد که گر گردی فنا — قطرهٔ جانت شود بحرِ بقا
او شوی کُلّی چو خیزی از میان — سِرّ وحدت بی‌تو [۱] بِنْماید عیان
۵ ماندنت [۲] زنده درین تن مُردگیست — درد و رنج ومحنت و افسردگیست
هر که مُرد از عشقِ حقّ پیش‌ازاَجَل — زنده گشت و شد ازو میرِ اَجَل
میرچه ، بَل گشت سلطانِ فرید — اوست تنها هم مُراد و هم مُرید
عالَمُ الْأَرواحِ شَمْسٌ لامِعٌ — فَرْشُهُم کَالْعَرْشِ نورٌ ساطِعٌ
اَرْضُهُمْ فَوْقَ السَّماءِ یا فَتا — هُمْ یَعُودونَ اِلَی اللّٰهِ مَدا
۱۰ شُرْبُهُمْ مِنْ حُسْنِ وَجْهِ رَبِّهِم — قَهْوَةُ الصَّبِّ کَذا فی حُبِّهِم
قاعِدون قایِمون عِنْدَه — حایِمون هایِمون عِنْدَه
۲۶۷۸ روحُهُمْ رَوْضُ الإلٰهِ فِی الْجِنان — یَنْجَلی لَكْ سِرُّ هٰذا فِی الْجِنان
قَلْبُهُم مِنْ حُسْنِهِ بَحْرُ الْوَلا — مَوْجُ ذاكَ الْبَحْرِ یَعْلُو فِی الْعُلا
قَلْبُهُم مِرْآتِهِ لِلْإنْجِلا — غَیْرُ حُبِّ اللّٰهِ فیهِمْ ماجَلا [۳]
۱۵ قالَ اُنْظُرْ دایِماً فی سِرِّکُمْ — مِثْلُ ما اَجْلُو اَنَا فی بِرِّکُمْ
حُسْنُ وَجْهی فیکُمْ قَدْ اِنْجَلی — قَلْبُکُمْ مِنْ غَیْرِ حُسْنی قَدْ خَلا
یَنْظُرُ المَحْبُوبُ فی‌قَلْبِ الْحَبیب — لَمْ یَزَلْ فی حَقِّهِ مُعْطٍ مُجیب
حُبُّنا وَقْفٌ عَلی اَحْبابِنا — قَدْ تَدَلّی [۴] مَنْ دَنیٰ فی بابِنا
هرچه گفتم ، وصفِ مردانِ‌خداست — بشنو این را گرترا درجان‌صفاست
۲۰ عشقِ مردان در دل و جانِ منست — خاكِ پاشان کُحْلِ [۵] چشمانِ منست

---

۱ ــ کلمهٔ « تو » در نسخهٔ ب افتاده است .

۲ ــ ب : ماندت .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : « ما خلا » که نیز مناسب معنی است .

۴ ــ د : ما تدلی .

۵ ــ ب ، ج ، د ، ه : نور چشمان .

صادقم در عشق ایشان ، زآن سبب لطف ورحمت می‌رسد برمن زِرَبّ
حِصْنِ جانم عشقِ مردانست و بس اینچنین حِصْنی ندارد هیچ کس
اندرین حِصْن از جهنّم ایمنم شاد و خُرّم در جِنانش [1] ساکنم
در پناهِ آن شهانم روز و شب می‌دهندم گنج بی‌رنج و تعب
می‌رسانندم ز راهِ جان نوال دایماً از خوانِ باقی بی سؤال ۵
خِلْعت و اِقطاع و غِلْمان و قُصُور [2] بی عناصِر جمله بِسْرِشته ز نور
خَلقِ عالَم گر از آن بویی بَرَند زین جهان کُلّی تَبَرّا آورند [3] 267B

دربیانِ آنکه چون آدمی را عشق‌افزون شود ، طلب وجَهْدِ اومطابقِ آن باشد.
عشق معنییست بی‌چون ، صورتها و شُورهایِ[4] او از آدمی به قَدرِ قُوّت عشق پیدا می‌شود[5] . ۱۰

و در تقریرِ آنکه کعبه را عزّت و عظمت از آن روست که ابراهیمِ خَلیل[6] ـ علیه السّلام ـ آن را بنا کرده است وساخته .

همچنانکه تن از جان عزیزست، کعبه عزیز ازو شد. پس جانِ کعبه ابراهیم باشد و چون همه جهاتِ کعبه قبله است، جانِ کعبه را به طریق اَوْلیٰ که همگیش یکسان باشد. ۱۵

و در شرحِ آنکه حقّ تعالیٰ از اِسمایِ خود جدا نیست . هرکه جدا بیند ، اَعْمیٰ باشد؛ چنانکه معنیِ آیتِ قرآن از آیت و الفاظِ آن جدا نیست. آنکس که معنی[7] را درآیت نبیند، جاهل باشد. آن جهل به‌واسطهٔ عالِمی ازوزایل شود، بعداز

۱ ـ د : در جوارش .
۲ ـ د : غلمان چو حور .
۳ ـ متن ج ، د ، ه : رشتهٔ مهر خود از دنیا برند .
۴ ـ ب : سوزهای .
۵ ـ د : پیدا گردد .
۶ ـ ب ، د : ابراهیم علیه‌السلام . ج : ابراهیم خلیل آن را .....
۷ ـ د : معانی .

تعلیم و کشف ، معنی را درعینِ لفظ و آیت ببینند . همچنین شخصی که خدا رااز اَسماش نبیند ، آن جهل وعَمیٰ باشد . آن جهل و عَمیٰ از صحبتِ اولیاء زایل شود و حقّ را در اَسماش عیان ببینند . چنانکه اجسام،مَظهرِ ارواحند ، لفظها هم مَظهرِ معانی‌اند .

۵ شکلِ دیگر می‌کُنم آغاز باز — تا شَوَم با سازِ دل دمساز باز
سازِ دل عشقست و آن باشد نهان — بی‌بَم و بی‌زیر اندر عینِ جان
۲۶۸۸ نی ورا آواز [۱] و هرآواز ازو — بی کلیدی قفلِ دلها باز ازو
هم ز صورت پاك وهم صورت ازو — هم‌بَری از رنگ‌وهم زو رنگ‌وبو
می‌دهد صورت ز بی‌صورت خبر — صُنع می‌گوید که صانع را نگر
۱۰ همچو کاندر نقشها نقّاش را — یا چو اندر فرشها فرّاش را
مَظهرِ صانع چو صنع آمد یقین — دایماً درصنع ، صانع را ببین
شش جهت از بی‌جهت موجود شد — نیك ازو مقبول و بد مردود شد
از عدم گشتست موجود این جهان — پس عدم را اصلِ هر موجود دان
عشق‌بازی با عدَم کُن در وجود — تا بیابی از عَدَم صد لطف و جود [۲]
۱۵ از عَدَم جو ، هین ، مرادِ خویش را — کاو توانگر می‌کُند درویش را
رَو ، عَدَم را قبله ساز ، ای کعبه‌جُو — تا نماید بی‌حجابی کعبه رُو
خودعَدَم کعبه‌ست‌وقبله‌سویِ‌اوست [۳] — در چنان کعبه کسی کی قبله‌جوست

---

۱ ــ د : نی ورآواز .

۲ ــ پس ازین بیت درنسخه های ب ، ج ، د ، ه چهار بیت دیگر نیز افزوده شده است :

درعدم روچون وجودازوی رسد — مستی و ذوق اندرو بی می‌رسد
در عدم هر کورود باقی شود — آن عدم اورا می و ساقی شود
هر که او از برتن در بحر جان — رفت‌وشدچون‌ماهیان جولان‌کنان
او شود همچون عدم اصل‌وجود — زورسد برخلق عالم لطف وجود

۳ ــ ب : خود عدم کعبه بود که سوی اوست .

نی که در کعبه نماز آسان بُوَد　　ز آنکه در وی قبله‌ات یکسان بُوَد
خـدّ و پیشانی و لبها و ذَقَـن　　جمله جایِ بوسه دان درمرد و زن
جانِ کعبه مردِ حقّ باشد یقین　　کعبهٔ جان را به چشم جان ببین
گرچه تن با قامت و قیمت شود　　کی ورا خوبی و لطفِ جان بُوَد [1]
بلکه از جانست تن را آن جمال　　وَرْنه بی جان تن بُوَد کم از سُفال　　۵
از سُفالی نَبْوَدَت نفرت چنان　　که ز مُرده آیدت اندر جهان　　268B
پس بُوَد آن حُسْن از جان نی ز تن　　می‌رسد از جان نهان در مرد و زن
پس برَوْجان را بجو،جان‌را پَرست　　زآنکه جان‌برقصرِ آن منزل درست
چونکه از جان بُگْذری ، جانان‌بُوَد　　دَردِ دل را بعد از آن درمان بُوَد
جانِ کعبه‌چون یقین مردِ خداست　　کژ نیاید از وی اِلاّ جمله راست　　۱۰
فعل و قَوْلِ اوست از حقّ نی ازو　　آلتِ محضست اندر دستِ هو
سر بسر قبله ست و کعبه ذاتِ او　　بد مَبین اورا چو حقّ کردش نکو
کعبه زآن رُوشد عزیز اندر جهان　　که بناش کرد مردِ راه‌دان
ساخت ابراهیم آن را با صفا　　از برایِ اُمّتانِ مصطفا
تاکه گردد مؤمنان را قبله آن　　سوی آن باشد نماز و سجده‌شان　　۱۵
چون ازو شد کعبه در عالَم عزیز　　همچو جان اندر بَنی آدم عزیز
اوچه‌سان‌باشد،عجب،یارَبّ،چه‌سان　　چون ازو شد کعبه قبلهٔ مؤمنان
باشد او باقی چو جان و،کعبه‌جسم　　باشد او همچون مُسَمّیٰ کعبه اسم
شرحِ حال او نگنجد در زبان　　غیرِ حقّ نشناسد اورا کس عیان
هرکس اورا کی تواند قبله کرد　　این نصیب او بُوَد کِش هست دَرد　　۲۰
دَردِ عشقِ حقّ نه دَردِ آب و نان　　کاو [2] نخواهد غیرِ حقّ را درجهان
پَرده سوزِ راهِ حقّ دَردست و بس　　اندرین ره دَرد در خوَردست وبس
هرکه بی دردست او افسرده است [3]　　گرچه زنده می‌نماید ، مُرده است　　269A

---

۱ ــ این بیت و بیست ونه بیت پس از آن درنسخهٔ ب نیامده است .

۲ ــ ج ، د ، ه : کان .

۳ ــ د : بی‌دردست بر درپرده است .

همچو دنیا پردهٔ خالق بُوَد پرده کی از حُسْنِ حَقّ آگه شود
آنکه او طالب بُوَد دیدار را مینخواهد غیرِ آن دلدار را
جمله «لا» باشند و «الّا» حقّ دَرُو زو نماید در جهان بی پرده رُو
جز خدا در وی نباشد هیچ چیز از بد و از نیك و از خوار و عزیز
۵ ما سِوَی الله چون نمانْد ، اللهُ بُوَد بنده چون از خود فنا شد ، شه‌شود
چون مَقام اینجا رسد جوینده را بیند اندر گفت او گوینده را
جمله اَسما از مُسَمّاها جداست گرچه در رویِ زمین و بَرسماست
اسمِ هرچیزی نباشد عینِ آن نامِ نان باشد جدا از غینِ نان
کُلِّ اشیا همچنین از نیك و بد دو بُوَند اسم و مُسَمّیٰ در عدد
۱۰ لیك اَسمایِ خدا نَبْوَد چنان یك[۱] بُوَد اسم و مُسَمّیٰ بی‌گمان
حَقّ تعالیٰ نیست از اَسما جدا هست اندر اسم پیدا ، ای فَتیٰ[۲]
آنچنانکه مغزِ معنی در سَخُن پُر بُوَد مانند کالا در سُفُن
معنیِ هر آیتی در لفظِ آن هست‌پُرهمچون‌که اندر جسم،جان
پیشِ آنکس کاو درآن حاذِق بُوَد کی ز آیت معنیش پنهان شود
۱۵ خوانَد آیت را به معنی بی ملال چون براو کشفست معنی با کمال
آنکه معنی را نداند او زِ حرف مانَد از مظروف غافل حبسِ ظرف
۲۶۹B باشد او محروم از آن لفظ و کلام معنیش مانده ازو اندر غَمام
چون بگوید کس به وی معنیِ آن بِشْکفد مانندهٔ گُل در زمان
پس در آن لفظ او ببیند فایده اندر آن لحظه خورَد زآنْ مایِده
۲۰ همچنین در شعر و الفاظِ دگر چون نداند چیست ، گرددخیره سَر
سَرسَری خوانَد ز جهلِ آن لفظ را گوید این ترکیب سهوست وخطا
سَهْو و جَهْل اندر وی و او بی‌خبر این نداند کاو ندارد آن نظر

۱ ــ ه : بل بود ؛ در نسخهٔ ج نیز ظاهراً ابتدا « بل » بوده که به صورت « یك » اصلاح شده است .

۲ ــ د : پیدا بی‌غطا .

تا ببیند در سخن معنیْش را     یا[1] شناسد آن کم وآن بیش را

گر تو داری چشم در اسمِ خدا     دایماً مـی‌بین خـدا را بی غِطا

نیست از اَسمایِ خود یـزدان جدا     هیچ نوعی ، دیده بُگْشا ، با خودآ

بِنْگر اندر اسمها حُسْنِ[2] ورا     بین مُسمّیٰ را در اسم ، ای بوالْوَفا

ور نبینی ، باشد از کوریت آن     کی ببیند زنده دل را مرده جان    ۵

رَوْ برِشیخی که آموزد بـه تـو     تا ببینی در هـر اسمی حُسْنِ هُو

تا عیان گردد که در اَسماست حَقّ     تا نگیری هیچ براسماش دَقّ

بی مُسمّا نیست اَسماش ، ای پسر     بی کفِ حقّ نیست اِعطاش ،ای‌پسر

پس مُسَمّیٰ را تو دراَسما ببین     در نماز و ذِکر بِنْگر رویِ دین

آیتِ تفسیر را از عالِمان     خوان که تا واقف شوی از سِرّ آن    ۱۰

معنی اندر لفظ بینی ، ای کیا     چون کُنَد استاد شرحِ آن ترا

مشکلات از اوستادان حَلّ شود     مردِ نادان ز آن مِهان مُبَدل شود    ۲۷۰A

لیك اسمایِ خدا را ز اُولیـا     باز می‌جو تا شود آن حَلّ ترا

بل[3] ببخشندت یکی نوری کزآن     بینی اندر اسمِ یـزدان را عیـان

پس بدانی نیست از اسمش جدا     گردد اندر اسم پیدااَت[4] لقا    ۱۵

شد لباسِ جانها اجسامِ خَلق     روح همچون شخص و بَرْوی تن چو دَلْق

همچنانکه جان جدا نَبْوَد ز جسم     هم نباشد حقّ جدا از لفظِ اسم

حَدِّ شرح اینست اگر فهمت بُوَد     اینچنین سِرِّعَجَب کشفت شود

دانشِ مَردان به هرکس کی رسد     اینچنین رُتْبَت به هرخس کی رسد

دربیانِ آنکه شناختِ مردانِ حقّ از شناختِ حقّ مشکلترست زیراحقّ صانع    ۲۰

---

۱ ــ ب ، د : « تا ». درنسخهٔ ج در اصل « یا » بوده اما با قلمی دیگر دونقطهٔ دیگر نیز برروی آن نهاده‌اند .

۲ ــ ب : نام ورا .

۳ ــ ب ، ج ، د ، ه : تا ببخشندت .

۴ ــ ب ، ج ، ه : پیدا آن لقا ، د : پیدا بی‌غطا .

همه‌موجوداتست؛ از صنع وقدرتش یگانگی‌اورا می‌دانند و جمله اورامی‌پرستند. اطّلاع برصنع آسانست ؛ خُرد و بزرگ از وجودِ آسمان و زمین و دَوْرِ اَفلاك، صانع را می‌شناسندلیکن مردِخدا را ازاَسرارِ او توان‌شناختن و این مرتبهٔ‌هرکسی نیست وهرعقلی مُدْرِكِ این[1] اَسرار نمی‌شود . موسیٰ ـ علیه‌السّلام ـ با آن همه‌عظمت و نبّوت [2] به دعا از خدا مردی می‌طلبید . حقّ[3] تعالیٰ دیدارِ خضر را ـ علیه‌السّلام ـ[4] به وی ارزانی داشت ، اَسرارِ خضر [5] را درنیافت . پس شناختِ مردانِ حقّ از شناختِ حقّ‌مشکلتر باشد زیرا اولیاء اَسرارِحقّند[6].

و در تقریرِ آنکه‌آدمی[7] چشمِ خودرا که‌ازهمه چیزها به‌وی نزدیکتر است، نمی‌بیند وهمه چیزها را از دور و نزدیك به چشم می‌بیند و این‌معنی چه عَجَبست، حقّ تعالیٰ که از چشم و همه چیزها به وی نزدیکترست و به نورِ او همه عالَم را می‌بیند و او را که از همه نزدیکترست وظاهرتر، نمی‌بیند و نمی‌داند ـ وسلم [8] .

نی که با آن شاهی و قُرْبت کَلیم / در دعا می‌خواست از رَبِّ عَلیم

که مرا بنما ز لطفت ، ای جواد / وُصلت و دیدارِ خاصی از عِباد

تا درآخر کرد اجابت حقّ زجود / رویِ خوبِ خضر را با وی نمود

هم همیشه مصطفیٰ شاهِ رُسُل / آنکه حیران بود بر وی عقلِ کُلّ

باصحابهٔ خویش می‌رفتی برون / سویِ صحراها ز شوقِ اندرون

---

۱ ـ د : آن .

۲ ـ متن د : نمی‌شود ، نی موسی علیه السلام با چنان بزرگی و عظمت به دعا . . . .

۳ ـ ب ، ج ، د ، ه : چون حق تعالی .

۴ ـ د : نسخهٔ د ، « علیه السلام » را ندارد .

۵ ـ د : اسرار اورا .

۶ ـ د افزوده است : و سرغیر نباشد .

۷ ـ کلمهٔ « آدمی » در اصل افتاده است . با توجه به معنی و ضبط سایر نسخه ها درمتن آورده شد .

۸ ـ « وسلم » درنسخه های ب ، ج ، د ، ه نیست .

دم بدم گفتی که می‌آید مرا    از سوی شهرِ یمن بویِ خدا
چون صبا بویِ اویس از جایِ دور    می‌رسیدش بی جنوب و بی دَبور
تا ندا می‌کرد «واشَوْقا» زجان    درلقا و وصلِ اِخْوانِ نهان
هم جُنَید و شِبْلی و کَرْخی چنین    جانشان بودی همیشه در حَنین
طالب مردی بُدَند از جان و دل    کاو بُوَد در آب و گِل بی‌آب و گِل    ۵
در جهان و بی جهان همچون خدا    مثلِ نورِ دیده اندر دیده ها
بلکه اندر نورِ دیده نورِ نور    بهرِ این معنی ز صورت کُن عبور    ۲۷۱۸
نی که اَشیا را به نورِ دیده مَرد    می‌ببیند از سپید و سرخ وزرد
لیك نورِ دیده را آن دیده‌وَر    می‌نبیند ، این عجایب را نگر
آنچه نزدیکست ، دور افتاد ازو    وآنچ ازو دورست ، بنمودست رو    ۱۰
هم خدا با تست نزدیك از همه    برتو پیدا خَلق و راعی و رَمه
هردَمی بینی ز نورش صد جهان    وَزْ تو نورش دایماً مانده نهان
همچو خُنْبی پُر زِآبِ لطفِ هو [1]    وَزْ عَمیٰ جویانِ آبی سوبسو
پس ز پیداییست پنهان حقّ ، بدان    همچو جان و همچو نورِ دیدگان
قَدْ سُتِرْ [2] مِنْ شِدَّةِ نُورِ الظُّهور    خالِقُ الْاَرْواحِ مِنْ نارٍ وَ نُور    ۱۵
کافران را نورِ [3] ناری داد حقّ    مؤمنان را روحِ نوری درسَبَق
نیك و بد جمله از آنجا آمدند    گرچه اینجا برتو پیدا آمدند [4]
از قِدَم بودست بی‌شكّ نیك و بد    مصطفیٰ فرمود این ، ای پُر خِرَد
لیك مردِ حقّ کُنَد بد را بَدَل    مُشکلست این کی شود از غیرحَلّ
مِسِّ تن را زر کُنَد اکسیرِ او    وَرْ بُوَد زر ، گوهری سازد نکو    ۲۰
وَرْ بُوَد گوهر ، از آن بهتر کُنَد    صد چنین هرلحظه آن مهتر کُنَد

---

۱ ــ ب ، ج ، د ، ه : او .

۲ ــ ب ، ه : قد حجب ؛ ج ، د : قد خفی .

۳ ــ ب ، ج ، د : روح ناری ؛ ج : نوح ناری .

۴ ــ ب ، حاشیهٔ ج : گرچه اکنون این طرف پیدا شدند .

کورِ مادرزاد را بخشد نظر / بی‌خبر را زو رسد عِلم و خبر

عشقِ مردان برتر از عشقِ خداست / زآنکه در مردان خدا را سِرّهاست

(۲۷۱B) حقّ یقین برسِرّ خود عاشق بُوَد / یارِ حقّ شد هرکه با مردان رود

نی که حقّ را کافران ساجِد بُدَند / جمله در طاعات و بِرّ واجِد بُدَند

۵ چون نیاوردند رو با مصطفا / گشت آن طاعاتشان کُلّی هَبا

جملگان زآن سرکشی اعدا شدند / گرچه اوّل اُمّتِ واحد بُدَند

زو شدند از مؤمنان ایشان جدا / کاو مِحَکّ بُد قلب را و نقد را

سیمها یك می‌نماید [۱] در نظر / پیشِ آنکس کاو ندارد ز آن‌خبر

پیشِ صَرّاف آن همه نَبْوَنْد یك / کی بُوَد نقدِ یقین چون قلبِ شَكّ

۱۰ قلب را صراف می‌آرد برون / از میانِ نقدها ، ای [۲] ذوفُنُون

پس دویی‌ها پیشِ او پیدا بُوَد / نیك ازو والاّ و بد ، رسوا شود

هرنَبِی صَرّاف بودست اینچنین / می‌شد ازوی یك مَهین و یك مِهین

می‌نِگَر از دَوْرِ آدم تا کنون / چون شد از هریك جدا عالی‌ودون

بود ابلیس از مَلایك برسما / شد ز نورِ آدم او زیشان جدا

۱۵ از قِدَم نزدِ خدا مردود بود / او همیشه کافر و مطرود بود

درنُبی ز آن گفت : بود ازکافران / نی کنون شد او بِلَعْنَت در جهان

لیك تا آدم نیامد در وجود / قلبِ او پیدا نشد زآن سان‌که بود

هست حقّ معبودِ جمله در جهان / نیست کس از بندگیِ او جَهان

لیك فهمِ مردِ حقّ مشکل بُوَد / هرکسی را آن مُیَسّر کی شود

۲۰ زآنکه صنعِ مردِ حقّ باشد سَخُن / کآن همی جُوشَد ز «عِلْمِ مِنْ لَدُن»

نیست صورت تاکه گردد ظاهر آن / بر بد و بر نیك و بر پیر و جوان

صنع و آثارِ وَلیّی شد معنوی / همچو تقریر و رُموزِ مثنوی

هرکسی درقال و حالش کی رسد / زآنکه بیرونست از روح و جسد

---

۱ ــ متن د : سیمها گریك نماید .

۲ ــ ب ، ج ، د، ه : آن ذوفنون .

پاك جانی باید و باریك بین ‌‌ ‌ تا کُنَد او فهمِ این سِرِّ مَتین
ز انبیا چون مَردِ حقّ پوشیده مانْد ‌ ‌ اسبِ فکرت نادِری آن سوی رانْد
اعتبار از حالِ موسیٰ و خِضر ‌ ‌ گیر، تا گردی ز جان این را مُقِرّ
لیك آمد صنعِ یزدان آشکار ‌ ‌ گشت پیدا بر صِغار و برکِبار
از زمین و آسمان جمله ورا ‌ ‌ می‌شناسندش شهِ هر دو سرا ۵
زآنكْ ازو از صُنعِ او واقف شدند ‌ ‌ بی‌وجودِ صُنعها غافل بُدَند
پس بُوَد آسان ورا بشناختن ‌ ‌ از صنایع سویِ صانع تاختن
نیست مشکل همچو دیدِ[1] آن شهان ‌ ‌ که خداشان کرد از غیرت نهان
گفت حقّ: زیرِ قِبابم اولیا ‌ ‌ مانده پنهانند از پیر و فَتیٰ
غیرِ من کس می‌نداند حالشان ‌ ‌ کی پذیرد گوشِ خَلقان قالشان[2] ۱۰
بی وجودِ عاقلی گر عقل را ‌ ‌ سالها جویی نیابی ، ای کیا
زآنکه از عاقل فَزاید در توعقل ‌ ‌ سویِ غیرِ او مکُن ، زنهار، نَقْل
همچنان گر عِلم را جویان شوی ‌ ‌ روز و شب اندر طلب پویان شوی
تا نگیری عالِمی را در جهان ‌ ‌ می نگردد آن مُیَسّر ، نیك دان ۲۷۲B
جُستنِ حقّ بی وَلیّ[3] باشد چنین ‌ ‌ پس زجان دردامنش زن‌دست، هین ۱۵
تا رسی در وصل و دیدارِ خدا ‌ ‌ زآنکه بی او نیست ممکن آن لقا
گرچه باشد عقل را جُستن نکو ‌ ‌ صحبتِ عاقل بِهَست، آن جوی تو
جُستنِ عِلْمست هم نیکو ، بدان ‌ ‌ جُستنِ عالِم بُوَد بهتر از آن
با خدا و ذِکْر بودن همچنین ‌ ‌ گرچه نیکست و فَزاید در تو دین ،
لیك بودن با وَلیّ بهتر بُوَد ‌ ‌ مقصدِ کُلّی ازو حاصل شود ۲۰

---

۱ــ ب، ج، د، ه : همچو فهم.

۲ــ درنسخهٔ د پس ازاین‌بیت دوبیت دیگرنیز آمده است که رویِ‌آن را خط کشیده‌اند وچون این دوبیت، بین ابیات بعدی (چهارده بیت بعد) خواهد آمد از تکرار آن در اینجا چشم می‌پوشیم.

۳ــ ب: با ولی.

انبیا از بهرِ این پیدا شدند — گرچه اوّل خَلق در طاعت بُدند
بی‌نَبی هرگز کَسی را آن وصال — می نشد مَیْسُور اندر هیچ حال
« رَحْمَةٌ لِلْعالَمِین » شد مصطفیٰ — تا همه یابند ازو علم و صفا
فکر می‌کُن اندرین، ای با خِرَد — تا ترا آن فکر از غفلت خَرَد
۵ پس برَوْ مردانِ حقّ را بنده باش — همچو ایشان زنده وپاینده باش
مُنتها آنست ، آنرا می‌طلب — تاکه گردد بر توپیدا سِرِّ رَبّ
تا شوی منظور رحمان بردوام — تا جَلیس و یار گردی با کِرام
آنچه دانستیم گفتیم ، ای جوان — با دو صد صورت درین دفتر عیان
خَلق را گر بخت باشد، بشنوند — از دل و از جان به مردان بِگْرَوند
۱۰ بعد ازین حُجَّت نمانْد این خَلق‌را! — جمله را چون راه دادم در سَرا
۲۷۳۸ آنچه بالاتر ز کرسی بود و عرش — پَست‌کردم نیك و آوردم به فرش
همچنانکه گفت در قرآن خدا: — « نَحْنُ نَزَّلْنا عَلَیْکُمْ ذِکْرَنا »
ذِکرِ خود را ما فرود آورده‌ایم — لایقِ اَفهامِ خَلقان کرده‌ایم
گرچه بود این ذِکر عالی و نهان — پست کردیم از برایِ بندگان
۱۵ هم برآن سُنَّت ز دل اَسرارِ ما — آمد اندر حرف و صوت و لفظها
آن سَرایر را که کردند اولیا — از همه پنهان درونِ سینه‌ها،
تا نیفتد آن به گوش هرکسی — زآنکه گوهر نیست درخوردِ خسی،
بر بَد و بر نیك کردم فاش من — تا شدند آگاه از آن سِرّ مرد و زن
تا که شد معلوم در آخر زمان — نکته‌ها کآن بوُد از خَلقان نهان
۲۰ تا به حَدّی کردمش شرح و بیان — که شد آن مفهوم برخَلقِ جهان
حَدّش اینست و ازین نَبْوَد گذر — بعدازین سنگی دلی[1] باشد مگر
کاُو به کار اندر نیاید زین بیان — دست باید شُستن از وی بی‌گمان
بس کُنم زین پس ، فروبندم دهن — چون چنین قفلی گشادم در زَمَن
مانْد خواهد تا قیامت یادگار — هر که خوانَد این[2]،رسد در کردگار

۱ ــ ب ، ج ، د، ه : سنگین دلی .
۲ ــ ه : زین .

خلق را این نظم گردد رهنما — سویِ بی‌سو در جهان اولیا
تا روند از حبسِ صورت چون روان — بی تن و جان در یمِ معنی روان [1]
پس [2] شوند اندر جوارِ حقّ مقیم — با خدا بیواسطه یار و ندیم
اینچنین دُرّها رسید از بحرِ دل — تا غنی گردند جمله اهلِ گِل [3] ۲۷۴B
دُرِّ قرآن و حدیثِ مصطفا — سُفته آمدند اندر اینجا با صفا [4] ۵
هر کرا عقلی بُوَد ، بیند درین — عِلمهایِ اوّلین و آخرین
حال و قالِ انبیا و اولیا — وآنچه ایشان را بُد از کار و کیا [5]
جمله پیش چشمِ او روشن شود — خارِ جهلش دانشِ گلشن شود
ای‌خنك جانی که‌این را قِبْله‌ساخت — در چنین آیینه حُسْنِ خودشناخت [6]
نادِرست این همچو گوهر درجهان — نادِری داند رموزِ این زبان [7] ۱۰
رَوْ،ولد، خامُش،مکَش‌این‌سِرّدراز [8] — زآنکه کوته‌خوشترست‌اَسرارِوراز [9]
شد تمام از دادِ دادار این کتاب — بس کُنَم ـ واللّهُ اَعْلَمْ بالصَّواب

تَمَّ الْمَثْنَوِيُّ الْمَعْنَوِيُّ الْوَلَدِيُّ بِعَوْنِ اللّٰهِ الْوَاحِدِ الْأَحَد عَلیٰ یَدِ الْعَبْدِ الْفَقیرِ الْمُفْتَقَرِ إِلیٰ رَحْمَةِ رَبِّهِ الْغَفّارِ یَوْمَ هَتْكِ الأَسْتارِ وَ كَشْفِ الْأَسْرارِ،حَسَنِ بْنِ عُثْمان الْوَلَدی جَعَلَهُ اللّٰهُ مِنَ الْأَمِنین بِشِفاعَةِ سَیِّدِ الْمُرْسَلین یَوْمَ الدّین فِي التّاسِع عَشَر مِنْ ۱۵

---

۱ ـ د : تا روند اندر یم معنی روان .

۲ ـ د : تا شوند.

۳ ـ ب ، ج : اهل دل . این بیت درنسخهٔ د نیست .

۴ ـ این بیت و سه بیت پس از آن درنسخه های ب ، د نیامده است .

۵ ـ ازین جا تا آخر کتاب در نسخهٔ ه نیست .

۶ ـ این بیت درنسخهٔ د نیست .

۷ ـ این بیت درنسخهٔ ج ، د نیامده است .

۸ ـ د : لب ببندم تا نگردد این دراز .

۹ ـ ب : گرچه در درون دریای راز .

شَهْرِ جُمادِی الآخِرِ سَنَةِ اِثْنَیٰ وَ عِشْرِینَ وَ سَبْعَمَائه وَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ وَحْدَه [1] .

---

۱ ــ درپایان نسخهٔ ب چنین آمده‌است: تم الکتاب المثنوی المعنوی الهادی الی صراط المستقیم السوی علی‌ید العبدالضعیف الراجی رحمة ربه اللطیف محمدبن محمد الملطی المولوی یوم الاحد فی عشرین من ربیع الاخر سنة اربع و عشرین وسبعمائه و الحمد لوَلیه والصلوة علی نبیه محمد وآله الطیبین الطاهرین » .

و آنگاه به خطی دیگر دوبیت شعر آمده است :

| | |
|---|---|
| اینچنین فرمود سلطان الولد | کشف سر قل هو الله احد |
| این نه نجمست ونه‌رملست‌ونه‌خواب | وحی حق والله اعلم بالصواب |

در آغاز این نسخه نیزچهار بیت شعر آمده است که نخستین بیت آن با نخستین بیت دراین جا همانند است وسه بیت بعد در متن‌کتاب نیز آمده است :

| | |
|---|---|
| اینچنین فرمود سلطان الولد | کشف سر قل هو الله احد |
| اندر این جا هرچه گفتم ، ای پسر | جمله را الهام حق دان ، ای پسر |
| بی من آمد از من آن نیکو ببین | جنبش عاشق ز عشق آمد یقین |
| قائل اینجا عشق باشد نی ولد | در حقیقت جمله را بین از احد |

در پایان نسخهٔ ج مطلب همراه با بیت‌آخر چنین ادامه می‌یابد :

| | |
|---|---|
| شد تمام از داد دادار این کتاب | درسنهٔ‌سبعمائه،ای‌ذو (اصل:خو)لباب |
| در مه ذی الحجه شد هم این تمام | تا نماند برخور معنی غمام |
| غرهٔ شعبان شد آغاز کتاب | بس کنم والله اعلم بالصواب |
| در سنهٔ مذکور اندر پنج ماه | شد تمام این مثنوی ، ای مرد راه |
| مقطع ومطلع درین مدت [شدست] | درها زان برروان منت شدست |
| گفته شد در مدح . . . . . کتاب | یافت روح از داد او صد فتح باب |

. . . . . . . . ( محو است ) . . . .

در پایان ورق آخر نسخهٔ ( د ) که نونویسی شده ، پس از جملهٔ ( تمت بعون الله و حسن توفیقه ، اشعاری با عنوان « من نصایح بهاء ولد » نوشته شده است که گاهی عیب لفظی دارد . به ترتیب یك بیت آن به عربی است و بیت بعد از آن معنای بیت قبل از خود است در همان وزن و قافیه :

| | |
|---|---|
| یا معشر الخلایق الموت بغتة | یأتیکم بلا مهل منه والامان |
| ای زمرهٔ انام مرگست و ناگهان | توبه کنید از گنه ، ای جمع‌مؤمنان |

• • • • • • • • • •

---

| | |
|---|---|
| ←لا بد للممات نزولا بدارکم | والاخذ بالتواتر والجر بالبنان |
| درهرسرای‌مرگ بخواهد نزول‌کرد | چنگال وی گرفته گریبان سرکشان |
| من ضربة الحمام تری الناس قاطبا | تحت التراب بالیة الجسم والجنان |
| گرز فنا چو برسر پیشانیت رسید | نه قوتت بماند و نه حکم برکسان |
| لا یلبسن ثوب حریر و سندس | فالخیر من لباسك تقویك فی‌الزمان |
| دیبایهای اطلس اکسون تو برکشند | پوشند برتو خاك مذلت روان روان |
| فی ظلمة القبر غدا یبقی عاجزا | لا الشمس فیه تشرق لا ضوءها بیان |
| در تاریکی گور بمانی اسیر وفرد | جایی که آفتاب نبینی دروعیان |

در پایان نسخهٔ (و) چنین‌نوشته‌شده است : « تمام شد دفتر دوم از مثنویات سلطان‌ولد قدس سره العزیز.

تاریخ کتابت و نام کاتب درپایان نسخهٔ ( ه ) اینگونه آمده است :

« کاتب هذه الوریقات العبد الفقیر [الراجی] الی رحمة ربه العلی الکبیر بهاءالدین السرایی المولوی العادلی احسن الله عواقبه فی اواخر ربیع الآخر لسنة احدی و خمسین و سبعمائه » .

# تعلیقات رباب نامه

## چگونگی شرح دشواریها و معانی بیت‌ها و کلمه‌ها

۱ـ معنی مناسب کلمه‌های دشوار متن با استفاده از فرهنگهای معتبر باقید شمارهٔ بیت وصفحه درجای خود نوشته شده است به طور کلّی معانی قید شده ، درهرحال چه درفرهنگهای دست اول چون صحاح وچه درفرهنگهای جامع مانند فرهنگ معین و لغت نامهٔ دهخدا وجود دارد امّا چون ذکر نام فرهنگها موجب می گردید که بارها نام آنها تکرار شود ، از قید نام مأخذ معنای هر کلمه خود-داری شده است . هر گاه که کلمه‌ای دارای معنایی متعدد بوده ، تنها معنایی راکه در آن موردبخصوص مناسب بوده است ، آورده‌ایم. نخست قرار بر این بود که شرح کامل لغات و اصطلاحات و ابیات متن که نوشته شده بود ،به صورت جلدی جداگانه چاپ شود ، امّا به دلایلی چند ازین کار چشم پوشیدیم و به همین دلیل تنها به شرح موارد بسیار مهم از هر قبیل بسنده کردیم .

۲ـ مفهوم ترکیبات وتعبیرات خاص یا دشوار متن که درفرهنگها نبوده از این جانب است . باید توجه داشت که مراد از ترکیب یا تعبیر ، فعل یا صفت مرکّب نیست بلکه ترکیب‌هایی است که گاهی از مجموع چند کلمه در یك مصراع به وجود می‌آید و در فرهنگها معمولاً بدانها توجهی نشده است مانند «گرگی نمودن یوسف» ص ۱۲۲ س ۱۸ .

۳ـ در هر مورد که سلطان ولد ، خود ، به آیه ای از قرآن اشاره کرده و یااگرمفهوم سخنش ازآیات قرآنی متأثرشده باشدآیهٔ مربوط به‌آن را به‌طورکامل با ذکر شمارهٔ آیه وسوره ضبط‌کرده واگر ترجمهٔ‌آن‌آیه ضرورت داشته ، ترجمهٔ آن را نیز به فارسی نوشته‌ام ؛ امّا اگرآیات متعدی درقرآن مربوط به یك مطلب وجود داشته ، یك آیه را به طورکامل آورده وشمارهٔ آیه‌ها و سوره‌های دیگر را نیز برشرح افزوده‌ام .

۴ـ احادیث قدسی و نبوی را اعم ازین که خود سلطان ولد آشکارا آورده یا بدان اشاره کرده باشد ، از کتابهای مهم حدیث و گاهی از کتاب «احادیث مثنوی» استاد بدیع الزمان فروز انفر که دردقت علمی‌وی‌تردیدی نیست استخراج ومآخذ وصورتهای گوناگون‌آن احادیث‌آورده شده است . تنها مأخذ چند حدیث یافته نشده که درجای خود بدان اشاره شده است . ضمناً ترجمهٔ بعضی ازاحادیث را هم به فارسی نوشته‌ام وآن در مواردی است که شاعر ، معنای فارسی آنها را به طور کامل بیان نکرده باشد .

۵ـ اشعار دیگر شاعران ـ کـه به صورت تضمین یا به عنوان استشهاد و واستناد درمتن آمده ـ در هرمورد تعیین و در صورت شناخته شدن نام شاعر ، شمارهٔ صفحهٔ دیوان وی نیز مشخص شده است .

۶ـ ترجمهٔ بیت‌های عربی وترکی رباب نامه را درجای خود نوشته‌ام ؛ که ترجمهٔ اشعار عربی به وسیلهٔ این جانب وترجمهٔ ابیات ترکی عثمانی به وسیلهٔ خانم دکتر عصمت ستار زاده ومخصوصاً بادقت ویاری دوست گرامی ودانشمندم آقای دکتر توفیق سبحانی صورت گرفته‌است . دربارهٔ شعرهای یونانی‌رباب نامه باید اعتراف کنم که تاکنون شخص یا مرجعی را برای ترجمهٔ آنها نیافته‌ام .

۷ـ معنای بیت های دشوار یا مثلها و کنایه‌ها نیز در جای خود نوشته شده است .

۸ـ درهرمورد که سخنی از کسی یا جایی نقل گردیده ، مأخذ آن نیز نوشته شده است تا هرچه درشرح این کتاب نوشته می‌شود ، مستند باشد .

## شرح تعلیقات

ص ۱ س ۲ـ الهی نامه ـ نام دیگر «حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة» سنایی غزنوی است . در ج ۱ ص ۱۶۱ کشف الظنون حاج خلیفه این نام آمده است . همچنین جلال الدین محمد مولوی پدر سلطان ولد نیز در دفتر سوم ص ۲۱۳ مثنوی چاپ نیکلسن ، حدیقهٔ سنایی را بدین نام خوانده است :

ترك جوشش کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این آن حکیم غیب و فخر عارفین

ص ۱ س ۴ـ قدّس الله بسرّه العزیز : خداوند به برکت خاك گرامی او مارا پاکیزه گرداناد .

ص ۱ س ۴ ـ کلمهٔ «خواطر» را بهترست به همین صورت یعنی جمع «خاطر» خواند و در نظر گرفت . در همهٔ نسخه بدلها نیز چنین است . البته در این صورت مضاف و مضاف الیه از لحاظ افراد و جمع باهم مطابقه داده شده‌اند امّا این امکانِ بَعید هم وجود دارد که رسم الخطی از ( خاطر ) باشد به صورت مفرد .

ص ۲ س ۲ـ رَباب (به فتح اوّل) آلتی موسیقی از ذوات الأوتار ( سازهایِ زهی ) که درقدیم آنرا با ناخن یا زخمه وسپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبور مانندی بود و دسته‌ای داشت ( فرهنگ معین) تلفظ عامیانهٔ این ساز به ضمّ اوّل است .

سلطان ولد «رباب» را مخصوص پدر خود «مولانا» دانسته است . در کتاب مناقب العارفین افلاکی بارها موضوع رباب و وجود آن در مجلس سماع مولوی آمده است که حتّی مخالفت متشرعین قونیه را نسبت به وی برمی‌انگیخته است. چون در مقدمهٔ همین کتاب در این خصوص به حد کافی سخن گفته‌ایم اکنون از تکرار آن چشم می‌پوشیم لیکن از ذکر مطلبی که در صفحات ۸۸ و ۸۹ جلد اول مناقب العارفین نوشته شده است،صرف نظر نمی‌توان کرد . در آنجا به صراحت بیان شده است که مولانا در سال ۶۴۲ در آغاز تغییر حال خویش دستور داد تا

مریدانش لباسهای مخصوصی پوشیدند و آن گاه فرمود تا رباب را شش خانه ساختند یعنی دوخانه بدان افزود و آن را برای مجالس سماع مخصوص گردانید قسمتی‌ازسخن افلاکی چنین است : «.... وفرمود که رباب را شش‌خانه ساختند، چه از قدیم العهد رباب‌عربی چهارسو بوده وفرمود شش گوشهٔ رباب شارحِ سِر شش گوشهٔ عالمست والفِ تارِ رباب مُبیِّن تألّفِ ارواح است به الفِ"الله".
ـ گرترا گوشیست بشنو ور بود چشمی ببین ـ بعد از آن بنیاد سماع نهاد و ازشور عشق وغوغای عاشقان اطراف‌عالَم پُرشد وخلق جهان از وضیع وشریف و ...... روی به حضرت مولانا آورده تمامت مردم شعر خوان و اهل طرب شدند .....»

شروع سخن سلطان ولد و اشعاری که از زبان اجزای رباب سروده است از صفحهٔ ۱۴ ببعد در حقیقت نظیره‌ای است بر یکی ازغزلهای مولانا که در همان وزن مثنوی سروده شد است(«دیوان شمس» چاپ استاد فروزانفر ج ۱ص ۱۸۵ -۱۸۶) مثلاً مصراع اوّل س ۸ ص ۲۰ بی هیچ تغییر همان مصراع اول بیت هشتم غزل مولوی ومصراع اول س ۹ ص ۲۰ با تغییر یك‌کلمه همان مصراع اول بیت نهم مولاناست منتها گاهی سلطان ولد مفهوم یك یا دو بیت مولوی را در ابیات بسیاری شرح وبسط داده است مثلاً مضمون سخن مولانا در ابیات ۶ و ۷ غزل را سلطان ولد در۴۹ بیت و مضمون ابیات ۱۲ و ۱۳ غزل را در ۲۵ بیت تفسیر کرده است .

افلاکی درص ۱۶۵-۱۶۶-۱۶۷ ج۱ مناقب العارفین دلیل سروده شدن این غزل را به وسیلهٔ مولوی چنین بیان‌کرده است که جمعی ازعلمای قونیه از رغبت مردم واطرافیان مولوی وخود وی به سماع بانگ رباب، نزد قاضی سراج الدین ارموی شکایت بردند و ازو خواستند تا این رویّه و بدعت منهدم شود و این شیوه بزودی بر افتد . یکی از آنان نامه‌ای درهمین زمینه به مولوی نوشت . «حضرت مولانا درعقب رقعه فرمود نبشتن که معلوم رای‌عالی علمای عالم باشد که مجموع خوشیهای جهان را ازنقود وعقود وعنقود اعراض واجناس وآنچه درآیت «زُیِّن

للنّاس » است وجمیع مدارس و خوانق را به خدمت صدور مسلّم داشته به هیچ منصبی از آنها نگران نیستم وبکلی عن الدّنیا وما فیها قطع نظر کرده‌ایم تاصدور را اسباب متوافرولذّات دنیاوی مرتب ومستوفا باشد و زحمت خود را دور داشته و در کنجی منزوی گشته‌ایم و درِخانهٔ خمول فرو کشیده ، چه اگر آن رباب حرام را ــ که‌فرموده بودید ونفی کرده ــ اگر به‌کار عزیزان می آمد ومی‌بایست بودی ، حقّاکه دست‌از آنجا باز کشیده همه ایثارائمّهٔ دین می کردیم واز غایت ناچیزی و ناملتفَتی رباب غریب را بنواختیم چه غریب نوازی کار مردان دین واریاب (اصل: ابراهیم) یقین است وغزل رباب را درحال سرآغاز فرمود و گفت : ( افلاکی تنها مطلع غزل را آورده است امّا برای امکان مقایسه با ابیات سلطان ولد ،تمام آن‌را نقل می کنیم )

هیچ می‌دانی چه می گوید رباب | ز اشك چشم و از جگرهای کباب
پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت | چون ننالم در فراق و در عذاب
چنبرش گوید بُدم من شاخ سبز | زینِ من بِشْکست وبِدْرید آن رکاب
ما غریبانِ فراقیم ، ای شهان | بشنوید از ما الی الله المآب
بانگ ما همچون جرس در کاروان | یا چو رعدی وقتِ سَیْرانِ سحاب
ای مسافر ، دل مَنِه بر منزلی | که شوی خسته به وقت اجتذاب
زآنکه از بسیار منزل رفته‌ای | تو زنطفه تا به هنگام شباب
سهل گیرش تا به سهلی وارهی | هم رهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیرکاو سختت گرفت | اوّلِ او آخرِ او را بیاب
خوش کمانچه می کشد کآن تیر او | در دل عشّاق دارد اضطراب
تُرك و رومی و عرب گر عاشقند | هم زبانِ اوست این بانگ رباب
باد مینالد همی خوانَد ترا | که بیا اندر یَم تا جویِ آب
باد بودم آب گشتم آمدم | تارهانم تشنگان را زین سراب
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای | کی کند پروانه ز آتش اجتناب
شمس تبریزی ز جام عشق تو | خلق عالم جملگی مست و خراب

مولوی درصفحهٔ ۳۲۱ دفتر چهارم مثنوی هم بانگ رباب را کنایه ای از خیال خطاب حق در روز ازل می‌شمارد :

لیک بُد مقصودش از بانگ رباب    همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل    چیزکی مانَد بدان ناقورِ کُلّ . . .

ص ۲ س ۱۳ ـ عهد الست : میثاق فطرت ـ اشاره است به پیمانی که پروردگار در روز ازل از آدمیان گرفت و آنان بندگی خویش وخداوندی او را پذیرفتند . در آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ ۷ اعراف به این موضوع اشاره شده است : و اذ اخذ ربّك من بنی آدم من ظهور هم و ذریتهم واشهد هم علی انفسهم الست بربکم ؟ قالوا بلی ، شهدنا ان تقولوا یوم القیامة انّا کنّا عن هذا غافلین .

سلطان ولد در ص ۳۵۲ ولد نامه نیز اشاره ای بدین آیه دارد .

ص ۲ س۱۳ـ هم‌لدینا محضرون : تمام خلایق به پیشگاه ما حاضر خواهند شد ـ بخشی است از آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۳۶ یس : ان کانت الاصیحة واحدة فاذاهم جمیع لدینا محضرون . مضمون این آیه در آیهٔ ۳۲ همان سوره نیز آمده است : ان کل لما جمیع لدینا محضرون .

ص ۳ س ۱ ـ اهبطوا : فرود آیید ـ اشاره است به فرمان خداوند در مورد اخراج آدم وحوا ازبهشت به‌سوی زمین پس‌ازآن که به‌وسیلهٔشیطان‌اغواشدند ومیوهٔ ممنوعه را خوردند . تفصیل این موضوع به ترتیب در آیه‌های ۳۶ و ۳۸ سورهٔ ۲ بقره آمده است : فازلهما الشیّطان عنها فاخرجهما ممّا کانافیه وقلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدوّ ولکم فی الارض مستقرّ و متاع الی حین ـ قلنا اهبطوا منها جمیعاً فامّا یأتینّکم منّی هدی فمن‌تبع هُدای فلاخوف علیهم ولاهم یحزنون . در آیهٔ۲۴ سورهٔ ۷ اعراف نیز همین مطلب آمده است : قال اهبطوا بعضکم لبعض عدوّ و فی الارض مستقر ومتاع الی حین .

مولوی نیز چند بار در مثنوی بدین مطلب اشاره کرده است و ازجمله در دفتر ۶ ص ۴۴۰ـ ۴۳۹ که این بیت نمونه‌ای از آنهاست:

اهبطوا افگند جان را دربدن    تا به‌گِل پنهان بُوَد دُرّ عَدَن

خود سلطان ولد در ولد نامه درین خصوص تعبیری دارد که برای اطلاع از آن رجوع کنید به ص ۳۵۲ - ۳۵۳ ولد نامه تصحیح آقای همایی.

ص۳ س۴ - حب‌الوطن‌من‌الایمان: دوست داشتن سرزمین اصلی‌خود جزیی از ایمان است. این حدیث درج ۲ ص ۶۶۸ سفینة البحار آمده است. سلطان ولد همین مضمون و حدیث را در ص ۳۵۲ تا ۳۵۵ مثنوی ولد نامه هم آورده است.

ص ۳ س ۹ تا ۱۱ - عین این مضمون را سلطان ولد در ص ۲۹۸ ولد نامه نیز آورده است:

| | |
|---|---|
| نی‌لبِ شاهدِ نکورو را | به شکر می‌کُنند مانندا |
| پیش اطفال تا شوند آگاه | از لب شاهد لطیف چوماه |
| که زشیرینی شکر اطفال | لب شاهد کنند استدلال |
| ورنه‌لب‌باشکرچه میمانَد | ذوق‌لب‌ازشکر که بِستانَد |

جلال الدین محمد مولوی هم در مثنوی اشاراتی در این مورد دارد مانند موضوع ص ۴۹۴ دفتر ۴ .

ص ۴ س ۱ و ۲- من لم یذق لم یدر: کسی که مزهٔ چیزی را نچشیده باشد آن را درنمی‌یابد و درك نمیکند - دهخدا در ص ۱۷۴۸ ج ۴ امثال و حکم آن را مَثَلی مأخوذ از مقدمهٔ مختار نامهٔ عطار دانسته است - جلال‌الدین محمد مولوی‌نیز در مثنوی دفتر سوم ص ۱۶۷ و دفتر ۵ ص ۲۶۴ آن را به‌کار برده که مورد اخیر چنین است:

| | |
|---|---|
| لیك چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود |

ص ۴ س ۳ و۴ - وان من شیء الا...:و موجودی نیست جز آنکه ذِکْرش تسبیح وستایش‌حضرت اوست- قسمتی‌است از آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۱۷ اسری : تسبح‌له السموات السبع والارض و مَن فیهنّ وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن‌لاتفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً غفوراً - مفهوم این سخن و آیه در آیات بسیاری ازقرآن آمده است. که تمام آن موارد را در شرح ص ۹ س ۹ تا ۱۲ بازگفته‌ایم لطفاًبدان رجوع فرمایید.

ص ۴ س ۷ و ۸- الله نورالسموات والارض: خدانور(حیات بخش) آسمانها و زمین است. قسمتی است از آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ نور «الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح فی زجاجة کانّها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولا غربیة یکاد زیتهایضیء ولولم تمسسه نار، نور علی‌نوریهدی‌الله لنوره من یشاء و یضرب‌الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم.

ص ۴ س ۱۱- خفی لشدة ظهوره: ازبس آشکار است از دیده پنهان میماند. در ص ۵ ولد نامه نیز همین تعبیر و بیان را درمورد خداوند آورده است.

ص ۵ س ۲ - کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف: گنجی پوشیده بوُدم ولی دوست می‌داشتم که شناخته شوم. حدیث قدسی است و دنبالهٔ آن چنین‌است: فخلقت الخلق لکی اعرف - در مثنوی مولوی نیز بارها بدین حدیث اشاره شده است و از جمله در دفتر اول ص ۱۷۷.

کُلِّ عالَم را سبو دان، ای پسر — کاْو بُوَد از علم وخوبی‌تا به سر

قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست — کآن‌نمی‌گنجد زپُری‌زیرپوست

گنج مخفی بُد زپُرّی چاك کرد — خاك را تابان‌تر از افلاك کرد

گنجِ مخفی بُد زپُرّی‌جوش کرد — خاك راسلطانِ اطلس پوش کرد

این حدیث در ص ۶۱ اللؤلؤ المرصوع با اختلاف کم و در نسخهٔ منارات السائرین نجم‌الدین ابوبکر محمدبن شاهاور اسدی رازی معروف به دایه نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك آمده است.

ص ۵ س ۹- خالق وبی‌مِثْل بودن خداوند صفت آشکاری است اما دراینجا احتمالاً اشارهٔ سلطان ولد به‌آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۴۲ شوری است: فاطرالسموات‌والارض جعل لکم من انفسکم ازواجاً یذروکم فیه لیس کمثله شیء و هوالسمیع البصیر.

ص ۵ س ۹ - فرد: یگانه، صفت خداوندست و در قرآن در موارد متعدد بدان اشاره شده است و از جمله در سورهٔ توحید: قل هوالله احد...

ص ۵ س ۱۱ تا ۱۴- مضمون این بیت‌ها به صورتهای گوناگون در قرآن آمده است و از جمله در سورهٔ ۲۷ نمل آیهٔ ۶۰: امن خلق‌السموات والارض

وانزل لکم من‌السماء ماء فانبتنا به حدائق ذات بهجة ـ همچنین درآیهٔ ۶۱ سورهٔ ۲۷ نمل ـ آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۱۵ حجر ـ آیهٔ ۷ و ۹ و ۱۰ سورهٔ ۵۰ ق ـ آیهٔ ۷ سورهٔ ۲۶ شعراء ـ آیهٔ ۱۰ و آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۳۱ لقمان ـ آیهٔ ۱۴۶ سورهٔ ۳۷ صافات ـ آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۷۱ نوح ـ آیات ۲۵ تا ۳۱ سورهٔ ۸۰ عبس ـ آیات ۱۰ تا ۱۲ سورهٔ ۵۵ رحمن ـ آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۱۶ نحل ـ آیهٔ ۵ سوهٔ ۲۲ حج .

ص ۶ س ۲ تا ۵ ـ اشاره است به‌اعتقاد فلاسفهٔ قدیم براین که گردش‌وحرکت ستارگان‌آسمان موجب تغییرات واتفاقات درزمین می‌شود. ناصرخسروسیّاره‌های آسمان را به همین دلیل (هفت مُدَبِّر) خوانده است. درمیان سیّارگان ، مشتری ، سَعْدِ اکبراست و زحل، نحسِ اکبر. مولوی نیز درچند مورد در مثنوی اشاره‌ای بدین امر دارد مانند ص ۳۲۶ دفتر۶ :

| | |
|---|---|
| آفتاب و ماه دو گاوِ خراس | گِرْد می گردند و می‌دارند پاس |
| اختران هم خانه خانه میدَوَنْد | مرکبِ هرسعد ونحسی میشوند |

ص ۶ س ۵ ـ چون به اعتقادِ قُدَما ستارگان‌آسمان به امرحق تغییرات زمین را سبب می‌شوند، آنان را «سرهنگان خداوند» خوانده است. عین این نام را شیخِ اشراق نیز به ستارگان هفتگانه داده است. رجوع کنید به ص ۲۶۹ ـ ۲۷۰ رسالهٔ فی‌حقیقة‌العشق ـ ضمیمهٔ رسالات فارسی سهروردی،تصحیح آقای دکترسید حسین نصر .

ص ۶ س ۹ ـ عدم: به معنای (نیستی) است امّا باید توجه داشت که سلطان‌ـ ولد این کلمه را در برابر (کَوْن) نیاورده است بلکه از آن دنیایی را درنظرمیگیرد که هنوز به مرحلهٔ ظهور نرسیده ودرعلمِ حق موجود است. دراین صورت میتوان عالَم «اَعْیانِ ثابته» را برای مفهوم آن درنظر گرفت. سلطان ولد در سطرهای۱۴ ببعد ص ۱۴۱ همین کتاب خود شرح کاملی دراین مورد داده است .

ص ۶ س ۱۵ـ یفقهون: قسمتی است از آیهٔ ۹۸ سورهٔ ۶ انعام : قد فصلنا الایات لقوم یفقهون ـ همانا آیات خود رابرای اهل‌فهم بتفصیل بیان کردیم. بنابراین از سلك یفقهون شدن یعنی در زمرهٔ کسانی ـ که خردمند و فهیمند ـ درآمدن.

ص۶ س ۱۶- راسخون: یعنی کسانی که دردانش‌استوارند. این کلمه بخشی است ازآیهٔ ۷ سورهٔ۳ آل عمران: هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات هنّ امّ الکتاب واخرمتشابهات فاما الذین فی‌قلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تأویله ومایعلم تأویله الا الله والراسخون فی‌العلم یقولون امنا به کل من عند ربنا ومایذکرالا اولوا الالباب ـ همچنین درآیهٔ ۱۶۲ سورهٔ نساء نیز آمده است .

ص ۶ س ۱۷- اشاره است به آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۱۵ حجر و آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۳۸ ص: فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعواله ساجدین : پس چون آن عنصر را معتدل بیارایم و درآن روح خویش بدمم همه براو سجده کنید ـ مضمون گفتار سلطان ولد را در یکی از احادیث پیغامبر نیز می‌توان جست ـ انالله تعالی خلق الخلق فی‌ظلمة ثم‌رش علیهم‌من‌نوره ـ مخصوصاً که بارها دراین مثنوی اشاره کرده است و درجای خود بدان خواهیم‌پرداخت. سلطان ولد در مثنوی ولد نامه نیزدر ص۱۲ همین مضمون را آورده است. همچنین جلال‌الدین محمد مولوی درمثنوی چندین‌بار بدین حدیث اشاره کرده است و این، یك مورد ازآنهاست در دفتردوم ص ۲۵۷ :

تفرقه در روح حیوانی بود　　　نفس واحد نور انسانی بود
چون‌که حق رش علیهم نوره　　　مفترق هرگز نگردد نورهو

ص ۶ س ۲۰- مرگ ضروری: مرگ تن. اشاره است به حدیث : موتوا قبل ان تموتوا ـ سنائی درهمین مورد آورده است: (دیوان سنایی، تصحیح آقای مدرس رضوی ص ۵۳):

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
کـه ادریس از چنین مُردن بهشتی گشت پیش از ما

ص ۷ س ۲- علم لدنی- دانشی که بیواسطه از سوی حق به‌کسی داده شود و نیازی به آموختن نداشته باشد ـ این مطلب درآیهٔ ۶۵ سورهٔ ۱۸ کهف بیان شده است: فوجدا عبداً من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا وعلمنا من لدنا علماً.

ص ۷ س ۱۲ ـ نُبی (به ضم اول) : قرآن.

ص ۷ س۱۳ـ راسخان ـ اشاره است به‌کسانی که خداوند در قرآن آنان‌را با صفت (راسخون فی‌العلم) یادکرده است. رجوع کنید به شرح ص ۶ ص ۱۶ (راسخون).

ص ۸ س ۸ـ وَلیّ: چون دربرابر(عدو) به‌کاررفته ، به معنی دوست است و شاید مرد حق.

ص ۸ س ۱۱ـ صدد: آن چه به‌کسی روی آورد، نزدیکی.

ص ۹ س ۲ـ اَبدالان: جمع کلمه ابدال است که خود جمع مکسر عربی‌از لفظ (بدل) است یعنی کسانی که براثر تربیت پیر از انانیت خود فانی شده و به شخصیت ملکوتی مبدل شده‌اند. در فتوحات مکیه ج ۱ ص۱۶۰درباره‌ٔآنان‌چنین‌آمده است: البدلاء هم سبعة ومن سافر من‌القوم عن موضعه و ترك جسداً علی صورته حتی‌لایعرف احدانه فقد فذلك هوالبدل لاغیر. خود سلطان ولد درص ۲۹۹ ولدنامه دربارهٔ ابدال چنین گفته است: اولیاء را جهت آن ابدال می‌خوانندکه از حال و خُلق اول مبدل شده‌اند و خُلقِ حق گرفته‌اندکه تخلقوا با خلاق‌الله.

ص۹ س۹ تا ۱۲ ـ اشاره‌است به‌آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۱۷ اسری: تسبح‌له‌السموات السبع والارض ومن فیهن وان من شیء الایسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم انه‌کان حلیماً غفوراً ـ مضمون این آیه به صورتهای مختلف درآیهٔ ۱۳ سورهٔ ۱۳ رعد ـ آیهٔ ۴۱ سورهٔ ۲۴ نور- آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۵۹ حشر- آیهٔ ۱ سورهٔ ۶۱ صف-آیهٔ ۱ سورهٔ ۶۲ جمعه ـ آیهٔ ۱ سورهٔ ۶۴ تغابن- آیهٔ ۲۰ وآیهٔ ۷۹ سورهٔ ۲۱ انبیاء ـآیهٔ ۱۸ سورهٔ ۳۸ ص- آیهٔ ۷۵ سورهٔ ۳۹ زمر- آیهٔ ۷ سورهٔ ۴۰ مؤمن- آیهٔ ۵ سورهٔ۴۲ شوْریٰ نیز آمده است .

ص ۹ س ۱۰ ـ علو : در اصل به تشدید واو است که در اینجا به ضرورتِ شعری بدون تشدید خوانده می‌شود به معنای «بلندی» دربرابر «سفل».

ص ۱۰ س۱۴ و۱۵ به بعد ـ در حدیث قدسی «کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف وخلقت‌الخلق لکی‌اعرف» که دراللؤلؤالمرصوع آمده است ـ خداوندا‌ساس

ایجاد را بر (احببت) قرارداده است یعنی خواست و محبت خویش. معنای حدیث چنین است: من گنجی پوشیده بودم ودوست می‌داشتم که شناخته شوم پس آفرید گان را به وجود آوردم تا مرا بشناسند.

ص ۱۱ س ۸ - «جو» اول به معنی جوی آب است و در آخر مصراع فعل امر است یعنی جستجو کن.

ص ۱۱ س ۱۴ - اشاره است به سرمستی معنوی: وسقیهم ربهم شراباً طهوراً. آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۷۶ انسان.

ص ۱۴ س ۲ - یعنی همین یك مورد نیست بلکه همهٔ چیزها همین گونه‌است از جهتی خوب و از جهتی بد.

ص ۱۴ س ۱۵ - تَسو (بفتح اول) - حِصّه را گویند از بیست و چهار حِصّهٔ گز و سیر و روز و شب وغیره - مُعَرّبِ آن طسوج است.

ص ۱۱ س ۱۸ - عِذاب: بکسر اول (ج: عَذْب) - خوش و گوارا.

ص ۱۵ س ۲ - می کشد رابضم اول وبفتح اول هردو می‌توان خواند وهردو قابل توجیه است.

ص ۱۵ س ۵ - چاکوچ : چکش، پتك.

ص ۱۵ س ۶ - چفسیدن: چسبیدن.

ص ۱۵ س ۱۷ - تعبیری دیگر است از بیت مولوی:

سینه‌خواهم‌شرحه‌شرحه ازفراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

ص ۳ س ۳ - مثنوی مولوی دفتر اول.

ص ۱۶ س ۱ - مصراع اول این بیت عیناً با شعر مولوی یکسانست دردفتر اول ص ۳ مثنوی :

محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست

ص ۱۶ س ۲ - بی‌تردید سلطان ولد در سرودن این‌بیت به بیتی از پدر خود توجه داشته است در ص ۱۲۸ دفتر اول مثنوی :

تُرك و کُرد و پارسی گو وعرب فهم کرده آن ندا بی گوش‌ولب

ص ۱۶ س ۸ - مصراع اول یعنی در راه عشق‌کارهـا برعکس است . تعبیر «نعلِ باژگونه» را سلطان ولد در ولد نامه هم چند بار آورده است و از جمله درسخن خضر به موسی در ص ۲۴ .

گفت ای موسیِ کلیم بدان / که بمن کرد همرهی نتوان

که زَنَم نعل باژگونه بسی / نکته‌ام را نکرد فهم کسی

مولوی نیز چند بار این تعبیر را آورده و از جمله در دفتر ۵ ص ۱۷۶ .

ص ۱۶ س آخر به بعد مضمون سخن مولوی است دردفتر سوم ص ۲۲۲ که:

از جمادی مُردم و نامی شدم / وَزْ نَما مردم ز حیوان سرزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس‌چه‌ترسم، کی‌زمُردن کم‌شدم

همچنین مولوی در دفتر چهارم صفحات ۴۹۴ - ۴۹۳ و دفتر پنجم صفحات ۵۱ - ۵۲ نیز در همین مورد مطالبی بیان‌کرده است.

ص ۱۷ س ۳ و۴ - اشاره است به حالاتِ جنین در رَحِمِ مادر که در آیهٔ ۵ سورهٔ ۲۱ حج آمده است:

یا ایها الناس ان‌کنتم فی‌ریب من‌البعث فانا خلقناکم من‌تراب ثم من‌نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة ... مضمون این آیه درآیهٔ ۴ سورهٔ ۱۶ نحل - آیهٔ ۳۷ سورهٔ ۱۸ کهف - آیات ۱۲ تا ۱۴ سورهٔ ۲۳ مؤمنون - آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۳۵ فاطر- آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۳۶ یس- آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۴۰ مؤمن - آیهٔ ۴۶ سورهٔ ۵۳ نجم - آیهٔ ۳۷ سورهٔ ۷۵ قیامة - آیهٔ ۲ سوره ۷۶ دهر و آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۸۰ عبس نیز آمده است.

ص ۱۸ س ۹ - لعب : بازی - کعب، قاب بازی - ولعب کعب و لعب وکعب هردومناسب است. در ص ۱۷۸ ولد نامه نیزمانند ضبط اساس با واو آمده است:

باز سر زد ز لعب وکعب دگر / باز از شاهـدان سیمین‌بـر

ص ۱۸ س ۱۸ - مُهان به ضم اول: خوار و ذلیل.

ص ۱۸ س ۱۹ - مِهان (بکسر اول): بزرگان.

ص۱۹ س ۱۰ - مضمون آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۴۷ محمّد است که: انّما الحیوةالدنیا لعب ولهو وان تؤمنوا یؤتکم اجورکم ولایسئلکم اموالکم - زندگانی دنیا جز

بازیچه و هوسرانی نیست... مضمون این آیه در آیهٔ ۳۲ سورهٔ ۶ انعام ـ آیهٔ ۶۴ سورهٔ ۲۹ عنکبوت و آیهٔ ۲۰ سورهٔ ۵۷ حدید نیز آمده است.

ص ۱۹ س ۱۸ ـ صِبا (بکسر اول): کودکی.

ص ۲۰ س ۱۲ ـ قیوم حی: پایندهٔ ابدی و زنده ـ از صفات خداوند است مأخوذ از آیهٔ ۲ سورهٔ ۳ آل عمران: اللهلااله‌الاّ هوالحیّ القیّوم ـ و آیهٔ ۱۱۱ سورهٔ ۲۰ طه: وعنت‌الوجوه للحیّ‌القیّوم وقد خاب من حمل ظلماً.

ص ۲۱ س ۲۲ ـ دو کلمهٔ (نه از) را باید برای رعایت تناسب وزن، پیوسته خواند به صورت «نز».

ص ۲۲ س ۱۱ ـ رفتن عیسی برفلك درداستانهای دینی آمده است. طبق‌این روایات، عیسی در آسمان چهارم (فلك شمس) جای دارد. درقرآن در آیه‌های ۱۵۷ و ۱۵۸ سورهٔ ۴ نساء در خصوص رفتن حضرت عیسی به آسمان اشاره‌ای دیده می‌شود: وقولهم انا قتلنا المسیح ابن مریم و رسول‌الله وماقتلوه وماصلبوه ولکن شبّه لهم وان‌الذین اختلفوافیه لفی شك منه مالهم به من علم الا اتباع الظن‌وماقتلوه یقیناً بل دفعه الله الیه و کان الله عزیزاً حکیما...

سنائی، داستان عروج عیسی رابه‌آسمان درص ۳۹۱ ـ ۳۹۲ حدیقه (تصحیح آقای مدرس رضوی) به نظم آورده است ومی گوید که چون عیسی سوزنی را با خود به همراه برده بود، از سوی پروردگار ندا رسید که او را در همان آسمان چهارم متوقف کنند وبالاترنبرند.

ص ۲۲ س ۱۷ ـ معنی مصراع اول این است: این شناسایی بهار از توجه به باغ وراغ (عین الیقین) با آن شناسایی که خود عین بهار شوی (حق‌الیقین) هیچ تناسبی ندارد یعنی ارزش بسیار کمتری نسبت به آن دارد.

ص ۲۳ س ۴ ـ آخرت: درمصراع اول به معنی «عاقبت ترا» و در مصراع دوم یعنی: دنیای پس از مرگ.

ص ۲۳ س ۱۰ تا ۱۲ ـ آب خالص، بیرنگ است اما وقتی که بخار می‌شود قابل رؤیت می‌شود وبه تعبیر سلطان ولد از معنی به صورت می‌آید. آن گاه برای

رسیدن به حقیقت وجودی خود یعنی‌دوباره آب شدن به تلاش برمی‌خیزد که درین جا منظور، اضطراب وحرکات بخار بهمراهی باد است . نظیر این تعبیر را مولوی در غزلی که در وصف‌الحال رباب سروده، بیان‌کرده است که در شرح ص ۲ س۲ گذشت.

ص ۲۴ س ۹ ـ اشاره‌ای دارد به «من عرف نفسه فقد عرف ربه» که در ج ۴ ص۵۴ شرح نهج‌البلاغه منسوب است به حضرت علی‌وبا تغییر(اذا عرف...) جزو احادیث آمده است در ص ۹ و۸۶ کنوزالحقایق ونیز ص ۸۶ اللؤلؤ المرصوع که مؤلف، آن را جزو موضوعات شمرده است.

ص ۲۴ س ۱۰ ـ یعنی (فنای فی‌الله) شدن و رسیدن به (بقاء بالله).

ص ۲۴ س۱۲ تا ۱۶ ـ برون‌شش‌جهت: جهان غیرمادی، عالَمِ غیب. مضمون سخن حافظ است که :

نگویمت که به میخانه دوش مست شراب
سروش عالَمِ غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمنِ تو نه این کنجِ محنت‌آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

دیوان حافظ ـ مصحح آقای جلالی نائینی چاپ دوم ص ۴۲

ص ۲۵ س ۵ ـ ای گروه مردم ، مژده دهید که اینك گاهِ پیروزی فرامی‌رسد و از سردی و رنجِ غربت نجات می‌یابید .

ص ۲۵ س ۶ـ شاد باشید که هنگام خشنودی ازمحبوبی است که زیبایی‌اش سرچشمهٔ همه آرزوهاست .

ص ۲۵ س ۷ـ خداوند گفت : هرگاه که به برترین آرزوهای خودبرسید، ازآنچه که از دست خواهید دادغمگین مشوید . مصراع اول این‌بیت بخشی‌است از آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۵۷ حدید : لکي لا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم

والله لایحب کل مختال فخور .

ص۲۵ س ۸- خوابگاه شتران اینجاست، پس شتران را از رفتن باز دارید ( و در اینجا منزل کنید ) . اینجاست بهشتی که زیستن در آن دلیل زندگانی ماست .

ص ۲۵ س ۹ - براستی که پا نهادن برخواهش های نفسانی ، نشانه‌ای از لطف وفاداری ماست ( نسبت به عهدی‌که از ازل باخدا بسته‌ایم ) وهمانا که در این جا دست برداشتن اززندگی حیوانی ، سبب بقای جاودانی است .

ص ۲۵ س ۱۰- همانا ( دراینجا ) ساکت شدیم . پس راز سکوت را دریابید ، زیرا که آن تعریف‌ها ووصفهای حق در شرح زبان نمی‌گنجد - یعنی زبان ما قاصر است از این که بتواند اوصاف خداوند را بازگوید .

ص ۲۵ س ۱۸- کران ، درمصراع اول : کنار - درمصراع دوم : کرها ، افراد ناشنوا .

ص ۲۶ س ۳ - اشاره است به آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۲۷ نمل : قال یا ایها النّاس علّمنا منطق الطیر واوتینا من کلّ شیء انّ هذا لهو الفضل المبین .

ص ۲۶ س ۸- الارواح جنود ...... روحها همانند سپاهی منظم و گردهم آمده‌اند . پس روحهایی که به یکدیگر شناسا باشند، به هم نزدیك می‌شوند و آنان که نسبت به‌یکدیگر شناسا نباشند، نسبت به هم موافقتی ندارند. صحیح مسلم ج ۸ ص ۴۱ - صحیح بخاری ج ۲ ص۱۴۷ - مسند احمد ج ۲ ص ۲۹۵-۵۲۷- جامع صغیر ج ۱ ص ۱۲۱ - احیاء العلوم ج ۲ ص ۱۱۱ .

ص ۲۶ س ۸ و ۹ - النّاس معادن ...... مردم هر یك معدنی خاص و متفاوت بایکدیگرهستند همانندمعدنهای طلا یا نقره (یعنی ارزش هر یك با دیگری فرق دارد ) - این حدیث که به صورتهای گوناگون نقل شده ، در مسند احمد ج ۲ ص۲۵۷ وباکمی‌اختلاف درصفحات ۲۶۰- ۳۹۱- ۴۳۱ -۴۳۸ همان‌کتاب آمده - بدین صورت‌است: الناس معادن تجدون خیارهم فی‌الجاهلیة خیارهم فی‌الاسلام اذا فقهوا - صورتهای دیگر حدیث در جامع صغیر ج ۲ ص۱۸۷ وکنوزالحقایق

ص ۱۴۱ آمده است .

ص ۲۶ س ۱۷ ـ استر ذها بك و ......:مسافرت ، پول و مذهب خود را باکسی مگوی . مستند این‌حدیث را در مآخذ مهم نیافتم .

ص ۲۷ س ۲ ـ مصراع اول : آن قفس‌ها همه یکسانند امّا مرغان همانند نیستند .

ص ۲۷ س ۷ـ درمصراع دوم «جَهان» : جهنده ، رم کننده ، متنفر .

ص ۲۸ س ۳ـ گُرُه ( به ضم اول و دوم ) مخفّفِ : گروه .

ص ۲۸ س۷ـ سلیمان نَبی زبان پرندگان را می‌دانست چنانکه قرآن در آیهٔ ۲۷ سورهٔ ۲۷ نمل می گوید : قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین .

ص ۲۸ س۱۳ـ تفکرساعة خیر من‌عبادة سبعین سنة ـ یك ساعت اندیشیدن از هفتاد سال عبادت بهتر است ـ حدیثی است که نقل شده امّا در ج ۲ ص ۵۵ کافی به صورتهای ( تفکر ساعة خیر من قیام لیل ) و ( لیس العبادة کثرة الصلوة والصوم انما العبادة تفکر فی امر الله عزوجل )آمده است و در ج ۸ ص ۲۰روضة الکافی به صورت ( لاعبادة کالتفکر ) . درمجمع البحرین شیخ فخرالدین طریحی ج ۳ ص ۴۴۴ از مادهٔ « فکر » این حدیث با اختلاف « ستین » به جای « سبعین » ضبط شده است .

ص ۲۸ س ۲۱ـ خس : جانوری که بر روی آب می‌دَوَد و بدنِ او شبیه است به دانهٔ جُوِی کوچك وپایهای باریك و دراز دارد .

ص ۲۹ س ۴ـ قِدَم ( بکسراول ) زمان بی‌آغاز پیش از پیدایش موجودات وجهان مادّی .

ص ۲۹ س ۱۱ـ راجع به علم مِنْ لَدُن ( علم لدنی ) رجوع کنید به شرح ص ۷ س ۲ .

ص ۲۹ س ۱۵ و ۱۶ـ ان الله تعالی لاینظر .......:همانا خدای بزرگ به ظاهروکارهای شما نمی‌نگرد بلکه به دلها ونیات شما توجه می کند. این حدیث

با اختلاف دو کلمه بدین صورت درمسند احمد ج ۲ ص ۲۸۵ ـ صحیح مسلم ج ۸ ص ۱۱ ـ احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۹۰ آمده است : ان الله لاینظرالی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم ـ همین حدیث با اندکی تفاوت در ج ۱ ص ۷۳ جامع صغیر هم آمده و در صحیحِ مسلم ج ۸ ص ۱۱ چنین است : ان الله لاینظر الی اجساد کم ولا الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم . این حدیث را سلطان ولد بدون کلمهٔ (تعالی) در ص ۳۴۹ ولد نامه آورده و آن را شرح داده است .

ص ۲۹ س ۱۶ و ۱۷ـ شاید بدین آیه اشاره می کند که : یحبهم ویحبونه ـقسمتی از آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ مائده .

ص ۳۱ س ۱ ـ موتوا قبل موت : پیش از مرگ ضروری بمیرید ـ این حدیث را اگر چه مولف اللؤلؤ المرصوع به نقل از ابن حجر حدیث شمرده در ص ۹۴ کتاب خود چنین آورده است : موتوا قبل ان تموتوا ـ در ج ۴ ص ۳۱۳ المنهج القوی بدین گونه است : حاسبوا اعمالکم قبل ان تحاسبوا وزنوا انفسکم قبل ان توزنوا و موتوا قبل ان تموتوا . نیز رجوع کنید به شرح س ۲۰ ص ۶ ـ در ص ۴۹۲ دفتر ۶ مثنوی مولوی نیز این حدیث مطابق صورت مورد استفادهٔ سلطان ولد استعمال شده امّا خود سلطان ولد در ص ۶۹ ولد نامه این حدیث را به صورت «موتوا قبل ان تموتوا » آورده است .نیز ص ۸۹ س ۲۰

ص ۳۱ س ۷ـ مَهین ( به فتح اول ) درمصراع اول به معنی خوار و بی‌ـ ارزش ـ مِهین (به کسر اول) درمصراع دوم به معنی : بزرگترین، بزرگ .

ص ۳۲ س ۷ـ کلمهٔ « فکر » را به مناسبت ضرورت شعری باید به فتح دوم خواند .

ص ۲۹ س ۱۷ ـ تفکّر ساعة . . . رجوع کنید به شرح ص ۲۸ ص۱۳ .

ص ۳۲ س ۱۴ـ من اخلص لله اربعین . . . . . کسی که چهل بامداد نسبت به خداوند اخلاص ورزد ، چشمه‌های دانش و حکمت از دلش بر زبانش جاری وآشکار خواهد شد ـ این حدیث با اختلاف ( یوماً ) به جای ( صباحاً ) در حلیة-

الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ و جامع صغیر ج ۲ ص ۱۶۰ آمده است امّا این توضیح ضروری است که سلطان ولد در شرح این حدیث نیز در ص ۳۳ س ۱۲ ( چهل صبح ) بیان کرده است . این حدیث مبنای کار صوفیانست در چِلّـه نشینی و اربعینیات . نقل از احادیث مثنوی تألیف استاد فروزانفر ص ۱۹۶ .

ص ۳۲ س ۱۶ــ درم قلب : پول تقلبی وناسره .

ص ۳۳ س ۵ــ روان : درمصراع دوم به معنی جان و روح است .

ص ۳۳ س ۹ــ (ندهد) را باید به ضرورت وزن به فتح اول وسکون ثانی خواند .

ص۲۳س۵ــ بربایی : حرف « ر » به ضرورت ساکن‌خوانده شود .

ص ۳۴ س ۱۷ــ سر : اولین به فتح است دومین و سومین به کسر ــ نیز می‌توان دو مورد نخستین را به‌فتح خواند و سومین را بکسر ــ صورتهای دیگری نیز به نظر می‌رسد که قابل توجیه است .

ص ۳۴ س۲۲ ــ گُنگ : به ضم اول به معنی تنبوشه ومجرای آب وبه فتح به معنای خُم ( فرهنگ جهانگیری ) و هر دو مناسب معنی است اما نخستین وجه مناسبتر به نظر می‌رسد .

ص ۳۵ س ۱۲ ــ کلمهٔ نخستین بیت را ( پس ) نیز می‌تواند خواند امّا البته (بس) زیباتر ومناسبتر است .

ص ۳۵ س ۴ــ مصراع دوم : تو باخداوند همخانه‌ای ، پس مگو که از او جدایی ــ یعنی : چون مردان حق ازلحاظ روحی جزئی از خدا هستند پس تو نیز ای ولیِّ حق ، خود را از خدا جدامدان .

ص۳۵س۱۸و۱۹ــ خلق الخلق . . . . . : خداوند آدمیان را از تاریکی آفرید و آن گاه نور خویش را بر آنان تافت ــ این بیان باکمی تفاوت از حدیث نبوی اقتباس شده است که در جامع صغیر ج ۱ ص ۶۹ و فتوحات مکیه ج ۲ ص ۸۱ چنین آمده است : « ان الله تعالی خلق خلقه فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النوراهتدی ومن اخطاه ضل» . سلطان ولد خود در ص ۱۲ ولدنامه

درین خصوص این گونه آورده است : حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و مراد ازظلمت ، آب و گل است که حیوانیست و به خواب وخور می‌زید ، نور خود را بر آن ظلمت نثار کرد که ان الله تعالی خلـق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره .

ص ۳۶ س ۱۱- کَه (به فتح اول) مخففِ کاه ـ یعنی گوینده ومدحْ‌شنونده وخود مدح درنزد آگهان حتی به اندازهٔ یك پَرِ کاه هم نمی‌ارزد .

ص ۳۶ س ۱۲- اشاره است به جملهٔ « قال ابوعبدالله الانطاکی اذا جالستم اهل الصدق فجا لسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی اسرارکم ویخرجون من هممکم » که درشرح تعرف ج ۲ ص ۶۸ آمده است . عبداللطیف عباسی جملهٔ «احذ روهم فانهم جواسیس القلوب » را نقل کرده ومعتقد است که این حدیث است و مولانا دربیت خود بدان توجه داشته است در ص ۳۲۷ دفتر دوم مثنوی :

بندگانِ خاص علاّم الغیوب در جهانِ جان جواسیس القلوب

ص ۳۷ س ۱۴ ـ مُهان (بضم اول ) خوار و ذلیل ـ خلق مهان : به صورت اشخاصی که به ظاهر بی ازرش می‌نمایند ـ و اگر ( خلق ) به ضم اول بخوانیم یعنی : خداوند بعضی از اولیای خود را با اخلاق زشت و در لباسی بی ارزش قرار می‌دهد ـ این معنی با توجه به سطر ۱۶ همین صفحه بیان شد .

ص ۳۷ س ۱۵ ـ اولیایی فی قبایی ـ این حدیث در ج ۴ ص ۲۵۶ احیاء العلوم وکشف المحجوب هجویری چاپ لنینگراد ص ۷۰ بدین صورت است : اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری . سلطان ولد در ص ۹۰ ولد نامه در شرح این حدیث آورده است که : حق‌تعالی‌را دانستن وشناختن سهلتر است‌از شناختن اولیاء زیراکه حق تعالی از آفتاب ظاهرتر است چنانکه بیان کردیم که هر شخص را به هنر و صفتش فهم کنند و بدانند همه عالم صنع حق است چون پنهان باشد؟بلکه هفتاد و دو ملت مُقِرّاَند به خدایی‌ِاو امّا شناخت اولیاء مشکل است زیراکه‌صنعت و هنر ایشان پنهان است که « اولیاء الله تحت قبابی لایعرفهم غیری »

خبر است این که کردگارِ وجود / به محمد ز جود می‌فرمود
کاولیا زیر قبّه‌های منند / مانده پنهان ز چشم مرد و زنند
نشناسد کسی دِگَرْشان هیچ / غیرِ من گرفتند به پیچا پیچ
ز آنکه جمله ز نورِ من زادند / گرچه اینجا به غربت افتادند .....

ص ۳۴ س ۱۷– (چه بود ) را باید به ضرورت شعری « چبود » خواند ، به سکون «ب» .

ص ۳۸ س ۸– ابدالان ج ابدال که خود جمع (بدل ـ بکسر اول وسکون ثانی ) است . رجوع کنید به شرح ص ۹ س ۲ .

ص ۳۸ س ۱۱– عِذاب (بکسر اول) : خوش و گوارا .

ص ۳۸ س ۱۶– المؤمن مرآة المؤمنِ : مؤمن آینهٔ مؤمنان دیگر است . این حدیث به‌همین ترتیب در ج ۲ ص ۱۸۳ جامع صغیر و ص ۱۳۶ کنوز الحقایق آمده است . صورتهایی دیگر ازین‌حدیث در ج ۱ ص ۸۶ و ج۲ ص ۱۸۳ جامع صغیر و ص ۱۳۶ کنوز الحقایق نیز آمده است .

ص ۳۹ س ۱۲– در مصراع دوم : ( ای آب جو ) یعنی ای کسی که در جستجوی آب هستی .

ص ۴۰ س ۲– جان درآخرمصراع دوم : جِنّیان، اسم جمع است ودراصل با تشدید . رجوع کنید به آیهٔ ۱۵ سورهٔ الرحمن .

ص ۴۰ س ۹– باد پیمودن : کار بیهوده کردن ، سخن بی نتیجه گفتن .

ص ۴۰ س ۱۵– حَیّ ( بفتح اول ) : زنده ـ که در اینجا به ضرورت شعری تلفظ آن بکسر است .

ص ۴۰ س ۱۸ تا ۲۱– این چهار بیت درصفحات ۴۰۴ و ۴۰۵ دفتر چهارم مثنوی چاپ نیکلسن با تفاوتهایی آمده است .

ص ۴۰ س۲۱– حکم، غالب راست : یعنی حکم همیشه باتوجه به اکثریت صورت می گیرد . سلطان ولد در صفحهٔ ۱۵۵ ولد نامه هم « الحکم للغالب » را آورده وشرح داده است .

ص ۴۱ س ۱۲ ببعد و ص۴۲ س ۱ تا ۴- سلطان ولد این مطالب را باشرح بیشتر درچند جای دیگر هم آورده است که درجای خود بدان خواهیم پرداخت- درصفحات ۶۹ و ۷۰ ولد نامه نیز دراین خصوص شرح کافی داده است . به گفتهٔ وی هر گاه که کسی درخدای غرق شود هرچه می گوید وهرچه می کند درحقیقت گفتار و کردار حق است به مصداق این حدیث «اذا احببت عبداً کنت له سمعاً وبصراً و لساناً بی یسمع و بی یبصر وبی ینطق و بی یمشی .....

من شوم چشم وگوشِ او و زبان من شوم دستِ او ، یقین می‌دان
دیدهٔ او ز من بُوَد بینا سینهٔ او ز من شود سینا
گوش او جمله نطق‌ها با من شنود در جهانِ روح و بدن
هم زبانش ز من سخن گوید پایِ او هر طرف زمن پوید ...

شیخ عطار نیز در منطق الطیر می گوید هنگامی که انسان در سیر به سوی حق،مراحل هفتگانه را طی کرد وبه فنای کامل رسید چنان خواهد شد که «رَوِش» خود را از دست خواهد داد وبه جذبه و «کَشِش» حق خواهد پیوست که دیگر کارهایش کارهای حق خواهد بود نه خود او .

هفتمین وادیِ فقرست وفنا بَعد ازین رویِ رَوِش نَبْوَد ترا
در کَشِش افتی رَوِش گم گرددت گر بُوَد یك قطره قلزم گرددت

ص ۴۱ س ۱۵- درمصراع دوم (کَه) دوم مخفف «کاه» است .

ص ۴۱ س ۱۶- درهرسه مورد «کَه» مخفّف «کاه» است .

ص ۴۱ س ۱۸- منظور «فنای فی الله» و آنگه «بقاء بالله» است همچنانکه مرغان منطق الطیر پس از رسیدن به بارگاه سیمرغ :

محو او گشتند آخر بردوام سایه در خورشید گم شد والسلام

وجلال الدین مولوی در دفتر ششم ص ۲۸۴ نیز همین مطلب راآورده‌است که برای رسیدن به کبریا باید فنا شد . همچنین در ص ۴۰۱-۴۰۲ دفتر چهارم در داستان با یزید که می گفت (لا اله الاانا) مضمون بیان سلطان ولد را که درحالت بیخودی وفنا ، این حق است که در وجود آدمی می‌بیند ومی‌شنود وعمل می کند

و ...... اِشْعار کرده است.بایزید بسطامی درین مورد گفتاری دارد که با سخن شاعر یکسانست : از با یزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست ، پس نگه کردم عاشق ومعشوق را یکی دیدم که در عالَم توحید همه یکی توان دید ...... وگفت حق تعالی سی سال آینهٔ من بود ، اکنون من آینهٔ خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شِرْك بود . چون نماندم حق تعالی آینهٔ خویش است که به زبان من سخن می گوید ومن درمیانه ناپدید. تذکرة الأولیاء ــ تصحیح آقای دکتر استعلامی چاپ دوم ص ۱۸۹ .

ص ۴۲ س ۲ــ مارأیت .....:هیچ چیزی را ندیدم مگر آن که ( جلوهٔ ) خداوند رادر آن مشاهده کردم. در ص ۱۷۱ ولد نامه نیز سلطان ولد این گفتار را آورده است .

ص ۴۲ س۹ــ مصراع دوم یعنی : همهٔ ذره‌های جهان مانند دیوار ، دیگران را از رسیدن به کمال باز می‌دارند امّا بر کسی که در خداوند فانی شده است و در هر چیز خدا را می‌بیند ، ذرات جهان همه ، دَرهایی هستند که او را به حق می‌رسانند .

ص ۴۳ س ۱۲ــمصراع اول یعنی : دستور خداوندرا از صمیم دل وباتمام وجود پاس می‌دارند .

ص ۴۳ س ۱۲ــ « یاس »همان « یأس » است به معنی نا امیدی که در اینجا به ضرورت شعری چنین تلفظ می‌شود .

ص ۴۳ س ۲۴ــ زیان ــ در مصراع دوم : زندگی کننده .

ص ۴۴ س ۱ــ نِعْم مال صالح ــ اشاره است به حدیث : نعم المال الصالح للرجل الصالح ــ که درج۲ ص۱۶۲ احیاء العلوم ــ ج ۱۰ ص ۵ حلیة الأولیاء ــ ج ۲ ص ۲۷۸ فتوحات مکیه ــ ص ۱۷۸ تلبیس ابلیس ــ ص ۱۳۹ کنوز الحقایق ضبط شده است .

سلطان ولد در سرودن این بیت از پدر خود تقلید کرده و یا این که تمام بیت پدرخویش‌رادراینجا تضمین کرده است زیرامولوی باتفاوتی اندك چنین‌سروده

است . این بیت ازمولاناست که در دفتر اول ص ۶۱ مثنوی تصحیح نیکلسن دیده می‌شود .

ص ۴۴ س ۱۱ تا ۱۳ ـ خون شدن آب نیل در دهان قبطی و آب شدن در دهان‌سبطی یکی ازعذابهایی‌بود که خداوند برای فرعونیان فرستاد و درداستانهای دینی ذکر شده است . در آیهٔ ۱۳۳ سورهٔ ۷ اعراف این مطلب به اشاره دیده می‌شود . هنگامی که خداوند عذابهای‌خودرا به‌فرعون وپیروانش‌برمی‌شماردیکی از آنها هم خون شدن آب نیل است : فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمّل و الضفادع والدم‌آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا قوماً مجرمین .

سلطان ولد در صفحات ۲۳۴ و ۲۳۵ ولد نامه هم بدین موضوع اشاره کرده است:

| | |
|---|---|
| نیل نی آب بود برسبطی | خون همی شد زخشم برقبطی |
| همچوشخصی که‌خوش‌بودبایار | تُرش گردد ز دیدن اغیار |

جلال‌الدین محمد مولوی نیز در ص ۴۸۲ - ۴۸۳ دفتر چهارم مثنوی همین مضمون را آورده است.

ص ۴۴ س ۱۳ ـ یضل به کثیراً و ...:قسمتی از آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲ بقره است: ان‌الله لایستحیی‌ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فاما الذین‌آمنوا فیعلمون انه الحق من ربهم واما الذین کفروا فیقولون ماذا اراد الله بهذا مثلا یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً ومایضل به الاالفاسقین.

ص ۴۴ س ۱۹ ـ ام الکتاب : قرآن ـ درآیهٔ ۷ سورهٔ ۳ آل عمران این نام آمده است: هوالذی انزل علیك الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب واخر متشابهات...

ص ۴۵ س ۱۲ ـ روباهی. مکر وحیله به‌کاربردن مانند روباه .

ص ۴۵ س‌۱۸ ـ مصراع دوم رابه دوصورت می‌توان خواند که معنای هردو صورت یکی است: کُلّ شوی گُل ـ گُل شوی کُلّ .

ص ۴۵ س‌۲۰ ـ گَرگین(به فتح اول) انسان یا چهارپایی که مرضِ گَری‌داشته باشد.

ص ۴۳ س ۱۱ - من احب قوماً فهومنهم : کسی که گروهی را دوست بدارد پس خود نیز جزو آنانست. در ج ۶ ص ۳۲ فیض‌القدس، شرح جامع صغیرمستند این حدیث چنین است: من احب قوماً حشره الله فی‌زمرتهم.

ص ۴۷ س ۷ - الجوع طعام الله ... خبری نظیر حدیث مورد استناد سلطان ولد در شرح تعرف ج ۱ ص ۹۴ بدین صورت دیده می‌شود: الجوع طعام الحق لایطعمه الاالخواص - در ص ۸۹ ج ۱ معارف بهاء ولد این مطلب چنین است : «الجوع طعام‌الله فی‌الارض یشبع به ابدان‌الصدیقین». اما استاد فروزانفر آن را در شمار احادیث کتاب در فهرست نیاورده‌اند.

ص ۴۷ س ۸ - خطوتان وقدوصل: (راه به حق) دوقدم است و رسیدی- این حدیث درمآخذ احادیث یافت نشد- در ص۵۸۸ تذکرة الاولیاء ازسخنان حسین‌بن منصور حلاج است که ازو پرسیدند که طریق به خدا چگونه است؟ گفت: «دوقدم است و رسیدی» یك قدم ازدنیا بر گیر و یك قدم از عقبی و اینك رسیدی به مولا.

ص ۴۸ س ۳ - خیر آب: آبی که موجب خیر وخوبی شود - سلطان ولد این ترکیب را دربرابر ظاهر لفظ «شراب» ابداع کرده است.

ص ۴۸ س ۱۳ - معین : درمصراع اول به ضم اول است به معنی : « یار و مددگار» و در مصراع دوم به فتح اول است به معنی: «صاف و گوارا».

ص ۴۸ س ۲۲ - روان : در مصراع اول به معنای رونده است و در مصراع دوم به معنای: بی‌درنگ، فوراً .

ص ۴۹ س۹ - ابراهیم: نخستین پیغمبری که به تصریح قرآن به یگانگی‌خدا پی‌برد وچون به دستور نمرود به آتش افگنده شد از آتش زیانی ندید که: قلنا یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم - آیهٔ ۶۹ سورهٔ ۲۱ انبیاء - داستان نمرود و ابراهیم نیز در سورهٔ ۲۱ انبیاء بیان شده است.

این مضمون را ظاهراً مولوی از عطار گرفته که در مقدمهٔ منطق الطیر گفته است :

چو خلیل آنکس که ازنمرود رست خوش تواند کرد بر آتش نشست

ص ۴۹ س ۱۴ - عذاب - درمصراع اول به کسراول به معنی: خوش‌و گوارا است و در مصراع دوم به فتح اول به معنی: رنج و ناراحتی.

ص ۴۹ س ۱۶ - خاری: حاصل مصدر است یعنی: خار بودن.

ص ۴۹ س ۱۹ - از شك واخرد: یعنی از تردید نجات دهد.

ص ۵۰ س ۱۴ - مَزاد: مزایده - در مزاد آوردن: به صورت مزایده برای فروش عرضه کردن.

ص ۵۰ س ۲۰ - حسنات الابرار... این حدیث را مؤلف اللؤلؤ المرصوع (ص ۳۳) جزو موضوعات آورده و در ج ۸ ص ۶۰۸ اتحاف السادة المتقین به ابی‌سعید خراز نسبت داده شده است. مولوی نیز درص ۴۰۴ دفتردوم مثنوی مضمون این حدیث را در شعر خود به‌کار گرفته است:

طاعتِ عامه گناهِ خاصگان　　　　وصلتِ عامه حجابِ خاص‌دان

ص ۵۰ س ۲۱ - ردی: مردود بودن.

ص ۵۱ س۱۳ - (نقش جو) و (آب جو) بترتیب مضاف ومضاف‌الیه هستند و (آب جو) درآخر مصراع، صفت فاعلی مرکب مرخم یعنی: جوینده آب.

ص ۵۱ س ۱۵ - روان: درمصراع اول به معنی «رونده» است و درمصراع دوم یعنی «روح».

ص ۵۲ س ۲ فارِس (به کسر سوم): سوار - پهلوان.

ص ۵۲ س ۱۷ - لَمْتُر (به فتح اول): فربه و زورمند.

ص ۵۴ س ۷ - الست بربکم ... . . . . : اشاره است به آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ ۷ اعراف که قبلا شرح داده‌ایم.

ص ۵۴ س ۹- اهبطوا منها جمیعاً: آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۲ بقره.

ص ۵۵ س ۹- کن فیکون: اشاره است به‌آیهٔ ۸۲ سورهٔ ۳۶یس «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له‌کن فیکون». مضمون این‌آیه درآیهٔ ۱۱۷ سورهٔ ۲ بقره - آیات۴۷ و ۵۹ سورهٔ ۳ آل عمران - آیهٔ ۷۳ سورهٔ ۶ انعام‌آیهٔ ۴۰ سورهٔ ۱۶ نمل - آیهٔ۳۵ سورهٔ ۱۹ مریم وآیهٔ ۶۸ سورهٔ ۴۰ مؤمن نیزوجود دارد.

ص ۵۵ س ۱۳ -- برین : در مصراع اول یعنی ( براین ) و در مصراع دوم یعنی : ( بلند ـ بلند ترین ) .

ص ۵۵ س ۱۳ و ۲۰ـ موضوع بودن حضرت عیسی در آسمان در شرح ص ۲۲ س ۱۱ توضیح داده شده است ، بدان جا مراجعه فرمایید .

ص ۵۵ س۱۴ ببعد ـ این مطلب را سلطان ولد درص ۱۱۵ـ ۱۱۶ ولد نامه هم شرح داده است وخلاصه آن اینست که :

اولیا چونکه جمله یك ذاتند　　از خدا زنده و زخود ماتند
هر که یك را دو بیند او ز حول　　کور و کر ماند آخر و اول
همه درج‌اند اندر او بیشك　　نیست چیزی در او به جز آن یك

و جلال الدین محمد مولوی نیز چند بار با تعبیرات و تمثیلات گوناگون همین مطلب را شرح داده است مانند شرحی که درص ۳۰۳دفتر چهارم و ص۳۲۰ دفتر دوم وشرح ص ۴۲ و۴۳ دفتر اول آورده است .

ص ۵۳ س ۱۶ـ ومایعلم تأویله ..... : « تأویل آن راکسی جز خدا نداند و اهل دانش .... » قسمتی است ازآیهٔ۷ سورهٔ۳آل عمران و آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ نساء.

ص ۵۳ س ۱۸ـ الرحمن علم القرآن : خدای مهربان ( به رسولش محمد) قرآن آموخت . آیات ۱ و۲ سوره ۵۵ الرحمن .

ص ۵۷ س۵ ـ این‌شعر با اختلاف « نگفت » به جای « نکرد » در ص۸۲۷ دیوان سنائی تصحیح آقای مدرس رضوی آمده است . صورت ( نکرد ) هم در نسخه بدل بوده است .

ص ۵۷ س ۶ـ اول ما خلق الله العقل : نخستین چیزی که پروردگار آفرید عقل بود ـ قسمتی است از حدیث معروف : ان اول ما خلق الله العقل ..... که به صورتهای مختلف روایت شده است . ج ۱ ص ۱۲۹ـ ۱۳۰ اللالی‌المصنوعه ـ ج ۱ ص ۱۷ـ ۱۹ وافی فیض .

صورت کامل حدیث در وافی ج ۱ ص ۱۷ ـ ۲۴ چنین است : ان الله خلق العقل فقال له اقبل فاقبل و قال له ادبر فادبر فقال و عزتی و جلالی ما خلقت شیئاً

احسن الی منك او احب الی منك بك آخذ و بك اعطی . سلطان ولد در صفحهٔ ۲۸ و ۲۷ ولد نامه این حدیث را مفصلتر وبدین شرح ضبط کرده است :

.... عقل را آفریدم و امر کردم امر را به جای آورد و از آن ابا نکرد که ان الله لمّا خلق العقل قال له تکلم فتکلم ثم قال له انصت فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له افهم ففهم ثم قال له بعزتی وجلالی وعظمتی وکبریایی واستوائی علی عرشی ما خلقت خلقاً اکرم علی منك ولا احب الی منك بك اعرف وبك اعبدو بك اطاع وبك اعطی وایاك اعاتب لك الثواب وعلیك العقاب .

ص ۵۷ س ۹ ـ و نحن اقرب . ... : .. از رگ گردن به او نزدیکتریم ـ قسمتی از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۵۰ ق : و لقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید .

ص ۵۷ س ۱۱و۱۲ـ هوالاول و ..... اول وآخر هستی وپیدا وپنهان وجود همه اوست ـ قسمتی است از آیهٔ ۳ سوره ۵۷ حدید .

ص ۵۸ س ۱۱ـ نُبی : ( به ضم اول ) را باید با الف مقصوره خواند :«نبا» تا قافیهٔ شعر درست شود .

ص ۵۸ س ۱۱ـ حِلّ ( بکسر اول) حلال بودن .

ص ۵۸ س۱۲ـ اشاره است به آیات ۱۳ و۱۴ سورهٔ ۸۲ انفطار : ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم .

ص۵۸ س ۲۱ و ص ۵۹ س ۱ تا ۱۲ـ اشاره است به همان حدیث : «اول ما خلق الله العقل .... » که سلطان ولد دراین ابیات ترجمهٔ کامل حدیث را به شعر در آورده است . رك ص ۵۷ س ۶ .

ص ۵۹ س ۵ ـ شست : مخفف « نشست » .

ص ۶۰ س ۱۹ـ نفتد : مخفّف ( نیفتد ) است .

ص ۶۰ س ۲۰ـ روان : درمصراع دوم به معنای ( روح ) است .

ص ۶۱ س ۱۹ ـ آن دمی : کسی که دنیای معنوی و حقیقی را درك کرده باشد و از ظاهرْ بینی گذشته باشد .

ص ۶۲ س ۱ـ در دِه گرکسست : نظیر مثل « درخانه اگر کسست یك‌حرف بس است » که در ص ۷۸۴ ج ۲ امثال وحکم دهخدا ضبط شده است .

ص ۶۲ س ۶ ـ « او » را در مصراع دوم به‌دوصورت می‌توان تفسیر کرد : صورت روشنتر اینست که (او) را ضمیری بگیریم که به« مال وملك و . . . . . » برمی‌گردد . صورتی که بعید به نظر می‌رسد اینست که کلمهٔ « را » را علامت فاعل بدانیم که البته درادبیات کهن دری‌سابقه دارد امّا در این متن معهود نیست .

ص ۶۲ س ۱۳ـ ادرار : مستمری ـ حقوق ماهیانه

ص ۶۳ س۵ـ شحنگی : شحنه بودن ـ ازروال بیان سلطان ولد چنین معلوم می‌شود که می گوید : عسس باشی (عسس ) ازصمیم دل در آرزوی بدست آوردن مقام شحنگی است .

ص ۶۳ س ۵ ـ عسس باشی : دربیان سلطان ولد باید این کلمه را از نوع ( آشپزباشی ) وغیره بدانیم یعنی همان ( عسس ) یا مأمور شبگرد ـ استاد مُعین در فرهنگ خود ( عسس باشی ) را رئیس شبگردان معنی کرده است و شحنه به معنی پاسبان کوی چنان که از جهت مقام ، عسس را بالاتر از شحنه دانسته اما در این جا ظاهراً درجات آنان بر عکس است . چنین به نظر می‌رسد که در روزگار سلطان ولد علاقهٔ شحنه یا عسس به مقامهای بالاتر زبانزد مردم بوده است بطوری که افلاکی در ص ۳۰۸ ج ۱ مناقب العافین داستانی را نقل کرده است که خضر پیش شحنه ای آمد که آرزوی رسیدن به درجات بالاتر داشت .... ـ استاد بدیع‌ـ الزمان فروزانفر در ص ۲۱۳ ج ۲ تعلیقات معارف بهاء ولد درمورد « امیر داد » چنین نوشته‌اند: ظاهراً کسی که اجرای اوامر شاه در روز مظالم ویا تصدی امور مظالم به عهدهٔ او بوده است و بدین عنوان معروفست امیر داد حبشی بن آلتونتاق که در سال ۴۹۰ از جانب برکیارق بن ملکشاه امارت خراسان یافت (ابن الاثیر حوادث سنهٔ ۴۹۰ ) وامیرداد ابوبکر بن مسعود که نظامی عروضی نام وی را در حکایتی دو بار آورده است ( چهارمقاله طبع تهران ۱۳۳۶ ص ۹۶ ـ ۹۸ ) و ..... معلوم می‌شود که عنوان مذکور نشانهٔ یکی از مشاغل درباری یا دیوانی است

مانند امیر بار و میر شکار و میر آخور و داد بگ (مرکب از فارسی و ترکی) تعبیر دیگر است از آن وحبشی بن آلتون تاق را داد بگ نیز خوانده اند ـ جهانگشای جوینی طبع لیدن ج ۲ س ۲ .

ص ۶۳ س ۶ـ صاحبی : صاحب بودن ـ ظاهراً منظور (وزیر بودن) است اگر اصطلاح خاص دیگری نبوده باشد ـ بنابر مقاماتی که سلطان ولد به ترتیب نام برده است در آن زمان ترتیب درجهٔ آنان چنین بوده است : ۱ـ صاحبی ۲ ـ نایبی ۳ـ میرداد ۴ـ شحنه ۵ـ عسس .

ص ۶۳ س ۹ ـ موسی طالب دیدار بود : اشاره است به آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ اعراف : ولمّا جاء موسی لمیقا تنا وکلّمه ربّه قال ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربّه للجبل جعله دکاً وخرّ موسی صعقاً فلما افاق قال سبحانك تبت الیك و انا اول المؤمنین .

ص ۶۴ س ۴ـ مَفْرَش : کنایه از زمین است ـ دربرابر عرش که آسمان هفتمین است .

ص ۶۴ س ۱۲و۱۳ ـ سیر فی الله ـ سیر الی الله :

در ص ۳۵۵ و۳۵۶ ولد نامه ، سلطان ولد ، خود درین خصوص شرح کامل داده است :

سَیْرِ آن راه در وصال بود — از کمالی سویِ کمال رود
راهِ تن را نهایت است وکران — راهِ جان بی حد است وبی‌پایان
دایماً رفتن است در منزل — هیچ آخر ندارد آن حاصل
سیر آن راه بی نشان باشد — برتر از عقل وجسم وجان باشد
وَهْم فکر و بیان از آن دور است — زآنکه آن راه نور درنورست
سَیْرِ ره تا به وقت مرگ بُوَد — بعد مردن دگر روان نشود
سَیْرِ منزل مدام در کار است — آنچنان سَیْر از آنِ اَحراراست
نتوان رفت در قِـدَم بقَـدَم — کـی بِبُرّد وجـود راهِ عـدم
راه منزل چو بیکران باشد — رفتنش نیز همچنان باشد

نیست هیچ اندر آن طریق سکون ابداً رفتن است در بیچون
سَیْر الی الله را بود عدی سیر فی الله هست بیحدی
سَیْر الی الله از خودی است گذر چون گذشتی دگر نمانْد سفر
سَیْرِ فی الله در خدا باشد چون حق آن سیر دایما باشد
هیچ آخر مجوی آن ره را زان که نَبْوَد نهایت الله را ...

ص ۶۴ س ۱۴- گُرُه : درهر دومودد مخفّف گروه است .

ص ۶۴ س ۱۶- نُه طبق : کنایه از نه طبقهٔ آسمان . هفت طبقهٔ آسمان بعلاوهٔ طبقهٔ ثوابت وفلك الافلاك ( فلك اطلس ) .

ص ۶۶ س ۵- مدام : در مصراع اول به معنی « پیوسته و همیشه » است و در مصراع دوم به معنی « شراب » .

ص ۶۶ س ۹- و بضدّها تتبیّن الاشیاء : چیزها به وسیلهٔ ضدشان آشکار می‌شوند ، مثلا سفیدی باسیاهی مشخص می گردد . مولوی نیز در ص ۳۹۵ دفتر ششم مثنوی همین نکته را باشرح کامل مورد تفسیر قرار راه است :

چون مراد و حُکْمِ یزدانِ غفور بود در قدمت تجلّی و ظهور
بی ز ضدّی ضدّ را نَتْوان نمود وآن شهِ بی‌مِثْل را ضدّی نبود

این مثل را ابوالطیب متنبّی به صورت یك مصراع کامل اشعار کرده است

و ندیمهم و بهم عرفنا فضله و بضدها تتبیّن الاشیاء

شرح دیوان متنبّی ج ۱ ص ۱۴۵ - انتشارات اسماعیلیان

ص۶۶ س ۱۰ تا ۱۲- اشاره است به‌آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۳۳ احزاب : انّا عرضنا الا مانة علی السّموات والارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً جهولاً . سلطان ولد درص ۶۳ ولد نامه‌هم پس ازذکرتمامی آیهٔ قرآن ، آن را تفسیر کرده وامانت خداوند را همان « امرخدا » شمرده که‌چند بیت آن بدین قرار است :

آن امانت که گفت در قرآن حاملش شد ز جاهلی انسان
آن امانت بدان که امرخداست هر که پذرفت امر را والاست ....

ص ۶۶ س ۱۴- همچون آدم مسجود ملایکه گردد : اشاره است به آیهٔ۳۴ سورهٔ ۲ بقره : و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابلیس ابی و استبکر و کان من الکافرین. مضمون این آیه در آیهٔ ۱۱ سورهٔ ۷ اعراف - آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۱۷ اسری - آیهٔ ۵۰ سوره ۱۸ کهف و آیهٔ ۱۱۶ سوره ۲۰ طه نیز وجود دارد .

ص ۶۶ س ۱۵- اولئك کالانعام بل هم اضلّ ، آنها مانند چهارپایانند بلکه بسی گمراه ترند . قسمتی است از آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ ۷ اعراف : ولقد ذرأنا لجهنّم کثیراً من الجن والانس لهم قلوب لایفقون بها و لهم اعین لایبصرون بها و لهم آذان لایسمعون بها اولئك کالانعام بل هم اضل اولئك هم الغافلون - مضمون این آیه در آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۲۵ فرقان هم آمده است .

ص ۶۷ س ۱- چونکه گنجی بود پنهانی خدا: اشاره است به حدیث قدسی « کنت کنزاً مخفیاً .... » که درشرح ص ۵ س ۲ توضیح کافی داده‌ایم .

ص ۶۷ س ۴ تا ۶- مضمون آیهٔ ۷ سورهٔ ۱۴ ابراهیم است که : و اذ تأذن ربکم لئن شکر تم لازیدنّکم و ان کفر تم ان عذابی لشدید .

ص ۶۷س ۱۲ - تلابد : تراود، دراین کلمه ابدال حرف(ر) به صورت(ل) صورت گرفته است .

ص ۶۸ س ۶- لایعلمون : اشاره است به تعدادی از آیات قرآن و منجمله در آیهٔ ۱۸۷ سورهٔ ۷ اعراف - آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۱۲ یوسف : و لکن اکثر الناس لایعلمون .... در آیهٔ ۶۸ سورهٔ ۱۲ یوسف و آیهٔ ۳۸ سورهٔ ۱۶ نحل نیزمضمون آن وجود دارد .

ص ۶۳ س ۲۰- هِشت (بکسراول) : گذاشت . رها کرد .

ص۶۹ س۱- معنای بیت عیناً مطابق است با آیهٔ۲۶ سورهٔ ۲۴ نور :الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات و الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات اولئك مبرؤن ممّا یقولون لهم مغفرة و رزق کریم : زنان بد کار و نا پاك شایستهٔ مردانی بدین وصفند ومردان زشتکار نیز شایستهٔ زنانی بدین وصفند وبالعکس زنان پاکیزهٔ نیکو لایق مردانی چنین ومردان پاکیزهٔ نیکو لایق زنانی همین گونه اند واین پاکیزگان

از سخنان بهتانی که ناپاکان در بارهٔ آنان گویند منزهند و ازخدا برایشان آمرزش می‌رسد ورزق آنها نیکوست ـ همچنین سلطان ولد درصفحهٔ ۱۲ولدنامه‌هنگام بیان کشش جنس به سوی جنس خود ، یك بیت با همین مضمون آورده است :

طیبین سوی طیبات روند هم خبیثین به جنس خود گروند

مولوی پدر بزرگوار سلطان ولد هم در صفحهٔ ۹۲ دفتر ششم مثنوی بیتی به همین معنی و مضمون دارد :

طیبات از بهرِ که ، للطیبین یار را برکش برنجان و ببین

ص۶۹ س ۲ـ مضمون آیات۱۲ و۱۳ سورهٔ ۸۲انفطار است : ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم . درآیاتی دیگر نیز مانند آیهٔ ۲۲ به بعد در سورهٔ ۸۳ مطففین مضمون بیت دیده می‌شود .

ص ۶۹ س ۱۴ و ۱۵ـ اتجعل فیها من .... : پروردگارا می‌خواهی کسانی را بگماری که فساد کنند در زمین وخونها بریزند وحال‌آنکه ما خود تورا تسبیح و تقدیس می کنیم ..... ـ این آیه بخشی است از آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲ بقره : واذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسدفیها ویسفك الدـ ماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك ؟ قال : انّی اعلم ما لاتعلمون ـ جلال الدین محمد مولوی نیز در دفتر ششم صفحهٔ ۳۹۵ و۳۹۶ تحت عنوان ( حکمت در انّی جاعل فی الارض خلیفة ) مشروحاً درین مورد سخن رانده است .

ص ۷۰ س۱۴ـ صلات:اول به کسر اول است به معنی «صله‌ها ، جایزه‌ها » و دوم به فتح اول است به معنی : نماز .

ص ۷۱ س ۱۳ـ عهد الست : رجوع کنید به شرح ص ۲ س ۳ .

ص ۷۲ س ۷ـ شیر حق : حضرت علی (ع) .

ص ۲۲ س ۷ـ الناس نیام : مردم خوابیدگانند .... : اشاره است به سخن حضرت علی در ج ۳ ص ۹۸ شرح تعرف : الناس نیام فاذا ماتوا انتبوا ـ در ج ۱ ص۶۰ زهرالاداب‌چاپ‌مصر این‌جمله به پیغامبرنسبت داده شده است ـ جملهٔ‌دیگری هم از حضرت علی نقل شده است که ازجهت مفهوم با این جمله مشابه است و با

مضمون بیت بعد کاملا ساز گار : الدنیا حلم والاخرة یقظة‌ونحن‌بینهما اضعاث‌احلام (شرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۵۶۳) .

ص ۷۲ س ۱۴ به بعد ــ مولوی در دیوان شمس تصحیح‌فروزانفر ج۱ص ۱۹۵ به زیبائی تمام همین مطالب را باز گفته است :

آن نفسی که با خودی ، یار چو خار آیدت

وآن نفسی که بی خودی ، یار به کار آیدت

آن نفسی که باخودی ، خود تو شکار پشه‌ای

وآن‌نفسی که‌بی‌خودی ، شیرشکار آیدت.....

ص ۷۳ س ۲ــ تشبیه نفس به مار را مسلماً سلطان ولد از پدر خود گرفته است چون درمثنوی یك حکایت‌بزرگ دربن باب هست که در ص۵۶ تا ۶۰ دفتر سوم مثنوی با عنوان (حکایت مار گیر که اژدها را مرده پنداشت و در ریسمانهاش بپیچید وآورد ببغداد ) آمده است .

ص ۷۳ س ۸ تا آخر صفحه ــ اشاره است به همان حدیث : ( کنت کنزاً .... ) که درشرح ص ۳ س ۷ آمده است .

ص ۷۳ س ۱۴ــ سُتُن ( به ضم اول و دوم ) : مخفّف « ستون» است .

ص ۷۴ س ۱ ــ مفهوم بیت از آیهٔ ۷ سورهٔ نبأ مستفاد است که : و الجبال اوتاداً .

ص ۷۴ س ۱ــ ممد : گرچه از لحاظ قافیه باید به صورت اسم مفعول‌یعنی با فتحهٔ میم خوانده شود امّا ظاهراً دارای معنای اسم فاعل است . یعنی : مدد رساننده ــ بویژه که دربیت بعد که شاعر، خود ، معنی‌آن را گفته نیز همین صورت را درنظر داشته است .

ص ۷۴ س ۹ــ « مرید » نخستین باضم اول به معنی سالك و کسی که برای رسیدن به حق خود را دراختیار تعلیم و ارشاد پیر قرار می‌دهد و در آخر مصراع به فتح اول است به معنی : ناپاك وشریر .

ص ۷۴ س ۱۲ــ اشاره است به چندین‌آیه درقرآن که درشرح ص ۲ س۱۶

گفته شد .

ص ۷۴ س ۱۸ و نیز ص ۷۵ ابیات ۱ تا آخر صفحه تفسیری از همان آیهٔ « انّی جاعل فی الارض خلیفة ...) است که درشرح ص ۶۴ س ۱۹ بیان کردیم .

ص ۷۵ س ۱۴ــ دق گرفتن : ملامت و سرزنش ، خرده گیری .

ص ۷۵ س ۷ــ ازین بیت ، « انّی اعلم ما لاتعلمون » قسمتی است از آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲ بقره که دراینجا درهم ریخته است .

ص ۷۵ س ۱۷ــ از گردون سها : یعنی( سها دربرابر آسمان ) ــ (از) دراین مورد معنای ( دربرابر) دارد مانند استعمالی که انوری از آن دارد ( دیوان انوری چاپ ص ۱ ) .

| | |
|---|---|
| درباغ، چمن ضامن گل گشت زبلبل | آن روز که آوازه فگندند خزان‌را |
| اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست | آری بَدَلِ خصم بگیرند ضمان را |

ص ۷۵ س ۱۹ــ آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۱۵ حجر : واذقال ربك للملائکة انّی‌خالق بشراً من صلصال من حمأمسنون ــ و آیهٔ ۷۱ سورهٔ ۳۸ ص : اذ قال ربك للملائکة انّی خالق بشراً من طین .

ص ۷۶ س ۳ تا ۵ ــ تفسیر آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۱۵ حجر و آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۳۸ ص است که : فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین .

ص ۷۶ س ۵ــ علاوه بر آیهٔ فوق ، مستقیم بودن قامت آدم در آیهٔ ۴ سورهٔ ۹۵ تین نیز بیان شده است : لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم .

ص ۷۶ س ۶ و ۷ : معنی آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۲ بقره است : و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبؤنی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ــ دنبالهٔ جریان درآیات ۳۲ و ۳۳ نیز ادامه می‌یابد .

ص ۷۶ س ۸ ــ ۹ ــ آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۲ بقره : و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی‌واستکبروکان من‌الکافرین ــ مفهوم این آیه درآیات ۳۰ و ۳۱ سورهٔ ۱۵ حجر نیز وجود دارد : فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس استکبر وکان من الکافرین .

ص ۷۶ س ۱۰ــ آیهٔ ۳۲ سورهٔ ۱۵ حجر ، قال : یا ابلیس مالَكَ ان تکون مع الساجدین ــ و آیهٔ ۷۵ سورهٔ ۳۸ ص : قال : یا ابلیس ما منعك ان تسجد لما خلقت بیدی ام کنت من العالین .

ص ۷۶ س ۱۱ تا ۱۳ :آیهٔ ۳۳ سورهٔ ۱۵ حجر : قال : لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حماء مسنون ــ و آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۳۸ ص : قال : انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین .

ص ۷۶ س ۱۱ــ مفهوم دقیق این بیت درقرآن نیست اماصوفیان بارها سَرـ کشیدن ابلیس را ازسجدهٔ آدم وفرمان خداوند به همین‌نحو توجیه کرده‌اند .سنائی یکی از نخستین کسانی است که در غزل عرفانی خود از زبان شیطان ، موضوع نافرمانی او را تحلیل وتوجیه کرده است که از بیان آن نمی‌توان گذشت :

| | |
|---|---|
| با او دلم به مهر و مودت یگانه بود | سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود |
| بردرگهم ز جمع فرشته سپاه بود | عرش مجید جاه مرا آستانه بود |
| در راه من‌نهاد نهان دام مکرخویش | آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود |
| می‌خواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا | کردآنچه‌خواست،آدم‌خاکی‌بهانه‌بود |
| بودم معلم ملکوت اندر آسمان | امید من به خُلدِ برین جاودانه بود |
| هفصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام | وَ زْ طاعتم هزار هزاران خزانه بود |
| درلوح‌خوانده‌ام که‌یکی‌لعنتی‌شود | بودم‌گمان‌به‌هر کس‌وبرخود گمان‌نبود |
| آدم زخاك بود من از نور پاك او | گفتم یگانه من بُوَم و او یگانه بود |
| گفتندما لکان که‌نکردی‌تو سجده‌ای | چون کردمی که‌بامَنَش‌این‌درمیانه‌بود |
| جانا،بیا وتکیه به طاعات خود مکن | کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود |
| دانستم‌عاقبت که به ما از قضا رسید | صدچشمه‌آن‌زمان‌زدوچشم‌روانه‌بود |
| ای‌عاقلان عشق مرا هم گناه نیست | ره یافتن به جانبشان‌بی رضا نه بود |

( دیوان سنائی تصحیح آقای مدرس رضوی ص۸۷۲ــ۸۷۱)

شیخ‌عطار درمقالهٔ‌هشتم الهی‌نامه به تفصیل وزیبایی تمام ، موضوع‌نافرمانی شیطان را نسبت به حکم حق شرح داده‌وپس از دفاعی جانانه وعرفانی از وی حق

را به جانب شیطان داده است. عین القضاه نیز درتمهیدات و امام احمد غزالی در مواعظدرهمین‌موضوع،دفاع وسخنانی آورده‌اند. محمد بن عبدالکریم شهرستانی نویسندهٔ کتاب الملل والنحل درتنها سخنرانی مکتوبی که ازو باقی مانده (ضمیمهٔ چاپ ۱۳۵۰ الملل و النحل ص ۱۱۶ تا ۱۶۱ ) شرح گفتگوی خداوند و شیطان را باعمقی حکیمانه مورد بررسی قرار داده است که درعین حال پاسخ بسیاری از سؤالهای‌ذهن‌انسان رادربردارد.جلال الدین محمد مولوی‌نظیر سخنان شهرستانی را درمثنوی دفتر اول ص ۱۰۹ تا ۳۱۱ و ۲۳۹ــ ۲۴۰آورده امّا چنین نتیجه گرفته است که سرکشی شیطان،خواستِ خداوند و جزو اسرار بود چون شیطان بازیچهٔ سرنوشت خود بود .

ص ۷۶ س ۱۴ و ۱۵ : مفهوم آیهٔ ۳۴ و ۳۵ سورهٔ ۱۵ حجر : فاخرج منها فانك رجيم‌وان‌عليك لعنتي الى يوم الدين ـ وآیهٔ۷۸ سورهٔ ۳۸ ص : قال : فاخرج منها فانك رجيم وان عليك لعنتي الى يوم الدين .

ص ۷۶ س ۱۶ و۱۷ و ص ۷۷ س ۱ تا ۹ـ اشاره است به آیات ۷۹ تا ۸۲ سورهٔ ۳۸ ص : قال : رب فانظرني الى يوم يبعثون . قال فانك من المنظرين . الى يوم الوقت المعلوم . قال فبعزتك‌لاغوينهم‌اجمعين . الاعبادك المخلصين ـ وآیات ۳۶ تا ۴۰ سورهٔ ۱۵ حجر : قال رب فانظرني الى يوم يبعثون . قال فانك من المنظرين الى يوم وقت المعلوم . قال رب بما اغويتني لازينن لهم في الارض و لاغوينهـّم اجمعين . الاعبادك المخلصين .

ص ۷۷ س ۶ـ « کنم » درمصراع اول به ضم اول است (= کردن ) و در مصراع دوم به فتح اول ( = کندن ) .

ص ۷۷ س ۸ـ « مرا » درمصراع اول به فتح اول است ، یعنی « من را » و درمصراع دوم به کسر اول است به معنی « همچشمی ، برابری کردن » .

ص ۷۷ س ۱۰ و ۱۱ــ معنی آیات ۴۱ تا ۴۳ سورهٔ ۱۵ حجر : قال : هذا صراط على مستقيم ان عبادي ليس لك‌عليهم سلطان الا من اتبعك من الغاوين .وان جهنّم‌لموعدهم اجمعين ـ وآیات ۸۴ و ۸۵سورهٔ ۳۸ ص : قال فالحق والحق‌اقول

لأملان جهنّم منك و ممن تبعك منهم اجمعین .

ص ۷۷ س ۱۳- کشید : دراینجا یعنی ( بر کشید ) ، ومقام وارزش داد .

ص ۷۷ س ۱۵- اَملاك ( ج : مَلَك ) : فرشتگان .

ص ۷۸ س ۱ تا ۳- اشاره است به آیهٔ ۳۸ سورهٔ بقره : قلنا اهبطوا منها جمیعا فاما یأتینـّکم منی هدیفمن تبع هدای فلاخوف علیهم ولاهم یحزنون - نیز رجوع کنید به آیات ۳۶ و ۳۷ سورهٔ بقره و آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۷ اعراف .

ص ۷۸ س ۴و۵- یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة : سورهٔ ۸۹ فجر آیات ۲۷ و۲۸ .

ص ۷۸ س ۸- الناس معادن کمعادن .. . . : حدیث‌نبوی است که درشرح ص ۲۳ س ۱۱ به تفصیل از آن گفتگو کردیم .

ص ۷۸ س ۱۰ و۱۱ - : قسمتی است از آیهٔ ۶۳ سورهٔ ۸ انفال : والف بین قلوبهم لوانفقت ما فی الارض جمیعاً ما الـّفت بین قلوبهم ولکن اللهالف بینهم انـّه عزیز حکیم - چون سلطان ولد ، خود آیه را ترجمه کرده از تکرار آن در می گذریم .

ص ۷۸ س ۱۵- الست بربکم . . .... : آیهٔ ۱۷۲ سورهٔ ۷ اعراف . رجوع کنید به شرح ص ۲ س ۱۳ .

ص ۷۸ س ۱۸ وص ۷۹ س ۶ - اهبطوا : رجوع کنید به شرح ص ۷۸ س ۱ تا ۳ .

ص ۷۸ س ۱۶- الناس معادن : رجوع کنید به شرح ص ۷۸ س ۸ .

ص ۸۰ س۱۳- رهبر :درمصراع‌اول به فتح ب (= راهبرنده،راهنما) و در مصراع دوم به ضم ب ( = راهزن) .

ص ۸۴ س ۱۳ وص۸۴ س ۱۱- حب الوطن ..... : رجوع‌کنید به‌شرح ص ۷۶ س ۱۵ .

ص ۸۴ س ۱۵- دوده : ظاهراً مراد سلطان ولد از «دوده» تیرگی و ظلمت دنیا بوده است چون معنای دیگر آن یعنی ( خاندان ) دراینجا مناسبتی ندارد .

ص ۸۴ س ۱۹- می‌شینند : می‌نشینند .

ص ۸۵س۲- «که‌شنوده‌ای»را برای رعایت‌وزن‌باید به‌صورت«کشنوده‌ای» خواند .

ص۸۵ س ۱۰ و۱۱- مصراع دوم اشاره به آیهٔ ۵۳ سورهٔ ۳۹ زمر است که: قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله یغفر الذنوب جمیعاً انّه هو الغفور الرحیم .

ص ۸۵ س۱۲- نفس اماره : نیروی درونی انسان که او را درجهت‌تمایلات مادی به کوشش وامی‌دارد ویکی از سه درجهٔ نفس انسانی است که درقرآن از آن نام برده شده است : ( نفس اماره - نفس لوامه و نفس مطمئنه ) نفس اماره پست ترین مرحلهٔ نفس است که درسورهٔ ۱۲ یوسف آیهٔ ۵۳ از آن یاد شده‌است : وما ابرىء نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا مارحم ربّی ان ربّی غفور رحیم .

ص ۸۵ س ۱۹ و ص ۸۶ س ۱ - طوبی لمن کان عقله امیراً .... : خوشا به حال کسی که خردش فرمانروا باشد ونفسش اسیر و وای بر کسی که برعکس این باشد - این حدیث اشاره به روایتی است که در ج ۵ ص ۳۵۵ المنهج القوی نقل شده است .

ص ۸۶ س ۱ و ۲- طوبی لمن کان عقله ذکراً ... : خوشا کسی که‌خردش نرباشد ونفسش ماده و وای بر کسی که برعکس این باشد - این حدیث نیزمستند به روایتی است که‌در ج ۵ ص۳۵۵ المنهج القوی بیان شده است .احادیث‌دیگری نیز در مذمت نفس نقل شده است که چون از حیث عبارت با حدیث مورد بحث تفاوت دارد ازذکر آنها درمی گذریم . سلطان ولد ، خود در ص ۱۵۲ تا ۱۵۴ ولدنامه ومولوی در ص ۱۵۸ دفتر ۵ مثنوی در مورد عقل و نفس مضمونی مشابه این آورده‌اند .

ص ۸۹ س ۲- سَنَد : ( آنچه که بتوان بدان استناد و تکیه کرد ) امّا به نظر می‌رسد که دراینجا مراد سلطان ولد معنای دیگر ( سند ) است یعنی وسیله‌ای که انسان را ازکوه وبلندی بالامی‌برد واین‌معنی با بیان وی در بیت بعد سازگارتر می‌نماید .

ص ۸۹ س ۴ـ نُه فلك : به اعتقاد قدما هفت فلك مخصوص سیارگان بود ویك فلك مخصوص ثوابت ویك فلك نیز که برهمهٔ آنها محیط بود بنام فلك نهم یافلك‌اطلس یا فلك الافلاك نامیده می‌شد : ماه ، عطارد ، زهره، خورشید ، مریخ، مشتری ، زحل ، فلك ثوابت ، فلك الافلاك ـ

ص ۸۹ س ۶ـ جهان : اول به معنی (گیتی) و دوم به معنی (جهنده ورمنده) آمده است .

ص ۸۹ س ۹ـ سوی آن مَتَن : گرد آن مگرد وبه آن توجه مکن .

ص ۸۹ س ۱۷ و۱۸ـ کل شیء هالك .... : هر چیزی جز ذات پاك الهی هالك ونابود شونده است ـ سورهٔ ۲۸ قصص‌آیهٔ ۸۸ : و لاتدع مع الله الهاً آخر لا اله الا هو کل شیء هالك الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون .

ص ۸۹ س ۱۸ـ خرد : دراینجا به معنی خردمند آمده وبه ضرورت شعری (پسوند ) آن حذف شده است .

ص ۸۹ س ۲۰ـ موتوا قبل ان تموتوا : حدیث نبوی است که صوفیان‌نقل کرده اند امّا مؤلف اللؤلؤ المرصوع در ص ۹۴ به نقل از ابن حجرآن راحدیث نمی‌شارد . در ص ۳۱۳ ج ۴ المنهج القوی این حدیث چنین است : حاسبوا اعمالکم قبل ان تحاسبوا و زنوا انفسکم قبل ان توزنوا و موتوا قبل ان تموتوا ـ در ص ۸۷ و۸۸ ولد نامه نیز سلطان ولد این حدیث را تفسیر کرده است ومولوی در دفتر ششم ص ۴۹۲ . نیز رجوع کنید به شرح ص ۳۱ س ۱ .

ص ۹۰ س۵ ـ این شعر درص۵۲ دیوان سنائی مصحّح آقای مدرس‌رضوی چاپ شده است .

ص ۹۰ س ۱۴ـ ره زنان کالبد : حواس وخواهشهای جسمانی ونفسانی .

ص ۹۰ س ۷ـ حفت الجنّة بالمکاره : بهشت با تحمل آنچه که مکروه می‌شماریم بدست‌آید ـ اشاره است به حدیث (حفت الجنة بالمکاره وحفّت النار بالشهوات ) که در ج ۸ ص ۱۴۳ صحیح مسلم ـ ص ۳۸۰ ج ۲ مسند احمد ـ ج ۱ ص ۱۴۷ جامع صغیر و ص ۵۷ کنوز الحقایق ضبط شده است . بی گمان‌منظور

سخن سعدی در گلستان که ( ... نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ) ، اشاره به همین حدیث است .

ص ۹۱ س ۲ ـ تَسی : این کلمه درهیچ فرهنگی یافت نشد . شاید صورتی است از « تاسیدن » به معنی رنج بردن .

ص ۹۱ س ۱۲ـ جنان : درمصراع اول به کسر اول به معنی « بهشت» و در دوم به فتح اول به معنی « دل » است ـ اهل جنان : صاحبدلان .

ص ۹۲ س ۱۸ـ ضد با ضد الفتی ندارد ـ مثلی است که صورتهای مختلف آن در ص ۱۰۶۲ ج ۲ امثال وحکم دهخدا آمده است .

ص ۹۳ س۵ ـ «جهان» در مصراع دوم فعل امر است یعنی «برو ، بجهان» .

ص ۹۳ س ۱۱ـ « ملك » را میتوان به ضم اول خواند وتوجیه کرد امّا به به قرینهٔ لفظی بهتر است که آن را به کسر اول به معنی زمین و خانه و ازین قبیل دارایی ها بدانیم .

ص ۸۶ س ۷ـ و مارمیت اذ ... : چون توتیر افگندی ، نه تو بلکه خدا افگند ـ قسمتی است از آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۱۸ انفال : فلم تقتلو هم ولکن الله قلتهم و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی ولیبلی المؤمنین منه بلاء حسناً ان الله سمیع علیم .

ص ۹۴ س ۱۱ و۱۲ـ ترجمه گونه‌ای ازهمان حدیث: (حفت الجنة بالمکاره ... ) است که قبلاً گذشت .

ص ۸۷ س ۱۳ : « انا الحق» : من خدا هستم ـ این جمله‌ای است که حسین بن منصور حلاج گفت وغرض از آن نهایت درجهٔ فنای‌بنده ومحو شدن‌درخداست که حد کمال وحدت وجود است . امّا این که سلطان ولد می گوید : او بهانه است واین‌جمله درحقیقت از خدا به وجود آمده ، همان است که مولوی‌درتمثیلی درصفحهٔ ۳۲۰ دفتر دوم مثنوی به زیبایی تمام بیان کرده است :

صبغة الله هست خم رنگ هو       پیسها یك گردد اندر او
چون درآن خم افتدو گوییش : قم       از طرب گوید : منم خم ، لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست       رنگ آتش دارد الا آهنست ....

و شیخ عطار در ص ۵۸۴ تذکرة الاولیاء ( مصحح آقای دکتر استعلامی ) با بیانی شورانگیز پس از رد دلیل مخالفان حسین ، در دفاع ازو چنین می گوید : مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز « انّی انا الله » برآید و درخت درمیان نه ، چرا روا نبود که ازحسین « انا الحق » برآید وحسین در میان نه . و چنان که حق تعالی به زبان عمر سخن گفت که ، « ان الحق لینطق علی لسان عمر » به زبان حسین سخن گفت وآنجا نه حلول کار دارد ونه اتحاد » .

ص ۹۵ س ۲۱ و۲۲ ـ لاتعطوا الحکمة ... : حکمت را به کسی که اهل آن نیست مدهید که در غیر این صورت برحکمت ستم روا داشته‌اید ولی آن را از اهلش باز مدارید که درغیر این صورت به آنان ستم روا داشته‌اید ــ در ج ۱ ص ۲۹۲ سفینة البحار به نقل از « منیة المرید » این حدیث بدین روایت آمده است که تفاوت مختصری با ضبط متن داردامّا ذکر این نکته لازم است که این حدیث ازقول حضرت‌صادق نقل شده وبه یکی ازخطبای قدیم نسبت داده شده‌است: لاتحدثوا الجهال بالحکمة فتظلموها ولاتمنعوها اهلها فتنظلموهم.

ص ۹۵ س ۲۳ـ الحکمة ضالة کل حکیم : حکمت گمشدهٔ هرحکیمی‌است ـ این حدیث به همین صورت در ج ۱ ص ۲۹۱ سفینة البحار ضبط شده وبه‌روایتی دیگر نیز به صورت « الحکمة ضالة المؤمن » آمده است . در ج ۲ ص۹۷ جامع صغیر چنین است : الحکمة ضالة المؤمن فحیث وجدها فهوا حق بها ـ ضمناً با تغییری اندك در ص ۵۸ کنوز الحقایق هم وجود دارد . در ج ۴ ص ۲۷۸ شرح نهج البلاغه صورتی دیگر از آن به حضرت علی منسوب است : الحکمة ضالة المؤمن فخذ الحکمة ولومن‌اهل‌النّفاق .

ص ۹۶ س ۸ــ یضل به کثیراً ویهدی ... : گمراه می کند به‌آن بسیاری را وهدایت می کند بسیاری را ــ این‌آیه بخشی است ازآیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲ بقره : انالله لایستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها فاما الذین آمنوا فیعلمون انّه الحق من ربّهم واما الذین کفروا فیقولون ماذا اراد الله بهذا مثلا یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً و مایضل به الا الفاسقین .

ص ۹۶ س ۱۷– «نه از» را باید «نز» تلفظ کرد تا وزن بیت درست شود .

ص ۹۷ س۱ تا ۱۰– اشاره به معجزات پیغامبرانست که آیات مربوط به آنها را در شرح ص۱۸۸ آورده‌ایم .

ص ۹۷ س۱۲ تا ۱۵– مطابق است با مفهوم آیهٔ۲۳ سورهٔ ۲ بقره : وان کنتم فی ریب ممّا نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله وادعوا شهدائکم من دون اللّه ان کنتم صادقین .

ص ۹۷ س ۱۸ – اشاره است به آیات ۲۲ تا ۴۸ سورهٔ ۱۱ هود .

ص ۹۷ س ۱۹– موضوع هود وقومش وعذابی که به آن گرفتار آمدند در آیات ۵۰ تا ۵۸ سورهٔ ۱۱ هود آمده است .

ص ۱۰۰ س۱۱– تفکروا فی آلاء الله ..... : درنعمت‌های خداوند بیندیشید ولی در ذات حق تفکر نکنید – این حدیث در ج ۱ ص ۱۳۱ جامع صغیر و ص ۵۲ کنوز الحقایق بدین صورت ضبط شده است «تفکروافی آلاء الله ولاتفکروافی الله» که درهمان صفحات صورتی دیگر از آن نیز هست : تفکروا فی خلق الله ولا تفکروا فی‌الله فتهلکوا –علاوه براین در ج ۱ ص ۱۳۱جامع صغیر وص ۱۰قصص الانبیاء ثعلبی چاپ‌مصر بدین‌صورت نیزآمده است: تفکروا فی‌الخلق ولا تتفکروا فی‌الخالق –صورتی‌دیگر درجامع صغیر همان صفحه چنین است : تفکروا فی کل شیء ولا تفکروا فی ذات الله فان بین السّماء السابعة الی کرسیّه سبعة آلاف نور وهو فوق ذلك .

ص ۱۰۱ س ۱– فرخج ( به فتح اول و دوم ) : زشت .

ص ۱۰۱ س ۵و۶– فلما تجلی ربّه . . . : پس آن گاه که نور تجلی خدا بر کوه تابید ، کوه را متلاشی ساخت و موسی بیهوش افتاد – بخشی از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ اعراف است : و لما جاء موسی لمیقا تنا وکلّمه ربّه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظرالی الجبل‌فان استقر مکانه فسوف ترانی فلمّا تجلی ربّه للجبل جعله دکّاً وخرّ موسی صعقاً . فلمّا افاق قال سبحانك تبت الیك وانا اول المؤمنین .

ص ۱۰۲ س ۱۷ــ گِلابه (بکسر اول) : منظور جسم انسان است که از آب و گِل ساخته شده است .

ص ۱۰۲ س۱۸ــ سر : اول بکسراول است ودوم وسوم به فتح اول .نوعی دیگر هم می‌توان توجیه کرد .

ص ۱۰۳ س ۹ ــ شِبلی : عارف مشهور که شرح حال وی از ص ۶۱۴ تا ۶۳۷ تذکرة الاولیاء عطار تصحیح آقای دکتر استعلامی آمده است .

ص ۱۰۳ س ۹ــ کَرْخی : منظور (معروف کرخی ) عارف مشهور است . رجوع کنید به ص ۳۱۴ تا ۳۲۹ تذکرة الاولیاء عطار .

ص ۱۰۳ س ۱۰ــ کنار: اول به معنی بغل و آغوش است ودوم به معنی حدّ و کران .

ص۱۰۴ س ۱ــ کل شیء هالك‌الاوجهه : هرچیزی جز ذات پاك الهی هالك ونابود شونده است . بخشی‌از آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲۸ قصص : ولاتدع مع‌الله الهاً آخر لا اله الا هو کل شیء هالك الا وجهه له الحکم والیه ترجعون .

ص ۱۰۴ س ۶ــ مفهوم این بیت چند بار درقرآن آمده است واز جمله در آیهٔ ۷۴ سورهٔ ۲ بقره : ... و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار و ان منها لما یشقق فیخرج منه الماء وان منها لما یهبط مِن خشیة الله ومالله بغافل عمّا تعلمون .

ص ۱۰۴ س ۷ــ اشاره است به آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۲۲ حج : ذلك بان الله یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل وان الله سمیع بصیر ــ مفهوم آیهٔ درآیهٔ۲۷ سورهٔ ۳ آل عمران نیز وجود دارد .

ص۱۰۴ س ۸ــ مصراع اول مستند است به‌آیهٔ ۲۷ سورهٔ آل عمران :تولج اللیل فی النهار و تولج‌النهار فی اللیل وتخرج الحی من المیّت وتخرج المیّت من الحی و ترزق من تشاء بغیر حساب .

ص ۱۰۴ س ۸ــ یعلمون : می‌دانند ــ لایعلمون : نمی‌دانند ــ منظوراین‌است که خداوند می‌تواند که نا دانان را دانا سازد . این دو تعبیر بارها درقرآن‌آمده است . از جمله « یعلمون » در آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۲ بقره و « لا یعلمون » در آیهٔ ۱۳

سورهٔ ۲ بقره .

ص ۱۰۷ س۱۹ تا ۲۱- مفهوم این ابیات مستند به حدیث : «اللهم ارنا الاشیاء کماهی» می باشد که در شرح خواجه ایوب آمده است امّا چنان که استاد بدیع الزمان فروزانفر در ص ۴۵ احادیث مثنوی ذکر کرده اند در کتب مهم حدیث بدین صورت نیامده است . در ص ۱۸ کنوز الحقایق شکلی دیگر از آن هست: اللهم ارنی الدنیا کما تریها صالحی عبادك .

ص ۱۰۷ س ۱۱- شینند . نشینند .

ص ۲۰۹ س ۲۳- مَهین ( به فتح اول ) پاك و گوارا .

ص ۱۱۰ س ۶- حبّ الدنیا رأس کل خطیئة : دوست داشتن دنیا سر جملهٔ بدیها و گناهانست ـ این حدیث در ج۳ ص۱۳۹ احیاءالعلوم ـ ج۱ ص ۱۴۴ جامع صغیر ـ ص ۵۶ کنوز الحقایق آمده است امّا برخی آن را از موضوعات شمرده اند مانند ص ۸۱ ج ۸ اتحاف السادة المتقین .

ص ۱۱۰ س ۲۰- چالیك : دو پاره چوب باشد که اطفال بدان بازی کنند یکی دراز و دیگری کوتاه.آن چوب دراز را به دست بگیرند و چوب کوتاه را برزمین نهند به نوعی که سرِ آن اندك از زمین بلند شود وباز در هوا ضربتی براو بزنند چنانکه دور افتد. نامهای دیگر آن لاوه ـ دسته چلك ـ کلیدنده است (فرهنگ جهانگیری ) .

ص ۱۱۱ س ۵- خالدین فیها ابداً : در آن زندگانی جاوید کنند - قسمتی است از آیهٔ ۵۷ سورهٔ۴ نساء : والذین آمنوا وعملوا الصّالحات سند خلهم جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ابداً فیها ازواج مطهرة و ند خلهم ظلاً ظلیلا ـ مفهوم آیه درآیات دیگری نیز آمده است وازجمله درآیهٔ ۱۲۲ سورهٔ ۴ نساء .

ص ۱۱۲ س ۳- ( لعب : بازی - لهو : کار بیهوده ) اشاره است به آیهٔ ۳۲ سورهٔ ۶ انعام : و ما الحیوة الدنیا الا لعب و لهو والدار الاخرة خیر للذین یتقون افلاتعلقون ـ مضمون آیه درآیهٔ ۶۴ سورهٔ ۲۹ عنکبوت ـ آیهٔ ۳۶ سورهٔ ۴۷ محمد وآیهٔ ۲۰ سورهٔ ۵۷ حدید نیز آمده است .

ص۱۱۲ س ۱۷– لایلدغ المؤمن ....، : مؤمن ازیك سوراخ دو بار گزیده نمی شود ـ این حدیث با افرودن کلمهٔ « واحد » پس از « جُحر » در ج ۸ ص ۲۲۷ صحیح مسلم وبه صورت‌مضبوط درمتن درج ۲ص ۲۰۴ جامع صغیر و کنوز الحقایق و بالفظ ( لایلسع ) درص ۱۱۶ کنوز الحقایق ضبط شده است .

ص ۱۱۳ س ۹ و۱۰– یوم تبیضّ وجوه و.... ، : روزی بیاید که گروهی رو سفید و گروهی رو سیاه باشد ـ بخشی است از آیهٔ ۱۰۶ سورهٔ ۳ آل عمران : یوم تبیض‌وجوه وتسود وجوه‌فاما الذین‌اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقواالعذاب بما کنتم تکفرون .

ص ۱۱۳ س ۱۰ – بشکیبد از آن : بتواند آن‌رابیبند وخودداری کند و شکیبائی نشان دهد .

ص ۱۱۳ س ۲۲– بَلَه ( به فتح اول و دوم ) : ابلهی ونادانی .

ص۱۱۴ س ۱ « نه از » را باید به مناسبت وزن « نز » خواند .

ص ۱۱۵ س ۵–علم لدن :علم خداوندی که بی کسب به کسی عطا می‌شود– اصل این اصطلاح را صوفیان ازمضمون آیهٔ ۲۵ سورهٔ ۱۸ کهف گرفته‌اند که‌بدین شرحست : فوجدا عبداً من عبادنا آتیناه رحمة من عند نا وعلّمناه من لدنا علماً .

ص ۱۱۵ س ۱۱– اشاره‌است به‌آیهٔ۳۰سورهٔ ۲ بقره و اذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا : اتجعل فیها من یفسدفیها ویسفك الدماء و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك قال انـّی اعلم ما لاتعلمون .

ص ۱۱۵ س ۱۲ و ۱۳– اشاره است به آیات ۲۸ و۲۹ سورهٔ ۱۵ حجر : و اذقال‌ربك للملائکة انی خالق بشراً من صلصال من حماء مسنون . فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین .

ص ۱۱۷ س ۱۹ تا ۲۰ ـ این موضوع درست برعکس سخن عطار است که ابلیس را محك قلب ونقد گرفته است . رجوع کنید به الهی نامهٔ عطار مقالهٔ هشتم .

ص ۱۱۶ س ۱۲ و۱۳ ـاوصور العقل‌لاظلم ..... : اگر خرد صورت بخود

پذیرد براستی که درتابش فروغش ، آفتاب را تاریك می‌سازد وهر گاه که نادانی صورت بخود بگیرد ، همانا شب در برابرش روشن جلوه خواهدکرد چنان که خورشید دربرابر تاریکی شب .

در ص ۳۵ ج اول بحار الانوار حدیثی نقل شده است که با مضمون این حدیث همانندی دارد : الجهل صوره و کتب فی بنی آدم اقبالها ظلمة وادبارهانور والعبد متقلب معها کتقلّب الظل مع الشمس .

ص۱۱۷س ۱ـ کل‌شیء یرجع‌الی‌اصله : هرچیزی‌به اصل خود برمی گرددـ مثلی است که در ص ۱۲۲۷ ج ۳ امثال وحکم دهخدا آمده است .

ص ۱۰۶ س ۱۷ تا ۲۰ ـ عهدالست : پیمانی که خداوند در روز ازل ازبنی آدم گرفت . رجوع کنید به شرح ص ۴ س۱۳ .

ص ۱۱۸ س ۱۰ و ۱۱ : گفت احمد درحق جهل وخرد .... : ظاهراً اشاره است به آیهٔ ۵۰ سورهٔ ۶ انعام وآیهٔ ۱۶ سورهٔ ۱۳ رعد : « هل یستوی الاعمی و البصیر » ویا آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۳۶ فاطروآیهٔ ۵۸ سورهٔ ۴۰ مؤمن : « مایستوی الاعمی والبصیر» و یاآیهٔ ۵۷ سورهٔ ۳۹ زمر : «هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون انـّما یتذکر اولو الالباب » .

ص ۱۱۸ س ۱۸ـ چهار بار (خور) به‌کار رفته است که درسه موردنخستین به معنی «خورشید » است وچهارمین « در خور » به‌معنی سزاوار وشایسته .

ص ۱۲۱ س ۴ تا ۶ ـ این سه بیت با اختلاف ( و آن ) به جای ( آن ) در ابتدای بیت دوم و ( شیشه ) به جای ( جام ) در بیت سوم در ج ۲ص ۶۰ و۶۶ دیوان شمس تصحیح استاد فروزانفر آمده است .

ص ۱۲۱ س۱۰ ـ این بیت درص۲۲ دفتر اول مثنوی مولوی چاپ نیکلسن ضبط شده است .

ص ۱۲۱ س ۱۴ و ۱۵ ـ اشاره است به حدیث : « القلب بیت الرّب » که در ص ۷۵ اللؤلؤ المرصوع آمده و از موضوعات شمرده شده است .

ص ۱۲۲ س ۱۰ تا ۱۵ـ در ص ۳۵۷ دفتر دوم مثنوی چاپ نیکلسن آمده

است با تفاوت ( جانها و ابدانها ) به جای ( جان خلق و ابدان خلق ) در بیت اول و ( نور او ) به جای ( نور هو ) در بیت ششم .

ص ۱۲۲ س ۱۵ - رش علیهم نوره : قسمتی است از حدیث نبوی که در شرح ص ۳۵ س ۱۹ بیان کردیم .

ص ۱۲۲ س ۱۶ - مرده ریك : میراث ، آنچه که از مرده باز مانده باشد. در اینجا کنایه از چیزی بی‌ارزش است وشاید منظور شاعر این غرضهای حیوانی است که از گذشتگان به ما رسیده است .

ص ۱۲۲ س ۱۸ - یوسفی گرگی نمود : کسی کـه مانند یوسف زیبـای آفرینش بود ( یعنی انسان بود ) کاری انجام داد که معمولا گرگان انجام می‌دهند منظور، عمل برادران یوسف است .

ص ۱۲۳ س ۱ - مصراع اول بیت عیناً تضمین شعر مولاناست و مصراع دوم نیز اندك اختلافی با مصراع دوم شعر مولوی دارد .

ص ۱۲۳ س ۱۳ - ( کنند ) در مصراع اول به ضم اول است ودرمصراع دوم به فتح اول .

ص ۱۲۴ س ۵ - امّ الخبائث : مادر وسرچشمهٔ همهٔ بدیها - این صفت در حدیثی که در ج ۲ ص ۱۲ جامع صغیر آمده در مورد شراب به‌کار رفته است . و اصل حدیث اینست : « الخمرامّ الخبائث فمن شربها لم تقبل صلاته اربعین یوماً فان مات وهی فی بطنه مات میتة جاهلیة » .

ص ۱۲۶ س ۷ - الحکمـة ضالة المؤمن : اشـاره است به حدیث نبـوی : « الحکمة ضالة المؤمن فحیث وجدها فهو احقّ بها » که درجامع صغیر ج ۲ ص ۹۷ و با مختصر تغییری درص۵۸ کنوز الحقایق آمده است اما درشرح نهج البلاغه ج ۴ ص ۲۷۸ آن را با اندکی تفاوت به حضرت علی نسبت داده‌اند : الحکمة ضالة المؤمن فخذ الحکمة ولو من اهل النفاق .

ص ۱۲۶ س ۱۰ - اشاره است به حدیث : الدنیا جیفة و طلابها کلاب : این دنیا همچون مردار است و طالب کنند گان آن سگانند - شرح بحر العلوم ج

۶ ص ۱۹۵ ــ المنهج القوی ج۶ ص۴۷۸ ــ در محاضرات راغب چاپ مصر۱۳۲۶ ج ۱ ص ۲۱۵ با کمی اختلاف به علی ابن الحسین نسبت داده شده است .

ص ۱۲۶ س ۱۵ ــ جهان در مصراع دوم به معنی : جهنده و رمنده است .

ص ۱۲۶ س ۲۱ ــ عذاب ( ج : عذب ) : در مصراع اول به کسراول است به معنی پاکیزه و گوارا .

ص ۱۲۷ س ۶ ــ این بیت در ص ۱۵۳۰ ج ۳ امثال و حکم دهخدا آمده و به قرة العیون نسبت داده شده است .

ص ۱۲۸ س ۶ ــ چهار اضداد : منظورچهار طبع است : ( سوداء ــ صفراء بلغم ــ خون ) که مزاجهای چهارگانه انسان به اعتقاد قدما بوده است وتواند بود که منظور از چهار اضداد ، خاك ، آب ، باد ، آتش باشد که عناصر چهارگانه و جوهر اشیاء مادّی به شمار می‌رفتند .

ص ۱۲۸ س ۶ ــ پنج : منظور پنج حس جسمانی است : لامسه ، شامّه ، باصره ، سامعه ، ذائقه که در کتابهای روانشناسی آنها را به ترتیب : حس بساوایی بویایی ، بینائی ، شنوائی و چشایی می‌نامند .

ص ۱۲۸ س ۶ ــ شش : منظور شش جهت است : شمال ، جنوب ، مشرق مغرب ، بالا ، پائین .

ص ۱۲۸ س ۷ ــ نعم در مصراع اول (بکسراول و فتح دوم ــ ج : نعمت): نعمتها ــ ودرمصراع دوّم به فتح اول و دوم به معنی : «آری»آمده است .

ص ۱۱۶ س ۱۸ تا ۲۱ ــ مولوی در ص ۳۷۵ دفتر سوم و ص ۱۱۸ دفتر پنجم مثنوی مطالبی مشروح نظیرسخن سلطان ولد بیان کرده است ، خود سلطان ولد هم در صفحهٔ ۱۶۸ تا ۱۷۰ ولد نامه به حدکافی در این باره شرح داده است. خبری داریم در ص ۹۴ ج ۱ شرح تعرف بدین گونه : الجوع طعام الحق لایطعمه الا الخواص ــ امّا سلطان ولد در ص ۱۶۸ ولد نامه بدین شکل آورده است که : الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین .

ص ۱۲۹ س ۱۸ تا ۲۲ ــ منظور، این حدیث است : اتقوا فراسة المؤمن

فانّه ینظر بنور الله عزّوجلّ ـ جامع صغیر ج۱ ص ۸ ـ همچنین در ج۴ ص۳۸۷ شرح نهج البلاغه به صورت : « اتقوا ظنون المؤمنین فان الله تعالی جعل الحق علی السنتهم » به حضرت علی نسبت داده شده است . ضمناً در ج ۳ ص ۱۸ احیاء العلوم غزالی هم نظیر این به ابو درداءِ منسوبست .

ص ۱۳۰ س ۹ و ۱۰ ـ صورتهای مختلف این مثل را دهخدا در ص ۳۰۹ ج اول امثال و حکم ذکر کرده است .

ص ۱۳۰ س ۱۴ ـ این بیت با اختلاف کمی در ص ۱۰۶۵ دیوان سنائی تصحیح آقای مدرّس رضوی مضبوط است .

ص ۱۳۱ س ۷ ـ نفتد : مخفّف نیفتد .

ص ۱۳۳ س ۱۹ ـ لولاك : اشاره است به حدیث قدسی : لولاك لما خلقت الافلاك : ( خداوند به پیغامبر می گوید : ) اگر تو نبودی براستی که آسمانها را نمی‌آفریدم . در اللؤلؤ المرصوع ص ۶۶ چنین ضبط شده است : لولاك ما خلقت الجنة ولولاك ماخلقت النّار ـ صورتهای دیگری هم ازاین حدیث در شرح تعرف ج ۲ ص ۴۶ و در همان اللؤلؤ المرصوع آمده است .

ص ۱۳۵ س ۱۲ ـ خلق : نخست با فتح است به معنی ( ترکیب و قیافه و نوع آفرینش) و دومین به ضم اول است به معنی : خوی ـ البتّه می‌توان در تلفظ جای این دو را با یکدیگر عوض کرد .

ص ۱۳۵ س ۱۳ ـ ندید : اول فعل ماضی است از مصدر ( دیدن ) ودومین صفت است از ( ندّ ) به معنی : همتا و مانند .

ص ۱۳۶ س ۱۵ ـ « دوست » را باید طوری تلفظ کرد که حرف آخر آن خفیف خوانده شود تا وزن شعر درهم نشکند .

ص ۱۳۸ س۷ ـ بیستند : مخفّف بایستند ، پایداری کنند .

ص ۱۳۸ س ۹ ـ واحد کالالف : یعنی کسی که به تنهایی درشمار هزارنفر باشد رجوع کنید به ص ۱۸۸۰ ج ۴ امثال و حکم دهخدا .

ص ۱۳۸ س ۱۴ ـ مفهوم آیهٔ ۱۷ سورهٔ ۲۰ طه است : و ما تلك بیمینك یا

موسی ؟ البته مفهوم آیه در آیات ۱۰ سورهٔ ۲۷ نمل و ۳۱ سورهٔ ۲۸ قصص هم وجود دارد .

ص ۱۳۸ س ۱۵ تا ۱۹ - ترجمه و تفسیر گونه‌ای است از آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲۷ نمل : والق عصاك،فلما راها تهتّز كانّها جان ولّی مدبراً ولم يعقب ، يا موسی لا تخف انّی لا يخاف لدی المرسلون - و نیز آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۲۸ قصص : و ان الق عصاك ، فلما راها تهتّز كانّها جانّ ولّی مدبراً ولم يعقّب يا موسی اقبل ولاتخف انك من الامنين - قسمتی از مفهوم آیه در آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ ۷ اعراف - آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ ۷ اعراف ، آیهٔ ۳۲ و ۴۵ سورهٔ ۲۶ شعراء و نیز در آیات ۱۷ تا ۱۹ سورهٔ ۲۰ طه وجود دارد .

ص ۱۳۹ س ۱ تا ۳ - اشاره است به آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۲۰ طه : و اضمم يدك الی جناحك تخرج بيضاء من غيرسوء آية اخری و آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۲۷ نمل: وادخل يدك فی‌جيبك تخرج بيضاء من غير سوء . در آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۲۸ قصص نیزمضمون این آیات آمده است .

ص ۱۳۹ س ۴ تا ۶ - مفهوم آیهٔ ۲۳ و ۲۴ سورهٔ ۲۰ طه : لنريك من آياتنا الكبری . اذهب الی فرعون انّه طغی در آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۲۷ . نمل و آیهٔ ۲۲ سورهٔ ۲۸ قصص نیز این مفهوم آمده است .

ص ۱۳۹ س ۱۴ و ۱۵ - اذهب انت و اخوك بآياتی ولاتنيافی‌ذكری ، اذهبا الی فرعون انّه طغی و قولا له قولا ليّنا لعله يتذكر او يخشی - آیات ۴۲ تا ۴۴ سورهٔ ۲۰ طه .

ص ۱۳۹ س ۱۹ تا ۲۱ - آیات ۳۴تا۳۶ سورهٔ ۲۸ قصص : ... واخی‌هرون هوافصح منّی لساناً فارسله معی رِدأًيصدّقنی‌انّی اخاف ان‌يكذبون . قال : سنشد عضدك باخيك ونجعل‌لكما سلطاناً فلا يصلون اليكما باياتنا و من اتّبعكماالغالبون فلمّا جاء موسی باياتنا بيّنات قالوا ما هذا الاّ سحر مفتری و ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولين . مضمون این آیات بیش و کم در آیات ۱۰۳ تا ۱۲۰ سورهٔ ۷اعراف آیات ۱۳ و۱۴ سورهٔ ۲۷ نمل-آیات ۲۹ تا ۳۷ و۴۷ تا ۵۶ سورهٔ ۲۰ طه مخصوصاً

در آیات اخیر شرح گفتگوی موسی و فرعون بتمامی آمده است .

ص ۱۳۹ س ۲۲ و ۲۳ و ص ۱۴۰ س ۱ تا ۴ ـ مضمون این ابیات در آیات ۵۷ تا ۶۹ سورهٔ ۲۰ طه آمده است .

ص ۱۴۰ س ۵ تا ۸ ـ شرح ماجرای موسی و فرعون را در آیات متعدد بیان کردیم . در خصوص نابودی فرعون نیز در قرآن چند بار مطالبی آمده است و از جمله در آیهٔ ۷۸ و ۷۹ سورهٔ ۲۰ طه : فاتبعهم فرعون بجنوده فغشیهم من الیم ما غشیهم و اضلّ فرعون قومه و ما هدی ـ در آیات ۱۳۰ تا ۱۳۶ سورهٔ ۷ اعراف هم موضوع نابودی فرعون و فرعونیان و بلاهای آنان وجود دارد .

ص ۱۴۰ س ۹ تا ۱۴ ـ داستان خضر و موسی در آیات ۶۴ تا ۸۲ سورهٔ ۱۸ کهف به تفصیل آمده است و سلطان ولد خود در ولد نامه ص ۲۳ تا ۲۷ و مولوی در مثنوی دفتر ۱ ص ۱۶ و دفتر ۲ ص ۴۳۰ بدان اشاره کرده‌اند .

ص ۱۴۰ س ۱۱ ـ حرف آخر کلمهٔ « نشناخت » را برای رعایت وزن باید خفیف تلفظ کرد .

ص ۱۴۱ س ۱۱ ـ جهان : در مصراع دوم به معنی « بجهان » است ، فعل امر از « جهانیدن » .

ص ۱۴۳ س ۷ ـ شکیفتن : تحمل آوردن ، شکیبا بودن ـ معنی مصراع دوم : آیا تشنه‌ای را دیده‌ای که آب را ببیند و نخواهد .

ص ۱۴۳ س ۱۰ ـ « بد » راهم می‌توان به فتح اول خواند وهم به‌ضم اول مخفّف « بود » و هردو صورت را می‌توان توجیه کرد .

ص ۱۴۵ س ۱ و ۲ ـ الا انّ اولیاء ... : آیهٔ ۶۲ سورهٔ ۱۰ یونس : آگاه باشید که در دل دوستان خدا هرگز هیچ ترس و اندوهی نیست .

ص۱۴۵ س۱۲ ـ حرف دوم «فهو» را برای رعایت وزن باید ساکن خواند.

ص۱۴۵ س۱۸ ـ خطر مخلص بیشتر است: اشاره است به‌جملهٔ «المخلصون علی خطر عظیم » که خواجه ایوب آن را جزو احادیث دانسته است و در ج ۹ ص ۲۴۳ اتحاف السادة المتقین از کلمات سهل‌بن‌عبدالله تستری شمرده شده است.

ص ۱۴۶ س ۱۹ ـ اسرار لدن : ظاهراً منظور « علم لدنی » است که قبلا چندبار شرح داده‌ایم .

ص ۱۴۷ س۱۷ ـ غزل : ریشته شده ، به‌صورت نخ درآمده ( مصدر است به معنی اسم مفعول : مغزول ) .

ص ۱۵۰ س ۱۶ ـ بری : نخستین فعل است به معنی «ببری» و دوم به‌معنی « میوه‌ای و ثمره‌ای » .

ص۱۵۱ س۳ ـ بلّغ: ابلاغ کن ـ اشاره است به آیهٔ ۶۷ سورهٔ ۵ مائده : یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیك من ربّك . . .

ص ۱۵۲ س ۱۸ ـ فتی : حرف آخر این کلمه را که الف مقصوره است ، باید به صدای « ی » تلفظ کرد تا قافیه درست شود .

ص ۱۵۳ س ۱۱ ـ من کان لله ، کان الله له : کسی که خاص خدا باشد ، خدا نیز برای اوست ( = به وی نزدیك است ) ـ حدیثی است که در کشف الاسرار چاپ دانشگاه ص ۵۶۲ و ۳۷۱ آمده است .

ص ۱۵۴ س ۵ ـ ُشه (به ضم اول) : کلمه‌ایست برای نشان‌دادن وبیان نفرت و کراهیت .

ص ۱۵۵ س۱ ـ الحکم للغالب : حکم همیشه در مورد اکثریت و با توجه به اکثریت صادر می گردد .

ص ۱۵۵ س۷ ـ من لم یذق لم یعرف : کسی که چیزی را نچشیده باشد ، آن را نخواهد شناخت . صورتهای گوناگون این مثل در ص ۱۷۴۸ ج ۴ امثال و حکم دهخدا آمده است و نظیر « من لم یذق لم یدر » .

ص۱۵۵ س۱۰ و۱۱ ـ دیوان شمس ، تصحیح فروزانفر جزء دوم‌ص۲۱۶.

ص۱۵۵ س ۱۲ ـ مصراع اول بیت با سخن مولانا در دفتر دوم مثنوی ص ۳۱۹ یکسانست .

ص ۱۵۷ س۴ ـ «طمع» را باید با سکون دوم تلفظ کرد تا وزن شعر درست شود .

ص ۱۵۸ س ۱۱ ـ مصراع دوم ترجمهٔ این جمله است که : من عرف نفسه فقد عرف ربّه ـ که در شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۵۴۷ منسوب به حضرت علی است . امّا صورتی دیگر از آن در ص۹ کنوز الحقایق جزو احادیث نبوی آمده است و مؤلف اللؤلؤالمرصوع‌درص۸۶ به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات شمرده است .

ص ۱۵۹ س۱ ـ بهشت : در مصراع اول یعنی « جنت » و در مصراع دوم یعنی « رها کرد ، فرو گذاشت » .

ص ۱۵۹ س ۱۴ ـ لا ضد له ولا ندله : خداوند نه‌ضدی دارد و نه نظیری . سلطان ولد در ص ۲۹۸ ـ ۲۹۹ ولدنامه هم در این مورد مطالبی به‌نثر و نظم بیان کرده است .

ص ۱۶۰ س۱۱ ـ طرّقوا : دور شوید ـ لفظی بوده است که هنگام عبور پادشاهان و بزرگان برای به یکسو رفتن مردم ، ادا می‌کرده‌اند .

ص ۱۶۰ س ۱۴ ـ اشاره است به آیهٔ ۲ سورهٔ ۵۹ حشر : . . . فاعتبروا یا اولی الابصار .

ص ۱۶۰ س۱۸ ـ روان : در مصراع اول از فعل «رفتن» است ودر مصراع دوم به معنی « روح » .

ص ۱۶۱ س۹ ـ گزند : در مصراغ اول به‌معنی « زیان و رنج » است ودر مصراع دوم به معنی « می گزند » .

ص ۱۶۱ س ۲۱ ـ که : مخفّف « کاه » است .

ص۱۶۲ س۱۸ ـ نه طبق : نُه فلك ، نه طبقهٔ آسمان به عقیدهٔ قُدَما .

ص۱۶۲ س۲۲ ـ عنده امّ‌الکتاب : کتاب مشیت و تقدیر نزد خداوند است ـ بخشی است از آیهٔ۳۹ سورهٔ۱۳ رعد : یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده امّ‌الکتاب .

ص۱۶۳ س۱ ـ می کنند : در مصراع‌اول ازفعل «کردن» است ودر مصراع دوم ار فعل « کندن » .

ص۱۶۳ س۵ ـ لا اله . . . . : خدایی جز او نیست ـ قسمتی از آیهٔ ۲۵۶

سورهٔ ۲ بقره : الله لا اله الاّ هو الحیّ القیوم . . .

ص۱۴۶ س ۲۱ ـ و السماء رفعها ... : آیهٔ ۷ سورهٔ ۵۵ الرحمن .

ص۱۶۴ س۱۱ ـ چهارم آسمان به‌عقیدهٔ قدما فلک‌شمس بود وسوم آسمان فلک زهره .

ص۱۶۴ س۱۴ ـ لن ترانی : هرگز مرا نخواهی دید ـ اشاره است به آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ۷ اعراف : ولمّا جاء موسی لمیقاتنا وکلّمه ربّه قال : ربّ ارنی انظر الیك . قال : لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی . فلما تجلّی ربّه للجبل جعله‌دکاً فخرّموسی صعقاً . فلمّا افاق قال : سبحانك تبت‌الیك و انا اوّل المؤمنین .

ص۱۶۵ س۱۴ ـ هفتم‌آسمان : به عقیدهٔ قدما : فلك زحل.

ص ۱۶۶ س۱۷ ـ ثفل : این کلمه در لغت با ضم اول است به معنی دُرد و ته‌نشین هرچیز امّا در متن به مناسبت قافیه بکسر اول تلفظ می‌شود .

ص ۱۶۹ س ۱۸ و ۱۹ ـ رجوع کنید به شرح ص ۳۵ س ۱۸ .

ص۱۷۰ س۱۳ ـ لا نفرّق : فرق نمی‌گذاریم ـ قسمتی است از آیهٔ ۱۳۶ سورهٔ ۲ بقره که با تفاوتی مختصر ، مطالب آن در آیهٔ ۸۴ سورهٔ ۳ آل عمران نیز آمده است : قولوا آمنّا بالله و ما انزل الینا و ما انزل الی ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط وما اوتی موسی وعیسی وما اوتی النبیّون من ربّهم لا نفرّق بین احد منهم ونحن له مسلمون ـ در آیهٔ ۲۸۵ سورهٔ۲ بقره نیز اشاراتی هست .

ص ۱۵۲ س۸ ـ و رفعنا بعضهم ... : بعضی را بر بعضی برتری داده‌ایم ـ قسمتی است از آیهٔ ۳۲ سورهٔ ۴۳ زخرف : اهم یقسمون رحمة ربّك نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتّخذ بعضهم بعضاً سخریّاً و رحمة ربّك خیر مما یجمعون .

ص ۱۷۱ س۱۱ و ۱۲ ـ مسألهٔ عیسی و خرش در ادبیات‌فارسی سابقه دارد و خاقانی در قصیدهٔ ترسائیهٔ خود چندبار به آن اشاره کرده است .

ص۱۷۱ س۱۳ ـ اشاره‌است به‌آیهٔ۱۷۹ سورهٔ۷ اعراف : ولقد ذرأنا لجهنم کثیراً من الجنّ و الانس لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم اعین لا یبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئك کالانعام بل هم اضلّ اولئك‌هم الغافلون ـ در آیهٔ ۴۴ سورهٔ ۲۵ فرقان هم مضمونی که قسمتی از آن با این‌آیه یکسانست دیده می‌شود .

س۱۷۱ س۱۵ ـ روان : در مصراع اول قید است به معنی « فوراً ، زود » امّا در مصراع دوم اسم است به معنی « روح » .

ص ۱۷۴ س ۴ ـ « چه توانی » را باید برای مناسبت وزن (چِتْوانی) تلفظ کرد .

ص۱۷۴ س۵ ـ رب تالی‌القرآن ... : بسا قرآن‌خوانی که قرآن‌اورا لعنت می‌کند ـ این حدیث در ج ۲ ص ۴۱۵ سفینة البحار چنین آمده است : کم من قاریء القرآن و القرآن یلعنه .

ص۱۷۶ س۹ ـ مهر : نخست بضم اول به معنی نگین و بعد بکسر اول به معنی محبّت است امّا می‌توان برعکس این‌نیزدرنظر گرفت و در هردو صورت قابل توجیه است .

ص ۱۷۸ س ۱۷ ـ « خلق » دوبار آمده است یکی را باید به فتح خواند و دیگری را به ضمّ و جابجا‌کردن آنها هم از لحاظ معنی قابل توجیه است .

ص ۱۷۹ س۱ ـ علم اسماء : اشاره است به رمزهایی که پروردگار به آدم آموخت و آن‌گاه او را برفرشتگان جلوه داد . تفصیل‌موضوع در آیهٔ۳۱ سورهٔ۲ بقره آمده است : وعلّم آدم الاسماء کلها ثمّ عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هولاء ان کنتم صادقین .

ص ۱۸۱ س۱ ـ رشّ یزدان : منظور همان حدیث (رش علیهم من نوره) است که قبلا چندبار شرح داده‌ایم .

ص ۱۸۱ س۵ ـ « نه از » را برای تناسب وزن باید « نز » تلفظ کرد .

ص ۱۸۱ س۶ ـ پنج : حواس پنجگانه .

ص ۱۸۱ س۶ ـ چهار : چهار عنصر : باد ، آب ، خاك ، آتش .

ص ۱۸۲ س۴ ـ این شعر را افلاکی در ص ۴۸۱ جلد اول مناقب العارفین از قول مولانا نقل کرده است .

ص ۱۸۲ س ۱۰ ـ انا خیر منه : من از او (= آدم) بهترم ـ بخشی است از آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۳۸ ص : قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین .

ص۱۸۳ س ۱۴ ـ لولاك : اشاره است به حدیث «لولاك لما خلقت الافلاك» که در اللؤلؤ المرصوع ص۶۶ چنین‌است : لولاك ماخلقت الجنة ولولاك ماخلقت النّار . درج ۲ ص ۴۶ شرح تعرف چاپ هند نیز صورتی دیگر از همین حدیث هست .

* ص ۱۸۳ س۱۴ ـ گرو : بگرو ، میل کن .

ص۱۸۴س۴ـ اشاره است به‌حدیث‌ظاهراًمجعول: «الملك العادل‌ظل‌الله فی الارض»که درص۱۹ «اساس‌الاقتباس» تألیف قاضی‌اختیارالدّین‌بن‌سیدغیاث‌الدین حسینی چاپ مصر چنین است : السلطان ظل الله فی الارض یأوی الیه کل مظلوم .

ص ۱۸۵ س۱ ـ « مولی » با تلفظ (ی) در آخر ممال « مولا » است .

ص ۱۸۵ س ۲۰ ـ تسی : رجوع کنید به شرح ص ۹۱ س ۲ .

ص ۱۸۶ س ۲ و ۳ ـ جذبة من جذبات . . . : کششی از کششهای خداوند بهتر از عبادت ساکنان دنیا و آخرت است ـ این حدیث به صورت « جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثّقلین » درج ۴ ص ۵۶ احیاء العلوم بدون انتساب به شخصی معیّن ذکر شده است . اما خواجه‌ایوب آنرا مطابق متن ، حدیث نبوی شمرده است . جامی در نفحات الانس آن را به ابوالقاسم نصرآبادی نسبت داده است : ( ص ۱۱۹ احادیث مثنوی ـ تألیف فروزانفر ) .

ص ۱۸۷ س ۱۵ ـ یحبّهم : خداوند دوست‌می‌دارد آنانرا ـ قسمتی است از آیهٔ ۵۴ سورهٔ ۵ مائده : یا ایها الذین آمنوا من یرتدّ منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبّهم و یحبّونه اذلّة علی المؤمنین اعزّة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لائم ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم .

ص ۱۸۷ س ۱۹ ـ مفهوم آیهٔ ۳ سورهٔ ۵۷ حدید است : هو الاول و الاخر

و الظاهر و الباطن و هو بکلّ شیء علیم .

ص ۱۸۷ س ۲۱ ـ ما سوی الله : آنچه جز خداست ـ اشاره‌است به‌آیۀ۸۸ سورۀ۲۸ قصص : ولا تدع مع‌الله الهاً آخر لااله الاّ هو کلّ شیء هالك الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون .

ص ۱۸۸ س ۱ و ۳ ـ مراحل علم در نظر صوفیان عبارتست‌از علم‌الیقین ، عین الیقین و حق الیقین .

ص ۱۸۸ س ۷ ـ موضوع توفان نوح در آیات ۳۸ تا ۴۰ سورۀ ۱۱ هود و آیات ۲۳ تا ۲۷ سورۀ ۲۳ مؤمنون آمده و در سورۀ هود چنین است : . . . و یصنع الفلك و کلّما مر علیه ملأمن قومه سخروا منه قال ان تسخروا منه قال ان تسخروا منا فانّا تسخر منکم کماتسخرون . فسوف‌تعلمون من‌یأتیه عذاب‌یخزیه و یحلّ علیه عذاب مقیم . حتی اذا جاء امرنا و فارا لتنور . . .

ص ۱۸۸ س۸ ـ موضوع ناقۀ صالح در آیه‌های ۷۳ و۷۷ سورۀ۷ اعراف ـ آیۀ ۶۴ سورۀ ۱۱ هود ـ آیۀ ۵۹ سورۀ ۱۷ اسری ـ آیۀ ۱۵۵ سورۀ ۲۶ شعراء ـ آیۀ ۲۷ سورۀ ۵۴ قمر و آیۀ ۱۳ سورۀ ۹۱ الشمس آمده و در آیات ۱۵۳ تا ۱۵۷ سورۀ ۲۶ شعراء چنین‌است : قالوا انّما انت من‌المسحرین . ماانت الاّ بشر مثلنا فأت بآیة ان کنت من الصادقین . قال هذه ناقة لها شرب و لکم شرب یوم معلوم ولا تمسّوها بسوء فیأخذکم عذاب یوم عظیم . فعقروها فاصبحوا نادمین .

ص ۱۸۸ س۹ ـ قلنا یانار کونی برداًوسلاماً علی‌ابراهیم ـ آیۀ۶۹ سورۀ۲۱ انبیاء .

ص ۱۸۸ س ۱۰ ـ در مورد اژدها شدن عصای موسی چندین آیه در قرآن هست که در آیات ۱۹ تا ۲۱ سورۀ ۲۰ طه این گونه است : قال : القها یا موسی فالقیها فاذا هی حیة تسعی . قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی .

ص ۱۸۸ س۱۱ ـ شرح این‌موضوع در آیات‌۷۷ تا ۷۹ سورۀ۲۰ طه آمده است : و لقد اوحینا الی موسی ان اسر بعبادی فاضرب لهم طریقاً فی البحر یبساً لاتخاف درکاً ولا تخشی . فاتبعهم فرعون بجنوده فغشیهم من‌الیمّ ماغشیهم واضل

فرعون قومه وما هدی .

ص ۱۸۸ س ۱۲ ـ موضوع زنده کردن مردگان یکی‌از چندمعجزهٔ حضرت عیسی بود که در قرآن دوبار به‌صراحت بیان شده است یکی در آیهٔ ۱۱۰ سورهٔ۵ مائده و دیگری در آیهٔ ۴۹ سورهٔ ۳ آل عمران که درین مورد چنین است : . . . . واحی الموتی باذن الله و انبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم انّ فی ذلك لآیة لکم ان کنتم مؤمنین .

ص ۱۸۸ س ۱۳ ـ اشاره است به موضوع شق القمر که یکی از معجزات پیغامبر اسلام بود و در سورهٔ ۵۴ قمر آیهٔ ۱ و ۲ آمده است : اقتربت السّاعة و انشقّ القمر و ان یروا آیة یعرضوا و یقولوا سحر مستمر .

ص ۱۸۸ س ۱۵ـ موضوع سخن گفتن سنگ ریزه‌ها به خواست حضرت محمد در ص ۲۱۵ ج ۲ بحار الانوار چاپ کمپانی ( حیدر آباد ) بشرح آمده است .

ص ۱۸۸ س ۱۷ـ موضوع سخن گفتن آهو با ابراهم ا د هم در صفحات ۱۰۳ و۱۰۴ تذکرة الاولیاء تصحیح آقای دکتراستعلامی آمده است .

ص ۱۶۹ س ۱۵ـ لم یذق لم یعرف: رجوع کنید به شرح ص ۱۵۵ س ۷ .

ص ۱۹۰ س ۶تا ۸ـ اشاره است به حدیث : ان قلوب بنی آدم کلّها بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب واحد یصرفه حیث یشاء ـ که درصحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱ آمده است .

و نیز در ج ۸ ص ۵۱ صحیح مسلم ـ ج ۱ ص ۷۶ احیاء العلوم ـ در ص ۹۱ کنوز الحقایق ـ ج ۱ ص ۸۳ و ج ۲ ص ۱۵۲ جامع صغیر صورتهایی ازین حدیث آمده است .

ص۱۹۱ س۱۴ـ واذکروالله . . . : ودایم صبح وشام به تسبیح وتنزیه ذات پاکش بپردازند ـ قسمتی است از آیهٔ ۴۱ سوه ۳۳ احزاب : یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیراً ـ چنان که ملاحظه می‌شود ، در آغاز این عبارت در آیه حرف واو نیست امّا در آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۸ انفال و آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۶۲ جمعه همین

تعبیر به حذف (ذکراً) وجود دارد که درآغاز آن حرف واو است : ... واذکروا الله کثیراً لعلّکم تفلحون ـ گویی سلطان ولد دو صورت این آیات را باهم تلفیق کرده است .

ص ۱۹۱ س ۱۷ـ الجماعة رحمة : اشاره است به حدیث : الجماعة رحمة والفرقة عذاب ـ ج ۱ ص۱۴۴ جامع صغیر ـ صورت دیگر آن در ص ۸۸ کنوز الحقایق آمده است .

ص ۱۹۳ س ۳ـ لا اله الا الله : خدایی دیگر جز خداوند نیست ـ جزئی از شهادتین است که درنماز خوانده می‌شود : اشهد ان لا اله الا الله واشهدانّ محمداً عبده و رسوله .

ص ۱۸۴ س ۱ـ اذکروالله ... : رجوع کنید به شرح ص ۱۹۱ س ۱۳ .

ص ۱۹۴ س ۱۷ـ واحد کالالف : یگانه‌ای که درحقیقت باهزار کس مساوی است ـ در ص ۱۸۸۰ امثال وحکم دهخدا ذکر شده است .

ص ۱۹۵ س ۱۶ـ الجماعة رحمة : رجوع کنید به شرح ص ۱۹۱ س ۱۷ .

ص ۱۹۷ س ۵ ـ کمثل الحمار .... : درمثل به خر می‌ماندکه بار کتابها برپشت کشد ـ بخشی است ازآیهٔ ۵ سورهٔ ۶۲ جمعه : مثل الذین حمّلوا التورات ثمّ لم‌یحملوها کمثل‌الحماریحمل‌اسفاراً بئس‌مثل‌القوم الذین کذبوا بآیات الله والله لایهدی القوم الظالمین .

ص ۱۹۷ س ۱۹ ـ ربّ تال ... : حدیث پیغامبر است . رجوع کنید به شرح ص ۱۷۴ س ۵ .

ص ۱۹۸ س ۱۳ و ۱۴ ـ منظور بیت ، حدیث پیغامبر است که : المؤمن کیس فطن حذر ـ این حدیث در ج ۲ ص ۱۸۴ جامع صغیر و ص ۱۳۶ کنوز الحقایق آمده است .

ص ۱۹۹ س ۱۳تا ۲۱ بخشی است از حدیث نبوی : اتقوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنور الله عزوجل ، جامع صغیر ج ۱ ص ۸ ـ صورتهایی دیگر ازین حدیث در ج۴ ص ۳۸۷ شرح نهج البلاغه به حضرت علی ودر ج ۳ ص ۸۱ احیاء

العلوم به ابو درداءنسبت داده شده است .

ص ۱۹۹ س۱۶ ـ واسأل القریة : از آن شهر حقیقت را جویا شو ـ قسمتی است از آیهٔ ۸۲ سورهٔ ۱۲ یوسف : واسأل القریة التّی کنّا فیها والعیر التی‌اقبلنا فیها و انّا لصادقون .

ص ۱۹۹ س ۱۸ ـ مصراع دوم : انسانی که از جهان معنویت دور و بیخبر باشد ، درحقیقت حیوان است .

ص ۲۰۳ س ۸ تا۱۱ ـ رجوع کنید به شرح ص ۱۰۹ س ۱۰ تا ۱۵ ـعلاوه براین مطلب ، دوحدیث نبوی دیگر هم داریم که تا حدودی بامضمون موردبحث قابل مقایسه و تطبیق است : یکی « المؤمنون کرجل واحد » در ج ۲ ص ۱۸۴ جامع صغیر و ص ۱۳۶ کنوز الحقایق و دومی «المؤمنون کنفس واحد» که‌برخی آن را حدیث پنداشته‌اند ودرص ۳۳۵ فیه ما فیه چاپ دانشگاه تهران آمده است.

ص ۲۰۳ س ۱۴ و ۱۵ ـ آیهٔ ۱۳۶ سورهٔ ۲ بقره ـ میان هیچ یك ازپیغمبران فرق نگذاریم و به هرچه از جانب خداست ، گرویده و تسلیم فرمان او هستیم ـ قالوا : آمنّا بالله و ما انزل الینا و ماانزل‌الی ابراهیم و اسمعیل و اسحق ویعقوب و الأسباط و ما اوتی موسی و عیسی و ما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم ونحن له مسلمون ـ مضمون این‌آیه درآیهٔ ۲۸۴ سورهٔ ۲ بقره وقسمت مستند سلطان ولد عینا درآیهٔ ۸۴ سورهٔ ۳ آل عمران نیز وجود دارد .

س ۲۰۳ س ۱۷ ـ ما رأیت شیئاً و . . . . : هیچ چیز را ندیدم مگر آن که خداوند را درآن مشاهده کردم ـ درص ۱۷۱ مثنوی ولد نامه هم سلطان ولد این سخن با یزید را نقل و تفسیر کرده ولی درتذکرة الأولیاء ص۵۸ از سخنان محمد بن واسع است .

ص ۲۰۴ س ۱۳ ـ زیان : اول به معنی ( ضرر ) و دوم بـه معنی ( زندگی کننده ) است .

ص ۲۰۵ س ۵ ـ گد : گدا .

ص۲۰۵ س۱۴ ـ اشاره است به حدیث : قلب‌المؤمن بین‌اصبعین من‌اصابع

الرحمن ـ رجوع کنید به شرح ص ۱۹۰ س ۶ـ حدیثی دیگر هم مناسب این معنی هست ـ شرح ص ۴۱ س ۱۲ .

ص ۲۰۷ س ۲ـ اولئك کالحجارة ...: آیهٔ ۷۴ سورهٔ ۲ بقره است که چون سلطان ولد در بیت بعد آنرا ترجمه کرده ، از ترجمهٔ دوبارهٔ آن چشم می‌پوشیم : ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجارة او اشد قسوة و ان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار وان منها لما یشقق فیخرج منه الماء یهبط من خشیة الله و ما الله بغافل عمّا تعملون.

ص ۲۰۷ س ۱۸ ـ قد علم کل ... : هرسبطی را آبشخوری معلوم گردید ـ قسمتی است از آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۲ بقره : واذاستسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً قد علم کل اناس مشربهم کلوا و اشربوا من رزق الله ولا تعثوا فی الارض مفسدین .

ص ۲۱۰ س ۱۰ ـ کالانعام بل هم اضل : رجوع کنید به شرح ص ۶۲ س ۵.

ص ۲۱۱ س ۱۶ ـ و اسأل القریة : رجوع کنید به شرح ص ۱۹۹ س ۱۶.

س ۲۱۱ س ۱۸ ـ درقرآن آیات متعددی دراین مورد هست . رجوع کنید به شرح ص ۹ س ۹ تا ۱۲ .

ص ۲۱۲ س ۲و۳ ـ سلطان ولد این بیان را درص ۶۹ و ۷۰ ولد نامه نیز آورده و مستند به‌حدیثی است از پیغامبر اسلام که : اذا احببت عبداً کنت له‌سمعاً و بصراً ولساناً بی‌یسمع و بی‌یبصر و بی‌ینطق و بی‌یمشی ....

ص ۱۸۹ س ۱۳ تا ۱۵ ـ قبلا درشرح ص۲۱۲ س ۲و۳ و ص ۳۸ س ۱۹در بارهٔ این حدیث شرح داده‌ایم .

ص ۲۱۳ س ۱۶ ـ لا تدرکه الابصار . . . : اورا هیچ چشمی درك ننماید و حال آنکه اوبینند گان را مشاهده می کند ـ آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ ۶ انعام قرآناست :لا تدرکه الابصار و هو یدرك الابصار وهو اللطیف الخبیر .

ص ۲۱۴ س ۵و۶ ـ بی‌یسمع وبی‌یبصر ـ به وسیلهٔ من می‌شوند و به وسیلهٔ من می‌بینند ـ : حدیث پیغمبر است کـه در شرح ص ۲۱۲ س ۲ بقدر کافی شرح

دادیم .

ص ۲۱۴ س ۷و۸ : دراین دو بیت یك حدیث نبوی مطرح شده است : من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع الصوفی - معنای این حدیث در دوبیت بعد بیان شده است . سیوطی در ج ۲ ص ۲۶۴ اللالی المصنوعه با اختلاف ( مع اهل التصوف ) به جای ( مع‌الصوفی ) این خبر را نقل کرده و آن راجزوموضوعات شمرده است . در ترجمهٔ سلطان ولد نیز از همین حدیث که درسطرهای۹و۱۰ بیان شده ، «نشستن با صوفیان »آمده است بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که ضرورت شعری موجب گردیده است که سلطان ولد درخبر اندکی تغییر لفظی ایجاد کند. دلیل‌این حدس، بیان سلطان ولد است درص۱۷۲ ولد نامه که درآنجا صورت‌کامل وصحیح خبررا آورده است : «همنشینی بااولیاءهمنشینی‌باخداست زیرا اولیِ خدااز هستیِ‌خود مرده است و همچون آلتی است‌در دست قدرت خدای تعالی مثل قلم در دست‌کاتب. هرچه از قلم‌آید اضافت به کاتب کنند نه به‌قلم » و آن گاه‌حدیث را مطابق نقل سیوطی آورده است .

ص ۲۱۵ س ۱۱ به بعد - موضوع درخواست حضرت موسی از خداوند برای دیدن مردان حق وکارهای خداوند و آنچه درین رهگذر پیش آمد، درآیات ۶۵ تا ۸۲ سورهٔ ۱۷ کهف مشروحاً بیان شده است و سلطان ولد نیز همان مطالب را به نظم آورده است .

ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی نویسندهٔ الملل و النحل در تنها سخنرانی مکتوبی که از وی برجای است موضوع‌ملاقات‌خضر و موسی‌وماجرای آنان را با بیانی بس‌زیبا ودرنوع خود منحصر به فرد شرح داده است . این‌مطلب درمجلس مکتوب شهرستانی ضمیمهٔ الملل و النحل تصحیح آقای سید محمدرضا جلالی نائینی ، چاپ ۱۳۵۰ از صفحهٔ ۱۴۶ تا ۱۶۱ چاپ شده است .

سلطان ولد ، خود ، در مثنوی ولد نامه نیز از صفحهٔ ۲۳ تا ۲۷ و دنبالهٔ آن تا صفحهٔ ۴۰ مطالب مفصلی درهمین خصوص بیان کرده است که با سخن وی در رباب نامه چند اختلاف جزئی دارد .

ص ۲۱۶ س ۵ ـ این مطلب درآیهٔ ۱۷ سورهٔ ۱۹ مریم بدین صورت آمده است : فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لهما بشراً سویاً .

ص۲۱۶ س۶ تا ۸ ـ اشاره است به آیات ۷۷ تا۸۱ سورهٔ۱۱هود: ولماجاءت رسلنا لوطاً سیء بهم وضاق بهم ذرعاً و قال هذا یوم عصیب وجاء قومه یهرعون الیه و من قبل کانوا یعلمون السیئات قال یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهرلکم فاتقوا الله ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید . قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید . قال لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید . قالوا یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک فاسر باهلک بقطع من اللّیل ولا یلتفت منکم احد الا امرأتک انـّه مصیبها ما اصابهـم ان موعد هم الصبح الیس الصبح بقریب .

اشاراتی دیگر هم‌بدین موضوع درآیات ۵۷ تا۶۶ سورهٔ ۱۵ حجر ـ آیات ۳۱ تا ۳۳ سورهٔ ۲۹ عنکبوت وجود دارد .

ص ۲۱۶ س ۱۴ تا ۱۸ ـ مضمون این ابیات درقرآن چند بارآمده است . درآیات ۹ تا۱۴ سورهٔ ۲۰ طه چنین‌است: هل‌اتیک حدیث‌موسی. اذ رأی ناراً فقال لا هله امکثوا انـّی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النـّار هدی . فلمـّااتیها نودی یا موسی‌انـّی‌انا‌ربک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی .وانا اخترتک فاستمع لمایوحی. انـّنی‌اناالله‌لا‌اله‌الا انا فاعبدونی واقم الصلوةلذکری ـ درآیات ۷ تا ۹ سورهٔ ۲۷ نمل و آیات ۲۹ و۳۰ سورهٔ ۲۸ قصص نیز همین‌مطالب با اندکی کم و زیاد وجود دارد .

ص ۲۱۶ س ۱۹ و ص ۲۱۷ س ۱ تا ۷ شرح این مطالب که چندین بار در قرآن آمده درشرح ص ۱۳۸ س ۱۴ به بعد باز گفته‌ایم .

ص ۲۱۷ س ۱۹ ـ سر : یکی راباید به فتح خواند و یکی را بکسروتفاوتی ندارد که کدام را به فتح یا کسر بخوانیم .

ص ۲۲۶ س ۲ تا ۴ ـ مفهوم این‌بیت مستفاد است از آیهٔ ۳ سورهٔ ۵مائده: حرمت علیکم‌المیتة والدم‌ولحم‌الخنزیر و ما اهل لغیر الله به والمنخنقة والموقوذة

و المتردية و النطيحة و ما اكل السبّع الا ما ذكيتم و ما ذبح على النّصب و ان تستقسموا بالازلام ذلكم‌فسق اليوم‌يئس‌الذين كفروا من دينكم فلاتخشوهم‌واخشون اليوم‌اكملت لكم دينكم و اتممت عليكم نعمتى و رضيت لكم الاسلام ديناً فمن اضطر فى مخمصة غير متجانف لاثم فان الله غفور رحيم .

ص۲۲۶ س۶ - كاد فقران ......: نزدیك رسید که تنگدستی به کفرانجامد. اصل حدیث با تفاوت ( الفقر ) به جای (فقر ) درص ۳۹ کنوز الحقایق آمده است و با اضافاتی در احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۲۹ - جامع صغیر ج ۲ ص ۸۸ - اتحاف السادة المتقین ج ۸ ص ۵۲ .

ص ۲۲۹ س ۱۸ - فوجدا عبداً من عبادنا : بنده‌ای از بندگان خاص مارا یافتند - قسمتی است از آیهٔ ۶۵ سورهٔ ۱۸ کهف ، دنبالهٔ آیه چنین است : اتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علماً .

ص ۲۲۹ س ۱۸ واشوقا الی .... عجب‌اشتیاقی است مرا به دیدار دوستان وبرادرانم - مستند حدیث را جزسخنان پیغامبردربارهٔ اویس قرنی ، درجایی‌نیافتم که آنهم را درشرح سطر بعد ملاحظه می‌فرمایید .

ص ۲۳۰ س ۱و۲ - انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن : براستی که‌من نفس پروردگار را از سوی یمن می‌یابم - این حدیث به صورت « الا ان الایمان یمان والحکمة یمانیة واجد نفس‌ربکم من قبل الیمن» درج ۲ ص ۵۴۱ مسند احمد و به صورت « انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن » درج ۳ ص ۱۵۳ احیاء العلوم و به شکل « تفوح روائح الجنة من قبل قرن » درج ۱ ص ۵۳ سفینة البحار ضبط شده است .

ص ۲۳۰ س ۳ - کرم الله وجهه : خداوند ذاتش ( رویش ) را گرامی گرداناد .

ص ۲۳۰ س ۵ تا ۷ - اذا تقرب . . . : چون مردم با نیکوکاری به سوی پروردگار نزدیکی می‌جویند پس تو به وسیلهٔ دانایی ها و خرد خویش به‌خداوند نزدیکی بجوی تا دردنیا نزد مردم و در آخرت در نزد پروردگار از لحاظ مقامات

و نزدیکی ها به حق پیشی گیری ـ حدیث نبوی است که درج ۱ ص ۱۰۸ حلیة الاولیاء چاپ مصر این گونه آمده است : یا علی اذا تقرب الناس الی خالقهم‌فی ابواب البر فتقرب الیه‌بانواع‌العقل‌تسبقهم بالدرجات و الزلفی عند الناس وعندالله فی‌الاخرة ـ صورتهایی دیگرازین حدیث با کم و بیش اختلاف درج ۱ ص ۶۴ و ج۳ ص۱۳ احیاء العلوم ـ ج ۱ ص ۴۶۲ اتحاف السادة المتقین آمده است .

س ۲۳۰ س ۱۸ ـ و یس قرن : دراینجا مخفف « اویس قرن » است‌رجوع کنید به شرح ص ۲۲۹ س ۱۹ و ص ۲۳۰ س۱ و ۲ .

ص ۲۳۱ س ۲۰ و ۲۱ و ص ۲۳۲ س ۱ تا۹ ـ این ابیات در دفتراول‌مثنوی مولانا ص ۱۸۲ و ۱۸۳ مضبوط است البته چند اختلاف جزئی هم با ضبط چاپ نیکلسن دارد .

ص ۲۳۱ س ۲۰ ـ کلمهٔ «پیغامبر»باید برای تناسب وزن‌به صورت «پیغمبر» تلفظ کرد . آقای دکتر شفیعی کدکنی در مقدمهٔ گزیدهٔ غزلیات شمس ص ۳۴ تلفظ آن را باضم غین دانسته و دلایلی‌را درلهجه ها ارائه داده‌اند .

ص۲۳۲س۱ ـ نتاند : نتواند ـ این کلمه درچاپ نیکلسن‌به صورت«نداند» ضبط شده است .

ص۱۳۲ س۵ ـ این بیت درمتن‌چاپ‌نیکلسن نیست امّا درنسخه بدل Bul وجود داشته و در پاورقی ضبط گردیده است . جالب توجه اینست که در نسخه بدل های رباب نامه هم این بیت نیامده است .

ص ۲۳۳ س ۳ ـ این تصور در قدیم وجود داشته است که چون افعی به زمرد بنگرد ، کور می‌شود . رك ج ۲ ص ۹۱۶ امثال و حکم دهخدا .

ص ۲۳۳ س ۱۰ تا ۱۳ ـ مستفاد از حدیث « تقول النّار للمؤمن جز یا مؤمن فقدا طفأ نورك لهبی »که درج ۱ ص ۱۳۲ جامع صغیر ضبط است .صورتی دیگر ازین حدیث درص ۱۷۷ ج ۲ شرح تعرف چاپ هند آمده است .

ص ۲۳۳ س ۱۰ ـ مردم : فعل ماضی است از « مردن » که دراینجا به‌معنای مضارع محقّق الوقوع به کاررفته است یعنی : ( بیگمان می‌میرم ) .

ص ۲۳۳ س ۳ ـ مسیحا : لقب حضرت عیسی است . درمورد رفتن وی به آسمان رجوع کنید به شرح ص ۲۲ س ۱۱ .

ص ۲۳۴ س ۹ ـ طرق « به ضم اول و دوم ـ ج : طریق» که در اینجا باید به سکون دوم خواند تا وزن بیت درست شود .

ص ۲۳۸ س ۱۲ می‌توان « بپنداری » را به صورت فعل مضارع خواند و آن وقت مصراع دوم ، جملهٔ پرسشی تأکیدی خواهد شد امّا می‌توان « پندار »را به معنی «گمان»درنظر گرفت که روشنتر هم هست .

ص ۲۳۸ س ۱۹ ـ ملك عین : دنیای ظاهر که مادی است و قابل دیدن .

ص ۲۳۸ س ۱۹ ـ این ( به فتح اول ) : دراصطلاح فلاسفه : مکان .

ص ۲۳۹ س ۶ ـ سید برهان محقق ترمذی : سلطان ولد شرح زندگی و مصاحبت اورا با مولانا درص ۱۹۶ به بعد درولد نامه ذکر نموده است .

ص ۲۴۰ س ۱۵ ـ کل یوم ... : هرروز او درکاری است . قسمتی است از آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۵۵ الرحمن: یسئله من فی السموات والارض کل یوم هوفی‌شان .

ص۲۴۱ س۱۹ـ اشاره‌ای دارد به‌بخشی ازآیهٔ ۲۱۶ سورهٔ ۲ بقره : و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبّوا شیئاً وهو شر لکم والله یعلم و انتم لا تعلمون .

ص۲۴۲ س۱۷و۱۸ ـ انّ‌للّه‌تعالی عباداً... : پروردگار بزرگ‌را بندگانی نیك است که در قیاس چون بارانند که اگر باران بر زمین قرار گیرد ، گندم می‌رویاند و اگر به دریا ببارد ، مروارید را به وجود می‌آورد ـ این حدیث را بدین صورت نیافتم امّا به شکلی دیگر امّا در معنی تا حدّی شبیه به این در ص ۳۱۰ ج۳ شرح بحرالعلوم طبع‌هند هست : ان‌الله‌عباداًلیسوا بانبیاء ولکن یغبطهم النبیون و الشهداء لقربهم و مکانتهم عند الله عزّوجل .

ص ۲۴۳ س۱۳ ـ بر : اول بافتح اول یعنی « زمین » ـ دوم را می‌توان به کسر اول خواند به معنی : « احسان و نیکویی » و یا به فتح اول به همان معنای « زمین » ـ سومین را باید به ضم اول خواند به معنای : گندم .

ص ۲۴۴ س۱۳ ـ ارسلناك رحمة للعالمین : ای رسول ، ما ترا نفرستادیم مگر آنکه رحمت برای اهل عالم باشی ـ سورهٔ۲۱ انبیاء آیهٔ ۱۰۷ : وما ارسلناك الاّ رحمة للعالین .

ص ۲۴۴ س ۱۹ ـ فکر : اندیشه ـ در اینجا برای تناسب وزن باید به‌کسر اول و فتح دوم خواند .

ص ۲۵۰ س ۲۰ ـ یعرفونه : او را می‌شناسند ـ اشاره است به آیهٔ ۱۴۶ سورهٔ ۲ بقره : الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابناءهم وانّ فریقاً منهم لیکتمون الحق وهم‌یعلمون ـ در آیهٔ۲۰ سورهٔ ۶ انعام‌نیز همین‌مضمون آمده‌است.

ص ۲۵۲ س۱ سلطان نشان : دوتعبیر برای‌معنی این‌ترکیب می‌توان درنظر گرفت : نخست که روشنتر است ، اینست که آنرا صفت فاعلیِ مرکَّبِ مُرخَّم بدانیم یعنی خدایی که سلطنت پادشاهان در دست اوست و اوست که آنان را به قدرت می‌رساند . دوم‌که کمی بعید است ، اینست که آنرا اضافهٔ مقلوب به‌شمار آوریم یعنی « نشان سلطان » .

ص ۲۵۶ س۱۲ ـ آفل : افول و غروب کننده ـ مضمون بیت اشاره است به آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۶ انعام : فلمّا جنّ علیه الیل رای‌کوکباً قال هذا ربّی فلمّا افل قال لا احبّ الافلین .

ص۲۵۷ س۱ ـ مصراع اول اشاره‌است به‌حدیث «حبّ الوطن من‌الایمان» که درج ۲ ص ۶۶۸ سفینة البحار آمده است .

ص ۲۵۸ س۳ تا۵ ـ اشاره است به‌آیهٔ ۳۳ سورهٔ ۳۳ احزاب ، انّا عرضنا الامانة علی السموات و الارض والجبال فابین ان یحملنهاو اشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً جهولا .

ص ۲۵۸ س۸ ـ اشاره است به حدیث : ( تفکر ساعة خیر من عبادة ... ) که در شرح س ۲۸ س۱۳ بیان کردیم .

ص ۲۵۹ س۴ ـ لا یغرنّك تقلب الذین ... : آیهٔ ۱۹۶ سورهٔ ۳ آل‌عمران است و بخشی از آیهٔ ۱۹۷ همان سوره . دنبالهٔ آیه چنین است : ... ثم مأویهم

جهنّم و بئس المهاد . معنی آیه را خود سلطان ولد بلافاصله بیان کرده است .

ص ۲۵۹ س ۱۵ ـ اشاره است به روایت : اول رأی العاقل آخر رأی الجاهل ـ که در ج۴ ص ۵۴۸ شرح نهج‌البلاغه به‌حضرت علی منسوب است . اما در ص ۹۸ ج ۲ جامع صغیر حدیثی نیز قریب بدین مضمون هست : الکیس من دان نفسه و عمل لما بعد الموت و العاجز من اتبع نفسه هواها و تمنّی علی الله الامانی .

ص ۲۶۰ س ۲ ـ این بیت عیناً در ص۴۸۸ دفتر ششم مثنوی چاپ نیکلسن ضبط شده است .

ص ۲۶۱ س ۹ ـ مؤمنان را نفس واحد خواند ـ اشاره است به حدیث « المؤمنون کنفس واحده » که بعضی آن را حدیث پنداشته‌اند ( فیه مافیه چاپ دانشگاه تهران ص ۳۳۵ ) و حدیث ( المؤمنون کرجل واحد ) که در ج۲ ص۱۸۴ جامع صغیر و ص ۱۳۶ کنوزالحقایق آمده است .

ص ۲۶۱ س ۱۵ ـ فانکحوا ما طاب . . . . : پس آنکس از زنان را بنکاح خود آرید که شما را نیکو و مناسب با عدالت است ـ بخشی است از آیهٔ ۳ سورهٔ ۴ نساء : وان خفتم الاّ تقسطوا فی الیتامی فانکحوا ما طاب لکم من النساء مثنی وثلاث و رباع فان خفتم الاّ تعدلوا فواحدة او ما ملکت ایمانکم ذلك ادنی الاّ تعدلوا .

ص ۲۶۲ س۲ و۳ ـ قلب‌المؤمن ... : رجوع کنید به‌شرح ص۱۹۰ س۶.

ص ۲۶۵ س ۱۳ ـ « که بود » را به مناسب وزن « کِبْوَدْ » باید خواند .

ص ۲۶۷ س۱ تا س۸ ـ اشاره‌است به‌حدیث : « اتقّوا فراسة المؤمن فانّه ینظر بنور الله عزوجل » که در ص۸ ج۱ جامع صغیر آمده است . در ص۱۸ ج۳ احیاء العلوم سخنی شبیه این از ابودرداء نقل شده است : المؤمن ینظر بنور الله من وراء ستر رقیق ـ عبارتی نظیر این‌دو نیز در ص ۳۸۷ ج ۴ شرح نهج‌البلاغه به حضرت علی منسوبست .

ص ۲۶۸ س۱۱ تا ۱۸ ـ دراین‌مورد ، چندجای در قرآن اشاراتی هست از

جمله در آیهٔ ۷۹ سورهٔ ۴ نساء : ما اصابك من حسنة فمن‌الله و ما اصابك من سیئة فمن نفسك . . . . همچنین در آیهٔ ۲۷۱ سورهٔ ۲ بقره ـ آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۴ نساء ـ آیهٔ ۱۲ سورهٔ ۵ مائده و آیهٔ ۸ سورهٔ ۶۶ تحریم نیزمضمون این آیه آمده است .

ص ۲۷۱ س ۱۶ ـ السعید من . . . : نیکبخت از همان آغاز در شکم مادر نیکبخت است ـ حدیث نبوی است که در ج۸ ص۴۵ صحیح مسلم و ج ۱ ص۶۳ جامع صغیر چنین آمده است : الشقی من شقی فی بطن امّه و السعید من وعظ بغیره ـ و در ص۳۶ ج۲ جامع صغیر و ص۷۷ ج ۲ شرح تعرف این گونه است : السعید من سعد فی بطن امّه و الشقی من شقی فی بطن امّه .

ص ۲۷۳ ـ س۷ ـ علم لدن : دانشی که بدون رنج تحصیل از سوی حق به کسی داده شود . این‌موضوع‌را که مستفاد ازقرآن است قبلاًبارها شرح داده‌ایم.

ص۲۷۳ س۱۱ ـ برصیصا : درداستانهای‌اسلامی‌عابدی‌است ازبنی‌اسرائیل در نهایت خداپرستی که عاقبت از شیطان فریب خورد و گمراه شد .

ص ۲۷۴ س۴ ـ اشاره است به آیهٔ ۳۴ سورهٔ ۲ بقره : و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الاّ ابلیس ابی و استکبرو کان من الکافرین .

ص ۲۷۴ س۱۶و ۱۷ ـ اشاره است به‌حدیث : ربّ اشعث اغبر ذی‌طمرین لا یؤبه له لواقسم علی الله لابرّه ـ فیض القدس شرح جامع صغیر ج ۴ ص ۱۵ـ دو صورت دیگر از این حدیث در صفحات ۱۴ و ۱۵ ج ۲ همان‌کتاب هست .

ص ۲۷۹ س ۴ ـ ما زاغ البصر : چشم محمد از حقایق آنچه‌را باید بنگرد بی‌هیچ کم‌وبیش‌مشاهده کرد ـ قسمتی‌است‌از آیهٔ۱۷ سورهٔ ۵۳ نجم : مازاغ البصر وما طغی ـ در این‌سوره موضوع معراج پیغامبر اسلام مطرح شده است که مفهوم چند بیت دیگر نیز در آن است .

ص۲۷۹ س۸تا۱۵ـ حدیثی هم در این معنی هست که : من رآنی فقد رأی الحق ـ که در ج ۴ ص ۱۳۵ بخاری ـ ص۵۴ ج۷ مسلم و ص۱۲۵ کنوز الحقایق آمده است .

ص ۲۷۹ س ۱۷ ـ الدّنیا مزرعة . . . : این جهان کشتزاری است برای آن جهان ـ این حدیث در ص ۲۴ ج ۴ احیاءالعلوم و ص۶۴ کنوزالحقایق ضبط شده است . بعضی از جمله در ص ۳۶ اللؤلؤ المرصوع این حدیث را دارای سند نمی‌دانند .

ص ۲۷۹ س ۲۲ و ۲۳ ـ من تقدّم الیّ بشبر . . . : کسی که یك وجب به سوی من پیش آید ، من به اندازهٔ یك دست به او نزدیك می‌شوم و کسی که به اندازهٔ یك دست به من نزدیك شود من به اندازهٔ امتداد گشودن دو دست به او نزدیك می‌شوم و کسی که به‌حال راه‌رفتن آهسته به‌من نزدیك شود ، من با گامهای تند به او نزدیك می گردم ـ این حدیث در ص ۲۵۱ و ۳۱۶ ، ۴۱۳ و ۴۳۵ ج ۳ مسند احمد به روایات مختلف نقل شده است و از آن جمله این صورت است :

یقول الله عزوجل انا مع عبدی حین یذکرنی فان ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی و ان ذکرنی فی ملا ذکرته فی ملاهم خیر منهم و ان اقترب الیّ شبراً اقتربت الیه ذراعاً و ان اقترب الیّ ذراعاً اقتربت الیه باعاً فان اتانی یمشی اتیته هرولة » ترجمهٔ این حدیث را سلطان ولد در ص ۲۸۴ س ۵ و ۶ بیان کرده است .

ص۲۸۲ س۳ ـ اشاره‌است به‌آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲ بقره : و اذقال ربّك للملائکة انی جاعل فی الأرض خلیفة . . .

ص۲۸۴ س۵ ـ فژه : تنهامعنایی که‌در ضبط‌فرهنگها مناسب این کلمه است، « دندانهٔ کلیددان » ضبط آنند راج است که از جهت کوچکی و کمی در اینجا می‌تواند مناسب باشد یعنی به اندازه دندانهٔ کلیددان .

ص۲۸۷ س۱ تا۳ ـ کسی که‌به‌اندازهٔ ذره‌ای نیکی کند ، پاداش آنرا خواهد دید و کسی که ذره‌ای بدی کند ، جزای آنرا خواهد دید ـ آیهٔ۷ و آیهٔ۸ سورهٔ۹۹ زلزال .

ص۲۸۷ س۵ و۶ ـ لیغفر لك‌الله ... : از گناه گذشته و آیندهٔ‌تو در گذریم... آیهٔ ۲ سورهٔ ۴۸ فتح .

ص ۲۸۷ س۸ ـ و من کان فی هذه ... : هرکس که درین جهان نابیناست درعالم آخرت نیز نابینا و گمراه خواهد بود ـ آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۱۷ اسری .

ص ۲۸۷ س ۱۳ ـ حدیث قدسی است که در ص ۲۵۶ ج ۴ احیاءالعلوم و ص ۷۰ کشف المحجوب هجویری چاپ لنینگراد آمده است .

ص۲۸۸ س۱ـ تعیشون : زندگی‌می‌کنید ـ دراینجا منظور «حالت‌زندگی» است . مفهوم بیت مستفاد است از حدیث نبوی : «کما تعیشون تموتون» که در معارف بهاء ولد ج ۱ ص ۱۰۵ و ۴۰۰ نیز به همین شکل است امّا در ص ۱۰۳ ج ۸ صحیح مسلم چنین است : «یبعث کل عبد علی مامات علیه» در جامع صغیر ج ۱ ص ۱۰۳ نیز شکل دیگری از آن هست .

ص ۲۸۸ س ۹ ـ رشّ هو : اشاره است به حدیث نبوی که در ص ۹۶ ج۱ جامع صغیر و ج ۲ ص ۸۱ فتوحات مکیه آمده است : انّ‌الله تعالی خلق خلقه‌فی ظلمة فالقی علیهم من نوره فمن اصابه من ذلك النّور اهتدی و من اخطاه ضلّ .

ص ۲۹۱ س۲ ـ ادهم : منظور ابراهیم ادهم است که برای رسیدن به حق ، ترك پادشاهی کرد . شرح حال وی از ص۱۰۲ تا۱۲۷ تذکرةالاولیاء عطار تصحیح آقای دکتر استعلامی چاپ شده است .

ص ۲۹۱ س۸ و۹ ـ این دوبیت در جزوچهارم ص۲۷۳ شرح‌دیوان متنبّی چاپ بیروت چاپ شده است معنی بیت اول : مرا در بیابان بی‌راهنما رها کن در حالی که بی‌روپوش در تابش‌آفتاب نیمروز آنرا بپیمایم . معنی بیت دوم : من در بیابان و گرمای نیمروزی احساس آرامش می‌کنم و از اقامت و منزل کردن در جایی رنج می‌برم .

ص ۲۹۱ س ۱۰ ـ اشدّ البلاء ... : شدیدترین بلاها برای پیغامبرانست ـ این حدیث به‌صورتهای گوناگون نقل شده است ، از جمله در ص۴۱ ج۱ جامع صغیر چند نمونهٔ‌آن مذکوراست : اشدّ الناس بلاءالانبیاء ثم‌الصالحون ثم الامثل فالامثل ( این صورت در ص۱۳ کنوزالحقایق نیز آمده است ) ـ در مسند احمد ج۱ ص ۱۷۲ ـ ۱۷۴ ـ ۱۸۰ ـ ۱۸۵ ـ و در حلیة الاولیاء ج ۱ ص ۳۶۸ و ۳۷۰

و جامع صغیر ج۱ ص۴۱ ـ مستدرک‌حاکم ج۱ ص۴۱ نیز صورتهایی از آن ضبط شده است .

ص ۲۹۲ س ۱۵ ـ خلیل : ابراهیم خلیل که آتش او را نسوزانید و شرح آن در آیهٔ ۶۹ سورهٔ ۲۱ انبیاء آمده است : قلنا یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم .

ص ۲۹۵ س ۱۰ ـ انّ لله ملك . . . : همانا خدایرا فرشته‌ای است که هر جنس را به سوی جنس خود می‌راند . مستند این حدیث را نیافتم .

ص ۲۹۷ س۶ و ص ۲۹۸ س ۱۴ ـ فی قلوبهم مرض . . . : دلهای آنها مریض است پس خدا بر مرض ( جهل و عناد ) ایشان بیفزاید ـ قسمتی است از آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۲ بقره .

ص۲۹۷ س ۷ ـ اولئك یبدّل . . . : خداوند گناهان آنها را بدل به ثواب گرداند ـ بخشی است از آیهٔ ۷۰ سورهٔ ۲۵ فرقان .

ص ۳۰۰ س ۱۱ ـ خلق الانسان ضعیفاً : انسان ضعیف خلق شده است ـ قسمتی است از آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۴ نساء .

ص ۳۰۰ س۱۳ ـ موتوا قبل ... : حدیث‌نبوی است . رجوع کنید به‌شرح ص ۳۱ س۱ .

ص ۳۰۱ س۹ ـ یفعل الله ما یشاء . . . : خدا هر چه بخواهد باختیار مطلق می‌کند ـ قسمتی‌است ازآیهٔ۲۷ سورهٔ ۱۴ ابراهیم : یثبّت‌الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدّنیا و فی الاخرة و یضلّ الله الظالمین و یفعل الله مایشاء ـ مضمون این آیه در سورهٔ ۳ آل عمران آیهٔ ۴۰ و سورهٔ ۲۲ حج آیهٔ ۱۸ نیز آمده است .

ص ۳۰۱ س۲ ـ والله علی ... : وخداوند بر هرچیز تواناست ـ بخشی از آیهٔ ۲۸۴ سورهٔ ۲ بقره است که نظایر آن در مفهوم بسیاری از آیات قرآن آمده و از جمله در همین سورهٔ بقره آیات ۱۰۶ ، ۱۰۹ ، ۱۴۸ ، ۲۵۹ و ۲۸۴ .

ص ۳۰۱ س ۱۴ ـ شب اسری : اشاره است به‌شب معراج که شرح آن در

سورهٔ اسری و سورهٔ النجم آمده است .

ص ۳۰۱ س۱۵ تا ۲۱ و ص ۳۰۲ س۱ تا ۴ ـ دربارهٔ این معجزات رجوع کنید به شرح ص ۱۸۸ س۷ به بعد .

ص ۳۰۳ س۴ و ۵ و ص ۳۰۴ س۱۵ ـ و مارمیت اذ ... : چون تیرافگندی نه تو بلکه خدا افگند ـ قسمتی از آیهٔ ۱۸ سورهٔ انفال است .

ص ۳۰۴ س ۷ ـ یقبض و یبسط : فرومی‌بندد ومی گشاید ـ بخشی است از آیهٔ ۲۴۵ سورهٔ ۲ بقره ، من ذا الّذی یقرض الله قرضاً حسناً فیضاعفه له اضعافاً کثیرة والله یقبض و یبسط و الیه ترجعون .

ص ۳۰۶ س۴ تا۱۴ ـ این داستانرا مولانا در دفتر اول ص۲۲ و۲۳ مثنوی آورده و سلطان ولد آن را از پدر خود گرفته است . دربارهٔ مأخذ داستان رجوع کنید به ص ۷ و ۸ مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی از فروزانفر .

ص ۳۰۷ س۷ ـ الحقنا : لفظ « الحقنا » در قرآن فقط یك‌بار در آیهٔ ۲۱ سورهٔ ۵۲ طور آمده اما درآنجا فعل امر نیست و اصولاً معنایی را که سلطان ولد در مصراع دوم همین بیت بیان‌کرده است ندارد . چنین به نظر می‌رسد که منظور شاعر ، مفهوم این لفظ بوده است بدین معنی که یکبار کلمهٔ « الحقنی » از زبان یوسف و باردیگر از زبان ابراهیم آمده است . بدین‌ترتیب نتیجه می‌توان گرفت که غرض سلطان ولد از بیان « الحقنا » به صیغهٔ امر و ذِکر ضمیر مفعولی جمع برای این بوده است که هر دو مورد یاد شده در قرآن را در یك کلمه از همان صیغه گردآورد . دومورد مذکور درقرآن که فعل امراست ، چنین است : نخست آیهٔ ۱۰۱ سورهٔ یوسف : « ربّ قدآتیتنی من الملك و علمّتنی‌من‌تأویل الاحادیث فاطر السّموات و الارض انت ولیّی فی الدنیا و آخرة توفّنی مسلماً و الحقنی بالصالحین » و در آیهٔ ۸۳ سورهٔ ۲۶ شعراء چنین است : « ربّ هب لی حکماً و الحقنی بالصّالحین » .

ص ۳۰۸ س۴ ـ لم‌یلد : هرگز نزاده است کسی‌را ـ قسمتی است از آیهٔ ۳ سوره اخلاص .

ص ۳۰۹ س ۱۱ تا ۱۳ ـ این ابیات در مثنوی مولوی چاپ کلالهٔ خاور از سلطان ولد به شمار آمده و آنها را به همراهی ابیاتی دیگر به عنوان خاتمهٔ مثنوی مولانا آورده‌اند اما در مثنوی تصحیح نیکلسن وجود ندارد .

ص۳۱۰ س۱۶و۱۷ـ مستفاد است ازحدیث‌قدسی«لم‌یسعنی‌ارضی‌ولاسمائی و وسعنی قلب‌عبدی المؤمن اللین الوادع ـ ج۳ ص۱۲ احیاءالعلوم ـ همچنین در عوارف المعارف سهروردی و حاشیهٔ احیاءالعلوم ج ۲ ص ۲۵۰ چنین است : لا یسعنی ارضی ولا سمائی و یسعنی قلب عبدی المؤمن ـ در ص ۲۳۴ ج ۷ اتحاف السادة المتقین نیز در مورد این حدیث و اقوال گوناگون در صحت و سقم آن مطالبی آمده است . ناگفته نباید گذاشت که حدیثی دیگر هم قریب بدین مضمون هست که مؤلف اللؤلؤ المرصوع در ص۷۵ آنرا جزو موضوعات شمرده است: القلب بیت الرّب .

ص ۳۱۸ س ۱۴ ـ امداد : اگر بکسر اول بخوانیم یعنی یاری کردن ، بی‌تناسب نیست امّا گمان می‌کنم که به فتح اول جمع « مدد » به معنی یاریها مناسبتر باشد .

ص ۳۱۹ س ۲ ـ ارنی الأشیاء : خدایا چیزها را بمن بنمایان ـ این سخن در شرح خواجه ایوب جزو احادیث به شماره رفته است : « اللّهم ارنا الأشیاء کما هی » . استاد فروزانفر در ص ۴۵ احادیث مثنوی نیز نوشته‌اند که آنرا در احادیث ندیده‌اند امّا حدیثی قریب بدین مضمون در ص ۱۸ کنوزالحقـایق آورده‌اند : اللّهم ارنی الدنیا کما تریها صالحی عبادك .

ص ۳۱۹ س۶ ـ لااحصی‌ثناء : خدایاستایش‌ترانمی‌توانم‌برشمرم وبگویم‌ـ بخشی است از حدیث نبوی که در مسند احمد چاپ مصر ج ۱ ص ۹۶ ، ۱۱۸ ، ۱۵۰ وصحیح مسلم ج۲ ص ۵۱ و احیاءالعلوم ج۱ ص ۲۰۹ وج۴ ص۶۵ وجامع صغیر ج ۱ ص ۵۹ آمده است : عن‌علی (علیه‌السلام) انّ النبیّ (ص)کان یقول فی آخر وتره‌اللهم انی‌اعوذ برضاك من‌سخطك واعوذ بمعافاتك من عقوبك واعوذبك منك لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك .

ص ۳۲۰ س۴ ـ کلّموا الناس . . . : با مردم به اندازهٔ خِرَدشان سخن بگویید ـ این‌حدیث مأخوذ است از آنچه در ج۴ ص ۲۶۷ شرح نهج‌البلاغه ودر ص ۷۴ ج ۱ احیاءالعلوم ضبط شده : انّا مَعاشر الانبیاء نکلّم الناس علی قدر عقولهم . نیزاشاره است به حدیث «یحاسب الناس‌علی‌قدرعقولهم» که در ص۱۷۲ کنوزالحقایق آمده است .

ص ۳۲۰ س ۵ و ص ۳۲۳ س ۱۳ ـ لن ترانی : هرگز مرا نخواهی دید ـ قسمتی است از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ اعراف .

ص ۳۲۰ س۷ و ۸ و ص ۳۲۳ س ۱۵ تا ۱۸ ـ فلمّا تجلّی ربّه ... : پس آن‌گاه که نور تجلّی خدا بر کوه تابش کرد ، کوه را متلاشی ساخت ـ قسمتی از آیهٔ ۱۴۳ سورهٔ ۷ اعراف : و لمّا جاء موسی لمیقاتنا و کلّمه ربّه قال ربّ ارنی انظر الیك قال : لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقرّ مکانه فسوف ترانی فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله دکاً و خرّ موسی صعقاً فلمّا افاق قال‌سبحانك تبت الیك و انا اول المؤمنین .

ص ۳۲۶ س ۲ ـ سبقت رحمتی غضبی : بخشایش و مهربانی من بر خشمم پیشی گرفته است ـ قسمتی است از حدیث قدسی که در ص ۸۹ کنوز الحقایق ، ص ۲۴۲ ـ ۲۵۸ ـ ۳۹۷ ج۲ مسند احمد ، ص۹۵ ج۸ صحیح مسلم و ج۱ ص۷۲ جامع صغیر صورتهایی از آن آمده است .

ص ۳۲۶ س۸ و ص ۳۲۷ س۱۴ ـ وما خلقت الجنّ ... : وما جن وانس‌را نیافریدیم مگر برای این‌که مرا پرستش کنند ـ آیهٔ ۵۶ سورهٔ ۵۱ الذاریات .

ص ۳۲۷ س۱ ـ اناعند ظن ... : حدیث قدسی است که به دو صورت در ج ۱ ص ۸۲ جامع صغیر و ج۳ ص ۲۶۹ احیاءالعلوم آمده است .

ص۳۲۹ س۸ ـ ماظلمناهم : ما به‌آنان ستم نکردیم ـ اشاره‌است به‌آیهٔ۱۰۱ سورهٔ ۱۱ هود : و ما ظلمناهم ولکن ظلموا انفسهم فما اغنت عنهم الهتهم الّتی یدعون من دون‌الله من شیء لمّا جاء امر ربّك وما زاد وهم غیر تتبیب ـ مضمون مورد استناد سلطان ولد در آیهٔ ۱۱۸ سورهٔ ۱۶ نحل و آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۴۳ زخرف

نیز آمده است .

ص ۳۳۰ س ۴ ـ انا لله و انّا ... : ما به فرمان خدا آمده‌ایم و به سوی او بازخواهیم گشت ـ بخشی‌است از آیهٔ ۱۵۶سورهٔ۲ بقره: الّذین‌اذا اصابتهم‌مصیبة قالوا انّالله و انا الیه راجعون ....

ص ۳۳۰ س۴ ـ هم لدیه : این دو کلمه را می‌توان به‌صورت عربی خواند که معنی آن‌هم می‌تواند وابستهٔ معنوی آیهٔ پیشین باشد و یا مستفاد از آیهٔ ۳۲ سورهٔ ۳۶ یس : و ان کلّ لمّا جمیع لدینا محضرون ـ صورت دیگر آن است که (هم) را ضمیر عربی ندانیم بلکه لفظ‌فارسی برای‌تأکید به‌شمار آوریم و (لدیه)را متوجه دو آیه‌ای که ذکر شد ، بدانیم .

ص ۳۳۱ س۴ ـ الصّبر مفتاح الفرج : شکیبایی کلید گشایش و رستگاری است ـ نظیر این سخن در ص ۵۷۰ ج ۴ شرح نهج‌البلاغه وجود دارد : تذکر قبل الورد الصدر و الحذر لا یغنی من القدر و الصّبر من اسباب الظّفر .

ص ۳۳۴ س۱۶ و ص ۳۳۵ س ۲ ـ السعید من سعد . . . : نیکبخت کسی است که در شکم مادرش نیکبخت است و بدبخت آنست که از همان زمان بودن در شکم مادرش بدبخت است ـ این حدیث به‌همین ترتیب در ص ۳۶ ج۲ جامع صغیر و ص ۷۷ ج۲ شرح تعرف ضبط شده است و نیز با تغییری اندك در ص۴۵ ج۸ صحیح مسلم و ص ۶۳ ج ۱ جامع صغیر .

ص ۳۳۴ س ۱۸ ـ الست بربّکم ... : آیا من‌پروردگار شما نیستم ؟ گفتند آری هستی ـ قسمتی است از آیهٔ ۱۷۲ سوره ۷ اعراف .

ص ۳۳۵ س ۱۴ و ۱۵ ـ اشاره است به آیهٔ ۱۷۹ سورهٔ ۷ اعراف : ولقد ذرأنا لجهنم کثیراً من‌الجنّ والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لایبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئك کالانعام بل‌هم اضل اولئك‌هم الغافلون .

ص ۳۳۷ س ۱۰ و ۱۲ ـ رجوع کنید به شرح ص ۳۳۰ س ۴ .

ص ۳۳۸ س ۶ـ قل تعالوا ... : شاید اشاره باشد به آیهٔ ۶۱ سورهٔ ۳ آل عمران : فمن حاجّك فیه‌من بعد ما جاء ك من العلم فقل تعالوا ندع ابناء ناوابناء کم

ونساءناونساءکم وانفسنا وانفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنت الله علی‌الکاذبین .

ص ۳۳۹ س۱- لیس فی ... : درلباس من کسی جز خدا نیست - در ص ۲۰۷ تذکرة الاولیاء تصحیح آقای دکتر استعلامی شطحیاتی نظیر « لوائی اعظم من لواء محمد » یا « سبحانی ما اعظم شأنی » به با یزید بسطامی نسبت داده شده اما جملهٔ مورد استناد سلطان ولد را ندارد. مولوی پدر سلطان ولد در دفتر چهارم مثنوی ص۴۰۱ و۴۰۲ و۴۰۳ داستان (سبحان مااعظم شأنی) گفتن با یزید رابه‌نظم آورده است و درص ۴۰۳ همین مضمون مورد استناد وی را به نظم‌آورده است .

ص ۳۴۱ س ۱۰ وص ۳۴۲ س ۵- اشاره است به آیهٔ ۳۰ سورهٔ ۲ بقره : و اذقال ربّك للملائکة انّی‌جاعل فی الارض خلیفة قالواانجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء ونحن‌نسبّح بحمدك ونقدّس لك قال انّی اعلم مالاتعلمون .

ص ۳۴۴ س ۱۷ و ص ۳۴۵ س ۱ - اشاره است به حدیث : « تقول النّار للمؤمن جز یا مؤمن فقدا طفأ نورك لهبی» که در ص ۱۳۲ ج ۱ جامع صغیر ضبط شده است . مضمون حدیث در ص ۱۷۷ ج ۲ شرح تعرف نیزآمده است .

ص ۳۴۶ س ۲ - ( چه بود ) را به مناسبت وزن باید (چِبْوَد) خواند .

ص ۳۴۶ س ۱- انا من اهوی ... : من همانم که او را دوست می‌دارم و آنکه را دوست می‌دارم،همان من است - اشاره است به اتحاد عاشق ومشعوق .

ص ۳۴۶ س ۱۴- رجوع کنید به شرح ص ۳۳۹ س ۱ .

ص ۳۴۶ س ۱۴و۱۵- اذاتم الفقر ... : هرگاه که فقر به کمال رسد ، پس انسان فقیر به خدا خواهد رسید - یعنی پس از فنای فی الله به بقای بالله می‌رسد . مستند این حدیث را نیافتم . تنها در ص ۲۹۸ اسرار التوحید تصحیح آقای دکتر صفا از زبان شیخ ابوسعیدآمده است که « التصوف اسم واقع فاذا تم فهوالله » .

ص ۳۵۰ س ۱۱- لیس فی الدار . . . در خانه جز خداوند کسی نیست . رجوع کنید به شرح ص ۳۳۹ س ۱ .

ص ۳۵۲ س ۲- الایمان کلّه ... : تمامی ایمان ذوق و شوق است . مأخذ

این حدیث را نیافتم .

ص۳۵۴ س۲۳ـ حفّت الجنّة. . . : این‌حدیث با افزونی کلمهٔ «حفت» قبل از«النار» درص۱۴۳ ج ۸ صحیح مسلم ـ ص۳۸۰ ج ۲ مسند احمد ـص۱۴۷ ج ۱ جامع صغیر ـ ص ۵۷ کنوزالحقایق ضبط شده است. همچنین به صورت (حجبت الجنة ....) در ص ۱۴۵ ج ۱ جامع صغیر وص ۵۶ کنوز الحقایق دیده می‌شود .

ص۳۵۶ س۵ و ۱۵ تا ۲۱ـ اشاره است به‌حدیث: «الجوع طعام الحق. . .». رجوع کنید به شرح ص ۴۴ س ۱ .

ص ۳۵۶ س ۱۰ـ مفهوم بیت مستفاد از آیهٔ ۱۶۰ سورهٔ ۶ انعام است : من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسّیئة فلایجزی الامثلها وهم لایظلمون .

ص۳۵۷ س۶ـ اسلم شیطانی: شیطان من‌مسلمان شد ـ اشاره است به‌خبری که در ص ۲۵۷ ـ ۳۸۵ ـ ۳۹۷ و ۴۶۰ ج ۱ مسند احمد ـ ص ۱۳۹ ج ۸ مسلم با تغییری مختصرچنین است : لیس منکم من احد الا وقد وکل به قرینه من‌الشیاطین قالوا وانت یا رسول الله ؟ قال : نعم و لکن الله اعاننی علیه فاسلم . در ص ۷۵ ج ۲ جامع صغیر و ص ۲۱ ج ۲ احیاء العلوم نیز صورتی دیگر ازین حدیث آمده است .

ص ۳۵۷ س ۲۱ ـ لاحول و . . . نیرو وقوّتی جز نیروی پروردگار نیست.

ص ۳۵۹ س۲ـ یوم التنـّاد : روز رستاخیز ـ مأخوذ است ازآیهٔ ۳۲ سورهٔ ۴۰ مؤمن : ویا قوم انـّی اخاف علیکم یوم التّنـاد .

ص ۳۶۰ س ۱۴ـ و رفعنا بعضهم . . . : بعضی را بر بعضی برتری داده‌ایم ـ قسمتی است از آیهٔ سورهٔ ۴۳ زخرف .

ص ۳۶۲ س ۱۵ و۱۶ و ص ۳۶۳ س ۱ تا ۴ـ داستان معراج حضرت رسول اکرم درسورهٔ اسری و النجم در قرآن آمده است و در معراجنامهٔ ابن سینا نیز به صورت تأویل رمزی آن بیان شده است .

ص ۳۶۴ س ۷ـ بعثت . . . : برانگیخته شدم ـ اشاره است به روایتی که درص ۲۵۴ ج ۱ اللالي المصنوعه‌آمده است : بعثت داعیاً ومعلـّماً ولیس الی من

الهدی شیء وجعل ابلیس مزیناً ولیس له من الضلالة شیء .

ص۳۶۴ س۱۳ـ لولاك ... : ای محمد اگر تو نبودی البته آسمانها را به وجود نمی‌آوردم ـ درص ۶۶ اللؤلؤالمرصوع دربارهٔ این حدیث آمده است که«لم یرد بهذا اللفظ بل ورد : لولاك ما خلقت الجنة ولولاك ماخلقت النّار . وعند ابن عساکر :لولاك ماخلقت الدنیّا . درشرح تعرف ج۲ ص ۴۶ نیز صورتی ازحدیث آمده است .

ص ۳۶۴ س ۱۹ وص ۳۶۵ س ۱ـ هوالاول ... : اوست نخستین وبازپسین وآشکار وپنهان . قسمتی ازآیه ۳ سورهٔ۵۷ حدید است : هوالاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم .

ص ۳۶۵ س ۶ـ رحمة للعالمین . اشاره است به‌آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ ۲۱ انبیاء: و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین .

ص ۳۶۶ س ۱۶ - کل یوم هو ... : آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۵۵ الرحمن : یسئله من فی السموات والارض کل یوم هو فی شأن .

ص ۳۶۹ س۲۱ـ یکادزیتهایضیء : ... شرق وغرب جهان بدان فروزانست. بخشی است ازآیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ نور .

ص ۳۷۲ س ۶ـ عباراتناشَتّیٰ ...: سخنان ما متفاوت است درحالیکه زیبایی تو یکی است و همیشه یکسان . رجوع کنید به ص ۱۰۸۹ ج ۲ امثال و حکم دهخدا .

ص ۳۷۵ س ۱۱ـ علم لدن : رجوع کنید به شرح س ۷ س ۲ .

ص ۳۷۵ س ۱۴ـ موتواقبل موت : پیش ازمرگ ضروری بمیرید ـ برای آگاهی از سند این حدیث رجوع کنید به شرح ص ۳۱ س۱.

ص ۳۷۵س ۱۶ـ اعداعدوك نفسك ... : دشمنترین دشمنانت ، نفس تواست که درمیان دو پهلویت جای دارد . این حدیث در ص ۱۴ کنوز الحقایق آمده‌است و دو روایت تقریباً مشابه آن هم از حضرت علی نقل شده است. درص۲۷۰ ج ۲ مستدرك الوسائل چاپ افست تهران: لاعدواعدی علی المرء من نفسه . الله الله فی الجهاد

للانفس فهی اعدا العدو لکم .

ص ۳۷۵ س ۱۸ـ لاحول ولا ...: هیچ نیرو وتوانایی جز نیروی پروردگار نیست .

ص ۳۷۶ س ۹ـ کرّر یا عبدی : ای بندهٔ من تکرار کن .

ص۳۷۶ س۱۲ـ اهدناالصراطالمستقیم : خدایا، ما را به راه‌راست هدایت کن-آیهٔ ۶ سورهٔ فاتحه .

ص ۳۷۷ س ۱۳ـ ادعونی ... : مرا بخوانید ... ـ اشاره‌ای است به آیهٔ ۶۰ سورهٔ ۴۰ مؤمن : و قال ربکم ادعونی استجب لکم ان الذین یستکبرون عن عبادتی سیدخلون جهنّم داخرین .

ص ۳۷۷ س ۱۶ امر« کن » : اشاره است به آیهٔ ۸۳ سورهٔ ۳۶ یس : انما امره اذا ارادشیئاً ان یقول له‌کن فیکون .

ص ۳۷۸ س ۱۸ ـ روزیها را در وسایل آنها جستجو کنید .

شاید اشاره‌ای باشد به آیهٔ ۱۰ سورهٔ ۳۸ ص : ام لهم ملك السموات و الارض وما بینها فلیر تقوا فی الاسباب . و شاید اشاره باشد به حدیثی که در ص ۷۰ ج۱ حلیة الاولیاء چاپ مصر آمده است : ان التصوف الارتقاء فی الاسباب الی المقدرات من الابواب .

ص ۳۷۸ س ۱۸ـ مصراع دوم : از درخانه‌ها داخل شوید ـ اشاره است به آیهٔ ۱۸۹ سورهٔ ۲ بقره : یسئلونك عن الاهلـّة قل هی مواقیت للنّاس و الحجج و لیس البربان تأتوا البیوت من ظهورها و لکن البّر من اتقی واءتوا البیوت من ابوابها واتقوا الله لعلکم تفلحون .

ص ۳۳۱ س۲۲ـ سر : این‌کلمه معناً باید به‌کسر اول به معنی « راز » باشد اما قافیهٔ بیت ایجاب می‌کند که به فتح اول بخوانیم مگر آن‌که فعل امر ( بخر ) احیاناً درلهجهٔ آن روز به کسر بوده باشد .

ص ۳۸۰ س ۱۳ تا ۱۷ـ اشاره است به حدیث : «المرء مع من احب» که‌در ص ۳۹۹ ج ۱ مسند احمد ـ ص۱۱۲ ج۴ ـ ص۳۷ ج۵ ص۲۸۵ ج۶ ص۳۰۸ ج ۷

حلیةالأولیاء - ص۱۲۶ ج ۳ احیاء العلوم وص۱۸۴ ج ۲ جامع صغیر آمده است .

ص ۳۸۰س۱۷- من یهدی الله . . . : هر که‌را خدا هدایت فرمود ، هموست که هدایت یافته - قسمتی است از آیهٔ ۱۷۸ سورهٔ ۷ اعراف : من یهدی الله فهو المهتدی ومن یضلل فاولئك هم الخاسرون .

ص ۳۸۲س ۱تا۴- اشاره است به‌آیهٔ ۶۹ سورهٔ ۲۱ انبیاء : قلنا یانار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم .

ص۳۸۴ س۱ - عجلوا موتیکم : در دفن مردگانتان شتاب کنید - این‌حدیث در ص۱۳۷ ج۲ کافی باب تعجیل‌الدفن و ص۸۵ ج۱ من لایحضره الفقیه باب غسل المیّت چنین آمده است : عجلّوا بالمیّت الی مضاجعهم یرحمکم الله .

ص ۳۸۴ س۱۸ - انّ للقرآن ظهر ... : قرآن را پشت است و بطن و نیز هر بطنی ، خود ، درونی دارد تا هفت‌بطن - این‌حدیث درمقدمهٔ هشتم از مقدمات تفسیر صافی ضبط شده است . البتّه صورتهایی‌نزدیك به‌این تعبیر در ص۲۲ و۲۳ ج۱ تفسیر طبری چاپ مصر و ص ۵۵۵ ج۱ مستدرك حاکم نیز وجود دارد .

ص ۳۸۵ س ۱۰ - من‌عرف نفسه فقد ... : کسی که خودرا بشناسد براستی که‌خدای خودرا نیز شناخته‌است - این‌حدیث بصورت : « اذا عرف . . » در ص ۹ کنوز الحقایق جزو احادیث آمده است و به صورت مضبوط در متن در ص ۴۷ ج ۴ شرح نهج‌البلاغه به حضرت علی منسوب است .

ص ۳۸۷ س ۲۱ - اشاره است به آیهٔ ۷۲ سورهٔ ۳۳ احزاب : انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انّه کان ظلوماً جهولا .

ص ۳۸۸ س ۱۱ - زدنی حیرة : ( خدایا ) حیرانی مرا بیشتر کن - مأخذ این حدیث یافته نشد .

ص۳۸۹ س ۹ - رجوع کنید به حدیث « کنت کنزاً مخفیا ...» ص۱۰س۱۴

ص ۳۹۰ س ۴ و ۵ - دیوان شمس - تصحیح فروزانفر ج ۲ ص ۲۵۸ .

ص ۳۹۳ س ۱۹ و ص ۳۹۴ س ۱ تا ۶ - این ابیات در ص ۲۵۴ دفتر دوم

مثنوی چاپ نیکلسن با اندکی تفاوت چاپ شده است .

ص ۳۹۵ س ۷ ـ الفقر فخری : فقر مایهٔ افتخار منست ـ این حدیث در ص ۳۷۸ ج ۲ سفینةالبحار چاپ نجف ضبط شده است امّا در ص ۵۵ اللؤلؤ- المرصوع به نقل از ابن تیمیه از موضوعات شمرده شده است .

ص ۳۹۵ س ۱۱ ـ حبّ دنیا . . . : دوستی دنیا آغاز همهٔ گناهان است : حدیث نبوی است به صورت « حبّ الدنیا رأس کل خطیئة » که در ص ۱۳۹ ج۳ احیاءالعلوم چاپ مصر و ص ۱۴۴ ج۱ جامع صغیر و ص ۵۶ کنوزالحقایق چاپ هند آمده است .

ص ۳۹۵ س۱۲ ـ انّما اموالکم ... : قسمتی‌است از آیهٔ۲۸ سورهٔ۸ انفال: و اعلموا انّما اموالکم و اولادکم فتنة و انّ الله عنده اجر عظیم .

ص ۳۹۶ س ۱۴ و ص ۳۹۷ س۱ ـ اشاره است به حدیث نبوی ـ رجوع کنید به شرح ص ۳۴۴ س ۱۷ .

ص ۳۹۷ س۸ ـ سلطان‌ولد این‌بیت‌را از پدرخویش اقتباس کرده ومصراع اول را کمی تغییرداده است . در صفحهٔ ۶۳ دفتر اول مثنوی چنین است : گر به صورت آدمی انسان بدی . . .

ص ۳۹۸ س۸ ـ من‌احبّ شیئاً ... : کسی که چیزی‌را دوست بدارد ،بسیار از آن یاد می‌کند . مأخذ این حدیث‌را نیافتم امّا بااختلاف «اکثر» به‌جای « کثر» در ص ۸۶ تذکرة الاولیاء تصحیح آقای دکتر استعلامی از زبان رابعهٔ عدویه بیان شده است .

ص ۳۹۸ س ۱۰ ـ « بشیر و نذیر » اشاره است به آیهٔ ۱۹ سورهٔ ۵ مائده : یا اهل الکتاب قدجاءکم رسولنا یبیّن لکم علی فترة من‌الرّسل ان تقولوا ماجاءنا من بشیر ولا نذیر فقدجاءکم بشیر و نذیر والله علی کلّ شیء قدیر ـ مفهوم این بیان در آیهٔ ۱۸۸ سورهٔ ۷ اعراف ـ آیهٔ ۲ سورهٔ ۱۱ هود ـ آیهٔ ۱۱۹ سورهٔ ۲ بقره ـ آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۳۴ سبا ـ آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۳۵ فاطر و آیهٔ۴ سورهٔ ۴۱ فصّلت نیز آمده است .

ص ۴۰۱ س۲ و ۳ ـ طیبین ... : رجوع کنید به شرح ص ۶۹ س۱ .

ص ۴۰۱ س ۱۳ ـ اشاره است به آیهٔ ۱۷۹ سوره ۷ اعراف : رجوع کنید به شرح ص ۱۷۱ س ۱۳ .

ص ۴۰۲ س ۱ ـ جز به‌وسیلهٔ نور ، هرگز روشنایی ما دیده نخواهد شد ـ در بهشت راز زنان سیاه چشم بهشتی برایت آشکار خواهد شد .

ص ۴۰۲ س۲ ـ هرجنسی می‌تواند جنس خودرا آشکارا بشناسد ؛کافران ، روشنایی ( و درك ) مسلمانان را ندارند .

ص ۴۰۲ س۳ ـ روی‌پروردگار را جز پروردگار نخواهد دید واین رازی است که به یقین بر ما مسلّم است .

ص ۴۰۲ س۴ ـ روح او روح منست و کسی که به او برسد براستی که نور ما را خواهد دید که در روی او می‌درخشد .

ص ۴۰۲ س۵ ـ پروردگارا ، روح ما از بادهٔ حسن تو سرمست می‌شود ، تویی که نوح را در توفان حفظ کردی .

ص ۴۰۲ س۶ ـ ای خدایی که در کمال و زیبایی‌یگانه و بیمانندی، از جود خود گنج وصال خویش ما را ببخش .

ص ۴۰۲ س۷ ـ تویی که عاشقان را با نگاهی زنده می‌سازی ؛ روی تو چون خورشید است که گویی در دل تاریکی شب همچون سَحَر می‌درخشد .

ص ۴۰۲ س ۸ ـ نور جمال تو در چشمها پراگنده می‌شود آنسان که به خود می گویم که ای خدای من ، گویی صاحب نور تو از جنس آدمیان نیست.

ص ۴۰۳ س ۲ ـ المؤمن کیّس ممیّز : مؤمن هوشیار و دارای نیروی تشخیص است ـ این‌حدیث مستند است به‌صورتی‌دیگر از آن که در ص ۱۸٤ ج۲ جامع صغیر و ص ۱۳۶ کنوزالحقایق آمده است : المؤمن کیّس فطن حذر .

ص ۴۰۵ س ۸ به بعد ـ این داستان را سلطان ولد از مثنوی مولانا اقتباس کرده است . در ص ۴۱ تا ۴۳ دفتر سوم مثنوی این داستان آمده است .

ص ۴۰۷ س ۱ ـ رجوع کنید به شرح ص ۵۷ س ۱۰ .

ص۴۰۷ س۴ـ مصراع اول‌اشاره است به‌حدیث نبوی «اتقوا فراسة‌المؤمن فانه ینظر بنورالله عزوجل» که در ص ۸ ج ۱ جامع صغیر آمده است. در ص۳۸۷ ج ۴ شرح نهج‌البلاغه روایتی بدین مضمون به حضرت علی و در ص ۱۸ ج ۳ احیاء العلوم سخنی شبیه این به ابودرداءمنسوب است.

ص ۴۰۷ س۳ـ یفرالمرء : روزقیامت روزی است که هرشخصی می گریزد از... قسمتی است ازآیهٔ ۳۴ سورهٔ ۸۰ عبس: یوم یفرالمرء من اخیه .

ص ۴۰۷ س ۱۵ ـ الجماعة رحمة : حدیث نبوی است که در ص ۱۴۴ ج ۱ جامع صغیر چنین است:

الجماعة رحمة والفرقة عذاب ـ و در ص ۸۸ کنوزالحقایق بدین عبارتست: فی‌الجماعة رحمة وفی‌الفرقة عذاب .

ص ۴۰۸ س ۱۱ ـ ارجعی: برگرد ... : اشاره است به آیهٔ ۲۷ و۲۸سورهٔ ۸۹ الفجر: یا ایتهاالنفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة .

ص ۴۰۸ س ۱۶ ـ حرف آخر کلمهٔ « مولی » را باید برخلاف قیاس برای رعایت قافیه با (ی) تلفظ کرد.

ص ۴۱۰ س ۸ ـ منصور: حسین‌بن منصور حلاج که به دلیل بیان اعتقادات صوفیانه‌اش به دار آویخته شد. شرح حالش را از ص ۵۸۳ تا ۵۹۵ تذکرةالاولیاء چاپ دکتر استعلامی بخوانید.

ص ۴۱۰ س ۱۹ ـ الست بربکم ... : رجوع کنید به شرح ص ۲ س ۱۳ .

ص ۴۱۱ س ۸ ـ هارون : برادر موسی که با او در پیغامبری شریك بود و این مطلب در سورهٔ ۲۰ طه آیات ۲۹ تا ۳۲ آمده است : و اجعل لی وزیراً من اهلی ، هرون اخی ، اشدد به ازری و اشرکه فی امری .

ص ۴۱۱ س ۲۱ ـ انا لله . . . : ما به‌سوی خداوند باز می گردیم . بخشی است از آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ ۲ بقره : الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انّا لله و انّا الیه راجعون .

ص ۴۱۳ س ۴ تا ۶ ـ این ابیات مولانا در دفتر دوم مثنوی ص ۲۶۲ با

اندکی اختلاف آمده است .

ص ۴۱۴ س۴ ـ تفکروا فی آلاء . . . : در نعمت‌های خداوند بیندیشید ولی در ذات وی اندیشه نکنید ـ این حدیث به همین صورت در ص ۱۳۱ ج ۱ جامع صغیر و ص ۵۲ کنوز الحقایق ضبط شده است ، اما صورتهای دیگر از آن هم با اختلافاتی در همین مآخذ و نیز ص ۱۰ قصص الانبیاء ثعلبی چاپ مصر وص۱۳۱ ج ۱ جامع صغیر آمده است .

ص ۴۱۴ س۹ و ۱۰ ـ بعثت معلماً : من به عنوان آموزگار برانگیخته‌شدم ـ حدیث نبوی است که در ص ۲۵۴ ج ۱ اللالی المصنوعه بدین شرح ضبط شده است : بعثت داعیاً و معلّماً و لیس الی من الهدی شیء و جعل ابلیس مزیّناً و لیس له من الضلالة شیء .

ص ۴۱۶ س ۱۶ ـ اشاره است به‌حدیث : « المؤمن مرآة المؤمن » که در ص ۱۸۳ ج ۲ جامع صغیر وص ۱۳۶ کنوزالحقایق ضبط شده است و به‌صورتهای دیگر با اختلافاتی در همان مآخذ و صفحات و ص ۸۶ ج ۱ جامع صغیر .

ص ۴۱۹ س ۵ ـ المؤمنون لا یموتون . . : اشاره است بدین روایت که‌در ص ۳۵۹ ج ۲ اللالی المصنوعه آمده است : یا اهل الخلود و یا اهل البقاء انّکم لم تخلقوا للفناء و انّماتنتقلون من‌دار الی دار کما نقلتم من الاصلاب الی‌الارحام. و عبد اللطیف عبّاسی در ص ۱۶۹ لطائف معنوی خبری شبیه به سخن سلطان ولد آورده است: الا انّ اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار .

ص ۴۱۹ س ۱۰ و۱۱ ـ الدنیا سجن .. : این جهان زندان مؤمن و بهشت کافر است ـ این حدیث در ص ۱۶ ج ۲ جامع صغیر و ص۶۴ کنوزالحقایق آمده است به صورتی دیگر در ص ۱۶ ج ۲ جامع صغیر : الدنیا لا تصفو لمؤمن کیف وهی سجنه و بلاؤه .

ص ۴۲۰ س ۸ ـ قنا ( بکسر اول ) : ما را حفظ کن ـ اشاره است به آیهٔ ۲۰۱ سورهٔ ۲ بقره : و منهم من یقول ربّنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی آخرة حسنة وقنا عذاب النّار ـ این‌مطلب در آیات ۱۶و۱۹۱ سورهٔ ۳ آل عمران هم‌آمده‌است.

ص ۴۲۲ س ۳ ـ اشاره است به آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲۸ قصص: ولا تدع مع الله الهاً آخر لا اله الا هو کل شیء هالك الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون .

ص ۴۲۲ س ۸ و ۹ ـ انّ لله مایدة . . . : همانا خدای بزرگ را سفره و خورشی است که هیچ چشمی آنرا ندیده و هیچ گوشی آن را نشنیده و بر هیچ دلی خطور نکرده است و جز روزه داران بر آن نمی‌نشینند ـ مستند این حدیث با اختلافاتی در ص۹۱ ج ۱ و ص ۴۲ ج ۲ جامع صغیر و ج ۲ ص ۱۳۹ صحیح بخاری و ج ۸ ص ۱۴۳ صحیح مسلم آمده است و همچنین در ج ۲ ص ۸۰ جامع صغیر .

ص ۴۲۳ س ۶ ـ انّ ابراهیم . .: ابراهیم شخصی بسیار بردبار وخداترس بود ـ بخشی از آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ ۹ توبه : وماکان استغفار ابراهیم لابیه الّا عن موعده وعدها ایّاه فلمّا تبیّن له انّه عدوّ لله تبرأ منه انّ ابراهیم لاواه علیم ـ مضمون این آیه در آیهٔ ۷۵ سورهٔ ۱۱ هود نیز آمده است .

ص ۴۲۴ س ۱۰ ـ این مصراع در دیوان سنایی تصحیح آقای مدرس رضوی ص ۴۸۵ چاپ شده است .

ص ۴۲۵ س ۳ و ۴ ـ داستان زادن مریم در آیات ۲۳ تا ۳۴ سورهٔ ۱۹ مریم آمده است .

ص ۴۲۷ س ۲ تا ۶ ـ این ۵ بیت در ص ۴۲ دفتر اول مثنوی چاپ نیکلسن با اختلافاتی وجود دارد .

ص ۴۲۷ س ۱۵ ـ ان الله .... : قسمتی از آیهٔ ۱۱۱ سورهٔ ۹ توبه .

ص ۴۴۷ س ۱۹ ـ لااحصی ثناء . . : بخشی است از حدیثی که قبلا صورت کامل و مآخذ آن را نقل کرده‌ایم . رجوع کنید به شرح ص ۳۱۹ س ۶ .

ص ۴۳۲ س ۲۰ و ۲۱ ـ ما اصابك من . . : هرچه از نیکی به تو رسد از خود تست ـ قسمت آغاز آیهٔ ۷۹ سورهٔ ۴ نساء است .

ص ۴۳۳ س ۱۲ ـ اشاره است به آیهٔ ۲۳ سورهٔ ۷ اعراف : قالا ربّنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین .

ص ۴۳۵ س ۷ ــ یعلمون . . : اشاره است به مواردی بسیار از قرآن که خداوند دانایان را ستوده است و ازجمله درآیهٔ ۹ سورهٔ ۳۹ زمر : امّن هوقانت آناء اللیل ساجداً و قائماً یحذر الاخرة و یرجوا رحمة ربّه قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب .

ص ۴۴۳ س ۱۰ ــ ای آن‌که زیباییت پنهانست و روشنایی بخش تاریکیها هستی ، نور خورشید که در نیمروز می‌درخشد ، ازتست .

ص ۴۴۳ س ۱۱ ــ عرش ( آسمان ) و جبرییل در تو حیرانند ، تویی که گمانها و یقین‌ها را در دلها ایجاد می کنی .

ص ۴۴۳ س ۱۲ ــ عقلها را درشناسایی‌توراهی نیست، دردهان‌توسرچشمهٔ زلال پاکی و روشنی‌هاست .

ص ۴۴۳ س ۱۳ ــ کسی جز پروردگارِعالَم هستی قادر به دیدن تونیست، از وجود تست که بخشش پروردگار به‌آفریدگان می‌رسد .

ص ۴۴۳ س ۱۴ ــ تواصل روشنایی و رازِ عظیم جهان هستی و تویی که ما را به راه راست راهنمایی می کنی .

ص ۴۴۳ س ۱۵ ــ غباری ازخاك تودیدهٔ نابینا راآسایش می‌بخشد وچشمهٔ لطفت تشنگی جانها را فرو می‌نشاند .

ص ۴۴۳ س ۱۶ ــ خوشا دلی که تو در آن ساکن شوی . روزی‌که تودر آن نباشی با شب تاریك تفاوتی ندارد .

ص ۴۴۳ س ۱۷ ــ اگر بخواهیم ترا نسبت به خداوند وصفی بگوییم ، تو روح خداوند هستی و در الطاف حق ، نور ذات وی به شمار می‌روی .

ص ۴۴۳ س ۱۸ ــ کسی که ترا ساعتی ببیند به آرزوی خویش می‌رسد و پس از نزدیك شدن به تو براستی به خداوند نزدیك می گردد .

ص ۴۴۴ س ۱۷ ــ رجوع کنید به شرح ص ۴۱۱ س ۲۱ .

ص ۴۴۵ س ۱۶ ــ بدانید [ که ] مولانا قطب اولیاست ، هرچه او گوید بدان عمل کنید .

ص ۴۴۵ س۱۷ ـ سخنان وی رحمتی از (سوی) حق است ، اگر نابینایان ( آن سخنان را ) بخوانند ، بینا شوند .

ص ۴۴۶ س ۱۸ ـ هر کسی که از این سخن فرا راه (حق ) آید ، خدا اجر (ی از ) وی به من دهاد .

ص ۴۴۶ س۱ ـ مال و خواسته ندارم که نثار کنم و محبّت خود را با آن ایثار آشکارتر سازم .

ص ۴۴۶ س۲ ـ ثروتی که خدا به من عطا کرد همین (سخن) است ، کسی که چنین ثروتی را خواستار باشد ، خردمند است .

ص ۴۴۶ س۳ ـ مال و ثروت انسانِ خردمند، سخن است ، ( خردمند ) خواستهٔ خویش می‌دهد و این سخنان را خریداری می کند .

ص ۴۴۶ س۴ ـ ثروت ( مادّی ) هباست و این سخنان بمنزلهٔ جان است ، خردمندان از آن گریزند و در این آویزند .

ص۴۴۶ س۵ ـ سخن‌جاودان‌مانَد و ثروت فانی گردد ، زنده را گیر ودست از میرنده بشوی .

ص ۴۴۶ س۶ ـ خدا راگیر تا ابدی مانی و روزوشب از خدا یاری‌طلب .

ص ۴۴۶ س۷ ـ لابه‌کن ، زاری نما و بگویش : (خدایا) از لطف خود به من مرحمت کن .

ص ۴۴۶ س۸ ـ چشمِ ( دل ) من بگشا ، تا ترا آشکارتر بینم ( مرا ) چون قطره‌ای ساز که به دریا پیوندم و ( ابدی ) مانم .

ص ۴۴۶ س ۹ ـ چنانکه قطره چون با دریا آمیزد ، دوگانگی نمانَد ، قطره و دریا یکی گردند .

ص ۴۴۶ س ۱۰ ـ من نیز چون قطره به دریا بَدَل شوم ، و نمیرم و چون دریا جاوید مانم .

ص ۴۴۶ س ۱۱ ـ خردمندان ، از این سخنان حیران می‌شوند که : خلایق چگونه می‌توانند خالق را ببینند .

ص ۴۴۶ س ۱۲ ـ من به اینان وانمایم که کسی آن جمال را نتواند دید (بلکه) باز هم خود را خواهد یافت .

ص۴۴۷ س۱ ـ خدا نوری از خود بدو می‌بخشد و (او) با آن نور خدا را بوضوح می‌بیند .

ص ۴۴۷ س۲ ـ این‌قدر معنی در حرف می‌گنجد و خردمند به یاری این سخن ارتقا می‌یابد .

ص ۴۴۷ س۳ ـ (و) درمی‌یابد که خدا ، خدا را دیده است ، نور خداست که به طلب خدا برخاسته است .

ص ۴۴۷ س۴ ـ کسی در جهان چون مولانا نیست ؛ هیچ‌کس چون او خود را از حق سرشار نکرد .

ص ۴۴۷ س۵ ـ او چون خورشید است و اولیاء اختران ویند، پرتو ذات او به جملهٔ اولیاء می‌رسد .

ص ۴۴۷ س۶ ـ هرانسانی از خدا عطایی می‌یابد ، (ولی) بخشش خاصّان به گونهٔ دیگری است .

ص ۴۴۷ س۷ ـ بخششی که حق‌به‌مولانا عطا کرد ، (نظیر) آن (بخشش) را نه به دارا داد نه به ندار .

ص ۴۴۷ س۸ ـ شما او را از چشم‌من ببینید ، اسرار وی‌را ازمن بپرسید .

ص ۴۴۷ س۹ ـ (تا) من سخنانی گویم که کس نگفت ، نعمتی دهم که کس نچشید .

ص ۴۴۷ س ۱۰ ـ من خلعتی بخشم که کس به تن نکرد . کس به بخشش من عنایت نکرد .

ص ۴۴۷ س ۱۱ ـ خلایق ، این راز را از من پرسیدند که : عیسی مرده را چگونه زنده کرد ؟

ص ۴۴۷ س ۱۲ ـ مصطفی ، چگونه ماه را در آسمان شکافت و چگونه بدیها را از نیکی جدا ساخت ؟

ص ۴۴۷ س ۱۳ ـ عصا در دست موسی به کوری چشم خصم او چه سان به اژدهایی بدل گشت ؟

ص ۴۴۷ س ۱۴ ـ فرعون لعین چگونه غرق شد ؟ چنانکه آوازهٔ آن پلیدرا شنیده‌ای .

ص ۴۴۷ س ۱۵ ـ آب زلال برای‌کافران خون می‌شد وجانشان از آن تباه می گشت .

ص ۴۴۷ س ۱۶ ـ هر روز از جانب خدا بلاهای گوناگون برای کفّار نازل می‌شد .

ص ۴۴۸ س ۱ ـ آتش برخلیل چگونه گلشن‌شد ؟ او (ابراهیم) نیز آتش‌را گلستان یافت .

ص ۴۴۸ س ۲ ـ با یك پشه نمرود را مقهور کرد ، نعمت دنیا را برایش زهر کرد .

ص ۴۴۸ س ۳ ـ شن برای ابراهیم آرد می‌شد ، چنین معجزه پیوسته بر ابراهیم هزاران‌بار می‌شد .

ص ۴۴۸ س۴ ـ برای صالح ، شتری از کوه‌زاد ، امّتش از شیر آن به خانه ( هایشان ) بردند .

ص ۴۴۸ س۵ ـ صرصری بخاطر هود منکران را قمع کرد و آن کافران را به کوه و سنگ کوبید .

ص ۴۴۸ س۶ ـ ( باد صرصر ) کسانی را که هود خواسته بود ، نکشت و در میان آنان نوزید .

ص ۴۴۸ س۷ ـ بهرنوح ، توفان جملهٔ کفّار را درآب غرق کرد و کسی‌را زنده برجای نگذاشت .

ص ۴۴۸ س ۸ ـ آبها جوشید و جهان دریا شد ، آب نه‌پدر و پسری باقی گذاشت و نه دختری .

ص ۴۴۸ س۹ ـ آب از تنور چون چشمه‌ای جوشید وچون غلامی به‌فرمان

نوح گردن نهاد .

ص ۴۴۸ س ۱۰ ـ نوح برای خود کشتی ساخت و در آن به انتظار امّت خویش نشست .

ص ۴۴۸ س ۱۱ ـ نوح ، بعد از آدم ( چون آدم ) دوّمین پدر ماست ، ما جمله او را آدم می‌دانیم .

ص ۴۴۸ س ۱۲ ـ اندرز این‌است : به خاصان حق پیوندید . اندرز شامل همه است . زودتر در کشتی درآیید .

ص ۴۴۸ س۱۳ ـ خدا هزاران کرامت اینچنین به خاصان عطا کرد . بدان کرامات توجّه کن .

ص ۴۴۸ س ۱۴ ـ همهٔ کارها را خدا انجام داد ، نه آنان (پیامبران) ، خدا حیّ و حاضر است اگر آنان رفتند .

ص ۴۴۹ س ۱ ـ کارهای آنان را از خدا ببین نه از خود آنان . هر چه از آنان مانده از خدا دان .

ص ۴۴۹ س ۲ ـ تو خدا را از ولی جدا مبین ، خدا را از او خواه و از خلق مخواه .

ص ۴۴۹ س ۳ ـ از من بشنو و خاصان حق را بجو و بیاب ، دامن آنان گیر وصمیمانه غلام و بندهٔ آنان باش .

ص ۴۴۹ س۴ ـ خاص حق ، سرّ حق در جهان است ، جان پدر ! اگر تو جویای اسراری ، دامن او گیر .

ص ۴۴۹ س۵ ـ من چگونه اسرار واصلان حق را بر شما بیان کنم ، کو آن گوشی که این اسرار را دریابد .

ص ۴۴۹ س ۶ ـ سِرّ در زبان نمی‌گنجد ، گوش حقیقت‌جو کجاست ؟ ( این سخن را ) آنکه دست از جان شسته است ، دریابد .

ص ۴۴۹ س۷ ـ آن رازی است که کس بدان دست نیافت ، هر که آن را یافت جانش نمرد .

ص ۴۴۹ س۸ ـ ازعقل خود مدد گیر و پیرو این راه باش ، هر که یك جان در این راه دهد ، صد جان یابد .

ص ۴۴۹ س۹ ـ جان از خداست ، خود را بدو رسان تا در برابر یك‌جان جانها به تو بخشد .

ص ۴۴۹ س ۱۰ ـ جان خود را جایی بکار که‌یك‌صد شود ، جایی که هر که نکاشت پشیمانی برد .

ص ۴۴۹ س ۱۱ ـ ببین جان تو در رؤیا کجا سیر می کند ، جانت بی‌وجود تو چه کارهایی انجام می‌دهد .

ص ۴۴۹ س ۱۲ ـ تاتو چشم ببندی ، مرغ روح از جسمت پروازمی کند . چون پرنده هر جا بخواهد ، می‌خورد و می‌آشامد .

ص ۴۴۹ س ۱۳ ـ یك جان به صد صورت تجلّی می کند : به شهر تبدیل می گردد ، بازار می‌شود و به شکل دکان درمی‌آید .

ص ۴۴۹ س۱۴ ـ هم شکل زمین می گیرد و هم آسمان می‌شود ، ( آری ) جان بیدار است ، اگر جسم خفته باشد .

ص ۴۴۹ س ۱۵ ـ پنداری که جان تو با نزع خواهد مرد ؟ از ایمان خود خوب محافظت کن .

ص ۴۴۹ س ۱۶ ـ که می‌داند که جانش به حق می‌پیوندد و در حال پرواز با حوریان پرواز می کند .

ص ۴۴۹ س ۱۷ ـ جانی بختیار است که جانش عشق است ، بندگیش در این راه صدق صافی است .

ص ۴۴۹ س ۱۸ ـ جانِ‌فاقد عشق‌را مرده باید انگاشت ، باید کسی را یافت که عاشق است .

ص ۴۴۹ س ۱۹ ـ هر که جان‌را باعشق زنده کند ، هم بدین‌نور تاریکیهارا زایل گرداند .

ص ۴۴۹ س ۲۰ ـ ترا چون خود از خاصان گرداند و از رحمت خویش

خطایت را ببخشد .

ص ۴۵۰ س۱ ـ در این جهان ، جداً طالب آن عاشق باش و او را دریاب و دیگران را رها کن .

ص ۴۵۰ س۲ ـ پیروان آن عاشق موجب گرمی جهان هستند ، حتّی جهان هستی خویش از آنان یافته است .

ص ۴۵۰ س۳ ـ این‌جهان چون‌جسم‌است و آنان بمثابه‌جان اویند ، جسم‌را منگر به درون بنگر که جان کجاست .

ص۴۵۰ س۴ ـ جسم دیدنی است ولی چشم، جان‌را نتواند دید ، خردمند از کیفیّت جان نمی‌پرسد .

ص ۴۵۰ س۵ ـ جان دیدنی نیست تا چشم رخسار آن را ببیند ، (جان) جسم نیست تا رودرروی آدمی قرار گیرد .

ص ۴۵۰ س۶ ـ جان را به چشم درون دانش بین ، چشم ظاهر بین را رها-کن ، چنانکه عقل تو راز هر سخن را درمی‌یابد .

ص ۴۵۰ س۷ ـ چشم هرچیزی جداگانه است ، در تو صد چشم ( نهفته ) است که جمله ( اشیاء ) را می‌بیند.

ص ۴۵۰ س۸ ـ چشم سخن ، گوشِ شنواست . گوش‌سخن خوب‌وبدرا درمی‌یابد .

ص ۴۵۰ س۹ ـ چشمِ چشایی در قالب تن ، دهان است و آن مزهٔ شیرین و تلخ را بخوبی از هم باز می‌شناسد .

ص ۴۵۰ س ۱۰ ـ بهر چیزی با چشمِ آن‌چیز بنگر ، تا ببینی و (از هدف) دور نیفتی .

ص ۴۵۰ س ۱۱ ـ به جمالِ جان ، با چشم جان باید نگریست . اگر طالب جانی باید از جسم بگذری .

ص ۴۵۰ س ۱۲ ـ اگر طالب نوری ، بندهٔ نور باش . اگر در پی‌حوری ، غلام حور باش .

ص ۴۵۰ س ۱۳ ــ بدان که اسب‌وشتر همتانیستند ، چنانکه هر که بدکرد ، نیکی نیافت .

ص ۴۵۰ س ۱۴ ــ لایق هر چیزی باید که جفت آن باشد . کو آن خردمند که از این سخن سرشار شود ؟

ص ۴۵۰ س ۱۵ ــ هر که‌خواستار حق‌باشد ، خردمند است . (این حقیقت) از خورشید که در میان خلق است ، پیداست .

ص ۴۵۰ س ۱۶ ــ روی زیبا (گرچه) شبیه هیچ کس نیست (ولی) هزارِ آن نزد خدا یك نیز در شمار نیاید .

ص ۴۵۰ س ۱۷ ــ آنکه به‌دیدار خدا نایل‌شد ، چشمها می گشاید وجانهای ظلمت‌زده را نور باران می کند .

ص ۴۵۰ س ۱۸ ــ چون‌ماه درجهان پرتوافشانی می کند ، از نور سیمای او تاریکیها زایل می گردد .

ص ۴۵۰ س ۱۹ ــ او ، چو عیسی مرده را زنده کند وچون موسی در میان دریا راه می گشاید .

ص ۴۵۰ س ۲۰ ــ در دمی هزارمعجز اینچنین انجام‌می‌دهد و به‌هرفقیری در لحظه‌ای ثروت فراوان عطا می کند .

ص ۴۵۰ س ۲۱ ــ آنچه پیامبران دارند ، او بدانها واقف است ، هر که حق را گرفت همه چیز را درمی‌یابد .

ص ۴۵۰ س ۲۲ ــ اگر صد شمع (روشن)باشد ، نور واحدی دارد . هر که بی‌عقل است ، دو نور می‌بیند .

ص ۴۵۱ س۱ ــ اگر تشنه شدی ، به کاسه منگر ، آب نوش . نَفْست اگر میل به ظاهر می کند آن را سر ببر .

ص ۴۵۱ س۲ ــ از جسم بگذر وجان‌را دریاب تادرون‌جان «آن» را بیابی.

ص ۴۵۱ س۳ ــ « آن » درون جان است ، جان را بخواه . جان را بگیر و غیر را رها کن .

ص ۴۵۱ س ۴ - تا درون جان خود حق را بینی وخدا را به همه وانمایی .

ص۴۵۱ س۵ - اگر تُرکی می‌دانستم ، اسراری را که از حق به ما رسیده است ، برایتان بیان می کردم .

ص ۴۵۱ س۶ - به یاری سخن ، دانسته‌هایم‌را فاش می کردم و مدرکاتم‌را برای شما باز می گفتم .

ص ۴۵۱ س۷ - آرزو دارم‌که همه آن را دریابند و جملهٔ فقیران از من به بی‌نیازی رسند .

ص ۴۵۱ س۸ - بر همه دانسته‌هایم را بیان کنم تا دانستهٔ کوچکم را عظیم یابند .

ص ۴۵۱ س۹ - شب و روز پیش خدا ناله می کنم‌که همه شفاعتم کنند .

ص ۴۵۱ س ۱۰ - من چون پدر ، همه را دوست دارم و برای همه از خدا نیکی طلب می کنم .

ص ۴۵۱ س ۱۱ - شما نیز مرا آنچنان دوست دارید که من به‌شما محبّت می‌ورزم . چنانکه جان به تن .

ص ۴۵۱ س ۱۲ - من بر شما نیکی می‌طلبم ولی شما نیکخواه من نیستید و از محبّت تن می‌زنید .

ص ۴۵۱ س ۱۳ - گر خدا چشم دلتان را بگشاید مرا می‌بینید ، چنانکه روز را می‌نگرید .

ص ۴۵۱ س ۱۴ - مرا در این‌جهان استواربدارید ، آنکه ازمن دور شود ، کجا خواهد رفت ؟

ص ۴۵۱ س ۱۵ - راه این است ، هر که از این طریق خارج شود چون کافران به وصال حق نایل نیاید .

ص ۴۵۱ س ۱۶ - خدارا ازپیامبران‌جوی ، زنهار آنان‌را ازحق جدامدان .

ص ۴۵۱ س ۱۷ - هر که حق را یافت ، دامنش محکم‌بگیر و تا او را یافتی مپرس که : خدا را کجا جویم ؟

ص ۴۵۱ س ۱۸ ـ چشم بگشا که حق جدا از او نیست . اوست که پیوسته نصیب ترا می‌دهد .

ص ۴۵۱ س ۱۹ ـ هر که یك را دو بیند ، احول است . حرف دوبین مشنو که دوبین فریبنده است .

ص ۴۵۱ س ۲۰ ـ ای برادر ! ماهیّت این کلام را کسی دریابد که به جان دوستدار خدا باشد .

ص ۴۵۲ س ۱ ـ زیر و بالا در نظر چنان کسی یکسان و ظاهر و باطن او برابر است .

ص ۴۵۲ س۲ ـ اگر صد سخن گوید ، یك سخن به حساب آید و سخنان وی در طریق واحدی راه می‌سپَرَد .

ص ۴۵۲ س۳ ـ هرچه هست فانی خواهدشد وتنها آن لایزال باقی خواهد- مانْد . در آن جهان بنده و خداوندگار خواهند بود .

ص ۴۵۲ س۴ ـ بنده و سلطان یکی‌اند و دو نیستند ، در عرصاتِ جهانِ باقی بنده و سلطان یکسانند .

ص ۴۵۲ س۵ ـ جان‌خاصان از نورحق مالامال است ، اگرچشم بیناداری ، آنان را دو مبین .

ص ۴۵۲ س۶ ـ در عالَمِ صورت آنان دوگانه می‌نمایند ، به‌عالَمِ معنی‌نگر تا دریابی که یگانه‌اند .

ص ۴۵۲ س۷ ـ کسی که چشم به‌حجره‌ها دوزد ، دونور می‌بیند ، حجره‌را منگر ، نور را ببین تا وحدت را ادراك کنی .

ص ۴۵۲ س۸ ـ خردمند درون‌حجره‌ها نور را دریابد ، حق‌راهرجا سراغ کند ، همانجا مانَد .

ص ۴۵۲ س۹ ـ آنکه حرف در او نگیرد ، واپس مانَد و چنان صخره در کوهستان استوار گردد .

ص ۴۵۲ س ۱۰ ـ اگر خلق به واصل گویند که این طریق حقیقت نیست ،

این راه رها کن و در جستن راهِ حق جدّی باش .

ص ۴۵۲ س ۱۱ ـ بدین حرفهـا گوش فرا نمی‌دهد ، چون که چشمـان حقیقت‌یاب او نور حق را آشکارا دیده است .

ص ۴۵۲ س ۱۲ ـ چشم آنان‌را چشم وحرف آنان‌را حرف‌مشمار ، جملگی بر خطایند . فریب آنان را مخور .

ص ۴۵۲ س ۱۳ ـ سخن مقبول از آنِ کسی‌است که چشم دل گشوده دارد ، هرچه گوید از جانب خدا گفته است .

ص ۴۵۲ س ۱۴ ـ مردی که چنین باشد ، نادر است و در هر کردار او رازی نهفته است .

ص ۴۵۲ س ۱۵ ـ ای برادر ! اسرار حق را از وی شنو . او سخت سترك است او را خُرْدمَبین .

ص ۴۵۲ س ۱۶ ـ خداوند خطاب به موسی گفت : من بیمار بودم ، آیا مرد چنین دوستخواهی کند ؟

س ۴۵۲ س ۱۷ ـ موسی جواب داد : بیماری دور از تو باد . تو خالقی ، چگونه بیمار گردی ؟

ص ۴۵۲ س ۱۸ ـ باز خطاب آمد : بیمار شدم ، به بیمار پرسی نیامدی . به گفتهٔ من اعتنائی نکردی .

ص ۴۵۲ س ۱۹ ـ موسی گفت : من‌به کُنْهِ این راز تو پی‌نبرم ومقصودت‌را از این سخن درنیافتم .

ص ۴۵۲ س ۲۰ ـ خطاب آمد : یکی از اولیای من بیمار شد ، یکی از شیفتگان دیوانهٔ من در جهان بیمار شد .

ص ۴۵۲ س ۲۱ ـ چرا یکروز بدیدن او نرفتی و حالی از وی نپرسیدی و از حالش جویا نشدی ؟

ص ۴۵۲ س ۲۲ ـ من از بیماری او بیمار شده‌ام . مپندار که من از آن ولی جدایم .

ص ۴۵۲ س ۲۳ ـ هر که از او عیادت کرد ، به عیادت من آمده و هر که از حال او پرسیده ، حال مرا جویا شده است .

ص ۴۵۲ س ۲۴ ـ مرا در وی و او را در من بنگرید مرا از وی و او را از من باز پرسید .

ص ۴۵۲ س ۲۵ ـ بدانید که او جسم‌است ومن جان اویم ما چو آسمانیم ، سینهٔ آسمان اوست و من خورشید آنم .

ص ۴۵۲ س ۲۶ ـ هردو یک‌تنیم ، مارا دوگانه مبینید . شما از وی شفاعت خواهید و او از شما .

ص ۴۵۳ س ۱ ـ هر که او را جدا از من داند ، دشمن آشکار من است ، خانه‌اش را بر سرش ویران کنید .

ص ۴۵۳ س۲ ـ من کائنات‌را بهر او آفریدم و آدم را بخاطر آن ولی فرو-فرستادم .

ص ۴۵۳ س۳ ـ تا از او نسلهای فراوان در وجود آیند و نرها و ماده‌ها جفت هم شوند .

ص ۴۵۳ س ۴ ـ همچنین بندگان خاص من از این ( انسانها ) در وجود آیند که بمنزلهٔ بالها و بازوان منند .

ص ۴۵۳ س۵ ـ خاصّان دانند که من کیم . هر که آنان را دوست دارد ، من دوستدار آنانم .

ص ۴۵۳ س۶ ـ بدانید که بندهٔ خاصِّ من ، راز من است . هرچه او کند ، شما نیز آن کنید .

ص ۴۵۳ س۷ ـ تا بخاطر او شما را نیز دوست دارم ، جمله‌تان چشم را برای دیدن او بگشایید .

ص ۴۵۳ س۸ ـ در جمال او بنگرید و چشم در سیمای غیر ندوزید . تا چشمتان از پرتو جمال او نور گیرد .

ص ۴۵۳ س۹ ـ نیک بدانید که در جهان رحمت‌من اوست . در او آویزید

و مرا از وی خواهید .

ص ۴۵۳ س ۱۰ ـ تاشمارا درطَیَرانتان راهبر باشد و گردنِنَفْسِ سرکشتان‌را بشکند .

ص ۴۵۳ س ۱۱ ـ تا همگی را از دوزخ بگذراند و در پروازتان شما را شربت حقیقت بچشاند .

ص ۴۵۳ س ۱۲ ـ با مهرویان بستان خدا شراب بنوشید و از کسی سخن درشت نشنوید .

ص ۴۵۳ س ۱۳ ـ از شرابی که نامش «طهور» است و خدا در قرآن آن‌را بدین نام خوانَد .

ص ۴۵۳ س ۱۴ ـ در طیران حقیقت عدل برقرار است و قدرتمندی در کار نیست ، در آنجا هر چه خواهید ، فزون یابید .

ص ۴۵۳ س ۱۵ ـ بدانید که خوردن و نوشیدن در آن دم فراوان است . بکوشید تا پرواز نیکو فراگیرید .

ص ۴۵۳ س ۱۶ ـ اگر جهان را فروهلید و طیران را برگزینید ، حق را بازیابید .

ص ۴۵۳ س ۱۷ ـ روندگان طریقت ، هر چه دیدند ، از این دیدند و نقد امروز را به فردا نماندند .

ص ۴۵۳ س ۱۸ ـ تو نیز پرواز را طلب کن و در راه آن دست از جهانِ مادّی بشوی .

ص ۴۵۳ س ۱۹ ـ روندگان هر چه یافتند ، از این یافتند و ... (س ۱۷ )

ص ۴۵۳ س ۲۰ ـ بدان که سالکان ، راز حق را در این یافتند و آشکارا خورشید را درون شب دیدند .

ص ۴۵۳ س ۲۱ ـ در ظلمات ، نور حق را دیدند و درین دیوْسیمایِ حور مشاهده کردند .

ص ۴۵۴ س ۱ ـ در دل کفر ، دین و ایمان یافتند ، از خود مردند و در حق

باقی شدند .

ص ۴۵۴ س۲ ـ چون قطره به دریا افتادند و خود را به پهنهٔ دریا سپردند .

ص ۴۵۴ س۳ ـ توبدانان قطره‌مگو ، دریاشان‌دان . آنان‌را گیر و اغیار را بگذار .

ص ۴۵۵ س۶ ـ یکاد زیتها یضیء : قسمتی‌از آیهٔ ۳۵ سورهٔ ۲۴ نور است . رجوع کنید به ص ۳۶۹ س ۲۱ .

ص ۴۵۵ س ۱۸ ـ اذکروا الله . . . : خدایرا بسیار یادکنید ـ قسمتی است از آیهٔ ۴۵ سورهٔ ۸ انفال .

ص ۴۵۶ س ۱۶ ـ هالك : نابود شونده ـ این بیت اشاره دارد به آیهٔ ۸۸ سورهٔ ۲۸ قصص : ولا تدع مع‌الله الهاً آخر لا اله الاّ هو کلّ شیء هالك الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون .

ص ۴۵۸ س ۱۲ ـ لا یغرّ نّك تقلّب الذین . . . : آیهٔ۱۹۶ و ۱۹۷ سورهٔ ۳ آل عمران .

ص ۴۵۸ س ۱۵ ـ قل متاع . . . : ای پیغمبر بگو که زندگی دنیا متاعی اندك است ـ قسمتی است از آیهٔ ۷۷ سورهٔ ۴ نساء .

ص ۴۶۰ س ۲۲ ـ دو « همسر » یکی بکسر سین و یکی به فتح سین است و تفاوتی در ترتیب آن نیست .

ص ۴۶۱ س۸ ـ لمن الملك : پادشاهی از آن کیست ـ بخشی از آیهٔ ۱۶ سورهٔ ۴۰ مؤمن است : یوم هم بارزون لا یخفی علی الله منهم شیء لمن الملك الیوم لله الواحد القهّار .

ص ۴۶۱ س۸ ـ مالك الملك : دارندهٔ قدرت و پادشاهی ـ این ترکیب در آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۳ آل عمران آمده است .

ص ۴۶۱ س۹ ـ اشاره است به آیهٔ ۳ سورهٔ ۵۷ حدید : هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم .

ص ۴۶۲ س۸ ـ جهان روحانی همچون خورشید تابانی است ، زمین آن

نیز مانند آسمان،نوری است درخشان .

ص ۴۶۲ س۹ ـ ای جوانمرد، زمینِ جهان روحانی برتر از آسمانست و ساکنانِ آن عاقبت به سوی خداوند برمی گردند .

ص ۴۶۲ س ۱۰ ـ از شراب جمال حق می‌نوشند و همچنین دلهایشان از شرابِ عشق وذوق، سرشار است .

ص ۴۶۲ س ۱۱ ـ آنان در پیشگاه خداوند می‌نشینند و می‌ایستند ، وحیران به گرد او می گردند .

ص ۴۶۲ س ۱۲ ـ روحشان مرغزارِ خُرمِ خدا در بهشتست . این راز در دل بر تو آشکار خواهد شد .

ص ۴۶۲ س ۱۳ ـ دلهایشان از جمال او دریایی از محبّت شده است دریایی که موجهای آن به آسمان برمی‌رود .

ص ۴۶۲ س ۱۴ ـ دلهای آنان آینهٔ تجلّی صفات حق است و آنچه که جز محبت اوست از دلهایشان رخت بربسته است .

ص ۴۶۲ س ۱۵ ـ خداوند گفت که پیوسته در دلهایتان می‌نگرم همانگونه که در نیکیها و طاعت شما جلوه می کنم .

ص ۴۶۲ س ۱۶ ـ زیبایی روی من در وجود شما تجلی می کند ، در دلهایتان جز جمال من چیزی وجود ندارد .

ص ۴۶۲ س ۱۷ ـ معشوق به قلب دوستدار خود می‌نگرد وپیوسته دربارهٔ او بخشش می کند و خواستِ او را اجابت می کند .

ص ۴۶۲ س ۱۸ ـ دوستی ما به دوستانمان اختصاص دارد کسی که به درگاه ما نزدیك شود به ما نزدیك خواهد شد .

ص ۴۶۸ س۱۵ و ۱۶ و ص ۴۶۹ س۱ و ۲ ـ رجوع کنید به شرح ص ۲۳۰ س ۱ و ۲ .

ص ۴۶۹ س۳ ـ رجوع کنید به شرح ص ۲۳۰ س ۱ و ۲ .

ص ۴۶۹ س ۴ ــ جُنَیْد : جنید بغدادی صوفی معروف . رجوع کنید به ص ۴۱۶ تا ۴۵۱ تذکرة الاولیاء تصحیح آقای دکتر استعلامی .

ص ۴۶۹ س ۴ ــ شِبْلی : ابوبکر شبلی صوفی مشهور ــ رجوع کنید به ص ۶۱۴ تا ۶۳۸ تذکرة الاولیاء .

ص ۴۶۹ س۴ ــ کَرْخی : معروفِ کرخی ازصوفیان بزرگ که شرح‌حالش در ص ۳۲۵ تا ۳۲۹ تذکرة الاولیاء آمده است .

ص ۴۶۹ س ۱۵ ــ خداوند از غایت‌پیدایی از دیده‌ها پنهانست ، خداوندی که روحهایِ ناری و نوری را آفریده است .

ص ۴۶۹ س ۱۸ ــ اشاره است به حدیث : السّعید من سعد فی بطن امّه و الشقی من‌شقی فی بطن‌امّه ، که در ص ۳۶ ج۲ جامع صغیر و ص ۷۷ ج۲ شرح تعرف ضبط شده است .

ص ۴۷۰ س ۱۶ ــ اشاره است به آیهٔ ۷۳ و ۷۴ سورهٔ ۳۸ قرآن : فسجد الملائکة کلّهم اجمعون الا ابلیس استکبر و کان من الکافرین .

ص ۴۷۲ س۳ ــ رحمة للعالمین : اشاره است به آیهٔ۱۰۷ سورهٔ ۲۱ انبیاء : و ما ارسلناك الاّ رحمة للعالمین .

ص ۴۷۲ س ۱۲ ــ نحن نزلنا . . : ما سخن خود را فروفرستادیم ــ قسمتی است از آیهٔ ۹ سورهٔ ۱۵ حجر .

## ﴿ فهرست آیات قرآن ﴾



## فهرست احادیث قدسی و احادیث نبوی و روایات

* * *

# فهرست نامهای کسان و قبایل

## نام مکانها و اجرام آسمانی

## نام جانداران

# فهرست نام کتابها و مجلات

## فهرست سخن مشایخ صوفی و بزرگان دین

## footnotes

(1) Asrar ut-Tauhid, ed. Zabihullah Safa, p. 215.

(2) Rabab Nama (the present work), pp. 86 & 380.

(3) ibid., p. 427.

(4) Valad Nama, ed. J. Humaie, pp. 1-68; Diwan-e Sultan Valad, ed. S. Nafisie, pp. 1-29.

(5) Valad Nama, p. 49.

(6) Manaqib ul-Arefin, ed. Tehsin Yazichi; vol. 1, pp. 88-9.

(7) A Literary History of Persia, vol. III, p. 156

(8) Valad nama, Preface, pp. 93-4

(9) Rabab Nama, p. 308, footnote

(10) fol.91

where the base and other manuscripts varied from each other and their readings were found both acceptable and logical, the base MS. was given preference, and the improvement or alteration was brought in the footnote on the same page.

b) Maulana Jalaluddin Muhammad's couplets inserted by the author in his poems have been placed within inverted commas.

c) Special features of writing in the base MS. have been preserved except when found in contradiction with the prevalent norms; in some cases changes have been made to suit the present approved form of the meaning. In fact, there are two reasons for this improvement. Firstly, because letters like پ، چ، ژ، گ are not written either with one dot or the oblique stroke over them. Secondly, the scribe has not followed any set rules for writing and the words like کین = کاین = که + این may be confused with other words like کین = دشمنی
Therefore changes have been made to the form of the words; but the characteristics have been pointed out in the Persian Preface to the book.

d) All the variants in the base MS. were collated minutely with those in MSS.B,C,D. & E, and are given in the footnotes. MS.F was not used much due to the errors except in few instances. In every case the variant is given in the footnotes with the abbreviated sign of the MS., but doe to difference in either the text or marginal notes of the MSS. C and D, the readings are indicated in the following two ways:

1. Full name of the MS. means the text.
2. the word 'text' added after the name of the MS. indicates that the original from has been improved later on the basis of the variant given in the base MS.

Sultan Valad's views on mysticism have been discussed in detail in the Persian Preface to the present volume from page seventy two to one hundred seven, and therefore we avoid repetition here.

In the end, I wish to express my sincere thanks to Professor Mehdi Mohaghegh of the University of Tehran, who not only encouraged me to carry out this project but has also been instrumental for its publication by the Institute of Islamic Studies of McGill University, Canada.

Tehran
August, 1979
*Ali Soltanie - Gerd Faramarzie*
*(Translated by: Hakeem-Uddeen Qureshi)*

Besides these, there are other verses indicating the physical weakness of the poet, caused by fasting. These verses are contained in MS. D only, but have been struck off later. It seems that the poet revised his own composition at the end, either to improve or to reduce. Perhaps he did not think it proper to mention his hunger or thirst in a mystical work and therefore omitted them to improve the quality of the material.

Manuscript D contains a lot of such improvements. There are other alterations too, which may have been made after second thoughts. For example, in one of his verses, the poet first attributes the well known saying: من عرف نفسه فقد عرف ربّه to مصطفی the Prophet. But when he realises his mistake, he corrects it and attributes it to مرتضی i.e.Ali.[10]

Manuscript D has 262 folios with 17 lines on each one. Many folios are missing from the beginning, end or middle of the manuscript and have been recopied, and hence its value has gone down. Nevertheless, the MS. has a value of its own, but could not be used as the base copy for collation because of many missing pages and alterations.

**5)MANUSCRIPT E**

This copy also belongs to the Qonya Museum and was scribed by one Bahauddin Saraei Maulavi Adeli in the later part of Rabi II, 751 A.H./June, 1350.

According to the endowment note on it, the MS. has been entrusted to Maulana's shrine and is one of the very good copies of the work having very few mistakes. But unfortunately a number of pages, including the first eight pages have been rewritten. It has 190 folios and each pages has 17 lines on it.

**6) MANUSCRIPT F**

This MS. belongs to the State Library, West Berlin. It has 130 folios, and normally contains 21 lines in the text and 15 lines on the margin, tabulated beautkfully and written in a very good Naskh hand. The first page has a small decoration also. It is to be noted here that in spite of its aesthetic aspect, the copy is not at all authentic as compared to other MSS. of the work, and has not been of any use for collation except in a few instances.

## COLLATION OF THE TEXT

a) While collating the text, preference has been given to the version was found incorrect or a copist's error was noticed, incorrect or missing words were corrected or inserted with the help of other copies. In cases

came across the photo-copy of this MS. in the Tehran University Central Library under the name of Halat Effendy Manuscript, a sentence on the first folio caught my attention. It reads: "Apparently in the hand of the author." Since the late Professor Mojtaba Minovi, during his stay in Turkey, had microfilmed quite a large number of the manuscripts preserved there, and had brought these microfilms with him, I went to him and asked about the MS. in question. He said: "The condition of the Ms. shows that it was copied before 712 A.H./A.D. 1312, i.e. before the death of Sultan Valad."

Unfortunately a few pages are missing at the beginning and the end of the copy, and were recopied at a later date and therefore the date of copying and the name of the scribe are not known to us. It is noteworthy that a lot of corrections have been made; at times words have been erased and altered from the verses or sentences, and sometimes one or more verses or sentences have been struck off and another variant or reading has been given in the margin of the pages. Prof. Humaie comments: "most probably these alterations were made by Sultan Valad's descendents who, whether in line with Maulana and Sultan Valad or not, wanted the word to exist with their blessings. In respect to other changes pointed out earlier, it is certain that Valad's Mathnawi got wide circulation in his own life time, and was recited in the gatherings of this order, and the followers of this order took great interest in it. Probably special singers used to recite it, like Maulana's Mathanawi. Therefore it is probable that the changes might have been made partially by Sultan Valad himself and partially by other people."[8]

One other point holds good in respect to Rabab Nama. There are clear indications in Rabab Nama that Sultan Valad would compose the verses and the scribe would write them simultaneously. For example, Sultan Valad while bringing the composition to end, addresses the scribe and says that it is enough for tonight and they will continue the composition the other day. In one of these instances, he has addressed the scribe in this way:[9]

وقت شام است ای نویسنده برو    چونکه معده بهر بوی آمد گرو
بامدادان از پگه فردا بیا    تا بگویم باقی این نظم را
روزه داریم اندرین روز دراز    جسم ما سازست و شد پی‌ساز، ساز

and some dates, which have been crossed out and are not legible. Date of scribing this copy, appearing at the end of the book reads as 19th. Jumadi II, 772 A.H./ 10th. May, 1322. The MS. was scribed by one Hasan b. Uthman Valadi.

**2)MANUSCRIPT B**

This MS. also belongs to the State Library, West Berlin and contains 251 ff. On the first fol., Sultan Valad's dates of birth and death are given as 622 A.H./A.D. 1222 and 712 A.H./1312 A.D. respectively, and the length of his life as 91 years! The style of scribing is very similar to that of the Base MS., and has 19 lines on each page. The copy was scribed by one Muhammad b. Muhammad Malaty Maulavi on Sunday the 20th. Rabi II, 724 A.H./17th. April, 1323. This copy is full of errors and many words are missing.

**3) MANUSCRIPT C**

It is one of the most important existing MSS. of the work and is preserved in Qonya. The date of scribing of the MS. suggests it to be the second copy of the work known to us. Although there are a number of corrections, made on the margin of the MS. either by the author himself or by his disciples but not as much as in MS. D. It seems that the latter MS., as per arguments given, is the first copy of Rabab Nama, and after preliminary corrections in that, MS. C was copied from it. But the author, still unsatisfied, revised the text and added new verses on the margin of some of the pages.

It is interesting to note that the owner of the MS. claims very clearly on the first folio that Sultan Valad had himself 'granted' him that copy in 704 A.H./A.D. 1304. At the end of the text, there appears a versified chronogram, giving the date of completion as the later part of Zul-Hijjah, 700 A.H./ August, 1301, which clearly shows the antiquity of the work. Unfortunately, it is not known whether it is the date of completion of the work itself or its copying. In case the date is taken to be the completion of the work, it proves that our poet has composed eight thousand verses within a considerable short time which naturally necessiated further revision and correction.

**4) MANUSCRIPT D**

Most probably it is the first copy of Rabab Nama. When I

e) Ideas of other poets and mystics, specially those of his father, echo in Sultan Valad's work.

f) He narrates stories and tales after the style of the Mathnawi of Maulana and the Hadiqa of Sanai.

g) Mystic terms and terminology have been frequently used by him.

## VERSES OF RABAB NAMA

Number of verses, composed by Sultan Valad in Rabab Nama is as follows:

| | |
|---|---:|
| 1.Persian | 7745 |
| 2.Arabic | 35 |
| 3.Greek | 22 |
| 4.Turkish (Ottoman) | 157 |

As to my knowlege, Sultan Valad's Greek verses have not yet been translated. My personal enquiries also failed to find some one who could give an honest rendering of the verses. Even the late Dr. Ahmad Ali Rajaie, who had taken a copy of these verses with him to the U.S.A. and Europe, could not get it translated by his scholarly and learned friends. But the Arabic and Turkish verses have been translated and the translation is included in the Appendix. In Valad Name, p.393, Sultan Valad admits that he has little knowledge of Turkish language. Prof. Humaie, because of this confession and because of the vagueness of some of the Turkish verses of Valad Nama, refrained from including them in the printed edition of the book. But with the valuable help of one of the professors of Persian Literature, who is well versed in Turkish (Ottoman), I was able not only to include these verses in the text but also their translation in the Appendix. Prof. E.G. Browne, quoting Gibb says that Sultan Valad's Turkish poetry is "the earliest important specimen of West-Turkish" and therefore gives him the credit of being pioneer in this field.[7]

## MANUSCRIPTS OF RABAB NAMA

The work has been edited by collating six following manuscripts:

### 1) BASE MANUSCRIPT

This manuscript, introduced as A in the book, is preserved in the State Library, West Berlin. It contains 276 ff. in all and 17 lines on each page. The pen used for writing prose seems to be broader than the one used for poems and the prose lines are put in a box. The first page covers a note of endowment

rebeck). Such a clamour of love and ecstacy echoed all over the world that people of the world, high and low, turned towards Maulana's monastery, reciting verses in joy and happiness.'[6] Maulana's attachment to Rabab is reflected in many other places in Manaqib ul-Arefin.

It seems that Maulana's ghazal dealing with Rabab and opening with this line:

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب      زاشک چشم و از جگرهای کباب

had touched the innermost core of Sultan Valad and encouraged him to name his mathnawi after it. He was apparently so much moved by this ghazal that he used the inner feelings of the components of Rabab as mystical symbols and imitated it in several verses in the beginning of many chapters of his work. In fact, he has explained in several of his verses the allusions and metaphors used in this ghazal as pointed out in the Appendix of the present volume.

## STYLE OF RABAB NAMA

Sultan Valad opens the book with a short prose preface in which he describes his motivation of composing this mathnawi and then he deals with the text. In the beginning of every chapter, he first summarizes his own words and views in prose and then justifies his mystical viewpoints by quotations from the Holy Quran and the Traditions of the Prophet. His prose style is generally simple and fluent, and clearly reflects his views on various mystical problems. If Sultan Valad's prose works are separated from his poetry, a useful treatise may be formed, containing a summary of Rabab Nama. His opening remarks in all chapters are not equal in length. Sometimes the poet devotes a full page to express his ideas in prose, and at times he disposes of his subject in two lines only, elaborating it in verse.

The main characteristics of Sultan Valad's style are given here for the sake of brevity, while examples and details have been brought in the Persian Pereface:

a) Sultan Valad uses extensively the Verses from the Holy Quran as is clear from the list given at the end of book. Sometimes he quotes the text of the Verse and sometimes he simply refers to it.
b) He has also used the rich Islamic and spiritual sources of the Holy Traditions of the Prophet, which we have given in an index at the end of the book.
c) Sultan Valad refers to the verses of other poets like Maulana, Sanai, Mutanabbi and others, with or without quoting the names.
d) Persian and Arabic maxims have also been used by him.

هر که را جانی بود آن بشنود    جان چو باشد زنده از جان بشنود

که تو زان خورشید نور نادری    از لطافت در سر هر سر سری

بی‌حجاب ارحسن تو پیدا شود    این خودی بر آن خودی شیدا شود

At other places, Sultan Valad calls this man a 'man of God' and 'unique in learning and sagacity'. He also refers to physical distance and separation, which shows that this man was away from Qonya at the time the work was finished.

Rabab Nama contains the praise of three other persons – the first two being Maulana Jalaluddin Muhammad and Shams Tabrizi – who had apparently not asked for the composition of the work, as both of them and even Husamuddin Chalapi and Karimuddin Baktmar, had died before 690 A. H. / A. D. 1291 i. e., before the composition of Valad Nama which was followed by Rabab Nama. The third man praised by Sultan Valad in Rabab Nama is a 'devout Amir', whose material and spiritual favours are counted by the poet. But there is hardly any convincing argument to prove that this Amir inspired Sultan Valad to compose the work in question.

## TITLE OF THE MATHNAWI, RABAB NAMA

Jalaluddin Muhammed Rumi opens his great work with the complaint of the reed, a symbol of the eternal existence of man, lying in the corner of the earth, away from the reed-forest of Divine Presence. Sultan Valad, gives the reason for selecting the title 'Rabab Nama' and says "Since Rabab (i. e. a rebeck) has a special significance for His Lordship, the Maulana, this mathnawi was begun by this name and developed (around this word). The Maulana said: 'The reed cries because it is lonesome and separated from the reed-forest and its friends; it laments in exile over its separation. And the reed does not have more than lamentation. But Rabab is full of lamentations and (songs of) separation. Since its components like skin, hair, iron and wood are the strangers, each one separated from its home and species; therefore the lament of the Rabab is extreme." (p. 2)

As regards the connection of the Rabab to Maulana, there are references in Aflaki's "Manaqib ul-Arefin."

At one place Aflaki says: 'In the beginning of the ecstacy and restlessness, which seized Maulana at the departure of Shams Tabrizi, he ordered that Rabab be made in a hexagonal shape. (Arabian Rubab was quadrangular). He said that the six angles of Rabab represent six directions of the world, and that its straight string (like Alif) indicates the (human) soul having affection with the Alif of Allah... He then founded the tradition of 'Sama' (singing and dancing to the tune of

1. Diwan, containing odes and quatrains in imitation of Diwan-e Shams by Maulana Jalaluddin Muhhamad. It has been edited by Prof. SaeidNafisie.
2. A prose work in the style of Fih-ma-fih, printed in Tehran as supplement to the lithograph edition of Fih-ma-fih.
3. Mathnawi Valad Nama, in the meter of the Hadiqat ul-Haqiqat (or Ilahi Nama) of Sanai, edited and published by Prof. Humaie.
4. Mathnawi Rabab Nama, the present work, in imitation of Maulana's Mathnawi.
5. Another mathnawi, in the style of Rabab Nama. Its contents are also very similar to that of Rabab Nama. It has remained unpublished so far.

In the Catalogue of the Microfilms preserved in the Central Library of the University of Tehran, it has been listed (Items 3 & 4) as 'Ibtida Nama' and 'Intiha Nama' respectively.

## INSPIRER OF RABAB NAMA

Sultan Valad, in the beginning of Rabab Nama says: "This mathnawi with its illuminating secrets has been compiled on the request of a certain saint, who out of his faith in me, requested me, saying, "as you have written a book in the metre of Ilahi Nama of Khwaja Sanai, mercy of God be upon him, it is expected of you to write a book in the metre of the Mathnawi of our Master, the Maulana, with due consideration to (your) friends, who have got accustomed to reciting verses in the meter of:

بشنو از نی چون شکایت می‌کند     از جدائی‌ها حکایت می‌کند

Moreover, this meter is deeply rooted in their nature. Also because every poem composed by you, has been similar to and an imitation of Maulana's works, preference should also be given to compilation of a book in this meter, for the sake of obedience which demands a more beautiful and perfect composition in this meter and content."

Thus it is clear that Sultan Valad composed Rabab Nama on the wish of one of his disciples, whose name he has not disclosed for reasons not known to us. It has been accepted as such in the Valad Nama also (p. 3-4).

Sultan Valad refers to the person, who encouraged him to compose this work, at many places in Rabab Nama itself. He praises him on page 34 of the book in this way:

چونکه کردی از من استدعا کتاب     اندرین معنی حقم بگشاد باب

در ثنایت ای بزرگ دین حق     می‌ستانم از طریق جان سبق

بی‌زبانی می‌کنم در جان بیان     زانکه وصف تو نگنجد در زبان

him. But this very fact has decreased the importance of Sultan Valad's work, because this book when compared with the Mathnawi, is like the saying: "a high minaret appears low at the foot of the Alvand mountain".

Secondly, Sultan Valad's theories, which in reality, propound an active and positive mysticism, are basically opposed to negative and indolent tendencies. For example, Sultan Valad believes that even prayer without efforts is futile to attain the goal. He is also of the opinion that the sign of search is the movement which is directed towards the goal, otherwise, the claim for achievement even if it be correct, shall not enjoy any credibility.[2] These words and theories of Sultan Valad are the reply to those who deny the values of true mysticism altogether and consider it to be only a useless search of inner self and severing connections with the society.

Therefore, Rabab Nama serves as a guide for those who wish to follow the real values of the Mathnawi. The author has himself said that a large number of people do not understand well his father's poems. Therefore he explains his (father's) words in a manner that they are understood by all. Sultan Valad in this context refers to the attribute of يسّرنا used by God Almighty for Himself.

He is of the opinion that يسّرنا is to reveal and simplify speech in such a way that it is understood by all.[3]

## SULTAN VALAD & HIS WORKS

Bahauddin Muhammad (or Ahmad), popularly known as Sultan Valad was the eldest son of Jalaluddin Muhammad Rumi of Balkh, the great composer of the Mathnawi. He was born between 620 and 623 A. H. / A. D. 1223 and 1226 (Jami, in his Nafahat ul-Uns, gives 623 A. H. / A. D. 1226 as the year of his birth). Sultan Valad died in 712 A. H. / A. D. 1312. His detailed biography has been given in the preface to his Diwan and Valad Nama. Therefore it is not considered necessary to repeat it here.[4] Sultan Valad shared the sorrow of his father after Shams Tabrizi left Qonya, and thus he undertook the journey to Damascus to persuade Shams to return. After finding Shams and getting his agreement to return to Qonya, Sultan Valad walked from Damascus to Qonya in the company of his father's spiritual guide who was on horseback, just to express his regard for him.[5] This incident clearly shows that Sultan Valad had also enjoyed the company of Shams and benefitted from him.

Sultan Valad imitated either his own father or Sanai in all his works, which are:

## INTRODUCTION

The past history of the East may be full of drawbacks but there can be no doubt about the excellence of thought which the orient has contributed to the world culture. Religions of the East, its philosophy and art and thought of its mystics have always inspired the West. But things are completely changed now. We cannot even claim to be good imitators of the West. Most Iranian youths have no knowledge of their own schools of thought; they run blindly after the modern Western models, being ignorant of the social and moral values of Islamic mysticism. To them, mysticism is to abandon material life and to wander begging like mad men with dishevelled hair along the streets, to live in sub-human conditions and ultimately to sit in a monastery and pamper the flesth.

Therefore, it is essential to revive and do research on the mystic texts to open new vistas for the youth and to make them understand the human values hidden in these books so that they not may fix their eyes on imported philosophies and thoughts like slaves. Publication of mystic texts as well as propagation of mystic thought has double utility:

1) To study the evolution of the Iranian thought which has played an undeniable constructive role in society, history and literature of Iran, even if its practical values may not be accepted.

2) Attention to true gnosis will open for us new perspectives to view positive and practical aspects of Islamic mysticism with curiosity which can be our guide during this period of spiritual poverty.

The author doubts if such subtle and beautiful message as given by Shaikh Abu Saeed Abul – Khair has ever been mentioned in any of the Western schools of thought. The Shaikh says: 'A real man is he, who lives among the people, mixes freely with the people, transacts business with them, and at the same time is never forgetful of God'.[1] It is high time, that with a critical view we search the sources of old thoughts, cleanse the false stories fabricated by the opponents of mystic schools and uncover the valuable pearls of thought hidden in the shells of mysticism.

The 'Rabab Nama' of Sultan Valad is one of these valuable books and its worth is indisputable from the following three points:

Firstly, as the author tells us, the Rabab Nama is a commentary on the Mathnawi and thoughts of Maulana Jalaluddin Muhammad Rumi of Balkh by his eldest son and disciple, who was nearest to

49. Sâ'in al-Dîn Ibn Turka (d. 1431 A.D.)

***al-Manâhij fi al-Mantiq,*** edited by I. Dibaji, with an Arabic introduction on the life and works of the author (Tehran, 1997).[10]

50. Al-'Alavî, Ahmad ibn Zain al-'Âbidîn (fl. 17th cent.A.D.)

***Sharh-i Kitâb al-Qabasât*** (A commentary on Mîr Dâmâd's kitâb al-Qabasât), edited by Hâmîd Naji Isfahâni, with English and Persian Introductions by M. Mohaghegh (Tehran, 1997).[11]

51. Mîr Dâmâd, Muhammad Baqir al-Husayni (d. 1631 A.D.)

***Taqwîm al-Imân,*** with a commentary by S.A. Alavi and Notes by Alî Nûrî, edited by Ali Owjabi (Tehran, 1998).[12]

52. Abû Hâtim al-Râzî (d. A.D.)

***Kitâb al-Islâh,*** prepared by Hassan Mînûchehr and M. Mohaghegh with English introduction by Shin Nomoto (Tehran, 1998).42

53. Ibn Ghîlân (fl. 12th cent. A.D.) and Ibn Sînâ (d. 1034)

***Hudûth al-'Âlam*** and ***al-Hukûmat***, edited by M. Mohaghegh with Franch Introduction by Jean R. Michot (Tehran, 1998).43

introductions in English and Persian (Kuala Lumpur, 1995).[3]

43. al-Attas, Syed Muhammad Naquib (1931- )

*Preliminary Discourse on the Metaphysics of Islam,* translated into Persian by M.H. Saket, H. Miandari, M. Kaviani (Shiva) and M.R. Jawzi, with an introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1995).[4]

44. al-Zahrawi (fl. 1th century)

*Albucasis on Surgery and instruments,* Persian translation of Kitab al-tasrif li-man 'ajaza'an al-ta'lif, with two introductions by A. Aram and M. Mohaghegh (Tehran, 1996).[5]

45. al-Attas, Syed Muhammad Naquib (1931- )

*Islam and Secularism*, Translated into Persian by A. Aram, with an introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1996).[6]

46. al-Attas, Syed Muhammad Naquib (1931- )

*The Degrees of Existence*, Translated into Persian by J. Mujtabavi, with an introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1996). [7]

47. Ibn al-Jazzâr al-Qîrawânî (d. 979 A.D.)

*Tibb al-Fuqarâ' wa al-Masâkîn*, edited by W. 'Âl-e Tu'mah, with introductions in Persian and English by M. Mohaghegh, (Tehran, 1996).[8]

48. Mohaghegh, Mehdi (1930- )

*Chahârumîn Bîst Guftâr* (The Fourth Twenty Treatises) with a chronological bio-bibliography, (Tehran, 1997).[9]

*Athar va ahya'* (A Persian Text of the 14th Century on Agriculture), edited by Manuchehr Sotoodeh and Iraj Afshar, with an introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1989).(4)

37. M. Mohaghegh.

*Duvumin bist guftar* (Twenty Treatises on Persian Literature, Islamic Philosophy, Theology and History of Science in Islam). (Tehran, 1990).40

38. al-Shaykh al-Mufid (d. 1022)

*Awwa'il al-maqalat* (Principle Theses), edited by M. Mohaghegh, with an English introduction by M.J. McDermott. (Tehran, 1993).41

39. Muhammad Shirin Maghribi (d. 1408)

*Divan*, edited with Persian and English introductions by Leonard Lewisohn, and a foreword by Annemarie Schimmel (Tehran, 1993).43

40. Muhammad ibn zakariyya al-Razi (d. 925)

*al-shukuk 'ala Jalinus*, edited by M. Mohaghegh, with Persian, Arabic and English introductions. (Tehran, 1993).[1]

41. Abu al-'Abbas al-Lawkari (fl. 11th century).

*Bayan al-haqq* Part 1: 'Metaphysics', edited by I. Dibaji (Tehran, 1993).[2]

42. al-Biruni (d. 1048) and Ibn Sina (d. 1034)

*al-As'ilah wa al-Ajwibah* (Questions and Answers) including further answers of al-Biruni and al-Ma'sumi's defence of Ibn Sina, edited by S.H. Nasr and M. Mohaghegh with

*al-Mabda'wa al-ma'ad*, edited by A. Nurani (Tehran, 1984).36

30. M. Mohaghegh.

*Yad-namah-yi Adib-i Nayshaburi* Collected papers and articles, (Tehran, 1986).33

31. M.M. Naraqi (d. 1764)

*Sharh al-ilahiyat min Kitab al-Shifa*, edited by M. Mohaghegh (Tehran, 1986).34

32. al-Hilli (d. 1325), al-Suyuri (d. 1423) and al-Husayni (d. 1423)

*Al-Bab al-hadi 'ashar,* with two commentaries: *al-Nafi yawm al-hashr* and *Miftah al-bab*, edited by M. Mohaghegh (Tehran, 1986).38

33. Hakim Maysari (fl. 10th century).

*Danesh-namah* (The Oldest Medical Compendium in Persian). Edited by B. Zanjani with an introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1987).(2)

34. *Du faras-namah-yi manthur wa manzum*, (Two Manuals on Horses in Persian Prose and Poetry). Edited by A. Sultani Gerd Faramarzi with an introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1987).(3)

35. Ibn Hindu (d. 1029)

*Miftah al-tibb wa minhaj al-tullab* (The Key to the Science of Medicine and the Student's Guide). Edited by M. Mohaghegh and M.T. Daneshpazhuh (Tehran, 1989).(1)

36. Rashid al-din Fazl-Allah Hamadani (d. 1318)

22. Rukn al-Din Shirazi (d. 1367)

*Nusus al-khusus fi tarjamat al-Fusus*, edited by R.A. Mazlumi, with an article by J. Huma'i (Tehran, 1980).25

23. Izutsu's, T. (1914-1993)

*Basic Structure of the Metaphysics of Sabzavari,* Translation into Persian by J. Mujtabavi (Tehran, 1981).29

24. M. Tabrizi (fl. 13th century)

*Sharh-i bist va Panj Muqaddimah-yi Ibn-i Maymun*, edited by M. Mohaghegh; translated into Persian by J. Sajjadi. (Tehran, 1981).26

25. I. Juvayni (1028-1085)

*al-Shamil fi usul al-din*, edited by R. Frank with an introduction translated into Persian by J. Mujtabavi (Tehran, 1981).27

26. Bahmanyar ibn Marzban (d. 1066)

*Kitab al-Tahsil*, Persian translation entitled *Jam-i jahan-numay*, edited by A. Nurani and M.T. Daneshpazhuh (Tehran, 1983).15

27. Hasan ibn Shahid al-Thani (d. 1602)

*Ma'alim al-usul*, with Persian introduction by M. Mohaghegh (Tehran, 1983).30

28. Martin J. McDermott.

*The Theology of al-Shaykh al-Mufid (d. 413/1022)*, Translated into Persian by A. Aram (Tehran, 1984).35

29. Abu 'Ali ibn Sina (00980-1037).

13. ***Henry Corbin Festschrift***, edited by S.H. Nasr (Tehran, 1977).9

14. Nasir-i Khusraw (1004-1091).

***Divan***, edited by M. Minovi and M. Mohghegh (Tehran, 1978).21

15. Asiri Lahiji (d. 1506)

***Divan***, edited by B. Zanjani with an introduction by N. Ansari (Tehran, 1978).20

16. A.'Amiri (d. 992)

***al-Amad 'ala al-abad***, edited with an introduction by E. Rowson (Beirut, 1979).28

17. A. Jami (1414-1492)

***al-Durrah al-fakhirah***, edited with English and Persian introductions by N. Heer and A. Musavi Behbahani (Tehran, 1980).19

18. A.T. Istarabadi (d. 1648)

***Sharh-i Fusus al-hikmah***, Persian text edited by M.T. Daneshpazhuh with two articles on the ***Fusus*** by khalil Jeorr and S. Pines (Tehran, 1980).22

19. N.A. Isfarayini (1242-1314)

***Kashif al-asrar***,Persian text edited and translated into French, with French and Persian introductions by H. Landolt (Tehran, 1980).5

20. Sultan Valad (1226-1312)

***Rabab-namah***, edited by A. Sultani Gerd Faramarzi (Tehran, 1980).23

21. Nasir al-Din Tusi (1201-1274)

***Talkhis al-muhassal***, edited by A. Nurani (Tehran, 1980).24

*Filsuf-i Rayy: Muhammad ibn-i Zakariyya-yi Razi*, (Tehran, 1974).14

6. *Collected Papers on Logic and Language*, edited by T. Izutsu and M. Mohaghegh (Tehran, 1974).8

7. A. Badawi.

   *Aflatun fi al-Islam*, text and notes (Tehran, 1974).13

8. A. Zunuzi (d. 1841).

   *Anwar-i jaliyyah*, Persian text edited with Persian introduction by S.J. Ashtiyani and English introduction by S.H. Nasr (Tehran, 1976).18

9. M. Mohaghegh.

   *Bist guftar:* Twenty treatises on Islamic Philosophy, Theology, Sects and History of Medicine, with an English Introduction by J.Van Ess (Tehran, 1976; second edition 1985).17

10. Ibn-i Miskawayh(932-1030).

    *Javidan khirad*, Persian translation by T.M. Shushtari, edited by B. Thirvatian, with French introduction by M. Arkoun (Tehran,1976).16

11. Mir Damad (d. 1631)

    *al-Qabasat*, Vol. I: Arabic text edited by M. Mohaghegh, A. Musavi Behbahani, T. Izutsu and I. Dibaji (Tehran, 1977).7

12. H.M.H. Sabzavari.

    *Sharh-i ghurar al-fara'id or Sharh-i manzumah*, Part I: 'Metaphysics', translated into English by T. Izutsu and M. Mohaghegh (New York, 1977; second edition Tehran, 1983).10

# INSTITUTE OF ISLAMIC STUDIES PUBLICATION*

## General Editor M. Mohaghegh

1. H.M.H. Sabzavari (1797 - 1878)

   *Sharh-i ghurar al-fara'id* or *Sharh-i manzumah*, Part I: 'Metaphysics', Arabic text and commentaries, edited with English and Persian introductions, and Arabic-English glossary by M. Mohaghegh and T. Izutsu (Tehran, 1969; second edition 1981).1

2. *Collected Papers on Islamic Philosophy and Mysticism*, edited by M. Mohaghegh and H. Landolt (Tehran, 1971).4

3. M.M. Ashtiyani (1888-1957).

   *Ta'liqah bar sharh-i manzumah*, Vol. I: Arabic text edited by A. Falaturi and M. Mohaghegh, with an English introduction by T. Izutsu (Tehran, 1973).2

4. N. Razi (fl. 13th century).

   *Marmuzat-i Asadi dar mazmurat-i Dawudi*, Persian text edited with Persian introduction by M.R. Shafi'i-Kadkani and English introduction by H. Landolt (Tehran, 1974).6

5. M. Mohaghegh.

---

*Numbers at the end of each item refer to the 'Wisdom of Persia' Series, those between pranthesis refer to the 'History of Science in Islam' Series, and those between crochet refer to the "Islamic Thought" Series.

XXIII

# WISDOM OF PERSIA

**-SERIES-**

**OF TEXTS AND STUDIES PUBLISHED**

by

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran - McGil University

**General Editor**

**MEHDI MOHAGHEGH**

Institute of Islamic Studies

P.O.Box 13145-133 Tehran Iran

Tel (9821) 677213 Fax (9821) 8002369

Printed in Tehran 1998



ISBN 964-5552-09-5



McGill University
MONTREAL CANADA

Institute of Islamic Studies



University of Tehran
TEHRAN IRAN

# Rabâb Nâma





by

Sultân Valad The son of

Mowlânâ Jalâl al - din i Rûmi

edited by

A. Sultâni Gerd Farâmarzi

Second edition

Tehran 1998



# In The Name of God

To Commemorate the 30th Anniversary of
the Establishment of
The Institute of Islamic Studies
University of Tehran-McGill University
January 4th 1969

# Rabâb Nâma

by

Sultân Valad The son of

Mowlânâ Jalâl al - din i Rûmi

edited by

A. Sultâni Gerd Farâmarzi

Second edition

Tehran 1998

